



# یادداشت‌ها

فرانتس کافکا

ترجمه مصطفی اسلامی



# یادداشت‌ها

۱۹۱۰-۱۹۲۳

و

سفرنامه‌ها

فرانتس کافکا

# یادداشت‌ها

۱۹۱۰-۱۹۲۳

و

سفرنامه‌ها

ترجمه مصطفی اسلامی



انتشارات نیلوفر

کافکا، فرانتس، ۱۸۸۳ - ۱۹۲۴. Kafka, Franz

یادداشت‌ها / فرانتس کافکا؛ ترجمه مصطفی اسلامی. - تهران: نیلوفر،

۱۳۷۹. ۶۳۱ ص. ISBN: 964-448-140-2

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Tagebueher = Diaries.

- یادداشت‌ها. الف. اسلامی، مصطفی، ۱۳۲۰ -

- مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: دفتر یادداشت‌های روزانه و سفرنامه‌ها

۸۳۸ / ۹۱۲

د ۲۴۶ کی

PT

۱۳۷۹

۸۰۷۱ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

فرانتس کافکا

یادداشت‌ها (۱۹۱۰-۱۹۲۴)

ترجمه مصطفی اسلامی

طرح روی جلد: لیلا علیزاده

حروفچینی: محمد اشرف

چاپ اول: پاییز ۱۳۷۹

چاپ گلشن

تعداد: ۲۷۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.



## فهرست

۹	یادداشت مترجم
۱۶	۱۹۱۰
۱۶	ادواردوا*
۲۳	«آموزش من از بعضی جهات لطمه بزرگی به من زده است...»
۳۱	«گفتم» تو «و بعد با زانویم ضربه کوچکی به او زدم.»
۴۴	«حالا میز تحریرم را بیشتر بررسی کرده‌ام...»
۴۶	۱۹۱۱
۵۳	دنیای شهری
۶۱	دیدارم با دکتر اشتاینر
۶۶	چهار دوست
۸۰	گروه تثاتریدیش
۸۸	«درمیان ردیفی طولانی از خانه‌های ...» - یک رؤیا
۱۱۵	«امروز خواب الاغی را دیدم...»
۱۳۶	«همه چیز تثاتر است» - یک رؤیا
۱۴۳	«چه وحشتناک است که آدم مجرد باشد...»
۱۴۶	«در تثاتر» - یک رؤیا
۱۵۹	«آموزش دخترها...»
۱۶۰	«ناشادی آدم مجرد...»

\* در این فهرست بعضی از نوشته‌ها یا قطعات طولانی‌تر که مستقل و کامل می‌نمودند و در متن اصلی عنوان نداشتند با نقل نخستین عبارت یا بر حسب مضمون‌هایشان مشخص شده‌اند.

۱۶۵	«اگر کسی صبورانه دل به یک دفتر یادداشت یا خاطرات بدهد...»
۱۸۱	ادیات ملت‌های کوچک
۱۹۴	«من به طرز غیرعادی بد لباس ...»

## ۱۹۱۲

۱۹۴	پیاده روی ناگهانی
۲۰۰	تصمیم‌ها
۲۱۶	«در جلو را باز کردم...»
۲۲۲	یک احمق به تمام معنا
۲۲۳	«او دختری را فریب داد...»
۲۳۴	«من و پدرم در یک تراموا...» - یک رؤیا
۲۴۵	ابداع شیطان
۲۴۹	بندر نیویورک - یک رؤیا
۲۵۶	گوستاو بلنکلت
۲۶۰	

## ۱۹۱۳

۲۶۲	درباره داستان «داوری»
۲۶۲	ارنست لیمان
۲۶۴	«پس من کی هستم؟»
۲۸۶	ویلهلم منتس کتابدار
۲۸۷	«بریک برآمدگی...» - یک رؤیا
۲۸۸	در آسایشگاه - یک رؤیا
۲۹۱	میسر تاجر
۲۹۲	

## ۱۹۱۴

۳۰۴	یوزف کالسکهران
۳۲۶	اسب سفید
۳۲۸	خانم صاحبخانه
۳۳۰	همسایه من
۳۳۱	نقشه می‌کشم
۳۳۴	برودر، یک مقام کشوری
۳۳۷	

## فهرست / ۷

۳۴۱	وسوسه در دهکده
۳۵۱	زندگی جامعه
۳۵۳	فرشته
۳۶۲	دزد
۳۶۳	باوتس مدیر شرکت
۳۶۸	خاطرات راه آهن کالدا

۳۹۳	۱۹۱۵
۳۹۶	شمیر

۴۳۰	۱۹۱۶
۴۳۲	هانس و آمالیا
۴۴۵	یک رویه قضایی

۴۵۲	۱۹۱۷
۴۵۲	پاره‌ای از «گراکوس شکارچی»
۴۵۶	نظرخواهی
۴۶۰	پاره‌هایی از «گروه محکومان»

۴۷۱	۱۹۱۹
۴۷۳	۱۹۲۰
۴۷۴	۱۹۲۱
۴۸۲	۱۹۲۲
۵۱۲	۱۹۲۳

۵۱۳	یادداشت‌های سفر
۵۱۵	سفر به فریدلاند و رایسنبورگ، ۱۹۱۱
۵۲۱	سفر به سوئیس، ایتالیا، پارس، و ارلنباخ، ۱۹۱۱
۵۵۸	سه چرخه و اتومبیل
۵۶۱	سفر به وایمار و یونگبورن، ۱۹۱۲

۸ / فرانتس کافکا

۵۸۹

پی نوشت

۵۹۴

یادداشت‌ها

۶۰۷

سالشمار ۱۸۸۳-۱۹۲۴

۶۱۴

فهرست نویسندگان، هنرمندان، گاهنامه‌ها، و آثار...

## یادداشت مترجم

رشد شتابان صنعت، حاکمیت کامل مناسبات سرمایه‌داری، دگرگونی در شیوه تولید و بهره‌گیری فزاینده از ماشین برای صرفه‌جویی در نیروی انسانی، از نیمه دوم قرن نوزدهم تضادهای درونی جامعه اروپا را در شورش‌های اعتراض‌آمیزی به اوج رساند که سرکوب زورمدرانه‌شان انسان غافلگیر شده در گستره ماشینیسیم و عاصی از فقر و بیکاری را به انزوا و حاشیه‌های بی‌اعتبار زندگی راند. این انسان ترس سرکوب دیده و گرفتار شده در چنبره دستگاه سرمایه و چرخ‌دنده‌های صنعت که هنوز خاطره حسرت‌انگیز امن و راحت پیشین را در ذهن داشت، در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم در تلاش برای سازگار کردن باورها، خواست‌ها و آرزوهای خود با آنچه پیشرفت‌های علمی و صنعتی نامیده می‌شد، خود را در دنیای سرد و تیره‌ای یافت که از کران تا به کران لشکر دیوان سالاری بود و حاکمیت ماشین، یأس بود و حرمان، بیگانگی از خویش بود و جدامانگی از غیر. او در آن هزار توی پرکابوسی که عصر جدید به رویش گشوده بود، به جای بهشتی که زمانی می‌پنداشت پیشرفت دانش و گسترش صنعت، برایش فراهم می‌آورد، سراب پر هول و هراسی می‌دید که در آن شور و شادی کمیاب شده، بینوایی و نکبت و بی‌هویتی رواج یافته، زور و سرمایه بر صدر نشسته، و برای او راهی نمانده است جز تن دادن به قواعد آن جهان هیچ در هیچ، آلوده شدن به رقابت‌های رذیلانه برای حفظ مقام و دست‌یابی به معیشتی خالی از بلند پروازی سزاوار شأن خویش، یا در خود فرو

رفتن و در انزوا مردن، زیرا آشکارا می‌دید آن دری که بنابه منطق پیشرفت و «قانون» تکامل در اساس برای کامروایی و رستگاری او برپا شده بود، هرگز به رویش گشوده نخواهد شد.

کافکا در چنان عصری در خانواده‌ای از اقلیت یهودیان آلمانی زبان چک‌های پراگ، که خود اقلیتی تحقیر شده در امپراتوری اتریش - مجارستان بودند، زاده و پرورده شد. انسانی که در عمر نسبتاً کوتاه خود خیلی زود به آن درجه والایی از پختگی و فرهیختگی رسید که آن غبن بزرگ را به هوشمندی دریابد و با شور و شیدایی سرشاری که برای بهتر زیستن داشت سرنوشت تلخ انسان عصر خود را در این طنز وارونه بگنجانند که «این در تنها برای ورود تو بود، حالا می‌روم تا آن را ببندم».

پدرش، هرمان کافکا، نمونه‌ای از مردان رنج برده و زحمت کشیده‌ای بود که نکبت و بینوایی دهه‌های پیشین را پشت سر گذاشته و از برکت موفقیت در کسب و کار به رفاهی نسبی رسیده بود. او که در پی آن هیچ و پوچ تجربه کرده خویش می‌توانست هر نژاد و ملیتی، چک‌ها، آلمانی‌ها، یهودی‌ها، را به باد سرزنش بگیرد، اصرار داشت که فرانتس، بزرگترین و تنها پسر باقی مانده‌اش، راه او در پیش گیرد و بنابه الگوی او زندگی کند. گهگاه شکوه سر می‌داد، اما با لحنی خودستایانه و پرخاشگرانه، که «امروز چه کسی این را می‌فهمد! بچه‌ها چه خبر دارند! هیچ‌کس این همه مشقت نکشیده!»<sup>۱</sup> اما بچه، که نمونه‌ای از هوشمندان عصر خویش بود، آن قدر مروت داشت که بگوید «هیچ‌کس انکار نمی‌کند که او سال‌ها در نتیجه نداشتن بالاپوش کافی، روی پاهایش زخم‌های ناسور داشته، که گرسنه می‌مانده، که وقتی هنوز ده سالش بوده مجبور بوده یک چرخ‌دستی را توی دهکده‌ها هل بدهد، حتی توی زمستان و صبح خیلی زود».<sup>۲</sup> اما اگر «هیچ‌یک از آن‌ها بر سر من نیامده، به هیچ وجه این نتیجه را نمی‌دهد که من خوشبخت‌تر از او بوده‌ام».<sup>۳</sup> چون

فرزند دنیا را با دقتی ژرف‌تر می‌دید و هستی را با معیارهای انسانی ارزش‌مدارانه‌تر می‌سنجید. ره کوی عافیت می‌دانست اما در کمند معرفت افتاده بود و زندگی به تاراج آذ و ندانم‌کاری رفته را آشکارا می‌دید:

«دیروز در کارخانه. دخترها در لباس‌های کثیف و نامرتب غیرقابل تحملشان، موهایی چنان ژولیده که انگار تازه از خواب برخاسته بودند، حالت چهره‌هایشان با سروصدای بی‌وقفه تسمه‌های انتقال، هاج و واج بود، اما به طرزی باور نکردنی درهم شکسته، آن‌ها آدم نبودند، لزومی نداشت که به آن‌ها سلام کنم، به هنگام تصادم با آن‌ها لازم نبود عذرخواهی کنم... اما وقتی ساعت شش می‌شود، موقعی که دستمال گردن‌ها را از دور گردن و موهایشان باز می‌کنند، با بُرسی که دست به دست می‌گردانند گرد و خاک را از تنشان می‌زدایند، موقعی که دامن‌هایشان را از روی سرهایشان به طرف پایین می‌کشند. آن وقت بار دیگر زن می‌شوند، به رغم چهره‌های زرد و دندان‌های از ریخت افتاده‌شان می‌توانند لبخند بزنند، بدن‌های سفتشان را تکان دهند، آن وقت آدم دیگر با آن‌ها تصادم نمی‌کند، بی‌اعتنا از کنارشان نمی‌گذرد، به طرف جعبه‌های روغن آلود عقب می‌رود تا برایشان راه باز کند، موقعی که شب به خیر می‌گویند کلاهش را در دست می‌فشرد، و هنگامی که یکی از آن‌ها پالتوی آدم را می‌گیرد تا آن را بپوشد، در می‌ماند که چگونه رفتار کند.»<sup>۴</sup>

کافکا نمی‌توانست آن دنیایی را تاب بیاورد که هستی انسان‌ها را به هیچ می‌گرفت، مردان را به حیوان، زنان را به روسپی و آدمیان دارای شعور و عاطفه را به برده‌های ماشین تبدیل می‌کرد. از این رو در همه جا تک افتاده و در اقلیت بود. در میان خانواده در اقلیت مانده‌اش تنها پسر بود، با سه خواهر - دو پسر دیگر خانواده در ایام کودکی از دست رفته بودند. حتی در میان جمع دوستان معدودش نیز

در اقلیت بود، چون نه مسیحی بود که به آن طریق آرام گیرد، نه صهیونیست بود که بتواند در تار و پود آن یهودیت بیاویزد و نه خالی از طنز و طغیان که به وضع موجود تن دهد.

او مجبور بود برای گریز از دغدغه بینوایی به کارمندی در شغلی ملال‌آور و نفرت‌انگیز در اداره‌ای کوچک رضایت دهد تا بتواند با آسودگی خاطر به آن چه شیفته‌اش بود بپردازد. اما برای تک افتاده‌ای چون او که در میان اقلیتی ناچیز شمرده شده در شرایطی زندگی می‌کرد که عمال امپراتوری اتریش - مجارستان گاهی حتی نامه‌های خصوصی را هم بازبینی می‌کردند امکان نداشت بتواند آن چه را می‌دید و احساس می‌کرد به صراحت بر کاغذ بیاورد. بنابراین به طنز و هجای نه تویی روی آورد که در نظر بعضی، شاید از شدت تندی و تلخیِ سخره‌آمیز نهفته در آن، سیاه می‌نماید. هجو دنیایی که در آن تنها در «قانون» در نظر گرفته شده برای انسان هرگز به روی او گشوده نمی‌شود، دنیایی که در آن انسانی که نمی‌خواهد تسلیم قواعد جنون‌آمیزش شود با زخم‌کارد از پا در می‌آید، دنیایی که در آن هیچ کس به دعوت شده‌ی قصر پاسخگو نیست، دنیایی که در آن انسان با همه‌ی بردباری و از خودگذشتگی و وظیفه‌شناسی‌اش به «مسخ» واداشته می‌شود.

کافکا پس از نوشتن مسخ در نامه‌ای می‌گوید: «در منزل ما کس... داستانم را بلند خواندم... بعد خودمان را رها کردیم و کلی خندیدیم.»<sup>۵</sup> اما در تبدیل انسان به یک حشره‌ی عظیم چه چیز خنده‌آوری می‌تواند باشد؟ آیا گرگور سامسا زیر بار سنگین دیوان سالاری ستمگر عصر مدرن که فقط به نظم و سود خود می‌اندیشد، از پا می‌افتد و ناآگاهانه به سوسک تبدیل می‌شود؟ یا آگاهانه خود چنان تصمیم می‌گیرد تا به آن چه جامعه پذیرفته است و محترم می‌دارد دهن‌کجی کند و آینه‌ای شود در برابر کسان و اطرافیانی که

۵. شنبه اول مارس ۱۹۱۳، در نامه به فلیسه (انتشارات نیلوفر).



مرعوب و تسلیم چنان تکرار ملالت بار و تحقیرآمیزی شده‌اند.<sup>۶</sup> آیا این مسخ‌شدگی نمادی از عصیان پرخروش یک آنارشیزم در برابر نظم موجود و دنیایی نیست که هیچ چشم‌اندازی برای شادکامی و رستگاری انسان باقی نگذاشته است.<sup>۷</sup> هرچه باشد در نگرش هجایی و طنزآمیز کافکا به مناسبات غیرانسانی آن دنیای عصر مدرن تردید نمی‌توان کرد. چنان نگرشی فقط با شور و ستایش سرشار برای زندگی و انسان‌ها می‌تواند به چنین رسایی و رسیدگی ناب برسد، هر چند که تلخی و تندی آن بعضی را چنان به سوء تفاهم بیندازد که خیال کنند کافکا نویسنده‌ای بود با طبیعت انزواطلب، ناتوان در فهم تفکر گروهی، مسئولیت ناپذیر و غیره. شاید این سوء تفاهم ناشی از واکنش منتقدان در دفاع از آن دنیایی باشد که کافکا هجو می‌کرد یا در نگاه سنتی جوامع اروپایی به یهودیان ریشه داشته باشد که آنان را همیشه قومی مرموز، انزواطلب، سیاه‌بین و بدخواه پنداشته‌اند.

همه ویژگی‌های شخصیت جذاب و وقایع زندگی پرشور و سودای کافکا در یادداشت‌های روزانه‌ای که از او برجای مانده بازتاب یافته است. او در این یادداشت‌ها که بخش اصلی زندگی‌اش، از ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۳، را دربرمی‌گیرد، بسیاری از اندیشه‌های ادبی، قطعات کوتاه نمایشی، رؤیاها و کابوس‌ها، آغاز یا بخش‌هایی از داستان‌ها و رمان‌هایش را آورده و حوادث کوچک و بزرگ زندگی‌اش را، گاه با طنزی سبکبارانه، گاه با شرحی دقیق و تکان دهنده، به ثبت رسانده است. آنچه بیش از هر چیز در این یادداشت‌ها به چشم می‌خورد حساسیت عمیق او در مشاهده زندگی و شرح شگفت‌انگیز لحظه‌های زودگذری است که جز برای نویسنده‌ای توانمند دست

۶. قریب یک ربع قرن پس از نگارش مسخ، وقتی چارلی چاپلین در اثر درخشان خود به هجو وضعیت آدم‌ها در عصر جدید می‌پردازد، در آغاز فیلم گله‌ای از گوسفندان را با دسته‌ای از کارگرانی که به سرکار خود می‌روند در پی هم می‌آورد.  
۷. کافکا علاقه فراوانی به کروپونکین داشت و خاطرات یک انقلابی او را بارها خوانده بود.<sup>۸</sup>

نیافتنی می‌نماید. خود او در یکی از یادداشت‌هایش گفته است: «آن چه نوشته نشده است جلوی چشم‌های آدم جولان می‌دهد» و این یادداشت‌ها نشان می‌دهد که او هر آن‌چه را که جلوی چشمش می‌آمد یا از سرش می‌گذشت با چه ظرافت و پشتکار کم‌نظیری روی کاغذ آورده است.

من به سهم خود از آقای کریمی سپاسگزارم که به اصرار از من خواست تا برای تکمیل مجموعه آثار کافکای انتشارات نیلوفر این یادداشت‌ها را ترجمه کنم. خواندن دوباره و دقت در سطر سطر آن‌ها برای من تجربه‌ای بود بسیار ارزشمند و آموزنده. بخشی از این یادداشت‌ها (سال‌های ۱۹۱۰ و ۱۹۱۱) پیشتر به وسیله آقای بهرام مقدادی ترجمه شده بود. ابتدا نمی‌خواستم آن قسمت‌ها را دوباره ترجمه کنم اما ناشر می‌خواست همه یادداشت‌ها (از ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۳) را در یک جلد به چاپ برساند.

می‌دانم که آقای مقدادی زحمت زیادی کشیده‌اند، چون ترجمه یادداشت‌های خصوصی نویسنده‌ای که وقتی هم به نیت دیگران می‌نویسد بسیاری را دچار سوء تفاهم می‌کند، البته کاری است بسیار مشکل. اما عمده‌ترین مشکل متن چاپ شده ترجمه‌ایشان، که هیچ ربطی به کیفیت ترجمه ندارد، رعایت نشدن یکی از پیش پا افتاده‌ترین مسائل فنی چاپ چنین متنی است. نخستین یادداشت‌های سال ۱۹۱۰ کافکا که همه بدون تاریخ است، اغلب شامل جمله‌های مجرد، تأثرات و رؤیاها و خیال‌پردازی‌ها و قطعات ادبی‌ای هستند که به قصد آغاز داستانی شروع می‌شوند ولی ناتمام می‌مانند و بعد در جایی دیگر با جملاتی مشابه از سرگرفته می‌شوند و به سرانجام می‌رسند یا حتی گاهی در یادداشت‌های ۱۹۱۱ تکرار می‌شوند. در هر دو متن آلمانی و انگلیسی این‌ها غالباً با یک سطر فاصله از هم جدا شده‌اند؛ زیرا در غیراین صورت آن جملات مجرد، و آن تأثرات خیال‌پردازانه و انتزاعی در پی یکدیگر

خوانده می شدند و در نتیجه به پرت و پلاگویی شباهت می یافتند. من به هنگام ترجمه یادداشت های ۱۹۱۰ و ۱۹۱۱، ترجمه آقای مقدادی را پیش رو گذاشتم و در هر جا که جمله ام با جمله ایشان مشابهت داشت هیچ کوششی برای تغییر عبارت پردازی خود به کار نبردم و اگر جمله ایشان بهتر بود آن چه را بهتر بود برگزیدم. در ترجمه یادداشت های سراسر کتاب هر جا که تردید یافتم یا در درک مفهوم فرو ماندم، آن را به کمک دوست عزیزم آقای جاهد جهانشاهی با متن آلمانی تطبیق دادم و اگر تفاوتی بود متن اصلی را ترجیح دادم.

یادداشت های کافکا شامل دو بخش است: یادداشت های روزانه (۱۹۱۰ تا ۱۹۲۳) و یادداشت های سفر (در سال های ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲). ماکس برود، ویراستار و گردآورنده یادداشت ها، فهرستی از نویسندگان، هنرمندان، گاهنامه ها و آثار تهیه کرده و یادداشت هایی بر متن افزوده که هر دو در پایان کتاب آمده است. مترجم نیز هر جا که لازم دیده توضیحاتی را در پایین صفحه آورده که بعضی از آنها به کمک خانم شیرین دخت دقیقیان فراهم آمده است که در اینجا از ایشان سپاسگزاری می کنم.

Die Zuschauer erstarrten, wenn der Zug vorbeifährt.

Wenn er noch immer frägt, der ist losgelöst  
vom Fater flog dahin wie ein Ball auf der  
Türke.

Die Lust bringt mich um; Den Kopf im  
Kragen, die Haare unbeweglich um den Schädel  
geworfen, die Muskeln unten an den Wangen an  
ihrem Platz gespannt

Ist der Wald noch immer da? Der Wald war  
noch so ziemlich da. Kann aber war mein  
Blick zehn Schritte weit, kein ich ab wieder  
eingefangen vom langweiligen Gespräch.

Im dunklen Wald im durchweichten Boden fand  
ich mich nur durch das Bein eines Kragens  
zurecht.

Ich bat im Traum die Tänzerin Ewardona  
sie möchte doch den Czarday noch einmal  
tänzen für einen freien (freien) (clatten oder <sup>Licht</sup> mit #49

«وقتی قطار می‌گذرد ناظران مبهوت می‌مانند.»

«وقتی او مدام از من سؤال می‌کرد.» صدای آ از کلمه جدا می‌شد، مثل تویی در علفزار به پرواز درمی‌آمد.

جدیت او جان مرا به لب می‌رساند. سر در یقه فرو رفته‌اش، موهای بی‌حرکت قرار یافته اطراف کله‌اش، عضلات منقبض شده گونه‌هایش -

جنگل‌ها هنوز اینجا هستند؟ جنگل‌ها تقریباً هنوز هم اینجا بودند. اما نگاه من هنوز از ده قدمی‌ام بیشتر نرفته بود که متوقف شدم، باز هم درگیر همان گفتگوی ملال‌آور.

در جنگل‌های تیره، بر زمین خیس خیس، راهم را فقط به راهنمایی سفیدی یقه او پیدا می‌کردم.

در یک رؤیا از ادواردوای<sup>۱۱</sup> رقااص خواهش کردم یک بار دیگر چارداش برقصد. رگه پهنی از سایه یا نور در وسط چهره‌اش بود، بین بخش پایینی پیشانی و فرورفتگی چانه‌اش. در همان موقع کسی با حرکات نفرت انگیز مزاحمی بی‌خبر جلو آمد تا به او بگوید که قطار دارد حرکت می‌کند. او به شیوه‌ای به این اطلاعیه گوش داد که به طرز دردناکی بر من معلوم شد که دیگر نخواهد رقصید. گفتم: «من یک زنِ شریرو بدذاتم، نه؟» من گفتم «البته نه، به هیچ وجه» و پشت کردم

و بی هدف راه افتادم.

پیش از آن درباره گل‌های فراوانی که توی کمربندش فرو رفته بود سؤال کرده بودم. گفت: «آنها از طرف همه شاهزاده‌های اروپا هدیه شده‌اند.» به این فکر فرو رفتم که این به چه معنایی است - که آن همه گل‌های تازه چسبیده به کمربندش، همه از طرف شاهزاده‌های اروپا به ادواردوای رقااص هدیه شده بود.

ادواردوای رقااص، عاشق موسیقی، همه جا با تراموا و همراه دو نوازنده ویلن قبراق سفر می‌کند که اغلب به نوازندگی وامی دارندشان. اگر نواختن خوب باشد، موجب شادی همسفران شود و هزینه‌ای نداشته باشد - یعنی بعدش با کلاه دوران زده نشود - نوازندگی داخل تراموا مانعی ندارد. البته در ابتدا این کار کمی حیرت می‌انگیزد و برای مدتی همه آن را ناصحیح می‌دانند. اما در شتاب تند تراموا، در کوران شدید، در خیابانی خلوت، طنینی دلنشین دارد.

ادواردوای رقااص در هوای آزاد به قشنگی روی صحنه نیست. با رنگی پریده، استخوان‌های گونه‌هایی که پوستش را چنان کشیده می‌نماید که به‌ندرت اثری از حرکت در چهره‌اش دیده می‌شود و دیدن چهره واقعی را دیگر ناممکن می‌سازد، بینی گنده‌ای که گویی از درون حفره‌ای بیرون زده، و با آن کسی نمی‌تواند شوخی کند - از این قبیل که سفتی نوک آن را امتحان کند یا به آرامی تیغه آن را بگیرد و در حالی که می‌گوید «حالا دیگر باهات حال می‌کنم»، آن را به عقب و جلو بکشد. آن هیکل گنده که تا بالاتنه در دامن‌های پرچین فرو رفته - که معلوم نیست خوشامد چه کسی می‌تواند باشد؟ - او را شبیه به یکی از عمه‌هایم می‌نماید که خانمی است سالمند؛ خیلی از عمه‌های سالمند خیلی‌ها چنین می‌نمایند. علاوه براین، ادواردووا در فضای باز واقعاً چیزی - البته سوای پاهای بسیار خوبش - ندارد؛ در واقع چیزی ندارد که جایی برای اشتیاق، شگفتی، یا حتی احترام، بگذارد. و از این رو دیده‌ام که اغلب به ادواردووا چنان بی‌اعتنایی می‌شود که حتی جنتلمن‌ها، که در مواقع دیگر، خیلی زیرک، خیلی خوش رفتار بودند، نمی‌توانستند این بی‌اعتنایی را پنهان کنند، هر چند که طبعاً می‌کوشیدند تا در حضور رقااص چنان معروفی مثل ادواردووا که هنوز هم

شهرت داشت، همین رفتار را داشته باشند.

احساس می‌کردم لاله گوشم مثل یک برگ در برابر هر گونه تماس، تازه، زیر، خنک، آبدار است.

این را با قاطعیت بسیار از سر ناامیدی از بدن خودم و از آینده‌ای با این بدن می‌نویسم.

وقتی یأس خود را چنین قاطع نشان می‌دهد، تا این حد به هدفش وابسته است، تا این حد سرکوب شده است، مثل سربازی که در حال عقب نشینی است و از این رو وامی‌دهد تا درب و داغان شود، آن وقت یأس واقعی نمی‌تواند باشد. یأس واقعی بی‌درنگ و با کلک بر هدف خود مسلط می‌شود و همیشه (تا سر این ویرگول روشن شد که فقط جمله اول درست بود).

تو مأیوس شده‌ای؟

بله؟ تو مأیوس شده‌ای؟

تو فرار می‌کنی؟ می‌خواهی قایم شوی؟

از کنار روسپی‌خانه چنان گذشتم که انگار خانه یک معشوق است.

نویسنده‌ها چرت و پرت می‌گویند.

دوزندگان زن در رگبار تند باران.<sup>[۲۱]</sup>

دست آخر آن که پنج ماه پس از زندگی‌ام که نتوانستم چیزی بنویسم که راضی‌ام کند، و هیچ قدرتی نخواهد توانست جبران‌ش کند، گرچه همه موظف بودند که چنین کنند، به فکرم رسید که دوباره با خودم حرف بزنم. هرگاه واقعاً خودم را مورد سؤال قرار دادم، همیشه پاسخی در راه بود، همیشه در من چیزی بود که آتش بگیرد، در این توده کاهی که پنج ماه در آن بوده‌ام و سرنوشتش، ظاهراً، این است که طی تابستان بسوزد و سریع‌تر از آن نابود شود که بیننده بتواند پلک به هم بزند. اگر آن اتفاق برایم

Ich schreibe das ganze bestimmt an Verzweiflung über meinen Körper und über die Zukunft mit diesem Körper.

Wenn sich die Verzweiflung so bestimmt gibt so an ihren Gegenstand gebunden ist, so zurückgehalten wie von einem Soldaten, der den Rittling deckt und sich dafür zerreißt, löst, dann ist es nicht die richtige Verzweiflung. Die richtige Verzweiflung hat ihr Ziel gleich und immer überholt. (Bei diesem Beistand sagte es sich, dass nur der erste (atz wichtig war)



صفحه‌ای از دستنوشته یادداشت‌ها (به صفحه‌های ۱۸ و ۱۹ نگاه کنید).



می‌افتاد! و ده‌ها برابرش باید بر سرم بیاید، چون حتی از این اوقات ناشاد هم متأسف نیستم. مسئله من ناشادی نیست، اما خوشبختی هم نیست، بی تفاوتی، ضعف، خستگی، یا چیز دیگری هم نیست - پس چیست؟ این که نمی‌دانم شاید با ناتوانی‌ام در نوشتن مرتبط باشد. و بی آن که دلیلش را بدانم، فکر می‌کنم آن یکی را درک کنم. همه آن چیزها، یعنی، آن چیزهایی که بر سرم می‌آید، از عمق و ریشه‌شان نیست بلکه از جایی دیگر در وسطشان است. پس بگذار کسی آنها را بقاپد، بگذار یکی بکوشد تا ساقهٔ علفی را بگیرد و هنگامی که فقط از وسط شروع به رشد می‌کند، سفت به آن بچسبد.

شاید بعضی‌ها باشند که بتوانند این کار را بکنند، مثلاً، شیرین‌کاری‌های ژاپنی، که خود را از نردبانی بالا می‌کشند که نه متکی به زمین که بر کف پاهای کسی است که نیمه دراز بر زمین خوابیده، و بر دیوار هم تکیه ندارد بلکه یکر است در هوا بالا می‌رود. من نمی‌توانم این کار را بکنم - حالا این واقعیت به کنار که نردبان من حتی آن کف پاها را هم در اختیار خود ندارد. طبعاً این، همهٔ مسئله نیست، و چنین مسئله‌ای در بین نیست که مرا به سخن گفتن وادارد. اما هر روز دست کم یک سطر باید خطاب به من باشد، چنان که آنها این روزها تلسکوپ‌ها را به طرف ستاره‌های دنباله‌دار می‌گیرند. و اگر من بتوانم یک بار جلوی آن جمله ظاهر شوم، به وسیلهٔ آن جمله اغوا شوم، چنان که مثلاً، در کریسمس گذشته شدم، موقعی که به قدری دور شده بودم که به سختی می‌توانستم خودم را مهار کنم و موقعی که واقعاً در آخرین پلهٔ نردبان خود بودم، که پایه‌اش کاملاً بر زمین و تکیه‌اش به یک دیوار بود. اما چه زمینی، چه دیواری! و با این همه آن نردبان نیفتاد، پاهای من با چنین قدرتی به زمین فشارش می‌داد، پاهایم با چنین قدرتی آن را در مقابل دیوار بلند کرده بود.

مثلاً من امروز مرتکب سه گستاخی شدم، نسبت به یک شاگرد راننده، نسبت به کسی که به من معرفی شده بود - خوب، فقط دو تا بودند، اما مثل درد معده آزار دادند. از جانب هر کس می‌توانستند شرم‌آور باشند، از جانب من که خیلی بیشتر. بنابراین، از خودم بی‌خود شدم، در میان مه در وسط هوا کلنجار رفتم، و از همه بدتر، هیچ کس متوجه نشد که من حتی نسبت به همراهانم بی‌شرم بودم، بی‌شرمی‌ای از این دست، و مجبور بودم، می‌باید شیوهٔ درستی برای آن در نظر می‌گرفتم و مسئولیتش را می‌پذیرفتم؛ اما بدتر از همه موقعی بود که یکی از آشنایانم

meiner Leiter nicht einmal jene Jöhler in Ver-  
fügung stehen. Es ist das natürlich nicht alles,  
und eine solche Aufgabe bringt mich noch mehr zum  
Reden. Aber jeden Tag soll zumindest eine Zeile  
gegen mich geschrieben werden wie man die  
Fernrohre jetzt gegen den Kometen richtet. Und  
Wenn ich dann einmal vor jenem Jatre erscheinen  
würde hergeleitet von jenem Jatre so wie ich  
z. B. letzte Weihnachten gewesen bin und wo  
ich so weit war, dass ich mich nur noch gerade  
lassen konnte und wo ich, wackelnd auf  
der letzten Stufe meiner Leiter schien, die  
aber ruhig auf dem Boden stand und an  
der Wand. Aber was für ein Boden! was für  
eine Wand! Und doch fiel jene Leiter nicht,  
so drückte sie mein Fingerring an den Boden,  
so hielten sie meine Fingerring an die Wand.



این بی‌شرمی را نه فقط به جای نشانی از داشتن شخصیت بلکه حتی خود شخصیت داشتن گرفت، توجه مرا به گستاخی‌ام جلب کرد و آن را ستود. چرا در لاک خود نمی‌مانم؟ محض اطمینان الان به خودم می‌گویم: ببین، دنیا تسلیم ضربه‌های تو است، شاگرد راننده و آن کسی که به تو معرفی شد ناراحت نشدند؛ وقتی تو رفتی، آن یکی حتی خداحافظی هم کرد. اما این هیچ معنایی ندارد. اگر تو خودت را به حال خود بگذاری هیچ دستاوردی نمی‌توانی داشته باشی؛ اما سوای این، در محفل خود چه از دست می‌دهی؟ من به این درخواست فقط جواب می‌دهم: من هم ترجیح می‌دهم که در داخل محفل کتک بخورم تا آن که خارج از آن خودزنی کنم - اما این محفل لعنتی کجاست؟ در واقع، تا مدتی آن را می‌دیدم که روی زمین قرار گرفته است، انگار که نقش زمین شده باشد، اما حالا به نظر می‌آید که اطرافم پرسه بزند، در واقع حتی پرسه نمی‌زند.

شب ستاره‌های دنباله‌دار، ۱۸ - ۱۷ مه

با بلای، زن و بچه‌اش، گهگاه بیرون از خود به خودم گوش دادم، صدایی بود شبیه زوزه یک بچه گربه.

بار دیگر چند روز در سکوت گذشت؛ امروز ۲۸ مه است. یعنی حتی این قدر اراده ندارم که این دسته قلم، این قطعه چوب را، هر روز در دستم بگیرم؟ به راستی فکر می‌کنم که ندارم. پارو می‌زنم، اسب سواری می‌کنم، شنا می‌کنم، توی آفتاب دراز می‌کشم. پس عضلات ساق پایم خوب است، ران‌هایم بد نیست، مزاجم رو به راه است، اما قفسه سینه‌ام تعریفی ندارد و اگر سرم را بین شانه‌ها فرو ببرم -

یکشنبه، ۱۹ ژوئیه، خوابیدم، بیدار شدم، خوابیدم، بیدار شدم، زندگی فلاکت‌بار. وقتی درباره‌اش فکر می‌کنم، باید بگویم که آموزش من از بعضی جهات لطمه بزرگی به من زده است. در واقع، در جایی پرت، در ویرانه‌ای، یا مثلاً، در کوهستان‌ها آموزش ندیده‌ام - واقعاً طوری هم نبوده که بتوانم شکوه‌ای از آن داشته باشم. به رغم این خطر که همه معلمان پیشین‌ام درکش نکنند، باز هم بیشتر ترجیح می‌دادم که ساکن کوچک ویرانه‌ها باشم، در آفتابی می‌سوختم که آنجا در گرمای ملایم پیچک‌ها

بین بقایای پراکنده در هر سو، برای من می تابید؛ - هر چند که ممکن بود تحت فشار خصوصیات خوبم که در درونم به نیروی علف‌ها بزرگ‌تر می‌شد، در ابتدا ضعف نشان می‌دادم.

وقتی درباره‌اش فکر می‌کنم، باید بگویم که آموزش من از بعضی جهات لطمه بزرگی به من زده است. این سرزنش متوجه خیل عظیمی از آدم‌هاست - یعنی، پدر و مادرم، چند خویشاوند، آدم‌هایی که به خانه‌مان می‌آمدند، نویسنده‌های گوناگون، آشپز بخصوصی که مدت یک سال مرا به مدرسه می‌برد، جماعتی از آموزگاران (که باید در حافظه‌ام یکجا جمعشان کنم وگرنه ممکن است اینجا و آنجا از قلم بیندازمشان - اما از آنجا که همین طوری جمعشان کرده‌ام، به هر حال کل جماعت ذره ذره از هم پاشیده می‌شود)، یک بازرس مدرسه، عابرائی که آهسته قدم می‌زنند؛ خلاصه، این سرزنش مثل خنجری در عمق جامعه پیچ و تاب می‌خورد. و هیچ کس، تکرار می‌کنم، بدبختانه هیچ کس، نمی‌تواند مطمئن باشد که نوک خنجر مبادا ناگهان گاهی از جلو، از پشت، یا از پهلو ظاهر شود. نمی‌خواهم که با این سرزنش مخالفت شود؛ چون تا به حال با مخالفت‌های زیادی رو به رو بوده‌ام، و از آنجا که بیشتر این مخالفت‌ها برای رد کردن من بوده، همین مخالفت‌ها را هم در سرزنش خود وارد می‌کنم و همینجا اعلام می‌کنم که آموزش من از بسیاری جهات لطمه بزرگی به من زده است.

اغلب درباره‌اش فکر می‌کنم و بعد همیشه باید بگویم که آموزش من از بعضی جهات لطمه بزرگی به من زده است. این سرزنش متوجه خیل عظیمی از آدم‌هاست؛ آنها - در واقع، همینجا با هم هستند و، همچون عکس‌های خانوادگی قدیمی، نمی‌دانند با یکدیگر چه بکنند، به سادگی عقلشان نمی‌رسد که سرشان را پایین بیندازند، و خلاف آنچه ازشان انتظار می‌رود جرئت لب‌خند ندارند. در میانشان پدر و مادرم هستند، و چند خویشاوند، چند معلم، یک آشپز بخصوص، چند دختر در مدرسه رقص، چند نفر از کسانی که پیشتر به خانه‌مان می‌آمدند، چند نویسنده، یک معلم شنا، یک بلیت فروش، یک بازرس مدرسه، بعد بعضی آدم‌هایی که فقط یک بار در خیابان دیدمشان، و دیگری که نمی‌توانم به یاد بیاورم و آنهایی که هرگز دوباره به خاطرشان نمی‌آورم، و سرانجام آنهایی که آموزششان، در آن زمان آشفته

بود، و ابداً حالیم نمی‌شد؛ خلاصه، آن قدر تعدادشان زیاد است که آدم باید مواظب باشد مبادا کسی را دو بار اسم نبرد. و من سرزنش را متوجه همه آنها می‌کنم، از این راه آنها را با هم آشنا می‌کنم، اما تحمل مخالفت را ندارم. چون صمیمانه بگویم تا به حال به اندازه کافی مخالفت‌ها را تحمل کرده‌ام، و چون بیشترشان برای رد من بوده، همه کاری که می‌توانم بکنم این است که این رد کردن‌ها را هم وارد سرزنش خود بکنم، و بگویم که این رد کردن‌ها نیز در کنار آموزش‌ام از بعضی جهات لطمه بزرگی به من زده‌اند.

شاید کسی خیال کند که من در جایی پرت و پلا آموزش دیده‌ام؟ نه، من در وسط شهر آموزش دیده‌ام، در وسط شهر. نه مثلاً در ویرانه‌ای در کوهستان‌ها یا کنار دریاچه. سرزنش من تا به حال شامل پدر و مادرم و دور و اطرافیان‌شان می‌شد و آنها را دلخور می‌کرد؛ اما حالا به آسانی کنارش می‌گذارند و لبخند می‌زنند، چون من دست از سرشان برداشته‌ام و دست بر پیشانی‌ام گذاشته‌ام و فکر می‌کنم: من باید همان ساکن کوچک ویرانه‌ها می‌شدم، گوش به قار قار کلاغ‌ها می‌دادم، با سایه‌های‌شان اوج می‌گرفتم، زیر ماه خنک می‌شدم، در آفتابی می‌سوختم که برایم از همه سو بر بستر پیچک‌ام می‌تابید، هر چند که ممکن بود تحت فشار خصوصیات خوبم که در درونم به نیروی علف‌ها بزرگ می‌شد، در ابتدا ضعف نشان می‌دادم.

اغلب درباره‌اش فکر می‌کنم و مهار اندیشه‌هایم را رها می‌کنم، بدون هیچ دخالتی، و همیشه، صرف نظر از این که چگونه می‌پیچانمش یا تابش می‌دهم، به همین نتیجه می‌رسم که آموزش من از بعضی جهات لطمه وحشتناکی به من زده است. ذاتی همین شناسایی سرزنشی است که متوجه خیل عظیمی از آدم‌هاست. پدر و مادرم هستند و خویشاوندانم، آشپزی بخصوص، معلمان من، چندین نویسنده - همان عشقی که به واسطه‌اش به من لطمه زده‌اند گناهشان را سنگین‌تر می‌کند، چون با عشقشان چه گلی می‌توانستند به سرم بزنند - چند خانواده‌ای که با خانواده من دوستی داشتند، یک معلم شنا، اهالی گردشگاه‌های تابستانی، چند تا از بانوان توی پارک شهر که ابداً چنین انتظاری ازشان نمی‌رفت، یک آرایشگر، یک گدای زن، یک سکان‌دار کشتی، پزشک خانواده، و بسیاری دیگر در کنارشان؛ و اگر می‌خواستم همه‌شان را اسم ببرم خیلی بیشتر از این‌ها می‌شد؛ خلاصه، تعدادشان

به قدری زیاد است که آدم باید مواظب باشد مبادا کسی را دو بار اسم ببرد. حالا یکی ممکن است فکر کند که این تعداد زیاد از صلابت سرزنش می‌گاهد، که واقعاً باید صلابتش کم شود، چون یک سرزنش یک ژنرال نیست، یگراست پیش می‌رود و دیگر نمی‌داند نیروهایش را چگونه تقسیم کند. بخصوص در این مورد، که سرزنش متوجه آدم‌های گذشته می‌شود. نیروی فراموش شده ممکن است این آدم‌ها را سفت در خاطره نگه دارد، اما به ندرت زمینی زیر پای خود دارند و حتی پاهایشان ممکن است تا به حال دور شده باشد. و چه فایده‌ای می‌توان از این کار انتظار داشت که مثلاً خطاهایی را به رخ آدم‌هایی در چنین شرایطی کشید که زمانی خیلی پیشتر در مورد آموزش پسر بچه‌ای مرتکب شده‌اند که برایشان در آن زمان همان قدر غیر قابل درک بوده است که الان خودشان برای ما هستند. اما در واقع نمی‌توان حتی کاری بیش از این کرد که آنها را به یاد آن وقت‌ها انداخت، هیچ کس نمی‌تواند آنها را به این کار وادارد؛ مسلم است که ابداً صحبت اجبار را نمی‌شود کرد، آنها چیزی را نمی‌توانند به یاد بیاورند، و اگر مجبورشان کنید، شما را در سکوت کنار می‌زنند، چون به احتمال زیاد حتی یک کلمه هم نمی‌شنوند. مثل سگ از نفس افتاده کناری می‌ایستند، چون تمام توان خودشان را برای باقی ماندن در حافظه آدم به کار برده‌اند. اما اگر واقعاً آنها را به شنیدن و سخن گفتن وا داشتید، آن وقت گوش‌هایتان فقط وزوهای ضد سرزنش را می‌شنود، چون آدم‌ها اعتقاد به محترم شمردن مردگان را با خود به آن دنیا می‌برند و آن را ده‌ها بار بیشتر از اینجا حفظ می‌کنند. و اگر هم این عقیده درست نباشد و مرده‌ها اعجاب خاصی نسبت به زنده‌ها داشته باشند، باز هم بیشتر طرف زنده بودن گذشته خودشان را می‌گیرند، چون بهشان نزدیک‌تر است - و باز هم گوش‌های ما وزوز می‌شنود. و اگر این عقیده هم، درست نباشد و مردگان خیلی بی‌طرف بمانند، باز هم اجازه نمی‌دهند که با سرزنش‌های غیر قابل اثبات آرامششان به هم بخورد. زیرا این گونه سرزنش‌ها حتی بین یک شخص و دیگری هم غیر قابل اثبات است. وجود خطاهای گذشته در آموزش قابل اثبات نیست، بنابراین مسئولیت اصلی برای آنها از این هم کمتر است. و حالا بگذارید سراغ سرزنشی بروم که در چنین شرایطی تبدیل به یک آه نمی‌شود.

این همان سرزنشی است که من می‌خواهم بکنم. اساسی منطقی دارد، از لحاظ نظری هم قابل دفاع است. اما آنچه واقعاً در من تلف شده است، لحظه‌ای فراموش

می‌کنم، و مثلاً درباره‌اش هیاهو راه نمی‌اندازم. از سوی دیگر، می‌توانم در هر زمان ثابت کنم که آموزش من کوشید تا از من شخص دیگری متفاوت با آنچه شدم بسازد. پس برای لطمه‌ای که آموزندگان من بنا به مقاصدشان می‌توانستند به من بزنند سرزنششان می‌کنم؛ من از آنها همان آدمی را که اکنون هستم می‌طلبم، و چون نمی‌توانند او را به من بدهند، از سرزنش و ریشخندم صدای طبلی می‌سازم که طنینش به آن دنیا برسد. اما این همه در خدمت هدفی متفاوت است. سرزنش برای آن که هر چه باشد بخشی از مرا تلف کرده است - برای آن که بخش خوب و زیبایی را تلف کرده است (گاهی در رؤیاهایم به همان شیوه‌ای ظاهر می‌شود که عروس مرده‌ای بر دیگران ظاهر می‌شود) - این سرزنش همیشه در مرحله تبدیل شدن به یک آه است، این سرزنش باید پیش از هر چیز دیگر به عنوان سرزنشی شرافتمندانه، که جز این هم نیست، سالم به آنجا برسد. به این ترتیب چنین است که سرزنش بزرگ، که بلایی سرش نمی‌آید، دست سرزنش کوچک را می‌گیرد، اگر سرزنش بزرگ قدم بزند، سرزنش کوچک ورجه ورجه می‌کند، اما وقتی سرزنش کوچک به آنجا برسد، خود را مشخص می‌کند - که همان چیزی است که همیشه انتظارش را داریم - و برای طبال حکم شیپور را دارد.

اغلب درباره‌اش فکر می‌کنم و مهار اندیشه‌هایم را رها می‌کنم، بدون هیچ دخالتی، اما همیشه به این نتیجه می‌رسم که آموزش من مرا بیش از آنچه بتوانم درک کنم تلف کرده است. ظاهراً آدمی هستم مثل دیگران، چون آموزش جسمانی‌ام نزدیک به معمول بوده چنان که بدنم نیز معمولی بوده است، و اگر نسبتاً کوتاه و کمی تنومندم، هنوز برای بسیاری، حتی دخترها، مطبوع هستم. در این باره حرفی نیست. فقط همین اواخر یکی از آنها حرف خیلی هوشمندانه‌ای زد: «آه، اگر فقط یک بار می‌توانستم برهنه بینمات، آن طوری باید واقعاً قشنگ و بوسیدنی باشی.» اما اگر اینجا لب بالا نداشتم، آنجا یک گوش، اینجا یک دنده، آنجا یک انگشت، اگر سرم جابه‌جا کل بود و صورتی آبله رو داشتم، باز هم به پای نقص درونی‌ام نمی‌رسید. این نقص مادرزادی نیست و از این رو تحملش دردناک‌تر است. چون من هم مثل هر کس دیگر از بدو تولد مرکز ثقل‌ام را در درون خود داشتم، و جای این را حتی احمقانه‌ترین آموزش هم نمی‌تواند بگیرد. من این مرکز ثقل خوب را هنوز دارم، اما

بدنی را که با آن هم‌نوا باشد ندارم. و مرکز ثقلی که کاری نداشته باشد مثل سرب می‌شود، و چون گلولهٔ تفنگ در تن می‌نشیند. اما این نقص هم اکتسابی نیست، و من رنج پیدا شدنش را بدون تقصیر تحمل کرده‌ام. برای همین است که در خود هر چه می‌گردم اثری از پشیمانی نمی‌بینم. چون پشیمانی برایم خوب است، خودش را به تمامی نشان می‌دهد، رنج را کنار می‌زند و همه چیز را مثل ماجرای شرافتمندانه به حال خود می‌گذارد؛ ما سر پا باقی می‌مانیم چون به ما آرامش می‌دهد.

نقص من، همان‌طور که گفتم، مادرزادی نیست، اکتسابی نیست، با این همه بهتر از دیگران تحملش می‌کنم، با کمک مؤثر تخیل و مصلحت بینی‌های سنجیده، بدبختی‌های خیلی کوچک‌تر - مثل یک زن آکله، فقر، حرفه‌ای حقارت‌آمیز - را تحمل می‌کنم و در عین حال به هیچ وجه از یأس سیاه رو نیستم، بلکه سرخ و سفید هستم.

اگر آموزش من در وجودم با چنان عمقی که می‌خواست رخنه کرده بود من چنین نمی‌بودم. شاید جوانی‌ام برای چنین کاری خیلی کوتاه باشد که در آن صورت، اکنون در سنین چهل سالگی،<sup>۱۳۱</sup> هنوز از ته قلبم از کوتاهی‌اش خوشحالم. فقط همین به من امکان داد که قدرت کافی داشته باشم تا از محرومیت‌های جوانی‌ام آگاه شوم؛ علاوه بر این، از طریق این محرومیت‌ها رنج بکشم؛ علاوه بر این، از همه جهت گذشته را سرزنش کنم؛ و سرانجام، ته مانده‌ای از قدرت را برای خودم باقی بگذارم. اما باز در اینجا هم تمام آن قدرت‌ها، فقط ته ماندهٔ آنهایی هستند که در کودکی داشتم، که مرا بیش از دیگران در معرض تباه‌کنندگان جوانی قرار می‌دادند، بله، یک اربابهٔ خوب مسابقه زودتر مورد تعقیب قرار می‌گیرد و در باد و غبار گیر می‌افتد، و چرخ‌هایش چنان برفراز موانع پرواز می‌کند که آدم ممکن است عشق را تقریباً باور کند.

آنچه اکنون هستم به وسیلهٔ آن قدرتی به روشنی بر من آشکار شده است که به کمکش آن سرزنش‌ها از درونم به بیرون راه یافته است. زمان‌هایی بود که در درونم چیزی جز سرزنش‌های برانگیخته از خشم نداشتم، به طوری که، گرچه از لحاظ جسمانی خوب بودم، در خیابان مجبور می‌شدم به غریبه‌ها متوسل شوم، چون سرزنش‌های درونم، مثل آب کاسه‌ای که به سرعت حمل شود، مرا به این سو و آن سو پرتاب می‌کرد.



آن زمان‌ها گذشته است. سرزنش‌های درونم مثل ابزارهای ناآشنایی که دیگر به سختی جرئت می‌کنم به طرفشان دست ببرم و بلندشان کنم، این ور و آن ور افتاده‌اند. در عین حال تباهی باقی مانده از آموزش قدیمی‌ام ظاهراً به اثرگذاری دوباره و بیشتر بر من آغاز کرده است؛ شور به یاد آوردن، که شاید ویژگی کلی مجردهای به سن من باشد، باز هم دریچهٔ قلبم را به طرف کسانی می‌گشاید که می‌توانند هدف سرزنش‌های من باشند، و اتفاقی مثل اتفاق روز گذشته، که قبلاً مثل غذا خوردن فراوان بود، حالا چنان کمیاب است که من یادداشتش می‌کنم.

اما حتی سوا و مهم‌تر از آن، خودم، من که الان قلمم را زمین گذاشتم تا پنجره را باز کنم، شاید بهترین کمک برای مهاجمان خود باشم. چون خودم را دست کم می‌گیرم، و این خود به معنای فرادست پنداشتن دیگران است؛ حتی سوای این نکته من آنها را خیلی بالاتر می‌پندارم. و سوای این مستقیماً به خودم نیز لطمه می‌زنم. اگر میل به سرزنش کردن بر من غلبه کند، از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم. چه کسی می‌تواند منکر شود که آن ماهیگیرانی که توی قایق‌هایشان می‌نشینند مثل دانش‌آموزانی هستند که از مدرسه به کنار رودخانه آورده شده باشند؛ خوب، تحرک نداشتن آنها غالباً غیر قابل درک است، مثل سکون مگس‌ها بر جام پنجره‌ها. و ترامواها از روی پل می‌گذرند، طبعاً مثل همیشه با غرشی تند مثل باد، و با صدای ساعت‌های خراب شده؛ و بدون شک پلیس، سراپا سیاهپوش، با نور زرد رنگِ نشان روی سینه‌اش، وقتی حالا، با فکرهایی شبیه فکرهای من، به ماهیگیری فکر می‌کند که ناگهان - دارد گریه می‌کند، شبیحی دیده است، یا چوب پنبهٔ ماهیگیری‌اش بالا و پایین می‌شود؟ - به طرف قایق‌اش خم می‌شود، آدم را به یاد چیزی جز دوزخ نمی‌اندازد. این‌ها همه درست است، اما به جای خودشان؛ حالا فقط سرزنش‌های من درست هستند. این سرزنش‌ها متوجه خیل عظیمی از آدم‌ها است؛ این واقعاً هراس‌انگیز است و نه فقط من در کنار پنجرهٔ باز بلکه هر کس دیگری هم که باشد ترجیح می‌دهد به رودخانه نگاه کند. پدر و مادرم هستند و خویشاوندان. این که از روی عشق به من لطمه زده‌اند گناهشان را سنگین‌تر می‌کند، چون با عشقشان چه گلی می‌توانستند به سرم بزنند؛ بعد خانواده‌هایی که با ما دوست هستند و چشمشان شور است، و با احساس گناهی که دارند سنگین‌تر می‌شوند و نمی‌خواهند به حافظه قدم بگذارند؛ بعد جماعتی از پرستارها، آموزگارها و نویسندگان و در میانشان یک آشپز

بخصوص؛ بعد، مجازاتشان این است که با هم قاطی می‌شوند، یک پزشک خانواده، یک آرایشگر، یک سکان دار کشتی، یک گدای زن، یک روزنامه فروش، یک محافظ پارک، یک معلم شنا، بعد بانوان بیگانه توی پارک شهر که ابداً چنین انتظاری ازشان نمی‌رفت، اهالی گردشگاه‌های تابستانی، توهینی به معصومیت طبیعت، و بسیاری دیگر؛ اگر می‌خواستم از همه‌شان اسم ببرم، باز هم بیشتر از این‌ها بودند؛ خلاصه، تعدادشان به قدری زیاد است که آدم باید مواظب باشد مبادا از یکی از آنها دو بار اسم برده شود.

اغلب درباره‌اش فکر می‌کنم و مهار اندیشه‌هایم را رها می‌کنم، بدون هیچ دخالتی، اما همیشه، به همان نتیجه می‌رسم: که آموزش من بیش از همه آدم‌هایی که می‌شناسم و بیش از آنچه بتوانم تصورش را بکنم به من لطمه زده است. با این همه فقط یک بار پس از مدت‌ها می‌توانم این را بگویم، چون اگر بی‌درنگ از من پرسیده شود، «واقعاً؟ مگر ممکن است؟ خودت این را قبول داری؟» با دلهره بی‌درنگ می‌کوشم آن را درز بگیرم.

به ظاهر مثل هر کس دیگر هستم؛ پا دارم، سر و تن دارم، شلوار، کت، و کلاه دارم؛ این‌ها مرا از لحاظ جسمانی در وضعی قابل قبول قرار می‌دهد و اگر هنوز کم و بیش تا حدی کوتاه و ضعیف باقی مانده‌ام، این را دیگر نمی‌شد کاری کرد. وانگهی، من برای خیلی‌ها، حتی دخترهای جوان، خوشایند هستم، و آن‌هایی هم که برایشان خوشایند نیستم مرا قابل تحمل می‌دانند.

گفته شده است، و ما هم میل داریم باورش کنیم، که وقتی مردها در خطر می‌افتند هیچ ملاحظه‌ای حتی برای زنان زیبای غریبه ندارند؛ کافی است که این زن‌ها فقط سر راه فرار مردها از تثاثری که آتش گرفته قرار بگیرند تا مردها این زن‌ها را با سر و دست و زانو و آرنج به طرف دیوار هل بدهند. در این مرحله زنان پر حرف ما ساکت می‌شوند، حرافی تمام نشدنیشان به یک فعل و نقطه ختم می‌شود، ابروهایشان بالا می‌رود، حرکات هماهنگ ران‌ها و کفل‌هایشان مختل می‌شود؛ به دهان‌هایشان، که از ترس نیمه‌باز مانده، هوایی بیش از معمول وارد می‌شود و گونه‌هایشان کمی پف کرده به نظر می‌آید.<sup>[۴]</sup>

گفتم «تو» و بعد با زانویم ضربه کوچکی به او زدم (با ادای ناگهانی این کلمه مقداری از آب دهانم چون طالعی نحس بیرون پرید)، «خوابت نبرد!»

جواب داد «خوابم نمی‌برد» و در حالی که چشم‌هایش را باز می‌کرد سرش را تکان داد. «اگر قرار بود خوابم بیبرد، چطور می‌توانستم مواظبت باشم؟ و این کار را نباید بکنم؟ برای همین نبود که جلوی کلیسا یقه‌ام را گرفتی؟ بله، خیلی وقت پیش بود، خودمان می‌دانیم، فقط ساعتت را توی جیبیت بگذار.» گفتم «واقعاً خیلی دیر است.» مجبور بودم کمی لبخند بزنم و برای پنهان کردنش به داخل خانه دقیق شدم. «واقعاً این قدر خوشت می‌آید؟ پس خیلی دلت می‌خواهد بروی بالا؟ پس بالاخره بگو، گازت که نمی‌گیرم. ببین، اگر فکر می‌کنی که آن بالا برایت بهتر از این پایین است، پس یکر است برو بالا و فکر من نباش. نظر من این است - مثل نظر یک رهگذر بی‌اعتنا - که به زودی دوباره می‌آیی پایین و آن وقت خیلی خوب می‌شود که کسی آنجا بایستد که حتی صورتش را نتوانی ببینی، اما زیر بازویت را می‌گیرد، با جرعه‌ای شراب در میخانه‌ای نزدیک بهت قوت قلب می‌دهد، و بعد تو را به اتاقش می‌برد، که گرچه دلگیر است، اما هنوز بین شب و خودش چند جام پنجره فاصله دارد؛ فعلاً لازم نیست که به این عقیده اعتنایی داشته باشی. همین درست است، و می‌توانم این را جلوی هر کس که بخواهی تکرار کنم، که این پایین به ما بد می‌گذرد؛ بله، حتی مثل یک زندگی سگی است، اما فعلاً کاری از دستم برنمی‌آید؛ چه اینجا توی جوی کنار خیابان دراز بکشم و آب باران بخورم یا با همان لب‌ها آن بالا زیر چلچراغ شامپانی بنوشم. از این گذشته، بین این دو چیز حق انتخاب زیادی هم ندارم؛ در واقع، هر چه توجه مردم را به خود جلب کند هرگز برایم پیش نمی‌آید، و این در چهارچوب تشریفاتی که برایم لازم است، که راستش در آن فقط می‌توانم، مثل کرم بلولم، چطور می‌تواند پیش بیاید. تو که مطمئناً، می‌دانی همه این‌ها در خودت پنهان است، شهامتش را داری، یا دست کم خیال می‌کنی که داری. به هر حال سعی خودت را بکن، هر چه باشد، چیزی نداری که از دست بدهی - اغلب، اگر به چهره خدمتکار دم در دقت کنی، از همان ابتدا می‌توانی خودت را بشناسی.»

«اگر مطمئناً می‌دانستم که با من صمیمی هستی، از خیلی پیشتر آنجا می‌بودم. اما چطور می‌توانستم اطمینان پیدا کنم که با من صمیمی هستی؟ حالا به من طوری

نگاه می‌کنی که انگار بچه هستم، این ابداً به من کمکی نمی‌کند، حتی کار را بدتر می‌کند. اما شاید بخواهی بدترش کنی. در عین حال دیگر نمی‌توانم هوای خیابان را تحمل کنم، بنابراین از حالا جزو آدم‌های آن بالا هستم. وقتی دقت می‌کنم گلویم می‌خارد، مثل حالا. از این گذشته، سرفه می‌کنم. و هیچ خبرداری که وضعم در آن بالا چگونه خواهد بود؟ به مجرد آن که پایم را آن‌جا بگذارم پیش از آن که قدم دیگر را بردارم به کلی تغییر خواهد کرد.»

«حق با توست، من با تو صمیمی نیستم.»

«می‌خواهم بروم، می‌خواهم از پله‌ها بالا بروم، حتی اگر لازم شود معلق بزنم. با آن آدم‌ها هر چه را که ندارم به خودم وعده می‌دهم، بیش از همه، تمرکز قوا را که برای تقویتش تنها امکانی که این آدم مجرد توی خیابان دارد ناکافی است. آن یکی به همین قانع است که ظاهر - واقعاً - مفلوکش را سرپا نگه دارد، چند وعده غذایش را حفظ کند، از تأثیر مردم دیگر پرهیز کند، و خلاصه، فقط تا آنجا که ممکن است در این دنیای رو به تباهی ذخیره کند. اما اگر چیزی را از دست بدهد، می‌کوشد آن را به‌زور به دست بیاورد، حتی اگر آن چیز تغییر پیدا کند، ضعیف شود، بله، حتی اگر آن چیز فقط به ظاهر دارایی قبلی او باشد (که بیشترش همین طور است). سرشت او تمایل به خودکشی دارد، و از این رو، دندان‌هایش فقط برای گوشت خودش است و گوشتش فقط برای دندان‌های خودش. چون بدون یک هسته اصلی، بدون یک حرفه، یک عشق، یک خانواده، یک درآمد؛ یعنی بدون آن که با چیزهای گنده خودش را - البته فقط با تردید - در مقابل دنیا محفوظ نگه دارد، از این رو، بدون آن که از طریق مجموعه‌ای بزرگ از دارایی‌ها بتواند تا حدودی تأثیری چشمگیر بگذارد، آدم نمی‌تواند خودش را از ضررهایی که موقتاً آدم را نابود می‌کند در امان نگه دارد. این آدم مجرد با لباس‌های نازکش، هنر دعا کردنش، پاهای مقاومش، خانه‌های اجاره‌ای‌اش که از شان واهمه دارد، با هستی از جهات دیگر وصله خورده‌اش که حالا پس از دورانی دراز بیرون کشیده شده - این آدم مجرد همه این‌ها را دو دستی می‌چسبد و هرگز نمی‌تواند چیز اتفاقی کم‌اهمیتی را بدون آن که دو تای دیگر از آن خودش را از دست بدهد، به چنگ بیاورد. طبیعتاً حقیقت در همین است، حقیقتی که هیچ جای دیگر به این روشنی دیده نمی‌شود. چون هر کس مثل یک شهروند کامل بنماید، یعنی، توی کشتی روی دریایی سفر کند که جلوی کف آلود است و عقبش

رد آب، یعنی در وضعیتی کاملاً متفاوت با وضع آدمی که در میان امواج بر تخته پاره‌هایی است که حتی خودشان به هم می‌خورند و همدیگر را فرو می‌برند - همین آدم، همین جنتلمن و شهروند، هم کم در خطر نیست. چون او و دارایی‌اش یکی نیستند، بلکه دو تا هستند، و هر کس این ارتباط را از بین ببرد در عین حال او را هم از بین می‌برد. از این لحاظ ما و آشنایانمان در واقع برای هم ناشناس هستیم، چون کاملاً پنهان شده هستیم؛ مثلاً من، حالا توسط حرفه‌ام پنهان شده‌ام، با رنج‌های خیالی یا واقعی‌ام، با گرایش‌های ادبی و غیره و غیره‌ام. اما فقط من هستم که ژرفای خودم را غالباً احساس می‌کنم و با قدرتی بیش از آن که قادر باشم حتی فقط نیمه‌خشنود باشم. و کافی است که این ژرفا را فقط برای یک ربع ساعت بی‌وقفه احساس کنم تا این دنیای زهرآلود چنان در دهانم جاری شود که آب در دهان آدمی در حال غرق شدن.

«در این لحظه چندان تفاوتی بین من و آن آدم مجرد نیست، جز آن که من هنوز می‌توانم درباره‌ی جوانی‌ام در آن دهکده فکر کنم و شاید، اگر بخواهم، شاید حتی اگر فقط وضعیت‌ام چنین اقتضا کند، می‌توانم خودم را به آنجا پرتاب کنم. اما آن آدم مجرد هیچ چیزی پیش رو ندارد و از این رو هیچ چیز پشت سرش. در این لحظه تفاوتی نیست، اما آن آدم مجرد فقط همین لحظه را دارد. او در آن زمان به بیراهه رفت - راهی که هیچ کس امروز نمی‌داند، چون هیچ چیز مثل آن زمان نمی‌تواند از دست رفته باشد - او در آن زمان هنگامی به بیراهه رفت که ژرفای خود را به صورتی ماندگار احساس کرد، به شیوه‌ی آدمی که ناگهان متوجه زخمی بر بدن خود می‌شود که تا آن لحظه کم‌اهمیت‌ترین چیز بر بدنش بود - بله، حتی کم‌اهمیت‌ترین هم نه، چون ظاهراً هنوز وجود نداشت و حالا مهم‌تر از هر چیز دیگری است که ما جسماً از بدو تولدمان داشته بودیم. اگر تا به حال همه‌ی وجودمان با کاری که دست‌هایمان انجام می‌دهد جهت می‌یافت، با آنچه با چشم‌هایمان دیده می‌شد، با گوش‌هایمان شنیده می‌شد، با گام‌هایی که با پاهایمان برداشته می‌شد، حالا ناگهان خود را به تمامی در جهت مخالف برمی‌گردانیم، مثل بادنمایی در کوهستان‌ها.

«حالا به جای آن که در آن لحظه فرار کند، حتی در همین جهت اخیر، برای آن که فقط فرار می‌توانست او را سرپا نگه دارد و فقط نک پاهایش می‌توانست او را بر زمین نگه دارد، به جای آن خود را روی زمین قرار می‌دهد، مثل بچه‌هایی که گهگاه

در زمستان توی برف دراز می‌کشند تا از سرما منجمد شوند. او و این بچه‌ها، البته می‌دانند که این خطای خودشان بوده که خود را روی زمین قرار داده‌اند یا به طریقی دیگر تسلیم کرده‌اند، می‌دانند که نمی‌باید به هیچ قیمتی این کار را می‌کردند، اما نمی‌توانند بفهمند که پس از تغییری که در آن‌ها توی مزرعه‌ها یا شهرها رخ داده هرگونه خطای قبلی و هر اجباری را فراموش خواهند کرد و این که به صورت این عنصر تازه زندگی خواهند کرد انگار که از همان عنصر اولیه خودشان بوده است. در اینجا فراموش کردن کلمه درست نیست. حافظه این آدم به کمی نیروی تخیلش رنج کشیده است. اما آنها نمی‌توانند کوه‌ها را جابه‌جا کنند؛ این آدم یک بار و برای همیشه خارج از دایره مردمان ما قرار می‌گیرد، خارج از انسانیت ما، مدام گرسنگی می‌کشد، فقط همین لحظه را دارد، لحظه جاودانی زجری که هیچ لحظه فراغتی در پی ندارد، او همیشه فقط یک چیز را دارد: رنجش را؛ در همه عرصه این دنیا چیز دومی ندارد که بتواند برایش حکم یک نوشدارو را داشته باشد، فقط به قدر دو پایش جا دارد، فقط به اندازه‌ای که دو دستش می‌تواند در برگیرد، حتی کم‌تر از یک بندباز واریته که هرچه باشد برای خودش تور ایمنی در آن پایین دارد.

«ما، ما دیگران، به راستی در بند گذشته و آینده خود هستیم. ما تقریباً همه وقت بیکاری و مقدار زیادی از کارمان را صرف بالا و پایین رفتن موزون آن می‌کنیم. هر امتیازی که آینده از لحاظ اندازه دارد، گذشته با سنگینی جبران‌ش می‌کند، و دست آخر این دو تا قابل تفکیک نیستند، جوانی پیشین بعدتر مشخص می‌شود، همچنان که آینده، و پایان آینده در واقع از هم اکنون در همه آه‌های ما تجربه شده، و بنابراین تبدیل به گذشته می‌شود. پس این دایره‌ای که ما برلبه‌اش حرکت می‌کنیم تقریباً بسته می‌شود. خوب، این دایره به راستی به ما تعلق دارد، اما فقط تا زمانی که ما تعلق دارد که ما نزدیکش باشیم، اگر فقط یک بار کنار برویم، در هر فرصتی که خود را فراموش کنیم، دیگر در حالتی از پریشان‌حالی، هراس، حیرت، خستگی، آن را در فضا از دست می‌دهیم، تاکنون سر در فراز و فرود زمانه کرده بودیم، حالا به عقب برمی‌گردیم، شناگران پیشین، رهروان امروز، و گم شده‌ایم. ما خارج از چهارچوب قانون هستیم، هیچ کس آن را نمی‌داند و با این همه هرکس با ما چنین رفتار می‌کند.»

«حالا تو نباید به فکر من باشی. و چگونه می‌توانی خودت را با من مقایسه کنی؟ من الان بیست سال است که در این شهر زندگی می‌کنم. حتی تصورش را

می‌توانی بکنی که یعنی چه؟ من هر فصل را بیست بار در اینجا گذرانده‌ام» - در اینجا مشت خود را با بی‌اعتنایی بالای سرمان تکان داد - «درخت‌ها به مدت بیست سال در اینجا رشد کرده‌اند، آدم زیرشان چه قدر کوچک می‌شود. و همه این شب‌ها، در این خانه‌هایی که می‌شناسی. حالا به این تکیه می‌کنی، حالا به آن دیوار تکیه می‌دهی، به طوری که پنجره دورت به چرخش در می‌آید. و این صبح‌ها، از پنجره به بیرون نگاه می‌کنی، صندلی را از تخت‌خواب دور می‌کنی و می‌نشینی به قهوه نوشیدن. و این عصرها، دستت را ستون می‌کنی و گوش خود را به دست می‌گیری. بله، ای کاش خبری از این همه نبود! اگر دست کم چند عادت را کسب می‌کردی که هر روز در خیابان‌ها می‌توانی ببینی - حالا شاید به نظرت برسد که من می‌خواستم از آن شکوه کنم؟ اما نه، چرا از آن شکوه کنم، هر چه باشد نه این برایم مجاز است نه آن. فقط باید پیاده‌روی‌های خودم را بکنم و همین باید کافی باشد، اما در مقابلش در همه دنیا جایی نیست که بتوانم به پیاده‌روی‌های خودم بپردازم.»

«پس کار را آسان می‌گیرم. نمی‌باید به در این خانه می‌آمدم.»  
 «حالا از این لحاظ خودت را با من مقایسه نکن و نگذار به تردید بیندازمت. هر چه باشد تو در این شهر بزرگ شده‌ای و علاوه بر آن، از قرار معلوم، تقریباً به حال خود رها شده‌ای.»

من به واقع چیزی شبیه به این هستم. از همین حالا، آن چه مدافع من بود انگار توی شهر محو شده است. من در روزهای اول زیبا بودم، چون این محو شدن به منزله نوعی تجسم اتفاق می‌افتد، که در آن هر چه ما را به زندگی می‌چسباند، از دست می‌رود، اما حتی طی این از دست رفتن برای آخرین بار ما را با نور انسانی‌اش روشن می‌سازد. پس من پیش دوست مجردم می‌ایستم و به احتمال زیاد او برای این کار دوستم می‌دارد، اما بی آن که خودش واقعاً بداند چرا. گهگاه کلماتش ظاهراً نشان می‌دهد که خودش را کاملاً می‌شناسد، که او می‌داند چه کسی را پیش روی خود دارد و از این رو می‌تواند هر کاری را برای خود مجاز بداند. اما نه، این طور نیست. او ممکن است ترجیح دهد با همه به این طریق آشنا شود، چون فقط می‌تواند به عنوان یک معتکف یا انگل زندگی کند. او فقط از روی اجبار یک معتکف است، هر گاه بر این اجبار با نیروهایی ناشناخته برای خودش، غلبه کند، یکباره انگلی می‌شود که هر زمان مقدورش باشد بی‌شرمانه رفتار می‌کند. البته دیگر چیزی در این دنیا

نمی‌تواند نجاتش دهد و از این رو رفتارش آدم را به فکر پیکر آدم غریقی می‌اندازد که، بر اثر جریان آب به سطح آمده باشد، به شناگر خسته اصابت کند، دست‌هایش را روی او بگذارد و بخواهد آن را نگه دارد. جسد زنده نمی‌شود، به واقع حتی نجات نیافته است، اما می‌تواند آن آدم را به پایین بکشد.

گفتم «تو»، و با زانویم ضربه کوچکی به او زدم (با ادای ناگهانی این کلمه مقداری از آب دهانم چون طالعی نحس بیرون پرید)، «حالا دارد خوابت می‌برد.»  
گفت «تو را فراموش نکرده‌ام» و در حالی که هنوز داشت چشم‌هایش را باز می‌کرد سرش را تکان داد.

گفتم «من هم از آن ترسی نداشتم.» لبخندش را نادیده گرفتم و به سنگفرش پیاده‌رو نگاه کردم. «فقط می‌خواستم به تو بگویم که حالا، هر چه باداباد، دارم می‌روم بالا. چون، همان طور که می‌دانی، من به آن بالا دعوت شده‌ام، الان هم دیر شده است و آدم‌های آنجا منتظرم هستند. شاید تا من بیایم ترتیب چیزهایی را بدهند. من به این اصراری ندارم، اما همیشه امکانش هست. حالا از من خواهی پرسید که آیا نمی‌توانم به کلی از رفتن به پیش آن آدم‌ها صرف‌نظر کنم.»

«این کار را نمی‌کنم، چون در وهله اول تو اشتیاق سوزانی داری که به من بگویی، و در وهله دوم اصلاً برای من جالب نیست، این پایین یا آن بالا برای من یکی است. چه اینجا توی جوی کنار خیابان دراز بکشم و آب باران بخورم یا با همان لب‌ها آن بالا شامپانی بنوشم برایم تفاوت نمی‌کند، حتی مزه‌اش، که برای آن، در چنان وضعی، به آسانی خودم را قانع می‌کنم، چون نه مجاز به این یکی هستم و نه دیگری و از این رو برای من درست نیست که خودم را با تو مقایسه کنم. و تو! تو واقعاً چه مدتی در این شهر بوده‌ای؟ از تو می‌پرسم، چه مدتی در این شهر بوده‌ای؟»

«پنج ماه. ولی با این همه، الان آن را خوب می‌شناسم. تو، من به خودم هیچ استراحتی نداده‌ام. وقتی این طوری به پشت سر نگاه می‌کنم اصلاً نمی‌دانم که آیا شب‌هایی هم وجود داشته است، تصورش را می‌توانی بکنی، که همه چیز به نظرم مثل روزی می‌آید بدون هرگونه صبح، بعداز ظهر، و عصر، حتی بدون هرگونه تفاوت در نور.»



۶ نوامبر. سخنرانی مادام ک<sup>۱</sup>. دربارهٔ موسه<sup>۲</sup>. عادت ملج ملج کردن زنان یهودی. زبان فرانسوی را از طریق همهٔ مقدمات و پیچیدگی‌های حکایت مورد نظر می‌فهمم، درست تا پیش از آخرین کلمه، که باید بر زمینهٔ ویرانه‌های کل حکایت در حافظه بماند، زبان فرانسوی جلوی چشم‌های ما ناپدید می‌شود، شاید تا آن مرحله خودمان را بیش از حد خسته کرده‌ایم، کسانی که فرانسوی می‌فهمند پیش از پایان می‌روند، به قدر کافی شنیده‌اند، دیگران هنوز به قدر کافی نشنیده‌اند، وضع صوتی تالار بیشتر به سود سرفه‌های داخل جایگاه‌های ویژه است تا کلمات سخنران. شام در خانه راشل، او دارد نمایشنامهٔ فدر راسین را با موسه می‌خواند، کتاب بین آنها روی میزی افتاده که رویش علاوه بر آن هر چیز دیگر قابل تصور هم ریخته است.

کنسول کلودل،<sup>۱۵</sup> با درخششی در چشم‌هایش، که صورت پهنش آن را می‌گیرد و باز می‌تاباند، مدام می‌خواهد خداحافظی کند، تا اندازه‌ای هم موفق می‌شود، اما نه کاملاً، چون وقتی به یکی می‌گوید خداحافظ، یکی دیگر آنجا ایستاده که دوباره همان کسی به او ملحق می‌شود که پیشترک با او خداحافظی شده است. بالای سکوی سخنران سکویی برای اعضای ارکستر است. همه جور سر و صدای ممکن ایجاد مزاحمت می‌کند. خدمتکاران از توی راهرو، مهمان‌ها در اتاق‌هایشان، یک پیانو، یک ارکستر سازهای زهی از دور، صدای چکش، و بالاخره داد و هواری که آزارنده است چون مشکل بتوان گفت در کجا دارد اتفاق می‌افتد. در یک جایگاه ویژه بانویی با الماس‌هایی بر گوشواره‌هایش که تقریباً بی‌وقفه برق می‌زند. در گیشه جوان‌هایی از یک محفل فرانسوی با لباس‌های مشکی. یکی‌شان چنان تعظیم‌گرایی می‌کند که باعث می‌شود چشم‌هایش کف زمین کشیده شود. در همان حال قاه قاه می‌خندد. اما این کار را فقط جلوی دخترها می‌کند، بی‌درنگ پس از آن به مردها با لب‌های به هم فشرده از وقار، مستقیم نگاه می‌کند، و همزمان اظهار می‌کند که سلام و تعظیم قبلی شاید مسخره باشد اما به هر حال یک تشریفات اجتناب‌ناپذیر است.

۷ نوامبر. سخنرانی ویگلر<sup>۱۶</sup> دربارهٔ هبل. روی صحنه مقابل دکوری که اتاق مدرنی را می‌نماید می‌نشیند انگار که محبوبش از دری بیرون می‌پرد تا بالاخره نمایش را آغاز کند. نه، او سخنرانی می‌کند. ولع هابل. رابطهٔ پیچیده با الیزالتزینگ<sup>۳</sup>.

در مدرسه معلم پیردختری دارد که سیگار می‌کشد، انفیه مصرف می‌کند، کتک می‌زند، و به شاگردهای خوب کشمش می‌دهد. ویگلر به همه جا (هایدلبرگ، مونیخ، پاریس) بی آن که قصد مشخصی داشته باشد سفر می‌کند. شغل اولش خدمتکاری یک پیشکار محلی است، با کالسکه‌چی زیر پله‌ها در یک رختخواب می‌خوابد.

یولیوس شنور فون کارولسفلد<sup>۱</sup> - طراحی کار فریدریش اولیویر<sup>۲</sup>، او روی یک شیب طراحی می‌کند، در آنجا چه قدر قشنگ و موقر است (کلاه درازی مثل کلاه گشاد دلقک‌ها با یک لبه سفت و باریک که تا روی صورتش آمده، موهای بلند مجعد، چشم‌هایی که فقط به تصویر است، دست‌های آرام، تخته روی زانوهایش، یک پایش کمی به سرایشی لغزیده است). اما نه، این فریدریش اولیویر است که شنور آن را طراحی کرده است.

ساعت ۱۵،۱۰ نوامبر. نمی‌گذارم که خسته شوم. حتی اگر صورتم را پاره پاره کند به وسط داستانم می‌پریم.

ساعت ۱۶،۱۲ نوامبر. دارم ایفیزی در تاورس<sup>۳</sup> را می‌خوانم. اینجا، سوای چند قطعه پرت و آشکارا معیوب، زبان خشک آلمانی از دهان یک پسر بچه عادی واقعاً باید خیلی حیرت‌انگیز باشد. شعر، موقع خواندن، هر کلمه را به چنان اوجی می‌رساند که انگار در نوری باریک اما نافذ قرار دارد.

۲۷ نوامبر. برنارد کلرمان<sup>۴</sup> بلند می‌خواند. این طور شروع کرد «چیزهای چاپ نشده‌ای به قلم خودم.» آدمی به ظاهر مهربان، با موهای تقریباً خاکستری، صورت تراشیده، بینی نوک تیز، لپ‌های گوشت‌داری که اغلب مثل موجی بالا و پایین می‌پرد. نویسنده‌ای میان مایه است با قطعاتی خوب (مردی به داخل راهرو می‌رود، سرفه می‌کند، و به اطراف نگاه می‌اندازد تا ببیند کسی آنجاست)، همچنین آدم

1. Julius Schnorr von Carolsfeld

2. Friedrich Olivier

3. *Iphigenie auf Tauris*

4. Bernard Kellermann

درستکاری است که می‌خواهد آنچه را وعده کرده است بخواند، اما حاضران نمی‌گذارند؛ مردم به خاطر هراس ناشی از نخستین داستان مربوط به بیمارستانی که خاص اختلالات ذهنی است، به خاطر شیوه ملال انگیز خواندن داستان، به رغم تعلیق سطحی داستان، یکی یکی با چنان اشتیاقی بیرون رفتند که انگار در اتاق مجاور کسی دارد داستان می‌خواند. وقتی پس از خواندن یک سوم داستان، کمی آب معدنی نوشید، جماعت قابل توجهی از مردم بیرون رفتند. وحشتش گرفت. «تقریباً دارد تمام می‌شود،» که آشکارا دروغ گفت. وقتی تمام کرد همه بلند شدند، صدای کف زدن به گوش رسید که طوری بود که انگار یک نفر از میان همه آدم‌های به پا خاسته هنوز سرجایش نشسته و دارد برای خودش کف می‌زند. اما کلرمان باز می‌خواست بخواند، یک داستان دیگر، شاید حتی چند تا. اما تنها کاری که در برابر موج جمعیت در حال خروج توانست بکند باز کردن دهانش بود. سرانجام، پس از اندرزی که گرفته بود، گفت، «خیلی دوست دارم قصه کوتاهی را بخوانم که فقط پانزده دقیقه طول می‌کشد. پنج دقیقه مکث می‌کنم.» چند نفر هنوز باقی ماندند، که او برایشان قصه‌ای خواند حاوی قطعه‌هایی که بهانه‌ای بود کافی برای هر کس که از دورترین نقطه تالار تا وسط و بالای سر همه حاضران به بیرون بگریزد.

۱۵ دسامبر. نمی‌توانم به آسانی نتایجی را بپذیرم که از وضع فعلی‌ام گرفته‌ام، که تقریباً یک سالی طول کشیده است، وضع من خیلی جدی‌تر از آن است. حتی نمی‌دانم که می‌توانم بگویم که این وضع تازه‌ای هست یا نه. اما عقیده واقعی خودم این است که این وضع تازه است - وضعیت‌هایی شبیه این داشته‌ام اما نه مثل این یکی. انگار که از سنگ ساخته شده‌ام، انگار که سنگ گور خود هستم، هیچ روزنه‌ای برای تردید یا یقین، برای عشق یا نفرت، برای شهادت یا دلواپسی، به طور خاص یا کلی، وجود ندارد، فقط امیدی مبهم که ادامه دارد، اما نه بهتر از نوشته‌های روی سنگ‌های گور. تقریباً هر کلمه‌ای که می‌نویسم با دیگری ناسازگار است، صامت‌ها را می‌شنوم که به طرز کسالت باری روی یکدیگر ساییده می‌شوند و مصوت‌ها را که مثل سیاه‌پوست‌ها در نمایش بازیگران دوره‌گرد، آوازی را همراه هم می‌خوانند. تردیدهای من در دایره‌ای دور هر کلمه قرار دارند، آنها را پیش از دیدن کلمه می‌بینم، اما که چی! من اصلاً کلمه را نمی‌بینم، آن را ابداع می‌کنم. البته، این نمی‌تواند

بزرگترین بدبختی باشد، من فقط باید بتوانم کلمه‌هایی را ابداع کنم که بتوانند بوی جسدها را در جهتی دیگر و نه مستقیم به صورت من و خواننده بوزانند. وقتی پشت میز تحریر می‌نشینم احساسی بهتر از احساس کسی را ندارم که در وسط ترافیک میدان اپرا به زمین می‌افتد و جفت پاهایش می‌شکند. همه کالسکه‌ها، به رغم سر و صداهایشان، ساکت خود را از همه جهت به همه جهت فشار می‌دهند، اما درد آن آدم بهتر از پلیس نظم را حفظ می‌کند، چشم‌هایش را بر هم می‌گذارد و میدان و خیابان‌ها را، بی آن که کالسکه‌ها مجبور به دور زدن باشند، تخلیه می‌کند. هیاهوی زیاد آزارش می‌دهد، چون او واقعاً مانعی برای ترافیک است، اما خلوتی هم چندان کم غم‌انگیز نیست، چون درد واقعی‌اش را از قید رها می‌کند.

۱۶ دسامبر. یادداشت روزانه را دیگر کنار نمی‌گذارم. همین جا را باید داشته باشم، این تنها جایی است که می‌توانم نگه دارم. احساس شادکامی، شبیه حالا را که گاه به گاه در خود دارم، با خوشحالی شرح می‌دهم. چیزی واقعاً پر جوش است که مرا کاملاً از لرزشی آرام و دلپذیر سرشار می‌کند و مرا از وجود قابلیت‌هایی مطمئن می‌سازد که نبودشان را با قاطعیت تمام، هر لحظه، حتی حالا، می‌توانم به خود بقبولانم. هبل سایه‌های سفر<sup>۱</sup> یوستینوس کرنر را می‌ستاید. «و کتابی مثل این به ندرت وجود دارد، هیچ کس نمی‌داند.»

جاده متروک<sup>۲</sup> نوشته و. فرد. این کتاب‌ها چگونه نوشته می‌شوند؟ آدمی که در مقیاسی کوچک چیزی نسبتاً خوب تولید می‌کند اینجا استعدادش را با چنان شیوه رقت‌انگیزی به اندازه یک رمان باد می‌کند که آدم مریض می‌شود، حتی اگر آن آدم تحسین نیرویی را فراموش نکند که آن نویسنده به کمکش استعداد خود را به کار می‌برد.

این دنبال کردن شخصیت‌های دست دومی که درباره‌شان توی رمان‌ها، نمایشنامه‌ها و غیره می‌خوانم. این احساس تعلق به یکدیگری که بعد پیدا می‌کنم!

در باکره<sup>۱</sup> ییشوفزبرگ<sup>۱</sup> (آیا عنوان همین است؟)، اشاره‌ای به دو زن دوزنده‌ای می‌شود که برای تک عروس نمایشنامه لباس زیر می‌دوزند. بر سر این دو دختر چه می‌آید؟ کجا زندگی می‌کنند؟ چه کرده‌اند که نمی‌توانند بخشی از نمایشنامه باشند مگر ایستادن جلوی کشتی نوح، غرق شدن در ریزش باران، و فقط می‌توانند صورت‌هایشان را برای آخرین بار به پنجره اتاقک بفشارند، به طوری که تماشاگران از توی جایگاه‌هایشان چیز تاریکی را برای لحظه‌ای ببینند؟

۱۷ دسامبر. از زنون به اصرار پرسید که آیا چیز ساکنی وجود دارد، جواب داد: بله، پیکان رها شده ساکن است.

اگر فرانسوی‌ها در اصل آلمانی بودند، آنوقت آلمانی‌ها چه طوری تحسینشان می‌کردند!

این که در واقع همه چیزهایی را که امسال نوشتم، کنار گذاشته‌ام و این همه خط زده‌ام، در نوشتن خیلی مرا عقب می‌اندازد. در واقع یک کوه است، پنج برابر چیزهایی است که به طور کلی نوشته‌ام، و فقط با انبوهی‌اش هر چه را که می‌نویسم از زیر قلم من به طرف خود می‌کشد.

۱۸ دسامبر. اگر کاملاً مسلم نبود علت آن که اجازه می‌دهم نامه‌ها (حتی آن‌هایی که ممکن است پیش بینی شود محتوای مهمی، مثل این یکی، ندارند) تا مدتی ناگشوده بمانند فقط ضعف و بزدلی است، که همان قدر در باز کردن یک نامه تردید می‌کند که آنها در گشودن در اتاقی تردید دارند که در آن کسی، شاید، از هم اکنون بی‌صبرانه انتظارم را می‌کشد، آن وقت آدم می‌توانست برای این اجازه کنار گذاشتن نامه‌ها توضیحی حتی بهتر از دقیق بودن داشته باشد. به عبارت دیگر، با این فرض که من آدم دقیقی هستم، پس باید بکوشم هر چیز مربوط به نامه را تا آنجا که ممکن است طولانی کنم. باید آن را آهسته، باز کنم، آن را بخوانم، آهسته و اغلب، پس از بررسی آن به مدتی طولانی، نسخه پاکیزه‌ای را پس از چند بار پیش نویس کردن

تدارک ببینم، و سرانجام حتی در ارسال آن تأخیر کنم. همه این‌ها به قدرت من بستگی دارد، فقط دریافت ناگهانی نامه غیر قابل اجتناب است. خوب، من حتی به شیوه‌ای ساختگی آن را آهسته انجام می‌دهم، تا مدتها بازش نمی‌کنم، روی میز جلوی رویم می‌ماند، مدام خودش را در دسترس من قرار می‌دهد، مدام دریافتش می‌کنم اما پذیرایش نمی‌شوم.

ساعت ۱۱.۳۰ شب. این که من، تا وقتی از اداره‌ام خلاص نشده‌ام، نابود هستم، این از همه چیز برایم روشن‌تر است، موضوع فقط این است که تا آنجا که امکان دارد، سرم را بالا نگه دارم تا غرق نشوم. این که چه قدر سخت خواهد بود، چه نیرویی از من بیرون می‌کشد، از هم اکنون در این واقعیت دیده می‌شود که امروز برنامه ریزی جدید خودم را، که از ساعت ۸ تا ۱۱ شب پشت میزم باشم، رعایت نکردم، این که در حال حاضر حتی این را یک فاجعه خیلی بزرگ نمی‌دانم، این که فقط این چند سطر را به عجله می‌نویسم تا به رختخواب بروم.

۱۹ دسامبر. کار در اداره را شروع کردم. بعد از ظهر خانه ماکس. کمی از خاطرات گوته را خواندم. فاصله در حال حاضر این زندگی را سخت در آرامش نگه می‌دارد، این خاطرات آن را به آتش می‌کشد. شفافیت همه این اتفاق‌ها آن را اسرار آمیز می‌کند، درست همان طور که پرچین پارک چشم را به هنگام نگاه کردن به پهنه‌های گسترده چمن آرامش می‌دهد، و در عین حال احترام بی‌جایی را در ما برمی‌انگیزد.

همین الان خواهر ازدواج کرده‌ام<sup>[۷]</sup> دارد برای اولین بار به دیدن ما می‌آید.

۲۰ دسامبر. برای اظهار نظر دیروز درباره گوته (که تقریباً به همان اندازه احساسی که توصیف می‌کند نادرست است، چون احساس واقعی را خواهرم از میان برده بود) چه بهانه‌ای بیاورم؟ هیچ بهانه‌ای. برای آن که امروز هیچ چیزی ننوشته‌ام چه بهانه‌ای دارم؟ هیچ بهانه‌ای. بخصوص که وضعم چندان بد نیست. استغاثه‌ای مدام در گوشم صدا می‌کند: «کاش فرامی‌رسیدی ای داوری پنهان!»

به منظور آن که این قطعه‌های دروغی که نمی‌خواهند به هیچ قیمتی داستان را به حال خود بگذارند، مرا راحت بگذارند، این دو عبارت را اینجا می‌نویسم:

«نفس کشیدن او مثل آه در یک رؤیا بلند بود، در جایی که ناشادکامی آسان‌تر تحمل می‌شود تا در دنیای ما، به طوری که نفس کشیدن ساده، می‌تواند نقش آه را بر عهده بگیرد.»

«اکنون چنان به سردی به او نگاه می‌کنم که آدم به معمای کوچکی نگاه می‌اندازد که درباره‌اش به خود می‌گوید: چه اهمیتی دارد که نتوانم گلوله‌ها را در سوراخ‌هایشان بیندازم، هر چه باشد، به من تعلق دارد، شیشه، جعبه، گلوله‌ها، و هر چیز دیگری که آنجاست؛ می‌توانم راحت کل قضیه را در جیب خودم بگذارم.»

۲۱ دسامبر. عجایبی از اعمال اسکندر کبیر<sup>۱</sup> نوشته میخائیل کوزمین<sup>۲</sup>:

«کودکی با نیمه بالایی مرده، پایینی زنده، جسد کودک با پاهای کوچک سرخ متحرک.»

«چهار پادشاه خدا و مأجوج، که با کرم‌ها و مگس‌ها تغذیه می‌شدند، او به صخره‌های دو پاره شده راند و آنها را با مهر سلیمان تا پایان دنیا ممهور کرد.»

«رودهای سنگ، جایی که سنگ‌ها به جای آب با غرشی عظیم روی هم می‌غلطند و از جوی‌های شنی می‌گذرند که سه روز به سوی جنوب جاری هستند و سه روز به سوی شمال.»

«آمازون‌ها، زنانی که پستان‌های راستشان سوزانده شده، با موی کوتاه و پای افزار مردانه.»

«تمساح‌هایی که با ادرارشان درخت‌ها را می‌سوزانند.»

در خانه باثوم<sup>۱۸</sup> بودم، چیزهای با مزه‌ای شنیدم. من چون پیش از این و مثل همیشه ضعیف هستم. داشتن احساس در بند بودن و در عین حال روی دیگ‌گرش، این که اگر آدم در بند نبود حتی بدتر از این می‌بود.

۲۲ دسامبر. امروز حتی جرئت سرزنش کردن خودم را ندارم. اگر در این روز تهی

فریاد می‌کشیدم، پژواکی حتماً نفرت انگیز می‌یافت.

۲۴ دسامبر. حالا میز تحریرم را بیشتر بررسی کرده‌ام و متوجه شده‌ام که هیچ کار خوبی روی آن نمی‌توان انجام داد. همه چیز به قدری آشفته است که ایجاد یک بی‌نظمی بدون تناسب می‌کند و فاقد آن سازگاری چیزهای بی‌نظمی است که در غیر این صورت هرگونه بی‌نظمی را قابل تحمل می‌کند. بگذار بی‌نظمی هر قدر می‌خواهد روی ماهوت سبز میز جولان دهد، وضع ارکسترهای تئاترهای قدیمی نیز همین طور است. اما این که (۲۵ دسامبر) بسته‌های روزنامه‌های قدیمی، کاتالوگ‌ها، کارت پستال‌ها، نامه‌ها، همه تا حدی پاره، باز شده، باید از جایگاهشان - حجره باز زیر تزئینات میز - به شکلی پله‌کانی بیرون بزنند، این وضع ناپسند، همه چیز را خراب می‌کند. چیزهای نسبتاً عظیم، منفرداً توی ارکستر، در نهایت امکان، فعال به نظر می‌آیند، انگار که برای تاجر مجاز باشد توی تئاتر به حسابرسی دفاترش پردازد، نجار چکش بزند، افسر شمشیرش را بچرخاند، کشیش با خودش حرف بزند، محقق استدلال کند، سیاستمدار به معنای شهروندی پردازد، عاشق‌ها جلوی خودشان را نگیرند، و غیره. فقط آئینه اصلاح صاف روی میز قرار دارد، درست همان طور که برای تراشیدن ریش به کار می‌رود، ماهوت پاک کن با موهای زبرش روی پارچه افتاده، کیف بغلی باز است انگار که بخواهم پول پردازم، کلیدی آماده از دسته کلید بیرون زده و کراوات هنوز دور یقه پیراهنی گره خورده که از تنم درآورده‌ام. حجره باز بالاتر بغلی که کتوهای بسته کوچکت‌ر دوره‌اش کرده‌اند، چیزی جز یک انباری نیست، مثل اولین بالکن سالن که در واقع عیان‌ترین بخش سالن تئاتر است، و به مبتذل‌ترین آدم‌ها اختصاص دارد، به پیرمردهای دور و بر شهر که کثافت به تدریج از درونشان به بیرون سرایت می‌کند، آدم‌های بی‌تربیتی که پاهایشان را از نرده بالکن آویزان می‌کنند. خانواده‌هایی با چنان تعداد زیادی بچه که آدم بی آن که بتواند بشماردشان فقط نگاهشان می‌کند، اینجا کثافت کودکان‌های فقیر را به بار می‌آورند (که در واقع از همین حالا دارد به داخل جایگاه ارکستر نفوذ می‌کند)، در پس زمینه تاریک بیماران علاج ناپذیر نشسته‌اند، که خوشبختانه فقط هنگامی دیده می‌شوند که نوری به آنجا می‌خورد، و غیره. در این حجره کاغذهایی تلنبار شده که اگر من سبد کاغذ باطله می‌داشتم مدتها پیش آنها را دور انداخته بودم، مدادهای نک



شکسته، قوطی کبریت خالی، یک وزنه کاغذگیر مال‌کارلسباد، خط کشی با لبه‌ای چنان ناصاف که حتی برای یک جادهٔ شهرستانی هم ناجور می‌بود، مقدار زیادی دگمه، تیغ‌های مستعمل (که در دنیا جایی برایشان نیست)، سنجاق کراوات و یک وزنهٔ کاغذگیر آهنی دیگر. در حجرهٔ بالاتر -

مفلوک، مفلوک، و با این همه دارای نیت‌های خیر. نیمه شب است، اما چون خیلی خوب خوابیده‌ام، همین فقط بهانهٔ خوبی است که تا دمیدن صبح چیزی ننوشته باشم. چراغ برق روشن، خانهٔ ساکت، تیرگی بیرون، آخرین لحظه‌های بیدار شدن، همه به من حق نوشتن می‌دهند حتی اگر بی‌مایه‌ترین مطلب باشد. و من این حق را شتابان به کار می‌برم. من چنین موجودی هستم.

۲۶ دسامبر. دو روز و نصفی، هرچند نه کاملاً، تنها بودم، و حالا، گرچه تغییری نکرده، به هر حال رو به راه هستم. تنهایی بر من چنان نفوذی دارد که هرگز خطا نمی‌کند. درونم (تا مدتی فقط به طور سطحی) حل می‌شود و آمادگی می‌یابد تا هر چه را در عمق است بیرون بریزد. نظم اندک درونم کم‌کم برقرار می‌شود و به هیچ چیز دیگر نیاز ندارم. چون بی‌نظمی برای استعدادهاى مختصر بدترین چیز است.

۲۷ دسامبر. دیگر قدرتم برای جملهٔ دیگر کفایت نمی‌کند. بله، کاش مسئلهٔ کلمات بود، کاش کافی بود که کلمه روی کاغذ بیاید و آدم می‌توانست با وجدان آرام از این که آن کلمه را با وجود خویش به تمامی سرشار ساخته دنبال کارش برود.

بخشی از بعدازظهر را به خواب گذراندم، وقتی بیدار بودم روی نیم تخت دراز کشیدم، دربارهٔ چندین تجربهٔ عشقی دوران جوانی‌ام فکر کردم، افسوس فرصتی از دست رفته را خوردم (موقعی که به علت اندکی سرماخوردگی در رختخواب دراز کشیده بودم و معلمهٔ سرخانه برایم سونات کروتسر را می‌خواند، که باعث می‌شد از ناراحتی‌ام لذت ببرد)، به خیال شام گیاهی‌ام افتادم، از وضع مزاجی‌ام راضی بودم، و نگرانی این را داشتم که آیا بینایی‌ام برای همهٔ عمرم دوام می‌آورد.

۲۸ دسامبر. وقتی برای چند ساعت مثل آدم رفتار کرده باشم، چنان که امروز با

ماکس و بعد در خانه باثوم چنین کردم، پیش از آن که به رختخواب بروم سرشار از غرور می شوم.

## ۱۹۱۱

۳ ژانویه. گفتم: «تو» و بعد با زانویم ضربه کوچکی به او زدم، «می خواهم خدانگهدار بگویم.» با این بیان ناگهانی مقداری از آب دهانم چون طالعی نحس بیرون پرید. او گفت: «اما مدتهاست که در این فکر بوده‌ای»، از دیوار دور شد و کش و قوس رفت.

«نه، ابتدا در این فکر نبوده‌ام.»

«پس در چه فکری بوده‌ای؟»

«آخرین بار داشتم خودم را کمی بیشتر برای جمع آماده می کردم. می خواهم سعی خودت را بکن، این را درک نمی کنی. من آدم متوسطی اهل روستا هستم، که در هر لحظه می توان او را به جای کسانی گرفت که همراه صدها نفر دیگر در ایستگاه های راه آهن منتظر قطارهایی خاص هستند.»

۴ ژانویه. ایمان و وطن<sup>۱</sup> نوشته شونهر<sup>۲</sup>.

انگشت های مرطوب بالکن نشین های زیر من که چشم هایشان را خشک می کنند.

۶ ژانویه. گفتم: «تو»، نشانه گرفتم، و با زانویم ضربه کوچکی به او زدم، «اما حالا دارم می روم. اگر تو هم می خواهی ببینی، چشم هایت را باز کن.» او پرسید: «واقعاً، پس؟»، در همان حال با چشم های از حدقه در رفته اش نگاه مستقیمی به من کرد که کم و بیش چنان ضعیف بود که من می توانستم با حرکت دستم آن را دفع کنم. «پس واقعاً داری می روی؟ من باید چه کنم؟ نمی توانم جلویت را بگیرم. و اگر هم می توانستم، باز هم دلم نمی خواست. به این وسیله فقط می خواهم احساس تو را برایت روشن کنم که هنوز هم می توانستم جلویت را بگیرم.» و او

بلافاصله قیافه نوکران حقیری را گرفت که با آن قیافه اجازه دارند خارج از مقررات بچه‌های ارباب‌هایشان را مطیع یا مرعوب سازند.

۷ ژانویه. خواهر ن. عاشق نامزدش است و با هر کس که می‌بیند تنها صحبت می‌کند، چون آدم عشقش را برای یک موجود واحد بهتر می‌تواند بیان و تکرار کند.

امروز یکشنبه است، از آنجا که هیچ‌گونه شرایط داخلی و خارجی مانع نبود - و حالا شرایط حتی بسیار بهتر از آن است که در یک سال اخیر بوده - انگار نیرویی جادویی طی سراسر تعطیلات مرا از نوشتن بازداشت. - دریافت‌های تازه‌ای از موجود مفلوکی که من هستم همدردانه بر من سایه انداخته است.

۱۲ ژانویه. این روزها مطلب زیادی درباره خودم ننوشته‌ام، بخشی از علتش تنبلی است (حالا خیلی می‌خواهم و حتی طی روز هم خوب می‌خواهم، وقتی می‌خواهم وزنم سنگین‌تر می‌شود) اما بخش دیگرش از ترس این است که مبادا خودم دریافت‌های از خود را لو بدهم. این ترس قابل توجیه است، چون آدم باید اجازه دهد که یک خودیابی فقط هنگامی قاطعانه در نوشته وارد شود که بتواند در نهایت کمال صورت بگیرد، با همه پیامدهای اتفاقی، و نیز با همه صداقتش. چرا که اگر این پیش نیاید - و در هر حال از من بر نمی‌آید - آن وقت آنچه نوشته می‌شود، بنا به هدف خود و با قدرت برتری که استقرار یافته، فقط به صورت مبهم جایگزین آنچه احساس شده می‌گردد، آن هم به شیوه‌ای که احساس واقعی از میان می‌رود و در عین حال بی‌ارزشی آنچه روی کاغذ آمده خیلی دیر شناسایی می‌شود.

چند روز پیش لئون فریپون<sup>۱</sup>، دختر کاباره، شهر وین. موهای آرایش یافته به صورت انبوهی از حلقه‌های جمع شده در بالا. کمربند ناجور، لباس خیلی قدیمی، اما خیلی قشنگ با حرکاتی غم‌انگیز، پلک‌های لرزان، چالاکی ساق‌های بلند، کشش ماهرانه دست‌ها در کنار بدن، اهمیت دادن به انعطاف ناپذیری حنجره طی قطعات ابهام آلود. آواز خواند: کلکسیون دگمه در لوور.

شیلر، چنان که توسط شادو<sup>۱</sup> در ۱۸۰۴ در برلین، جایی که بسیار مورد احترام بود، کشیده شده. آدم جز با این دفاع نمی‌تواند با صلابت بیشتر به چهره‌ای پی ببرد. تیغه دماغ در نتیجه عادت کشیدن آن به هنگام کار اندکی رو به پایین است. آدمی با محبت و گونه‌های اندکی فرو رفته که صورت تراشیده‌اش شاید آن را فروت نموده است.

۱۴ ژانویه. رمان زن و شوهر<sup>۲</sup> نوشته برادت<sup>۳</sup>. مقدار زیادی یهودی بازی بد. ظهور ناگهانی، ملال انگیز، عشوه فروشانه نویسنده؛ مثلاً: همه شاد بودند، اما یکی حضور داشت که شاد نبود. یا: در اینجا آدمی به اسم آقای اشترن (که از هم اکنون او را تا مغز استخوان‌های رمان گونه‌اش می‌شناسیم) وارد می‌شود. در هامسون هم چیزی شبیه این هست، اما در آنجا مثل گره‌های چوب در جنگل طبیعی است، حال آن که اینجا، مثل افزودن داروی باب روزی به شکر، داخل پیرنگ چکانده می‌شود. تعبیرهای غریب بیانی که مدام تکرار می‌شود، مثلاً: آن مرد حواسش مشغول موهای زن بود، مشغول و باز هم مشغول بود. شخصیت‌های فردی، بی آن که در نوری تازه نشان داده شوند، خوب پرورده شده‌اند، چنان خوب که حتی خطاهای گهگاهی اهمیت نمی‌یابند. شخصیت‌های فرعی از همه مفلوک‌ترند.

۱۷ ژانویه. ماکس پرده اول وداع با جوانی<sup>۴</sup> را خواند. چه طور می‌توانم، با حالی که امروز دارم، از عهده این کار برآیم؟ من باید یک سالی چشم انتظار بمانم تا احساس حقیقی در خود بیابم، و قرار است، در برابر کاری به این بزرگی، یک جوری حق این را داشته باشم که تا دیر وقت شب توی قهوه‌خانه در صندلی‌ام بنشینم، از نفخ مزاجی رنج ببرم که به رغم همه چیز بد است.

۱۹ ژانویه. از آنجا که ظاهراً به کلی از پا درآمده‌ام - طی سال گذشته هر بار بیش از پنج دقیقه بیدار نشدم - هر روز یا باید آرزو کنم که از روی زمین برافتم یا آن که، بدون

1. Schadow

2. Eheleute

3. Beradt

4. Abschied von der Jugend

دیدن حتی کمترین امیدی در آن، ناگزیر مثل یک بچه همه چیز را تازه شروع کنم. چون در آن روزگار هنوز بدون کمترین سوءظن به توصیفی تلاش می‌کردم که در آن هر کلمه می‌باید با زندگی‌ام پیوند می‌داشت، که همه صمیمیت خودم را در آن به کار می‌گرفتم، و می‌باید مرا به بیرون از خودم انتقال می‌داد. با چه فلاکتی (البته، نه در مقایسه با حالا) شروع کردم! از آنچه نوشته بودم چه سوز سرمایی در تمام روز دنبال می‌کرد! چه خطر بزرگی بود و چنان بی‌وقفه تأثیر می‌گذاشت، که من ابداً سوز سرما را احساس نمی‌کردم، که به راستی در کل چندان از بدبختی‌ام نمی‌کاست.

یک بار زمانی را شروع کردم که در آن دو برادر با هم در ستیز بودند، یکی از آنها به امریکا می‌رفت و دیگری در یک زندان اروپایی می‌ماند. فقط گهگاه دست به نوشتن چند سطر می‌بردم، چون فوری خسته‌ام می‌کرد. بنابراین یک بار چیزی درباره زندان خودم در یک بعداز ظهر یکشنبه نوشتم که داشتیم از پدر بزرگ و مادر بزرگم دیدن می‌کردیم و یک جور نان نرم مخصوصی، کره مالیده، خورده بودیم که رسم آنجا بود. البته ممکن است که آن کار را بیشتر از سر بیکاری کرده باشم، و با انداختن کاغذ روی رومیزی، ضربه زدن مداوم، نگاه کردن به اطراف در نور چراغ، می‌خواستم کسی را برانگیزم تا آنچه را که نوشته بودم از من بگیرد، به آن نگاه بیندازد، و مرا تحسین کند. عمدتاً راهروی زندان بود که با چند سطر توصیف شده بود، بخصوص سکوت و سردی‌اش؛ عبارت همدردانه‌ای هم درباره برادری گفته شده بود که بر جای مانده بود، چون او برادر خوبه بود. شاید احساس گذرایی از بی‌ارزشی توصیف‌ام داشتم، اما پیش از آن بعداز ظهر به آن احساس‌ها توجه چندانی نداشتم، چون میان خویشاوندانی بودم که بهشان عادت داشتم (کمرویی‌ام به قدری زیاد بود که صرف عادت داشتن کافی نبود تا مرا نیمه خوشحال کند)، پشت میزگردی در اتاق آشنا نشستم و نمی‌توانستم فراموش کنم که جوان بودم و روحم متوجه چیزهای بزرگی سوای آن آرامش موجود بود. دست آخر دایی‌ای که خوشش می‌آمد سر به سر دیگران بگذارد آن صفحه کاغذ را که خیلی شل نگاه‌اش داشته بودم گرفت، نگاه مختصری به آن کرد، و بی‌آن که حتی بخندد، پسم داد، و فقط به دیگرانی که با نگاه‌هایشان او را دنبال می‌کردند، گفت: «مطلب معمولی»، و به من هیچ چیز نگفت. مسلماً من سر جایم ماندم و مثل پیش روی صفحه کاغذم که حالا دیگر بی‌خاصیت بود خم شدم، اما با آن یک حرکت، من در واقع از اجتماع رانده شده بودم، داوری

دایی‌ام خودش را در من تا جایی که تقریباً اهمیت واقعی یافت تکرار کرد و حتی در احساس تعلق من به خانواده‌ای که داشتم بینشی داد نسبت به فضای سرد دنیای من که مجبور بودم با آتشی گرم کنم که از ابتدا می‌خواستم دنبالش بگردم.

۱۹ فوریه. وقتی امروز صبح خواستم از رختخواب بیرون بیایم از حال رفتم. دلیلش خیلی واضح است، از فرط کار کاملاً از پا درآمده‌ام. نه از کار اداره بلکه از کار دیگرم. اداره در اینجا سهم معصومان‌های دارد، فقط تا آنجا که، اگر مجبور نبودم به آنجا بروم، می‌توانستم به آرامی برای کار خودم زندگی کنم و مجبور نمی‌شدم شش ساعت از هر روز را تلف کنم که به قدری عذاب می‌دهد که تصورش را نمی‌توانی بکنی، بخصوص در جمعه و شنبه، چون کاملاً در حال و هوای خودم بودم. در تحلیل نهایی، می‌دانم، که این فقط حرف است، تقصیر از من است، و اداره حق دارد که مشخص‌ترین و موجه‌ترین مطالباتش را از من داشته باشد. اما در مورد من بخصوص یک زندگی وحشتناک دوگانه است که احتمالاً گریزی از آن نیست مگر جنون. این را در نور خوش صبح می‌نویسم و مسلماً اگر تا این حد درست نبود و اگر تو را مثل پسری عاشقانه دوست نداشتم، نمی‌نوشتم. دیگر این که، مسلماً فردا بار دیگر خودم خواهم بود و به اداره می‌آیم، به جایی که نخستین چیزی که می‌شنوم این خواهد بود که بخواهی از بخش تو بیرون بروم.

سرشت خاص منبع الهام من که اکنون من، خوشبخت‌ترین و بدبخت‌ترین آدم‌ها، در ساعت دو بعد از نیمه شب (شاید، اگر فقط بتوانم فکرش را تحمل کنم، باقی بماند، چون رفیع‌تر از پیش است)، در آن به خواب می‌روم، چنین است که می‌توانم هر کاری بکنم، و نه فقط آن کاری را که به سوی قطعه مشخصی از نوشته جهت‌گیری داشته باشد. وقتی به دلخواه، جمله‌ای را می‌نویسم، مثلاً، «او از پنجره به بیرون نگاه کرد»، این از هم اکنون کمال خود را دارد.

پرسیدم: «خیلی اینجا می‌مانی؟» با این بیان ناگهانی مقداری از آب دهانم چون طالعی نحس بیرون پرید.

«ناراحت می‌کند؟ اگر ناراحت می‌کند یا شاید مانع بالا رفتن‌ات می‌شود، من

فوری دور می‌شوم، اما در غیر این صورت هنوز دلم می‌خواهد بمانم چون خسته‌ام».

اما دست آخر او نیز حق داشت راضی باشد، و هر چه بهتر می‌شناختمش مدام راضی‌تر می‌شد. چون مدام مرا ظاهراً حتی بهتر می‌شناخت، و مسلماً می‌توانست مرا، با همه ادراک‌هایم، در جیبش بگذارد. در غیر این صورت چگونه می‌شد توضیح داد که من هنوز در خیابان مانده بودم گویی نه خانه بلکه آتشی پیش رو داشتم. وقتی آدم به اجتماعی دعوت می‌شود، به راحتی قدم به خانه می‌گذارد، از پله‌ها بالا می‌رود، و به ندرت متوجهش می‌شود، آدم تا این حد فکرش مشغول است. آدم فقط این طوری نسبت به خودش و نسبت به اجتماع درست رفتار می‌کند.<sup>۱۹۱</sup>

۲۰ فوریه. مِلا مارس<sup>۱</sup> در کاباره<sup>۲</sup> لوسرنا. یک بازیگر تراژدی بامزه که روی صحنه‌ای ظاهر می‌شود که، به اصطلاح، روی نادرست را برملا می‌کند، به شیوه‌ای که بازیگران تراژدی پشت صحنه‌ها خودشان را نشان می‌دهند. وقتی به صحنه می‌آید صورتی خسته، در واقع حتی بی‌حال، تهی، پیر دارد که برای همه بازیگران معروف یک آغاز طبیعی محسوب می‌شود. خیلی تند حرف می‌زند، حرکاتش هم تند است، با انگشت شست خمیده به سمت عقب شروع می‌کند، که انگار به جای استخوان از الیاف سفت ساخته شده است. تغییر ناپذیری غیر عادی بینی‌اش در نورهای در حال جا به جا شدن و گودی‌های عضلات در حال حرکت اطراف آن. به‌رغم برق‌آسایی مداوم حرکات و کلماتش نکته‌هایش را به ظرافت انتقال می‌دهد.

شهرهای کوچک هم جاهای کوچکی برای گردش دارند.

جوان‌های تمیز و خوش لباس اطرافم در گردشگاه مرا به یاد جوانی‌ام انداختند و از این رو تأثیری نه چندان شوق‌انگیز بر من گذاشتند.

نامه‌های دوران جوانی کلايست<sup>۳</sup>، در بیست و دو سالگی. سربازی را رها می‌کند. در خانه از او می‌پرسند: خوب، چه طوری می‌خواهی برای زندگی پول در بیاوری،

چون این چیزی بود که آنها عادی می دانستند. می توانی حقوق یا اقتصاد سیاسی بخوانی. اما در آن صورت ارتباط هایی هم با دربار داری؟ «اول با مقداری شرمندگی منکر شدم، اما بعد با غرور فراوان گفتم حتی اگر هم می داشتم، با عقاید کنونی ام، خجالت می کشیدم روی آنها حساب کنم. آنها خندیدند، احساس کردم بیش از حد شتابزده حرف زده بودم. آدم باید موقع بیان این حقایق خیلی محتاط باشد.»

۲۱ فوریه. زندگی ام در اینجا چنان است که انگار از زندگی دومی، به همین روال، اطمینان قطعی دارم، مثلاً با این فکر به غصه دیدار ناموفقم از پاریس غلبه کردم که کوشش خواهم کرد به زودی بار دیگر به آنجا بروم. با این، چشم انداز سایه روشن های کاملاً مشخص بر پیاده روی خیابان.<sup>۱۰۱</sup>

برای یک لحظه خود را در جامه ای از پولاد احساس کردم.  
چه قدر - مثلاً - عضله هایم از من دور هستند.

مارک هانری - دلوارد<sup>۱</sup>. احساس غم انگیزی که تالار خالی در تماشاگران بار آورد به تأثیر آوازهای جدی می افزاید و از تأثیر آوازهای شاد می کاهد. هانری درآمد را اجرا می کند، در حالی که خانم دلوارد، پشت پرده ای که نمی داند نیمه شفاف است، موهایش را درست می کند. «و<sup>۲</sup>»، تهیه کننده، در اجراهای کم تماشاگر، به نظر می رسد ریش آشوری اش را - که در مواقع دیگر پر کلاغی است - با رگه های خاکستری همراه می کند. آدمی با چنین خلق و خو را عصبانی کردن خوب است، بیست و چهار ساعت طول می کشد، نه، به این درازی هم نه. بیشتر نمایش لباس هاست، لباس های برتون، زیرپوش از همه بلندتر است، بنابراین آدم می تواند ثروت را از دور به حساب بیاورد - چون می خواهند همراهی کننده را صرفه جویی کنند، دلوارد وظیفه همراهی کننده نخست را دارد، با یک لباس سبز خیلی جلو باز، و از سرما یخ می زند - هیاهوی خیابان های پاریسی. پسر بچه های روزنامه فروش دک شده اند - کسی با من حرف می زند؛ پیش از این که نفسی تازه کنم خدا حافظی کرده ام - دلوارد مضحک است، لبخند یک دختر ترشیده را دارد، یک دختر ترشیده کاباره



آلمانی. با شال سرخی که می‌رود از پشت پرده می‌آورد، انقلاب می‌کند. اشعار داوتندی<sup>۱</sup> با همان صدای زمخت، ناشکستنی. فقط در شروع جذاب بود، همان موقعی که به شیوه‌ای زنانه پشت پیانو نشست. با آواز «در باتینول»<sup>۲</sup> پاریس را در حنجره‌ام احساس کردم. باتینول قرار است با مقرری‌اش روزگار بگذارند، حتی نوچه‌های آن. بروان<sup>۳</sup> برای هر قسمت شهر یک ترانه ساخت.

## دنیای شهری

اسکار م.، یک دانشجوی قدیمی - که اگر آدم دقیق نگاهش می‌کرد از چشم‌هایش می‌ترسید - در بعد از ظهری زمستانی توی لباس‌های زمستانی‌اش با پالتو، روی آن شالی به دور گردن و کلاه خزی بر سر، وسط کولاک در خیابانی خلوت ناگهان ایستاد. چشم‌هایش را متفکرانه به هم می‌زد. چنان غرق تفکر بود که یک بار کلاهش را از سر برداشت و با خیز و فرود آن صورت خود را نوازش داد. دست آخر ظاهراً به نتیجه‌ای رسید و با حرکتی رقص وار برگشت و راه خانه‌اش را در پیش گرفت.

همین که در را به طرف اتاق نشیمن پدر و مادرش باز کرد پدرش را دید که پشت میز خالی رو به روی در نشسته بود، مرد صورت تراشیده‌ای با چهره‌ای افسرده و گوشتالود.

اسکار هنوز پایش را به اتاق نگذاشته بود که پدرش گفت: «عاقبت آمدی، خواهش می‌کنم همان دم در بایست، به قدری از تو عصبانی‌ام که نمی‌دانم چه کاری ممکن است بکنم.»

اسکار گفت: «اما پدر،» و فقط هنگامی که حرف زد متوجه شد که چه جوری تمام راه را دویده است.

«ساکت» پدر با این فریاد از جا برخاست و جلوی نور پنجره را گرفت. «گفتم ساکت. و این «اما»ها را برای خودت نگه‌دار، فهمیدی؟» در همان حال میز را دو دستی گرفت و آن را یک قدم به اسکار نزدیک‌تر کرد. من دیگر تحمل وجود بی‌خاصیت تو را ندارم. من یک پیرمردم. امیدوار بودم که تو عصای دست پیری‌ام باشی، در عوض تو از همهٔ مرض‌های من بدتری. شرم از همچی پسری که با تنبلی، ولخرجی، نابکاری، و - چرا نباید توی رویت بگویم - حماقت، پدر پیرش را روانهٔ

قبرستان می‌کند!» پدر در اینجا ساکت شد، اما صورتش را طوری تکان می‌داد که گویی هنوز دارد حرف می‌زند.

اسکار گفت: «پدر عزیزم» و با احتیاط به میز نزدیک شد «آرام باشید، همه چیز رو به راه خواهد شد. امروز فکری به سرم زد که از من آدمی، برخلاف انتظار شما، سختکوش می‌سازد.»

پدر پرسید: «چطوری؟» و به گوشه‌ای از اتاق خیره ماند.

«فقط به من اعتماد داشته باشید، سر شام برایتان توضیح می‌دهم. من باطناً همیشه پسر خوبی بودم، اما این که نمی‌توانستم آن را ظاهراً نشان دهم مرا غمگین می‌کرد، برای همین ترجیح می‌دادم حالا که نمی‌توانم شما را خوشحال کنم آزارتان بدهم. اما حالا اجازه بدهید که باز هم برای مدت کوتاهی قدم بزنم تا افکارم کمی روشن‌تر شود.»

پدر که ابتدا توجهش جلب شده و بر لبه میز نشسته بود، از جا برخاست. «فکر نمی‌کنم آنچه الان گفתי معنای چندانی داشته باشد، من آن را فقط مهمل گویی می‌دانم. اما هر چه باشد تو پسر هستی. زودتر برگرد تا توی خانه شام را با هم بخوریم و تو بتوانی درباره این موضوع برایم حرف بزنی.»

«همین مختصر اعتماد برایم کافی است، از ته قلبم از شما ممنونم. اما از ظاهر معلوم نیست که من کاملاً مشغول موضوعی بسیار جدی هستم؟»

پدر گفت: «در این لحظه، نه. اما این ممکن است تقصیر من هم باشد، چون مدتهاست که دیگر کاری به کارت نداشته‌ام و نگاهت نکرده‌ام.» با این حرف، چنان که عادتش بود، با ضربه زدن منظم روی میز گذشت زمان را یادآور شد. «اما اسکار، موضوع عمده این است که من دیگر هیچ اعتمادی به تو ندارم. اگر گاهی تسلیم تو می‌شوم - موقعی که آمدی واقعاً تسلیمات شدم، نه؟ - برای این نیست که امید دارم که تو بهتر بشوی، این کار را فقط به خاطر مادر نازنین بیچاره‌ات می‌کنم که شاید هنوز خیلی غصه‌ات را نمی‌خورد، اما کم کم دارد زیر بار پنهان کردن این غصه خرد می‌شود، چون فکر می‌کند با این کار می‌تواند به طریقی کمک‌ات کند. اما هر چه باشد، این هادر واقع چیزهایی هستند که تو خوب می‌دانی، و سوای ملاحظه‌ای که برای خودم دارم، اگر با قول‌های خودت مرا تحریک نکرده بودی این‌ها را دوباره بر زبان نمی‌آوردم.»

هنگام ادای این کلمات آخر دختر خدمتکار وارد شد تا به آتش بخاری رسیدگی کند. هنوز پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که اسکار فریاد زد، «اما پدر! هیچ انتظار این را نداشتم. اگر در گذشته فقط یک فکر کوچک به سرم می‌زد، مثلاً فکری برای پایان‌نامه‌ام، که الان ده سال است در چمدان‌ام مانده و نیاز فراوان به فکر دارد، پس، حتی اگر محتمل نبود، ممکن بود، چنان‌که امروز اتفاق افتاد، دوان دوان از قدم زدن خود بیایم و بگویم: «پدر، از بخت خوش فلان فکر را داشته‌ام.» اگر شما با صدای احترام انگیزتان سرزنش خود را نثارم می‌کردید که کردید، آن فکر از یادم می‌رفت و مجبور می‌شدم فوری با یک عذرخواهی یا بدون آن دنبال کارم بروم. حالا درست برعکس! هر چه علیه من بگویید به فکرهایم کمک می‌کند، آنها متوقف نمی‌شوند، قدرت بیشتر می‌گیرند؛ سرم را با حضورشان پر می‌کنند. من می‌روم، چون فقط وقتی تنها هستم می‌توانم به آنها نظم بدهم.» و نفسش را توی اتاق گرم یکجا فرو داد. پدر با چشم‌هایی که از تعجب گشادتر شده بود گفت: «شاید آنچه در سرت داری فقط نوعی رذالت باشد. در آن صورت حاضرم قبول کنم که روی تو تسلط پیدا کرده است. اما اگر چیز خوبی زاهش را به سمت تو گم کرده باشد، یک شبه راه فرارش را پیدا می‌کند. من تو را می‌شناسم.»

اسکار سرش را چنان برگرداند که انگار کسی گلایش را گرفته بود. «حالا تنهایم بگذارید. مرا بیش از حد نگران می‌کنید. فقط محض این امکان که بتوانید سرانجام مرا درست پیش بینی کنید نباید موجب شود که افکارم را به هم بزنید. شاید گذشته‌ام این حق را به شما بدهد، اما شما نباید از آن استفاده کنید.»

«حالا بهتر می‌بینی که دو دلی‌ات چه قدر زیاد است که وادارت می‌کند با من این طور صحبت کنی.»

اسکار گفت: «چیزی مرا وادار نمی‌کند، و عضلات گردنش تکان خورد. همین طور خیلی نزدیک می‌رفت به طوری که دیگر نمی‌شد گفت که میز به کدامشان تعلق دارد. «آنچه گفتم، با احترام و حتی از روی علاقه به شما گفتم، همان طور که بعد هم خواهید دید، توجه شما و ماما بزرگترین نقش را در تصمیم‌های من دارد.»

پدر گفت: «پس همین حالا باید از تو تشکر کنم، چون در واقع احتمالش بسیار کم است که وقتی زمانش برسد، من و مادرت باز هم بتوانیم این کار را بکنیم.»

«پدر، لطفاً بگذارید فردا در همان جایی که شایسته‌اش است بازهم بخوابد. اگر

پیش از موقع بیدارش کنید، آن وقت روزی خواب آلود خواهید داشت. اما چرا پسران باید این حرف را به شما بزنند! وانگهی، من واقعاً هنوز قصد نداشتم شما را قانع کنم، بلکه فقط می‌خواستم بهتان خبر بدهم. و در این راه، این را دیگر خودتان باید اعتراف کنید، دست کم موفق شده‌ام.»

«خوب، اسکار، حالا فقط یک چیز دیگر است که مرا واقعاً شگفت زده می‌کند: چرا تو بیش از این باچیزی شبیه مسئله امروز به سراغم نمی‌آمدی. این تا اینجا با شخصیت تو خوب همخوانی دارد. نه، واقعاً، خیلی جدی دارم می‌پرسم.»

«بله، اما در آن صورت، به جای گوش دادن، مرا به باد کتک نمی‌گرفتید؟ خدا شاهد است که من با شتاب به طرف خانه دویدم تا کمی موجب خشنودی‌تان شوم. اما تا وقتی نقشه‌ام کامل نشده است - نمی‌توانم چیزی بگویم. پس چرا مرا برای نیت‌های خیرم سرزنش می‌کنید و از من توضیحاتی را می‌خواهید که ممکن است این بار به اجرای نقشه‌ام لطمه وارد کند؟»

«ساکت باش، هیچ چیز نمی‌خواهم بدانم. اما باید خیلی سریع جوابت را بدهم چون داری به طرف در عقب می‌روی و ظاهراً کاری خیلی فوری در دست داری: تو با کلک خودت خشم اولیه مرا فرو نشانده‌ای، اما حالا حتی بیش از پیش غمگین‌ترم و از این رو استدعا می‌کنم - اگر اصرار داشته باشی، حتی می‌توانم قول بدهم همه چیز را پیش خودم نگه دارم - دست کم از فکرهای خودت به مادرت چیزی نگو. از همین که به من گفתי راضی باش.»

اسکار که تازه دستش را به طرف چفت در برده بود فریاد زد: «این نمی‌تواند پدرم باشد که با من حرف می‌زند. از ظهر تا به حال اتفاقی برای شما افتاده یا من الان دارم در اتاق پدرم بیگانه‌ای را برای اولین بار می‌بینم. پدر واقعی من» - اسکار لحظه‌ای با دهان گشوده خاموش ماند - «قطعاً باید مرا در آغوش می‌گرفت، باید مادرم را صدا می‌زد. چه تان شده پدر؟»

«پس فکر می‌کنم که باید شام را با پدر واقعی‌ات بخوری. این طوری با مزه‌تر است.»

«می‌آید، از این بابت مطمئن باشید. بالاخره نمی‌تواند کنار بماند. و مادرم هم باید آنجا باشد. و فرانتس، که الان دارم می‌روم بیاورمش. همه‌شان.» پس از آن اسکار شانه‌اش را به در فشار داد - در راحت باز شد - انگار می‌خواست آن را درهم بشکند.

وقتی به خانه فرانتس رسید، به خانم ریزنقش صاحبخانه تعظیم کرد و گفت: «آقای مهندس خوابیده، می‌دانم، اما مهم نیست.» و بی آن که به زن - که چون از آن دیدار خوشش نیامده بود داشت توی اتاق انتظار بی هدف پایین و بالا می‌رفت - اعتنایی بکند، در شیشه‌ای را باز کرد. در شیشه‌ای زیر دست او لرزید، گویی که به نقطه حساسش دست خورده باشد - و بدون توجه به داخل اتاق که چیزی‌اش را نمی‌توانست ببیند، صدا زد، «فرانتس، پاشو. به نظر کارشناسانه‌ات احتیاج دارم. اما تحمل این اتاق را ندارم، باید برویم کمی قدم بزنیم، شام را باید با ما بخوری. یالا، زود باش.»

مهندس از توی نیم تخت چرمی‌اش گفت: «با کمال میل، اما اول کدامشان؟ بلند شوم، شام بخورم، قدم بزنم، یا نظر بدهم؟ و احتمالاً بعضی حرفه‌ایت را نفهمیدم.» «از همه مهمتر این که شوخی نکن فرانتس. این مهم‌ترین چیز است، فراموش کردم بگویم.»

«محض خاطر تو این کار را فوری می‌کنم. اما بلند شوم! ترجیح می‌دهم محض خاطر تو دو بار شام بخورم ولی یک بار هم بیدار نشوم.»

«یالا پاشو! بدون جر و بحث.» اسکار یقه‌کت آن مرد نحیف را گرفت و نشاندد. «تو دیوانه‌ای، خبر داری. جسارت نشود. آیا من هیچوقت تو را این طور از روی نیم تخت کشیده‌ام؟» دو انگشت کوچکش را پشت چشم‌های بسته‌اش مالید. اسکار شکلکی درآورد و گفت: «اما فرانتس. همین الان لباس بپوش. بالاخره من احمق نیستم که تو را بدون دلیل بیدار کنم.»

«درست همان طور که من هم بدون دلیل خوابیده بودم. دیروز شیفت شب کار کردم، پس از آن چرت بعد از ظهرم را هم خراب کردم، این هم باز به خاطر تو.» «چرا؟»

«خوب، از این که این قدر کم ملاحظه‌ام را می‌کنی ناراحت می‌شوم. این اول بار نیست. طبعاً، تو یک دانشجوی آزاد هستی و می‌توانی هر کاری دلت می‌خواهد بکنی. هر کسی این قدر خوشبخت نیست. بنابراین باید یک کم ملاحظه داشته باشی، لعنتی! البته، من دوست تو هستم، ولی به خاطر این شغلم را هنوز از من نگرفته‌اند.» این را در حالی گفت که دست‌هایش را کف به کف به هم چسبانده بود و به طرف بالا و پایین تکان می‌داد.

اسکار که خودش را به کنار تختخواب کشانده بود و چنان به مهندس نگاه می‌کرد که گویی حالا خیلی بیشتر از پیش وقت دارد گفت: «اما از روی وراجی‌های فعلی‌ات حق ندارم باور کنم که بیش از حد حسابی خوابیده‌ای؟»

مهندس پرسید: «خوب، واقعاً از من چه می‌خواهی؟ یا به عبارت دیگر چرا از خواب بیدار کردی؟» و با رابطه صمیمانه‌تری که آدم پس از خواب با بدنش پیدا می‌کند، زیر ریش‌بزی‌اش گلوی خود را مالید.

اسکار به نرمی گفت: «آنچه من از تو می‌خواهم.» و با پشت پایش لگدی به تختخواب زد.

«خیلی کم است. همین الان که توی اتاق انتظار بودم به تو گفتم که چه می‌خواهم: که تو لباس بپوشی.»

«اسکار، اگر با این کار می‌خواهی به من بفهمانی که خبرهایت برایم جذابیت اندکی دارد، کاملاً حق با تو است.»

«چه بهتر. پس علاقه‌ای که خبرهای من در تو برمی‌انگیزد تماماً برای خودش می‌سوزد، بی آن که دوستی ما چیزی به آن بیفزاید. اطلاعات نیز روشن‌تر خواهد شد. اما اگر احتمالاً دنبال یقه و کراوات می‌گردی، آنجا روی صندلی افتاده‌اند.»

مهندس گفت: «متشکرم» و شروع کرد به سفت کردن یقه و کراواتش. «بالاخره آدم می‌تواند واقعاً روی تو حساب کند.»

۲۶ مارس. سخنرانی‌های دکتر رودولف اشتاینر درباره عرفان، برلین. لفاظی خودنمایانه: بررسی دوستانه اعتراض‌های مخالفان، شنونده از این مخالفت شدید حیران می‌شود، پیشروی بحث و تحسین این اعتراض‌ها، شنونده نگران می‌شود، غرق شدن کامل در این اعتراض‌ها گویی که چیز دیگری نبودند، شنونده حالا هرگونه ردیه را کاملاً ناممکن می‌داند و از توصیف سطحی امکان یک دفاع بیش از حد رضایت دارد.

نگاه مداوم به کف دستی که دراز شده. - حذف نقطه. به طور کلی، جمله ادا شده از طرف سخنران با حرف بزرگ آن آغاز می‌شود، در مسیرش تا آنجا که می‌تواند پیچ و تاب می‌خورد، به شنوندگان می‌رسد، و بعد با نقطه به طرف سخنران برمی‌گردد. اما اگر نقطه حذف شود بعد جمله، که دیگر در اختیار نیست، فوری با تمام نیرو بر

سر شتونده فرود می‌آید.

پیش از آن سخنرانی لوس<sup>۱</sup> و کراوس<sup>۲</sup>.

در داستان‌های اروپای غربی، به مجرد آن که حتی شروع می‌کنند هر یک از گروه‌های یهودی را در برگیرند، تقریباً دیگر عادت کرده‌ایم که بلافاصله در لابلای پیرنگ آن به مسئله یهود بربخوریم یا در جستجوی اشاراتی به آن باشیم اما در زنان یهودی، به چنین راه حلی اشاره نمی‌شود، در واقع حتی چنین گمانی را هم بر نمی‌انگیزد، چون درست همان شخصیت‌هایی که خودشان را با چنین مسائلی درگیر می‌کنند از محور اصلی داستان تا جایی دور هستند که حوادث با شتاب بیشتری اتفاق می‌افتند، به طوری که ما مسلماً می‌توانیم آن افراد را با دقت ببینیم، اما دیگر فرصت این را نمی‌یابیم که از آنها گزارش ملایمی از فعالیت‌هایشان بگیریم. ما همین طوری این را نقص داستان می‌دانیم، و به خودمان حق چنین انتقادی را می‌دهیم چون حالا، از وقتی صهیونیسم پیدا شده، امکانات یک راه حل چنان آشکارا پیرامون مسئله یهود دور می‌زند که نویسنده به ناگزیر می‌باید فقط چند قدم آخر را بردارد تا راه حل مناسبی برای داستانش پیدا کند.

اما این عیب خاستگاه دیگری هم دارد. رمان زنان یهودی، ناظران غیر یهودی را کم دارد، همان شخصیت‌های محترم و تضاد آفرینی که در داستان‌های دیگر، یهودیت را طوری ترسیم می‌کنند که به‌سوی آنان پیش می‌رود، همراه با حیرت، تردید، حسرت، ترس و سرانجام به‌صورت اعتماد به نفس در می‌آید، اما در هر حال فقط پیش آنان می‌تواند با تمام وجود عرض اندام کند. این درست همان چیزی است که ما طالبش هستیم، هیچ اصل دیگری برای سازمان‌دهی این گونه مطالب یهودی به نظرمان موجه نمی‌آید. در این مورد هم فقط ما به این احساس متوسل نمی‌شویم، این احساس دست کم از یک لحاظ همگانی است. به همین قیاس نیز، جهش چندش‌آور یک مارمولک زیر پای مان، در کوره راهی در ایتالیا برایمان خیلی لذت بخش است، دوباره و چندباره می‌خواهیم دولا شویم، اما اگر صدها عدد از آنها را در مغازه‌ای توی بطری‌های بزرگی که معمولاً توی‌شان ترشی می‌گذاریم در حالی ببینیم که آشفته‌وار روی یکدیگر می‌خزند، آن وقت دیگر نمی‌دانیم چه کنیم.

هر دو عیب به صورت عیب سومی دست به دست هم می دهند. زنان یهودی بدون آن جوان خیلی جذابی که معمولاً، در داخل داستان، بهترین را به خود جلب می کند و آن را با مهربانی در طول یک شعاع تا مرز محفل یهودی راهنمایی می کند، هم ارزش خودش را می تواند حفظ کند. نکته درست همین است که ما نمی خواهیم بپذیریم، که داستان می تواند بدون آن جوان راه خودش را برود، در اینجا ما عیب را بیشتر احساس می کنیم تا آن را به چشم ببینیم.

۲۸ مارس. پ. کارلین نقاش، زنش، دو دندان پهن و بزرگ پیشینش که به آن چهره درشت و تقریباً بی حالت ترکیبی باریک و کشیده می داد، خانم هوفرات ب.، مادر آهنگساز، که پیری چنان استخوان های درشت او را بیرون کشیده که، دست کم وقتی نشسته، شبیه یک مرد به نظر می آید.

دکتر اشتاینر خیلی غرق در فکر مریدان غایب خود است. موقع سخنرانی، مردگان با چنین فشاری دوره اش می کنند. ولع برای دانش؟ اما واقعاً احتیاجی به آن دارند؟ ظاهراً، بله - دو ساعت می خوابد. از وقتی که یک بار کسی برقش را قطع کرد همیشه شمعی را همراه داشته است - خیلی شبیه مسیح است - نمایشش را در مونیخ اجرا می کند (تمام سال می توانی بررسی اش کنی و ازش سر در نیاوری)، او لباس ها را طراحی می کند، موسیقی اش را می سازد - به یک شیمیدان تعلیم داد. لویی سیمون، فروشنده صابون در کوامونسی، پاریس، بهترین رهنمود تجاری را از او گرفت. آثارش را به فرانسه ترجمه کرد. ازاین رو زن هوفرات در دفتر یادداشتش نوشت، «چگونه می توان از جهان های متعالی معرفت کسب کرد؟»<sup>۱۱۱</sup> نزد س. لویی در پاریس.

در انجمن وین یک عرفان شناس است شصت و پنج ساله، قدرتمند مثل غول، یک مشروب خور قهار پیشین، و کودنی که مدام یقین پیدا می کند و مدام گرفتار شکیات است. از قرار اتفاق بسیار مضحکی بوده است که یک بار، طی کنگره ای در بوداپست، دکتر اشتاینر در یک شب مهتابی بلوکزبرگ، برسر میز شامی بی خبر حضور می یابد و به جمع ملحق می شود؛ او از ترس لیوان آبجو به دست پشت بشکه آبجویی مخفی می شود (هر چند که دکتر اشتاینر اگر بفهمد از این موضوع عصبانی نخواهد شد).



او شاید بزرگترین دانشمند فیزیک معاصر نباشد، اما تنها کسی است که وظیفه وحدت بین علم و عرفان به او واگذار شده است. و به همین دلیل هم هست که همه چیز می‌داند. یک بار یک گیاه‌شناس به دهکده زادگاه او آمد، یک استاد بزرگ علوم غیبی. اشتاینر او را از گمراهی بیرون آورد.

این که می‌باید دنبال دکتر اشتاینر می‌گشتم به عنوان آغاز خاطره توسط خانم دکتر به من فهمانده شد. خانم دکتر، وقتی نخستین علائم آنفلونزا در او آشکار شد، از دکتر اشتاینر طلب نجات کرد، همین برای خانم تجویز شد، و او را بلافاصله به سلامت برگرداند. یک زن فرانسوی با گفتن "Au revoir" از او خداحافظی کرد. پشت او دکتر اشتاینر سرش را تکان داد. دو ماه نشد که آن زن مرد. مورد مشابهی در مونیخ. یک دکتر مونیخی آدم‌ها را با رنگ‌هایی شفا می‌دهد که دکتر اشتاینر تعیین می‌کند. او همچنین بیماران را با این دستورالعمل به نگارستان می‌فرستد که برای نیم ساعت یا بیشتر جلوی نقاشی خاصی تمرکز بگیرند.

پایان دنیای آتلانتیک، نابودی لیمپوری<sup>۱</sup>، و اکنون از طریق خودپرستی. ما در یک دوران تعیین کننده به سر می‌بریم. کوشش‌های دکتر اشتاینر فقط هنگامی موفق می‌شود که نیروهای اهریمنی دست بالا را نداشته باشند.

او دو لیتر معجون بادام و میوه‌هایی که در هوا می‌رویند می‌خورد. او با مریدان غایب خود به وسیله شکل - اندیشه‌هایی ارتباط برقرار می‌کند که به آنان انتقال می‌دهد بی آن که پس از به وجود آمدن نگرانشان باشد. خانم ف: «من حافظه ضعیفی دارم.» دکتر اشتاینر: «تخم مرغ نخورید.»

## دیدارم با دکتر اشتاینر

زنی در انتظار است (در طبقه سوم هتل ویکتوریا در یونگمان اشتراسه<sup>۲</sup>)، اما اصرار دارد که من پیش از او وارد شوم. ما منتظر می‌مانیم. منشی می‌رسد و به ما امید می‌دهد. چشمم در آن سوی راهرو به او می‌خورد. بلافاصله پس از آن با دست‌های نیمه گشوده به طرف ما می‌آید. زن توضیح می‌دهد که اول نوبت من بود. بنابراین

۱. lemuroid، منسوب به lemur، نام جانوری میمون شکل که در شب فعال می‌شود و از این بابت معروفیت دارد.

پشت سر او به اتاقش راهنمایی می‌شوم. فراکِ سیاهش، که شب‌های سخنرانی می‌پوشد و به‌نظر براق (نه فقط براق بلکه به دلیل سیاهی شفافش درخشان) می‌آید، اکنون در نور روز (ساعت ۳ بعد از ظهر) غبار آلود و حتی لکه‌دار است، بخصوص پشت و آرنج‌هایش.

توی اتاقش می‌کوشم با پیدا کردن جای مسخره‌ای برای کلامم، احساس فروتنی خود را، که ندارم، نشان دهم، و آن را روی جاکفشی چوبی کوچک مخصوص چکمه‌های بنددار می‌گذارم. میز در وسط است، من رو به روی پنجره می‌نشینم، او سمت چپ میز. روی میز کاغذهایی با چند طرح که یادآور سخنرانی‌های مربوط به فیزیولوژی غیب‌گویانه است. یک شماره از سالنامه فلسفه طبیعی<sup>۱</sup> روی دسته‌کوچکی از کتاب‌هایی که به‌ظاهر در جاهای دیگر هم پخش و پلا هستند. در هر حال، نمی‌توان به اطراف نگاه کرد، چون مدام می‌کوشد آدم را از این کار باز دارد. اما اگر برای لحظه‌ای چنین بکند، آن وقت آدم باید هوای نگاه دوباره‌اش را داشته باشد. با چند جمله بی‌ارتباط به هم شروع می‌کند. پس شما دکتر کافکا هستید؟ خیلی وقت است که به عرفان علاقه پیدا کرده‌اید؟

اما من با خطابه تدارک دیده‌ام مجال نمی‌دهم: احساس می‌کنم که بخش بزرگی از وجودم به طرف عرفان کشش دارد، اما در عین حال از آن خیلی می‌ترسم. یعنی، می‌ترسم به سرگشتگی تازه‌ای منجر شود که برایم خیلی بد خواهد بود، چون حتی بدبختی فعلی‌ام فقط همین سرگشتگی است. این سرگشتگی عبارت است از: خوشبختی من، قابلیت‌های من، و هر امکان مفید بودن به هر طریقی، همیشه در زمینه ادبی است. و در این زمینه، اطمینان می‌دهم، حالت‌هایی را (نه خیلی) تجربه کرده‌ام که به عقیده من همخوانی بسیاری با حالت‌های غیب‌گویانه‌ای دارد که به وسیله شما توصیف شده است، آقای دکتر، حالت‌هایی که در آنها درباره هر اندیشه‌ای کاملاً تعمق می‌کردم، اما هر اندیشه‌ای را پربارتر هم می‌کردم، و در آن حالت‌ها نه فقط خودم را در قلمرو خودم، بلکه حتی در قلمرو انسان به طور کلی نیز، احساس می‌کردم. فقط آرامش شور و شوق، که شاید خاص غیب‌گوها باشد، در آن حالت‌ها، گرچه نه به‌طور کامل، وجود نداشت. این نتیجه را از این واقعیت گرفتم که من بهترین کارهایم را در آن حالت‌ها نوشتم. حالا نمی‌توانم خودم را به تمامی وقف

این زمینه ادبی کنم، که به دلایل مختلف خیلی هم ضروری است. اگر بخواهم از اول شروع کنم، سوای روابط خانوادگی ام، به علت پیشرفت کند کار ادبی و ویژگی خاص آن، نمی‌توانستم فقط با ادبیات زندگی ام را بگردانم؛ وانگهی، وضع جسمانی، و نیز شخصیت خودم مانع می‌شد تا خود را، در مطلوب‌ترین شرایط، وقف یک زندگی نامطمئن کنم. بنابراین کارمند یک بنگاه بیمه اجتماعی شدم. حالا این دو حرفه هرگز نمی‌توانند با هم کنار بیایند و به سرنوشتی مشترک تن بدهند. کمترین موفقیت یکی بزرگترین بدبختی دیگری می‌شود. اگر شبی چیز خوبی نوشته باشم، روز بعد توی اداره در تب و تاب هستم و نمی‌توانم چیزی را به پایان برسانم. این پیشرفت و بازگشت مدام بدتر می‌شود. ظاهراً وظایف اداری ام را به صورت رضایت بخشی انجام می‌دهم، اما، نه وظایف درونی ام را، و هرگونه تحقق وظیفه درونی تبدیل به مصیبتی می‌شود که دست از سرم برنمی‌دارد. و به این دو تلاش مطلق آشتی ناپذیر حالا باید عرفان را هم به عنوان عامل سوم اضافه کنم؟ آیا این موجب آشفته‌گی آن دو تای دیگر و خودش توسط آن دو آشفته نمی‌شود؟ آیا من، که در حال حاضر آدمی چنین درمانده‌ام، می‌توانم این هر سه را به انجام برسانم؟ این همان چیزی است که آمده‌ام از شما پرسم آقای دکتر، چون این دلشوره را دارم که اگر شما مرا قابل این کار بدانید، واقعاً بتوانم آن را بر عهده بگیرم.

او با دقت ظاهراً بی آن که ابداً نگاهی به من بکند گوش داد، و کاملاً دل به حرف‌های من سپرده بود. گهگاه سرش را تکان می‌داد، که به نظر می‌رسید به تمرکز مطلق او کمک می‌کند. ابتدا حالت زکام آزارش داد، آب دماغش راه افتاد، مشغول شد تا دستمال را در دماغش فرو کند، هر انگشت در یک منخرین.

از آنجا که در داستان‌های معاصر اروپای غربی درباره یهودیان، خواننده عادت کرده بلافاصله در لابلای داستان راه حلی هم برای مسئله یهود پیدا کند، و از آنجا که در زنان یهودی به چنین راه‌حلی اشاره نمی‌شود یا حتی چنین گمانی را هم برنمی‌انگیزد، از این رو ممکن است که خواننده همین‌طوری این را عیب زنان یهودی بداند، و اگر یهودیان بدون پشتیبانی سیاسی از گذشته یا آینده در روز روشن پرسه می‌زنند؛ با بی‌علاقگی فقط ناظر باشد. با توجه به این باید به خود بگوید که، بخصوص با پیدایش صهیونیسم، امکانات یک راه حل چنان آشکارا پیرامون مسئله

یهود دور می‌زند که نویسنده تنها کاری که باید بکند این است که بدنش را بچرخاند تا یک راه حل قطعی و مناسب برای بخشی از مسئله مورد بحث پیدا کند.

۲۷ مه. امروز روز تولد تو است، اما من حتی یک کتاب معمولی هم برای تو نمی‌فرستم، چون این فقط تظاهر خواهد بود؛ از ته دل هم به هر حال در وضعی نیستم که کتابی به تو بدهم. دارم فقط برای این می‌نویسم که امروز برایم خیلی ضرورت دارد که لحظه‌ای نزدیک تو باشم، حتی اگر فقط به وسیله این کارت باشد، و فقط با شکوه آغاز کرده‌ام تا تو فوری بتوانی مرا بهتر بشناسی.

۱۵ اوت. زمانی که تازه سپری شده و من طی آن یک کلمه هم ننوشته‌ام برایم خیلی اهمیت دارد چون دیگر در استخرهای شنای پراگ، کونیگسال<sup>۱</sup>، و چرنوشیتس<sup>۲</sup> از بدن خودم شرم‌منده نیستم. حالا چه دیر به فکر جبران آموزش خود افتاده‌ام، در بیست و هشت سالگی، در میدان مسابقه اسب سواری به آن شروع دیر هنگام می‌گویند. و ضرر این نوع بدبختی شاید این نباشد که آدم برنده نمی‌شود؛ این در واقع هسته سالم، شفاف و آشکار بدبختی است، که به تدریج حل می‌شود و حدودش را از دست می‌دهد، و آدم را عاقبت موقعی به داخل دایره می‌راند که دایره باید دور بچرخد. سوای این، طی این دوره‌ای که تا حدی خوش هم بود، در خودم چیزهای عظیم فراوانی نیز دیده‌ام، و در چند روز آینده می‌کوشم که آنها را روی کاغذ بیاورم.

۲۰ اوت. این عقیده ناخوش را پیدا کرده‌ام که وقت کمترین کار خوب را هم ندارم، چون واقعاً وقتی برای یک داستان، وقتی برای گسترش خودم در هیچ جهتی در این دنیا را، آن طور که برایم لازم است، ندارم. اما باز یک بار دیگر معتقد می‌شوم که سفرم بهتر برگزار خواهد شد، که اگر با مختصری نوشتن آرامش پیدا کنم، درک من بهتر می‌شود، و از این رو دوباره امتحانش می‌کنم.

از ظاهرش این گمان برایم پیدا شد که نکند زحمتهایی که به خاطر من کشیده و

حالا، شاید فقط به این علت که خسته شده، این اطمینان خاطر را به او داده باشد. یک کم کوشش بیشتر ممکن بود کافی باشد و فریب به موفقیت برسد، شاید هم الان رسیده باشد. پس آیا من از خود دفاع کردم؟ در واقع، با یکدندگی جلوی خانه ایستادم، اما - با همان یکدندگی - در رفتن به بالا تردید کردم. آیا منتظر این بودم که مهمان‌ها بیایند و مرا با خواندن آوازی با خود ببرند؟<sup>۱۲۱</sup>

سرگرم خواندن دیکنز بوده‌ام. آیا این قدر مشکل است و آیا یک بیگانه می‌تواند بفهمد که تو یک داستان را از ابتدا، از نقطه دور تا نزدیک شدن لکوموتیوهای فولاد، زغال سنگ و بخار می‌توانی در درون خود تجربه کنی، و حتی حالا هم کنارش نگذاری، اما می‌خواهی توسط آن دنبال شوی و برایش وقت داشته باشی، از این رو توسط آن دنبال شده‌ای و با اراده خود پیشاپیش او می‌دوی، به هر جا که زورش برسد و به هر جا که بتوانی او را وسوسه کنی.

من این را نمی‌توانم بفهمم و نمی‌توانم باور کنم. من اینجا و آنجا فقط در کلمه کوچکی زندگی می‌کنم که در حرف با صدایش (مثل کلمه «زور» در بالا) لحظه‌ای مشاعر بی‌خاصیت را از دست می‌دهم. حروف اول و آخرش آغاز و پایان احساس سرد مزاجانه من است.

۲۴ اوت. با چند نفر از آشنایان پشت میز قهوه‌خانه‌ای در هوای آزاد نشسته‌ام و به زنی در میز بغل نگاه می‌کنم که تازه رسیده است، سینه‌های عظیمش زیر بار تنفس سنگین تکان می‌خورد، و با چهره‌ای برافروخته، آفتاب سوخته و درخشان می‌نشیند. سرش را به طرف عقب می‌برد، دسته انبوهی کرک نرم آشکار می‌شود، چشم‌هایش را به بالا می‌چرخاند، تقریباً به همان شیوه‌ای که شاید گاهی به شوهرش نگاه می‌کند، که حالا در کنارش سرگرم خواندن روزنامه‌ای مصور است. کاش فقط یکی حالی آن زن می‌کرد که آدم توی یک قهوه‌خانه در کنار زنش، دست بالا می‌تواند روزنامه‌ای را مطالعه کند اما نه دیگر یک مجله را. پس از لحظه‌ای زن متوجه تنومندی هیکل خود می‌شود و کمی از میز فاصله می‌گیرد.

۲۶ اوت. فردا قرار است به ایتالیا بروم. پدر این شب‌ها از فرط هیجان خوابش نمی‌برد، چون کاملاً گرفتار نگرانی‌هایش از کسب و کار و مریضی‌اش شد، که کمی هم اغراق شده‌اند. با پارچه خیسی روی قلبش، حالت تهوع، خفگی، ضمن آه کشیدن بالا و پایین می‌رود. مادرم در دلشوره خود تسکین تازه‌ای می‌یابد. پدر هر چه باشد همیشه خیلی پرتوان بوده، بر همه چیز غلبه می‌کرده، و حالا ... به نظر من تمام آن بدبختی‌های کاری فقط سه ماه دیگر می‌توانست دوام داشته باشد، بعد همه چیز رو به راه خواهد شد. او بالا و پایین می‌رود، آه می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد. معلوم است که از دید او گرفتاری‌ها از دوشش برداشته نخواهد شد، و حتی ما هم نمی‌توانیم آنها را سبک‌تر کنیم، اما حتی از دید ما هم همین طور است، چون با تمام خیرخواهی‌های ما این اعتقاد غم‌انگیز وجود دارد که او باید رفاه خانواده را فراهم کند - پدر با خمیازه‌ها یا دست توی دماغ کردن‌های پیاپی (که کلاً نفرت‌انگیز نیست) مختصر اطمینان خاطری از وضع خود به وجود می‌آورد، که معمولاً به ندرت به فکرش می‌افتد، چون بر خلاف این واقعیت است که او وقتی حالش خوب باشد معمولاً از این کارها نمی‌کند. او تلا این خبر را تأیید کرد - مادر بیچاره می‌خواهد فردا صبح برود پیش صاحبخانه التماس کند.<sup>[۱۳]</sup>

حالا دیگر برای چهار دوست، روبرت، ساموئل، ماکس، و فرانتس، رسم شده بود که تعطیلات کوتاه تابستان یا پاییزشان را با هم در سفر بگذرانند. در باقی سال دوستی‌شان عبارت از این بود که هر چهار نفر دوست داشتند هفته‌ای یک شب، معمولاً در خانه ساموئل، که وضعش بهتر بود و اتاقی نسبتاً بزرگ داشت، دور هم جمع شوند، از هر دری سخن بگویند و در کنارش مختصر آبجویی بنوشند. وقتی نیمه شب از هم جدا می‌شدند هنوز برای هم حرف داشتند؛ از آنجا که روبرت منشی یک شرکت، ساموئل کارمند یک دفتر تجاری، ماکس کارمند دولت، و فرانتس در استخدام بانک بود، تقریباً هر اتفاقی که طی هفته سرکارشان می‌افتاد نه فقط به سه نفر دیگر خبر می‌دادند بلکه موظف بودند آن را سریع هم بگویند، اما در عین حال بدون شرح و تفصیل هم چندان قابل فهم نمی‌توانست باشد. ولی بیش از هر چیز دیگر پیامد تفاوت این حرفه‌ها این بود که هر یک مجبور بود حرفه‌اش را دوباره و چند باره برای دیگران تشریح کند، و از آنجا که این شرح دادن‌ها (هر چه باشد، آنها

آدم‌های ضعیفی بیش نبودند) کاملاً فهمیده نمی‌شد، به همین علت و نیز به خاطر دوستی، دوباره و دوباره تکرارشان خواسته می‌شد.

از طرف دیگر صحبت درباره زنان کمتر پیش می‌آمد، چون گرچه این موضوع مورد علاقه ساموئل بود ولی احتیاط می‌کرد که گفتگو را بنا به خواست‌های خود تغییر ندهد، از این لحاظ پیر دختر خدمتکاری که آبدو می‌آورد اغلب حکم هشدار می‌داد. اما طی این شب‌ها آنها به قدری می‌خندیدند که ماکس موقع رفتن به خانه می‌گفت که این خنده‌های بی‌پایان واقعاً قابل تأسف است، چون بر اثر آن آدم همه گرفتاری‌های مهمی را که به هر حال، هر کدام واقعاً دارند، فراموش می‌کند. وقتی آدم می‌خندد فکر می‌کند که برای جدی بودن هنوز وقت کافی هست. اما این درست نیست، چون جدی بودن به طور طبیعی نیازهای مهم‌تری را از آدم می‌طلبد، و در هر حال معلوم است که آدم نیز می‌تواند نیازهای مهم‌تری را در جمع دوستان برآورده کند تا در تنهایی. آدم باید توی اداره بخندد چون در آنجا کار بهتری نمی‌شود کرد. هدف این اظهار نظر روبرت این بود که در مؤسسه هنری‌ای که جان تازه‌ای داشت به آن می‌داد سخت کار می‌کرد و در عین حال در وضع سابق آن مضحک‌ترین چیزهایی را می‌دید که با آنها موجب سرگرمی دوستانش می‌شد.

او تا شروع می‌کرد، دوستان از جاهای خودشان بلند می‌شدند، بر سر میز دور او می‌ایستادند یا می‌نشستند، و بخصوص ماکس و فرانتس، چنان بی‌پروا می‌خندیدند که ساموئل همه لیوان‌ها را به روی میز عسلی کنار اتاق منتقل می‌کرد. وقتی از حرف زدن خسته می‌شدند ماکس با نیروی ناگهان تازه شده‌ای پشت پیانو می‌نشست و می‌نواخت، در حالی که روبرت و ساموئل کنارش روی نیم تخت می‌نشستند؛ اما فرانتس که از موسیقی چیزی سرش نمی‌شد، تنها سرمیز می‌ماند و به مجموعه کارت پستال‌های ساموئل نگاه می‌کرد یا روزنامه می‌خواند. وقتی شب‌ها گرم‌تر می‌شد و پنجره را می‌شد باز گذاشت، هر چهار نفر دم پنجره می‌آمدند و دست‌هایشان را به پشت سر می‌بردند و بی آن که بگذارند نور ترافیک بیرون مسیر گفتگویشان را منحرف کند، خیابان را تماشا می‌کردند. گهگاه یکی‌شان به سر میز برمی‌گشت تا جرعه‌ای آبدو بخورد، یا به طره‌های دو تا دختری که آن پایین جلوی شرابفروشی خودشان می‌نشستند، یا ماه آسمان اشاره کند که کاملاً شگفت زده‌شان می‌کرد، تا آن که بالاخره فرانتس بگوید هوا دارد سرد می‌شود و باید پنجره را ببندند.

در تابستان گاهی توی پارک قرار می‌گذاشتند، پشت میزی در گوشه‌ای که تاریک‌تر بود می‌نشستند، به سلامتی هم می‌نوشتند، و سرهایشان به قدری گرم گفتگو می‌شد که به دسته نوازندگان سازهای برنجی کمی آن طرف‌تر، توجه چندانی نمی‌کردند. بعد دست در دست همدیگر در داخل پارک به طرف خانه‌هایشان قدم می‌زدند. آن دو نفری که از حاشیه پیاده‌رو دورتر بودند، چوب دستی‌هایشان را در هوا می‌چرخاندند یا به بوته‌ها می‌زدند، روبرت از آنها خواست آواز بخوانند، اما بعد خودش تنها خواند، همین برای چهار نفر کافی بود، آن یکی که در وسط بود از این وضع احساس راحتی خاصی می‌کرد.

در یکی از این شب‌ها، فرانتس، در حالی که دو نفر پهلوی دستی‌اش را بیشتر طرف خود می‌کشید، گفت واقعاً کنار هم بودن به قدری دلنشین است که نمی‌داند چرا فقط هفته‌ای یک بار باید همدیگر را ببینند در حالی که مسلماً می‌توانند بدون هیچ مشکلی ترتیبی بدهند که، اگر نه بیشتر، دست کم هفته‌ای دوبار همدیگر را ببینند. همه با این پیشنهاد موافق بودند، حتی چهارمی هم که حرف‌های آهسته فرانتس را به‌طور نامشخص شنیده بود، دست آخر موافقت کرد. این نوع لذت مسلماً ارزش تلاش اندکی را که گهگاه یکی از آنها باید می‌کشید داشت. به نظر فرانتس رسید که بر طنین شدن صدایش انگار مجازاتی بود برای ناخواسته حرف زدن از طرف همه. اما او وانداد. و اگر گاهی یکی از آنها نتواند بیاید، ضرر خودش است و دفعه بعد می‌شود دلداری‌اش داد، اما آیا دیگران باید همدیگر را رها کنند، آیا سه نفر، حتی دو نفر، اگر چنین وضعی پیش بیاید، برای هم کافی نیستند؟ همه گفتند، طبیعی است، طبیعی است. ساموئل از ته صف بیرون آمد و جلوی سه نفر دیگر ایستاد، چون این طوری همه به یکدیگر نزدیک‌تر بودند. اما چنین به‌نظر نمی‌آمد، و او ترجیح داد دوباره به دیگران ملحق شود.

روبرت یک پیشنهاد کرد. «بگذارید هر هفته همدیگر را ببینیم و ایتالیایی بخوانیم. ما تصمیم داریم ایتالیایی یاد بگیریم، سال گذشته در بخش کوچکی از ایتالیا دیدیم که ایتالیایی ما فقط به آن درد می‌خورد که وقتی گم شدیم، یادتان هست، میان دیوارهای تاکستان کامپانیا، راه را پرسیم. و تازه آن موقع هم به برکت زحمات فراوان کسانی که ازشان سؤال کرده بودیم، راه را پیدا کردیم. اگر بخواهیم امسال هم به ایتالیا برویم باید ایتالیایی را بخوانیم. ما باید این کار را بکنیم. و بهتر



این نیست که با هم بخوانیم؟»

ماکس گفت: «نه، ما با هم چیزی یاد نمی‌گیریم. من هم به اندازه‌ای که تو ساموئل، مطمئن هستی که ما باید با هم بخوانیم، از این موضوعی که گفتم اطمینان دارم.»

ساموئل گفتم: «مطمئن هستم! ما مسلماً با همدیگر خیلی بهتر یاد می‌گیریم، من همیشه افسوس می‌خورم که چرا در مدرسه با هم نبودیم. هیچ می‌دانید که ما فقط دو سال است که با هم آشنا شده‌ایم؟» و به طرف جلو خم شد تا هر سه نفر را ببیند. آن‌ها قدم‌هایشان را کند و دست‌هایشان را ول کرده بودند.

فرانتس گفت: «اما هنوز که چیزی با هم نخوانده‌ایم. من هم این شیوه را دوست دارم. من نمی‌خواهم چیزی یاد بگیرم. اما اگر باید ایتالیایی یاد بگیرم، پس بهتر است که هر کس پیش خودش یاد بگیرد.»

ساموئل گفت: «من این را نمی‌فهمم. اول می‌خواهی که ما هر هفته همدیگر را ببینیم، بعد نمی‌خواهی.»

ماکس گفت: «خوب دیگر، من و فرانتس، فقط نمی‌خواهیم که با هم بودن مان با درس خواندن ضایع شود، یا درس خواندمان با هم بودن مان را خراب کند، همین.» فرانتس گفت: «بله.»

ماکس گفت: «و در واقع وقت زیادی نمانده. الان ژوئن است و ما در سپتامبر می‌خواهیم حرکت کنیم.»

روبرت گفت: «برای همین است که می‌خواهم با هم ایتالیایی بخوانیم»، و با تعجب به دو نفری که با او مخالف بودند خیره شد. گردن او هنگامی که کسی با او مخالفت می‌کرد انعطاف خاصی پیدا می‌کرد.<sup>[۱۴]</sup>

آدم فکر می‌کند که او را درست توصیف می‌کند، اما این فقط تقریبی است و توسط یادداشت‌های روزانه تصحیح شده است.

این احتمالاً در جوهر دوستی نهفته است و آن را چون سایه دنبال می‌کند - یکی به آن خوشامد می‌گوید، دومی از آن متأسف می‌شود، سومی ابداً متوجهش نمی‌شود -

۲۶ سپتامبر. کوبن نقاش رگولین را به عنوان یک ملین پیشنهاد می‌کند، گیاه دریایی پودر شده‌ای که در روده‌ها متورم می‌شود، آنها را به تکان می‌اندازد، و بنابراین تأثیر مکانیکی دارد برخلاف تأثیر شیمیایی ناسالم ملین‌های دیگر که فقط مدفوع را تکه تکه می‌کند و آن را در جدارهای روده باقی می‌گذارد.

او در لانگن به دیدار هامسون رفت. او (هامسون) بی علت پوزخند زد. طی گفتگو، بی آن که آن را قطع کند، یک پایش را برگردن او گذاشت، یک قیچی بزرگ کاغذبر را از روی میز برداشت، کناره‌های نخ نما شده شلوار او را برید. لباس‌هایش کهنه بود، بجز چند تکه نسبتاً گران، مثلاً کراواتش.

داستان‌هایی درباره پانسیون یک نقاش در مونیخ، جایی که نقاش‌ها و دامپزشک‌ها (که مدرسه‌شان در آن نزدیکی بود) زندگی می‌کردند و چنان رفتار پر فسق و فجوری داشتند که پنجره‌های خانه مقابل آن، که دید خوبی داشت، اجاره داده می‌شدند. برای جلب رضایت تماشاگران، یکی از مستأجرهای پانسیون گاهی با حرکات یک میمون لب پنجره می‌پرید و از قابلمه‌ای قاشق قاشق سوپ می‌خورد. یک سازنده عتیقه‌های قلابی که برای ایجاد تأثیر کهنگی از فشنگ‌های چهارپاره استفاده می‌کرد درباره یک میز گفت: «حالا باید سه بار دیگر قهوه‌مان را روی آن بخوریم، تا بعد بتوانند آن را با کشتی به موزه اینسبروخ انتقال دهند.»

خود کوبن: خیلی قدرتمند، اما با صورتی یکنواخت و بی‌حالت، بیشتر چیزهای مختلف را با همان حرکت عضلات توصیف می‌کند. بنا به این که نشسته باشد یا ایستاده، کت و شلوار پوشیده باشد یا پالتو، از لحاظ سن، اندازه، قدرت متفاوت می‌نماید.

۲۷ سپتامبر. دیروز در میدان و نسل<sup>۱</sup> دو تا دختر دیدم، مدت درازی به یکی‌شان چشم دوختم، به طوری که خیلی بعدتر معلوم شد، دختر دیگری بود که پالتویی ساده، نرم، قهوه‌ای، چروکیده و گشاد به تن کرده بود که جلوش کمی باز بود، گردن و بینی ظریفی داشت، و موهایش به شیوه‌ای که حالا دیگر فراموش شده، زیبا بود - پیرمردی با شلواری که داشت از پاهایش درمی‌آمد در بلودر<sup>۲</sup>. او سوت می‌زند؛ وقتی به او نگاه می‌کنم متوقف می‌شود؛ اگر به طرف دیگر نگاه کنم دوباره شروع می‌کند؛

1. Wenzelsplatz

2. Belveder

عاقبت وقتی هم که نگاهش می‌کنم سوت می‌زند - دگمه زیبای بزرگ، به زیبایی بر آستین لباس دختر دوخته شده بود. خود لباس هم به زیبایی پوشیده شده بود، در فراز چکمه‌های امریکایی حضوری چشمگیر داشت. من چه قدر کم موفق به خلق چیزی زیبا می‌شوم، و این دگمه‌ای که چندان مورد توجه نیست و خیاط ناواردش موفق شده - زن در راه رفتن به بلودر حرف می‌زد، چشم‌های سرزنده‌اش، مستقل از کلمات آن لحظه، با خشنودی داستان او را تا پایان بررسی کرد - نیم چرخش قدرتمند گردن یک دختر قوی.

۲۹ سپتامبر. یادداشت‌های گوته. آدمی که یادداشت روزانه ندارد در مقابل یک دفتر یادداشت در موضعی نادرست قرار دارد. مثلاً وقتی در یادداشت‌های گوته می‌خواند: «۱/۱۱/۱۷۹۷». تمام روز در خانه مشغول کارهای مختلف بودم»، بعد به نظرش می‌رسد که خود او در یک روز هرگز آن قدر کم کار نکرده است.

مشاهدات طی سفر گوته با امروز متفاوت است چون از داخل یک کالسکه پست صورت گرفته، و همراه با تغییرات کند منطقه، با سادگی بیشتر تحول می‌یابد و حتی توسط کسانی که با آن قسمت‌های منطقه آشنایی ندارند، بسیار آسان‌تر دنبال می‌شود. نوعی تفکر آرام به اصطلاح روستایی شکل می‌گیرد. از آنجا که محیط روستا با ویژگی بومی‌اش خود را آرام به مسافران داخل یک واگن عرضه می‌کند، و از آنجا که بزرگ‌راه‌ها هم محیط روستا را خیلی طبیعی‌تر از خطوط آهن - که شاید نسبتشان با هم مثل رودخانه‌ها به کانال‌ها باشد - تقسیم می‌کنند، بنابراین مشاهده کننده هم نیازی به اعمال خشونت به چشم‌انداز ندارد و خیلی منظم و بدون تقلای زیاد می‌تواند آن را ببیند. از این رو مشاهدات لحظه‌ای خیلی کم است، بیشتر فقط از داخل است، جایی که آدم‌های خاصی ناگهان و در مقیاس عظیم جلوی چشم‌های آدم ظاهر می‌شوند؛ مثلاً، افسران اتریشی در هایدلبرگ، از طرف دیگر قطعه‌ای درباره اهالی ویزنهایم<sup>۱</sup> به چشم‌انداز نزدیک‌تر است، «آنها کت‌های آبی و جلیقه‌های سفیدی به تن دارند که با گل‌های بافتنی زینت یافته است.» (به نقل از حافظه). نوشته‌های بیشتری درباره آبشارهای راین در شافهاوزن، در وسط با حرف درشت‌تر: «اندیشه‌های هیجان زده».

کاباره لوسرنا. لوسی کونینگ<sup>۱</sup> عکس‌هایی با سبک‌های قدیمی آرایش مو را نشان می‌دهد. صورت نخ نما شده. گاهی، با دماغ سر بالايش، با دست بالا گرفته و چرخش همه انگشت‌هایش، موفق می‌شود کاری صورت دهد. یک چهره محجوب - لونگن<sup>۱۵۱</sup> (پیترمان نقاش) شوخی‌های تقلیدی. اجرایی که آشکارا خالی از شادمانی است، و باز این هم نمی‌تواند محسوب شود، چون اگر می‌شد، آن وقت نمی‌شد هر شب اجرایش کرد، بخصوص برای آن که حتی در لحظه‌ای که خلق شده به قدری چیز ناشادی بوده که هیچ گونه الگوی رضایت بخشی نتیجه نداده است که بتواند با ظاهر شدن‌های مکرر کل شخصیت را اجرا کند. پرش قشنگ دلقکی روی یک صندلی به داخل خلوت کناره‌های سالن. کل نمایش آدم را به یاد اجرایی خصوصی می‌اندازد که طی آن بنابه ضرورت اجتماعی، آدم برای اجرایی بد و کم اهمیت دست می‌زند تا به کمک دست زدن از نواقص اجرا چیزی خوشایند و متوازن نصیبش شود.

واشاتای<sup>۲</sup> آواز خوان. چنان بد که با ظاهر شدنش بر صحنه آدم عصبانی می‌شود. اما چون شخصیتی قدرتمند است با نیرویی حیوانی که من مسلماً از آن خبر دارم توجه تماشاگران را جلب می‌کند.

گرونبائوم<sup>۳</sup> با آنچه از قرار تنها جنبه فاقد همدردی وجودش است، مؤثر واقع می‌شود.

اودیز<sup>۴</sup>، رقص. باسن سفت. بی‌گوشی واقعی. زانوهای سرخ فقط متناسب رقص «حال و هوای بهار» است.

۳۰ سپتامبر. آن دختر دیروزی توی اتاق بغل. روی نیم تخت دراز کشیدم و در لحظه‌ای که چرتم گرفت صدایش را شنیدم. به ذهنم چنین آمد که بیش از حد لباس پوشیده ولی نه فقط به خاطر لباس‌های تنش بلکه به خاطر تمام اتاق؛ فقط شانه‌های خوش ترکیب، برهنه، گرد، نیرومند و تیره‌اش که در حمام دیده بودم در مقابل لباس‌هایش غلبه داشت. لحظه‌ای به نظرم آمد که از او بخار بلند می‌شود و دارد تمام

1. Lucie König

2. Vaschata

3. Grünbaum

4. Odys

اتاق را از گرمی بخارش پر می‌کند. بعد با کمرست خاکستری رنگی سرپا ایستاد که از ته چنان از پیکرش بیرون زده بود که آدم می‌توانست روی آن بنشیند و، گرچه نه خیلی خوب، سواری کند.

باز هم درباره کوبن: عادت همیشگی تکرار تأیید آمیز آخرین حرف‌های کسی، حتی اگر از حرف‌های خودش چنان برآید که به هیچ وجه با شخص دیگر موافقت ندارد. محرک - وقتی آدم به داستان‌های متعدد او گوش می‌دهد فراموش کردن اهمیت او آسان می‌شود. ناگهان به یاد این نکته می‌افتی و هراسان می‌شوی. یکی گفت جایی که ما می‌خواستیم برویم خطرناک بود؛ گفت که به آنجا نخواهد رفت، بعد؛ از او پرسیدم که او هم می‌ترسد، و او جواب داد (به علاوه، بازویش در بازویم حلقه شد): «طبعاً، من جوانم و هنوز خیلی آرزو دارم.»

تمام شب بیشتر او حرف زد و - به عقیده من - با جدیت تمام درباره یبوست من و خودش. اما طرف‌های نیمه شب، موقعی که دستم را از کنار میز آویزان کردم، قسمتی از بازویم را دید و فریاد زد: «ولی تو واقعاً مریضی.» از آن پس بیشتر رعایت مرا کرد و بعد هم مرا از دست دیگران که می‌خواستند مرا قریب‌زنند تا با آنها به فاحشه‌خانه بروم خلاص کرد. وقتی دیگر با هم خداحافظی کرده بودیم دوباره از دور صدایم کرد و گفت: «ملین رگولین!»

توخولسکی<sup>۱</sup> و زافرانسکی<sup>۲</sup> لهجه واج دمیده برلین که در آن، صدا از فواصلی مرکب از "nich" استفاده می‌کند. آدم قبلی، شخصی کاملاً با ثبات و بیست و یک ساله. از چرخش قدرتمند و سنجیده چوب دستش که به شانه‌ها نوعی چالاکی جوانانه می‌دهد تا لذت آگاهانه‌ای که از تحقیر آثار ادبی خود می‌برد. می‌خواهد وکیل دعاوی شود، فقط چند مانع در راه می‌بیند و در عین حال می‌داند که چگونه می‌شود بر آنها غلبه کرد: صدای صافش که پس از طنین مردانه نیم ساعت اول صحبت کم کم به طرز آشکاری دخترانه می‌شود - تردید داشتن در ظرفیت خود برای مطرح کردن خویش، که امیدوار است با تجربه بیشتر در زندگی به دست آورد - و بالاخره، ترس از تبدیل شدن به موجودی مالیخولیایی، که خود شاهد مواردی از آن در میان

یهودی‌های قدیمی‌تر برلین و هم سنخ خودش بوده، در هر حال فعلاً نشانی از این نمی‌بیند. به زودی ازدواج می‌کند.

زافرانسکی، از مریدان برنار<sup>۱</sup>، موقع نگاه کردن شکلک درمی‌آورد و به شیوه‌ای طراحی می‌کند که شبیه آنچه کشیده می‌شود. به یاد می‌اندازد که من هم استعداد زیادی در مسخ کردن خودم دارم، که هیچ کس متوجهش نیست. خدا می‌داند من چه قدر ادای ماکس را درآورده‌ام. دیروز عصر، در راه خانه، اگر خودم را از دید غیر دیده بودم حتماً خودم را به جای توخولسکی می‌گرفتم. پس در من باید موجودی بیگانه حضور داشته باشد، چنان مشخص و آشکار که به شیء پنهانی در یک پازل تصویری می‌ماند، که آن را هم، اگر کسی نداند که در آنجا وجود دارد نمی‌تواند پیدایش کند. وقتی چنین مسخ‌هایی صورت می‌گیرد، بخصوص دلم می‌خواهد که آن را به حساب ضعفی در چشم‌های خودم بگذارم.

اول اکتبر. دیروز در کنیسه آلتنو<sup>۲</sup>. کول نیدره<sup>۳</sup>. پیچ فرو خورده در بازار سهام. در مدخل، حجره‌هایی با این نوشته: «هدایای محبت آمیز خشم مفلس را پنهان از نظرها فرو نشانند.» درونی کلیسایی. سه نفر مؤمن، ظاهراً از یهودیان شرقی. جوراب به پا. با پشت‌های خمیده بر کتاب‌های دعا، شال‌های نمازشان بر سر، تا آنجا که ممکن است کوچک می‌نمایند. دو تایشان، تحت تأثیر این روز مقدس دارند گریه می‌کنند. یکی از آنها شاید فقط چشم درد داشته باشد، چون خیلی سریع دستمال هنوز تا خورده‌اش را بر آنها می‌کشد تا باز صورتش را به طرف متن دعا پایین ببرد. کلمات در واقع، یا عمدتاً، به آواز ادا نمی‌شود، اما در پس آنها نغمه‌های عربی‌واری شنیده می‌شود که کلمه‌ها را به لطافت گیسوان کشدار می‌نماید. پسر بچه بدون کمترین تصویری از این همه و بدون کمترین احتمال درک آن، با همه‌ای که در گوش‌هایش پیچیده، خود را به وسط ازدحام می‌اندازد و هل داده می‌شود. آدمی که (به ظاهر) کارمند می‌نماید موقع خواندن دعا - که فقط با کوشش حتی الامکان شدید شنیده می‌شود - اگرچه احتمالاً غیر قابل فهم باشد - سرش را تند تند تکان می‌دهد تا بر هر کلمه تأکید بیشتر بگذارد، و به این وسیله از هدر دادن صدا، که به هر حال با

وجود هیاهوی زیاد، نمی‌تواند خیلی بلند باشد، جلوگیری کند. خانواده‌ی یک فاحشه‌خانه‌دار. من در کنیسه‌ی پینکاس<sup>۱</sup> بی‌اندازه و به طرزی عمیق‌تر تحت تأثیر یهودیت قرار گرفتم.

روز پیش از پریروز. آن یکی، دختری یهودی با چهره‌ای کشیده - به عبارت بهتر، که تا چانه‌ای باریک ادامه می‌یابد، اما با حالت فردار و پف کرده‌ی موها تعدیل می‌شود. سه در کوچک که از داخل ساختمان به سالن راه دارد. مهمان‌ها انگار در صحنه‌ی توی یک ایستگاه پلیس باشند، مشروب‌های روی میز تقریباً دست نخورده. چند تا از دخترها شبیه عروسک‌های تئاترهای کودکان که در ایام کریسمس فروخته می‌شوند لباس پوشیده‌اند، یعنی با نوارهای چین دار و پولک‌هایی که به قدری شل دوخته شده‌اند که آدم با یک حرکت می‌تواند جرشان بدهد تا بعد همه توی دست بریزد. خانم صاحبخانه با موهای بلوند روشن که سفت روی پوسته‌هایی مسلماً نفرت انگیز کشیده شده، با دماغ کاملاً رو به پایین که مسیرش با سینه‌های افتاده و شکم شدیداً تو نگه داشته شده نوعی رابطه‌ی هندسی دارد، از سردردهایی شکوه می‌کند که ناشی از این واقعیت است که امروز، شنبه، این قدر هیاهو است و در داخلش هیچ.

باز هم درباره‌ی کوین: داستان مربوط به هامسون مشکوک است. آدم می‌تواند از روی کارهای او هزار تا از این جور داستان‌ها را از روی تجربه‌های خودش بگوید.

باز هم درباره‌ی گوته: «اندیشه‌های هیجان‌زده» فقط آن اندیشه‌هایی است که آبشارهای راین برمی‌انگیزد. آدم می‌تواند این را از نامه‌ای به شیلر بفهمد - مشاهده‌ی گذرای جدا افتاده، «تق تق قاشقک وار کودکان کفش چوبی به پا» چنان تأثیری دارد، چنان همگان پسند است، که غیر قابل تصور است که کسی، حتی اگر هرگز این تکه را نخوانده باشد، بتواند این مشاهده را به عنوان اندیشه‌ای اصیل احساس کند.

۲ اکتبر. شب بی‌خواب. نفر سوم یک صف. خوب خوابم می‌برد، اما پس از یک

ساعت بیدار می شوم، گویی که سرم را در سوراخی نادرست کرده باشم. کاملاً بیدارم، احساس می کنم که ابدأ نخواستیدم یا فقط چشمی برهم گذاشته‌ام، آنچه پیش رو دارم زحمت دوباره خوابیدن است و این احساس که خواب مرا پس می زند. و باقی شب، تا حدود پنج، همین طور است، به طوری که در واقع می خوابم اما در عین حال رؤیاهای واضح بیدارم نگه می دارد. من به اصطلاح کنار خودم می خوابم، درحالی که خودم باید با رؤیاها دست و پنجه نرم کنم. حدود پنج آخرین ردپای خواب محو می شود، فقط رؤیا می بینم، که بسیار خسته کننده تر از بیداری است. خلاصه، تمام شب را در حالتی می گذرانم که یک آدم سالم فقط مدتی کوتاه پیش از آن که خوابش ببرد آن را دارد. وقتی بیدار می شوم، همه رؤیاها دوره‌ام می کنند، اما من مواظبم که درباره‌شان فکر نکنم. دم دمای صبح روی بالش آه می کشم، چون می بینم امشب هم همه امیدها بر باد رفته است. به شب هایی فکر می کنم که در انتهایشان چنان از خواب عمیق سر برمی داشتم و بیدار می شدم که گویی در فندقی چنبیره زده بودم.

شب گذشته، شبح هول انگیز بچه‌ای کور، ظاهراً دختر عمه‌ام در لایت مریتس<sup>۱</sup>، هرچند، که دختری ندارد بلکه چند پسر دارد، که یکی از آنها زمانی پایش شکسته بود. از طرف دیگر شباهت‌هایی بود بین این بچه و دختر دکتر م. که، اخیراً دیده‌ام دارد از صورت یک بچه قشنگ تبدیل به دختر بچه خپله‌ای با لباس‌های شق و رق می شود. این بچه کور یا نزدیک‌بین عینکی به چشم داشت، چشم چپش، از پشت لنزی که با چشم فاصله داشت، شیری رنگ و وق زده بود، چشم دیگر گود رفته و با لنزی پوشیده شده بود که نزدیک به آن قرار داشت. برای آن که این عینک از لحاظ بینایی در جای درستی قرار گیرد، لازم بود به جای دسته‌های معمولی که پشت گوش‌ها می افتند، از اهرمی استفاده شود، که سر آن نمی توانست به جایی مگر استخوان گونه تکیه داشته باشد، به طوری که از این لنز میله کوچکی به طرف گونه بالا می رفت، در آنجا توی گوشت سوراخ شده می نشست و به استخوان می رسید، در عین حال که مفتول کوچک دیگری بیرون می آمد و به پشت گوش می رفت.

فکر می کنم این بی خوابی فقط به علت آن است که می نویسم. چون صرف نظر از این که چه قدر کم و چه قدر بد بنویسم، بازهم بر اثر این شوک‌های کوچک،



بخصوص دم دمای شب و حتی صبح‌ها بیشتر، حساس می‌شوم و نزدیک شدن آن لحظات قریب الوقوع پر اهمیتی را احساس می‌کنم که می‌تواند مرا از هم بدراند، که می‌تواند مرا قادر به هر کاری کند، و در این خروش کلی که در درونم برپاست و من فرصتی برای تسلط به آن ندارم، هیچ آرامشی نمی‌یابد. این خروش در پایان فقط یک هماهنگی سرکوب شده و به مهار درآمده است، که اگر آزاد باشد، می‌تواند مرا کاملاً سرشار سازد، که حتی بگستراند و در عین حال پرکند. اما حالا چنین لحظه‌ای فقط امیدهای واهی را در من برمی‌انگیزد و آزارم می‌دهد، چون هستی‌ام آن قدرت کافی یا ظرفیت را ندارد که این آمیزه کنونی را نگه دارد، طی روز کلمه آشکاری کمکم می‌کند، در شب بی‌مهابا تکه تکه‌ام می‌کند. در این ارتباط، همیشه به پاریس فکر می‌کنم، به جایی که در زمان محاصره و بعد از آن، تا تشکیل کمون، جمعیت حواشی شمالی و شرقی، که تا آن زمان نسبت به پاریسی‌ها بیگانه بودند، برای چند ماهی در خیابان‌های منتهی به مرکز پاریس مثل عقربه‌های ساعت به حرکت در آمدند.

آرامش خاطر من - که با آن اکنون به رختخواب می‌روم - این است که مدتهاست ننوشته‌ام، که از این رو این نوشتن نمی‌تواند در وضعیت فعلی من جای درستی پیدا کند، که با این همه، با اندکی شکیبایی، موفق خواهم شد، دست کم به طور موقت. امروز به قدری ضعف داشتم که حتی ماجرایی آن بچه را به رئیس‌م گفتم. یاد آمد که عینک‌های توی رؤیا ارتباطی با مادرم دارد، که شب پهلویم می‌نشیند، و در حالی که ورق بازی می‌کند، از زیر عینکش نه چندان محبت آمیز به من نگاه می‌کند. حتی نکته‌ای که یادم نمی‌آید پیشتر متوجهش شده باشم، این است که لنز سمت راست او خیلی به چشم نزدیک‌تر است تا لنز سمت چپ.

۳ اکتبر. از همان شب‌ها، اما با مشقت بیشتری به خواب رفتم. وقتی خوابم می‌برد، دردی عمودی در سر و روی تیغه دماغ حرکت می‌کرد، گویی که از چینی بسیار عمیق به داخل پیشانی‌ام فرو می‌رفت. برای آن که خودم را هر چه بیشتر سنگین کنم، که به نظرم برای به خواب رفتن خوب است، دست‌هایم را روی سینه چلیپا کرده و کف دست‌ها را روی شانه‌ها گذاشته بودم، مثل سربازی که با کوله پشتی دراز کشیده باشد. باز هم قدرت رؤیا‌هایم، حتی پیش از آن که خوابم ببرد، به بیداری‌ام رخنه کرد و نگذاشت بخوابم. در سرشب و صبح، آگاهی به قابلیت‌های

خلاقه‌ای که در من است بیش از آن است که بتوانم جمع و جورشان کنم. احساس می‌کنم که در کنه وجودم تکان خورده‌ام و می‌توانم هر چه بخواهم از خودم بیرون بکشم. فراخوانی این قدرت‌ها، که بعد فرصت نمی‌یابند تا کارا شوند، مرا به یاد رابطه‌ام با ب. می‌اندازد. اینجا هم باز فوران احساس‌هایی است که بیرون نمی‌ریزند بلکه به جای آن باید پس زده شوند، اما اکنون - تفاوتش این است - مسئله بر سر قدرت‌های مرموزتری است که برای من بیشترین اهمیت را دارند.

در میدان یوزف یک اتومبیل بزرگ مسافرتی با خانواده‌ای که توی آن درهم تپیده بودند، از کنارم گذشت. در پی اتومبیل، با بوی بنزین‌اش، نسیمی از پاریس به چهره‌ام خورد.

هنگام دیکته کردن گزارش نسبتاً مفصلی به رئیس پلیس منطقه، نزدیک آخرش، جایی که به اوج مورد نظر می‌رسید، فرو ماندم و نتوانستم کاری بکنم مگر نگاه کردن به ک.. خانم ماشین نویس، که به شیوه معمول خود، سرزندگی خاصی پیدا کرد، صندلی‌اش را تکان داد، سرفه کرد، به میز ضربه زد و به این ترتیب توجه همه اتاق را به بدبختی من جلب کرد. فکری که دنبالش می‌گشتم حالا این ارزش اضافی را هم دارد که دخترک را ساکت کند، و هر چه ارزش آن فکر بیشتر شود پیدا کردنش هم مشکل‌تر می‌شود. دست آخر کلمه «بدنام کردن» و جمله مناسب را پیدا می‌کنم، اما باز هم همه را در دهانم نگه می‌دارم و با نفرت و احساس شرمندگی مزه مزه می‌کنم گویی که گوشتی خام است و از بدنم کنده شده (منظور این که چنین زحمتی برایم داشته است). عاقبت بر زبان می‌آورم، اما این ترس بزرگ باقی می‌ماند که در درونم همه چیز برای کاری شاعرانه آماده است و چنین اثری می‌تواند برای من یک تجلی آسمانی و نوعی زنده شدن واقعی باشد، در حالی که اینجا، در اداره، به خاطر یک سند اداری نکبت، باید بدنی را به تاراج بگذارم که با تکه‌ای از گوشتش می‌تواند چنین شادمانی‌ای را بیافریند.

۴ اکتبر. احساس بی‌قراری و شرارت می‌کنم. دیروز پیش از خوابیدن، کورسویی داشتم، شعله سرد کوچکی در سمت چپ سرم. تنش‌های چشم سمت چپم تازه فرو

نشسته و قرار یافته بود. وقتی درباره‌اش فکر می‌کنم، به‌نظر می‌رسد که اگر حتی به من می‌گفتند که تا یک ماه دیگر خلاص خواهم شد باز هم نمی‌توانستم دوام بیاورم. و بیشتر اوقات در اداره کاری را که قرار است انجام می‌دهم، وقتی اطمینان دارم که رئیس‌م راضی است کاملاً آرام هستم، و احساس نمی‌کنم که وضعم وحشتناک است. راستی، دیشب به عمد خودم را افسرده کردم، رفتم قدم بزنم، دیکتوز خواندم، بعد احساس کردم کمی بهتر شده‌ام و توانم برای اندوه را از دست داده‌ام. هنوز اندوه را موجه به‌شمار می‌آوردم اما به نظر می‌رسید که تا حدی فروکش کرده است، من از دور به آن نگاه می‌کردم و از این رو امیدوار بودم که خواب بهتر داشته باشم. کمی هم عمیق‌تر بود، اما نه به اندازه کافی، و غالباً از خواب می‌پریدم. محض دلداری به خودم گفتم که واقعاً یک بار دیگر اضطراب عمیق درونی خودم را سرکوب کرده بودم ولی حالا دلم نمی‌خواهد، مثل دفعات گذشته، فوری تسلیم شوم؛ بیشتر می‌خواستم کاملاً از آخرین تقلای آن اضطراب آگاه شوم، کاری که قبلاً هرگز نکرده بودم. شاید به این طریق بتوانم استواری پنهان در درون خودم را باز یابم.

دم دمای شب، در تاریکی اتاقم روی نیم تخت هستم. چرا آدم این‌همه طول می‌دهد تا رنگی را تشخیص دهد، اما پس از تشخیص و رسیدن به نقطه عطف تعیین کننده، سریعاً به آن رنگ معتقدتر می‌شود. اگر نور اتاق بیرونی و آشپزخانه همزمان از بیرون بر شیشه بتابد، بعد سبزی - یا برای آن که از قاطعیت تأثیر کم نکنیم - نور سبز، تقریباً در طول جام شیشه‌ها جاری می‌شود. اگر نور اتاق بیرونی قطع شود و نور آشپزخانه باقی بماند، بعد شیشه نزدیک‌تر به آشپزخانه آبی سیر می‌شود، دیگری آبی روشن، چنان روشن که همه طرح‌های روی شیشه یخ زده (خشخاش‌های استلیزه شده، پیچک‌ها، مستطیل‌های مختلف، و برگ‌ها) در هم می‌آمیزند.

سایه روشن‌هایی که چراغ برق‌های توی خیابان و پل پایینی بر دیوارها و سقف می‌اندازند کج و معوج می‌شوند، از بین می‌روند، بر هم می‌افتند، و دیگر به سختی به چشم می‌خورند. وقتی چراغ برق‌های قوسی را در آن پایین کار گذاشتند و این اتاق را مبله کردند، هیچ ملاحظه کاری خانه‌دارانه‌ای به کار نرفت که اتاقم از روی نیم تخت در چنین ساعتی بدون آن که نوری از خود داشته باشد، چه حالتی خواهد داشت.

نور تند افتاده بر سقف بر اثر عبور تراموا در آن پایین، با سفیدی شب‌حوار و با

مکت‌های مکانیکی، در طول یک دیوار و سقف به حرکت درمی‌آید و در آن گوشه درهم می‌شکند. کره روی قفسه ملافه‌ها در پرتو نخستین بازتاب کامل و تازه چراغ‌های خیابان قرار دارد، نور سبز شفاف بالای آن، بر گردی‌اش تأکید می‌گذارد و این احساس را می‌دهد که آن نور تند واقعاً برایش خیلی زیاد است، هر چند که نور از روی سطح هموارش عبور می‌کند و خاموش می‌شود، و آن را با رنگی نسبتاً قهوه‌ای، مثل سیبی چرمی، برجای می‌گذارد. نور اتاق بیرونی لکه بزرگی نور تند بر دیوار بالای تخت می‌اندازد. این لکه که با خط پر انحنایی محدودیت می‌یابد که از بالای تخت شروع می‌شود، این توهم را ایجاد می‌کند که تخت را به پایین فشرده، پایه‌های تیره تختخواب را عریض کرده، سقف فراز تخت را بالا برده است.

۵ اکتبر. بی‌قراری دوباره پس از چندین روز، حتی حالا که سرگرم نوشتن هستم. خشم گرفتن بر خواهرم که به اتاق می‌آید و با کتابی پشت میز می‌نشیند. انتظار برای بهانه‌ای پیش پا افتاده تا بگذارم این خشم بیرون بریزد. سرانجام کارت ویزیتی را از سینی برمی‌دارد و لای دندان‌هایش می‌گذارد و با آن بازی می‌کند. با خشم فروکش کننده‌ای که از آن فقط بخاری گزنده در سرم می‌ماند، و آسودگی و اعتمادی که برمی‌دمد، کار را آغاز می‌کنم.

دیشب در کافه ساووی<sup>۱</sup>. گروه تئاتر یدیش.<sup>[۱۷]</sup> خانم ک.، «بازیگر نقش مرد» با یک کافتان، شلوار مشکی کوتاه، جوراب سفید، از پیراهن سیاه، جلیقه پشمی نازک سفیدی بیرون زده که جلوی گردن گره می‌خورد و بعد به طرف یقه پهن، گشاد و درازی گسترش می‌یابد. روی سرش، عرق‌چین سیاه، بدون لبه‌ای، که موهای زنانه‌اش را جمع می‌کند و به هر حال لازم است و حتی شوهرش هم به سر دارد، یک کلاه بزرگ تقریباً سیاه با لبه بالا زده.

واقعاً نمی‌دانم این چه جور شخصیتی است که او و شوهرش نشان می‌دهند. اگر می‌خواستم برای کسی توضیح دهم که دلم نمی‌خواست پیشش به نادانی‌ام اعتراف کنم، باید به این نتیجه می‌رسیدم که آنها را خادم‌های کلیسا به حساب بیاورم، کارکنان معبد، تنبل‌های بدنامی که جامعه باهاشان کنار آمده، گداهای ممتاز شده به دلیل

مذهبی، آدم‌هایی که دقیقاً در نتیجه جدا بودنشان، خیلی به کانون زندگی اجتماع نزدیک هستند، در نتیجه پرسه زدن‌های بی‌فایده و خبرچینی، آوازهای زیادی بلد هستند، به روشنی هسته رابطه اعضای اجتماع را می‌بینند، اما به علت نداشتن بستگی به دنیای عادی نمی‌دانند با این دانش چه کنند، آدم‌هایی که به شکل ناب مخصوصی یهودی‌اند چون فقط در مذهب زندگی می‌کنند، اما بدون کوشش، درک، یا ناراحتی زندگی می‌کنند. چنین به نظر می‌رسد که همه را دست می‌اندازند، پس از قتل یک یهودی اصیل می‌خندند، خودشان را به یک مرتد می‌فروشند، وقتی قاتل بی‌نقاب خود را مسموم می‌کند و از خدا استمداد می‌طلبد، دست‌هایشان را بر بناگوششان می‌گذارند و شادمانه می‌رقصند، و همه این‌ها فقط به این خاطر که به سبکی پر هستند، با کمترین فشار توی زمین فرو می‌روند، حساس‌اند، به آسانی و بی آن که اشکی بریزند گریه می‌کنند (ادای گریه را در می‌آورند)، اما به مجرد آن که فشار از رویشان برداشته می‌شود دیگر کمترین وزنی ندارند و باید باز هم یکراست توی هوا بپرند.

آنها باید در نمایشنامه‌ای جدی، مثل مرتد<sup>۱۸۱</sup> نوشته لاتایر، مشکلات زیادی به وجود آورده باشند، چون همیشه - به صورتی ناگهانی و اغلب روی پنجه پا یا دو پا در هوا - جلوی صحنه هستند و بزنگاه نمایشنامه را روشن نمی‌کنند بلکه آن را از نمایش جدا می‌سازند. اما جدی بودن نمایشنامه بیهوده کشدار می‌شود، با کلماتی چنان فشرده، به دقت سنجیده حتی در جاهایی که احتمالاً بدیهه‌سازی شده، چنان سرشار از احساسی یکدست می‌شود، که حتی وقتی پیرنگ نمایش فقط در عقب صحنه پیش می‌رود، همیشه معنایش را حفظ می‌کند. آن دو نفری که کافتان به تن دارند گهگاه سرکوب می‌شوند که با طبیعت نقش آنها همخوانی دارد، و به رغم دست‌های گشوده و انگشت‌های کشیده‌شان، بیننده در پشت آن‌ها فقط قاتل را می‌بیند، که با زهری که در وجود اوست، دست در یقه واقعاً بزرگش، به طرف در تلو تلو می‌خورد.

ملودی‌ها طولانی است، بدن آدم خوشحال می‌شود که خود را به آنها بسپارد. این ملودی‌ها، در نتیجه حرکت طولانی رو به جلویشان، به بهترین صورت با نوسان کفل‌ها بیان می‌شوند، با بالا بردن و پایین آوردن دست‌های از دو سو کشیده، همراه با

ضرباهنگی ملایم، با نزدیک کردن کف دست‌ها به شقیقه‌ها و مراقبت از این که با آنها تماس نشوند. به اشلاپک شباهت دارد.<sup>[۱۹]</sup>

بعضی آوازاها، اصطلاح یدیش کیندرلاخ<sup>۱</sup>، مقداری از بازیگری این زن (که در صحنه، از آنجا که یک یهودی است توجه ما شنونده‌ها را به این دلیل که ما، بی هیچ گونه کنجکاوی یا حسرتی دربارهٔ مسیحیان، یهودی هستیم، به طرف خود جلب می‌کند) گونه‌های مرا به لرزه انداخت. نمایندهٔ حکومت، به استثنای یک خدمتکار و دو دوشیزه‌ای که در سمت چپ صحنه ایستاده‌اند، شاید تنها مسیحی حاضر در تالار، آدم مفلوکی است که مبتلا به نوعی پرش عصبی چهره - بخصوص در سمت چپ صورتش، اما تا سمت راست هم کشیده می‌شود - است که عضلهٔ چهره‌اش با تندی ترحم آمیزی می‌گیرد و ول می‌کند، منظورم از تندی، شتاب توأم با نظم است، مثل نظم یک عقربهٔ ثانیه شمار. وقتی به چشم چپ می‌رسد تقریباً آن را محو می‌کند. به خاطر این گرفتگی، عضلات جدید، کوچک و تازه‌ای در صورت پیدا شده‌اند که در غیر این صورت کاملاً ضایع شده می‌نمود.

ملودی تلمودی سؤال‌های ظریف، استغاثه‌ها، یا توضیحات. هوا به یک پیپ دمیده می‌شود و پیپ را با خود همراه می‌سازد، و با یک پیچش بزرگ، مغرور از تمامیت خود، فروتن در برگشت‌های خود، از آغازهای کوچک و دور به سوی کسی می‌پیچد که مورد سؤال قرار گرفته است.

۶ اکتبر. دو تا پیرمرد آن جلو، پشت میز دراز نزدیک صحنه. یکی هر دو دستش را به میز تکیه داده و فقط صورتش (که با سرخی پف آلود دروغین و ریش چهار گوش نامنظم، پهن و گره خورده‌ای که پیری او را به طرز غم‌انگیزی زیر خود پنهان ساخته) را به طرف راست به سوی صحنه چرخانده است، در حالی که دیگری، درست رو به روی صحنه، صورتش را که پیری سخت تکیده‌اش کرده است، از میزی دور کرده که فقط دست چپش را به آن تکیه داده، و دست راستش را در هوا خم کرده تا از ملودیدی بیشتر لذت ببرد که نوک انگشت‌های پایش آن را دنبال می‌کنند و پیپ کوچک توی دست راستش با درماندگی تسلیم آن شده است. زن گاهی به این یکی و گاهی به آن یکی با فریاد می‌گوید: «تاته له بن<sup>۲</sup>، یالا بیا و آواز بخوان»، و همزمان در حالی که

1. yiddische kinderlach

2. Tateleben

کمی خم شده، دست‌هایش را محض تشویق به سمت جلو دراز می‌کند. ملودی‌ها طوری نواخته می‌شوند تا هر کسی را که بالا بپرد تحت نفوذ خود بگیرند و آن ملودی‌ها، بدون هیچگونه افت، همه هیجان زدگی آن آدم را می‌توانند در اختیار بگیرند حتی اگر آن آدم باورش نشود که همان ملودی‌ها الهام بخش آن هیجان زدگی شده‌اند. آن دوتایی که کافتان به تن دارند بخصوص شتاب دارند تا به آواز خوانی پردازند، انگار که آوازخوانی بدن آنها را بنا به ضروری‌ترین نیازهای خود به کش و قوس واداشته بود، و به هم کوبیدن دست‌ها در طول آوازخوانی نشان آشکاری است از سلامت انسانی که در وجود بازیگر است. بچه‌های صاحبخانه، در گوشه صحنه، در ارتباط خود با خانم ک. بچه باقی می‌مانند، و به آواز ادامه می‌دهند، در حالی که دهان‌هایشان، بین لب‌های غنچه شده‌شان، پر از ملودی است.

نمایشنامه: بیست و پنج سال پیش زایدمان<sup>۱</sup>، یک یهودی ثروتمند، که آشکارا همه غرایز جنایت آمیزش را به این سو هدایت کرده بود، خود را غسل تعمید داد و همزمان زنش را که نمی‌گذاشت به زور تعمیدش دهند، مسموم کرد. از آن پس همه کوشش را به کار برده است تا زبان نامفهومی را فراموش کند که غیر عمد در کلامش بازتاب می‌یابد، بخصوص در ابتدا، به طوری که مخاطبان می‌توانند متوجهش شوند و به آن دلیل که رویدادهای بعدی هنوز برای آن وقت می‌گذارند، و مدام برای هر چیزی که یهودی باشد ابراز انزجار می‌کند. او دخترش را به افسر دراگومیر<sup>۲</sup> قول داده است ولی دخترش، که عاشق پسردایی‌اش، ادلمان<sup>۳</sup> جوان، است، در صحنه‌ای مهم، با قیافه سرد نامتعارفی، در حالی که فقط از کمر خم شده، جلوی پدر می‌ایستد و به او اعلام می‌کند که به مذهب خود سخت پای‌بند است و نمایش را با خنده‌ای تحقیرآمیز برای تجاوزی که به حقش شده است به پایان می‌رساند. (مسیحیان حاضر در نمایش عبارتند از: خدمتکار لهستانی درستکار زایدمان که بعد به افشای او کمک می‌کند، درستکار به این خاطر که زایدمان باید در محاصره تضادها قرار گیرد؛ افسری که نمایشنامه - سوای نشان دادن گناه او - خیلی به او نمی‌پردازد، چون به عنوان یک مسیحی شناخته شده کسی به او اعتنایی ندارد، درست مثل قاضی مسئولی که بعد در نمایش حضور می‌یابد؛ و بالاخره یک مأمور دادگاه که بدخواهی‌اش از آنچه اقتضای موقعیتش است فراتر نمی‌رود و شور و شادی آن دو نفری که کافتان به تن

دارند، هر چند که ماکس او را قوم کش می خواند.

اما دراگو میرو، به دلائلی فقط در صورتی می تواند ازدواج کند که پولهایی را که پیش ادلمان دارد پس بگیرد، اما ادلمان، هر چند در راه رفتن به فلسطین است و گرچه زایدمان می خواهد پولها نقداً پرداخت شود، آنها را پس نمی دهد. دختر با افسر عاشق رفتاری نخوت آمیز دارد و گرچه غسل تعمید یافته، به یهودی بودنش می بالد، افسر نمی داند چه کند، و در حالی که با دست های خود ته بازوهای او رفته اش را گرفته، با درماندگی به پدر نگاه می کند. دختر پیش ادلمان می گریزد، می خواهد با محبوب خود ازدواج کند، حتی اگر لازم باشد که این ازدواج فعلاً مخفیانه باشد، چون مطابق قانون کشوری یک یهودی نمی تواند با یک زن مسیحی ازدواج کند و دختر هم نمی تواند بدون اجازه پدرش به دین یهود بگراید. پدر سر می رسد و می بیند اگر حيله به کار نبرد همه چیز از دست می رود، و ظاهراً به این ازدواج رضایت می دهد. همه او را می بخشند، بله، و به او علاقه مند می شوند، گویی که آنها در راه خطا بوده اند، حتی ادلمان پیر، و بخصوص او هم اظهار علاقه می کند، هر چند می داند که زایدمان خواهرش را مسموم کرده است. (این ناهماهنگی ها، ناشی از قطع زمانی است، اما شاید به این علت هم باشد که نمایشنامه بیشتر اوقات به صورت شفاهی انتقال یافته است، از یک گروه بازیگر به گروه دیگر. زایدمان با آشتی اش، پیش از هر چیز به پول های دراگو میرو دست می یابد - می گوید «می دانی، دلم نمی خواهد که این دراگو میرو از یهودی ها بد بگوید» - و ادلمان بدون چشمداشت آنها را به او می دهد، بعد زایدمان او را در عقب به پشت پرده می برد تا چیزی را به او نشان دهد، و از پشت ضربه کاری نهایی را از روی لباس بر پشت او وارد می آورد. (زایدمان در فاصله بین آشتی و قتل، مدتی از صحنه بیرون برده می شود تا درباره نقشه فکر کند و کارد را بخرد.) از این طریق او می خواهد ادلمان جوان را به پای دار ببرد، چون اتهام باید به گردن او بیفتد، و دخترش برای دراگو میرو باقی بماند. او می گریزد، ادلمان پشت پرده پنهان می شود. دختر، در لباس و تور عروسی، دست در دست ادلمان جوان که شال دعایش را با خود دارد، وارد می شود. آنان متوجه می شوند که متأسفانه پدر هنوز نیامده است. زایدمان وارد می شود و ظاهراً از دیدن عروس و داماد خوشحال است.

۸ اکتبر. آن گاه مردی می آید، شاید خود دراگو میرو، شاید فقط یک بازیگر، اما در



واقع یک کارآگاه ناشناس برای ما، و توضیح می‌دهد که باید خانه را بگردد زیرا «در این خانه زندگی‌ات در امان نیست.» زایدمان: «بچه‌ها، نگران نباشید، این البته یک سوء تفاهم است. همه چیز رو به راه خواهد شد.» جسد ادلمان پیدا می‌شود، ادلمان جوان از محبوبش جدا و توقیف می‌شود. در تمام طول یک پرده، زایدمان، با حوصله فراوان و تأکیدهای مختصر جانبی (بله، بله، بسیار خوب. نه، این درست نیست. بله، حالا بهتر شد. البته، البته)، به دو نفری که کافتان پوشیده‌اند آموزش می‌دهد که در دادگاه چگونه باید دشمنی سالیان دراز بین ادلمان پیر و جوان را گواهی دهند. با مشکلاتی رو به رو می‌شوند و سوء تفاهم‌های بسیاری پیش می‌آید (آنها در یک صحنه تمرینی بدیهه‌سازی شده از صحنه دادگاه جلو می‌آیند و اعلام می‌کنند که زایدمان به آنان مأموریت داده تا قضیه را به صورت زیر وانمود کنند)، تا آن که عاقبت خودشان به قدری در این دشمنی فرو می‌روند که حتی زایدمان هم دیگر نمی‌تواند جلوییشان را بگیرد - آنها اکنون می‌دانند که قتل چگونه اتفاق افتاد و مرد با یک نان فرانسوی زن را تا سر حد مرگ به زیر ضربه گرفت. این البته بیش از آن است که ازشان انتظار می‌رود. اما زایدمان از آن دو راضی، و امیدوار است به کمک آنها از محاکمه نتیجه مطلوب به دست آید. در اینجا، محض خاطر تماشاگر مذهبی، بی‌آن که مطلب بر زبان آورده شود، چون به خودی خود واضح است، خداوند به جای نویسنده وارد صحنه می‌شود و با یک ضربه موجود تبهکار را کور می‌سازد.

در آخرین پرده، قاضی مسئول باز هم همان بازیگر همیشگی دراگو میرو است (در این پرده هم مسیحی مورد تحقیر قرار می‌گیرد، یک بازیگر یهودی می‌تواند هر سه نقش مسیحی را به خوبی بازی کند، و اگر آنها را بد بازی کند هم اهمیت چندانی ندارد) و در کنارش، یک وکیل مدافع با مقدار زیادی مو و سبیل، که فوری شناخته می‌شود که همان دختر زایدمان است. البته، شما او را به آسانی می‌شناسید، اما از منظر دراگو میرو شما مدت درازی چنین تصور می‌کنید که دختر نقشی دست دوم دارد، تا در نیمه‌های همین پرده، درمی‌یابید که او خود را به لباس مبدل درآورده تا محبوبش را نجات دهد. دو کافتان پوش قرار است فرد فرد گواهی دهند، اما این برایشان سخت است چون همیشه با هم تمرین کرده‌اند. همچنین آنها زبان آلمانی فاخر قاضی را نمی‌فهمند، هر چند که در واقع این وکیل مدافع است که وقتی قاضی گیر می‌کند به کمکش می‌رود، همچنان که از لحاظ دیگر نیز چنین است. بعد زایدمان

می‌آید، که تا اینجا کوشیده است آن دو کافتان پوش را با کشیدن لباس‌هایشان رهبری کند، و با سخنرانی رسا و قاطعش، با بردباری معقولش، با درست مخاطب قرار دادن قاضی مسئول برخلاف گواهان پیشین، موفق می‌شود اثر خوبی برجای بگذارد که با آنچه ما از او می‌دانیم تضاد فاحشی دارد. شهادت او خیلی بی‌محتواست، بدبختانه درباره‌ی کل ماجرا خیلی کم می‌داند. اما آخرین شاهد، خدمتکار، هر چند خودش چندان حالیش نیست، متهم‌کننده‌ی واقعی زایدمان است. او دیده بوده که زایدمان کارد خرید، می‌داند که در سر بزن‌گاه زایدمان در خانه‌ی ادلمان بوده، و بالاخره می‌داند که زایدمان از یهودی‌ها و بخصوص ادلمان متنفر است و پول‌هایش را می‌خواهد. دو نفر کافتان پوش بالا می‌جهند و خوشحال‌اند که این همه را می‌توانند تصدیق کنند. زایدمان از خود به عنوان آدم شرافتمندی که به کلی گیج شده دفاع می‌کند. بعد حرف دخترش به میان می‌آید. او کجاست؟ طبعاً، در خانه است و درستی گفتار او را تصدیق خواهد کرد. اما نه، وکیل مدافع به اصرار می‌گوید که دختر چنین کاری نخواهد کرد، و این را ثابت می‌کند، بعد به طرف دیوار برمی‌گردد، کلاه گیس را از سر برمی‌دارد، و به صورت دختر خودش، به زایدمان وحشت زده رو می‌کند. سفیدی شفاف پشت لب بالایش وقتی سبیل را می‌کند تهدید کننده می‌نماید. زایدمان زهر خورده است تا از داوری این دنیا بگریزد، به خطاهای خود اعتراف می‌کند، اما نه دیگر خطاب به مردم، بلکه برای خدای یهودی که اکنون نزدش اقرار می‌کند. در این موقع نوازنده‌ی پیانو آهنگی می‌نوازد، دو کافتان پوش تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند و باید شروع به رقصیدن کنند. در پس زمینه عروس و دامادی که به وصال هم رسیده‌اند می‌ایستند، همان ملودی را به شیوه‌ی مرسوم قدیمی سر می‌دهند، بخصوص داماد که جدی‌تر است.

ابتدا آمدن دو کافتان پوش بر صحنه. آنها با مجموعه جعبه‌هایی برای معبد وارد اتاق خالی زایدمان می‌شوند، به اطراف نگاه می‌کنند، نگران‌اند، به همدیگر نگاه می‌کنند. با دست‌هایشان چهارچوب در را لمس می‌کنند، مزوزه<sup>۱)</sup> ای<sup>۲۰)</sup> پیدا نمی‌کنند. بر درهای دیگر هم نیست. باورشان نمی‌شود و در داخل چهارچوب درها، بالا می‌پرند، گویی که دارند مگس می‌گیرند، بالا می‌پرند و به عقب می‌افتند، چندین

بار به بالای چهارچوب‌های در ضربه می‌زنند. اما متأسفانه همه بی‌فایده. تا این لحظه کلمه‌ای حرف نزده‌اند.

تجدید خاطره‌ای بین خانم ک. و خانم و. در سال پیش. خانم ک. دارای شخصیتی شاید ضعیف‌تر و ملال‌انگیزتر است، در عوض قشنگ‌تر و موقرتر است. شوخی همیشگی خانم و. این بود که با ماتحت گنده‌اش به هم بازیگرهایش بزنند. از این گذشته، بدترین خواننده را با خود داشت و برای ما به کلی تازه بود.

«بازیگر نقش مرد» واقعاً یک عنوان دروغی است. با توجه به این که توی یک کافتان فرو رفته، اندامش به کلی فراموش شده است. فقط با بالا انداختن شانه و چرخاندن ماتحت، انگار که کک‌ها داشتند نیشش می‌زدند، آدم را به یاد اندامش می‌انداخت. آستین‌ها، گرچه کوتاه هستند، ولی در هر دقیقه باید کمی بالا زده شوند؛ بیننده از این خوشش می‌آید و حتی نگاهش به دنبال آن است، برای این زن هم که این همه آواز بلد است و می‌تواند به شیوه تلمودی شرح دهد، یک آسودگی خاطر عظیم خواهد بود.

دلم می‌خواهد یک تئاتر یدیش بزرگ را ببینم هر چند که عاقبت اجرای آن احتمالاً دچار کمبود بازیگر و تمرین نامناسب باشد. همچنین، دلم می‌خواهد ادبیات یدیش را بشناسم، که مسلماً ویژگی‌اش سنت بی‌وقفه مبارزه‌ای ملی است که برای هر اثری تعیین‌کننده است. سنتی که از این رو، در هیچ ادبیات دیگری نیست، حتی در ادبیات محروم‌ترین ملت‌ها. ممکن است دلیلش این باشد که ملت‌های دیگر در دوران جنگ از یک ادبیات ملی ستیزه‌جو یک پیروزی می‌سازند، و این که آثار دیگر، با استواری در مرحله‌ای عظیم‌تر، با شور و شوق مخاطبان به شخصیتی ملی نیز دست می‌یابند، چنان که در مورد عروس مبادله شده<sup>۱</sup>، چنین است، اما در اینجا فقط در آثار درجه یک پدیدار می‌شود، و به راستی همیشه چنین است.

حضور صحنه ساده‌ای که بازیگرانی به خاموشی ما را انتظار می‌کشد. چون، با سه دیوار، صندلی، و میز، برای همه صحنه‌ها کفایت می‌کند، ما هیچ انتظاری از

آن نداریم، جز آن که با همه توان خود منتظر بازیگران هستیم و از این رو به طرز مقاومت ناپذیری مجذوب آواز خواندنی از پشت دیوارهای بی‌حالتی می‌شویم که اجرای نمایش را نوید می‌دهند.

۹ اکتبر. اگر من به چهل سالگی ام برسم، آن وقت احتمالاً با پیر دختری ازدواج می‌کنم که دندان‌های بالایش اندکی به کمک لب بالا بیرون زده است. دندان‌های پیشین بالایی دوشیزه ک.، که در پاریس و لندن بوده، کمی به طرف همدیگر کج شده‌اند، مثل پاهایی که از زانو سریعاً روی هم افتاده باشند. اما من احتمال کمی دارم که به چهل سالگی برسم؛ فشار گهگاهی روی سمت چپ جمجمه‌ام، مثلاً، خلاف این را می‌گوید. - حالت نوعی جذام داخلی را دارد که، وقتی فقط به فکرش می‌افتم و ناخوشایندی‌اش را نادیده می‌گیرم، رویم همان تأثیری را دارد که برش عرضی جمجمه در کتاب‌های درسی، یا مثل کالبدشکافی تقریباً بدون درد بدنی زنده که چاقوی تشریح - با اندکی خونسردی، به دقت اغلب می‌ایستد، عقب می‌کشد، گاهی بی‌حرکت می‌ماند - غشای نازک کاغذی نزدیک به بخش‌های فعال مغز را می‌شکافد.

روئای دیشب که صبح خودم هم آن را زیبا به حساب نیاوردم مگر چند صحنه کوتاه مضحکی که عبارت بود از دو اظهار نظر متناقض که منجر به خشنودی فراوان از رؤیا شد اما فراموشم شده است.

از میان ردیفی طولانی از خانه‌های یک یا دو طبقه می‌گذشتم، درست مثل کسی که در وسط تونل از کوپه‌ای به کوپه دیگر برود. - این که ماکس هم از اولش بود یا نه نمی‌دانم. خیلی سریع قدم برمی‌داشتم، شاید هم به این خاطر که خانه چنان زهوار در رفته بود که آدم فقط به آن علت شتاب می‌کرد. به درهای بین خانه‌ها ابداً توجهی نداشتم، فقط ردیف غول‌آسایی از اتاق‌ها بود، و با این همه نه فقط تفاوت بین تک آپارتمان‌ها بلکه بین خانه‌ها نیز مشخص بود. شاید همه‌شان اتاق‌هایی بودند با تختخواب. یک تختخواب خیلی معمولی در حافظه‌ام مانده است. در سمت چپ من، کنار دیواری تیره یا کثیف قرار داشت که مثل یک اتاق زیر شیروانی شیب داشت، شاید توده کوچکی ملافه هم داشت، و روتختی‌اش، واقعاً ملافه زبری بود که توسط کسی که آنجا خوابیده بود، مچاله شده و گوشه‌ای افتاده بود. احساس

شرمساری می‌کردم از این که دارم به اتاق آدم‌هایی قدم می‌گذارم که در آن موقع خیلی‌هایشان هنوز توی رختخواب‌هایشان بودند، از این رو پاورچین پاورچین جلو رفتم، و با آن کار امیدوار بودم که نشان دهم فقط از سر اجبار دارم می‌گذرم، تا جایی که امکان دارد ملاحظه همه چیز را می‌کنم، نرم قدم برمی‌دارم، و این که عبور من اصلاً احساس نمی‌شود. از همین رو، سرم را به طرف هیچ اتاقی بر نمی‌گردانم و فقط آن‌چه را می‌دیدم که یا در سمت راست به طرف خیابان بود یا در سمت چپ رو به دیوار آن ته.

در ردیف خانه‌ها، اغلب توسط فاحشه‌خانه‌ها، فاصله می‌افتاد؛ و گرچه من ظاهراً آن راه را به خاطر آن‌ها طی می‌کردم، بخصوص از میان آن‌ها چنان سریع می‌گذشتم که الان چیزی به یاد نمی‌آید مگر این که آنها آنجا بودند. اما آخرین اتاق همه آن خانه‌ها باز هم یک فاحشه‌خانه بود، و من همانجا ماندم. دیوار آن سوی در که از میانش به داخل رفتم، یعنی آخرین دیوار ردیف خانه‌ها، یا از شیشه بود یا به کلی فرو ریخته بود، و اگر قدم به آن می‌گذاشتم حتماً می‌افتادم. حتی احتمال بیشتر این است که فرو ریخته بود، چون فاحشه‌ها سمت کناری کف اتاق دراز کشیده بودند. دو نفرشان را به وضوح روی زمین دیدم، سر یکی‌شان اندکی از لبه کناری توی هوا آویزان بود. سمت چپ دیواری محکم بود، از طرف دیگر، دیوار سمت راست ناتمام بود، آدم می‌توانست داخل حیاط را نگاه کند، هر چند نه تا ته آن را، و یک پلکان خاکستری زهوار در رفته که با چند پاگرد به طرف پایین می‌رفت. از نور داخل اتاق می‌شد حدس زد که سقفی شبیه اتاق‌های دیگر دارد.

من خودم را بیشتر با آن یکی که سرش به طرف پایین آویزان بود سرگرم کردم، ماکس با آن یکی که سمت چپ اولی دراز کشیده بود. انگشت‌هایم را روی پاهایش کشیدم و بعد بخش‌های بالایی را مدتی دراز با ضرباهنگی منظم فشردم. لذتی که از آن کار بردم به قدری زیاد بود که فکر کردم برای چنان لذتی، که به هر حال واقعاً در نوع خود لذیذترین بود، باز هم آدم نمی‌باید چیزی می‌پرداخت. بر این باور بودم که من (و فقط من تنها) دنیا را فریب دادم. وقتی او، بی آن که پاهایش را حرکت دهد، بالاتنه‌اش را بلند کرد و پشتش را به طرف من گرداند، با وحشت دریافتم پوشیده از حلقه‌های لاکی رنگ باکناره‌های کم رنگ تر است، و ترشحات قرمزی میانشان دویده است. بعد متوجه شدم که تمام بدنش پر از آن‌هاست، و من داشتم شست خودم را درست بر چنان نقطه‌هایی می‌فشردم، و این که همان ذره‌های قرمز کوچک - از روی

مُهری در هم شکسته - بر انگشت من نیز هست.

عقب عقب رفتم به وسط تعدادی از مردانی که ظاهراً کنار دیوار نزدیک مدخل پله، که رویش رفت و آمد مختصری در جریان بود، انتظار می کشیدند. آنها به همان شیوه ای در انتظار بودند که مردها در بازار یکشنبه صبح توی دهکده کنار هم می ایستند. پس یکشنبه هم بود. در همانجا بود که آن صحنه مضحک پیش آمد، همان موقع که مردی که من و ماکس می باید ازش می ترسیدیم دور شد، بعد بالای پله ها آمد، بعد چند قدم به طرف من برداشت، و موقعی که من و ماکس با دلشوره حرکت وحشتناکی را از او انتظار داشتیم، سؤال مسخره آمیز ساده لوحانه ای از من کرد. بعد آنجا ایستادم و با ترس ماکس را تماشا کردم، که، بدون ترس از آن محل، روی زمین، جایی در سمت چپ نشسته بود و مشغول خوردن سوپ سیب زمینی غلیظی بود که از تویش سیب زمینی ها - بخصوص یکی شان - مثل توپ های گنده بیرون زده بود. او با قاشقش آنها را توی سوپ فرو برد، شاید با دو تا قاشق، یا فقط آنها را به هم زد.

۱۰ اکتبر. برای روزنامهٔ تچن - بادناخ<sup>۱</sup> مقالهٔ سفسطه آمیزی برله و علیه مؤسسهٔ بیمه ام نوشتم.

دیروز عصر در گرابن. سه بازیگر زن از یک تمرین به طرفم می آیند. چه قدر مشکل است بتوان زیبایی سه زن را فوری درک کرد وقتی علاوه بر آن آدم بخواهد به دو بازیگری هم نگاه کند که پشت سر آنها با قدم های پر تحرک بازیگران پیش می آیند. آن دو - که نفر سمت چپ، با صورت چاق و جوان و پالتوی جلو بازی که دور اندام قدرتمندش پیچیده، به خوبی ویژگی هر دو را دارد - به خانم ها می رسند، سمت چپی توی پیاده رو، سمت راستی توی سواره رو. سمت چپی دست به کلاه روی فرق سرش می برد، آن را با پنج انگشتش می گیرد، بالا می برد و می گوید (سمت راستی تازه به خود می آید): خدا حافظ! شب به خیر! اما وقتی این رسیدن و سلام و بدرود گفتن آقایان را از هم جدا کرده است، خانم های مورد خطاب، انگار به راهنمایی آن که از همه به سواره رو نزدیک تر است و ضعیف ترین و بلندترین و نیز

جوان‌ترین و زیباترینشان می‌نماید، کاملاً با خیال راحت، همراه با سلام و خوش و بش مختصری که چندان مکالمه گرمشان را قطع نمی‌کند، به راهشان ادامه می‌دهند. همه اینها در آن لحظه به نظرم رسید بهترین دلیل بر این است که فعالیت‌های تئاتر در آنجا منظم و خوب اداره می‌شود.

پریروز با یهودیان در کافه ساووی. دی زیدرناخت<sup>۱</sup> نوشته فایمان<sup>۲</sup>. در آن زمان فقط به خاطر این که خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودیم دخالت نکردیم (در این لحظه توجه به آن دست از سرم بر نمی‌دارد)، نه برای آن که فقط تماشاکننده بودیم.

۱۲ اکتبر. دیروز یادداشت‌های پاریس را در خانه ماکس نوشتم.<sup>۱۲۱</sup> در هوای نیمه تاریک ریتزگاسه، خانم ر. را دیدم، تپل و صمیمی در لباس پائیزی‌اش، کسی که ما فقط با پیراهن تابستانی، و کت نازک تابستانی آبی رنگش دیده بودیم، که توی آن گونه لباس، دختری هر چند نه با ظاهری کاملاً بی‌عیب، به هر حال، بدتر از برهنه می‌نماید. بعد واقعاً می‌شد آن دماغ بزرگ را توی چهره بی‌خون و درکنار گونه‌هایی دید که اگر مدت درازی با دست فشارش می‌دادی هیچ گونه سرخی‌ای بر آن ظاهر نمی‌شد، موهای بلوند پرپشتی که توشان تا روی گونه و لب بالا روی هم جمع شده بود، گرد و غبار راه آهن که بین دماغ و گونه پخش و پلا بود، و سفیدی بیمارگونه‌ای که از محل پارگی پیراهن به چشم می‌خورد. اما امروز، توجه احترام آمیزی به او داشتیم، و همین طور موقعی که من در ورودی به خانه‌ای که به خیابان فردیناند می‌خورد مجبور بودم خداحافظی کنم (اصلاح نکرده بودم و علاوه بر آن ظاهر به هم ریخته بود)، پس از آن مختصر احساس محبتی نسبت به او پیدا کردم. و وقتی به علتش فکر کردم، مجبور شدم به خودم بگویم: برای این که خیلی دلچسب لباس پوشیده بود.

۱۳ اکتبر. سیری غیر زیبایی شناختی از پوست کشیده فرق تاس رئیس تا چروک‌های ظریف پیشانی‌اش. یک خطای آشکار و به آسانی قابل تقلید از طبیعت، اسکناس‌ها را هم نباید این طور ساخت.

توصیف خانم ر. به نظرم خوب نیامد، اما کم و بیش باید بهتر از آن که فکر کردم باشد، یا برداشت پریروز من از خانم ر. باید چنان ناقص بوده باشد که آن توصیف بهش می‌آمده یا حتی از سرش هم زیاد بوده است. چون وقتی دیشب به خانه رفتم لحظه‌ای به یاد آن توصیف افتادم، به طور نامحسوس جای برداشت اصلی را گرفت و احساس کردم که خانم ر. را فقط دیروز دیدم، و در واقع بدون ماکس، به طوری که خودم را آماده کردم تا درباره‌اش با ماکس همان جوری حرف بزنم که خانم ر. را اینجا برای خودم توصیف کرده‌ام.

دیروز عصر در جزیره شوتسن<sup>۱</sup>، همکارانم را پیدا نکردم و بی‌درنگ از آنجا رفتم. با کلاه نرم مچاله شده توی دستم، تکانی به کت کوتاهم دادم، چون بیرون سرد بود، اما داخل، از نفس آبخوخورها، سیگاری‌ها، و نوازندگان سازهای بادی دسته نظامی داغ بود. این دسته خیلی بالای بالا نبود، نمی‌توانست هم باشد، چون تالار خیلی کوتاه است، و یک طرف تالار تا دیوارهای جانبی را پر کرده بودند. انبوه نوازنده‌ها را انگار که همه را به یک اندازه بریده باشند در همین انتهای اتاق جمع کرده بودند. این احساس ازدحام در تالار اندکی کم شد، چون جایگاه‌های نزدیک دسته موسیقی خیلی خالی بود و تالار فقط تا وسط‌هایش پر شده بود.

حزافی دکتر ک. پشت ایستگاه راه آهن فرانتس - یوزف دو ساعت با او قدم زدم، هر از گاه ازش تقاضا کردم اجازه دهد بروم، دست‌هایم را از بی‌حوصلگی به هم جفت کرده بودم و تا جایی که می‌شد گوش نمی‌دادم. به نظرم رسید آدمی که در کارش وارد باشد، وقتی خودش را به پر حرفی می‌اندازد، حتماً خیلی غیر مسئول می‌شود؛ او به کارایی خود آگاهی می‌یابد، با هر داستان تداعی‌هایی همراه است، در واقع چندین تداعی، همه را بررسی می‌کند، چون آنها را تجربه کرده است، باید به خاطر شتاب من و به ملاحظه من بسیاری شان را درز بگیرد، من هم بعضی‌ها را با سؤال‌هایی که می‌کنم از بین می‌برم اما او را به یاد تداعی‌های دیگر می‌اندازم، به این وسیله به او وانمود می‌کنم که عمیقاً بر فکر من تسلط دارد، خودش در بیشتر آن داستان‌ها



نقش چشمگیری دارد که فقط اشاره‌ای به آنها می‌کند، چون آنهايي که کنار گذاشته شده به نظرش حتی مهم‌تر می‌آید، اما حالا به قدری از تحسین من مطمئن است که می‌تواند شاکی هم بشود، چون حتی در بدبختی، مشقت و تردیدش هم قابل تحسین است، حریف‌هایش هم آدم‌های قابلی هستند و ارزشش را دارند که درباره‌شان حرف زده شود؛ در دفتر یک وکیل دعای که چهار منشی و دو رئیس داشت مناقشه‌ای بود که در آن او به تنهایی در مقابل این دفتر قرار گرفت و تا هفته‌ها موضوع روزانه بحث این شش حقوقدان شد. بهترین سخنگوییشان، یک حقوقدان زبل، با او مخالفت کرد. دیوان عالی هم که تصمیم‌هایش گفته می‌شود بد و متناقض‌اند در این قضیه دست دارد؛ من با لحن خداحافظی کلمه‌ای در دفاع از این دادگاه بر زبان می‌آورم، حالا او دلیل می‌آورد که از این دادگاه نمی‌شود دفاع کرد، و بار دیگر مجبوریم سرتاته خیابان قدم بزنیم، من بی‌درنگ از بد بودن این دادگاه اظهار شگفتی می‌کنم، او هم به من توضیح می‌دهد که چرا باید همین طور باشد، دادگاه کارش زیاد است، چرا زیاد است و چه طور زیاد است، خوب، من باید بروم، اما حالا دادگاه استان بهتر است و باز دادگاه اداری خیلی بهتر، و چرا و چه طور، دست آخر دیگر نمی‌توانم معطل شوم، اما او مسائل خود مرا (برپایی کارخانه) پیش می‌کشد، که من برای همان پیشش آمده‌ام و ما پیشتر به تفصیل بحثش را کرده بودیم، او نا آگاهانه امیدوار است که به این طریق مرا به دام بیندازد و بتواند مرا وسوسه کند که دوباره سراغ داستان‌هایش را بگیرم. من چیزی می‌گویم و در عین حال دستم را برای خداحافظی دراز می‌کنم و به این ترتیب در می‌روم.

باری، او داستانگوی خیلی خوبی است، در داستان‌هایش گسترش مفصل مطلب مختصر با گفتار پر نشاطی به هم آمیخته است که آدم اغلب در این جور یهودی‌های چاق، سیاه، فعلاً سرحال، دارای قد متوسط، هیجان زده از سیگارکشی مداوم، فراوان می‌بیند. اصطلاحات حقوقی به این گونه گفتار استحکام می‌دهد، پاراگراف‌ها چنان بی‌شمارند که به نظر می‌رسد آن اصطلاحات حقوقی را به دور دورها می‌رانند. هر داستان از همان آغازش تحول می‌یابد، گفتار و گفتار مخالف فراهم می‌شود و، با حرف‌های شخصی جانبی قاطی می‌شود، مطالبی که خارج از موضوع هستند، که هیچ کس فکرش را نمی‌کند، ابتدا مورد اشاره قرار می‌گیرند، بعد در کنار موضوع قرار می‌گیرند و کنار گذاشته می‌شوند («یک مرد، اسمش خارج از موضوع است»)،

شنونده خود به وسط معرکه کشیده می‌شود، مورد سؤال قرار می‌گیرد، درحالی که به موازات آن پیرنگ داستان پیچیده‌تر می‌شود، گاهی شنونده، مقدم بر داستانی که ابداً نمی‌تواند مورد توجه او قرار گیرد، حتی استنطاق می‌شود، البته بی‌فایده، تا مثلاً نوعی ارتباط موقتی برقرار شود، جملات معترضه شنونده هم که می‌تواند مزاحم باشد (کوبن)، بلافاصله مطرح نمی‌شود، بلکه همچنان که داستان پیش می‌رود، فعلاً در جای امن گذاشته می‌شوند، تا شنونده مورد تملق قرار گیرد و جذب داستان شود و به او حق خاصی به عنوان یک خواننده داده شود.

۱۴ اکتبر. دیروز عصر در ساووی. سولامیت<sup>۱</sup> نوشته<sup>۱</sup> ا. گلدفادن. واقعاً یک اپرا، اما هر نمایش همراه با آواز یک اپرت خوانده می‌شود، حتی این اثر بی‌ارزش تا حد یک تلاش هنرمندانه‌ای به نظرم می‌آید که خود رأی، شتابزده، و به دلایل نادرست شورانگیز است، که تا جایی در مسیر هنر اروپایی میان برمی‌زند که تا حدی دلبخواهانه است.

داستان: قهرمانی دختری را نجات می‌دهد که در بیابان گم شده («ای خداوند بزرگ و توانا، از تو تمنا دارم») و بر اثر رنج تشنگی خود را به داخل چاهی انداخته است. آن دو بر سر چاه و به شهادت یک گربه سرخ چشم بیابان، سوگند می‌خورند که نسبت به یکدیگر روراست باشند («عزیزم، محبوبم، برلیان در بیابان یافته ام»). این دختر، سولامیت (خانم تس.)<sup>۲</sup>، توسط سینگگی تانگ<sup>۳</sup> خدمتکار وحشی آبشالوم (پ.) به نزد پدرش، مانوخ (تس.)، در بیت‌الحم برده می‌شود، در حالی که آبشالوم (ک.) به سفر دیگری به سوی اورشلیم می‌رود؛ اما این مرد در آنجا به ابیجائیل<sup>۴</sup>، دختر ثروتمندی از اهالی اورشلیم (خانم ک.) دل می‌بازد، سولامیت را از یاد می‌برد، و ازدواج می‌کند. سولامیت توی خانه در بیت‌الحم منتظر عاشقش می‌ماند. «بسیاری مردم به یروشولایم<sup>۵</sup> می‌روند و از بشولیم<sup>۶</sup> سر در می‌آورند.» «او، آن نجیب زاده، با من ناراست خواهد بود!» دختر با گریه‌های ناامیدانه اعتماد به نفسی می‌یابد و برای هر کاری آماده می‌شود و تصمیم می‌گیرد خود را به دیوانگی بزند تا ازدواج نکند و بتواند منتظر بماند. «اراده‌ام از آهن است، از قلبم قلعه‌ای می‌سازم.» و

1. Sulamith

2. Frau Ts.

3. Cingitang

4. Abigail

5. Yerusholaim

6. Beshulim

حتی در جنونی که سال‌ها به آن تظاهر کرده اندوهگنانه شاد است و همه خاطراتش از محبوب را به یاد دارد، چون دیوانگی او فقط با بیابان، چاه، و آن گربه ارتباط دارد. او با دیوانگی خود بی‌درنگ سه خواستگارش را رد می‌کند و مانوخ فقط با برپا کردن یک شرط‌بندی موفق می‌شود با آنان از در صلح درآید: یوئیل جدعونی (یو)، «من قوی‌ترین قهرمان یهودی‌ام»، آویدانف<sup>۱</sup>، مالک (ر.پ.)، و کشیش شکم‌گنده، ناتان (لووی)، که خود را برتر از همه می‌داند، «او را به من بدهید، من برایش می‌میرم». آبشالوم گرفتار مصیبتی می‌شود، یکی از بچه‌هایش با گاز یک گربه بیابانی می‌میرد، دیگری در چاهی می‌افتد. گناه خویش را به خاطر می‌آورد و همه چیز را برای ابیجائیل اعتراف می‌کند. «گریه‌ات را بس کن. با سخنان قلبم را پاره نکن.» «افسوس، همه ایمس<sup>۲</sup> است که بر زبان می‌آورم.» اندیشه‌هایی در سر آن دو شکل می‌گیرد و بعد از میان می‌رود. آیا آبشالوم باید به پیش سولامیت بازگردد و ابیجائیل راترک کند؟ سولامیت هم سزاوار داشومونس<sup>۳</sup> است. سرانجام ابیجائیل رهایش می‌کند. مانوخ در بیت‌الحم برای دخترش زاری می‌کند: «آه، افسوس از آن سال‌های گذشته‌ام.» آبشالوم با صدای خود دختر را شفا می‌دهد. «باقی را پدر، بعد با تو باز می‌گویم.» ابیجائیل در تاختستان اورشلیم فرو می‌افتد، آبشالوم برای حقانیت خویش فقط قهرمانی خود را دارد.<sup>۴</sup>

در پایان اجرا ما هنوز منتظر لووی هستیم که من همیشه تحسینش خواهم کرد. او قرار است چنان که مرسوم است اعلام کند: «مهمانان عزیز، من از طرف همه مان برای حضور شما تشکر می‌کنم و صمیمانه شما را برای دیدن نمایش فردا دعوت می‌کنم که طی آن یک شاهکار معروف جهانی - نوشته - اجرا خواهد شد. تا آن موقع به امید دیدار!» با تکان دادن کلاهش بیرون می‌رود. به جای آن، پرده را می‌بینم که ابتدا محکم بسته می‌ماند، بعد موقتاً کمی باز می‌شود. این تا مدتی ادامه می‌یابد. دست آخر به کلی باز می‌شود، در وسط دگمه‌ای دو لبه پرده را به هم وصل کرده است، در پس آن لووی را می‌بینم که به طرف چراغ‌های جلوی صحنه قدم بر می‌دارد و چهره‌اش به طرف ما، تماشاگران بر می‌گردد، با دست‌هایش از خود در مقابل کسی دفاع می‌کند که از پشت به او حمله‌ور شده، تا ناگهان تمام پرده با گیره‌های سیمی بالایش توسط لووی که دنبال دست آویزی می‌گردد، پایین کشیده می‌شود. جلوی

چشم‌های ما ب.، که نقش خدمتکار وحشی را بازی کرده بود و هنوز هم انگار که پرده کشیده شده باشد، در حال تعظیم است، کله‌لووی را (که زانو زده است) می‌گیرد و او را یک بری از روی صحنه هل می‌دهد. همه با هم به طرف کناره‌های سالن تئاتر می‌دوند. روی صحنه تقریباً به طور کامل نمایانی که خانم تس. با چهره‌رنگ پریده سولامیت، با حالتی رقت انگیز ایستاده است، فریاد می‌زند: «پرده را ببندازید!» خدمتکاران کوچک روی میزها و صندلی‌ها می‌روند و تا حدی پرده را مرتب می‌کنند، صاحبخانه می‌کوشد تا نماینده حکومت را آرام سازد که فقط در فکر فرار است و با کوشش برای آرام کردنش بازداشته می‌شود، از پشت پرده صدای خانم تس. شنیده می‌شود: «و ما که از روی صحنه ادعای موعظه اخلاقی مردم را داریم...» زوکونفت<sup>۱</sup> اتحادیه کارمندان یهودی، که شب بعد را تحت اداره خود گرفته و پیش از اجرای امشب گردهمایی منظمی از اعضای خود داشته، به مناسبت این واقعه تصمیم می‌گیرد در عرض نیم ساعت همه را به یک گردهمایی ویژه فرا بخواند، یک عضو چک اتحادیه در نتیجه رفتار رسوایی آمیز بازیگران تباهی کامل آنان را پیش بینی می‌کند. بعد ناگهان لووی را که به نظر می‌رسید ناپدید شده است می‌بینیم، که توسط سرخدمتکار، خانم ر.، که دست‌ها و شاید زانوهایش را هم گرفته‌اند، به طرف دری هل داده می‌شود. او خیلی راحت بیرون انداخته می‌شود. این سرخدمتکار، که قبل و بعد، جلوی هر مهمان، همچنین جلوی ما، مثل سگی می‌ایستد با پوزه سگانه‌ای که روی دهان بزرگی می‌افتد که چین‌های مختصر جانبی آن را بسته است، دارای -

۱۶ اکتبر. دیروز یکشنبه پرشرو شوری بود. همه کارکنان به پدر خبر دادند که کار نمی‌کنند. او با کلمات نرم، صمیمانه، استفاده مؤثر از بیماری‌اش، قدرت و قابلیت قبلی‌اش، تجربیاتش، زیرکی‌اش، تقریباً همه آنها را به بحث‌های گروهی و فردی وا می‌دارد. ف.، یک کارمند مهم، تا دوشنبه وقت می‌خواهد تا درباره‌اش فکر کند چون به مدیر ما که قدم پیش گذاشته و می‌خواهد همه کارکنان را به سرکار قریباً در دست تأسیس خود ببرد، قول داده است. دفتردار روز یکشنبه می‌نویسد که او به هیچ وجه نمی‌تواند بماند، ر. نمی‌تواند دفتردار را از قولی که داده خلاص کند.

می‌روم به ژیزکف<sup>۱</sup> تا او را ببینم. زن جوانش با لپ‌های گرد، صورت کشیده، و دماغ کوچک و پهنی از آن نوع که هرگز صورت‌های مردم چک را خراب نمی‌کند. یک لباس گلدار و خال خال دراز و گشاد مخصوص خانه. لباسش به طرز خاصی به‌نظر دراز و گشاد می‌آید چون با شتاب خاصی حرکت می‌کند تا به من خوشامد بگوید، در جمع و جور کردن نهایی اتاق آلبوم را صحیح و سالم روی میز بگذارد و برای صدا کردن شوهرش ناپدید شود. شوهرهم با همان حرکات شتابزده وارد می‌شود، شاید زن خیلی وابسته‌اش هم از او تقلید می‌کند، بالا تنه‌اش به جلو خم می‌شود و در حالی که قسمت پائینی بدنش آشکارا رو به عقب رفته، دست‌هایش مثل پاندول ساعت سریعاً به نوسان در می‌آیند. تأثیر آدمی که شما ده سال است می‌شناسید، غالباً او را دیده‌اید، توجه چندانی به او نداشته‌اید، و ناگهان در ارتباط نزدیک تری با او قرار می‌گیرید. هر چه استدلال‌های من به زبان چک کمتر مؤثر واقع می‌شد (در واقع او که از پیش قرار دادی را با ر. امضا کرده بود، عصر شنبه از دست پدرم چنان کلافه بود که هیچ اشاره‌ای به قرارداد نکرده بود)، صورت او بیشتر حالت گربه‌وار پیدا می‌کرد. اواخر بحث با احساسی بسیار لذت بخش کمی نقش بازی می‌کنم، به این ترتیب که با چهره درهم کشیده و چشم‌های دقیق شده، انگار که چیز با اهمیتی را در چیز غیر قابل بیانی دنبال کنم، خاموش به دوروبر اتاق نظر می‌اندازم. اما وقتی می‌بینم که تأثیر آن کم است، و من به جای آن که مخاطب لحن تازه‌ای از جانب او واقع شوم، باید متقاعد کردنش را دوباره شروع کنم، ابداً ناراحت نمی‌شوم. گفتگو با این مطلب آغاز شد که در طرف دیگر خیابان ت. دیگری زندگی می‌کند، و جلوی در با تعجبش از لباس نازک من در هوای سرد به پایان رسید. این گواه بر امیدهای اول و شکست آخرم بود. اما از او قول گرفتم که بعد از ظهر بیاید «پدر» را ببیند. استدلال‌های من در جاهایی خیلی انتزاعی و رسمی بود. اشتباه بود که زنش را به داخل اتاق صدا نکردم.

بعد از ظهر برای نگه داشتن کارمند به رادوتین می‌روم. نمی‌بینمش، در نتیجه، به دیدار لووی می‌روم که مدام در فکرش هستم. توی تراموا: دماغ نوک تیز پیرزن با پوست هنوز جوان و کشیده. پس آیا جوانی به نوک دماغ ختم می‌شود و مرگ از آنجا شروع می‌شود؟ حالت بلعیدن مسافران که از چک و چانه‌شان سرازیر می‌شود، گشاد

شدن دهان‌هایشان به نشان آن که از نظرشان جابه‌جا شدن با قطار، ترکیب مسافران دیگر، نظم نشستن آنها، حرارت داخل کوپه، حتی شماره‌ای از نشریه پان که روی زانویم نگه داشته‌ام و هر از گاه چند نفری به آن نگاه می‌اندازند (چون هر چه باشد چیزی است که توی واگن تراموا انتظارش را ندارند)، همه بی‌آزار، طبیعی، خالی از سوء ظن هستند، در عین حال که آنها هنوز بر این تصوراند که همه چیز می‌توانست خیلی بدتر باشد.

در حیاط آقای ه. بالا و پایین می‌روم، سگی پنجه روی نوک پایم می‌گذارد که تابش می‌دهم. بچه‌ها، مرغ و خروس‌ها، و اینجا و آنجا بزرگ سال‌ها. یک پرستار بچه‌ها که گهگاه از روی نرده پاولج<sup>۱۲۲</sup> خم می‌شود یا خود را پشت دری قایم می‌کند، نگاهش به من است. به چشم او نمی‌دانم چه هستم، بی تفاوت، دستپاچه، جوان یا پیر، گستاخ یا سربه‌زیر، دست‌هایم را در پشت گرفته‌ام یا جلوی خودم، دوستدار حیوان هستم یا آدمی اهل ماجرا، دوست ه. یا نیازمند به او، برتر از آنها یا که در جمع هستند و گاهی در صفی دراز از میخانه به مبال می‌روند و برمی‌گردند، یا مورد تمسخرشان به علت لباس‌های نازکم، یهودی یا مسیحی بودنم، و غیره. قدم زدن در آن حوالی، پاک کردن دماغم، خواندن گهگاهی پان، طفره روی محبوبانه از پاولاچه با چشم‌هایی که فقط ناگهان ببیند که خالی است، تماشای مرغ و خروس‌ها، سلام مردی به من، دیدن صورت‌های بی‌حالت مردهایی که به طرف هم خم شده‌اند و به طرف سخنرانی رو برمی‌گردانند، همه به این موضوع کمک می‌کنند. آقای ه. گهگاه جمع را ترک می‌کند و من از او می‌خواهم که به خاطر ما از نفوذش بر کارمندی که به دفتر ما آورده است استفاده کند. ریش قهوه‌ای - سیاهی برگونه‌ها و چانه‌اش روئیده، چشم‌های سیاه، بین چشم‌ها و ریش، سایه‌های تیره گونه‌هایش. دوست پدرم است، از بچگی می‌شناسمش و این که شغلش بو دادن قهوه است همیشه او را در نظرم تیره‌تر و مردانه‌تر از آنچه بود جلوه می‌داد.

۱۷ اکتبر. چیزی را تمام نمی‌کنم چون وقت ندارم و این از درون بر من فشار می‌آورد. اگر همه روز به فراغت بگذرد و بی‌قراری امروز صبح تا نیمروز در من به اوج برسد و پیش از غروب فروکش کند، آن وقت شب می‌توانم بخوابم. اما به این ترتیب برای این بی‌قراری در نهایت فقط وقت غروب می‌ماند، که تا حدی شدیدتر

می‌شود، بعد فرو می‌نشیند و به طرز بی‌فایده و آزار دهنده‌ای شب را برایم خراب می‌کند. آیا می‌توانم مدت درازی تحملش کنم؟ و آیا در این تحمل کردن هدفی هست، و آن وقت، فرصتی به من داده می‌شود؟

ناپلئون در پشت میز سلطنتی در ارفورت<sup>۱</sup> خاطرات گذشته را تجدید می‌کند: وقتی در هنگ پنجم هنوز ستوان ساده‌ای بیش نبودم... (والا حضرت‌ها بانگرانی به هم نگاه می‌کنند، ناپلئون متوجه می‌شود و خود را تصحیح می‌کند)، وقتی هنوز افتخار این را داشتم که ستوان ساده‌ای بودم... وقتی به این لطیفه فکر می‌کنم رگ‌های گردنم چنان از غرور باد می‌کند که به آسانی می‌توانم مثل او احساس کنم و این احساس به صورت خیالی در درونم هیجان می‌انگیزد.

دوباره به رادوتین می‌روم: از سرما دارم یخ می‌زنم، بعد به تنهایی در باغ پرسه می‌زنم، بعد در قاب پنجره‌ای باز پرستار بچه‌ها را که با من قدم زنان به این طرف خانه آمده بود، تشخیص می‌دهم.

۲۰ اکتبر. روز هیجدهم در خانهٔ ماکس؛ دربارهٔ پاریس نوشتم. بدنوشتم، بی آن که واقعاً به آن آزادی توصیف حقیقی‌ای دست یابم که پای آدم را از بند تجربه شده رها می‌سازد. همچنین پس از شادمانی سرشار روز قبل که با سخنرانی لووی به پایان رسید، احساس افسردگی می‌کردم. طی روز هنوز در چهارچوب ذهنی ناجوری نبودم، با ماکس به دیدن مادرش که از گابلونتس می‌آمد رفتم، با آنها در یک قهوه‌خانه بودم و بعد به خانهٔ ماکس رفتم، که برایم آهنگ رقص کولی از قطعهٔ دختر قشنگ اهل پرت<sup>۲</sup> را نواخت. رقصی که در آن تا مدتی فقط کفل‌ها به آهستگی و با تکان‌های یکنواخت جنبانده می‌شود و چهره حالتی آرام و صمیمی دارد. تا این که بالاخره، نزدیک آخر، آن خروش درونی که از بیرون برانگیخته شده بود، مختصر و دیر هنگام، سر می‌رسد، بدن را به لرزه می‌اندازد، بر آن مسلط می‌شود، و ملودی را چنان درهم می‌فشرد که ضرباهنگی پر فراز و فرود می‌یابد (در آن لحن‌هایی به طور غیر عادی تلخ و غمناک به گوش می‌رسد) و بعد به پایانی غیر جذاب می‌رسد. در آغاز، و بدون

خطا سرتاسرش، سرشار از احساس پر قدرتی است از نزدیکی به کولی‌گری، شاید برای آن که مردمی چنین پرخروش در رقص آرامششان را فقط به صاحب‌دلی نشان می‌دهند. تأثیر حقیقت والا از نخستین رقص. بعد تورقی در گفته‌های ناپلئون<sup>۱</sup>. آدم چه قدر ساده لحظه‌ای تبدیل به بخشی کوچک از پنداشت خود از ناپلئون می‌شود! بعد، به شور آمده، به خانه رفتم، دیگر نمی‌توانستم حتی یکی از اندیشه‌های خود را تاب بیاورم، به هم ریخته، آبستن، پریشان حال، ورم کرده، در میان خرت و پرت‌هایی که دورم چرخ می‌زد؛ غرق در رنج‌ها و دلشوره‌هایم، تا جایی که می‌شد فضایی دست و پا کردم، چون به رغم آن که خیلی عصبی بودم، وارد تالار سخنرانی شدم. از طرز نشستنم، مثلاً، که واقعاً صمیمی نشسته بودم، می‌توانستم به عنوان یک تماشاگر فوری به شرایط خودم پی ببرم.

لووی قطعات طنزآمیزی از شالوم علیخم را خواند، بعد داستانی از پرتس<sup>۲</sup>، بانوی نورفروش نوشته روزنفلد، شعری از بیالک (آن نمونه‌ای که شاعر در آن از عبری به یدیش فروود می‌آید، خودش شعر اصلاً عبری‌اش را به یدیش ترجمه می‌کند تا این شعر را عامه پسند کند و با به دست آوردن سرمایه از طریق برنامه کیشینف<sup>۳</sup>، بیشتر در پی مسئله یهود باشد). خیره کردن مکرر چشم‌ها، که برای بازیگر طبیعی است، که بعد تا مدتی در همین حال به حال خود گذاشته می‌شوند، درست در چهارچوب ابروهای کمانی. حقیقت کامل تمام جلسه متن خوانی: بالا بردن ضعیف بازوی راست، صاف کردن عینک رو دماغی‌ای که به نظر عاریه می‌آید، چون تناسب چندانی با دماغ ندارد؛ وضعیت پایی که زیر میز طوری دراز شده است که بخصوص مفصل بین قسمت‌های بالا و پایین در حرکت است؛ خمیدگی پشت، ظاهری نزار و مفلوک دارد چون سطح معمولاً صاف پشت یک آدم نمی‌تواند مثل یک چهره، با چشم‌ها، فرورفتگی و برآمدگی گونه‌هایش، یا حتی با چیز کم اهمیتی که عبارت از یک ته ریش باشد، بیننده را فریب دهد. پس از جلسه متن خوانی، در حالی که به طرف خانه می‌رفتم، احساس کردم همه قابلیت‌هایم متمرکز شده، و از این لحاظ در خانه پیش خواهرها و حتی پیش مادرم شکوه کردم.



روز نوزدهم در خانه دکتر ک. صحبت درباره کارخانه. مختصری دعوای لفظی که به هر حال موقع بسته شدن قرارداد بین طرفین پیش می‌آید. چشمانم توی صورت ه.، موقعی که رویش به طرف حقوقدان‌ها بود، عجب کند و کاوی می‌کرد. این خصوصیت مسلماً بین آدم‌هایی که عادت ندارند به مناسبات مشترکشان فکر کنند و از این رو از هر چیز بی‌اهمیتی مشکل می‌سازند، خیلی بیشتر پیش می‌آید. عادت دکتر ک. به قدم زدن مورب در طول و عرض اتاق با تکان‌های عصبی رو به جلوی بالاتنه‌اش، انگار که توی یک اتاق نشیمن باشد، در عین حال نقل داستان و غالباً، در پایان هر مسیر مورب، تکاندن خاکستر سیگارش توی یکی از سه تا زیر سیگاری پراکنده در اتاق.

امروز صبح در شرکت ن.ن. شیوه‌ای که رئیس یک بری در صندلی راحتی‌اش می‌لمد تا بتواند، به سبک یهودی‌های شرق، برای حرکات دستش، جای کافی و تکیه‌گاه پیدا کند. کنش متقابل و تقویت دو جانبه بازی دست‌ها و چهره. گاهی او با نگاه کردن به دست‌هایش، یا محض راحتی شنونده، با نگاه داشتن دست‌ها نزدیک صورتش، آن دو را با هم ترکیب می‌کند. ملودی‌های معبد در اوج گفتارش؛ ملودی از انگشتی به انگشت دیگر هدایت می‌شود، گویی از طریق دانگ‌های مختلف، بخصوص موقعی که چندین نکته را با هم ذکر می‌کند. بعد دیدار پدر در گرابن همراه آقای پر.<sup>۱</sup>، که دستش را بلند می‌کند تا آستینش کمی عقب برود (چون خودش نمی‌خواهد آستین را عقب بزند) و در وسط گرابن حرکات چرخشی قدرتمندی می‌کند که ضمن آنها دستش را باز می‌کند و بعد ولش می‌کند تا با پهنای پنجه پایین بیفتد.

احتمالاً حالم خوب نیست، از دیروز تمام بدنم همین طور می‌خارد. بعد از ظهر صورتم چنان داغ و لک لکی بود که می‌ترسیدم شاگرد سلمانی که مویم را کوتاه می‌کرد و در تمام مدت می‌توانست بازتاب تصویرم را ببیند، متوجه بشود که مرض بدی دارم. همچنین ارتباط بین معده و دهان تا حدی مختل شده است، درپوشی به اندازه یک سکه بالا و پایین می‌رود، یا آن ته می‌ماند، جایی که فشار رو

به گسترشی می آورد که تا قفسه سینه بالا می آید.

باز هم در رادوتین: از زنک خواستم بیاید پایین. نخستین جوابش جدی بود هر چند که پیش از آن با دختری که مسئولیتش را به او داده اند، نخودی خندیده بود و از آن طرف چنان عشوهای به من فروخته بود که از وقتی با هم آشنا شدیم جرئتش را نکرده بود. بعد مقدار زیادی با هم خندیدیم هر چند که من داشتم آن پایین از سرما یخ می زدم و او آن بالا جلوی پنجره باز. سینه هایش را با دست های چلیپا کرده اش فشرد، و زانوهای به ظاهر خمیده اش، تمام بدن او را به لبه پنجره فشار داد. او هفده ساله بود و تصور می کرد که من پانزده یا شانزده ساله ام؛<sup>۱۲۳</sup> در تمام طول گفتگوی مان نتوانستم نظرش را تغییر دهم. دماغ کوچکش کمی خم داشت و به گونه اش، که مسلماً در شناسایی دوباره اش به من هیچ کمکی نمی کرد، سایه ای غیر عادی می انداخت. اهل رادوتین نبود بلکه اهل چوشله<sup>۱</sup> (ایستگاه بعدی سرراه پراگ) بود، و نمی گذاشت این موضوع را فراموش کنم.

بعد قدمی با آن کارمند (که حتی بدون سفر من هم با تجارتخانه مان همکار می ماند) زدم، توی تاریکی بیرون از رادوتین در بزرگراه و در مسیر بازگشت به ایستگاه راه آهن. در یک طرف تل های زباله پسمانده از یک کارخانه سیمانی برای تولید ماسه گچ اش. آسیاهای قدیمی. داستان سپیداری که به وسیله تندبادی شدید از زمین کنده شد. صورت منشی: گوشت سرخ خمیرمانندی بر استخوان های درشت، خسته اما در حد خود سالم و قبراق به نظر می رسد. ماه درخشانی روی مزرعه ای بزرگ، دود دودکش در نور به ابر می ماند؛ مزرعه، درست در وسط شهر، توسط یک کارخانه، محض احتیاط به وجود آمده اما فعلاً بی مصرف رها شده، و در محاصره ساختمان های کارخانه قرار گرفته بود که با نور چراغ برق ها به شدت اما فقط در قسمت هایی، روشن بود. علائم قطار. نزاع موش ها نزدیک جاده ای که آدم های مخالف با خواست کارخانه در عرض مزرعه به وجود آورده اند.

نمونه هایی در این باره که هر چه باشد همین نوشتن، که به طور کلی بی ارزش است، روحیه ام را تقویت می کند:

دوشنبه شانزدهم، در تئاتر ملی همراه لوری بودم تا تریولوژی دوپرو واپچکا<sup>۱</sup> را ببینم. نمایشنامه و اجرا هر دو بد بودند. از پردهٔ اول صدای خوش زنگ یک ساعت روی طاقچه را به یاد می‌آورم؛ صدای مارسیز خواندن مردان فرانسوی در حال عبور که از پنجره به داخل می‌آید، صدای آواز محو می‌شود و توسط تازه‌آمدگان دوباره تکرار می‌شود و اوج می‌گیرد؛ دختر سیاهپوشی سایه‌اش را از دل نوری که خورشید در حال غروب بر کف پارکت شده می‌پاشد با خود می‌برد. از دومین پرده فقط گلوی ظریف دختری که از شانه‌های پوشیده در لباس قرمز متمایل به قهوه‌ای بیرون زده، از بین آستین‌های پف کرده گسترش می‌یابد، و به صورت کله‌ای کوچک دراز می‌شود. از سومین پرده ردای شاهانهٔ چروکیده، جلیقهٔ پر زرق و برق تیره رنگ یک بازماندهٔ قدیمی به حضیض افتادهٔ ارباب‌های پیشین با زنجیر طلایی اریب بر آن. پس خیلی نیست. بلیت گران بود. من نیکوکار فقیری بود که پولم را در حالی دور می‌انداختم که ل. نیازمندش بود؛ دست آخر او حتی بیش از من حوصله‌اش سر رفت. خلاصه، باز هم همان بداقبالی را نشان داده بودم که در هر کاری که شروع می‌کنم در پی دارد. اما وقتی معمولاً خودم را با این بداقبالی یکی می‌کنم، همهٔ موارد بداقبالی قبلی، و همهٔ بعدی‌ها را بر سر خود می‌آورم، تقریباً این بار کاملاً مستقل بودم، همه چیز را به عنوان اتفاقی که فقط یک بار می‌افتد به آسانی تحمل کردم، و برای اولین بار در تئاتر حتی احساس کردم سرم، مثل سر یک تماشاگر، از وسط تاریکی فراگیر صندلی و بدنم به طرف نوری مشخص، مستقل از موقعیت ناجور این نمایشنامه و این اجرا، بالا آمد.

نمونهٔ دوم: دیروز عصر در مارین گاسه همزمان دو تا دست‌هایم را با زرنگی به طرف دو تا خواهر زنم دراز کردم، گویی که هر دو تا، دست راست بودند و من دو نفر بودم.

۲۱ اکتبر. یک نمونهٔ مخالف: وقتی رئیس‌م با من دربارهٔ مسائل اداری (امروز قفسهٔ بایگانی) مشورت می‌کند، نمی‌توانم مدتی به چشم او نگاه کنم، بی آن که مانع رنجش مختصری شوم که بر خلاف میل خودم توی چشمم ظاهر می‌شود و من یا او را وای دارد که رویمان را برگردانیم. نگاه او خیلی زودتر وای دهد اما بیشتر به انگیزهٔ

نگاه کردن به جایی دیگر، چون علتش را نمی‌داند، اما نگاهش بی‌درنگ به جای اول برمی‌گردد و همه را به حساب خستگی لحظه‌ای چشم‌هایش می‌گذارد. من با شور بیشتری از خود دفاع می‌کنم، از این رو به زیگزاگ نگاه کردنم شتاب می‌دهم، ترجیحاً به دماغ و سایه‌های گونه‌های او نگاه می‌کنم، غالباً صورتم را به کمک دندان و زبان توی دهان محکم بسته‌ام، به طرف او نگاه می‌دارم - وقتی لازم شود، مسلماً، چشم‌هایم را پایین می‌برم، اما نه پایین‌تر از کراواتش، اما بلافاصله پس از این که چشم‌هایش را برمی‌گرداند به مستقیم‌ترین نگاه او برمی‌خورم، در همین موقع رفتار او را به دقت و بدون ملاحظه زیر نظر می‌گیرم.

بازیگران یهودی. خانم تشیسیک<sup>۱</sup> ورم‌هایی روی گونه، نزدیک دهانش دارد. این ورم‌ها تا حدی ناشی از گونه‌های گود رفته بر اثر رنج گرسنگی، زایمان، مسافرت‌ها، و بازیگری است، و تا حدی ناشی از عضلات غیر عادی افتاده‌ای که مجبور بوده برای حرکات بازیگرانه دهان بزرگ خود، که در اصل می‌باید دهان گنده‌ای بوده باشد، به وجود آورده باشد. موهای خود را بیشتر وقت‌ها، مثل سولامیت، آزاد می‌گذاشت، که چنان گونه‌هایش را می‌پوشاند که گاهی صورتش شبیه صورت دختری از دوران گذشته به نظر می‌آمد. اندامی درشت، استخوانی، تا حدی خوش بنیه و لباسی تنگ و چسبان دارد. قدم زدنش حالت موقرانه‌ای به خود می‌گیرد، چون عادت دارد که دست‌های کشیده‌اش را بالا بیاورد، دراز کند و به آرامی تکان دهد. بخصوص وقتی سرود ملی یهودیان را می‌خواند، کفل‌های بزرگش را آهسته تکان می‌دهد و دست‌هایش را، که به موازات کفل‌هایش خم کرده، بالا و پایین می‌برد و کف دست‌هایش را، انگار که سرگرم بازی با یک توپ به آرامی در حال چرخش باشد، گود می‌کند.

۲۲ اکتبر. دیروز با یهودی‌ها. کول‌نیدره نوشته شارکانسکی، نمایشنامه خیلی بد با صحنه خوب و بامزه نامه‌نگاری، دعایی توسط عاشقانی که دست در دست هم کنار یکدیگر ایستاده‌اند، مفتش اعظم نوایمان در حالی که خود را به پرده تابوت عهد می‌فشرد، از پله‌ها بالا می‌رود و همانجا می‌ایستد، با سر خمیده، لب‌های چسبیده به

پرده، کتاب دعا را جلوی دندان‌هایی نگه می‌دارد که با لرزش به هم می‌خورند. برای نخستین بار در این چهارمین شب ناتوانی آشکارم در دستیابی به برداشتی روشن. گروه بزرگ ما و دیدارهای سرمیز خواهرهایم نیز در این باره نقش داشتند. با این همه لزومی ندارد که این قدر ضعیف باشم. با علاقه‌ام نسبت به خانم تس، که به لطف ماکس پهلویم نشست، رفتار بسیار بدی داشتم. اما دوباره حالم رو به راه می‌شود، حتی از حالا احساس می‌کنم بهتر شده‌ام.

خانم تشیسبیک (از نوشتن این اسم خیلی لذت می‌برم) دوست دارد حتی وقتی کباب غاز می‌خورد سرش را خم کند، آدم خیال می‌کند که اگر اول با دقت به گونه‌هایش نگاه کند و بعد، خودش را پایین ببرد، می‌تواند به زیر پلک‌هایش راه پیدا کند، به درون آن بلغزد، که با این کار حتی مجبور نمی‌شود اول پلک‌های خودش را بالا بیاورد، چون خودشان بالا می‌آیند و حتی نور آبی رنگی را بر ملا می‌کنند که از خلالش آدم را به چنین کوششی وامی‌دارد. از بازیگری صمیمانه‌اش گهگاه حرکات مشتش، پیچش‌های بازویش نمودار می‌شود که دنباله‌های نامرئی لباس بر پیکرش به رخ می‌کشد؛ انگشت‌های از هم گشوده‌اش را روی سینه‌اش می‌گذارد چون فریاد بی‌هنرانه کفایت نمی‌کند. بازیگری‌اش چندان متنوع نیست: نگاه هراسان به رقیب خود، جستجوی راه خروج بر صحنه کوچک، صدای ملایمی که، بی آن که بلند شود، بیهوده قهرمانانه اوج می‌گیرد، تکیه‌های کوتاهی که فقط توسط طنینی درونی حمایت می‌شود، شادمانی که در چهره‌اش تا بالای پیشانی و درون موهایش گسترش می‌یابد؛ خودکفایی و استقلال همه چیزهای دیگر، هنگامی که قطعات تکی آواز را می‌خواند، راست نگه داشتن قامت خود در زمانی که مقاومت می‌کند، که همین تماشاگر را وامی‌دارد تا تمام توجه خودش را متوجه تمام پیکر او کند - اما نه بیش از این. ولی حقیقت همه چیز در همین است و در نتیجه آن این باور که کمترین تأثیر بازیگری‌اش را نمی‌توان از او جدا کرد، که او مستقل از نمایشنامه و ما است. همدردی ما نسبت به این بازیگرانی که این قدر خوب‌اند، که چیزی دریافت نمی‌کنند و به اندازه کافی قدر نمی‌بینند و شهرت نمی‌یابند در واقع تنها همدردی موجود برای سرنوشت غم‌انگیز بسیاری از تلاش‌های اصیل، و مهم‌تر از همه، تلاش‌های خودمان است. از این رو نیز، بی‌اندازه قوی است، چون به ظاهر وصل به

غریبه‌ها است و در واقع به ما تعلق دارد. با این همه، به رغم هر چیز دیگر، این همدردی چنان پیوند نزدیکی با بازیگران دارد که حتی حالا هم من نمی‌توانم آن را جدایش کنم. از آنجا که من این را تشخیص می‌دهم و به رغم آن، همین همدردی خود را حتی بیشتر به آنان مربوط می‌کند.

لطافت جذاب گونه‌های خانم تشیسیک همراه دهان گوشتالودش. دختر کوچکی تا حدی بی‌تناسب او.

با لووی و خواهرم سه ساعت قدم زدیم.

۲۳ اکتبر. حضور بازیگران همیشه مرا با حیرت تمام معتقد می‌سازد که بیشتر آنچه تا به حال دربارهٔ آنان نوشته‌ام دروغ است. دروغ است چون با عشقی ثابت (حتی حالا هم که این را می‌نویسم، این هم دروغ از آب درمی‌آید)، اما قابلیت متغیر درباره‌شان می‌نویسم، و این قابلیت متغیر چنان که باید به خوبی بر بازیگران تأثیر نمی‌گذارد، بلکه خود را با کاهلی در این عشقی گم می‌کند که هرگز با این قابلیت رضایت نمی‌یابد و از این رو فکر می‌کند با جلوگیری از این که این قابلیت خود را به کار اندازد دارد از بازیگران حمایت می‌کند.

دعوای بین تشیسیک و لووی. تس: ادلشتات<sup>۱</sup> بزرگترین نویسندهٔ یهودی است. عالی است. روزنفلد هم البته نویسندهٔ بزرگی است اما نه بزرگترین. لووی: تس. یک سوسیالیست در لندن است و چون ادلشتات شعرهای سوسیالیستی می‌سراید، چون او سردبیر یک روزنامهٔ یهودی سوسیالیست در لندن است، از این رو تس. او را بزرگترین می‌داند. اما این ادلشتات کیست، حزبش او را می‌شناسد، نه کس دیگر، اما دنیا روزنفلد را می‌شناسد. تس: مسئله بر سر شناسایی نیست. همه چیز ادلشتات عالی است. لووی: البته، من هم او را خوب می‌شناسم. مثلاً، خودکشی کننده<sup>۲</sup> خیلی خوب است. تس: بحث بی‌فایده است. به توافق نمی‌رسیم. تا فردا من نظر خودم را تکرار می‌کنم و تو هم مال خودت را. لووی: من تا پس فردا.

گلدفادن، متأهل، ولخرج، حتی مواقعی که وضعش بد است. حدود صد قطعه. ملودی‌های مذهبی به سرقت رفته محبوبیت یافته. همه مردم آنها را به آواز می‌خوانند. خیاط بر سرکارش (تقلید شده)، دختر خدمتکار، و غیره.

چنان که تس. می‌گوید، با این جای کم برای لباس عوض کردن آدم به ناگزیر دعوایش می‌شود. هیجان زده از روی صحنه می‌آیی، همه خودشان را بزرگترین بازیگر می‌دانند، بعد اگر، مثلاً، کسی پای دیگری را لگد کند، که ناچار پیش می‌آید، نه فقط دعوا بلکه یک جنگ درست و حسابی درمی‌گیرد. اما در ورشو هفتاد و پنج رخت کن کوچک تکی، همه با نور کافی، وجود داشت.

در ساعت شش بازیگران را در قهوه‌خانه مخصوص خودشان دیدم که دور دو تا میز، به صورت دو دسته دشمن جدا از هم نشسته بودند. کتابی به قلم پرتس روی میز دسته تس. بود. لووی تازه آن را بسته بود و از جا بلند شده بود تا با من بیاید.

لووی تا بیست سالگی یک بوچر<sup>۱</sup> بود که درس می‌خواند و پول پدر ثروتمندش را خرج می‌کرد. انجمنی از جوانان همان سن و سال بود که لووی، دقیقاً در روزهای شنبه در میخانه‌ای در بسته، به سراغشان می‌رفت، که همه‌شان کافتان به تن داشتند، سیگار می‌کشیدند و بر خلاف احکام سبت مرتکب گناه می‌شدند.

«آدلر کبیر» اهل نیویورک، معروف‌ترین بازیگر یدیش، که یک میلیونر است، گوردن انسان وحشی<sup>۲</sup> را برایش نوشت و لووی در کارلسباد ازش خواهش کرده بود که به تماشای نمایش نیاید چون او در آن صحنه نامجهز جرئت نمی‌کرد جلوی او بازی کند. - دکورهای واقعی، نه این صحنه حقیری که آدم نمی‌تواند توی آن تکان بخورد. چه طور می‌توانیم نقش انسان وحشی را بازی کنیم! آدم به یک تخت احتیاج دارد. در کاخ بلورین توی لایپزیک خیلی با شکوه بود با پنجره‌هایی که می‌شد بازشان کرد تا آفتاب به داخل بیاید، آدم در این نمایش به یک تخت سلطنتی احتیاج دارد، خوب، آنجا یک تخت سلطنتی بود، من توی آن قدم‌زنان به طرف

جمعیت رفتم و یک پادشاه واقعی بودم. آنجا بازیگری خیلی آسان‌تر است. اینجا همه چیز آدم را گیج می‌کند.

۲۴ اکتبر. مادر تمام روز کار می‌کند، در خیالات خود شاد و غمگین است، بی‌آن‌که کمترین امتیازی به خاطر شرایط خود توقع داشته باشد، صدایش صاف است، برای صحبت عادی خیلی بلند است اما وقتی آدم غمگین است و ناگهان این صدا را پس از مدتی می‌شنود، برایش خوب است. الان مدتهاست که مدام شکوه کرده‌ام که همیشه مریض هستم، اما هرگز مرض مشخصی ندارم که مرا وادارد به رختخواب بروم. این اشتیاق مسلماً بیشتر به این واقعیت برمی‌گردد که می‌دانم مادر چه قدر می‌تواند باعث آسودگی خاطر آدم شود، مثلاً موقعی که از اتاق روشن نشیمن به اتاق نیمه تاریک بیمار می‌آید، یا در شب، موقعی که روز به صورت رخوت‌آمیزی به شب تبدیل می‌شود، از سرکار با نگرانی‌ها و دستورهای شتابزده‌اش برمی‌گردد و یک بار دیگر باعث می‌شود روز، که هنوز هم تا دیر وقت پائیده، دوباره شروع شود و بیمار را از جا بلند کند تا به کمک مادر برود. باید یک بار دیگر چنین چیزی را برای خودم بخواهم، چون آن وقت می‌باید ضعیف شوم، از این رو به هر چه مادرم می‌کند خشنود می‌شوم، و می‌توانم با توانایی بیشتر خاص دوران سالداری برای خشنودی، از لذت کودکی کیف ببرم. دیروز به فکر رسیدن من هیچوقت مادرم را چنان که سزاوارش است و من می‌توانسته‌ام، دوست نداشته‌ام و علتش فقط این است که زبان آلمانی مانع بوده است. مادر یهودی به هیچ وجه «موتر»<sup>۱</sup> نیست، «موتر» صداکردن، او را کمی مضحک می‌کند (نه از لحاظ خودش، چون ما توی آلمان هستیم)، ما به یک زن یهودی لقب یک مادر آلمانی می‌دهیم، اما تضادی را که به این شدت در احساس‌ها نفوذ می‌کند از یاد می‌بریم، «مادر» برای یهودی به طرز غریبی آلمانی است، ناخواسته در دل خود هم شکوهمندی مسیحی را دارد و هم سردمزاجی مسیحی را، بنابراین زن یهودی که «موتر» خوانده می‌شود نه فقط مضحک که غریبه نیز هست. ماما لقبی بهتر است اما فقط به این شرط که آدم «موتر» را پشت سرش تصور نکند. من فکر می‌کنم که تا به حال، فقط خاطرات گتو توانسته است خانواده یهودی را حفظ کند، چون کلمه «فاتر»<sup>۲</sup> هم از



معنای یهودی پدر خیلی دور است.

امروز پیش مشاورل، ایستادم که بدون مقدمه، ناخواسته، به طرزی کودکانه، مزورانه و مسخره‌آمیز، که نزدیک بود مرا از کوره به در ببرد، دربارهٔ بیماری‌ام سؤال کرد. ما مدت‌ها یا شاید هم هرگز، این طور صمیمانه با هم حرف نزده بودیم - احساس کردم که چهره‌ام، که هرگز با چنان دقتی مورد مشاهده‌اش قرار نگرفته بود، بخش‌هایی را با صداقت ساختگی به او نشان داد که به زحمت می‌توانست درک کند اما کم و بیش موجب شگفتی‌اش شد. من برای خودم هم غیرقابل شناخت بودم. او را خیلی خوب می‌شناسم.

۲۶ اکتبر. پنجشنبه. تمام بعدازظهر دیروز لووی قسمت‌هایی از خدا، انسان، شیطان<sup>۱</sup> نوشته‌گوردن و بعد قسمت‌هایی از یادداشت‌های پاریس خودش را خواند. پریروز اجرای انسان وحشی اثر گوردن را دیدم. گوردن از لاتایر، شارکانسکی، فایمان و دیگران، بهتر است، چون دارای ریزه‌کاری و نظم بیشتر است، و در این نظم توالی منطقی‌تری دارد، از این رو تا حدی آن یهودیت بی‌واسطه‌ای را که همیشه در نمایشنامه‌های دیگر بدیهه‌سازی می‌شود، ندارد. صدای این یهودیت رنگ خفیف‌تر و بنابراین، ریزه‌کاری کمتر، دارد. البته، امتیازهایی به تماشاگر داده می‌شود و گاهی آدم خیال می‌کند که باید سرک بکشد تا نمایش را از بالای سر تماشاگران یهودی نیویورک (شخصیت انسان وحشی، کل ماجرای خانم سلده) را ببیند، اما بدتر از همه این واقعیت است که امتیازهای آشکاری هم به بعضی‌هایی داده می‌شود که به طور مبهم هنر محسوب می‌شوند؛ مثلاً، در انسان وحشی، پیرنگ نمایش در نتیجهٔ دو دلی از این شاخ به آن شاخ می‌پرد، انسان وحشی سخنان انسانی‌ای بر زبان می‌آورد که نامفهوم است اما از لحاظ دراماتیک به قدری ناشیانه است که آدم ترجیح می‌دهد چشم‌هایش را روی هم بگذارد، همین واقعیت در مورد دختر پیرتر نمایشنامهٔ خدا، انسان، شیطان هم مصداق دارد. بخش‌هایی از پیرنگ انسان وحشی خیلی سرزنده است. یک بیوهٔ جوان با پیرمردی که چهار فرزند دارد ازدواج می‌کند و بلافاصله فاسقش، ولادیمیر وروبیتچیک<sup>۲</sup> را، وارد ماجرای ازدواج می‌کند. آن دو در صدد

خراب کردن کل خانواده برمی آیند، شمول لایبلیش<sup>۱</sup> (پپیز) باید همه پول هایش را بدهد و بیمار می شود، بزرگترین پسر، سیمون (کلوگ)، که یک دانشجو است، خانه را ترک می کند، الکساندر قمار باز و میخواره می شود، لیزه (تشیسیک) فاحشه می شود، و لِمَش<sup>۲</sup> (لووی)، که ابله است، بر اثر نفرت خانم سلده، چون او جای مادرش را می گیرد، و بر اثر عشق، چون خانم سلده نخستین زن جوانی است که به او احساس نزدیکی می کند، کارش به جنون می کشد. در این لحظه ماجرا با قتل سلده توسط لیمیک به اوج می رسد. همه آدم های دیگر در حافظه تماشاگر ناقص و وامانده باقی می مانند. تصور این زن و فاسقش، تصویری که عقیده هیچ کس را نمی طلبد، به من نوعی اعتماد به نفس مبهم و متفاوت داد.

تأثیر مرموز پوستر نمایش. آدم نه فقط اسم ها بلکه کمی بیشتر را هم یاد می گیرد، اما فقط تا آنجا که تماشاگر، حتی تماشاگر خیلی خونسرد با بهترین نیت ها، باید درباره خانواده ای بداند که در معرض قضاوتش قرار گرفته است. شمول لایبلیش یک «تاجر ثروتمند» است، اما، گفته نمی شود که او پیر و ناتوان است، که مردی مورد مضحکه زن ها، پدری بد، و بیوه مرد بی آبرویی است که در سالگشت مرگ همسرش دوباره ازدواج می کند. و با این همه تمام این خصوصیات خیلی دقیق تر از آن چیزی است که پوستر نمایش می گوید، چون در آخر نمایش او دیگر ثروتمند نیست، چون سلده کاملاً غارتش کرده است، همین طور دیگر تاجر نیست، چون کارش را به حال خود گذاشته است. سیمون بنا به آنچه پوستر می گوید «یک دانشجو» است، از این رو چیزی خیلی مبهم است، چیزی که می دانیم بسیاری از پسران آشنایان خیلی دورمان هستند. الکساندر، این جوان بدون ویژگی های شخصیتی، فقط «الکساندر» است؛ از لیزه، این دختر خانواده دوست، هم فقط این را می دانیم که او «لیزه» است لِمَش بدبختانه «یک ابله» است، چون این چیزی نیست که بشود صدایش را در نیاورد. ولادیمیر ورویتچیک فقط «فاسق سلده» است، اما نه تباه کننده یک خانواده، یک میخواره، قمارباز، تن پرور، بیکاره، انگل. البته در شخصیت پردازی، «فاسق سلده»، خیلی لو می رود، اما با توجه به رفتارش این کمترین چیزی است که می توان گفت. علاوه بر این صحنه واقعه روسیه است، شخصیت های نه چندان جمع و جور، در فضایی بسیار گسترده پراکنده اند، یا در جای کوچکی معرفی نشده ای در این فضا جمع

و جور می‌شوند، خلاصه آن که، این نمایش ناکام می‌ماند، تماشاگر برای چیزی دیدن عایدش نمی‌شود.

- با این همه، نمایش آغاز می‌شود، تمام نیروی نویسنده آشکارا به کار می‌افتد، چیزهایی به صحنه می‌آید که آدم از شخصیت‌های توی پوستر نمایش توقع ندارد اما اگر بیننده فقط بتواند خود را به قبول آن همه تازیانه زدن، قاپیدن، کتک خوردن، روی شانه زدن، ضعف کردن، گلو بریدن، لنگیدن، رقص با چکمه‌های روسی، رقصیدن با دامن‌های بالا زده، غلتیدن روی نیم تخت وادارد، که هر چه باشد چیزهایی هستند که مخالفت با آنها بی‌فایده است، آن وقت با گریزناپذیری فراوان با ماجراهایشان همراه می‌شود. با این همه حتی اوج هیجان تماشاگر، که بعد به یاد می‌آید، هم لازم نیست تا بداند که تأثیر مرموز پوستر نمایش یک تأثیر کاذب است که فقط می‌تواند در غریبه‌هایی خسته به وجود بیاید، چون برای کسی که صمیمانه داوری می‌کند هیچ گونه رابطهٔ سالمی بین پوستر نمایش و نمایش به اجرا درآمده دیده نمی‌شود.

از خط تیره به بعد، با درماندگی نوشته شد، چون امروز با غرض نامعمولی دارند ورق بازی می‌کنند، من هم مجبورم سر همان میز بنشینم، <sup>۱</sup> قهقهه می‌زند، از جا برمی‌خیزد، می‌نشیند، تا وسط میز دراز می‌شود، با من حرف می‌زند، و من، برای تکمیل بدبختی، چنین بد می‌نویسم و باید به خاطرات لووی در پاریس فکر کنم، خوب با احساس یکدست نوشته شده، از دل آتشی مستقل برخاسته در حالی که من، دست کم حالا (بیشتر، مطمئن هستم، چون خیلی کم وقت دارم)، تقریباً به تمامی زیر نفوذ ماکس هستم، که گاهی، علاوه بر این همه، حتی لذتی را هم که از کارش می‌برم خراب می‌کند. چون موجب آرامشم می‌شود که اظهارنظر شرح حال گونهٔ شاو <sup>۲</sup> دربارهٔ خودش را بنویسم، هر چند که در واقع نقطهٔ مقابل آرامش یافتن است: وقتی پسر بچه بود در دفتر یک بنگاه معاملات ملکی در دوبلین شاگرد بود. کمی بعد این شغل را کنار گذاشت، به لندن رفت، و نویسنده شد. در نه سال اول، از ۱۸۷۶ تا ۱۸۸۵، همه‌اش به اندازهٔ ۱۴۰ کرون درآمد داشت. «اما گرچه من جوان قدرتمندی بودم و خانواده‌ام در شرایط فقیرانه‌ای به سر می‌برد، خودم را برای معاش توی دردسر نینداختم؛ مادرم را توی دردسر انداختم تا حامی مالی من شود. خودم هیچ حمایتی از پدر پیرم نکردم؛ به عکس، مدام چشمم به دست او بود.» در نهایت

این برای من آرامش اندکی است. سال‌های فارغی که او در لندن گذراند برای من اکنون سپری شده است، خوشبختی احتمالی بیش از همیشه ناممکن شده، من زندگی مصنوعی و حشتناکی را می‌گذرانم و به قدری بزدل و مفلوک هستم که فقط تا جایی می‌توانم از شاو پیروی کنم که این قطعه را برای پدر و مادرم بخوانم. این زندگی امکان‌پذیر چگونه جلوی چشمم مثل رنگ‌های پولاد برق می‌زند، با میله‌های خمیده پولاد و تیرگی واهی بینشان!

۲۷ اکتبر. داستان‌ها و یادداشت‌های لووی: چگونه نوتردام او را می‌ترساند، چگونه آن ببر توی ژاردن دِ پلانت به صورت تصویری از موجودی بر او اثر گذاشت که مایوس می‌شود و امید دارد، یأس و امیدش را با غذا فرو می‌نشانند، چگونه پدر مؤمنش بر اثر عدم تفاهم از او می‌پرسد که آیا اکنون می‌تواند شنبه‌ها دنبال قدم زدن برود، آیا اکنون وقت دارد کتاب‌های مدرن بخواند، آیا اکنون اجازه دارد در روزهای روزه غذا بخورد، در حالی که او در واقع باید شنبه‌ها کار کند، برای هیچ کاری وقت ندارد، و بیش از آنچه هر مذهبی تکلیف کرده باشد روزه می‌گیرد. وقتی توی خیابان‌ها قدم می‌زند و ریش سیاهش را می‌جود از دور به نظر می‌رسد دارد شکلات می‌خورد. کار در کارگاه کلاه دوزی و دوست سوسیالیستش که هر کسی را که مثل خود او کار نمی‌کند - آدمی مثل لووی را که دست‌های ظریف دارد - بورژوا می‌داند، یکشنبه‌ها حوصله‌اش سر می‌رود، از خواندن کتاب‌های لوکس نفرت دارد، خودش خواندن بلد نیست و کنایی آن که از لووی می‌خواهد تا نامه‌ای را که دریافت کرده برایش بخواند.

حمام آئینی یهودی که هر محله یهودی‌نشین روسیه دارد، که پیش خودم به صورت اتاقکی تصور می‌کنم با یک طشت دارای شکلی کاملاً مشخص، با مقدماتی تعیین شده و زیر نظر خاخام، که فقط باید آلودگی زمینی را از روح بزداید، که از این رو وضعیت بیرونی‌اش اهمیتی ندارد، به این معنا که یک نماد است، و از این رو وجودش مانعی ندارد، و کثیف است و بو می‌دهد، اما به هر حال مقصود را برآورده می‌کند. زن به اینجا می‌آید تا خود را از عادت ماهانه پاک کند، کتاب تورات می‌آید تا پیش از کتابت آخرین آیه یک کتاب تورات خود را از همه

اندیشه‌های گناه آلود پالوده سازد.

رسم سه بار فرو بردن انگشت‌ها در آب، بلافاصله پس از بیدار شدن، برای آن که ارواح پلید طی شب بر مفصل‌های انگشت دوم و سوم می‌نشینند. توجیه عقلانی: برای ممانعت از تماس مستقیم انگشت‌ها با صورت، چون در خواب و رؤیا به اختیار نیستند، در هر حال احتمال دارد با هر جای بدن، زیر بغل‌ها، ماتحت، آلت تناسلی تماس پیدا کرده باشند.

اتاق رخت کن پشت صحنه به قدری تنگ است که اگر آدم اتفاقاً جلوی آئینه پشت پرده ورود به صحنه ایستاده باشد و آدم دیگری بخواهد از آنجا عبور کند، باید پرده را بالا ببرد و خواه ناخواه خودش را برای لحظه‌ای در معرض دید تماشاگران قرار دهد.

خرافات: ارواح پلید به جسم کسی حلول می‌کنند که از ظرفی ناقص نوشیده باشد.

پس از اجرا بازیگران چه قدر به نظرم مجروح آمدند، چه قدر می‌ترسیدم حتی با کلامی با آنها تماس برقرار کنم. در عوض پس از دست دانی شتابزده چه قدر سریع رفتم، انگار که عصبانی و ناراضی باشم، چون بیان کردن حقیقت دریافت حس‌ام خیلی غیرممکن بود. همه به نظرم دروغگو آمدند مگر ماکس، که به آرامی چند اظهارنظر بی‌معنا کرد. و آن شخصی که درباره جزئیاتی نامربوط سؤال کرد هم دروغگو بود، شخصی که پاسخ طنزآلودی به اظهارنظر یک بازیگر داد، آن آدم گوشه و کنایه‌زن و آن آدمی که شروع کرد دریافت‌های مختلف خودش را شرح دهد، همه او باشی که عقب تالار نمایش، جایی که به آن تعلق دارند، ازدحام کرده بودند و حالا، در آخر شب، از جا بلند شده و یک بار دیگر به اهمیت آن پی برده بودند. (که خیلی از صداقت به دور بود.)

۲۸ اکتبر. البته، من هم احساس مشابهی داشتم، اما نه بازی‌ها و نه نمایش آن

شب به نظرم حتی به کمال ظاهری هم نزدیک نشدند. برای همین برای بازیگران احترام خاصی قائل بودم. وقتی در برداشت یک آدم مختصر یا حتی مقدار زیادی نارسایی وجود دارد، کسی چه می‌داند که تقصیر با کیست؟ خانم تشیسیک یک بار پایش را روی حاشیه لباس خودش گذاشت و لحظه‌ای با آن لباس جلف شاهزاده‌وارش مثل ستونی عظیم تلوتلو خورد؛ یک بار در گفتن نقشش تپق زد، و برای آن که جلوی لکنت خود را بگیرد، با دلشوره زیادی به طرف دیوار پشت برگشت، با آن که این حرکت به هیچ وجه با جملات نقشش متناسب نبود؛ این قضیه ناراحت‌کننده بود، اما جلوی پرش ناگهانی لرزش استخوان‌های گونه‌ام را نگرفت که هر وقت صدای خانم تشیسیک را می‌شنوم همیشه احساس می‌کنم. اما از آنجا که آشنایان من برداشتی ناخالص‌تر از من داشتند، به نظرم آمد که باید احترام بیشتری ابراز می‌کردند، چون به عقیده من احترام آنها خیلی مؤثرتر از احترام من می‌توانست باشد، به طوری که برای عیب‌گیری از رفتارشان دلیل دوگانه‌ای داشتم.

«اصول نمایش» به قلم ماکس در نشریه شایه‌هه<sup>۱</sup>. کاملاً ویژگی حقیقی رؤیاگونه را دارد، که اصطلاح «اصول» هم به آن می‌آید. هر قدر رؤیاگونه‌گی خود را بیشتر به رخ بکشد، با سردی بیشتری باید با آن روبه‌رو شد. اصول زیر در آن شکل بندی شده است:

اصل موضوع این است، که جوهر نمایش در یک «نبود» نهفته است. نمایش (روی صحنه) از رمان جامع‌تر است، چون ما همه چیزهایی را می‌بینیم که در غیر این صورت درباره‌شان فقط می‌خوانیم. فقط این طور می‌نماید، چون نویسنده در رمان فقط می‌تواند آنچه را مهم است به ما نشان دهد، در نمایش، از سوی دیگر، ما همه چیز را می‌بینیم، بازیگر را، دکورها را، و بنابراین نه فقط آنچه را مهم است، پس کمتر می‌بینیم. بنابراین، از دیدگاه رمان، بهترین نمایش باید کاملاً غیر برانگیزاننده باشد، مثلاً، نمایشی فلسفی که توسط بازیگرانی نشسته در دکوری خوانده می‌شود که در نهایت اتاقی را بازنمایی می‌کند. و با این همه بهترین نمایش آن است که در فضا و زمان برانگیزاننده‌ترین باشد، خود را از همه خواست‌های زندگی برهاند، خود را فقط به گفتارها، به اندیشه‌های نهفته در تک‌گویی‌ها، به نکات اصلی آنچه رخ می‌دهد، محدود سازد؛ همه چیز

دیگر باید به عهده انگیزشی واگذار شود که به وجود آمده است، بر سپری نمودار شده که توسط بازیگران، نقاشان، کارگردانان بلند شده است، و فقط از افراطی‌ترین الهام‌ها تبعیت می‌کند.

اشتباه موجود در این زنجیره استدلال: دیدگاه خود را بی آن که اشاره شود، تغییر می‌دهد، یک بار از منظر اتاق نویسنده می‌نگرد، یک بار از دید تماشاگران. بر فرض که تماشاگر همه چیز را از دید نویسنده نبیند، که حتی از دیدن نمایش (یکشنبه، ۲۹ اکتبر)، شگفت زده شود، باز هم این نویسنده است که نمایشنامه را با همه جزئیاتش در درون خود دارد، که از جزئی به جزء دیگر می‌پردازد، و تنها کسی است که چون همه جزئیات را در گفتارها جمع و جور کرده به آنها بار و نیروی نمایشی داده است. به همین دلیل نمایش در تحول یافته‌ترین صورتش به انسانی کردن غیرقابل تحملی دست می‌یابد که وظیفه بازیگر است که آن را - با وزیدن آرام نقش خود و پراکندنش در اطراف خود - تعدیل کند، قابل تحمل سازد. بنابراین نمایش در هوا معلق است، اما نه مثل بامی که با توفانی از جاکنده شود، بلکه مثل کل ساختمانی که دیوارهای بنیادی‌اش با نیرویی که امروز هم هنوز به دیوانگی پهلوی می‌زند، از زمین کنده شده باشد.

گاهی چنین می‌نماید که نمایش بر بالاخانه صحنه متکی است، بازیگران ریسمان این را از آنجا پایین کشیده‌اند که ته آنها را توی دست‌هایشان نگه داشته‌اند یا برای نمایش دور بدن‌هایشان پیچیده‌اند، و فقط گاهی ریسمانی که رها کردنش مشکل است بازیگری را، در برابر چشم تماشاگران وحشت زده، در هوا به بالا می‌برد.

امروز خواب الاغی را دیدم که شبیه یک سگ تازی بود، حرکاتی بسیار احتیاط آمیز داشت. با دقت به او نگاه کردم چون به این که پدیده‌ای غیرعادی بود آگاهی داشتم، اما فقط یادم می‌آید که از پاهای باریک انسانی‌اش به علت درازی و همشکلی‌شان، خوشم نمی‌آمد. دسته‌ای برگ تازه و سبز تیره سرو را، که تازه از یک خانم سالخورده زوربخ (همه چیز در زوربخ اتفاق افتاد) دریافت کرده بودم به طرفش گرفتم، آن را نخواستم، فقط کمی بویش کرد؛ اما بعد وقتی دسته برگ را روی میزی جا گذاشتم، آن را چنان تا ته خورد که فقط دانه نه چندان قابل

تشخیصی شبیه یک شاه بلوط باقی ماند. کمی بعد صحبت این بود که این الاغ هرگز روی چهار تا پای خود راه نرفته بلکه همیشه خودش را مثل یک آدم راست نگه داشته و پستان نقره‌ای درخشان و مختصری از شکمش را به نمایش در آورده است. اما این در واقع درست نبود.

علاوه بر این، رؤیایی دیدم درباره‌ی مردی انگلیسی که در گردهمایی با او آشنا شده بودم شبیه آن که از سوی ارتش رستگاری<sup>۱</sup> در زوریخ بر پا شده بود. آنجا صندلی‌هایی بود مثل صندلی‌های مدرسه، حتی زیر تخته سیاه هم یک قفسه باز بود؛ یک بار وقتی دستم را برای مرتب کردن چیزی دراز کردم به این فکر افتادم که آدم ضمن سفر چه راحت دوست پیدا می‌کند. در اینجا منظور ظاهراً همان مرد انگلیسی بود که کمی بعد به طرفم آمد. او لباس گشاد و سبک خیلی مرتبی به تن داشت، اما سر آرنج‌هایش، به جای چیزی از جنس لباس، یا دست کم تکه‌ای دوخته بر آن، پارچه‌ای بود چروکیده، خاکستری رنگ، کمی آویزان، ریش ریش، گره گره شده گویی توسط عنکبوت‌ها، که آدم را همان قدر به یاد وصله‌های چرمی محافظ بر شلوار سوارکارها می‌انداخت که به یاد محافظ‌های آستین زنان دوزنده، دختران فروشنده یا کارمندان. صورتش هم با پارچه‌ی خاکستری رنگی پوشیده شده بود که چاک‌های خیلی زیرکانه‌ای داشت برای دهان، چشم‌ها، و نیز احتمالاً برای بینی. اما این پارچه‌ی نو، پرزدار، تا حدی مثل فلانل، خیلی انعطاف‌پذیر و نرم، و از بهترین منسوجات انگلیسی بود. همه‌ی این‌ها به قدری برایم خوشایند بود که مشتاق آشنایی با این مرد انگلیسی شدم. او هم می‌خواست مرا به خانه‌اش دعوت کند، اما چون مجبور بودم حداکثر تا پس فردا حرکت کنم، دعوتش عملی نشد. پیش از این که گردهمایی را ترک کند، چند تکه‌ی ظاهراً خیلی به درد بخور دیگر روی لباس‌هایش پوشید که پس از بسته شدن دگمه‌ها به او قیافه‌ای کاملاً معمولی داد. هر چند او نتوانست مرا به خانه‌اش ببرد، ولی با این همه از من خواست با او به خیابان بروم. دنبالش رفتم، آن طرف محل گردهمایی، کنار جدول خیابان، ایستادیم، من پایین، او در بالای جدول، و پس از مقداری گفتگو باز هم متوجه شدیم که درباره‌ی دعوت هیچ کاری نمی‌شود کرد.

بعد خواب دیدم که ماکس، او تو،<sup>[۲۴]</sup> و من عادت داشتیم چمدان‌های مان را فقط



موقعی که به ایستگاه قطار می‌رسیدیم جمع و جور کنیم. مثلاً، داشتیم پیراهن‌هایمان را از میان سالن اصلی به طرف چمدان‌هایمان در آن طرف می‌بردیم. هر چند که این به نظر یک عادت عمومی می‌آید، ولی در مورد خودمان عادت خوبی نبود، بخصوص که کمی پیش از رسیدن قطار شروع کرده بودیم به بستن چمدان. بعد طبعاً دستپاچه بودیم و چندان امیدی نداشتیم که حتی به قطار برسیم تا چه رسد به پیدا کردن جاهای خوب.

با آن که مشتری‌ها و کارکنان قهوه‌خانه از بازیگرها خوششان می‌آید، ولی نمی‌توانند با وجود برداشت‌های ناامید کننده همچنان محترمانه بدارند، و از بازیگران، درست همچون گذشته، به عنوان همکیشان یهودی گرسنگی کشیده و آواره خودشان نفرت دارند. بنابراین است که سر پیشخدمت می‌خواست لووی را از تالار بیرون بیندازد، دربان، که قبلاً در یک فاحشه‌خانه کار می‌کرده و حالا یک پانداژ شده است، تشیسیک کوچولو را، هنگامی که در هیجان همدردانه‌اش طی نمایش انسان وحشی، می‌خواست چیزی را به بازیگران بدهد، با فریاد ساکت کرد، و پرروز، وقتی همراه لووی، پس از این که نخستین پردهٔ الیعازربن شیویا<sup>۱</sup> نوشتهٔ گوردن را در کافه سیتی<sup>۲</sup> برایم خوانده بود، به قهوه‌خانه برمی‌گشتیم، همان آدم (که لوچ است، و از فرو رفتگی بین دماغ کج نوک تیز و دهانش سبیل کوچکی سیخ بیرون زده است) لووی را صدا زد: «زود باش بیا، ابله. (با اشاره‌ای به نقش او در انسان وحشی). یک ملاقاتی داری که واقعاً لیاقتش را نداری. یک افسر داوطلب توپخانه اینجاست. نگاه کن.» و به یکی از پنجره‌های پشت‌دری دار قهوه‌خانه اشاره کرد که از قرار پشتش یک افسر داوطلب نشسته بود. لووی دستش را به پیشانی‌اش برد: «از الیعازربن شیویا به سراغ این موجود.»

امروز منظرهٔ پله‌ها خیلی به هیجانم می‌آورد. در اوائل روز، و از آن موقع تا به حال چندین بار، از کنار پنجره‌ام از دیدن قطعهٔ مثلثی شکلی لذت برده‌ام که از نردهٔ سنگی پلکانی بریده شده است، که در سمت راست از پل چک به سطح اسکله می‌رود. شیب تندی دارد، انگار که بخواهد فقط اشاره‌ای شتابزده بکند. و حالا، در آن

سوی رودخانه، در سرایشی، یک نردبان دو طرفه‌ای می‌بینم که به سوی آب پایین می‌رود. این همیشه آنجا بوده، اما فقط در پائیز و زمستان با حذف مدرسه‌شنای جلویش، آشکار شده است، و اکنون در سبزه تیره زیر درخت‌های قهوه‌ای، در بازی پر چشم‌اندازی، قرار یافته است.

لووی: چهار دوست جوان در بزرگسالی‌شان محققان بزرگ تلمود شدند. اما هر کدام سرنوشتی متفاوت داشتند. یکی دیوانه شد، یکی درگذشت، خاخام الیعازر در چهل سالگی آزاداندیش شد و فقط پیرترینشان، اکیوا<sup>۱</sup>، که تا چهل سالگی هنوز مطالعاتش را آغاز نکرده بود، به معرفت کامل دست یافت. خاخام مییر<sup>۲</sup>، مرید خاخام الیعازر، مرد پرهیزگاری بود که پرهیزگاری‌اش به قدری بود که با آن چه آن آزاد اندیش به او آموخت، لطمه ندید. چنان که می‌گفت، مغز فندق خورد و پوست را به‌دور انداخت. الیعازر، یک بار روز شنبه، به سواری رفت، خاخام مییر پیاده، تلمود به‌دست، در پی‌اش راه افتاد، اما فقط دو هزار قدم رفت، چون آدم مجاز نیست روز شنبه بیشتر از آن برود. اما از این پیاده‌روی خواستی نمادی و پاسخی به آن سر برآورد. خاخام مییر گفت، به سوی قوم خودت بازگرد. خاخام الیعازر با ایهامی دعوت را نپذیرفت.

۳۰ اکتبر. این چه حرصی است که تقریباً همیشه، وقتی هر از گاه احساس می‌کنم معده‌ام سالم است، دارم تا درون خودم را از هوس اقدام وحشتناک دست درازی به‌غذا، پرکنم. این حرص را بخصوص جلوی قصابی‌های گوشت خوک ارضا می‌کنم. اگر سوسیسی را ببینم که به‌عنوان سوسیسی کهنه و سفت بر چسب خورده؛ در خیالم با همه دندان به آن گاز می‌زنم و آن را سریعاً مثل یک ماشین، با نظم و بدون فکر، می‌بلعم. یأس از این که چنین کاری، حتی در خیالم، نتیجه فوری خودش را داشته باشد، شتابم را بیشتر می‌کند. تکه‌های دراز گوشت دنده را گاز نزده توی دهان می‌گذارم، و بعد آن‌ها را از ته دوباره بیرون می‌کشم، از درون معده و روده‌ها. فروشگاه‌های کثیف مواد غذایی را تا ته می‌خورم. خودم را انباشته از هرینگ‌ها، ترشی‌ها، و همه غذاهای بد، مانده و تند و تیز می‌کنم. شکلات‌ها از توی

قوطلی‌هایشان مثل سیل به داخل می‌سرازیر می‌شود. به این ترتیب نه فقط از سلامتی معده‌ام که از رنجی نیز کیف می‌کنم که بدون درد است و می‌تواند بلافاصله برطرف شود.

این عادت قدیمی من است که درست وقتی یک دریافت به بالاترین درجه خلوصش رسیده، حالا چه از خوشی یا درد، اجازه ندهم که مسیر مفیدش را در سراسر وجود طی کند، بلکه تا حدی خلوصش را با دریافت‌های تازه، خلاف انتظار، ضعیف، خراب و نابود کنم. نه این که قصد سوئی برای آزار خودم داشته باشم، من فقط بیش از آن ضعیف هستم که خلوص آن دریافت را تحمل کنم. به جای اقرار به این ضعف، که به تنهایی صحت دارد، چون در افشای خود نیروهای دیگر را هم به کمک می‌طلبم، ترجیح می‌دهم آرام و به ظاهر دلخواهانه بگویم دریافت‌های تازه‌ای را برای کمک به خودم فرابخوانم.

مثلاً شنبه شب، پس از شنیدن داستان عالی دوشیزه ت.<sup>[۲۵]</sup> که هر چه باشد بیشتر به ماکس تعلق دارد، دست کم بیش از یکی از داستان‌های خود ماکس به او تعلق دارد، و سپس بعد از شنیدن نمایشنامه عالی رقابت نوشته باثوم، که در آن نیروی دراماتیک را می‌توان به صورت کارا و مؤثر با همان انسجامی دید که در یک اجرای زنده حرفه‌ای، پس از شنیدن این هر دو کار به قدری دلتنگ شدم و درونم، که برای چندین روز تقریباً خالی مانده بود، کاملاً بی‌خبر، چنان از اندوه عمیق پر شد که در راه خانه به ماکس گفتم که از ریشارد و ساموئل چیز جالبی در نمی‌آید. بیان این موضوع هم، تا آنجا که به من یا ماکس مربوط می‌شد، در آن موقع نیازی به کمترین شجاعت نداشت. گفتگوی پس از آن مرا کمی گیج کرد، چون ریشارد و ساموئل در آن موقع با تفکر اصلی‌ام فاصله داشت و بنابراین در مقابل مخالفت‌های ماکس پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشتم. اما بعد که تنها شدم و نه فقط ناراحتی‌ام از اندوه مکالمه بلکه تأثیر حضور تقریباً آرامش بخش ماکس هم از میان رفته بود، درماندگی‌ام به حدی رسید که تفکر مرا کم‌کم محو کرد (در این مرحله، موقعی که برای شام کارم را متوقف کرده‌ام، لووی به خانه می‌آید و تفکر مرا قطع می‌کند و از ساعت هفت تا ده مرا غرق در لذت حضورش می‌کند). با این همه، به جای انتظار در خانه برای این که بعد چه پیش می‌آید، همین طوری دو شماره از نشریه اکسیون، مختصری از آدم‌های

تیره بخت<sup>۱۲۶</sup> و دست آخر یادداشت‌های پاریس خودم را خواندم، و واقعاً خیلی راضی‌تر از پیش، اما هنوز یک‌دنده، به‌رختخواب رفتم. چند روز پیش هم که از یک پیاده روی برگشتم و خودم را تا جایی در حال تقلید از لووی دیدم که شدت اشتیاقش، ظاهراً، برای مقصودم مؤثر واقع شد، همین حال را داشتم. بعد هم با حواس پرتی چیزهایی خواندم و مقدار زیادی توی خانه حرف زدم و کم‌کم از پافتادم.

۳۱ اکتبر. به رغم این که امروز کم و بیش فهرست فیشر، سالنامهٔ اینزل<sup>۲</sup>، روندش را بررسی کردم، حالا تقریباً مطمئن هستم که، چه همه چیز را کاملاً درک کرده باشم یا سرسری، به هر حال خودم را از هر صدمه‌ای در امان نگه‌داشته‌ام. و امشب اگر مجبور نبودم که باز هم با لووی بیرون بروم به قدر کافی اعتماد به نفس می‌داشتم.

موقعی که یکشنبه بعد از ظهر، درست پس از عبور از کنار سه زن، قدم به خانهٔ ماکس گذاشتم، فکر کردم: هنوز هم یکی دو خانه‌ای هست که من در آنها کاری برای انجام دادن دارم، هنوز هم زنانی هستند که پشتم راه بروند و مرا ببینند که در یک بعداز ظهر یکشنبه به طرف خانه‌ای راهم را کج می‌کنم تا کار کنم، حرف بزنم، با هدف، شتابزده، و فقط گاهی مسئله را به این شیوه ببینیم. این وضع نباید تا مدت‌ها این‌طور بماند.

داستان‌های ویلهلم شِفِر<sup>۳</sup> را، به خصوص با صدای بلند، با همان لذت آگاهانه‌ای می‌خوانم که از کشیدن تکه نخ‌ی چند لایه بر زبانم می‌برم. دیروز بعد از ظهر اولش خیلی از والی<sup>۱۲۷</sup> خوشم نیامد، اما پس از این که کتاب آدم‌های تیره بخت را به او دادم و او چند ورق‌اش را خواند و از قرار کاملاً تحت تأثیر آن داستان قرار گرفته بود، به خاطر همین تأثیر علاقه‌مندش شدم و نوازشش کردم.

این را برای آن که فراموشش کنم، آیا ممکن است پدرم باز هم مرا یک پسر ناخلف بخواند، می‌نویسم که در حضور چند خویشاوند، بدون مناسبت خاصی،

شاید صرفاً برای آن که مرا سر جایم بنشانند، یا احتمالاً محض نجات من، ماکس را یک «کله پوک»<sup>۱۲۸</sup> خواند، و دیروز، وقتی لووی توی اتاقم بود، با طعنه، در حالی که بدنش را تکان می‌داد و دهنش را کج می‌کرد، به این آدم‌های عجیب و غریبی کنایه زد که پایشان به این خانه باز شده، که یک آدم غریبه چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد، که چرا آدم باید چنین روابط بی‌فایده‌ای داشته باشد و غیره. به هر حال، نمی‌باید این را می‌نوشتم، چون احساس خودم را تقریباً با نفرت از پدرم نوشته‌ام، که هر چه باشد امروز بهانه‌ای برای این کار به دستم نداد و این که، دست کم تا آنجا که به لووی ارتباط پیدا می‌کند، به هیچ وجه مناسبتی با آنچه نوشته‌ام که پدرم گفته است ندارد، و این که حتی بیشترش هم می‌کند، چون نمی‌توانم به یاد بیاورم که در رفتار دیروز پدرم چه چیز واقعاً رذیلانه بود.

اول نوامبر. امروز با اشتیاق و شادمانی خواندن تاریخ یهودیان نوشته گرتس<sup>۱</sup> را شروع کردم. از آنجا که علاقه‌ام برای آن بیش از خواندن بود، ابتدا برایم بیش از آنچه فکر می‌کردم غریبه بود، و مجبور می‌شدم گهگاه از خواندن دست بکشم تا با فراغ بال بگذارم یهودیت من خود را جمع و جور کند. اما، در اواخر کتاب، توجهم جلب نارسایی نخستین اسکان یافتن‌ها در کنعان تازه فتح شده و انتقال صادقانه آن نارسایی‌های قهرمانان محبوب (یوشع، داوران، ایلیا) شد.

دیشب، خداحافظی با خانم کلوگ. ما، من و لووی، در کنار قطار دویدیم و خانم کلوگ را دیدیم که از تاریکی پشت پنجره بسته‌ای در آخرین واگن بیرون را نگاه می‌کرد. او در حالی که هنوز در کوپه‌اش بود به سرعت دستش را به طرف ما دراز کرد، از جا برخاست، پنجره را گشود، برای لحظه‌ای با شنلش که هنوز دگمه‌هایش را نبسته بود، قاب پنجره را پوشاند تا آن که شب تیره آقای کلوگ (تنها کاری که می‌تواند بکند این است که دهانش را کاملاً و با ترشویی باز کند و فوری ببندد، انگار تا ابد) مقابل او از جا بلند شد. در آن پانزده دقیقه خیلی کم با آقای کلوگ حرف زدم و فقط شاید دوبار به او نگاه کردم، چون طی آن مکالمه بی‌حال و بی‌وقفه، نمی‌توانستم چشم از خانم کلوگ بردارم. او کاملاً تحت نفوذ حضور من بود، اما بیشتر در خیالش تا در واقعیت. وقتی او با عبارت مقدماتی و تکراری، «تو، لووی» سرش را به طرف لووی

برمی‌گرداند، با من صحبت می‌کرد، وقتی تنگ به شوهرش تکیه می‌داد که گاهی خانم کلوگ را در حالی به حال خود می‌گذاشت که فقط شانه راست خانم کلوگ از پنجره معلوم بود و لباس و پالتوی گشادش به آن فشرده شده بود، خانم کلوگ به آن طریق می‌کوشید تا به من اشاره‌ای بی‌محتوا بکند.

نخستین برداشتی که من در اجراها داشتم این بود که علاقه خاصی به من ندارد، که احتمالاً درست بود، او به ندرت از من می‌خواست تا همراهش آواز بخوانم؛ وقتی، بدون احساس واقعی، از من چیزی می‌پرسید، من متأسفانه جواب نادرست می‌دادم («این را می‌فهمید؟» من گفتم «بله» اما او جواب «نه» می‌خواست تا جواب بدهد، «من هم همین طور»؛ در دومین بار کارت پستال‌های مصورش را به من نداد، من خانم تشیسبیک را ترجیح می‌دادم که دلم می‌خواست برای تحریک خانم کلوگ مقداری گل به او بدهم. اما با این عدم تمایل، احترامی به خاطر عنوان دکتری‌ام همراه بود که با ظاهر کودکانه‌ام لطمه‌ای نمی‌دید، در واقع، حتی بیشترش هم می‌کرد. این احترام به قدری زیاد بود و چنان در شیوه او در دکتر خواندن من، البته نه با تأکیدی خاص - «می‌دانید، آقای دکتر» - تکرار می‌شد که من نیمه آگاهانه تأسف می‌خوردم که چرا تا آن حد کم شایستگی‌اش را دارم و از خودم می‌پرسیدم که آیا استحقاقش را دارم که همه با این عنوان خطابم کنند. اما در حالی که به عنوان یک شخص تا این حد مورد احترام او بودم، به عنوان تماشاگر حتی بیش از این احترام می‌دیدم. وقتی آواز می‌خواند لبخند می‌زدم، می‌خندیدم و در تمام مدتی که روی صحنه بود نگاهش می‌کردم، آهنگ‌ها را با او می‌خواندم، بعد کلمات را زمزمه می‌کردم، پس از چندین اجرا از او تشکر کردم؛ باز هم به خاطر همین، او طبعاً از من خیلی خوشش می‌آمد. اما اگر او از این احساس با من حرف می‌زد به قدری خودم را می‌باختم که بی‌تردید دوباره به همان حالت عدم تمایل اصلی‌اش برمی‌گشت و در همان حال می‌ماند. مجبور بود برای قدردانی از من به عنوان تماشاگر بیش از این‌ها از خودش مایه بگذارد، و خوشحال می‌شد که چنان کند، چون بازیگری مدعی و زنی خوش طینت است.

به من نگاهی کرد، بخصوص موقعی که کنار پنجره کوبه خاموش ایستاده بود، با دهانی که بر اثر دستپاچگی و موزیگری به طرزی وجدآمیز شکلی غیرعادی یافته بود و با چشم‌های درخشانی که درخشندگی‌شان بر چین‌هایی جاری بود که از کنار

دهانش گسترش می‌یافت. می‌باید باورش شده باشد که عاشقش شده‌ام، که در واقع درست بود، و با آن نگاه‌ها به من رضایت خاطر منحصر به فردی را می‌داد که یک زن جوان اما با تجربه، یک همسر و مادر خوب، می‌توانست به یک دکتر رؤیایی‌اش بدهد. آن نگاه‌ها چنان ترغیب‌کننده بود و چنان با گفته‌هایی مثل «اینجا خیلی مهمان‌های نازنینی بودند، بخصوص بعضی‌شان» پر تأکید می‌شد که من به فکر دفاع از خودم می‌افتادم، و این همان لحظه‌هایی بود که به شوهرش نگاه می‌کردم. وقتی آن دو را کنار هم دیدم، نسبت به این واقعیت که آن دو با هم از ما جدا می‌شوند ولی فکرشان فقط مشغول ما خواهد بود و هیچ نگاهی به یکدیگر نخواهند کرد، در حیرتی غیر قابل توجیه بودم. لووی پرسید که جاهایشان خوب است. خانم کلوگ گفت: «بله، اما اگر همین طور خالی بماند»، و نگاه بی‌اعتنایی به داخل کوپه‌ای انداخت که به زودی شوهرش هوای گرم آن را با دود سیگارش خراب می‌کرد. ما از بچه‌هایشان حرف زدیم، آن دو به خاطر همان‌ها داشتند می‌رفتند؛ چهار تا بچه دارند، سه تا شان پسراند، که بزرگترینشان را که نه سال دارد، هیجده ماه است ندیده‌اند. وقتی آقای با عجله وارد کوپه بغلی شد، قطار داشت حرکت می‌کرد، ما به عجله خداحافظی کردیم، دست دادیم، من کلاهم را برداشتم و به سینه‌ام چسباندم، چند قدمی عقب رفتیم. که معمولاً موقع حرکت قطار همه می‌روند، که معنایش این است که نشان دهند همه چیز تمام شده است و دیگر باید با آن وضع کنار آمد. اما قطار حرکت نکرد، ما دوباره چند قدم نزدیک شدیم، از آن وضع خوشحال بودم، او سراغ خواهرهایم را گرفت. قطار ناگهان آهسته به حرکت درآمد. خانم کلوگ در پی این بود که دستمالش را تکان دهد، من باید به او نامه بنویسم، داشت داد می‌زد، آیا نشانی‌اش را بلدم، دیگر بیش از آن دور شده بود که بتوانم جوابش را بدهم، به لووی اشاره کرد که یعنی می‌توانم نشانی را از او بگیرم، خوب است، سرش را با عجله به طرف من و او تکان داد، و دستمالش را در هوا به اهتزاز درآورد، من کلاهم را از سرم برداشتم، اول با ناراحتی، بعد، وقتی او دورتر شد، با آسودگی بیشتر.

بعد یادم آمد چنین احساس کرده بودم که قطار واقعاً نمی‌خواست برود، بلکه فقط کمی از ایستگاه راه آهن فاصله گرفت تا سر به سرمان بگذارد، و بعد یکبار به بلعیده شد. همان شب در چرت کوتاهی، خانم کلوگ به صورتی غیر طبیعی کوتاه قد جلوی نظرم آمد، تقریباً بدون پا بود، و دست‌هایش را به سینه زده بود و چهره‌اش،

انگار که بلای عظیمی بر سرش آمده باشد، در هم رفته بود.

امروز بعد از ظهر دردی که بر اثر تنهایی ام بروز می‌کند چنان سخت و شدید به سراغم آمد که فهمیدم آن نیرویی که با این نوشتن به دست می‌آورم صرف خودش می‌کند، نیرویی که مسلماً برای این مقصود در نظر نگرفته‌ام. به محض آن که آقای کلوگ وارد شهر تازه‌ای شود آدم می‌تواند ببیند که چگونه جواهرات او و زنش سر از دکان گرو بردار، درمی‌آورد. وقتی زمان رفتنشان نزدیک می‌شود آقای کلوگ کم کم آن‌ها را از گرو بیرون می‌آورد.

عبارت مورد علاقه همسر مندلسون<sup>۱</sup> فیلسوف: از این عالم چه قدر دلم تنگ است!

یکی از مهم‌ترین دریافت‌ها در موقع رفتن خانم کلوگ: همیشه مجبور بودم فکر کنم که، او به عنوان یک زن ساده طبقه متوسط، خودش را به زور پایین‌تر از سطح سرنوشت انسانی واقعی خود نگه می‌دارد و فقط یک جهش، یک گشودن ناگهانی در، یک چراغ روشن لازم است تا یک بازیگر شود و مرا به زیر سلطه خود بکشد. در واقع او، حتی، بالا قرار دارد و من پایین، درست همان طور که توی تئاتر هستیم - او شانزده سالگی ازدواج کرده، حالا بیست و شش ساله است.

۲ نوامبر، امروز، پس از مدت‌ها بار دیگر لذت تصور چاقویی فرو رفته در قلبم.

در روزنامه‌ها، در گفتگوها، در اداره، شتابزدگی زبان غالباً آدم را به بیراهه می‌کشاند، همچنین امید را، امید برخاسته از ضعف موقتی به روشنایی ناگهانی و قوی‌تر یک لحظه بعد را، همچنین اعتماد به نفس قدرتمند محض را، یا بی‌دقتی محض را، یا یک تأثیرپذیری مهم کنونی را که آدم می‌خواهد به هر قیمتی شده به آینده انتقال دهد، همچنین عقیده را که شوق راستین در زمان حال هر گونه آشفتگی آینده را توجیه می‌کند، همچنین لذت نهفته در جملات را که در وسطشان با یکی دو فراز و فرود اوج گرفته است و دهان را کم‌کم به تمامی باز می‌کند حتی اگر آن جملات



دهان را وادارند که خیلی تند و پرتشنج بسته شوند، همچنین احتمال اندک یک داوری قاطع و شفاف را، یا تلاشی را که در پی دادن روانی بیشتر به کلامی است که در واقع به انتها رسیده است، همچنین میل گریز شتابان از موضوع را، اگر قرار است آن موضوع شکم آدم باشد، یا ناامیدی مفروطی که در پی راه خروجی از خفقانش است، یا آرزوی دیدن نوری بدون سایه - این همه می‌تواند به بیراهه‌ای مثل این جمله‌ها بینجامد: «کتابی که همین الان تمامش کردم زیباترین کتابی است که تا به حال خوانده‌ام» یا «زیباتر از هر کتابی است که خوانده‌ام».

بازیگران (سوای آقا و خانم کلوگ)، برای آن که ثابت کنند هر چه من درباره‌شان می‌نویسم و فکر می‌کنم دروغ است باز هم اینجا مانده‌اند، حرفی است که لووی، وقتی دیشب دیدمش، گفت؛ کسی چه می‌داند شاید آنها امروز هم به همان دلیل نروند، چون لووی با آن که قول داده بود به اداره نیامد.

۳ نوامبر. خود لووی برای آن که ثابت کند هر دو مطلبی که نوشتم دروغ است، کاری که به نظر تقریباً غیرممکن می‌آید، دیشب آمد و موقع نوشتن مزاحمم شد.

عادت ن. به تکرار همه چیز با همان لحن یکنواخت. داستانی را درباره کارش نقل می‌کند، البته نه با تفصیلات فراوان که خود داستان را به کلی لو بدهد، بلکه کم و بیش به شیوه‌ای آرام، که فقط به همین دلیل کامل می‌نماید، این فقط نوعی ارتباط برقرار کردن است نه چیز دیگر و از این رو وقتی به پایان می‌رسد ارتباط قطع می‌شود. مدت کوتاهی به کار دیگری می‌پردازد، بعد ناگهان بر سر داستانش برمی‌گردد و آن را به شکل سابقش، بی آن که چیزی بر آن بیفزاید یا تقریباً کم کند، با ساده دلی آدمی دوباره تعریف می‌کند که روبانی را در همه جای اتاق با خود می‌کشاند که گویی دستی خیانتکار بر پشتش گره زده است. فعلاً پدر و مادرم علاقه خاص به او دارند، از این رو عادت او را با شدتی بیش از آن احساس می‌کنند که مورد توجه قرار دهند، و به این ترتیب آن دو، بخصوص مادرم، ناآگاهانه فرصت این جور تکرار کردن‌ها را به او می‌دهند. اگر هم شبی فرصت تکرار داستانی پیش نیاید، مادرم هست، و چنان کنجکاوانه سؤالی را طرح می‌کند که حتی پس از طرح هم، چنان که

می‌توان انتظارش را داشت، کنجکاوی هنوز ادامه می‌یابد. در مورد داستان‌هایی هم که قبلاً تکرار شده‌اند و دیگر جایی برای تکرار ندارند، مادرم حتی چند شب بعد هم که شده با سؤال‌هایی سراغشان را می‌گیرد. اما، عادت ن. به قدری سمج است که غالباً قدرت توجیه کامل خود را دارد. هیچ‌کس دیگر به چنین دفعات منظمی در این موقعیت قرار نمی‌گیرد که برای تک‌تک افراد خانواده داستانی را تعریف کند که اساساً به همه‌شان مربوط می‌شود. داستان باید گفته شود، تقریباً به تعداد افراد، برای جمع خانواده که در چنین مواردی کم‌کم گرد هم می‌آیند، و در فواصل، برای هر کس به نوبت. و از آنجا که من تنها آدمی هستم که این عادت ن. را می‌دانم، معمولاً اولین کسی هستم که داستان را می‌شنوم و تکرارش برایم فقط این لذت اندک را دارد که تشخیص مرا تأیید می‌کند.

حسرت موفقیت ناچیز باثوم که تا این حد دوستش دارم. با این حسرت خوردن احساس می‌کنم که در وسط بدنم گوله پشیمی را دارم که به سرعت، نخ‌های بشمارش را از سطح بدنم به دور خود می‌پیچد.

لووی. پدرم درباره‌ او گفت: «هر که با سگ نشیند با کک برخیزد.» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و چیزی ناسنجیده گفتم. پدرم با آرامش نامعمولش (مسلماً پس از دیرزمانی که چیزی غیر از آن جایش را پر می‌کرد) در جواب گفت: «می‌دانی که نباید عصبانی بشوم و باید رعایتم را بکنند. و حالا تو این جوری با من حرف می‌زنی. من واقعاً به قدر کافی ناراحتی دارم، به قدر کافی. پس با این جور حرف زدن عصبانی‌ام نکن.» من می‌گویم: «تمام سعی‌ام را می‌کنم تا جلوی خودم را بگیرم» و مثل همیشه، در موقعیت‌های وخیمی نظیر این، حضور عقلی را در وجود پدرم احساس می‌کنم که فقط نسیمی از آن به من می‌خورد.

مرگ پدر بزرگ لووی، مردی که دستی گشاده داشت، چندین زبان می‌دانست، سفرهای درازی به نقاط دورافتاده روسیه کرده بود، و یک بار در روز شنبه توی خانه یک خاخام صاحب کرامت در یکاترینوسلاو<sup>۱</sup> به علت آن که موی بلند و دستمال

گردن رنگی پسر خاخام او را نسبت به پرهیزگاری خانواده مظنون کرده بود حاضر نشد دست به غذا بزند.

تختخواب در وسط اتاق بود، شمع‌دان‌ها از دوستان و خویشان قرض گرفته شده بود، و اتاق پر از نور و دود شمع بود. در تمام روز حدود چهل نفر دور تختخواب حلقه زده بودند تا از مرگ یک آدم پرهیزگار عبرت بگیرند. او تا آخرین نفس هشیار بود و در لحظه موعود، دست بر سینه گذاشت و شروع کرد به ذکر دعای مرگ. مادر بزرگ موقع احتضار و پس از مرگ او، همراه زنانی که در اتاق مجاور جمع شده بودند، بی‌وقفه گریست، اما در لحظه جان دادن او کاملاً آرام بود چون این حکم الهی است که باید مرگ محتضر را حتی‌الامکان بی‌دغدغه ساخت. «او با دعا‌هایی که بر زبان داشت درگذشت.» مرگ او پس از یک زندگی تا این حد پرهیزگارانۀ بسیار حسرت‌انگیز بود.

عید فصح. انجمنی از یهودیان ثروتمند یک نانوايي را اجاره می‌کنند، اعضای انجمن به جای سران خانواده‌ها، همه کارهای مقدماتی پختن فطیرهای به اصطلاح هیجده دقیقه‌ای، مثل آوردن آب، حلال‌سازی، ورز دادن خمیر، بریدن، سوراخ کردن را برعهده می‌گیرند.

۵ نوامبر. دیروز خوابیدم. از ساعت هفت به بعد، پس از نمایشنامهٔ بارکوخبا<sup>۱</sup>، با لووی بودم، نامه‌ای از پدرش خواندم. شب به خانهٔ باثوم رفتم. با وجود لرزش مداوم روی پیشانی‌ام می‌خواهم بنویسم. در مرکز سر و صدای تمام خانه توی اتاقم می‌نشینم. صدای بسته شدن همهٔ درها را می‌شنوم، به علت صدای درها فقط صدای پاهایی که بین آن‌ها در رفت‌وآمد هستند به گوشم نمی‌رسد، حتی صدای به هم خوردن در اجاق آشپزخانه را می‌شنوم. پدرم یکباره وارد اتاق می‌شود و با لباس خانه‌ای که روی زمین کشیده می‌شود از عرض آن می‌گذرد، در اتاق بغلی خاکسترهای بخاری بیرون آورده می‌شود، والی از اتاق جلویی، انگار که توی خیابانی در پاریس باشد، در فضای بی‌انتها فریاد می‌کشد که آیا کلاه پدر ماهوت پاک‌کن خورده است، صدای هیزی که دوستانه ملاحظهٔ مرا می‌کند، صدای پاسخ

گفتن طرف مقابل را بلندتر می‌نماید. قفل درِ خانه با صدای خسِ خسی باز می‌شود که انگار از حنجره‌ای زکام گرفته بیرون آمده است، بعد، درِ خانه همراه صدای زنی که آواز کوتاهی می‌خواند بازتر می‌شود و با صدای مردانه ملال‌انگیزی با بی‌ملاحظگی فراوان بسته می‌شود. پدرم رفته است، اکنون صدای ظریف‌تر، پریشان‌تر و ناامیدانه‌تری آغاز می‌شود که رهبری‌اش با آن دو قناری است. بیشتر فکر کرده بودم، اما با صدای قناری‌ها دوباره به‌ذهنم می‌رسد که می‌توانم کمی لای در را باز کنم، مثل مار به‌اتاق بغلی بخزم و در همان حال از خواهرها و معلم سرخانه‌شان به التماس بخواهم ساکت شوند.

دیشب وقتی ماکس در خانهٔ باثوم داستان اتومبیل مرا خواند احساس تلخی داشتم. از همه جدا افتاده بودم و به رغم تأثیر داستان، چانه‌ام را به سینه‌ام فشردم. جمله‌های بی‌نظم این داستان با سوراخ‌هایی که آدم می‌تواند هر دو دستش را در آن‌ها فرو ببرد؛ جابه‌جا، جمله‌ای عالی، جمله‌ای سست، جمله‌ای به جمله‌ای دیگر می‌ساید، مثل سائیده شدن زبان به یک فرو خوردگی یا دندان مصنوعی؛ جمله‌ای با چنان شروع زمختی خودنمایی می‌کند که تمام داستان را به حیرتی عبوس می‌غلطاند؛ تقلیدی گنگ از ماکس در آن موج می‌زند (سرزنش‌های فرو خورده - به هم زده می‌شوند)، گاهی به درس رقصی در نخستین پانزده دقیقهٔ ابتدایش می‌ماند. آن را با گفتن این نکته به خودم توجیه می‌کنم که من برای بیرون کشیدن همهٔ استعدادهایم زمان و آرامش خیلی کمی دارم. به همین علت فقط آغازهای بی‌ارتباطی هستند که مدام به چشم می‌خورند، مثل آغازهای بی‌ارتباط سراسر داستان اتومبیل. اگر فقط می‌توانستم چیزی بزرگ و جامع بنویسم که از ابتدا تا انتهایش پرداخت خوبی داشته باشد، آن وقت داستان در پایان کار نمی‌توانست خودش را از من جدا کند و من می‌توانستم با خیال راحت و چشم‌های باز، همچون در رابطه‌ای خونی با یک داستان سالم، آن را بشنوم، اما حالا هر تکهٔ کوچک آن داستان با بی‌قراری پرسه می‌زند و مرا به دور از خود در جهت مخالف می‌راند. - در هر حال اگر این توجیه درست باشد هنوز هم می‌توانم راضی باشم.

اجرای بارکوخبای گلدفادن. داوری نادرست دربارهٔ نمایشنامه در سرتاسر سالن و

روی صحنه.

دسته گلی برای خانم تشیسیک برده بودم با کارتی که رویش نوشته بود «برای سپاسگزاری»، و منتظر لحظه مناسبی بودم که آن را تقدیمش کنم. نمایش دیر شروع شده بود، می‌دانستم که درخشش صحنه‌ای خانم تشیسیک فقط در پرده چهارم است، از ترس اینکه مبادا گل‌ها پژمرده شوند در اوایل پرده سوم (ساعت یازده بود) از پیشخدمت خواستم آنها را از پوشششان درآورد، گل‌ها روی میز قرار گرفته بودند، کمک آشپز و چند مهمان کثیف همیشگی تئاتر هر از گاه آنها را بو می‌کردند، من فقط با نگرانی و خشم نگاه می‌کردم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، عاشق خانم تشیسیک در صحنه درخشان زندان‌اش بودم، اما باز هم بی‌قرار بودم تا آن را زودتر تمام کند، عاقبت آن پرده، بی آن که از شدت ناراحتی متوجهش باشم، به پایان رسید، سر پیشخدمت گل‌ها را لب صحنه بالا گرفت، خانم تشیسیک گل‌ها را در آخرین مرحله بسته شدن پرده‌ها از او گرفت، از بین باریکه باز پرده‌ها تعظیم کرد و دیگر برنگشت. هیچ کس متوجه عشق من نشد و من تصمیم گرفته بودم که آن را برای همه افشا کنم و به این ترتیب در چشم خانم تشیسیک باارزش جلوه‌اش دهم. ساعت از دو گذشته بود، همه خسته بودند، تعدادی هم رفته بودند، خیلی دلم می‌خواست لیوانم را به طرفشان پرت کنم.

پ. حسابرس شرکت‌مان، که غیریهودی است، با من بود. او که معمولاً مورد علاقه‌ام است مزاحم بود. ناراحتی‌ام برای گل‌ها بود، نه از کارهای او. در عین حال که می‌دانستم نمایش را درست نفهمیده است، وقت، اشتیاق یا توان آن را در خود نمی‌دیدم که به او کمکی را تحمیل کنم که فکر می‌کرد نیازی به آن ندارد. عاقبت پیش او از خودم شرمند شدم چون خودم هم چندان توجهی نداشتم. او مزاحم من در گفتگوی با ماکس بود و نیز حتی در این که موجب می‌شد به خاطر داشته باشم که او را بیشتر دوست می‌داشتم و باز هم بعداً دوست خواهم داشت، و باز به آن دلیل که ممکن بود رفتار امروزم را نادرست بداند.

اما فقط من احساس ناراحتی نمی‌کردم. ماکس هم به خاطر مقاله تحسین آمیزش در روزنامه احساس مسئولیت می‌کرد. دیگر برای یهودیان همراهی‌کننده برگمان داشت دیر می‌شد. اعضای انجمن بارکوخبا هم به خاطر اسم نمایشنامه آمده بودند و کاملاً پیدا بود که عوضی آمده‌اند. من با دریافتی که از بارکوخبا دارم، هیچ انجمنی را

با او هم‌نام نمی‌کردم. دو دختر فروشنده در بهترین لباس‌های خود همراه مردان مورد علاقه‌شان در ته سالن نشسته بودند که در صحنه‌های مربوط به مرگ مجبور می‌شدند سکوت را رعایت کنند. و بالاخره آن که مردم توی خیابان در اعتراض به این که فقط بخش اندکی از صحنه را می‌دیدند بر شیشه‌های عظیم ورودی مشت می‌کوبیدند.

کلوگ‌ها در صحنه حضور نداشتند. سیاهی لشکرهای مسخره. چنان که لووی می‌گفت «یهودیان مبتذل». فروشنده‌گان دوره‌گردی که پولی دریافت نمی‌کردند. بیشتر اوقات فقط به فکر پنهان کردن خنده‌شان بودند و از آن لذت می‌بردند، هر چند که سوای این منظور بدی نداشتند. یکی که لپ‌هایی گرد و ریشی بور داشت و آدم از دیدن قیافه‌اش نمی‌توانست جلوی خنده خود را بگیرد، بخصوص موقع خندیدن که خیلی مضحک‌تر به نظر می‌آمد. ریش مصنوعی او به طرزی غیرطبیعی تکان می‌خورد، چون به خاطر خنده‌اش دیگر نمی‌توانست بر گونه‌هایش در جای درستی قرار گیرد. آدم دیگری هر وقت دلش می‌خواست می‌خندید، اما آن وقت زیادی می‌خندید. وقتی لووی در حال آواز خواندن، در آغوش این دو موجود بزرگسال‌تر می‌مرد و قرار بود با محو شدن صدای آواز آهسته روی زمین بلغزد، آن دو سرهایشان را پشت لووی بردند تا به دور از چشم تماشاگران (یعنی به خیال خودشان) یک بار هم که شده از ته دل حسابی بخندند. دیروز موقع ناهار به یاد این صحنه افتادم و باز هم مجبور شدم بخندم.

خانم تشیسیک در زندان باید کلاهخود را از سر فرماندار مست رومی (پپیز جوان) که به دیدنش آمده است بردارد و سر خودش بگذارد. وقتی خانم تشیسیک کلاه را برمی‌دارد، حوله‌مچاله شده‌ای بیرون می‌افتد که پپیز ظاهراً برای جلوگیری از لقی کلاهخود در آن تپانده است. هر چند که مسلماً باید خبر داشته باشد که کلاهخود باید روی صحنه از سرش برداشته شود، با این همه نگاه سرزنش‌باری به خانم تشیسیک می‌کند و مستی‌اش را از یاد می‌برد.

زیبا: شیوه‌ای که خانم تشیسیک، زیردست‌های سربازان رومی (که چون از دست زدن به او آشکارا واهمه داشتند، خانم تشیسیک مجبور بود ابتدا آنها را به طرف خود بکشد)، در حالی پیچ و تاب می‌خورد که حرکات آن سه بازیگر با ظریف کاری و تقریباً، فقط تقریباً، هنرمندی او از ضرباهنگ آواز پیروی می‌کنند؛ آوازی که در آن

خانم تشیسیک ظهور مسیح را اعلام می‌کند، و، بی آن که این توهم را صرفاً با به کارگیری طلسم و جادو، خراب کند، نواختن چنگ را با حرکات آرشه بر یک ویلن بازنمایی می‌کند؛ در صحنه زندان که با نزدیک شدن گهگاهی قدم‌ها، خانم تشیسیک آواز سوگوارانه‌اش را قطع می‌کند، به‌سوی چرخ عصاره‌اش می‌شتابد و آن را هماهنگ با یک آواز ضمن کار می‌چرخاند، بعد دوباره به آواز اصلی خودش، گریز می‌زند و دوباره به طرف چرخ می‌شتابد، شیوه آوازخوانی‌اش در خواب به هنگامی که پاپوس<sup>۱</sup> به دیدن او می‌آید و حالت دهان او که به چشمی در حال چشمک زدن می‌ماند – شیوه‌ای که گوشه‌های دهانش در موقع باز شدن آدم را به یاد چشم‌های او می‌اندازد. خانم تشیسیک در تور سفید، همانند زیر تور سیاه، زیبا بود.

تازه‌هایی از حرکات آشنای او: فشردن عمیق دستش به طرف پوشش نه چندان خوب بالاتنه‌اش، بالاانداختن ناگهانی شانه‌ها و کفل‌ها به نشان تحقیر، بخصوص موقعی که پشتش را به شخص تحقیر شده برمی‌گرداند.

او مثل مادر یک خانواده تمام نمایش را زیر نظر داشت. برای همه سوفلری کرد اما خودش هرگز تپق نزد؛ به سیاهی لشکرها آموزش می‌داد، التماسشان می‌کرد و دست آخر اگر لازم می‌شد هلشان می‌داد؛ صدای صافش، موقعی که بر صحنه نبود، به صدای ناموزون همسرایان روی صحنه می‌پیوست، پرده تاشو را (که قرار بود در پرده آخر نمایانگر یک قلعه باشد) که سیاهی لشکرها ده‌ها بار آن را زمین می‌انداختند، سرجای خودش قرار می‌داد.

امیدوار بودم که با آن دسته گل، کمی از عشق خودم به او کم کنم، اما کاملاً بی‌فایده بود. این کار فقط از طریق ادبیات یا همخوابگی امکان دارد. این را نه به‌خاطر آن که نمی‌دانستم می‌نویسم، بلکه به این دلیل که شاید نوشتن هشدارهای گهگاهی کار خوبی باشد.

۷ نوامبر. سه‌شنبه. دیروز بالاخره بازیگران و خانم تشیسیک رفتند. سرشب با لووی به قهوه‌خانه رفتم، اما بیرون منتظر ماندم، دلم نمی‌خواست به داخل بروم، دلم نمی‌خواستم خانم تشیسیک را ببینم. اما موقعی که قدم می‌زدم او را دیدم که در را باز کرد و با لووی بیرون آمد، برای سلام کردن به طرفشان راه افتادم و وسط خیابان

بهشان رسیدم. خانم تشیسیک با الفاظ مرسوم اما شکوهمند خاص خودش به خاطر دسته گل از من تشکر کرد، او تازه فهمیده بود که آنها از طرف من بوده است. پس این لووی دروغگو چیزی به او نگفته بود. نگران خانم تشیسیک بودم چون فقط یک بلوز نازک تیره آستین کوتاه به تن داشت و از او خواستم - برای آن که مجبورش کنم تقریباً او را لمس کردم - به داخل رستوران برود تا مبادا سرما بخورد. گفت نه، سرما نمی خورد، در واقع شالی به همراه داشت، و آن را کمی بالا آورد تا نشانم دهد و بعد آن را تنگ تر به دور سینه اش پیچید. نمی توانستم به او بگویم که در واقع نگران او نبودم بلکه فقط خوشحال بودم که بهانه ای عاطفی یافته ام که به وسیله اش می توانم از عشقم لذت ببرم، و از این رو دوباره به او گفتم که نگران هستم.

در این احوال شوهرش، دختر کوچولوش، و آقای پیپز هم بیرون آمدند و معلوم شد که به هیچ وجه، چنان که لووی به من گفته بود، قرار بر این نبوده که به برون<sup>۱</sup> بروند، بلکه به عکس، پیپز حتی تصمیم داشت به نورمبرگ برود. این بهتر از همه بود چون آنجا خیلی آسان می شود سالن پیدا کرد، جامعه یهودیان خیلی بزرگی دارد و علاوه بر این، سفر به لایپزیک و برلین خیلی راحت است. از این گذشته آنها تمام روز را بحث کرده بودند و لووی، که تا ساعت چهار خوابیده بود، آنها را منتظر نگه داشته و باعث شده بود که به قطار هفت و سی دقیقه برون نرسند. در میان این جروب بحث ها وارد میخانه شدیم و دور میزی نشستیم، من روبه روی خانم تشیسیک. به این ترتیب خواسته بودم تشخیصی از خود بروز دهم، کار چندان سختی نبود، فقط کافی بود چندین مسیر ارتباطی قطار را بلد باشم، ایستگاه های راه آهن را جدا جدا بگویم، انتخاب بین نورمبرگ و برون را زمینه چینی کنم، اما عمدتاً مانع شنیدن صدای پیپز شوم که رفتاری مثل نقشش در بارکو خبا داشت. لووی در مقابل فریاد کشیدن پیپز، خیلی منطقی، هر چند نه به عمد، با لحن معمول خودش، که دست کم در آن موقع برایم تا حدی نامفهوم بود، پیچ پیچ خیلی تند و بی وقفه ای را آغاز کرد. بنابراین من به جای متشخص جلوه دادن خود توی صندلی ام فرو رفتم، از پیپز به لووی و از لووی به پیپز نگاه کردم، و فقط در بین راه گاهی به چشم های خانم تشیسیک نظر می انداختم، اما وقتی او با نگاهش به من پاسخ می داد (مثلاً موقعی که به خاطر هیجان زدگی پیپز به من لبخند زد) به جای دیگری نگاه کردم. این معنای



خودش را داشت. بین ما هرگونه لبخندی به خاطر هیجان‌زدگی پییز، نمی‌توانست توجیهی داشته باشد. من روبه‌روی خانم تشیسیک، برای چنین لبخندی، بیش از حد جدی بودم، و از این جدی بودن هم کاملاً احساس خستگی می‌کردم. اگر می‌خواستم به چیزی بخندم می‌توانستم از بالای شانه خانم تشیسیک به زن چاقی نگاه کنم که در بارکوبخا نقش زن فرماندار را بازی کرده بود. اما واقعاً به او هم نمی‌توانستم جدی نگاه کنم. چون معنایش این بود که عاشقش شده‌ام. حتی پییز جوان پشت سرم، با همه ساده‌دلی‌اش، می‌توانست این را تشخیص دهد و این چیزی بود که واقعاً سابقه نداشت. مرد جوانی که همه او را هیجده ساله به حساب می‌آوردند در حضور مشتری‌های شبانه کافه ساووی، در میان پیشخدمت‌ها، در سر میزی پر از بازیگران، به زن سی‌ساله‌ای که به ندرت حتی به چشم کسی قشنگ می‌آید، که دو تا بچه ده و هشت ساله دارد، که شوهرش پهلویش نشسته، که نمونه‌ای از خوش‌نامی و خانواده دوستی است - به چنین زنی ابراز عشق می‌کند، عشقی که خود کاملاً قربانی‌اش شده است و، حالا بخش واقعاً قابل توجهی که البته هیچ کس دیگری به آن دقت نکرده است این که بلافاصله از آن زن دست می‌کشد، درست همان طور که اگر آن زن، جوان و مجرد هم می‌بود، باز چنین می‌کرد. نمی‌دانم از این واقعیت باید سپاسگزار باشم یا بر آن نفرین کنم که به‌رغم همه این ناکامی هنوز می‌توانم عشق را احساس کنم، عشقی غیرزمینی اما برای مقاصد زمینی.

خانم تشیسیک دیروز زیبا بود. زیبایی واقعاً معمولی دست‌های کوچک، انگشت‌های ظریف، ساعدهای خوش‌تراشی که به خودی خود چنان بی‌نقص‌اند که حتی جلوه نامتعارف این برهنگی، آدم را به فکر بقیه آن پیکر نمی‌اندازد. موهای جدا شده به صورت دو شکن، در پرتو نور چراغ‌گاز به روشنی می‌درخشیدند. ترکیب تا حدی بد گنج راست دهانش. دهانش گویی به شکوه‌ای کودکانه باز می‌شود، و در انحناهای خوش‌ترکیبی بالا و پایین می‌رود که آدم تصور می‌کند ترکیب‌بندی زیبای کلمه‌ها، که نور حروف صدا دار را به سر تا پای کلمه‌ها می‌پاشد و هاله‌های خالص آنها را با نوک زبان حفظ می‌کند، فقط یک بار می‌تواند پیش بیاورد، و آدم را به تحسین وامی‌دارد که چقدر جاودانه است. پیشانی سفید کوتاه. من از پودر زنی‌هایی که تا به حال دیده‌ام نفرت دارم، اما اگر این رنگ سفید، این تور تا حدی ابرآسای شیری رنگی که بر پوست سایه می‌افکند در نتیجه پودر باشد، پس هر زنی باید پودر بزند. او

دوست دارد که دو انگشتش را کنج راست دهانش بگیرد، شاید حتی نوک انگشت‌هایش را توی دهانش کند - بله، شاید حتی خلال دندان را در دهانش فرو ببرد؛ من به آن انگشت‌ها خیلی دقیق نشدم، اما تقریباً به نظر می‌رسید که داشت یک خلال دندان را در دندانی سوراخ فرو می‌کرد و انگار یک ربعی آن را در همانجا به حال خود گذاشت.

۸ نوامبر. تمام بعدازظهر توی دفتر وکیل درباره کارخانه صحبت شد.

دختری که فقط به آن دلیل که داشت دست در دست عاشقش قدم می‌زد به آرامی اطراف را نگاه می‌کرد.

منشی دفتر ن. مرا به یاد بازیگر زنی انداخت که یک سال و نیم پیش در تئاتر اودئون پاریس نقش مانت سالومون<sup>۱</sup> را بازی می‌کرد. دست کم موقعی که نشسته بود. پستانی نرم، بیشتر پهن تا برجسته، که در پارچه‌ای پشمی پوشانده شده بود. صورتی پهن تا نزدیک دهان، که بعد سریعاً باریک می‌شد. طره‌های طبیعی رها مانده از آرایش صاف گیسوان. حالا که در نظر مجسم می‌کنم، شباهت حتی بیشتر هم می‌شود، چون بی‌حرکت کار می‌کرد (شستی‌های روی ماشین تحریر - مدل اولیور - او، مثل میله‌های بافتنی قدیمی، موج می‌خوردند)، همچنین به این ور و آن ور می‌رفت، اما در مدت نیم ساعت حتی دو کلمه هم حرف نزد، انگار که مانت سالومون در وجودش خانه کرده بود.

وقتی در دفتر وکیل منتظر بودم به یک ماشین‌نویس نگاه کردم و به این فکر افتادم که حتی در صورت نگاه کردن به چهره او چه قدر سخت می‌توان به چیزی پی‌برد. رابطه بین آرایش موهایی که تقریباً به فاصله‌ای یکسان از همه اطراف سرش بیرون زده بود، و بینی راستی که بیشتر اوقات خیلی دراز به نظر می‌آمد، بخصوص گیج‌کننده بود. وقتی دختر موقع خواندن یک سند، تکان چشمگیرتری به خود داد، من تقریباً از این فکر به حیرت افتادم که در تأملات خود نسبت به این دختر چنان

غریبه باقی مانده‌ام که می‌توانستم نسبت به هر دختری غریبه بمانم که فقط ذره آشفالی را با انگشت کوچکم از روی دامنش کنار زده باشم.

وقتی وکیل داشت موافقت‌نامه [درباره سهام کارخانه] را برایم می‌خواند و به بند مربوط به همسر آینده و فرزندان احتمالی‌ام رسید، در آن طرفم میزی دیدم با دو صندلی بزرگ و یک صندلی کوچکتر دورش. در پی این فکر که من هرگز در چنان موقعیتی قرار نخواهم گرفت که خودم در آن صندلی‌ها یا هر سه تا صندلی دیگر با هم‌سرم، و فرزندم، بنشینم، چنان اشتیاقی برای این شادکامی به سراغم آمد که از ابتدایش به قدری یأس‌آلود بود که با هیجان تنها سئوالی را که برای بعد از آن خواندن طولانی گذاشته بودم، برای وکیل مطرح کردم، که بلافاصله بدفهمی کامل مرا از بخش نسبتاً طولانی‌ای از توافق‌نامه افشا کرد که تازه خوانده شده بود.

ادامه خدا حافظی: از آنجا که از دست پییز ناراحت بودم، نخستین چیزی که در او دیدم نوک دندان‌های ناصاف و لکه‌دار تیره او بود. دست آخر فکری به نظرم رسید: «چرا یکر است به نورمبرگ بروید؟» پرسیدم: «چرا در هر ایستگاه کوچک محلی یک دو اجرا نداشته باشید؟»

خانم تشیسیک پرسید: «شما جایی را می‌شناسید؟»، البته نه به این وضوحی که من نوشتم، و به این طریق مرا واداشت تا به او نگاه کنم. تمام آن قسمت بدنش که از بالای میز دیده می‌شد، همه خوش‌تراشی‌ها، پشت و سینه‌ها، به رغم هیکل استخوانی و تقریباً زمختش (در لباس اروپایی، روی صحنه) لطیف بود. من به مسخره اسم پیلسن<sup>۱</sup> را بردم. بعضی از مشتری‌های همیشگی کافه که سر میز بغل ما بودند خیلی معقول اسم تپلیتز<sup>۲</sup> را بردند. آقای تشیسیک با هر ایستگاه محلی موافق بود، او فقط برای مسئولیت‌های کوچک اعتماد به نفس داشت. خانم تشیسیک بی آنکه با شوهرش مشورت چندانی کند، موافق بود، سوای آن سئوال‌هایی درباره کرایه‌ها کرد. آنها چندین بار گفتند که اگر فقط برای پازنوس<sup>۳</sup> پول کافی به دست می‌آوردند، کفایت می‌کرد. دختر خانم تشیسیک گونه‌اش را به بازوی مادرش مالید؛ او مطمئناً این را احساس نمی‌کند، اما بزرگسال‌ها این باور کودکانه را دارند که بر سر کودکی که همراه پدر و مادر است بلایی نمی‌آید، حتی اگر آنها

بازیگران دوره گرد باشند، و این که اگر آدم در این باره فکر کند، مشکلات واقعی را نه چندان نزدیک به زمین که فقط در بالا و جلوی دماغ بزرگسال‌ها باید دید. من خیلی موافق تپلیتس بودم چون می‌توانستم سفارش نامه‌ای برای دکتر پ. بنویسم و به این ترتیب نفوذم را برای خانم تشیسیک به کار بگیرم. در مقابل مخالفت پیپز، که خودش قرعه‌ها را برای سه شهر آماده کرده بود و با سرزندگی فراوان قرعه‌کشی را اداره کرد، برای سومین بار قرعه به نام تپلیتس درآمد. من به سر میز مجاور رفتم و با هیجان سفارش نامه‌ای نوشتم. بعد به این بهانه که باید به خانه بروم تا نشانی درست دکتر پ. را پیدا کنم، اجازه مرخصی خواستم، که در واقع لزومی نداشت، و توی خانه هم کسی آن نشانی را بلد نبود. در تک و دوی رفتن، موقعی که لووی آماده می‌شد همراهم بیاید، من دستپاچه و شرمسارانه با دست آن زن، و چانه دختر کوچولوش، بازی بازی کردم.

۹ نوامبر. پریروز رؤیایی داشتم: همه چیز تئاتر است، من زمانی توی بالکن بودم، زمانی روی صحنه، دختری که چند ماه پیش از او خوشم می‌آمد هم نقشی را بازی می‌کرد، وقتی با وحشت پشت صندلی را گرفت، بدن نرمش سفت شد؛ از روی بالکن به دختری اشاره کردم که نقشی مردانه به عهده داشت، رفیق همراهم از او خوشش نمی‌آمد. دکور یک پرده به قدری بزرگ بود که هیچ چیز دیگر دیده نمی‌شد، نه صحنه، نه سالن، نه سیاهی، نه چراغ‌های جلوی صحنه؛ در عوض، جمعیت انبوهی از تماشاگران در داخل دکور بودند که میدان آلتشتاتر را، احتمالاً از مدخل خیابان نیکلاس، نشان می‌داد. هر چند در واقع نمی‌شد میدان جلوی ساعت عمارت شهرداری و میدان کوچک را دید، اما پیچ و خم‌های کوتاه و تکان‌های آهسته کف صحنه کم و بیش امکان این را می‌داد که مثلاً از فراز قصر کینسکی به میدان بزرگ نگاه کرد. این کار هدفی جز این نداشت که حتی الامکان تمام دکور را نشان دهد، چون به هر حال آن دکور با چنین تمامیتی در آنجا وجود داشت، و چون موجب شرمندگی بود که آدم حتی بخش کوچکی از این دکور را نبیند که، چنان که من حواسم بود، زیباترین دکور سرتاسر دنیا و در همه زمان‌ها بود. نورپردازی از نوع ابرهای تیره پاییزی بود. نور کمرنگ آفتاب به صورتی پراکنده در یکی دو شیشه منقوش پنجره سمت جنوب شرقی میدان بازتاب می‌یافت. از آنجا که همه چیز در ابعاد طبیعی و

بدون کمترین جزئیات دروغی بود، این واقعیت که بعضی از پنجره‌های لولادار، به خاطر ارتفاع زیاد خانه‌ها، بی صدا بر اثر نسیمی ملایم باز و بسته می‌شد، تأثیری بر قدرت بر آدم می‌گذاشت. میدان خیلی سرازیر بود، پیاده‌رو تقریباً سیاه بود، کلیسای تاین<sup>۱</sup> در جای خودش بود، اما در جلوی آن، قصر سلطنتی کوچکی بود که در حیاط آن همه یادمان‌هایی که معمولاً در میدان قرار دارند با نظم کامل گردآوری شده بودند: ستون مریم مقدس، فواره قدیمی جلوی عمارت شهرداری که خودم هرگز ندیده‌ام، فواره جلوی کلیسای نیکلاس، و نرده پهنی که اکنون دور محل حفاری برای نصب یادبود هوس<sup>۲</sup> کشیده‌اند.

آنها یک جشن سلطنتی و یک انقلاب را بازی می‌کردند - آدم در میان تماشاگران اغلب فراموش می‌کند که دارد فقط بازی می‌بیند، این موضوع درباره آنچه روی صحنه می‌گذرد و آنچه پشت صحنه است چه قدر درست‌تر است. انقلاب، با توده‌های عظیم آدم‌ها در هم می‌لولند، شاید از هر چیز دیگری که در پراگ رخ داده است عظیم‌تر باشد؛ هر چند که ماجرا در واقع مربوط به پاریس بود ولی ظاهراً فقط به لحاظ دکور پراگ را برای اجرا انتخاب کرده بودند. ابتدا از جشن چیزی به چشم نخورد، اما اهل دربار در هر صورت جشن گرفته بودند، در این احوال انقلاب آغاز شده و مردم به زور به داخل قصر هجوم برده بودند، خودم به فضای بازی که درست در لبه‌های فواره داخل حیاط قرار داشت دویدم، اما از قرار بازگشت به قصر برای درباریان ناممکن بود. بعد کالسکه‌های سلطنتی با چنان سرعت وحشیانه‌ای از سوی آیزنگاسه<sup>۳</sup> آمدند که وقتی هنوز با مدخل قصر فاصله زیادی داشتند مجبور شدند ترمز کنند، و در سرتاسر محوطه سنگفرش شده با چرخ‌های ثابت سر بخورند. از آن کالسکه‌هایی - که آدم معمولاً در جشن‌ها و مراسم تشریفاتی می‌بیند - بودند که رویشان تابلوهای زنده به نمایش درآمده بود، بنابراین مسطح بودند، از شان تاج‌های گل آویزان بود، و یک پارچه رنگی از کف کالسکه‌ها تا روی چرخ‌ها و دوروبرشان را می‌پوشاند. آدم بیش از همه حواسش به وحشتی بود که آن کالسکه‌ها با سرعتشان می‌توانستند ایجاد کنند. اسب‌ها که جلوی ورودی روی دوپا بلند شده بودند،

1. Tein

۲. Johannes Hus، اصلاحگر و قهرمان ملی چک و بوهیمیا.

3. Eisengasse

کالسکه‌ها را، انگار ناآگاهانه به شکلی هلالی از آیزنگاسه به طرف قصر کشاندند. درست در همان لحظه عده بسیاری از کنارم گذشتند و به طرف میدان رفتند، بیشترشان تماشاگرانی بودند که از توی خیابان می‌شناختمشان و شاید تازه از راه رسیده بودند. در میانشان دختری هم که می‌شناختم بود، اما نمی‌دانم کدامشان بود؛ در کنارش مرد جوان بسیار موقری قدم می‌زد که پالتوی اولستر<sup>۱</sup> قهوه‌ای - زردی با چهارخانه‌های کوچک به تن داشت و دست راستش را تا ته در جیبش کرده بود. آن دو به طرف خیابان نیکلاس قدم برمی‌داشتند. از این لحظه به بعد دیگر چیزی ندیدم. شیلر جایی گفته: مهم‌ترین چیز (یا چیزی به این مضمون) «تبدیل احساس به شخصیت است».

۱۱ نوامبر. شنبه. دیروز تمام بعدازظهر را در خانهٔ ماکس گذراندم. دربارهٔ تنظیم مقاله‌هایی برای زیبایی تصویرهای زشت تصمیم گرفتیم. احساس خوبی ندارم. اما درست در همین موقع است که ماکس مرا بیشتر از همیشه دوست دارد، یا فقط چنین به نظر می‌رسد چون من کاملاً آگاهم که چقدر کم سزاوارش هستم. نه، او واقعاً مرا بیشتر دوست دارد. او می‌خواهد «برشا»<sup>۲</sup>ی مرا هم توی کتاب بگذارد.<sup>۳</sup> هر چیز خوبی که در من است علیه آن مبارزه می‌کند. قرار بود امروز با او به برون بروم. هر چیز بد و ضعیفی که در من است مرا از این کار بازداشت. چون باورم نمی‌شود که واقعاً فردا بتوانم چیز خوبی بنویسم.

دخترها، توی پیشبندهای کارشان، بخصوص از پشت، سفت پیچیده شده‌اند. امروز یکی از آنها در خانهٔ لووی و وینتربرگ<sup>۳</sup> بود که پیشبندش تکان می‌خورد، که فقط در پشتش بسته، آن را چنان که معمول است گره نزده، اما آنها را روی هم چنان بسته بود که به بچه‌ای می‌مانست که توی قنداق پیچیده شده باشد. احساس وسوسه‌آمیزی شبیه آن را همیشه، حتی ناآگاهانه، از دیدن بچه‌هایی پیدا کرده بودم که قنداق پیچ شده بودند، خیلی سفت در پوشش‌ها و رختخوابشان، فشرده و با بند قنداق بسته شده بودند، چنان سفت که انگار قصد ارضای شور و شهوت آدم را داشتند.

ادیسن، در یک گفتگوی امریکایی، از سفرش به بوهمیا گفت، به عقیده او پیشرفت نسبتاً بیشتر بوهمیا (در حومه‌های شهر خیابان‌ها پهن هستند، خانه‌ها در جلویشان حیاط دارند، در هنگام مسافرت در کشور کارخانه‌هایی در دست ساختمان به چشم می‌خورند) ناشی از این واقعیت است که مهاجرت چک‌ها به امریکا خیلی زیاد است، و این که تک‌تک‌شان موقع بازگشت از آنجا با خود بلندپروازی تازه‌ای همراه می‌آورند.

به مجرد آن که به هر طریق آگاه می‌شوم ندانم‌کاری‌هایی را به حال خود رها کرده‌ام که قرار بوده است من درستشان کنم (مثلاً، زندگی بسیار رضایت‌آمیز خواهر ازدواج کرده‌ام که از نظر من ملال‌انگیز است)، همه عضلات دستم برای یک لحظه بی‌حس می‌شوند.

رفته رفته، سعی خواهم کرد همه چیزهایی را که در من مسلم است دسته‌بندی کنم، بعد آنهایی را که قابل توجیه است، بعد آنهایی را که محتمل است، و غیره. حرص برای کتاب در من مسلم است. در واقع نه تصاحب آنها یا خواندنشان، بلکه بیشتر دیدن آنها، قبولاندن واقعیت آنها در قفسه‌های یک کتابفروشی. اگر در آنجا چند نسخه از یک کتاب باشد، هر دانه‌شان به من لذت می‌دهد. انگار که این حرص از معده‌ام ناشی می‌شود، انگار که اشتهایی کاذب است. کتاب‌هایی که مال خودم است کمتر لذت می‌دهند، اما کتاب‌هایی که مال خواهرهایم هستند واقعاً به من لذت می‌دهند. میل به تصاحب آنها نسبتاً کم است، تقریباً وجود ندارد.

۱۲ نوامبر. یکشنبه. دیروز سخنرانی ریشپین<sup>۱</sup> بود: «افسانه ناپلئون» در رودولفینوم<sup>۲</sup>. کاملاً بی‌مایه. انگار که با الهامی ناگهانی بخواهند روش‌های سخنران را آزمایش کنند، پیانوی بزرگی در فضای بین در کوچک ورودی و میز سخنران قرار دارد. سخنران وارد می‌شود، ضمن نگاه کردن به حاضران، می‌خواهد از طریق میان‌بر به میزش برسد، از این رو به پیانو نزدیک می‌شود، جا می‌خورد، قدمی به عقب

برمی دارد و به آرامی، بی آنکه دوباره به حاضران نگاه کند، آن را دور می زند. او غرق در شور و هیجان پایان سخنرانی و کف زدن بلند حاضران، طبعاً پیانو را فراموش کرد، چون خود پیانو هم طی سخنرانی هیچ توجهی را جلب نکرد. او همچنان که دست هایش را بر سینه گذاشته است، می خواهد پشت خود را هر چه می تواند دیرتر به طرف حاضران بکند، در نتیجه موقرانه چند قدم کنار می رود، طبعاً به آرامی با پیانو تصادم می کند. باید روی نوک پنجه پا، پیش از آن که دوباره تعادل بیابد، پشتش را مختصری خم کند. دست کم این همان کاری است که ریشپین کرد.

مرد قدبلند چهارشانه پنجاه ساله ای است با شکم چاق. موهایش گرچه نسبتاً خوب روی کله اش خوابیده است اما تا حدی سیخ سیخ و ژولیده (مثلاً شبیه موهای دوده<sup>۱</sup>) است. مثل همه آدم های پیر اهل جنوب بود که دماغی بزرگ و صورتی پهن و چروکیده دارند که به هم می آیند، و از سوراخ های بینی شان هوای تندی بیرون می آید که انگار از پوزه یک اسب بیرون می آید، و آدم خیلی خوب می داند که حالت نهایی صورت هایشان همین است و عوض هم نمی شود و تا مدتی همین طور خواهد بود؛ همچنین صورتش مرا به یاد صورت پیرزنی ایتالیایی می انداخت، ریشی طبیعی، و مسلماً نه مصنوعی.

خاکستری روشن تازه رنگ شده جایگاه سخنران که از پشتش سر می کشید ابتدا مزاحم بود. موی سفیدش با آن رنگ به هم می آمیخت و دیدن خطوط کلی سر را مشکل می کرد. وقتی سرش را به طرف عقب خم می کرد رنگ خاکستری تحرک می یافت و سرش تقریباً در آن فرو می رفت. فقط در اواسط سخنرانی، موقعی که توجه آدم کاملاً متمرکز شده بود، این مزاحمت به پایان رسید، بخصوص موقعی که طی خواندن شعر، هیکل گنده سیاهپوشش را بالا می آورد و با تکان دست ها، شعرها را همراهی می کرد، رنگ خاکستری را کنار می راند - در ابتدا کمی دستپاچه بود و تعارفات بسیاری را از همه سو روانه کرد. در نقل ماجرای یک سرباز ناپلئونی که خودش شخصاً می شناخت و پنجاه و هفت جایش زخم برداشته بود، اشاراتی کرد که گوناگونی رنگ های روی تن این مرد را فقط یک رنگ پرداز بزرگ مثل دوستش موشا<sup>۲</sup>، که حضور داشت، می توانست جان دوباره بدهد.

در خودم متوجه افزایش مداوم میزانی شدم که تحت تأثیر آدم های روی یک



سکوی سخنرانی قرار می‌گیرم. به رنج‌ها و دغدغه‌هایم توجهی نمی‌کردم. در گوشهٔ چپ صندلی‌ام خود را جمع کرده بودم، اما در واقع حواسم به سخنران و دست‌هایم بین زانوهایم به هم جفت شده بود. احساس کردم که ریشپین بر من همان تأثیری را دارد که سلیمان می‌باید هنگام بردن دختران جوان به بسترش می‌داشته است. حتی جلوهٔ مبهمی از ناپلئون را، در خیالپردازی مشابهی، دیدم که او هم قدم به آن در ورودی کوچک گذاشت، هر چند که در واقع می‌توانست از درون چوب جایگاه سخنران یا از درون ارگ قدم بیرون گذاشته باشد. آن جلوه تمام تالار را، که در آن موقع پر از آدم بود، زیر نفوذ خود گرفت. من که در واقع نزدیک به او بودم، هیچ تردیدی دربارهٔ تأثیرش نداشتم و حتی در واقعیت هم نمی‌توانستم داشته باشم. شاید می‌باید به هر ایرادی در لباس او، همین طور در مورد ریشپین، توجه می‌کردم، اما این توجه مرا ناراحت نمی‌کرد. از طرف دیگر چقدر خونسرد بودم، مثل یک کودک! اغلب آرزو کرده‌ام که می‌شد رودرروی امپراتور قرار گیرم که نشانش دهم که چه تأثیر اندکی داشته است. و این شجاعت نبود، فقط خونسردی بود.

او اشعار را چنان می‌خواند که گویی خطابه‌هایی در مجلس نمایندگان بودند. مثل ناظری ناتوان در صحنه‌های نبرد، بر میز می‌کوبید، دست‌هایش را از دو سو دراز می‌کرد تا در وسط تالار برای عبور نگهبان‌ها راه باز کند، در حالی که دستش را مثل پرچمی بلند کرد فریاد زد، «امپراتور!» و با تکرار آن کوشید تا به فریادش پژواک دهد، انگار که قشونی فریادکنان داشت در دشت سرازیر می‌شد. طی توصیف یک نبرد، در جایی پای کوچکی بر برف کوبیده شد، موضوع مورد توجه قرار گرفت، پای خود او بود که اعتماد بسیار کمی به خود داشت. اما این موضوع حواسش را پرت نکرد. پس از خواندن ترجمهٔ «خمپاره‌اندازان» ژرار دونروال<sup>۱</sup>، که خیلی برایش احترام قائل بود، هیچ کس کف نزد.

در دوران جوانی‌اش مقبرهٔ ناپلئون سالی یک بار باز می‌شد و چهرهٔ مومیایی شدهٔ او برای سربازان معلول که از جلوییش رژه می‌رفتند به نمایش درمی‌آمد؛ چهره، ورم کرده و سبز کم‌رنگ بود، و بیشتر نمایشی از وحشت بود تا تحسین؛ برای همین بود که بعدها دیگر مقبره را باز نکردند. اما با این همه ریشپین آن چهره را تحت نفوذ نظامی عموی بزرگش دیده بود که در افریقا جنگیده بود و فرماندهٔ مقبره به خاطر او

درش را باز کرده بود.

او از خیلی پیشتر اعلام می‌کند که شعری را که قصد دارد بخواند (حافظه خالی از خطایی دارد، که در واقع باید طبعی نیرومند همیشه داشته باشد)، مورد بحث قرار دهد، شعرهایی هستند که از هم‌اکنون موجب زمین‌لرزه کوچکی در عمق کلامش شده‌اند، در مورد نخستین شعر حتی گفت که آن را با همه آتش درونش می‌خواند. همین کار را هم کرد.

او با آخرین شعری که خواند و به نرمی وارد قطعه‌هایی منظوم (از ویکتور هوگو) شد، مجلس را به اوج رساند، آهسته از جا برخاست، و دیگر حتی پس از آن که قطعات منظوم را تمام کرد، نشست، همراه با آخرین نیروی نثر خودش، قطعات را برمی‌گزید و با حرکات نوسانی شعرخوانی را ادامه می‌داد. سخنرانی‌اش را با این سوگند به پایان برد که حتی پس از یک هزار سال هر ذره از خاک او، اگر هنوز جانی داشته باشد، آماده خواهد بود تا به ندای ناپلئون پاسخ دهد.

فرانسوی‌های از نفس افتاده از نفس‌زدن‌های تند او، حتی ناشیانه‌ترین بدیهه‌گویی‌ها را تحمل کردند، و زیر بار سخنان تکراری‌اش از پا نیفتادند، سخنانی درباره شاعرانی که زندگی روزانه را زیبا می‌کنند، درباره نیروی تخیل خویش (چشم‌ها بسته شد) که مختص شاعر است، درباره خیالات هیروتی (چشم‌ها به زور باز می‌شود و به نقطه‌ای دور می‌نگرد) که از خیالات متعلق به شاعر است، و غیره. او هم‌زمان گاهی چشم‌هایش را می‌پوشاند و بعد انگشت‌هایش را یکی یکی کنار می‌زد و آن‌ها را آشکار می‌ساخت.

او در قشون خدمت کرده بود، عمویش در افریقا، پدر بزرگش تحت فرماندهی ناپلئون، او حتی دو سطر از یک سرود جنگی را خواند.

۱۳ نوامبر. و این مرد، امروز فهمیدم، شصت و دو ساله است.

۱۴ نوامبر. سه‌شنبه. دیروز پیش ماکس بودم که از سخنرانی‌اش در برون برگشته بود.

موقعی که در بعدازظهر به خواب می‌رفتم. انگار عرقچین جزم و جفتی که جمجمه غیرحساس را دربر گرفته بود، عمیق‌تر به طرف داخل فرو رفته و بخشی از

مغز را در معرض بازی آزادانه، نور و عضلات قرار داده بود.

بیدار شدن در یک صبح سرد پائیزی پر از نور زرد کمرنگ. بیرون راندن زوری خود از خلال پنجره نیمه بسته در حالی که هنوز در جلوی شیشه‌های پنجره ایستاده‌ای، پیش از افتادن، تعادل را حفظ کردن، دست‌ها دراز شده، شکم قوس برداشته، پاهای خمیده به طرف عقب، مثل پیکرهای منقوش بر سینه کشتی‌ها در دوران‌های گذشته.

پیش از به خواب رفتن.

چه وحشتناک است که آدم مجرد باشد، پیرمردی شود که در عین تقلا برای حفظ حرمت خود، دعوتی را ملتزمانه طلب کند تا شبی را در جمع بگذراند، مجبور شود غذایش را به دست بگیرد و به خانه ببرد، نتواند با احساس کاهلانه یک فراغت خاطر انتظار کسی را بکشد، فقط با سختی و عذاب بتواند هدیه‌ای را به کسی بدهد، مجبور باشد در جلوی ورودی خانه شب به خیر بگوید، هرگز نتواند دوشادوش همسری از پلکانی بالا برود، در بستر بیماری بیفتد و هنگامی که بتواند بنشیند همدمی جز چشم‌اندازی از پنجره‌اش نداشته باشد، در اتاق خود فقط دیوارهای پهلویی را داشته باشد که به اتاق‌های نشیمن دیگران راه دارد، نسبت به خانواده همسایه احساس بیگانگی کند، خانواده‌ای که فقط به وسیله ازدواج می‌شود با آن رابطه‌ای نزدیک برقرار کرد، اول با ازدواج پدر و مادر آدم، بعد، زمانی که اثر آن دیگر ضعیف شده است، با ازدواج خودش، مجبور شدن به تحسین بچه‌های آدم‌های دیگر و حتی مجاز نبودن به تکرار این گفته: «من خودم هیچ بچه‌ای ندارم»، هرگز پیر شدن خود را احساس نکردن، چون خانواده‌ای در دوروبر آدم نیست که رشد کند، الگوپردازی از ظاهر و کردار یکی دو آدم مجردی که از جوانی در خاطره آدم مانده است.

همه‌اش درست است، اما ارتکاب به خطای افشا کردن رنج‌های آینده‌ای چنین دور در جلوی کسی که نگاهش باید از آنها فراتر برود و هرگز برنگردد، آسان است، حال آن که در واقعیت، هم امروز و هم بعدها، آدم پایداری خواهد کرد، به کمک پیکری قابل لمس و سری واقعی، و یک پیشانی واقعی، برای آن که با دستش بر آن بکوبد. (۳۱)

حالا می‌کوشم برای مقدمهٔ ریشارد و ساموئل طرحی بریزم.

۱۵ نوامبر. دیشب با احساسی از دلشوره، روانداز را کنار زدم، دراز کشیدم و بار دیگر از همهٔ قابلیت‌هایم آگاه شدم، گویی که آنها را توی دست خود داشتم؛ آن‌ها بر سینه‌ام فشار آوردند، سرم را به آتش کشیدند، برای مدت کوتاهی، به خاطر توجیه این که چرا از جا برنمی‌خیزم که کار کنم، تکرار کردم: «برای سلامتی خوب نیست، برای سلامتی خوب نیست.» و با نیتی تقریباً آشکار کوشیدم خودم را به خواب بزنم. همچنان به کلاه نقاب‌داری فکر کردم که برای درمان نگاه داشتن خود، تا روی پیشانی‌ام پایین کشیدم. دیروز چه قدر وقت تلف کردم، خون به سر سنگین شده‌ام چه سخت می‌کوبید، توانایی هر کاری را داشتم و فقط نیروهایی جلویم را می‌گرفت که برای خود زندگی‌ام ضرورتی مبرم دارند و در اینجا هدر می‌روند.

مسلم است که هر چه را از پیش تصور کرده‌ام، حتی زمانی که سرحال بوده‌ام، چه کلمه به کلمه یا فقط تصادفی، اما به صورت کلماتی مشخص، به چشم همهٔ آدم‌های دور و برم، خشک، نادرست، غیرقابل انعطاف، ناراحت‌کننده می‌آید، وقتی پشت میزم می‌کوشم آن را روی کاغذ بیاورم، بزدلانه، اما مهم‌تر از همه ناقص می‌نماید، هر چند که چیزی از مفهوم اصلی را فراموش نکرده باشم. این تا حد زیادی طبعاً به این واقعیت مربوط می‌شود که من به دور از کاغذ چیز خوبی را تصور می‌کنم، فقط در زمان سرخوشی، زمانی که بیشتر ترسش را دارم تا آرزویش را، هر چند که خیلی آرزویش را کرده باشم؛ اما بعد سرشاری آن به قدری زیاد است که مجبورم کنارش بگذارم. کورکورانه و به دلخواه مشت‌هایی را از آن جریان به چنگ می‌آورم به‌طوری که وقتی به آرامی می‌نویسم، آنچه به چنگ دارم در مقایسه با آن سرشاری و غنایی که در آن به سر می‌برد، ناچیز است، نمی‌تواند آن سرشاری را بازگرداند، و از این رو بد و ناراحت‌کننده است چون راهی به مقصدی ندارد.

۱۶ نوامبر. امروز ظهر، پیش از خوابیدن، اما به خواب نرفتن، بالاتنهٔ یک زن مومی روی من افتاد، صورتش روی صورتم خم شده بود، ساعد چپش قفسهٔ سینه‌ام

را می‌فشرد.

سه شب است نخوابیده‌ام، با کمترین تلاش برای انجام دادن کاری نیرویم بلافاصله ته می‌کشد.

از یک دفتر خاطرات قدیمی: «حالا، در شب، پس از مطالعه کردن از شش صبح، متوجه شدم که دست چپم از مدتی پیش با همدردی دست راستم را در مشت گرفته است.» [۳۲]

۱۸ نوامبر. دیروز در کارخانه. با تراموا برگشتم، در گوشه‌ای نشستم و پاهایم را دراز کردم، آدم‌های بیرون را تماشا می‌کردم، نور داخل فروشگاه‌ها، دیوارهای پل‌راه‌برهایی که از میانشان می‌گذشتیم، پشت‌های آدم‌ها، روی‌های آدم‌ها، دوباره و چند باره، بزرگرایی که از خیابان محل تجارت حومه شهر منشعب می‌شد با هیچ چیز انسانی در آن مگر آدم‌هایی که به خانه می‌رفتند، رخنه خیره‌کننده چراغ برق‌های ایستگاه راه‌آهن به درون تاریکی، دودکش‌های کوتاه هرمی شکل یک کارخانه تولید گاز، پوستری که خبر از اجرای برنامه یک خواننده مهمان، دوترویل<sup>۱</sup> می‌داد، که کورمال کورمال راهش را در طول دیوارها تا کوچه‌ای نزدیک گورستان‌ها ادامه می‌داد، از جایی که بعد همراه من از سردی مزرعه‌ها بیرون می‌آمد و به گرمای زندگی‌بخش شهر می‌برد. ما شهرهای بیگانه را به عنوان یک واقعیت می‌پذیریم، ساکنانش بی آن که به زندگی ما سرک بکشند، زندگی می‌کنند، همان طور که ما هم نمی‌توانیم به زندگی آنها سرک بکشیم، مقایسه‌ای می‌توان کرد، چاره‌ای نیست، اما آدم به خوبی می‌داند که این کار ارزش اخلاقی و روانشناختی ندارد، در پایان آدم اغلب حتی می‌تواند این مقایسه را هم حذف کند چون تفاوت در شرایط زندگی به قدری زیاد است که آن را غیرضروری می‌نماید.

گرچه حومه شهر زادگاه‌مان برای ما هم غریبه است، ولی در این مورد ارزش مقایسه را دارد، نیم ساعت قدم زدن می‌تواند این را دوباره و چندباره به ما ثابت کند، اینجا بخشی از آدم‌ها در داخل شهر ما زندگی می‌کنند، بخشی در حاشیه فلاکت‌بار و

تیره شهر که مثل گودالی بزرگ بر آن شیار انداخته است، هر چند که همه آنها با ما حوزه منافع مشترکی بسیار بزرگتر از هر گروه دیگر خارج از شهر دارند. به همین دلیل من همیشه با احساس به هم آمیخته ضعیفی از دلشوره، تنها ماندگی، همدردی، کنجکاوی، غرور، لذت سفر، و بردباری به حومه رفت و آمد می‌کنم، و با خرسندی، جدیت، و آرامش، بخصوص از ژیکوف، باز می‌گردم.

۱۹ نوامبر. یکشنبه. رؤیا: در تئاتر. اجرای سرزمین پهناور<sup>۱</sup> نوشته شنیتسلر، به روایت اوتیتس<sup>[۳۳]</sup>. من درست در جلو می‌نشینم، فکر می‌کنم در نخستین ردیف نشسته‌ام تا این که عاقبت معلوم می‌شود ردیف دوم است. پشت این ردیف به طرف صحنه برگشته است به طوری که آدم می‌تواند به راحتی جایگاه تماشاگران، و فقط با چرخاندن خودش، صحنه را ببیند. نویسنده جایی در آن نزدیکی‌هاست، من نظر نامساعد خودم نسبت به نمایشنامه را که ظاهراً از پیش می‌دانستم، نمی‌توانم پنهان نگه دارم، اما اضافه می‌کنم که پرده سوم قرار است بامزه باشد. اما با گفتن این «قرار است» می‌خواهم بگویم که اگر کسی دارد از بخش‌های خوب حرف می‌زند، من نمایشنامه را نمی‌شناسم و باید روی حرف‌های دیگران تکیه کنم؛ از این رو همین اظهارنظر را یک بار دیگر تکرار می‌کنم، فقط نه برای خودم، اما دیگران اعتنای چندانی به آن نمی‌کنند. دور و برم خیلی شلوغ است. تماشاگران ظاهراً با لباس‌های زمستانی آمده‌اند، به طوری که لباس‌هایشان از صندلی‌ها بیرون زده است. آدم‌های کنارم، پشت سرم، که نمی‌بینمشان، حواسم را پرت می‌کنند، تازه‌آمده‌ها را نشان می‌دهند، اسم‌هایشان را می‌برند، توجه من بخصوص جلب زن و شوهری می‌شود که دارند به زور راهشان را در طول یک ردیف صندلی باز می‌کنند، چون زن چهره‌ای گندمگون، مردانه و دماغی دراز دارد، و از این گذشته، او، تا جایی که از میان آدم‌هایی که سرزن از آن بیرون زده می‌توان دید، لباس مردانه پوشیده است؛ نزدیک من، که به طرز چشمگیری خلوت است، لووی بازیگر، که شباهت زیادی به اصلش ندارد، ایستاده است و دارد سخنان هیجان‌انگیزی بر زبان می‌آورد که کلمه «principium»<sup>۲</sup> در میانشان تکرار می‌شود، و من منتظر بیان کلمه‌های «tertium comparationis»<sup>۳</sup>

هستم، که بر زبان نمی‌آیند. در یک جایگاه ویژه طبقه دوم، در واقع فقط در یک گوشه سمت راست (به نسبت صحنه) بالکن که به جایگاه‌های ویژه آنجا مرتبط است، سومین پسر خانواده کیش،<sup>۱۳۴</sup> با یک فراک زیبا که لبه‌هایش کاملاً باز است، پشت سر مادرش، که نشسته، سرپا ایستاده و دارد رو به صحنه حرف می‌زند. سخنان لووی با این گفته‌ها ارتباط دارد. در این میان کیش به نقطه‌ای در بالای پرده اشاره می‌کند و می‌گوید: «کیش آلمانی آنجا نشسته» و از این حرف منظورش همشاگردی من است که در زمینه زبان و ادبیات آلمان تحصیل کرده است. وقتی پرده بالا می‌رود سالن تئاتر کم‌کم تاریک می‌شود، و کیش، برای آن که نشان دهد به هر حال خواهد رفت، همراه مادرش قدم‌زنان از بالکن دور می‌شود، باز هم دست‌ها، لباس‌ها و پاهایش از هم باز می‌شوند.

صحنه اندکی پایین‌تر از جایگاه تماشاگران است، به طوری که آدم مجبور می‌شود موقع تماشا چانه‌اش را پشت صندلی بگذارد. دکور عمدتاً مرکب است از دو تا ستون کوتاه و ضخیم در وسط صحنه. صحنه عبارت از یک مهمانی است که دختران و مردان جوان در آن شرکت دارند. با آن که موقع شروع نمایش بسیاری از آدم‌های نخستین ردیف‌های سمت چپ، ظاهراً به پشت صحنه، می‌روند، من خیلی کم می‌توانم ببینم، چون دخترهایی که مانده‌اند با کلاه‌های بزرگ و پهنشان، که بیشترشان به رنگ آبی هستند، با رفت و آمدشان در طول آن ردیف، جلوی دیدم را گرفته‌اند. با این همه پسر بچه کوچک ده - پانزده ساله‌ای را با وضوحی نامعمول می‌بینم. او موهای خشک و یکدست دارد و فرقش را باز کرده است. او حتی دستمال سفره‌اش را هم نمی‌تواند درست روی پاهایش بیندازد، موقع این کار باید به دقت پایین را نگاه کند، و قرار است در این نمایش نقش یک آدم ثروتمند خوشگذران را بازی کند. در نتیجه، من دیگر اعتمادی به این نمایش ندارم. حالا آدم‌های روی صحنه منتظر تازه‌واردهای جوراجوری هستند که از نخستین ردیف‌های سالن به روی صحنه می‌آیند. اما نمایشنامه هم خوب تمرین نشده است. به این ترتیب، یک بازیگر زن به نام هاگلبرگ تازه وارد شده است، یک بازیگر مرد، در حالی که مثل مردی باتجربه روی صندلی‌اش به پشت تکیه داده، بازیگر زن را با عنوان «هاگل» خطاب می‌کند، بعد متوجه خطایش می‌شود و خود را تصحیح می‌کند. اکنون دختری وارد می‌شود که من می‌شناسمش (اسمش گمان می‌کنم فرانکل است)، او از

پشتی صندلی، درست جایی که من نشسته‌ام، بالا می‌رود، پشتش، موقعی که بالا می‌رود، به کلی برهنه است، پوستش خیلی خوب نیست، حتی روی ران سمت راستش یک خراش به چشم می‌خورد، لکه قرمزی به اندازه دستگیره در. اما بعد، وقتی روی صحنه روی برمی‌گرداند و با چهره‌ای شفاف آنجا می‌ایستد، خیلی خوب بازی می‌کند. اکنون قرار است یک سوارکار آوازخوان به تاخت از دور نزدیک شود، پیانویی صدای سم اسب‌ها را درمی‌آورد، آدم صدای توفنده آواز را که در حال نزدیک شدن است می‌شنود، سرانجام آوازخوان را هم می‌بینم که برای آن که به آواز خواندن حالت نفس نفس زدن طبیعی را بدهد که با نزدیک شدن سریع پیش می‌آید، در امتداد بالکن بالا به طرف صحنه می‌دود. او هنوز به صحنه نرسیده یا آواز را تمام نکرده است که از اوج شتاب و گوش‌خراشی آواز فراتر می‌رود، و پیانو هم دیگر نمی‌تواند به طور مشخص صدای برخورد سم‌ها با سنگ‌ها را درآورد. از این رو هر دو متوقف می‌شوند، و آوازخوان به آرامی نزدیک می‌شود، اما خود را به قدری کوچک می‌کند که فقط کله‌اش از بالای نرده بالکن بالا می‌آید، به طوری که آدم دیگر نمی‌تواند او را خیلی واضح ببیند.

با این صحنه، نخستین پرده تمام می‌شود، اما پرده پایین نمی‌آید، سالن تئاتر هم تاریک باقی می‌ماند. روی صحنه دو منتقد روی زمین می‌نشینند، و در حالی که پشت‌هایشان را به قسمتی از دکور تکیه داده‌اند، مشغول نوشتن می‌شوند. یک مشاور نمایشی یا مدیر صحنه با ریش بور سیخ سیخ روی صحنه می‌پرد، همانطور که هنوز توی هواست یک دستش را دراز می‌کند تا دستورهایی بدهد، در دست دیگرش خوشه‌ای انگور دارد که توی بشقاب میوه‌ای روی میز مهمانی بوده است و او اکنون آن را می‌خورد.

دوباره رو به جایگاه تماشاگران می‌بینم که آنجا با چراغ‌های نفتی ساده‌ای روشن شده است که روی چلچراغ‌هایی ساده نصب شده‌اند، مثل آنهایی که توی خیابان‌هاست، و حالا، البته، فقط با سوی پایین می‌سوزند. ناگهان به علت ناخالصی نفت یا خرابی فتیله، آتش از یکی از این فانوس‌ها بیرون می‌پرد و جرقه‌ها به صورت فواره‌ای پهن روی تماشاگران درهم پییده‌ای می‌ریزد که به شکل توده‌ای به سیاهی زمین درآمده‌اند. بعد آقای از دل این توده بالا می‌آید، از فراز آن به طرف چراغ می‌رود، ظاهراً می‌خواهد درستش کند، اما ابتدا نگاهش می‌کند، مدت کوتاهی



نزدیکش همچنان می‌ایستد، و، وقتی اتفاقی نمی‌افتد، به آرامی سرجایش برمی‌گردد که در آنجا میان جمعیت بلعیده می‌شود. او را به جای خودم می‌گیرم و صورتم را رو به تاریکی خم می‌کنم.

من و ماکس واقعاً باید از بنیان متفاوت باشیم. با آن که نوشته‌های او را موقعی که به عنوان یک کل جلوی من قرار دارند، خیلی تحسین می‌کنم، در برابر دست‌اندازی من و هر کس دیگر (حتی امروز هم چند نقد کتاب بوده)، مقاومت می‌کنند، باز هم، هر جمله‌ای که او برای ریشارد و ساموئل می‌نویسد با یک تسلیم ناخواسته از جانب من ارتباط می‌یابد که من آن را تا اعماق وجودم دردناک احساس می‌کنم. دست کم امروز چنین است.

امشب هم پر از قابلیت‌های فروخورده دلشوره‌انگیز هستم.

۲۰ نوامبر. رؤیای یک تصویر، ظاهراً از آثار انگر<sup>۱</sup>. دخترانی در بیشه‌زاران در یک هزار آئینه، یا به عبارت بهتر: باکره‌ها، و غیره. در سمت راست تصویر، گروهی به همان شیوه و خیلی سرسری طراحی شده‌اند، مثل تصویرهای روی پرده‌های تئاتر، گروهی جمع‌وجورتر، در سمت راست روی ترکیه‌ای غول‌آسا یا نواری معلق نشسته و قرار یافته بودند، یا با اتکای به قدرت خود به صورت زنجیری اوج می‌گرفتند که به آرامی به سوی آسمان بالا می‌رفت. و اکنون نه فقط به سوی بیننده که حتی به دور از او بازتاب می‌یافتند، نامشخص‌تر و متعددتر می‌شدند؛ آنچه چشم در جزئیات از دست می‌داد، در تمامیت تصویر به دست می‌آورد. اما در جلو دختر برهنه‌ای بود که از بازتاب‌ها برکنار بود، سنگینی‌اش روی یک پا بود و کفلش را جلو داده بود. در اینجا طراحی انگر را باید ستود، اما من در واقع با خشنودی دریافتم که در آن تصویر حتی از لحاظ حس لامسه، برهنگی واقعی خیلی زیادی در آن دختر به جامانده بود. از پشت سرش پرتوی کم‌نور، از زرد روشن، پدیدار بود.

انزجار من از تضادها مسلم است. آن‌ها خلاف انتظارند، اما شگفتی نمی‌آفرینند، چون همیشه بوده‌اند؛ اگر ناآگاه بودند، درست در مرز آگاهی بود. آنها در پی تمامیت،

سرشاری، کمال هستند، ولی ما فقط مثل پیکری بر wheel of life<sup>[۳۵]</sup>، اندیشه کوچک خود را در حوالی آن حلقه دنبال کرده‌ایم. آن‌ها همان قدر تفکیک‌ناپذیرند که متفاوت‌اند، زیردست آدم چنان رشد می‌کنند که گویی به وسیله آب متورم شده‌اند، با چشم‌اندازی از بی‌کرانگی آغاز می‌شوند، اما همیشه با همان اندازه متوسط به پایان می‌رسند. آنها گره می‌خورند، نمی‌شود صافشان کرد، نشانه‌های محض هستند، سوراخ‌هایی هستند در چوب، یورش‌های بی‌حرکت‌اند، تضادها را، چنان که نشان داده‌ام، به سوی خود می‌کشند. کاش فقط می‌شد همه آنها را به سوی خود بکشند، و برای همیشه.

برای نمایش: وایز<sup>۱</sup>، معلم انگلیسی، با هیكل چهارشانه، دست‌های تا ته در جیب فرو برده، پالتوی زرد کمرنگ سفت روی هم انداخته‌اش، با قدم‌های استوار از عرض مسیر تراموا می‌گذرد، درست جلوی تراموا می‌رسد که هنوز آنجا ایستاده اما پیش از آن زنگ حرکتش به صدا درآمده است. به دور از ما.

امیل: آنا!

آنا (سرش را بالا می‌آورد): بله

امیل: بیا اینجا.

آنا (با قدم‌های بلند و آرام): چه می‌خواهی؟

امیل: می‌خواستم به تو بگویم که مدتی است از تو ناراضی‌ام.

آنا: واقعاً!

امیل: بله واقعاً

آنا: پس باید حتماً خبرم می‌کردی، امیل.

امیل: به این زودی؟ و حتی دلیلش را هم نمی‌پرسی؟

آنا: دلیلش را می‌دانم.

امیل: می‌دانی؟

آنا: از غذا خورشت نمی‌آید.

امیل (فوری از جا بلند می‌شود، با صدای بلند): می‌دانی یا نمی‌دانی که کورت امشب می‌رود؟

آنا (باطناً بدون ناراحتی): چرا می‌دانم، متأسفانه دارد می‌رود، به همین دلیل نمی‌باید مرا تا اینجا می‌کشیدی.

۲۱ نوامبر. خانمی که قبلاً معلم سرخانه‌ام بود، همان که صورت سیاه و زرد داشت با دماغ پهن و زگیلی بر گونه‌اش که از آن خیلی خوشم می‌آمد، امروز برای دومین بار در این اواخر به دیدنم آمد. بار اول خانه نبودم، این بار دلم می‌خواست تنها باشم و بخوابم و به آن‌ها گفتم که بهش بگویند من بیرون هستم. چرا مرا این قدر بد بار آورد، من که هر چه باشد حرف‌شنو بودم، خودش دارد توی اتاق جلو همین حرف را به آشپز و معلم سرخانه فعلی می‌گوید، که من خوب بودم و خلق و خوی آرامی داشتم. چرا همین را به نفع من به کار نبرد و آینده بهتری را برایم تدارک ندید؟ زنی ازدواج کرده یا بیوه است، چند فرزند دارد و طرز حرف زدنش چنان سرزننده است که می‌گذارد خوابم ببرد، فکر می‌کند من یک آقای سالم و قدبلند در سن زیبای بیست و هشت سالگی هستم که دوست دارد قدر جوانی‌اش را بداند و به طور کلی می‌داند چه کار دارد می‌کند. اما حالا، من روی این نیم تخت دراز کشیده‌ام، از دنیا رانده، حسرت خوابی را می‌کشم که سراغم نمی‌آید و فقط موقعی سراغم می‌آید که مفصل‌هایم از خستگی درد می‌کند، بدن تکیده‌ام با رنج و آشوبی که حتی جرئت نمی‌کنم کاملاً به آن اعتراف کنم، با ترس و لرز به سوی نابودی می‌رود، در سرم تشنج‌هایی دارم حیرت‌انگیز. و جلوی در اتاق سه زن ایستاده‌اند، یکی مرا چنان که بودم تحسین می‌کند، دو تای دیگر چنان که هستم. آشپز می‌گوید که من یگراست - یعنی بدون بروبرگرد - به بهشت می‌روم. حتماً همین طور خواهد شد.

لووی: خاخامی در تلمود اصلی اخلاقی، که بسیار مورد رضایت خداوند قرار گرفت، وضع کرد که از هیچ کس چیزی، حتی یک لیوان آب، نپذیرد. اما اکنون چنین پیش آمد که بزرگترین خاخام زمان خودش خواست با او آشنا شود و از این رو او را به خوردن غذایی دعوت کرد. رد دعوت چنان مردی، غیرممکن بود. بنابراین خاخام اولی با دلی غمگین سفرش را آغاز کرد. اما از آنجا که اصل اخلاقی‌اش بسیار قوی بود، کوهی بین این دو خاخام سربلند کرد.

[آنا پشت میز می‌نشیند، روزنامه می‌خواند  
 کارل دوروبر اتاق پرسه می‌زند، وقتی به کنار پنجره می‌رسد، می‌ایستد و بیرون را تماشا  
 می‌کند، یک بار حتی پنجره داخلی را هم باز می‌کند.]  
 آنا: خواهش می‌کنم پنجره را ببند، هوا واقعاً خیلی سرد است.  
 کارل (پنجره را می‌بندد)، خوب، پس ما هر کدام نگران چیزهای متفاوتی هستیم.  
 (۲۲ نوامبر) آنا: نه، اما تو عادت تازه‌ای پیدا کرده‌ای، امیل، عادتت که خیلی  
 وحشتناک است. تو می‌دانی چه طور روی هر موضوع کم‌اهمیتی انگشت بگذاری و  
 آن را به کار ببری تا چیز بدی در من پیدا کنی.  
 کارل (انگشت‌هایش را به هم می‌مالد): برای این که هیچ ملاحظه نمی‌کنی، برای  
 این که از هیچ چیزت نمی‌شود سرد آورد.

مسلم است که مانع عمده پیشرفت من وضع جسمانی‌ام است. با چنین جسمی  
 هیچ کاری نمی‌شود کرد. من باید به مانع تراشی‌های همیشگی آن عادت کنم. در نتیجه  
 رؤیاهای پریشان چند شب گذشته اما با مختصری خواب واقعی، امروز صبح خیلی  
 داغان بودم، چیزی جز پیشانی‌ام را حس نمی‌کردم، وضعیتی را فقط قابل تحمل  
 می‌دیدم که از وضع فعلی‌ام خیلی دور بود، و با آمادگی کامل برای مرگ فقط در  
 شرایطی خوشحال می‌شدم که همان طور با اسنادی که در دستم بود، روی سیمان  
 کف راهرو چنبره می‌زدم. بدنم به نسبت ضعیفی که دارد بیش از حد دراز است،  
 کمترین ذره‌ای چربی برای تولید یک گرمای دلخواه، برای حفظ آتش درون را ندارد،  
 نه حتی آن مقدار چربی که روح گهگاه بتواند سوای نیاز روزانه‌اش، بدون لطمه زدن  
 به کل بدن، از آن تغذیه کند. این قلب ضعیف که این اواخر تا این حد آرام داده است  
 چطور می‌تواند خون را در سراسر این پاها به جریان بیندازد؟ تا زانوهای هم کار  
 مشکلی است، و از آنجا به بعد فقط با نیرویی به ته کشیده می‌تواند به بخش‌های  
 سرد پایینی پاهایم برسد. اما حالا در قسمت بالایی هم باز به آن نیاز است، انتظارش  
 را می‌کشند، در حالی که در آن پایین دارد خودش را هدر می‌دهد. در سراسر بدنم همه  
 چیز از هم گسیخته شده است. پس در حالی که این بدن حتی اگر کوتاه‌تر و فشرده‌تر  
 هم بود باز برای به دست آوردن آنچه می‌خواهم قدرت کافی نداشت، در وضع فعلی  
 چه کار می‌تواند بکند.

از یک نامهٔ لووی به پدرش: وقتی به ورشو بیایم با این لباس‌های اروپایی‌ام مثل «عنکبوتی پیش چشم‌هایتان، مثل سوگواری در مجلس عروسی» در میان شما پرسه خواهم زد.

لووی داستانی را دربارهٔ دوستی ازدواج کرده تعریف می‌کند که در پوستن<sup>۱</sup>، شهر کوچکی نزدیک ورشو، زندگی می‌کند، و در میان دلبستگی‌های پیشرواش احساس انزوا می‌کند و از این رو ناشاد است.

«پوستن، شهر بزرگی است؟»

«این قدر است» و کف دستش را به طرف من می‌گیرد. دستش پوشیده در یک دستکش زرد - قهوه‌ای زمخت است و مثل یک سرزمین بی حاصل می‌نماید.

۲۳ نوامبر. روز بیست و یکم، صدمین سالگشت مرگ کلایست بود، خانوادهٔ کلایست تاج گلی روی گورش گذاشته بودند که با این نوشته همراه بود: «به بهترین عضو خانواده‌شان.»

در چه شرایطی شیوهٔ زندگی‌ام مرا وابسته می‌سازد! امشب تا حدی بهتر از شب‌های یک هفتهٔ گذشته خوابیدم، بعد از ظهر حتی خیلی بهتر، حتی گیجی بعد از خواب نسبتاً خوب را احساس می‌کنم، در نتیجه می‌ترسم که قادر به نوشتن هم نباشم، احساس می‌کنم که قابلیت‌های فردی به صورت عمیق‌تری به درون سرازیر می‌شوند، و من برای هر اتفاق شگفت‌انگیزی آماده‌ام، یعنی، از حالا می‌بینمش.

۲۴ نوامبر. ششپته<sup>۲</sup> (کسی که دارد هنر قصابی را یاد می‌گیرد).  
نمایشنامه، نوشتهٔ گوردن. در آن نقل قول‌هایی از تلمود است، مثل:  
اگر یک محقق بزرگ طی عصر یا شب مرتکب گناهی شود، با آغاز روز دیگر مجاز نیستیم او را برای آن گناه سرزنش کنیم، چون در موقع تحقیقاتش خود از آن توبه کرده است.

اگر آدم گاوی را سرقت کند باید دو تا عوض بدهد، اگر گاو سرقت شده‌ای را ذبح کند آن وقت باید چهار تا عوض بدهد، اما اگر گوساله سرقت شده‌ای را ذبح کند فقط باید سه تا عوض بدهد چون فرض می‌شود که شخص مجبور بوده آن گوساله را حمل کند، بنابراین عمل شاقی را انجام داده است. این فرض، حتی اگر گوساله هم بدون زحمت ربوده شود، بر مجازات اثر می‌گذارد.

صداقت افکار شیطانی. شب گذشته احساس فلاکت خاصی داشتم. معده‌ام بار دیگر به هم ریخته بود. با مشقت نوشته بودم. با زحمت به متن خوانی لووی در قهوه‌خانه (که در ابتدا چنان خلوت بود که ما مجبور بودیم جلوی صدایمان را بگیریم، اما بعد به قدری شلوغ شد که دیگر آرامش نداشتیم) گوش کردم، آینده و خیم پیش رویم ارزش ورود نداشت، ره‌ایش کردم، در خیابان فردیناند قدم زدم. بعد در تقاطع برگشتاین<sup>۱</sup> یک بار دیگر درباره آینده دورتر فکر کردم. با این جسمی که از یک انبار خرت و پرت برداشته‌ام، چگونه می‌خواهم آینده را بگذرانم؟ باز هم تلمود می‌گوید: مرد بدون زن آدم نیست. امشب در مقابل این افکار هیچ دفاعی نداشتم جز آن که به خودم بگویم: «فقط در چنین موقعی به سراغم می‌آئید، افکار شیطانی، حالا، چون ضعیف هستم و یک معده به هم ریخته دارم. این وقت را گیر آورده‌اید که بهتان فکر کنم. منتظر این وقت مناسب برای خودتان بودید. شرم‌تان باد. یک وقت دیگر که من قوی‌ترم بیايید. این طور از شرایط سوءاستفاده نکنید.» و آنها، در واقع، بدون آنکه منتظر دلائل دیگر شوند، تسلیم شدند، کم‌کم پراکنده شدند و دیگر طی بقیه پیاده‌روی‌ام، که طبعاً خیلی خوش نبود، مزاحم نشدند. اما ظاهراً فراموش کردند که اگر احترام همه لحظات شیطانی‌ام را نگه دارند، به ندرت فرصت دیگری پیدا می‌کنند.

بوی بنزین اتومبیلی که از سمت تئاتر به طرفم می‌آمد مرا متوجه ساخت که آشکارا چه زندگی خانوادگی زیبایی (و روشن با یک شمع تکی، که تنها چیزی است که آدم پیش از رفتن به رختخواب لازمش دارد) در انتظار تئاترروهای است که به طرفم می‌آیند و در حال ضبط و ربط کردن شغل‌ها و دوربین‌های اپرای آویخته

شده‌شان هستند، اما همچنین چه آشکار به نظر می‌رسد که آنها را مثل فرودستانی از تئاتر به سوی خانه‌هایشان روانه کرده‌اند که جلوی رویشان پرده برای آخرین بار پایین آمده و پشت سرشان درهایی گشوده شده است که پیش از شروع پرده اول یا در خلال آن - سرشار از غرور به خاطر چند نگرانی مسخره یا چیزی دیگر - از میانشان گذشته و وارد تئاتر شده بودند.

۲۸ نوامبر. سه روز است که هیچ ننوشته‌ام.

همه بعدازظهر بیست و پنجم در کافه سیتی، صرف متقاعد کردن م. شد تا اظهارنامه‌ای را امضا کند که می‌گفت او فقط یک کارمند ماست، بنابراین مشمول بیمه نیست، به طوری که پدر مجبور نشود مقدار زیادی بابت بیمه‌اش بپردازد. او قول می‌دهد، زبان چک را سلیس حرف می‌زنم، برای اشتباهاتم با غرور خاصی عذرخواهی می‌کنم، او قول می‌دهد که اظهارنامه را دوشنبه به اداره بفرستد، احساس می‌کنم که اگر هم از من خوشش نیاید دست‌کم به من احترام می‌گذارد، اما دوشنبه چیزی نفرستاد، در پراگ هم دیگر نیست، رفته است.

شب‌ی ملال‌انگیز در خانه باثوم بدون حضور ماکس. خواندن بدقیافه‌ها<sup>۱</sup>، داستانی که هنوز خیلی به هم ریخته است، فصل اولش تقریباً سنگ بنای اصلی داستان است.

۲۶ نوامبر. یکشنبه. ریشارد و ساموئل با ماکس صبح و بعدازظهر تا پنج. بعد به دیدن ن.، مجموعه‌داری اهل لینیتس، به معرفی کوبن، آدمی پنجاه ساله، غول‌آسا، با حرکاتی سلطه‌آمیز؛ وقتی او لحظه‌ای ساکت می‌شود آدم سرش را پایین می‌اندازد، چون کاملاً ساکت است، در حالی که وقتی حرف می‌زند کاملاً حرف نمی‌زند؛ زندگی‌اش عبارت است از مجموعه‌داری و جماع.

مجموعه‌داری: کارش را با مجموعه‌ای از تمبرهای پست شروع کرد، بعد به جمع‌آوری طراحی‌ها پرداخت، بعد همه چیز را جمع کرد، بعد متوجه بی‌سرانجامی این جور مجموعه‌داری که هرگز تمامی نداشت شد و خودش را به جمع‌آوری طلسم‌ها مشغول کرد، بعد به جمع‌آوری یادگاری‌های زیارتی و زیارت‌نامه‌های متعلق به اتریش سفلی و مناطق جنوبی باواریا روی آورد. این‌ها یادگاری‌ها و

زیارت‌نامه‌هایی هستند که برای هر زیارتی تازه به تازه چاپ می‌شوند، بیشترشان از لحاظ هنری و نوع جنس بی‌ارزش‌اند، اما اغلب تصاویر قشنگی دارند، او اکنون نوشتن دربارهٔ آنها را هم به طور جدی شروع کرده است و در واقع نخستین کسی بود که در این زمینه مطلب نوشت، و برای نظم دادن به این کار ابتدا نکات ارجاعی را تدوین کرد. طبعاً، آنهایی که در کار جمع‌آوری این چیزها بودند و کار انتشار را به تعویق انداخته بودند خیلی خشمگین شدند، اما به هر حال مجبور بودند تحمل کنند. حالا یک خبرهٔ سرشناس این یادگاری‌های زیارتی است، از همه جا برای نظرخواهی و تصمیم‌گیری او دربارهٔ این یادگاری‌ها مراجعه می‌کنند، نظرش حجت است. علاوه بر این، او چیزهای دیگر هم جمع می‌کند، افتخارش به کمربند عفتی است که، همراه طلسم‌ها و تعویذهایش، در نمایشگاه بهداشتی درسدن، ارائه شد. (او تازه آنجا بوده است تا همه چیز را برای حمل به کشتی بسته‌بندی کند). بعد یک شمشیر زیبای شوالیه‌گری از خاندان فالکنشتاینر<sup>۱</sup>. رابطه‌اش با هنر به همان شیوهٔ بدی که مجموعه‌داری امکان‌پذیر می‌شود، شفاف و خالی از ابهام است.

از قهوه‌خانهٔ هتل گراف ما را به اتاق بیش از حد گرمش می‌برد، خودش روی تخت‌خواب می‌نشیند، ما روی دو صندلی دوروبرش، به طوری که یک گروه کامل درست می‌کنیم. نخستین سؤالش: «شما هم مجموعه‌دار هستید؟»

«نه، ما فقط تازه کارهایی مفلوک هستیم.»

«این مهم نیست.» و کیف بغلی‌اش را بیرون می‌کشد و عملاً برچسب‌های کتاب‌های خودش و دیگران را به طرف‌مان سرازیر می‌کند، همراه آن آگهی‌های کتاب بعدی‌اش را جادوگری و خرافات در عالم جمادات<sup>۲</sup>. او تا به حال کتاب‌های زیادی نوشته است، بخصوص دربارهٔ «مقام مادر در هنر»، بدن حامله را زیباترین بدن‌ها می‌داند و از نظرش برای گا... دلپذیرترین است. دربارهٔ طلسم‌ها نیز مطلب نوشته است. همچنین در استخدام موزهٔ پادشاهی وین، مسئول حفاری در برابلا<sup>۳</sup> در دهانهٔ دانوب بوده، مبتکر شیوه‌ای، به نام خودش، برای ترمیم گلدان‌های زیرخاکی، عضو سیزده انجمن و موزهٔ پیشرفته است، مجموعه‌اش را طبق وصیت‌نامه به موزهٔ گرمانیک در نورمبرگ داده، معمولاً تا یکی دو ساعت پس از نیمه شب پشت میز

1. Falkensteiners

2. Zauberei und Aberglaube im Steinreich

3. Braila



تحریرش می‌نشیند و در ساعت هشت صبح دوباره به پشت آن برمی‌گردد. ما باید در آلبوم متعلق به خانمی از دوستانش که طی سفر با خود آورده تا پرش کند، چیزی بنویسیم. آن‌هایی را که خود او می‌آفریند در قسمت اول می‌آیند. ماکس شعر پیچیده‌ای را می‌نویسد که آقای ن. می‌کوشد با ضرب‌المثل «در پس هر ابر آفتابی خفته است»، مفهوم آن را نشان دهد. پیش از آن با صدایی بی‌روح آن را بلند خوانده بود. من نوشتم:

روح کوچک،

به رقص اندر آید، و غیره.

او دوباره با صدای بلند می‌خواند، من کمکش می‌کنم، عاقبت می‌گوید: «وزن شعر پارسی را ندارد؟ بله، بهش چه می‌گویند؟ غزل؟ درست است.» ما در حال و هوای موافقت با این نکته نیستیم حتی سر در نمی‌آوریم که منظورش چیست. سرانجام او یک «ریتورنلو»<sup>۱</sup> از روکرت<sup>۲</sup> نقل می‌کند. بله، منظورش ریتورنلو بود. اما نه، این هم نیست. بسیار خوب، اما یک ملودی خاصی دارد.

او یکی از دوستان هالبه<sup>۳</sup> است. دلش می‌خواهد درباره‌ی او حرف بزند. ما می‌خواهیم درباره‌ی بلای حرف بزنیم. اما چیز زیادی درباره‌ی او نمی‌شود گفت، انجمن ادبی مونیخ به علت دودوزه بازی روشنفکرانه‌اش خیلی به او اهمیت نمی‌دهد، از همسرش که یک دندانپزشک پرسابقه است جدا شده، دختر شانزده ساله‌اش، با موهای بلوند و چشم‌های آبی، بی‌بندوبارترین دختر مونیخ است. بلای در نمایشنامه‌ی شلوار<sup>۴</sup> نوشته‌ی اشرنهایم - ن. با هالبه در آن تئاتر بوده - نقش یک مرد ثروتمند خوشگذران را بازی می‌کند. وقتی روز بعد ن. او را دید گفت: «آقای دکتر، دیروز شما نقش دکتر بلای را بازی کردید.»

او با دستپاچگی گفت: «چی؟ چی؟ اما من داشتم فلان و بهمان را بازی می‌کردم.» وقتی ما داریم از آنجا می‌رویم، رختخوابش را پس می‌زند تا کاملاً در معرض گرمای اتاق قرار بگیرد، بعد مقدمات گرمای بیشتر خود را فراهم می‌کند.

۲۹ نوامبر. از تلمود: وقتی یک محقق به دیدار عروس خود می‌رود، باید یک

1. Ritornello

2. Ruckert

3. Halbe

4. Hose

ام آهارتس<sup>۱۳۶۱</sup> را با خود ببرد، او بیش از اندازه غرق در تحقیقات خویش است، آن چه را که باید ببیند نمی بیند.

در نتیجه رشوه خواری سیم های تلفن و تلگراف اطراف ورشو به شکل دایره ای کامل کشیده شده، که بنا به تلمود شهر را به صورت یک منطقه محصور، یک حیاط درمی آورد، به طوری که شنبه ها حتی برای پرهیزکارترین افراد هم امکان دارد، در حالی که اشیاء کم اهمیتی (مثل دستمال گردن) را با خود حمل می کند، در داخل این محدوده پرسه بزند.

مهمانی های فرقه حسیدیم<sup>۲</sup> که در آن ها شادمانه درباره مسائل تلمودی بحث می کنند. اگر این سرگرمی برقرار نباشد یا کسی در آن شرکت نکند، به جایش آواز می خوانند. ملودی ها ساخته می شوند، اگر یکی خوب از کار درآید، اعضای خانواده را فرا می خوانند و آن را با آن ها تکرار و تمرین می کنند. در یکی از این مجالس سرگرمی یک خاخام صاحب کرامت که اغلب دچار خیالات هپروتی می شود ناگهان صورتش را روی دست هایش، که به میز تکیه داشتند، گذاشت و سه ساعت، در عین حال که دیگران ساکت بودند، در آن حال باقی ماند. وقتی بیدار شد گریست و یک مارش نظامی جدید و شاد خواند. این همان ملودی بود که فرشته های مرگ با آن روح یک خاخام صاحب کرامت را، که در آن لحظه در یک شهر دورافتاده روسی مرده بود، به سوی بهشت همراهی می کردند.

بنا به تفسیر قباله<sup>۳</sup>، شخص مؤمن در روز جمعه روح تازه ای می یابد که حساس تر و خدایی تر است و تا شنبه شب با او باقی می ماند. جمعه شب، هر شخص مؤمن را دو فرشته از کنیسه تا خانه اش همراهی می کنند، ارباب خانه سرپا می ایستد و در اتاق پذیرایی به آنان خوشامد می گوید؛ آنها فقط زمان کوتاهی می مانند.

۱. am ha-aretz، آدم عامی و بیسواد.

۲. حسیدیم (عبری = مؤمنین)، نام متعصب ترین افراد مذهبی یهودی در مقابل یهودیانی که تحت تأثیر هلنیسم قرار گرفته بودند. فرقه حسیدیم بین ۳۰۰ ق م و ۱۷۵ ق م رشد یافت. فرقه جدید حسیدیم در قرن هیجدهم به وسیله بعل شم طوو در اروپا تأسیس شد (→ دایرة المعارف مصاحب).  
۳. Kabbalah، تفسیر سری کتاب مقدس که بعدها در قرون وسطا منشأ سحر و جادو و خرافات شد.

آموزش دخترها، رشدشان، آشنا شدنشان با راه و رسم زندگی، همیشه در نظرم اهمیت خاصی داشته است. آن وقت، آنها دیگر از پیش کسی که با آنان آشنایی تصادفی پیدا کرده یا همین طوری می‌خواهد با آنان حرف بزند، این طور ناامیدانه نمی‌گریزند، برای لحظه‌ای توقف می‌کنند، حتی اگر درست در همان قسمتی از اتاق نباشد که شما با آنان خلوت خواهید کرد، دیگر نیازی نیست که آنان را با نگاه، تهدید، یا قدرت عشق نگره دارید؛ وقتی رو برمی‌گردانند این کار را به آهستگی انجام می‌دهند و با آن کار قصد آزرده نداشتن، بعد این پشت کردنشان معنی‌دارتر هم می‌شود. آنچه آدم به آنها می‌گوید هدر نمی‌رود، بدون آن که آدم را به عجله وادارند به همه سؤال‌گوش می‌دهند و درست اصل مطلب را، مسلماً با شوخی، جواب می‌دهند. بله، حتی با چهره‌های بالا گرفته سؤال‌هایی را هم خودشان مطرح می‌کنند، و یک گفتگوی کوتاه هم حوصله‌شان را سر نمی‌برد. دیگر نمی‌گذارند که بیننده‌ای در کاری که تازه به عهده گرفته‌اند مزاحمشان شود، با آن که او ممکن است بیشتر نگاهشان کند، اعتنای چندانی به او نمی‌کنند. فقط برای لباس پوشیدن برای شام دست از کار می‌کشند. این تنها موقعی است که ممکن است آدم در امان نباشد. اما سوای این، دیگر احتیاج ندارد که در خیابان پرسه بزند، پشت در خانه‌ها منتظر شود، و گرچه می‌داند که چنین فرصت‌هایی به زور به دست نمی‌آید، دوباره و چند باره در انتظار یک فرصت طلایی بماند.

اما به رغم آن که چنین تغییر بزرگی در آن‌ها به وجود آمده است، از آن‌ها چندان بعید نیست که وقتی ناگهانی می‌بینیمشان با چهره‌های ماتمزه به طرفمان بیایند، تا بدون احساس دست‌هایشان را در دست‌هایمان بگذارند و با قیافه‌هایی بی‌حال، گویی که ما آشناهای کاری‌شان هستیم، ما را به داخل خانه دعوت کنند. آنها در اتاق مجاور با گام‌های سنگین بالا و پایین می‌روند؛ اما وقتی ما هم با شوق و نفرت، به آنجا راه پیدا می‌کنیم، در صندلی کنار پنجره چمباتمه می‌زنند و، بی‌آن که نگاهی به ما بیندازند، روزنامه می‌خوانند.

۳ دسامبر. بخشی از سیر وسلوک کارل اشتاوفر. گاهشماری همدردی<sup>۱</sup>، نوشته ویلهلم شِفر را خوانده‌ام، و خیلی غافلگیر و مجذوب این تأثیر قدرتمند شده‌ام که به زور به

آن بخش درونی وجودم نفوذ می‌کند که فقط در فرصت‌هایی کمیاب به آن گوش می‌دهم و از آن درس می‌گیرم اما در عین حال بر اثر گرسنگی تحمیل شده بر معده به هم ریخته‌ام و با هیجان‌های معمول یکشنبه، به چنان مرحله‌ای رانده می‌شوم که باید بنویسم، درست مثل آدمی که فقط با تکان دادن دست‌هایش می‌تواند از چنگ هیجان برونی تحمیل شده از خارج، خلاص شود.

ناشادی آدم مجرد را، چه ظاهری باشد یا واقعی، آدم‌های پیرامون او چنان راحت حدس می‌زنند که آدم را، اگر حداقلش به آن دلیل مجرد مانده باشد که از خلوتش لذت می‌برد، از تصمیم خود پشیمان می‌کند. او در حالی پرسه می‌زند که دگمه‌های کتش را بسته، دست‌هایش را در جیب‌های بالایی کتش فرو برده، بازوهایش در وضعی قرار گرفته که گویی دست‌هایش را به کمرش زده، کلاهش را تا بالای چشم‌هایش پایین کشیده، با لبخند کاذبی که آن قدر برایش طبیعی شده که گویی همان طور که عینک از چشم‌هایش محافظت می‌کند، قرار است محافظی برای دهانش باشد، و شلواری که تنگ‌تر از آن است که به پاهای لاغرش بیاید. اما همه کس از وضع او خبر دارد، می‌تواند به جزئیات ناراحتی‌هایش را تشریح کند. نسیمی سرد از درون به او می‌وزد و او با نگاهی غمگین‌تر از نیمرخ چهره ظاهر سازانه‌اش به درون می‌نگرد. مدام، اما با نظم قابل پیش‌بینی، از آپارتمانی به آپارتمان دیگر می‌رود. هر چه بیشتر از موجوداتی کناره می‌گیرد که به هر حال باید - و این بدترین تمسخر است - برایشان مثل برده‌ای آگاه که جرئت نمی‌کند آگاهی‌اش را بروز دهد، کار کند، فضای کمتری برایش به قدر کفایت، تشخیص داده می‌شود. گرچه باز هم این مرگ است که باید بر سر دیگران فرود آید، هر چند که آنها ممکن است همه زندگیشان را در بستر بیماری گذرانده باشند - چون با آن که می‌باید مدتها پیش به خاطر ضعف خودشان از میان رفته باشند، با این همه به خویشان خیلی سالم نسبی و سببی‌شان سفت چسبیده‌اند - این او، همین آدم مجرد، است که در نیمه راه زندگی، ظاهراً به اراده خویش، از همان فضای کوچکتر هم دست می‌شوید، و وقتی می‌میرد، تابوت درست قواره‌اوست.

به تازگی، خواندن خود زندگینامهٔ موریکه<sup>۱</sup> برای خواهرهایم<sup>۲</sup> تا حدی خوب شروع شد اما ادامه که دادم بهتر شد، و بعد، در نوک انگشت‌های جمع شده‌ام، همراه با آرامش بی‌قرار صدایم، بر مانع‌های درونی مسلط شد، دامنهٔ مدام رو به گسترشی برای صدایم فراهم آورد، و سرانجام توی اتاق در همهٔ فضای دوروبرم چیزی جز صدای من نبود. تا آن که پدر و مادرم، در بازگشت از کار، زنگ زدند.

پیش از آن که به خواب بروم روی بدنم سنگینی مشت‌هایی را بر بازوهای لاغرم احساس کردم.

۸ دسامبر. جمعه، مدت درازی است که چیزی ننوشته‌ام، اما این بار واقعاً تا حدی به دلیل رضایت خاطر است، چون فصل اول ریشارد و ساموئل را تمام کرده‌ام و به نظرم، بخصوص توصیف دست‌اولش از خواب در داخل کوپهٔ قطار، خوب از آب درآمده است. علاوه بر این، فکر می‌کنم در درونم دارد اتفاقی می‌افتد که خیلی نزدیک به همان تغییرشکل احساس به صورت شخصیت شیر است. به‌رغم همهٔ خودداری درونی‌ام باید این را روی کاغذ بیاورم.

با لووی به طرف قصر معاون فرماندار که من اسمش را قلعهٔ صهیون گذاشته‌ام، قدم می‌زدم. دروازه‌های ورودی و رنگ آسمان خیلی باهم جور بودند. پیاده‌روی دیگری به جزیرهٔ هتس<sup>۳</sup>. ماجرای مربوط به خانم تشیسیک، چگونه آنها از سر ترحم او را در برلین وارد گروه کردند، ابتدا به عنوان یک خوانندهٔ کم اهمیت آوازهای دوصدایی با لباس و کلاهی از مد افتاده. خواندن نامه‌ای از ورشو که در آن یک یهودی ورشویی از انحطاط تئاتر یهودی شکوه دارد و می‌نویسد که رفتن به «نووستی»<sup>۴</sup>، اپرت خانهٔ لهستانی، را به رفتن به یک اپرت خانهٔ یهودی ترجیح می‌دهد، چون وسائل ناچیز، هرزگی‌ها، شعرهای «کهنه» و غیره، تحمل‌ناپذیراند.

1. Mörike

۲. کافکا سه خواهر داشت: الی (Gabriele) Elli، والی (Valerie) و اوتلا (Otilie) که این آخری برای کافکا محبوب‌تر از دیگران بود.

3. Hetz

4. Nowosti

فقط منظره تماشایی یک اپرت خانه یهودی را مجسم کن که در آن خواننده اصلی اپرا، با یک قطار بچه کوچولو در پی اش، از میان تماشاگران به طرف صحنه می رود. هر کدامشان طومار کوچکی از تورات به دست دارند و به آواز می خوانند: *toire is die beste schoire* - یعنی تورات بهترین متاع است.

قدم زدنی خوش در تنهایی، بر فراز هرادشین<sup>۱</sup> و بلودر پس از آن قسمت های خوب ریشارد و ساموئل. در نروداگاسه یک تابلو: آنا کرشیزووا<sup>۲</sup>، خیاط، تعلیم دیده در فرانسه به کمک دواگر دوشش آربرگ<sup>۳</sup> - پرنسس آربرگ سابق - در وسط نخستین خیاط قصر ایستادم و خبردارباش نگهبان قصر را تماشا کردم.

ماکس از آخرین قسمتی که نوشتم خوشش نیامد، شاید به این علت که باکل اثر جور نمی دید، شاید هم به این خاطر که خود نوشته را بد می دانست. این احتمالش بیشتر است چون در مورد نوشتن این گونه پاراگراف های طولانی به من هشدار داد و تأثیر چنین نوشته ای را تا حدی ضعیف می داند.

برای آن که بتوانم با دخترهای جوان حرف بزنم نیاز دارم که آدم های مسن تر کنارم باشند. دلنگرانی اندکی که از حضور آنها مایه می گیرد به حرفهایم طراوت می دهد، بلافاصله احساس می کنم از انتظاراتی که از من دارند کم می شود؛ همیشه آنچه بدون ملاحظه قبلی از خودم می گویم، اگر متناسب آن دختر نباشد، به آدم مسن تر خطاب می شود، و من هم، اگر لازم شود، می توانم از همان شخص خیلی کمک بگیرم.

دوشیزه ه. مرا به یاد خانم بل<sup>۴</sup> می اندازد، فقط بینی دراز، کمی سربالا، و نسبتاً قلمی اش به دماغ بدترکیب خانم بل می ماند. اما سوای این، در چهره اش نوعی تیرگی است که چندان ناشی از عامل بیرونی نیست، فقط یک شخصیت قوی می تواند آن را به سطح پوست انتقال داده باشد. باسن پهنی که دارد به باسن چاق یک زن تبدیل می شود؛ هیکل درشتی که در آن کت خوش دوخت لاغر می نماید و حتی آن کت

1. Hradschin

2. Ann Křizová

3. Dowager Duchess Ahrenberg

4. Frau Bl.

تنگ هم برایش گشاد است. سرش را بی هوا بالا می‌آورد تا نشان دهد که برای رهایی از لحظات آزاردهنده گفتگو چاره‌ای یافته است. من در این گفتگو، در واقع تحقیر نشدم، حتی باطناً هم وا ندادم، اما اگر فقط از بیرون به خودم نگاه کرده بودم، نمی‌توانستم به هیچ طریق دیگری رفتارم را توجیه کنم. در گذشته میان جمع آشنایان تازه نمی‌توانستم حرف خودم را بزنم، چون حضور خواهش‌های جنسی، ناآگاهانه مانعم می‌شد، حالا غیبت آگاهانه‌شان مانعم می‌شود.

در گرابن به خانم و آقای تشیسیک برخورددم. خانم تشیسیک لباس جلفی را به تن داشت که در نمایش انسان وحشی پوشیده بود. وقتی ظاهرش را با همان جزئیاتی تصور می‌کنم که آن موقع در گرابن دیدم، تبدیل به وجودی غیرمحتمل می‌شود. (فقط یک لحظه دیدمش، چون از دیدنش جا خوردم، به او سلام نکردم، او هم به من سلام نکرد، و من بلافاصله نتوانستم رویم را برگردانم.) خیلی ریزنقش‌تر از معمول به نظر می‌آمد، کفل سمت چپش نه فقط در آن لحظه، بلکه به‌طور مدام، رو به جلو بود، پای راستش از زانو خم بود، حرکات گردن و سرش که آن را به شوهرش نزدیک کرده بود، خیلی سریع بودند، با دست راست خمیده به طرف بیرونش می‌کوشید تا بازوی شوهرش را بگیرد. آقای تشیسیک کلاه کوچک تابستانی‌اش را به سر داشت که نقابش را به طرف پایین داده بود. وقتی رویم را برگرداندم رفته بودند. حدس زدم که به کافه سانترال رفته‌اند، کمی آن طرف گرابن منتظر شدم، و پس از مدت درازی شانس آوردم و او را دیدم که به طرف پنجره آمد. وقتی پشت میز نشست فقط لبه کلاه مقوایی‌اش، با روکش مخمل آبی، معلوم بود.

بعد خواب دیدم در یک خانه سقف شیشه‌ای دراز اما نه خیلی بلند هستم با ورودی‌هایی شبیه راهروهای غیرقابل عبور توی نقاشی‌های ایتالیایی‌های اولیه، همچنین از دور به گذرگاه سرپوشیده‌ای می‌مانست که ما در پاریس دیده بودیم. از خیابان پتی‌شان<sup>۱</sup> منشعب می‌شود. با این تفاوت که خیابان توی پاریس واقعاً عریض‌تر و پر از فروشگاه بود، اما این یکی بین دیوارهای خالی قرار داشت و به نظر می‌رسید که حتی برای دو نفر آدمی هم که بخواهند شانه به شانه قدم بزنند جا ندارد، اما وقتی آدم واقعاً وارد می‌شد، همان طور که من با خانم تشیسیک وارد شدم، به

مقدار شگفت‌انگیزی جا باز می‌شد، که ما را واقعاً شگفت‌زده نکرد. زمانی که من و خانم تشیسیک آنجا را از طریق یکی از خروجی‌ها، به سوی تنها ناظر احتمالی آن همه، ترک کردیم، و خانم تشیسیک همزمان برای بعضی از کارهای موهن (که از قرار مست‌بازی می‌توانست باشد) عذرخواهی می‌کرد و از من می‌خواست حرف کسانی را که می‌خواهند او را بی‌آبرو کنند باور نکنم، آقای تشیسیک، جلوی دومین خروجی از دو خروجی خانه داشت یک سن‌برنار<sup>۱</sup> بور پشمالو را که جلوی او روی دوپای عقبش ایستاده بود، شلاق می‌زد. خیلی روشن نبود که آیا آقای تشیسیک داشت با سگ بازی می‌کرد و به همین علت از همسرش غافل مانده بود، یا آن که خودش مورد حمله سگ قرار گرفته بود، یا می‌خواست سگ را از ما دور نگه دارد.

با لووی روی اسکله. مختصری ضعف داشتم که مثل بختک روی هستی‌ام افتاده بود، بر آن غلبه کردم و کمی بعد آن را چون چیزی که مدت‌ها است فراموش شده، به یاد آوردم.

حتی اگر همه موانع (شرایط جسمانی، والدین، شخصیت) را نادیده بگیرم، آنچه در پی می‌آید می‌تواند عذر خوبی باشد برای این که چرا به رغم همه چیز خود را محدود به ادبیات نمی‌کنم: تا وقتی به اثر پایداری که کاملاً راضی‌ام کند دست نیافته‌ام نمی‌توانم تعهد دیگری بر دوش بگیرم. این البته انکارناپذیر است.

حالا و از بعد از ظهر به این طرف، حسرت روی کاغذ آوردن تمام دلشوره‌های درونی‌ام را داشته‌ام، حسرت نوشتن آن‌ها در اعماق کاغذ، درست همان طور که از اعماق وجودم بیرون می‌آید، یا نوشتن آن‌ها به شیوه‌ای که بتوانم آنچه را که نوشته‌ام کاملاً به درونم بکشانم. امروز، وقتی لووی از ناخشنودی و بی‌تفاوتی‌اش نسبت به کار گروه تئاتر حرف زد، وضعش را ناشی از احساس غربت‌زدگی دانستم، اما به یک معنا چنین توضیحی را برایش ندادم هر چند که لحنم چنین بود، در عوض آن را برای خودم نگه داشتم و از آن به منزله اندوهی متعلق به خودم لذت بردم.

۱. Saint Bernard، نوعی سگ با پوست سفید و فقه‌ای روشن که راهبان وابسته به برنار قدیس در کوه‌های آلپ سونیس پرورش می‌دادند.



۹ دسامبر. اشتاوفر - برن<sup>۱</sup>: «شیرینی آفرینش درباره ارزش محض خود توهم بار می‌آورد.»

اگر کسی صبورانه دل به یک دفتر یادداشت یا خاطرات بدهد، مال هر کس باشد مهم نیست، در این مورد متعلق به کارل اشتاوفر - برن است، آن آدم با همه توانش هم نمی‌تواند آن نویسنده را متعلق به خود کند، چون برای این کار آدم باید هنر را به خدمت بگیرد، و هنر هم پاداش خودش را دارد؛ اما آدم بیشتر این زحمت را به خود می‌دهد که به کمک آن دیگر بودن متمرکز شخص نویسنده، از خود دور شود - این کار، اگر آدم مقاومتی نکند، آسان صورت می‌گیرد - و اجازه دهد که خود به صورت همزاد او درآید. به این ترتیب، موقعی که آدم با بستن کتاب دوباره به حال خودش برمی‌گردد، دیگر اهمیت چندانی ندارد که آدم به این سیر و تماشا و این بازآفرینی نظر خوشی داشته باشد، و، با ذهنی روشن‌تر، در پس وجود خاص خودش، که اکنون دوباره کشف کرده، دوباره تکان خورده و برای لحظه‌ای از دور دیده شده است، باقی می‌ماند. ما فقط بعدتر در شگفت می‌شویم که این تجربه‌های زندگی شخص دیگر، به رغم روشنی‌شان، صادقانه در کتاب توصیف شده‌اند - تجربه خودمان ما را بر آن می‌دارد تا فکر کنیم که در این دنیا هیچ چیز از یک تجربه (مثلاً غم از دست دادن یک دوست) دور افتاده‌تر از توصیف آن نیست. اما آنچه برای ما درست است برای شخص دیگر درست نیست. اگر نامه‌های ما نتوانند بیانگر احساسات ما باشند - این طبعاً، درجات متفاوتی دارد که به صورت نامحسوسی از دو جهت با هم تداخل دارند - حتی در بهترین صورت، تعبیری مثل «وصف ناپذیر»، «غیرقابل بیان»، یا «چه اندوهناک» یا «چه زیبا»، و در پی‌شان «آن» قید سریعاً رو به فرو ریختن، باید مدام به کمک‌مان بیایند، بعد گویی که به جبرانش قدرتی به ما داده می‌شود تا بتوانیم آن چیزی را درک کنیم که شخص دیگری دست کم، با همان دقت همراه با ملایمتی نوشته است که وقتی با نامه‌نویسی خودمان مواجه می‌شویم، می‌بینیم فاقدش هستیم. غفلت ما از آن احساس‌هایی که به تناوب ما را وامی‌دارد تا نامه‌ای را می‌چاله کنیم و دوباره جلوی خودمان بازش کنیم، همین غفلت در لحظه‌ای تبدیل به دانش

می‌شود، در لحظه‌ای که ما مجبور شده‌ایم خودمان را به این نامه محدود کنیم، فقط چیزی را که آن نامه می‌گوید باور کنیم، و به این ترتیب دریابیم که به کمال بیان شده و در رسایی کامل است، چنان که فقط به شرطی درست است که ما بخواهیم جاده همواری را ببینیم که رو به جانب آنچه انسانی‌تر است دارد. بنابراین نامه‌های کارل اشتافر فقط حاوی شرحی از زندگی کوتاه یک هنرمند است.

۱۰ دسامبر. یکشنبه. باید به دیدن خواهرم و پسر کوچولوش بروم. وقتی ساعت یک بعد از نیمه شب پریشب مادرم با خبر تولد این پسر به خانه آمد، پدرم با لباس خوابش توی خانه راه افتاد، همه درها را باز کرد، مرا، دختر خدمتکار، و خواهرهایم را بیدار کرد و خبر این تولد را چنان اعلام کرد که گویی این بچه فقط به دنیا نیامده، بلکه از هم‌اکنون زندگی شرافتمندانه‌ای را گذرانده و همین‌طور نیز مدفون شده است.

۱۳ دسامبر. به علت خستگی چیزی ننوشتم و گاهی روی نیم تخت توی اتاق گرم و گاهی روی نیم تخت آن اتاق سرد دراز کشیدم، با پاهای بیمار و رؤیاهای تهوع‌آور. سگی روی بدنم دراز کشیده، یک پنجه‌اش نزدیک صورتم است. به همین علت بیدار شدم اما هنوز تا مدتی می‌ترسیدم چشم باز کنم و به آن نگاه کنم.

پالتوی پوست سگ آبی<sup>۱</sup>. نمایشنامه بد، بدون نقطه اوج همین‌طور ادامه دارد. صحنه‌های مربوط به بازرس پلیس واقعی نیست. بازی ظریف خانم لمان<sup>۲</sup> از تئاتر لسینگ. موقع خم شدن چه طوری دامنش بین ران‌هایش تاه می‌خورد. نگاه متفکر مردم موقعی که هر دو دستش را بلند می‌کند، آن‌ها را سمت چپ جلوی صورتش روی هم می‌گذارد، انگار که بخواهد از نیروی صدای انکارکننده یا معترض بکاهد. بازی آشفته و ناشیانه دیگران. گستاخی بازیگر کم‌دی نسبت به نمایشنامه (شمشیرش را می‌کشد، کلاه‌ها را عوض می‌کند). نفرت شدید من. به خانه رفتم، اما تا وقتی هنوز آنجا نشسته بودم سرشار از احساس تحسینی بودم برای آن همه مردمی که برای یک شب آن قدر خودشان را به هیجان می‌آورند (آنها فریاد می‌زدند،

1. Biberpeletz

2. Lehmann

می‌زدیدند، دزدیده می‌شدند، آزار می‌دادند، تهمت می‌زدند، بی‌اعتنایی می‌کردند)، حال آن‌که اگر آدم نگاه‌گذاری به این نمایش بیندازد، می‌بیند در آن چه قدر صدهای انسانی و اظهار تعجب‌های درهم برهم به هم آمیخته‌اند. دخترها قشنگ بودند. یکی‌شان صورتی داشت تخت، با پوستی بدون چروک، لپ‌هایی گرد، موهایی که از بالای پیشانی عقب می‌رفت، چشم‌هایی که در این لطافت جلوه‌اش به هدر رفته بود و مختصری خودنمایی می‌کرد - تکه‌های زیبای نمایش که در آن خانم وولفن<sup>۱</sup> همزمان خودش را یک دزد و یک دوست وفادار مردمان باهوش، مترقی و دموکراتیک نشان می‌دهد. در میان تماشاگران یک ورهان<sup>۲</sup> ممکن است خود را محق بداند - توازی غم‌انگیز چهار پرده. در پرده اول دزدی می‌شود، در دومین پرده قضاوت صورت می‌گیرد، در سومین و چهارمین پرده هم همین طور.

خیاط شهردار<sup>۳</sup> در تئاتر یهودیان. بدون تئیسیک‌ها اما با حضور دو بازیگر جدید، آدم‌هایی غیرقابل تحمل، زوج لیب‌گلد<sup>۴</sup>. نمایشنامه‌ای بد نوشته ریختر. شروع شبیه کارهای مولیر است، عضو انجمن شهری که به کیف پولش می‌نازد و چندین ساعت به خود آویخته. خانم لیب‌گلد سواد خواندن ندارد، شوهرش باید با او تمرین کند.

تقریباً رسم است که یک بازیگر کم‌دی با یک بازیگر زن کارهای جدی ازدواج کند و یک بازیگر جدی با یک بازیگر کم‌دی، و به‌طور کلی فقط زنان و خویشاوندان ازدواج کرده با آن‌ها رفت و آمد داشته باشند. این که در نیمه‌شب، نوازنده پیانو، احتمالاً یک آدم مجرد، با موسیقی‌اش از در خانه می‌زند بیرون.

کنسرت برامس توسط انجمن آواز. علت اصلی سر در نیاوردن من از موسیقی در عدم قابلیت من از لذت بردن منسجم از موسیقی است، فقط گاهی بر من اثر دارد، و این اثر به ندرت یک تأثیر موسیقایی است. تأثیر طبیعی موسیقی بر من محصور کردن من با یک دیوار است، و تنها تأثیر پایدارش بر من این است که، من در این فضای محصور، با آنچه موقع آزاد بودنم هستم تفاوت دارم.

مردم آن احترامی را که برای موسیقی دارند برای ادبیات ندارند. دختران آوازخوان. فقط ملودی بود که دهان بسیاری از آنان را باز نگه می داشت. سر و گردن یکی از آنها که هیکلی بدقواره داشت موقع آواز خواندن می لرزید.

سه کشیش در یک جایگاه ویژه. وسطی، عرقچین قرمزرنگی به سر دارد و با آرامش و وقار، بی حرکت و سنگین، اما نه شق و رق به موسیقی گوش می دهد؛ آن که سمت راست است با صورتی کشیده، جدی و چروکیده در خود فرو رفته است؛ سمت چپی، تنومند است و صورتش را با زاویه ای بر مشت نیمه بازش تکیه داده است.

آنچه اجرا می شود: اورتور تراژیک. (من گهگاه فقط ضرباتی آهسته و پر قدرت را می شنوم. تماشای انتقال موسیقی از یک گروه نوازنده به گروه دیگر و دنبال کردن آن از طریق گوش آموزنده است. موهای پریشان رهبر ارکستر.) «بهرتسیگونگ»<sup>۱</sup> سروده گوته، «ننی»<sup>۲</sup> سروده شیلر، «گزانگ در پارتسن»<sup>۳</sup>، «تریومفلید»<sup>۴</sup>.

زنان خواننده ای که چنان در کنار نرده کوتاه ایستاده اند که گویی اثری از معماری قدیمی ایتالیایی است. به رغم این واقعیت که مدت قابل ملاحظه ای است عمیقاً به ادبیات پرداخته ام و غالباً نفوذی پر قدرت بر من دارد، مسلم است که در چند روز گذشته، سوای اشتیاق کلی برای شاد بودن، هیچ شور نابی برای ادبیات احساس نکرده ام. به همین قیاس لووی را در هفته گذشته دوست جدایی ناپذیر خود به حساب می آوردم، و حالا به آسانی سه روز است از او جدا مانده ام.

وقتی پس از یک وقفه نسبتاً طولانی شروع به نوشتن می کنم، کلمه ها را انگار که از خلأ بیرون می کشم. اگر به کلمه ای چنگ بیندازم، آن وقت فقط همان یکی را دارم و همه مشقت دوباره باید شروع شود.

۱۴ دسامبر. ظهر پدرم سرزنشم کرد که چرا به کارخانه توجهی ندارم. توضیح دادم که به هوای منفعت سهمی را پذیرفته ام اما تا وقتی توی اداره هستم نمی توانم نقش فعالی داشته باشم. پدرم دعوا را ادامه داد، من ساکت کنار پنجره ایستادم. اما

1. Beherzigung

2. Nänie

3. Gesang der Parzen

4. Triumphlied

امشب، در نتیجه مجادله ظهر، به این فکر افتادم که می‌توانم با وضع فعلی‌ام خیلی خوب کنار بیایم، و این که فقط باید مواظب باشم که همه وقت آزادم را صرف ادبیات نکنم. هنوز به بررسی دقیق‌تر این فکر نپرداخته بودم که دیدم برایم شگفت‌انگیز نیست و عادی جلوه می‌کند. با قابلیت خود کلنجار رفتم تا همه وقت را به ادبیات اختصاص دهم. البته این اعتقاد ناشی از موقعیت لحظه‌ای ولی قوی‌تر از آن بود. همچنین به رغم این واقعیت که ماکس امروز در برلین شب هیجان‌انگیزی از متن‌خوانی و بازیگری دارد. او را یک بیگانه پنداشتم؛ الان به فکر رسیدن به فقط موقعی که طی پیاده‌روی شبانه‌ام به خانه دوشیزه تاوسیگ<sup>۱</sup> نزدیک شدم به ماکس فکر کردم.

پیاده‌روی با لووی در کنار رودخانه. یک ستون از طاق قوسی بیرون زده از پل الیزابت، که از داخل با یک چراغ برق روشن بود - توده سیاهی از لابلای نور در همه سو جریان داشت - شبیه دودکش یک کارخانه بود، و سایه تیره گوه مانندی که بر فرازش به آسمان می‌رفت به دودی در حال صعود می‌مانست. لکه‌های بسیار مشخص سبزرنگ نور بر پهلوی پل.

هنگام خواندن بتهوون و زوج عاشق<sup>۲</sup> نوشته وِشِفِر، فکرهای مختلفی (درباره شام، درباره لووی، که منتظر بود) بی‌ارتباط با آنچه داشتم می‌خواندم، از ذهنم گذشت که بدون ایجاد اختلال در خواندنم، که اتفاقاً امروز خیلی خالصانه بود، وضوح بسیاری داشت.

۱۶ دسامبر. یکشنبه، ۱۲ ظهر. صبح با خوابیدن و روزنامه خواندن به هدر رفت. ترس از تمام کردن نقد کتابی برای پراگرتاگلات. این ترس از نوشتن همیشه واقعی بروز می‌کند که من، به دور از میز تحریرم، دارم جملات اولیه‌ای را مرور می‌کنم که می‌خواهم روی کاغذ بیاورم، که بلافاصله خودشان را بی‌فایده، خشک، و خیلی پیش از آن که تمام شوند، از هم گسیخته نشان می‌دهند، و با قطعات پراکنده پرنفوذشان به آینده‌ای غمگین اشاره می‌کنند.

حلقه‌های قدیمی در بازار ایام کریسمس. دو طوطی کاکلی روی یک میله افقی برگه‌های فال را بیرون می‌کشند. اشتباه‌ها: پیشگویی شد که دختری یک خاطرخواه زن دارد. مردی با خواندن این آهنگ گل‌های مصنوعی می‌فروشد: *To jest ruže udělená z kuže* [چه گل سرخی، از چرم خالص].

پپیز جوان موقع آواز خواندن. به عنوان تنها ژست، ساعد راستش را از آرنج عقب و جلو می‌برد، دست‌هایش را کمی باز می‌کند و بعد دوباره آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند. عرق مثل خرده شیشه بر صورتش، بخصوص پشت لب بالایش، می‌نشیند. یک پیش‌سینه بدون دگمه را با عجله به داخل جلیقه‌ای تپانده که زیر کت سیاهش پوشیده است.

سایه گرم سرخی ملایم دهان خانم کلوگ موقع آواز خواندن.

خیابان‌های یهودی‌نشین پاریس، خیابان روزیه، کناره خیابان ریولی.

اگر تحصیلات پراکنده‌ای که فقط حداقل انسجام لازم برای نامطمئن‌ترین هستی را دارد ناگهان به کاری از لحاظ زمانی محدود، بنابراین لزوماً طاقت‌فرسا، به متحول کردن خود، به فصاحت کلام، فراخوانده شود، آن وقت نتیجه فقط می‌تواند سرخوردگی‌ای باشد آمیخته به نخوت از دستاوردهایی که فقط با به‌کارگیری قدرت‌های پرورش نیافته آدم قابل حصول است، نگاه آخر به دانشی است که در کمال شگفتی فرار است و تا این حد بی‌ثبات است چون با شک همراه است نه با یقین، و سرانجام، نفرت و تحسین است برای محیط زندگی.

دیروز پیش از خوابیدن تصویر طراحی‌ای را داشتم که در آن گروهی از مردم مثل کوهی معلق در هوا جدا افتاده بودند. تکنیک طراحی به نظرم کاملاً جدید آمد و به مجرد آن که الهام شود، به آسانی قابل اجرا است.

گروهی دور یک میز جمع شده بودند، زمین تا حدی فراتر از حلقه این آدم‌ها امتداد می‌یافت، اما در آن لحظه، میان آن همه آدم، با نگاهی تیز فقط جوانی را دیدم

در لباس باستانی. آرنج چپش روی میز بود، دستش بی خیال روی صورتش بود. صورتش را سبکبارانه به طرف کسی بالا آورده بود که با نگرانی یا پرسشگرانه بالای سرش خم شده بود. تنه‌اش، بخصوص پای راستش را، با بی خیالی جوانی دراز کرده و بیشتر لمیده بود تا نشسته. دو جفت خط مشخصی که محدوده پاهایش را تعیین می‌کرد در خط‌هایی که کناره‌های هیکلش را نشان می‌داد فرو می‌رفت و به نرمی با آنها می‌آمیخت. لباس‌های رنگی رنگ‌ورو رفته‌اش با جسمیت یافتگی ضعیفی بین این خط‌ها پف کرده بود. شگفت‌زده از این طراحی زیبا، که در سرم هیجانی انگیزه بود که معتقد بودم همان هیجان در واقع مداومی بود که هر وقت می‌خواستم، مداد توی دستم را هدایت می‌کرد، خودم را واداشتم که از آن وضع بینابینی بیرون بیایم تا بهتر بتوانم به آن طراحی فکر کنم. البته، خیلی زود دریافتم که چیزی جز طرح‌های کوچک چینی‌های سفید - خاکستری را تصور نکرده بودم.

در دوره‌های انتقال مثل آنچه هفته گذشته برای من بود و دست کم در این لحظه هم هنوز هست، اغلب نوعی شگفتی غم‌انگیز اما ملایم از بی‌احساسی خودم، گریبانم را می‌گیرد. فضایی خالی مرا از همه چیز جدا کرده است و من خودم را حتی به طرف محدوده‌های آن هم نمی‌رانم.

حالا، در سر شب، موقعی که کم‌کم اندیشه‌هایم آزادانه‌تر به جولان درمی‌آیند و شاید بتوانم کاری بکنم، باید برای دیدن نخستین شب هیپودامی<sup>۱</sup> نوشته ورچلیکی<sup>۲</sup> به تئاتر ناسیونال بروم.

مسلم است که یکشنبه هم نمی‌تواند بیشتر از روزهای هفته برایم مفید باشد چون برنامه مخصوصش همه عادت‌های مرا به هم می‌ریزد و به وقت آزاد بیشتری نیاز دارم تا خودم را تا حدی با این روز خاص وفق دهم.

به محض آن که از اداره خلاص شوم فوری علاقه‌ام به نوشتن یک خود زندگینامه را عملی می‌کنم. وقتی بخواهم شروع به نوشتن کنم باید به عنوان یک هدف مقدماتی چنین دگرگونی قاطعی را پشت سر گذاشته باشم تا بتوانم به انبوه وقایع

جهت بدهم. اما نمی‌توانم دگرگونی الهام‌بخش دیگری جز این را که خود تا این حد نامحتمل است، تصور کنم. اما، بعد نوشتن خودزندگی‌نامه لذت زیادی خواهد داشت چون به آسانی نوشتن یک رؤیا پیش خواهد رفت ولی تأثیری کاملاً متفاوت، بسیار بزرگ خواهد داشت که اثرش بر من همیشگی خواهد بود و برای فهمیدن و احساس کردن هر کس دیگر هم قابل استفاده خواهد بود.

۱۸ دسامبر. پریروز هیودامی را دیدم. نمایشنامه‌ای بد. پرسه زدن بی‌معنایی در اساطیر یونان. مقاله کواپیل<sup>۱</sup> در بروشور نمایش که جابه‌جا همان نظری را بیان می‌کند که در سرتاسر اجرا به چشم می‌خورد، این که یک اجرای خوب (که در اینجا چیزی نبود مگر تقلیدی از راینهارت) می‌تواند یک نمایشنامه بد را به صورت یک کار تئاتری بزرگ درآورد. این برای یک فرد چک که حتی از دنیا شناخت کمتری دارد، باید خیلی غم‌انگیز باشد.

معاون فرماندار که طی آنتراکت از خلال در باز جایگاه ویژه‌اش هوای توی راهرو را می‌بلعد.

ورود خانم اکسیوچای<sup>۲</sup> مرده، که به صورت شبی احضار شده است، که فوری ناپدید می‌شود چون، پس از این که اندکی پیش مرده، با دیدن دنیا، بار دیگر غم‌های انسانی دیرینه‌اش را زنده می‌کند.

از ورفل متنفرم، نه به علت آن که غبطه‌اش را می‌خورم، بلکه غبطه‌اش را هم می‌خورم. او سالم، جوان و ثروتمند است، که من هیچکدامشان نیستم. وانگهی، با داشتن حس موسیقی، خیلی زود و آسان موفق بوده است، شادترین زندگی را پشت سر و پیش رو دارد، من زیر بار سنگینی کار می‌کنم که از آن خلاصی ندارم، و به کلی از موسیقی بی‌خبرم.

من خوش‌قول نیستم چون دردهای انتظار را احساس نمی‌کنم. مثل یک گاو انتظار می‌کشم. چون اگر برای هستی گذرای خود هدفی ولو خیلی نامطمئن احساس کنم، چنان به خاطر ضعفم و امانده هستم که وقتی هدفی پیش رویم باشد با اشتیاق



هر چیزی را به خاطر آن تحمل می‌کنم. اگر عاشق باشم، آن وقت چه‌ها که نمی‌کنم. سال‌ها پیش، زیر آن طاقگان‌های میدان چه انتظارها کشیدم تا م. پیدایش شود و من حتی او را در حالی ببینم که دوشادوش محبوبش قدم می‌زند. سر قرارها دیر حاضر شده‌ام، تا حدی بر اثر بی‌دقتی، تا حدی از سر ناآگاهی از رنج انتظار، اما تا حدی هم برای آن که از طریق جستجویی تازه و نامطمئن برای آدم‌هایی که با آنها قرار گذاشته بودم به هدف‌های تازه و پیچیده‌ای دست یابم، و به این ترتیب به امکان انتظار طولانی و نامطمئن دست پیدا کنم. از این واقعیت که من در کودکی ترس عظیمی از انتظار کشیدن داشتم می‌شود این نتیجه را گرفت که مقدر من چیزی بهتر بود و من آینده‌ام را از پیش می‌دیدم.

دوره‌های خوب من آن قدر زمان و فرصت ندارند تا به صورت طبیعی تداوم بیابند؛ دوره‌های بد، از سوی دیگر، بیش از آنچه لازم است فرصت دارند. چنان که از یادداشت‌هایم درمی‌یابم، از روز نهم تا به حال، تقریباً به مدت ده روز، از چنین وضعی رنج برده‌ام. دیروز بار دیگر با سری مثل کوره آتش به رختخواب رفتم، و آماده بودم که از تمام شدن دوران بد شادی کنم و آماده بودم که ترس بد خوابی‌ام را داشته باشم. به هر حال گذشت، تا حدی خوب خوابیدم و موقعی که بیدار شدم حال بدی داشتم.

۱۹ دسامبر. دیروز نمایش ویلن داوود<sup>۱</sup> نوشته لاتایر. پسر محروم از ارث، یک نوازنده خوب ویلن، به صورت مردی ثروتمند به خانه باز می‌گردد، درست همان طور که من در نخستین روزهای دبیرستان رؤیایش را در سر می‌پروردم. اما او در لباس یک گدا، با پاهای کهنه پیچ شده‌ای مثل یک برف پاروکن، ابتدا بستگانش را که هرگز از خانه‌شان دورتر نرفته‌اند، محک می‌زند: دختر فقیر و شرافتمندش را، برادر ثروتمندش را که به ازدواج پسرش با دختر عموی فقیرش، رضایت نمی‌دهد و خودش به رغم سن بالایش می‌خواهد با زنی جوان ازدواج کند. او کمی بعد با به رخ کشیدن یک فراک که زیرش، بر یک حمایل اریب، نشان‌هایی از همه شاهزادگان اروپایی آویخته است، هویت خود را آشکار می‌کند. با نواختن ویلن و آوازخوانی

همه خویشان و دور و اطرافیانشان را تبدیل به آدم‌های خوب می‌کند و کارهایشان را روبه‌راه می‌سازد.

خانم تشیسیک دوباره بازی کرد. دیروز اندامش زیباتر از چهره‌اش بود که درازتر از معمول می‌نمود، به طوری که پیشانی‌اش که با ادای نخستین کلمه او چین برمی‌داشت، خیلی جذاب بود. دیروز اندام خوش‌تناسب، نسبتاً قوی و درشتش به چهره‌اش نمی‌آمد، و مرا کم و بیش به یاد موجودات دورگه مثل پری‌های دریایی، سیرن‌ها، قنطورس‌ها می‌انداخت. وقتی با آن چهره از شکل افتاده، رنگ و روی لطمه دیده از آرایش، بلوز سرمه‌ای آستین کوتاهی که لکه‌ای بر آن افتاده بود، جلویم ایستاد، احساس کردم دارم به مجسمه‌ای در حلقه‌ی مشتی بیننده‌ی خالی از احساس نگاه می‌کنم.

خانم کلوگ نزدیکش ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد. دوشیزه ولج از سمت چپ به من نگاه می‌کرد. تا آنجا که توانستم حرف‌های احمقانه زدم. مرتب از خانم تشیسیک می‌پرسیدم که چرا به درسدن رفته بود، حال آن که می‌دانستم با دیگران دعوا کرده بود و به همین دلیل رفته بود، و می‌دانستم که این موضوع ناراحتش می‌کند. دست آخر برای خودم ناراحت‌کننده‌تر بود، اما هیچ چیز دیگری به فکرم نمی‌رسید. موقعی که داشتم با خانم کلوگ صحبت می‌کردم و خانم تشیسیک به ما پیوست، رویم را به خانم تشیسیک کردم و به خانم کلوگ گفتم: «بیخشید!» انگار که قصد داشتم که باقی عمرم را با خانم تشیسیک بگذرانم. بعد وقتی داشتم با خانم تشیسیک حرف می‌زدم دریافتم که عشقم واقعاً مورد اعتنای او قرار نگرفته، بلکه فقط دور و اطرافش پرپر زده است، گاهی از نزدیک، گاهی از دور. واقعاً هیچ قراری پیدا نمی‌کند.

خانم لیپ‌گلد با لباسی که سفت به اندام حامله‌اش چسبیده بود، نقش مردی جوان را بازی می‌کرد. از آنجا که در مقابل پدرش (لووی) نافرمانی می‌کند، پدرش بالاتنه او را بر پشتی یک صندلی می‌فشارد و بر ماتحت سفت در شلوار فرو رفته او ضربه می‌زند. لووی گفت که چنان از دست زدن به او احساس انزجار می‌کرده که انگار موشی را لمس کرده باشد. اما خانم لیپ‌گلد، از روبرو قشنگ است، فقط از نیم‌رخش است که دماغش زیادی به طرف پایین دراز می‌شود، زیادی تیز و زیادی

آزاردهنده است.

ابتدا ساعت ده رسیدم، مختصری پیاده‌روی کردم و به تمامی مزه اندک هیجانی را چشیدم که ناشی از داشتن جایی در تئاتر و رفتن برای قدم زدن در طول اجرا بود، یعنی موقعی که تک‌خوان‌ها می‌کوشیدند با آوازشان مرا سرچایم نگه دارند. آواز خانم کلوگ را هم نشنیدم. گوش کردن به آوازخوانی همیشه پرنشاط او دست کم صلابت این دنیا را به من ثابت می‌کند، که هر چه باشد، همان چیزی است که لازمش دارم.

امروز سر صبحانه همین طوری با مادرم دربارهٔ بچه و ازدواج حرف زدم، فقط چند کلمه، اما برای نخستین بار به وضوح دیدم که مادرم چه تصویر نادرست و کودکانه‌ای از من در ذهن خود ساخته است. او مرا جوان سالمی می‌داند که کمی از این تصور که بیمار است رنج می‌برد. این تصور با گذشت زمان خودبه‌خود از میان می‌رود؛ البته ازدواج و بچه‌دار شدن بهترین چاره‌اش است. بعد دلبستگی‌ام به ادبیات هم به آن اندازه‌ی که احتمالاً برای یک آدم تحصیل‌کرده لازم است کم می‌شود. آن وقت علاقهٔ واقعی خالی از دغدغه به شغلم یا کارخانه یا هر چیز دیگری که پیش بیاید، خودش را نشان می‌دهد. بنابراین کمترین دلیل یا نشانی برای یأس همیشگی دربارهٔ آینده‌ام وجود ندارد. اما گاهی آدم دچار یأس موقتی می‌شود، که خیلی عمیق نیست، گاهی که فکر می‌کنم معده‌ام به هم ریخته است، یا موقعی که نمی‌توانم بخوابم چون زیاد می‌نویسم. این هم هزاران چاره دارد. دم دست‌ترینش این است که ناگهان عاشق دختری شوم و ببینم که دیگر نمی‌خواهم بدون او باشم. آن وقت متوجه خواهم شد که نیات آنها نسبت به من چه قدر خیرخواهانه است و آنها چقدر کم در کارم دخالت می‌کنند. اما اگر هم مثل دایی‌ام در مادرید مجرد باقی بمانم، آن هم بدبختی چندان بزرگی نخواهد بود چون با هوشی که دارم می‌دانم چه طور خودم را وفق بدهم.

۲۳ دسامبر. شنبه. وقتی به این فکر می‌کنم که شیوهٔ کلی زندگی‌ام در مسیری است که برای همهٔ بستگان و آشنایانم غریب و غلط است، ترس برم می‌دارد، و پدرم آن را بر زبان می‌آورد، که من یک عمو رودولف دوم خواهم شد، ابلهی از نسل جدید

خانواده، ابلهی با مختصر تغییر برای ضروریات دوره‌ای متفاوت؛ اما از حالا به بعد می‌توانم احساس کنم که مادرم (که مخالفتش با این عقیده با گذشت سال‌ها مدام رو به ضعف می‌رود) چگونه هر چیزی را که به نفع من و برضد عمو رودولف باشد جمع‌بندی و تقویت می‌کند، و مثل یک گِوه بین تصوراتی که درباره‌ی ما دو نفر وجود دارد شکاف می‌اندازد.

پریروز در کارخانه. شب در خانه‌ی ماکس، جایی که نواک نقاش تازه داشت لیتوگراف‌های ماکس را نشان می‌داد. در حضور آن‌ها نمی‌توانستم حرف خود را بزنم، نمی‌توانستم بله یا نه بگویم. ماکس اظهارنظرهایی را که پیشتر به آن‌ها شکل داده بود، مطرح کرد، فکر من هم بدون نتیجه گرداگرد همان اظهارنظرها می‌گشت. سرانجام به تک‌تک لیتوگراف‌ها عادت کردم، دست کم بر شگفت‌زدگی چشم نابلدن مسلط شدم، دریافتم چانه‌ای گرد است، چهره‌ای در هم فشرده است، قفسه‌ی سینه‌ای زره‌وار است، یا تا حدی چنین می‌نماید که انگار پیراهن خیلی بزرگی زیر لباس‌های عادی‌اش پوشیده است. نقاش در جواب چیزی گفت که نه در اولین کوشش فهمیده شد نه در دومین کوشش، فقط با تکرارش برای ما اهمیت آن را کمتر کرد، که اگر معلوم می‌شد نظریاتش کاملاً درست است، ما در موقعیتی قرار می‌گرفتیم که گویی پرت‌ترین مزخرفات را بر زبان آورده‌ایم.

اصرار داشت که این وظیفه‌ی احساسی و حتی آگاهانه‌ی هنرمند است که مضمون‌اش را با شکل هنری‌اش همگون سازد. برای دستیابی به این هدف او ابتدا یک طرح پرت‌رنگی را آماده کرده بود، که آن هم پیش روی ما قرار داشت و با رنگ‌های تیره واقعاً شباهت تندوتیزی را نشان می‌داد (این شباهت تند و تیز را فقط الان می‌توانم تأیید کنم)، و ماکس گفت که بهترین پرت‌رنگی است که از او کشیده شده، زیرا سوای شباهت چشم و دهان، با نسبت‌های درستی از رنگ‌های تیره، چهره‌ای را نشان می‌داد که به طرز تحسین‌انگیزی ترکیب‌بندی شده بود. اگر کسی در پی این جنبه‌ها بود، نمی‌توانست منکر آن شود. نقاش از روی این طرح تازه توی خانه‌اش کار روی لیتوگراف‌هایش را آغاز می‌کند، با هر لیتوگراف می‌کوشد هر چه بیشتر از آن پدیده‌ی طبیعی که مضمون‌کارش است دور و دورتر شود اما در عین حال نه فقط نمی‌گذارد که شکل هنری‌اش مورد خدشه قرار گیرد بلکه با هر ضربه‌ی قلم به آن نزدیک‌تر هم

می‌شود. به این ترتیب، گوش، مثلاً، چین‌های انسانی‌اش، و کناره‌های به وضوح مشخصش را از دست می‌داد و به یک پیچ ناگهانی نیم‌دایره‌ای تبدیل می‌شد در پیرامون یک سوراخ مانند کوچک و تیره. چانه استخوانی ماکس که از خود گوش شروع می‌شو، خطوط ساده‌کلی‌اش را، هر چند هم که حیاتی به نظر بیاید، از دست می‌داد، و چانه جدیدی که برای بیننده خلق می‌شد به همان میزان ناچیزی برایش مخلوق بود که حقیقت تازه‌ای که با حذف چانه قدیمی به وجود می‌آمد. موها با خطوط کلی نمای مطمئن و قابل فهمی موج می‌زد و هر قدر هم که نقاش می‌خواست منکر شود، همچنان انسانی باقی می‌ماند.

نقاش پس از آن که خواستار درک ما از این دگرگونی‌ها شد، فقط به صورتی گذرا، اما با غرور، اشاره کرد که روی آن ورقه‌ها هر چیزی معنا دارد و حتی چیزهای اتفاقی هم ضروری بوده چون تأثیرش بر چیزهایی که در پی آمده اثر داشته است. همین طور بود لکه باریک کمرنگی از قهوه که از بغل سر شروع می‌شد و تقریباً در سراسر تصویر روی کاغذ امتداد می‌یافت، آن هم بخشی از کل بود، قرار بود چنان باشد، و نمی‌شد بدون صدمه وارد کردن به مجموعه تناسب‌ها حذفش کرد. در گوشه چپ ورقه‌ای دیگر یک لکه آبی بزرگ از نقطه چین‌های ریز بود، که چندان به چشم نمی‌خورد؛ حتی آن لکه هم به قصد روی طرح جای داده شده بود، به خاطر روشنی اندکی که از آن به عرض تصویر راه می‌یافت، و نقاش هم در ادامه کارش از آن به خوبی بهره گرفته بود. هدف بعدی اکنون به طور عمده دهان بود که مقداری، گرچه نه به اندازه کافی، رویش کار شده بود، و بعد می‌خواست که دماغ را هم دگرگون کند. او در پاسخ به شکوه ماکس که این جوهری لیتوگراف خیلی بیشتر از طرح رنگی زیبا دور خواهد شد، گفت که به طور کلی بعید نبود که بار دیگر رویش کار کند.

آدم مسلماً نمی‌توانست اطمینان خاطری را نادیده بگیرد که نقاش در سراسر بحث به لحظه‌های ناگهانی الهام خودش داشت، و فقط به خاطر همین اتکا بود که می‌توانست به اثرش بهترین عنوان را بدهد که تقریباً یک عنوان علمی بود. - دو تا لیتوگراف خریدم، «سیب‌فروش» و «پیاده‌روی».

یک فایده نوشتن یادداشت روزانه این است که آدم با شفافیتی اطمینان‌بخش از تغییراتی آگاهی می‌یابد که مدام از سر می‌گذرانند و به شیوه‌ای کلی آن تغییرها را به

صورت طبیعی باور می‌کند، حدس می‌زند، و اعتراف می‌کند، اما وقتی نوبت به کسب امید یا آرامش از چنین اعترافی می‌رسد آدم ناآگاهانه آن اعتراف را منکر می‌شود. در یادداشت‌ها آدم شاهدهی می‌یابد بر این که در وضعیت‌هایی زندگی کرده است که امروز ممکن است غیرقابل تحمل به نظر بیایند، به اطراف نظر انداخته و مشاهدات را روی کاغذ آورده، که این دست راست آن روز هم حرکت می‌کرد چنان که امروز هم می‌کند، در زمانی که ما احتمالاً داناتر شده‌ایم چون می‌توانیم به وضعیت قبلی مان نگاه کنیم، و به همین دلیل باید به شجاعت تلاش قبلی خود اقرار کنیم که در آن حتی در نادانی محض پافشاری می‌کردیم.

تمام صبح دیروز سرم گویی پر از بخارات اشعار ورفل بود. برای لحظه‌ای ترسیدم که مبدا اشتیاقم مرا یگراست به مهملات بکشاند.

بحث عذاب‌آوری با ولج<sup>۱۳۷</sup> در پریشب. یک ساعتی نگاه هاج و واج من روی صورت و گردن او بالا و پایین می‌رفت. یک بار در وسط درهم رفتگی چهره‌ام بر اثر هیجان، ضعف و سردرگمی، اطمینان نداشتم که بدون لطمه دائمی به روابطمان بتوانم از اتاق خارج شوم. بیرون، توی هوای بارانی به قصد پیاده‌روی در سکوت، نفس عمیق راحتی کشیدم و بعد یک ساعتی در جلوی اورینت با کمال میل منتظرم. شدم. این طور انتظار کشیدن، در حالی که آدم آرام نگاهی به ساعت میدان می‌اندازد و با بی‌تفاوتی بالا و پایین می‌رود، تقریباً مثل دراز کشیدن بر نیم تخت با پاهای دراز کرده و دست‌های در جیب شلوار فرو رفته، لذت‌بخش است. (آن وقت آدم در حالت نیمه‌خواب احساس می‌کند که دست‌هایش دیگر توی جیب شلوار نیست. بلکه به صورت مشت شده روی ران‌ها قرار گرفته است.)

۲۴ دسامبر. یکشنبه. دیروز در خانه باثوم خوش بودم. با ولج آنجا رفته بودم. ماکس در برسلاو<sup>۱</sup> است. خودم را فارغ احساس می‌کردم، می‌توانستم هر لحظه را به نتیجه برسانم، خوب جواب می‌دادم و خوب گوش می‌کردم، بیشترین سرو صدا را من می‌کردم، و اگر گاهی چیز ابلهانه‌ای می‌گفتم چندان بزرگ جلوه نمی‌کرد بلکه

فوری فراموش می‌شد. پیاده‌روی تا خانه همراه ولج در باران هم همین‌طور بود، با وجود چاله‌های پر از آب باران و سوز و سرمای چنان تند و تیز که انگار داشتیم سوار بر اسب می‌تاختیم و موقع خداحافظی هر دو متأسف بودیم.

در کودکی، خیلی به دلشوره، اگر نه دلشوره، دست‌کم به نگرانی می‌افتادم که پدرم حرف آخرین روز ماه را (که به آن «اولتیمو»<sup>۱</sup> می‌گفت) بزند، که غالباً هم می‌زد، چون یک کاسب بود. از آنجا که کنجکاو نبودم و از آنجا که با ذهن‌کنند نمی‌توانستم جواب را - گاهی که درباره‌اش سؤال می‌کردم - به سرعت هضم کنم، و از آنجا که کنجکاوی خیلی ضعیف وقتی برانگیخته می‌شود اغلب با یک سؤال و شنیدن یک جواب بدون کوشش برای فهمش، ارضاء می‌شود، اصطلاح «آخرین روز ماه» برای من به صورت یک راز دلهره‌آور باقی ماند، و بعدها (در نتیجه دقیق‌تر گوش دادن) با اصطلاح «اولتیمو» پیوند خورد، هر چند که این اصطلاح دوم معنای عمیق آن یکی را نداشت. این هم خیلی بد بود که هرگز نمی‌شد از شر این آخرین روز، که پیشاپیش از مدتها وحشتش حضور داشت، کاملاً خلاص شد. گاهی که این روز بدون هیچ اثر خاصی، در واقع بدون برانگیختن هیچ‌گونه توجه خاصی می‌گذشت (این را بعدها دریافتم که این روز همیشه پس از تقریباً سی روز فرا می‌رسید)، و زمانی که نخستین روز به خوبی و خوشی می‌آمد، باز هم یکی شروع به حرف زدن از آخرین روز می‌کرد، البته نه با وحشت خاصی، اما به هر حال هنوز چیزی بود که من بدون بررسی درکنار بقیه چیزهای درک ناشدنی قرار می‌دادم.

دیروز بعد از ظهر وقتی به خانه ورفل رسیدم صدای خواهرش را شنیدم که به من سلام می‌کرد، ولی خودش را ندیدم تا آن که پیکر شکننده‌اش از صندلی گهواره‌ای جدا شد و مقابلم ایستاد.

امروز صبح روز ختنه خواهرزاده‌ام بود. اوسترلیتز<sup>۲</sup>، مرد قدکوتاهی با پاهای کمانی، که تا به حال ۲۸۰۰ نفر را ختنه کرده، با استادی تمام این کار را انجام داد. این کار با توجه به این که پسر را به جای خواباندن روی میز، روی پای پدر بزرگ

می‌گذارند، و با توجه به این که ختنه‌کننده به جای آن که حواسش را جمع کند باید زیرلب دعا بخواند، خیلی مشکل‌تر می‌شود. اول برای جلوگیری از دست و پا زدن بچه او را چنان با پارچه می‌پوشانند که فقط همان عضو آزاد می‌ماند، بعد با گذاشتن یک صفحه فلزی سوراخ‌دار، دقیقاً محلی که باید ختنه شود مشخص می‌شود، بعد عملیات با آنچه تقریباً یک چاقوی معمولی، از نوع گزلیک، است صورت می‌گیرد. آدم خون و گوشت خام را به چشم می‌بیند، مول<sup>۱۳۸</sup>، جنب و جوش مختصری به انگشت‌های ناخن بلند لرزنده‌اش می‌دهد و پوست را از این ور به آن ور روی زخم می‌کشد، مثل انگشت یک دستکش. یک مرتبه همه چیز رو به راه می‌شود، بچه چندان گریه‌ای نمی‌کند. حالا فقط یک دعای کوتاه می‌ماند که طی آن مول مقداری شراب می‌نوشد و با انگشت‌هایی که هنوز کاملاً از خون پاک نشده، مقداری شراب به لب‌های بچه می‌رساند. حاضران دعا می‌کنند: «اکنون که او به عهد نائل آمده، باشد که به معرفت تورات، زناشویی سعادت‌مند و ارتکاب اعمال خیر نائل آید.»

امروز وقتی دعای پس از غذای شاگرد مول را می‌شنیدم و حاضران، غیر از دو پدربزرگ، وقتشان را با عدم درک کامل از دعا به خواب و بی‌حوصلگی می‌گذراندند، به وضوح یهودیت اروپای غربی را در مرحله تحولی دیدم که پایانش به روشنی قابل پیش‌بینی نیست و اتفاقاً آنهایی که بیش از همه تحت تأثیرش هستند اعتنایی به آن ندارند، اما، مثل همه کسانی که واقعاً در حال تحول‌اند آنچه را بهشان تحمیل شده تحمل می‌کنند. تردیدی نیست که این آیین‌های مذهبی، حتی با آن که امروز به آن‌ها عمل می‌شود، به پایان خط رسیده‌اند و صرفاً ارزش تاریخی دارند، و همین امروز صبح فقط به زمان اندکی احتیاج بود تا با توصیف همه آنها به عنوان پدیده‌های تاریخی، بتوان حاضران را به رسم قدیمی ختنه و دعا‌های نیم‌خوانده مربوط به آن، علاقه‌مند ساخت.

لووی که هر شب تقریباً نیم‌ساعتی معطلش می‌کنم، دیروز به من گفت: چندین روز است موقعی که منتظرم به پنجره‌ات نگاه می‌کنم. اول چراغی می‌بینم؛ بعد اگر زود آمده باشم، که معمولاً زود می‌آیم، فکر می‌کنم هنوز داری کار می‌کنی. بعد چراغ



خاموش می‌شود، در اتاق بغلی چراغی روشن می‌ماند، پس تو داری شام می‌خوری؛ بعد چراغ اتاق دوباره روشن می‌شود، پس تو داری دندان‌ت را مسواک می‌زنی؛ بعد چراغ خاموش می‌شود، پس توی پله‌ها هستی، اما بعد دوباره چراغ روشن می‌شود.

۲۵ دسامبر. آنچه از ادبیات معاصر یهودی در ورشو از طریق لووی، و آنچه از ادبیات معاصر چک تا حدی از طریق بینش خودم، دستگیرم می‌شود، به این واقعیت اشاره دارد که بسیاری از تأثیرهای مفید ادبیات - تکان دادن ذهن‌ها، منسجم ساختن آگاهی ملی، که غالباً در زندگی عامه ناشناخته می‌ماند و همیشه میل به فروپاشی دارد، افتخاری که یک ملت از ادبیات متعلق به خودش می‌برد و حمایتی که در برابر دنیای خصمانه اطراف از آن می‌کند، این گونه ثبت خاطرات توسط یک ملت که چیزی کاملاً متفاوت با تاریخ‌نگاری است و با سرعتی بیشتر (ولی همیشه با دقت و وسواس فراوان) منجر به پیشرفت، معنویت دادن به بخش گسترده‌ای از زندگی همگانی می‌شود، این همگون‌سازی عناصر ناساز که بی‌درنگ درست در همین عرصه‌ای به کار می‌افتد که فقط درجا زدن می‌تواند به آن لطمه بزند، یکپارچه کردن مداوم یک قوم با توجه به کلیت آن که جنب و جوش بی‌وقفه محله‌ها میسر می‌سازد، جذب توجه یک ملت به خودش و پذیرش هر چیز بیگانه فقط از طریق تأمل، پیدایش احترام برای کسانی که در قلمرو ادبیات فعال‌اند، بیداری موقتی آرمان‌های والا در نسل جوان‌تر، که به هر حال اثر همیشگی‌اش را بر جای می‌گذارد، به رسمیت شناختن رویدادهای ادبی به منزله اهداف دل‌نگرانی سیاسی، اعتبار بخشیدن به تضادهای بین پدران و پسران و امکان بحث آن، ارائه خطاهای ملی به شیوه‌ای که خیلی دردناک باشد، ولی مسلماً، رهایی‌بخش و سزاوار بخشش نیز باشد، آغاز یک تجارت پرشور و از این رو آبرومند کتاب و اشتیاق برای آن یا کتاب‌ها - همه این تأثیرها را می‌توان حتی به وسیله ادبیاتی به وجود آورد که در واقعیت امر پیشرفت‌ش به طور نامتعارف وسیع نیست - اما ظاهراً می‌تواند باشد - چون فاقد استعدادهای درخشان است. سرزندگی چنین ادبیاتی حتی از ادبیاتی که سرشار از استعداد باشد جلو می‌زند، چون، از آنجا که فاقد نویسنده‌ای است که با قریحه‌های عظیمش بتواند دست کم اکثریت خرده‌گیران را ساکت کند، رقابت ادبی در عظیم‌ترین مقیاسش حقانیت واقعی پیدا می‌کند.

ادبیاتی که توسط استعداد بزرگی رخنه‌دار نشده باشد شکافی هم ندارد تا هر چه نامربوط است بتواند با زور به آن راه یابد. از این رو توجهی که برمی‌انگیزد خیلی پرزورتر و جلب‌کننده‌تر می‌شود. استقلال فرد نویسنده طبیعتاً در چهارچوب مرزهای ملی بهتر محافظت می‌شود. نبود الگوهای ملی مقاومت‌ناپذیر بی‌استعدادها را کاملاً از ادبیات دور نگه می‌دارد. اما حتی استعداد متوسط هم برای یک نویسنده کافی نیست تا تحت تأثیر ویژگی‌های نه چندان جذاب نویسندگان باب روز قرار گیرد، یا به معرفی آثار ادبیات بیگانه پردازد، یا از ادبیات بیگانه‌ای تقلید کند که برای همه شناخته شده است؛ این مثلاً در ادبیاتی سرشار از استعدادهای بزرگ مثل ادبیات آلمانی ساده است، چون بدترین نویسندگان تقلیدشان را به آنچه در وطن می‌یابند محدود می‌سازند. نیروی خلاق و سودمندی که توسط یک ادبیات فقیر از لحاظ نیروهای متشکله‌اش، در این مسیر به کار می‌افتد بخصوص هنگامی مؤثر واقع می‌شود که با استفاده از گزارش‌های باقی‌مانده از نویسندگان در گذشته‌اش، آغاز به آفرینش یک تاریخ ادبی کند. تأثیر انکارنکردنی این نویسندگان گذشته و فعلی، به قدری بدیهی می‌شود که می‌تواند جای نوشته‌هایشان را بگیرد. در واقع آدم در آثار حرف می‌زند و منظورش نویسندگان است، و حتی آثار را می‌خواند و نویسندگان را می‌بیند. اما از آنجا که چنان تأثیری را نمی‌توان فراموش کرد، و از آنجا که خود نوشته‌ها مستقلاً بر حافظه اثر ندارند، دیگر فراموش کردن و به یاد آوردن در کار نیست. تاریخ ادبی کل تغییرناپذیر و قابل اعتمادی را عرضه می‌کند که به‌ندرت تحت تأثیر ذائقه زمان قرار می‌گیرد.

حافظه یک ملت کوچک از حافظه یک ملت بزرگ کوچک‌تر نیست و بنابراین می‌تواند مطالب موجود را به صورتی کامل‌تر هضم کند. مسلم است که خبره‌های کمتری به تاریخ ادبی پرداخته‌اند، اما ادبیات بیشتر مورد علاقه مردم است تا تاریخ ادبی، و بنابراین، اگر نه کاملاً، دست کم به نحوی قابل اعتماد حفظ می‌شود. چون توقعی که آگاهی ملی یک قوم کوچک از فرد دارد چنان است که هر کس همیشه آمادگی دارد تا آن بخش از ادبیات را که به او رسیده است بشناسد، حمایتش کند، مدافعش باشد - مدافعش باشد حتی اگر آن را نشناسد و حمایتش نکند.

نوشته‌های کهن تفسیرهایی چندگانه می‌طلبند؛ این کار به رغم میان‌مایگی مطلب، با چنان نیرویی دنبال می‌شود که فقط بر اثر این ترس محدودیت می‌یابد که

مبادا کسی خیلی آسان آن‌ها را فرسوده کند، و بر اثر تقدسی که با توافق مشترک همگان پیدا می‌کنند، همه چیز خیلی صادقانه صورت می‌گیرد، فقط در چهارچوب تعصبی که هرگز از میان نمی‌رود، به هیچ گونه خستگی میدان نمی‌دهد، و هرگاه که دست ماهرانه‌ای از آستین درآید تا فرسنگ‌ها در اطراف پراکنده می‌شود. اما دست آخر همان تعصب نه فقط با دیدگاهی گسترده بلکه با بینشی محدود نیز دخالت می‌کند - به طوری که همه این ملاحظات را نفی می‌کند.

از آنجا که مردم فاقد حس موقعیت‌اند، فعالیت‌های ادبی‌شان هم خارج از چهارچوب موقعیت است. آن‌ها چیزی را فاقد ارزش می‌پندارند تا بتوانند از بالا به آن نگاه کنند، یا چیزی را تا آسمان بالا می‌برند تا بتوانند در کنارش جایگاهی برای خود دست و پا کنند. (نادرست.) هر چند که اغلب درباره چیزی با آرامش تفکر شود، باز هم آدم به مرزی نمی‌رسد که آن چیز با چیزهای مشابه ارتباط می‌یابد، آدم در سیاست خیلی زود به این مرز می‌رسد، در واقع، حتی می‌کوشد پیش از آن که آنجا باشد آن را ببیند، و اغلب این محدود شدن مرز را در همه جا می‌بیند. تنگی میدان، همچنین علاقه به سادگی و یکسانی، و بالاخره این اندیشه که استقلال درونی ادبیات ارتباط بیرونی با سیاست را بی‌آزار می‌سازد، منجر به ترویج ادبیات بدون یک سرزمین بر اساس شعارهای سیاسی می‌شود.

همگان از پرداختن ادبیات به مضامین کم‌ارزشی لذت می‌برند که دامنه‌شان مجال آن را نمی‌دهد تا از حد اشتیاق‌های کوچک فراتر روند و به‌طور عمده بر امکانات بحث‌انگیز خاص خودشان متکی هستند. ناسزاهایی که ادبیات تلقی می‌شوند، در همه جا جولان دارند. در ادبیات بزرگ آنچه در پایین می‌گذرد، به تشکیل سردابی نه چندان حیاتی از ساختار می‌پردازد، در اینجا در روشنایی کامل روز اتفاق می‌افتد، آنچه در آنجا موضوع توجهی گذرا برای عده‌ای محدود است، اینجا جاذبه‌اش برای هر کس نه چیزی کمتر از مسئله مرگ و زندگی است.

یک طرح ویژگی‌شناختی از ادبیات ملت‌های کوچک.

نتایج خوب در هر دو مورد.

اینجا نتایج در نمونه‌های فردی حتی بهتر هستند.

۱. سرزندگی:

الف. کشمکش.

ب. مکتب‌ها.

پ. مجله‌ها.

۲. محدودیت کمتر:

۱. نبود اصول

ب. درونمایه‌های فرعی

پ. شکل‌گیری آسان نمادها.

ت. کنار گذاشتن بی‌استعدادها.

۳. محبوبیت:

۱. ارتباط با سیاست.

ب. تاریخ ادبی.

ت. ایمان به ادبیات، می‌تواند قوانین خود را بسازد.

هنگامی که آدم این زندگی سودمند و شاد را با همه وجود احساس کرده باشد  
تطبیق دادن مشکل است.

ختنه در روسیه. در فاصله بین تولد و زمان ختنه، در سراسر خانه، هر جا دری  
باشد، لوح‌هایی به اندازه کف دست که نمادهای قباله‌ای<sup>۱</sup> بر آن‌ها نقش بسته، آویخته  
می‌شود تا مادر را از شر ارواح شیطانی در امان نگه دارد. این ارواح شیطانی  
بخصوص در این زمان برای مادر و بچه خطرناک هستند، شاید به آن علت که بدن  
مادر خیلی باز است و از این رو راه دخول آسانی است برای هر چیز شیطانی و شاید  
به این علت که بچه نیز، تا وقتی به «عهد» نائل نشده است، هیچ مقاومتی در برابر  
شیطان نمی‌تواند از خود نشان دهد. دلیل گماشتن یک مراقب زن در اتاق نیز همین  
است تا مادر برای یک لحظه هم تنها نماند. تا هفت روز پس از تولد، به غیر از

جمعه، باز هم برای راندن ارواح شیطانی، ده تا پانزده بچه، معمولاً بچه‌های مختلف، به سرپرستی بلفر<sup>۱</sup> (دستیار معلم)، به کنار بستر مادر آورده می‌شوند، در آنجا دعای بشوای اسرائیل را تکرار می‌کنند، و بعد به آن‌ها شیرینی داده می‌شود. فرض بر این است که این بچه‌های معصوم پنج تا هشت ساله برای عقب راندن ارواح شیطانی، که نزدیک غروب خیلی بیشتر هجوم می‌آورند، تأثیری مخصوص دارند. روز جمعه یک جشن ویژه برپا می‌شود، همان طور که به طور کلی طی این یک هفته پشت هم مهمانی داده می‌شود. پیش از روز ختنه ارواح شیطانی در وحشی‌ترین حالت خود هستند، و بنابراین شب قبلش یک شب بیداری است و تا صبح یک نفر کنار بستر مادر پاس می‌دهد. ختنه اغلب در حضور بیش از یکصد نفر از خویشان و آشنایان صورت می‌گیرد. محترم‌ترین شخص حاضر اجازه دارد بچه را بغل کند. ختنه‌کننده، که خدمتش را مجانی انجام می‌دهد، معمولاً یک میخواره است - که چون سرش شلوغ است، فرصتی برای غذاهای مختلف اعیاد ندارد و فقط مقداری مشروب قوی برای خود می‌ریزد. بنابراین نوک دماغ همه‌شان قرمز است و نفسشان بوی گند می‌دهد. از این رو چندان خوشایند نیست که آن‌ها، پس از انجام عمل ختنه، بنا به رسم مقرر، با همین دهان عضو خونالود را مک بزنند. پس بر آن عضو خاک اره می‌پاشند و آن عضو در عرض سه روز خوب می‌شود.

ظاهراً زندگی خانوادگی خیلی به هم وابسته در میان یهودیان، بخصوص یهودیان روسیه خیلی مرسوم نیست. زندگی خانوادگی، هر چه باشد، در میان مسیحی‌ها هم دیده می‌شود، اما این واقعیت که زنان از مطالعه تلمود محروم هستند واقعاً ویرانگر زندگی خانوادگی یهودیان است؛ وقتی مردی می‌خواهد درباره مطالب عالمانه تلمودی - که محور اصلی زندگی‌اش است - با مهمان‌ها صحبت کند، زنان حتی اگر لازم نباشد به اتاق دیگر می‌روند - حتی این ویژگی بارزتر یهودیانی است که در هر فرصت دور هم جمع می‌شوند، چه برای دعا خواندن یا مطالعه یا بحث درباره مسائل الهی یا خوردن غذاهای اعیاد که معمولاً شالوده‌ای مذهبی دارد و در آن‌ها شراب فقط به امساک نوشیده می‌شود. به عبارت دیگر، آن‌ها به همدیگر پناه می‌آورند.

گفته احتمالاً تکامل زبان آلمانی را با نیروی قلم خود به تأخیر انداخته است. گرچه سبک نثر غالباً در این فاصله از او دور می‌شود، با این همه، در پایان، چنان‌که در زمان حال، با حسرت بیشتر به او باز می‌گردد و حتی اصطلاحات مهجور موجود در آثار گفته را، هر چند بدون ارتباط خاصی با او، اقتباس می‌کند تا از تمامیت وابستگی نامحدودش طراوت بیابد.

اسم من به عبری عمشیل<sup>۱</sup> است، مثل اسم پدربزرگ مادری‌ام، که مادرم هنوز او را به صورت آدمی بسیار مؤمن و عالم با ریشی بلند و سفید به یاد می‌آورد، وقتی او مرد مادرم شش ساله بوده. مادرم یادش هست که چگونه مجبور بوده است نوک پاهای جسد را بگیرد و از او برای هر خطایی که ممکن است در حق پدربزرگش مرتکب شده باشد، طلب بخشش کند. همچنین کتاب‌های پدربزرگش را که کنار دیوارها روی هم چیده شده بود به یاد می‌آورد. او هر روز در رودخانه حمام می‌کرد، حتی در زمستان، که برای استحمامش یخ را سوراخ می‌کرد. مادر مادرم در جوانی از تیفوس مرد. پس از مرگ او، مادربزرگ مادرم، مالیخولیا گرفت، غذا نخورد، با کسی حرف نزد، و یک مرتبه، یک سال پس از مرگ دخترش، برای پیاده‌روی بیرون رفت و دیگر برنگشت، جنازه‌اش توی إلب<sup>۲</sup> پیدا شد. حتی دانشمندتر از پدربزرگ مادرم جد مادرم بوده است که مسیحیان و یهودیان به یک اندازه به او احترام می‌گذاشتند؛ طی یک آتش‌سوزی معجزه‌ای رخ داد و در نتیجه دینداری او، شعله‌های آتش به بیرون پریدند و خانه‌اش را در امان نگه داشتند در حالی که خانه‌های اطرافش به کلی سوختند. او چهار پسر داشت، یکی از آنها به مسیحیت گرائید و پزشک شد. همه غیر از پدربزرگ مادرم در جوانی مردند. او یک پسر داشت، که مادرم او را به عنوان دایی ناتان<sup>۳</sup> دیوانه می‌شناخت، و یک دختر، که مادر مادرم بود.

به سوی پنجره دویدن و، ضعف پس از به کارگیری تمام نیرو، و باز هم رفتن به

1. Amschel

۲. Elbe، إلب با إلبه، رودی در چکسلواکی که از بوهمیای شمالی سرچشمه می‌گیرد.

3. Nathan

طرف پنجره از میان تراشه‌های چوب و خرده شیشه.

۲۶ دسامبر. باز هم بد خوابی، حالا سومین شب. به این ترتیب سه روز تعطیلی را که امیدوار بودم طی آن‌ها چیزهایی را بنویسم که قرار بود در طول سال به دادم برسند، در حالتی گذراندم که کمک می‌خواستم. شب کریسمس با لووی به طرف اشترن قدم زدم. دیروز نمایش بلومال یا مروارید ورشو<sup>۱</sup> را دیدم. بلومال به خاطر عشق پایدار و وفاداری‌اش از سوی نویسنده با عنوان محترمانه «مروارید ورشو»، در نام نمایشنامه، برجسته شده است. فقط گردن ظریف، کشیده و برهنه خانم تیشیسک ترکیب چهره او را توجیه می‌کند. درخشش اشک در چشم‌های خانم کلوگ به هنگام خواندن آهنگ موزون خسته‌کننده‌ای که تماشاگران را وامی‌داشت گردن‌هایشان را به چرتی خم کنند، در نظر من از اهمیت آواز، تئاتر، توجه به تماشاگران، و به راستی تخیلاتم فراتر می‌رفت. نگاهی از لای پرده عقب به اتاق رخت‌کن، مستقیم به خانم کلوگ، که با زیرپوش سفید و پیراهنی آستین کوتاه آنجا ایستاده است. تردید من درباره احساسات تماشاگران و از این رو التهاب شدید درونی‌ام از ابراز احساسات آنها. شیوه ماهرانه و خوش مشربانه حرف زدن من با دوشیزه ت. و مرد همراهش در دیروز. این بخشی از سبکباری روحیه خوشی بود که دیروز و حتی تا همین شبانه احساس کردم، که قطعاً لزومی نداشت، دلیلش آسان‌گیری خاصی بود نسبت به دنیا و فروتنی بی‌پروایی که در استفاده از چند کلمه و حرکت آشکارا ناسنجیده به کار بردم. با مادرم تنها بود، و آن را هم خیلی آسان گرفتم و به خوبی گذراندم؛ به همه قرص و محکم نگاه کردم.

فهرست چیزهایی که امروز به آسانی می‌شود به عنوان چیزهای عتیق تصورش را کرد: گداهای معلول بر سر راه گردشگاه‌ها و جاهای تفریحی، فضای غیرروشن در شب، تیرهای زیر خواب متقاطع پل.

فهرست آن بخش‌هایی از شعر و حقیقت که، با اعجابی که آدم نمی‌تواند رویشان انگشت بگذارد، تأثیر قدرتمند نامتعارفی از سرزندگی می‌دهد که اساساً با آنچه واقعاً

توصیف می‌شود سازگاری ندارد؛ مثلاً، تصویر پسر بچگی گوته را به یاد می‌آورند که چگونه - کنجکاو، خوش لباس، دوست داشتنی و شاداب - راهی خانه همه آشنایانش می‌شود به طوری که می‌تواند هر چیز دیدنی و شنیدنی را ببیند و بشنود. حالا که کتاب را ورق می‌زنم نمی‌توانم آن بخش‌ها را پیدا کنم، همه‌شان چنان به نظرم روشن می‌نمایند و چنان طراوتی دارند که با هیچ واقعه‌ای نمی‌توان تشدیدشان کرد. باید منتظر شوم تا کتاب را از سر حوصله بخوانم و در جاهایی که اهمیت دارند توقف نکنم.

گوش دادن به حرف‌های پدر با کنایه‌های مداومش درباره خوش اقبال مردم امروز و بخصوص فرزندانش، درباره مشقت‌هایی که در جوانی‌اش کشیده، خیلی ملال‌انگیز است. هیچ کس انکار نمی‌کند که او سال‌ها؛ در نتیجه نداشتن بالاپوش زمستانی کافی، روی پاهایش زخم‌های ناسور داشته، که گرسنه می‌مانده، که وقتی هنوز ده سالش بوده مجبور بوده یک چرخ دستی را توی دهکده‌ها هل بدهد، حتی توی زمستان و صبح خیلی زود - اما، این چیزی است که او هرگز درک نخواهد کرد، که این واقعیت‌ها همراه با این واقعیت دیگر که هیچ یک از آن‌ها بر سر من نیامده، به هیچ وجه این نتیجه را نمی‌دهد که من خوشبخت‌تر از او بوده‌ام، که او می‌تواند به آن زخم‌های روی پایش افتخار کند، افتخاری که او از همان اولش مسلم می‌داند و بر آن تأکید می‌گذارد، که من نمی‌توانم سختی‌های گذشته او را درک کنم، و بالاخره، این که چون آن بلاها بر سر من نیامده است من باید بی‌نهایت ممنون او باشم. اگر او درباره جوانی و پدر و مادرش صحبت می‌کرد، من با چه اشتیاقی می‌توانستم به او گوش کنم، اما گوش دادن به همه این‌ها با لحنی خودستایانه و پرخاشگرانه شکنجه‌آور است. مدام دست‌هایش را به هم می‌کوبد: «امروز چه کسی این را می‌فهمد! بچه‌ها چه خبر دارند! هیچ کس این همه مشقت نکشیده! یک بچه امروز این را می‌فهمد!» او امروز دوباره همین حرف‌ها را داشت به عمه یولی، که به دیدن مان آمده بود، می‌گفت. او هم همان صورت پت و پهن بستگان پدرم را دارد. در ترکیب یا رنگ چشم‌هایش چیزی ناجور و تا حدی آزاردهنده وجود دارد. در ده سالگی او را به عنوان یک آشپز به روزمزدی می‌فرستادند. با یک دامن تنگ و خیس، در سرمای سخت، مجبور می‌شد برای چیزی بیرون برود، پوست پاهایش ترک



می‌خورد، دامن تنگ یخ می‌زد و فقط شب، توی رختخواب، خشک می‌شد.

۲۷ دسامبر. یک آدم بدبخت، آدمی که محکوم است فرزندی نداشته باشد، به‌طرز دردناکی زندانی بدبختی خود است. هیچ امیدی به تداوم حیات، به یاری ستاره‌هایی سعادت‌تر ندارد. باید زندگی‌اش را بکند، مبتلای بدبختی خویش است، و وقتی نوبتش تمام شد باید خود را تسلیم کند و دیگر آغاز دوباره‌ای نداشته باشد تا ببیند آیا، در دوردست‌تر، در وضعیت دیگر جسمی و زمانی، آن بدبختی که تحمل کرده است از میان می‌رود یا اصلاً چیز خوبی بار می‌آورد.

احساسم را موقعی که چیزی نادرست می‌نویسم می‌شود چنین توصیف کرد: مردی جلوی دو سوراخ روی زمین منتظر پیدا شدن چیزی است که فقط می‌تواند از سوراخ سمت راستش بیرون بیاید. اما وقتی این سوراخ با سرپوشی که به سختی دیده می‌شود پوشیده می‌ماند، از سوراخ سمت چپ پشت هم چیزی بیرون می‌آید که می‌کوشد توجه او را جلب کند، و دست آخر بدون هرگونه مشکلی موفق می‌شود چون باگنده شدنش، که آن مرد سعی می‌کند مانعش شود، بالاخره حتی روی سوراخ سمت راست را هم می‌پوشاند. اما آن مرد - که نمی‌خواهد این محل را ترک کند، و به هیچ قیمتی زیر بار نمی‌رود - چیزی ندارد جز همین ظاهر شدن‌ها را، و گرچه این ظاهر شدن‌ها - که گذرا هستند و توانشان فقط صرف ظاهر شدنشان می‌شود - او را نمی‌توانند راضی کنند، او، هرگاه که آنها به خاطر ضعفشان در موقع بالا آمدن به چنگ می‌افتند، باز هم می‌کوشد آنها را به بالا براند و در هوا پخش کند به این امید که از این طریق بتواند دیگران را بیرون بکشد؛ چون دیدن همیشگی یکی از آنها تحمل‌ناپذیر است، و علاوه بر این او به این امید ادامه می‌دهد که پس از این که ظاهر شدن‌های دروغی تمام شد، عاقبت ظاهر شدن حقیقی نمایان شود.

این تصویر چه قدر ضعیف است. یک تصور نامنسجم مثل یک تکه تخته به زور بین احساس واقعی و استعاره توصیف حائل می‌شود.

۲۸ دسامبر. کارخانه چه عذابی به من می‌دهد. چرا وقتی از من قول گرفتند که بعد از ظهرها در آنجا کار کنم مخالفت نکردم. هیچ کس زورم نکرد، اما پدرم با

سرزنش‌هایش مرا وادار می‌کند، کارل با سکوتش، و خودم با احساس گناهم. من چیزی از کارخانه نمی‌دانم، و امروز صبح، موقعی که کمیته برای بررسی آمد من دست از پا درازتر آنجا ایستادم. قبول نمی‌کنم که برایم ممکن باشد همه جزئیات کار کارخانه را بتوانم در تصورم بگنجانم. و اگر می‌توانستم با سئوالات بی‌پایان و پیله کردن به همه دست‌اندرکاران موفق شوم، تازه چه به دست می‌آوردم؟ با این اطلاعات نمی‌توانستم عملاً کاری انجام دهم، فقط به درد ظاهرسازی‌های چشم‌گیر می‌خوردم که شعور درست کارفرمایم می‌توانست چاشنی‌اش را زیاد کند که چنین به نظر بیاید واقعاً یک کار حسابی است. اما از طرف دیگر، با این کوشش عبث که صرف کارخانه می‌شد، خودم را از چند ساعت بعدازظهری که به خودم تعلق دارد محروم می‌کردم، که لزوماً به نابودی کامل زندگی‌ام می‌انجامید، که، حتی سوای این، بیشتر از پیش در تنگنا قرار می‌گرفت.

امروز بعدازظهر، موقعی که داشتم قدم می‌زدم، پس از چند قدم، اعضای کاملاً خیالی کمیته‌ای را که امروز صبح موجب دلشوره‌ام شده بودند دیدم که به طرفم می‌آیند یا از عرض مسیرم می‌گذرند.

۲۹ دسامبر. آن بخش‌های سرزنده کتاب گوته. صفحه ۲۶۵، «به این ترتیب دوستم را به درون جنگل‌ها بردم.»  
گوته: ۳۰۷ «اکنون در این ساعت‌ها هیچ گفتگوی دیگری نمی‌شنوم مگر آنچه به پزشکی یا تاریخ طبیعی مربوط می‌شود، و مخیله‌ام به مسیری کاملاً متفاوت کشیده شده بود.»

مشکلات به پایان رساندن یک مقاله ولو کوتاه در این واقعیت نیست که احساس می‌کنیم پایان مطلب نیازمند آتشی است که محتوای واقعی تا به آن مرحله نتوانسته است خود به پا کند، بلکه تا حدی از این واقعیت ریشه می‌گیرد که حتی کوتاه‌ترین مقاله از نویسنده درجه‌ای از رضایت خاطر می‌طلبد و از خودبی‌خود شدنی که از آن به سختی می‌توان بدون تصمیم قاطع و انگیزه خارجی قدم به فضای هر روزی گذاشت، به طوری که، پیش از این که مقاله به سرانجامی برسد و آدم بتواند به آرامی

پی کارش برود، بتواند، کلافه از بی‌قراری، بگریزد، و بعد پایان مقاله باید از بیرون کامل شود، با دست‌هایی که نه تنها باید کار را انجام دهد بلکه حفظ نیز بکند.

۳۰ دسامبر. پافشاری من برای تقلید چیزی از بازیگری در خود ندارد، عمده‌ترین چیزی که کم دارد یکدستی است. تمام آن مجموعه ویژگی‌هایی را که زمخت و چشم‌گیراند، من ادا نمی‌توانم تقلید کنم، همیشه وقتی برایش کوشیده‌ام، شکست خورده‌ام، این با سرشت من ناسازگار است. از سوی دیگر، اصرار به تقلید آن‌ها در جزئیات دارم، این که بعضی آدم‌ها عصا را چه‌طور به کار می‌برند، چگونه دستشان را نگه می‌دارند، حرکات انگشت‌هایشان، و این را بدون هرگونه کوشش می‌توانم انجام دهم. اما همین بی‌کوششی، این عطش برای تقلید، مرا از بازیگر جدا می‌کند، چون این بی‌کوششی در این واقعیت بازتاب می‌یابد که هیچ‌کس متوجه نیست که من دارم تقلید می‌کنم. فقط درک ارضاء شده، یا اغلب ناراضی خودم نشان می‌دهد که من موفق بوده‌ام. اما بسیار فراتر از این تقلید بیرونی، تقلید درونی است که غالباً چنان چشمگیر و قوی است که دیگر جایی در درونم برای مشاهده و اثبات آن نیست، و ابتدا در حافظه‌ام با من مواجه می‌شود. اما در اینجا تقلید چنان کامل است و چنان ناگهانی و بی‌درنگ جای خود را می‌گیرد، که حتی با این تصور که بتواند اصولاً آشکار شود، بر صحنه غیرقابل تحمل خواهد بود. از تماشاگر نمی‌توان توقع داشت که آن چیزی را که در ورای محدودیت‌های بازیگری - بازی است تحمل کند. اگر بازیگری که قرار است بنا به پیرنگ نمایش دیگری را کتک بزند، واقعاً او را از فرط هیجان یا از شدت احساسات، کتک بزند و بازیگر دیگر از درد فریاد بکشد، آنگاه تماشاگر باید یک انسان شود و دخالت کند. اما آنچه به ندرت بدین گونه اتفاق می‌افتد به شیوه‌های ملایم‌تر بشمار پیش می‌آید. جوهر بازیگر بد در این واقعیت نیست که او خیلی کم تقلید می‌کند، بلکه در این واقعیت است که در نتیجه خلل در تحصیلات، تجربه و استعدادش از الگوهای نادرست تقلید می‌کند. اما اساسی‌ترین خطای او باز این است که او محدودیت‌های نمایش را در نظر نمی‌گیرد و زیادی تقلید می‌کند. پنداشت مبهم او از نیازهای صحنه او را به این سو می‌راند، و حتی اگر تماشاگر این بازیگر یا دیگری را به این علت بد بداند که شق و رق می‌ایستد، با انگشت‌هایش در کناره جیبش بازی می‌کند، دست‌هایش را به غلط بر کمرش می‌زند،

گوشش مدام به سوفلور است، به رغم این که وضع کاملاً تغییر پیدا کرده است بی اعتنا حالتی از وقار دلشوره آمیز را حفظ کند، باز هم، حتی این بازیگر که انگار ناگهان، بی خبر از همه جا به روی صحنه پرتاب شده هم بد است چون زیادی تقلید می کند، حتی اگر فقط در ذهنش چنین کند. (۳۱ دسامبر) به همین دلیل که قابلیت های او تا این حد محدود است، می ترسد که کمتر از آنچه دارد عرضه کند. هر چند که قابلیت او این قدر اندک نباشد که نشود آن را تقسیم کرد، او نمی خواهد به این واقعیت پشت پا بزند که تحت شرایط خاص، با به کارگیری اراده خود، می تواند بخش کمتری از همه هنرش را بیرون بریزد.

صبح برای نوشتن خیلی سرحال بودم، اما حالا فکر این که قرار است بعد از ظهر برای ماکس بخوانم، مرا به کلی از کار باز می دارد. این همچنین نشان می دهد که من برای دوستی چقدر مناسب هستم، البته اگر بتوان دوستی به این معنا را امکان پذیر دانست. چون از آنجا که یک دوستی بدون دخالت دادن زندگی روزانه غیر قابل تصور است، بسیاری از مظاهر آن در بستر زمان از میان می رود، هر چند که محور اصلی آن آسیب نادیده باقی می ماند. از این محور آسیب نادیده مظاهر تازه ای شکل می گیرد، اما چنان که این گونه شکل گیری مستلزم زمان است، و هر آن چه مورد انتظار است عملی نمی شود، آدم هرگز، حتی سوای تغییر در حالات شخصی اش، نمی تواند از همان جایی دوباره آغاز کند که در مرتبه گذشته ناتمام مانده بود. از این جریان، در دوستی هایی که ریشه ای عمیق دارد، پیش از هر دیدار تازه، باید بی قراری سر برآورد که لزوماً آن قدر بزرگ نباشد که احساس شود، اما بتواند گفتار و رفتار آدم را چنان برهم زند که آدم آگاهانه حیران بماند، بخصوص برای آن که از علتش خبر ندارد، یا نمی تواند آن را بپذیرد. پس من، در حالی که آنچه پیش می آید را می نویسم، چگونه می توانم برای م. بخوانم، یا حتی فکر کنم که برایش خواهم خواند.

از این گذشته، از جستجوی امروز صبح ام در میان یادداشت ها که ببینم چه چیزی را می توانم برای م. بخوانم حالم خراب است. از این بررسی دستگیرم شد که آن چه تا به حال نوشته ام نه چنین ارزش خاصی را دارد و نه چنان بی ارزش است که راحت بشود دورش انداخت. عقیده من در جایی بین این دو و بیشتر نزدیک به اولی قرار دارد، اما چنان سرشتی ندارد که، با ارزش گذاری آنچه نوشته ام، مرا وادارد، به رغم

ضعفام، خودم را تمام شده به حساب بیاورم. با وجود آن، دیدن حجم انبوه آنچه نوشته بودم مرا تا ساعتی بعد تقریباً به صورتی برگشت‌ناپذیر از سرچشمه نوشتن منحرف کرد، چون توجهم تا حدی، در آن مسیر به هدر رفت.

در حالی که گاهی فکر می‌کنم در تمام دوره دبیرستان و همین طور پیش از آن، می‌توانستم با وضوحی غیرعادی فکر کنم، و امروز فقط ضعیف شدن بعدی حافظه‌ام مرا از قضاوت درست درباره آن باز می‌دارد، هنوز در مواقع دیگر تشخیص می‌دهم که ضعف حافظه‌ام فقط می‌کوشد مرا بفریبد و این که من از لحاظ ذهنی ضعیف بودم، دست کم در چیزهایی که خودشان کم‌اهمیت بودند اما پیامدهای جدی داشتند. بنابراین یادم می‌آید زمانی که در دبیرستان بودم اغلب با برگمان درباره وجود خداوند به سبک تلمودی بحث می‌کردم، حال یا به شیوه خودم یا به تقلید از برگمان - اما حتی آن موقع هم گرچه نه به طور کامل اما زود خسته می‌شدم. در آن زمان دوست داشتم که بحث را با موضوعی شروع کنم که در یک مجله مسیحی (گمانم دنیای مسیحیت<sup>۱</sup> بود) یافته بودم و در آن یک ساعت مچی و دنیا و ساعت‌ساز و خدا با هم مقایسه می‌شدند، و وجود ساعت‌ساز قرار بود که وجود خدا را ثابت کند. به نظر خودم، این را، تا جایی که به برگمان مربوط می‌شد، می‌توانستم خیلی خوب رد کنم، هر چند که این رد کردن در درون خودم دلائل محکمی نداشت و مجبور بودم پیش از به کاربردنشان آن‌ها را مثل قطعات یک پازل جور کنم. یکی از این گونه رد کردن‌ها زمانی اتفاق افتاد که ما داشتیم در حوالی برج شهرداری قدم می‌زدیم. این را از این رو به یاد می‌آورم که یک بار، سال‌ها بعد، آن را به خاطر هم آوردم.

اما وقتی به این فکر می‌افتم که می‌خواستم خودم را ممتاز جلوه دهم - هیچ انگیزه دیگری نداشتم جز همین میل به ممتاز جلوه دادن خودم و لذت ناشی از تحت تأثیر قرار دادن و خود این تأثیر - می‌بینم فقط در نتیجه تفکر ناکافی در آن باره بود که همیشه از بیرون رفتن با لباس‌های زهوار دررفته‌ای رنج می‌بردم که پدر و مادرم پشت سرهم از طریق این مشتری و آن مشتری برایم فراهم می‌کردند، که پردوام‌ترینشان دوخت خیاطی در شهر نوسله<sup>۲</sup> بود. طبعاً متوجه بودم - کاملاً معلوم

بود - که من به طرز غیرعادی بد لباسم، و حتی چشمم دنبال کسانی بود که خوش لباس بودند، اما تا سال‌ها ذهنم نتوانست تشخیص دهد که علت نکبتباری ظاهرم لباس‌هایم است. چون حتی در آن زمان، بیشتر از روی احساس تا واقعیت - در آن موقع کم‌کم داشتم خود را درمی‌یافتم - بر این باور بودم که این تقصیر من است که لباس‌ها آن طوری می‌نمایند، ابتدا مثل مقوا شق و رق، بعد آویخته و چروکیده. هیچ وقت از لباس‌های نو خوشم نمی‌آمد، چون اگر قرار بود که در هر حال بدقیافه به نظر بیایم، می‌خواستم دست کم راحت باشم و از نمایش زشتی لباس‌های نو به دنیایی که به لباس‌های کهنه عادت کرده بود هم پرهیزم. این نخواستن‌های مکرر، در مواقعی که مادرم (که به هر حال از دید یک بزرگسال می‌توانست تفاوت بین این لباس‌های نو و لباس‌های کهنه را ببیند) می‌خواست سفارش دهد از این جور لباس‌های نو برایم بدوزند، این تأثیر را - که نظر پدر و مادرم هم آن را تقویت می‌کرد - بر من داشت که، ناگزیر به این نتیجه برسم که ابداً توجهی به سر و وضع ظاهرم ندارم.

## ۱۹۱۲

۲ ژانویه. در نتیجه واداده بودم تا آن لباس‌های نکبت حتی بر رفتار ظاهری‌ام تأثیر بگذارد، با پشت قوز کرده، شانه‌های فروافتاده، راه می‌رفتم، دست و بازوهایم در وضعیتی ولنگارانه قرار می‌گرفت، از آئینه می‌ترسیدم چون زشتی‌ای را در من نشان می‌داد که به نظرم چاره‌ناپذیر بود، که به هر حال نمی‌توانست همه‌اش بازتاب حقیقی باشد، چون اگر واقعاً به آن می‌مانستم، مسلماً می‌باید توجه بیشتری را جلب می‌کردم، مادرم سقلمه‌های مادرانه بیشتری به پشتم می‌زد. با گوشزدها و هشدارهایی که بیش از آن برایم مبهم بود که بتوانم آن‌ها را به دلوپسی‌های خودم ربط بدهم. به طور کلی این قابلیت را در اساس نداشتم که حتی جزئی‌ترین چیزی را برای آینده واقعی تدارک بینم. فقط به چیزهایی که در حال موجود بودند و به وضعیت فعلی‌شان فکر می‌کردم، نه به خاطر کامل بودنشان یا هر نوع دلبستگی خاص و شدید، بلکه بیشتر - تا جایی که ضعف در فکر کردن در میان نبود - به خاطر اندوه و ترس - اندوه، به این دلیل که زمان حال آن قدر برایم غمگین بود که فکر می‌کردم پیش از آن که خودش را در خوشبختی محو کند نمی‌توانم آن را کنار بگذارم؛

ترس، به این دلیل که، مثل ترسم از کمترین اقدام در زمان حال، خودم را هم، با توجه به ظاهر حقارت‌آمیز و بچه‌گانه‌ام، قابل این نمی‌دانستم تا نظر جدی و مسئولانه‌ای درباره آینده مهم و مردانه‌ای داشته باشم که غالباً در نظرم چنان ناممکن می‌نمود که هر گام کوتاهی به پیش در نظرم تو خالی جلوه می‌کرد و گام بعد دست‌نیافتنی.

به امکان معجزه بیش از آن میدان می‌دادم تا به پیشرفت واقعی، اما چنان از این دور بودم که نمی‌توانستم به قلمرو معجزه بچسبم و از پیشرفت واقعی کاملاً جدا افتاده بودم. از این رو می‌توانستم پیش از به خواب رفتن زمان درازی را به خیالبافی بگذرانم که روزی، به صورت آدمی ثروتمند در یک کالسکه و چهارچرخه، به محله یهودیان خواهم رفت، با کلامی جادویی دوشیزه زیبایی را که به ناحق کتک می‌خورد نجات می‌دهم، و او را با کالسکه‌ام می‌برم؛ اما بی آن که تحت تأثیر این القای احمقانه، که احتمالاً فقط از یک اوضاع جنسی ناسالم مایه می‌گرفت، بر این اعتقاد باقی می‌ماندم که در امتحانات پایان آن سال موفق نخواهم شد، و اگر بشوم، به کلاس بعدی راه نخواهم یافت، و اگر به هر کلکی از آن بگذرم، مسلماً در امتحان فارغ‌التحصیلی مردود خواهم شد، همچنین بر این عقیده بودم که یکباره - زمان دقیقش مهم نبود - عدم قابلیت بی‌سابقه‌ای از خود بروز خواهم داد و به‌طور قطع باعث تعجب پدر و مادرم و نیز باقی دنیایی خواهم شد که با پیشرفت منظم ظاهری‌ام در خواب غفلت فرو رفته بودند. از آنجا که همیشه فقط از زاویه ناتوانی‌ام به آینده - در مورد کار سست ادبی‌ام به ندرت - نگاه می‌کردم، بر این تصور بودم که آینده هیچ خیری برایم ندارد؛ فقط غصه زمان حال مرا کشدار می‌کند. اگر می‌خواستم، البته می‌توانستم صاف راه بروم، اما خسته‌ام می‌کرد، این را هم نمی‌فهمیدم که پشت قوز کرده در آینده چه لطمه‌ای می‌توانست به من بزند. پس اگر من قرار بود آینده‌ای داشته باشم احساس می‌کردم که همه چیز خودبه‌خود راست و ریس خواهد شد. این جور چیزها را اصل قرار نمی‌دادم چون مستلزم اعتماد به آینده‌ای بود که وجودش را باور نداشتم، هدفش فقط این بود که زندگی را برایم آسان‌تر کند، قدم‌زدن، لباس پوشیدن، شستشو کردن، خواندن، و مهم‌تر از همه زندانی کردن خودم در خانه به طریقی که کمترین زحمت را ببرد و کمترین روحیه را بخواهد. اگر فراتر از این می‌رفتم فقط می‌توانستم به راه حل‌های مضحک فکر کنم.

زمانی چنین به نظر رسید که دیگر ادامه زندگی بدون یک دست لباس مشکی

ناممکن است، بخصوص که من مجبور بودم تصمیم بگیرم که به کلاس رقص می‌روم یا نه. دنبال خیاط اهل نوسله فرستادند و شکل و قواره لباس مورد بحث قرار گرفت. من، چنان که همیشه در این جور مواقع پیش می‌آید، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم، و آن‌ها مرا ترساندند که من نه تنها به حال و روز بدی خواهم افتاد، بلکه چیزی حتی بدتر از آن بر سرم خواهد آمد. بنابراین اول یک دست لباس را نخواستم، اما وقتی آن‌ها با اشاره به این که من هیچ کت و شلوار سرهمی ندارم مرا خجالت‌زده کردند، رضایت دادم که یک فراق داشته باشم؛ اما از آنجا که داشتن یک فراق به نظرم عمل انقلابی و حشت‌انگیزی بود که آدم می‌توانست تا ابد درباره‌اش حرف بزند و هرگز نتواند در موردش تصمیم بگیرد، روی یک دست لباس رسمی توافق کردیم، که به خاطر شباهتش به کت پشت راست معمولی، دست کم به نظرم قابل تحمل می‌آمد. اما وقتی شنیدم که جلیقه آن کت و شلوار رسمی باید کوتاه باشد و بنابراین مجبور خواهم بود که پیراهن آهاردار هم بپوشم، عزم من تقریباً بر قدرتم غلبه کرد، چون از چیزی مثل آن باید جلوگیری می‌شد. من از آن لباس‌های رسمی نمی‌خواستم، اما اگر مجبور بودم، یک دست کت و شلوار خط‌دار و حاشیه‌دار شده با نخ ابریشم را ترجیح می‌دادم، ولی می‌باید تا بالا دگمه می‌خورد. خیاط چنان کت و شلواری را در هیچ کجای عالم ندیده بود، اما گفت که مهم نیست با چنان کتی چه قصدی داشتم، ولی آن را برای رقص نمی‌توانستم بپوشم. چه بهتر، برای رقص نمی‌شد پوشیدش، به هر حال من که نمی‌خواستم به کلاس رقص بروم، و درباره‌اش هم هنوز تصمیم‌گیری نشده بود، برعکس، من همان جور کتی را می‌خواستم که شرحش را داده بودم. سرسختی خیاط در رویارویی با این واقعیت که من همیشه با عجله تن به اندازه‌گیری برای لباس نو و پوشیدن آن می‌دهم، آن هم بی آن که اظهارنظری بکنم یا درخواستی داشته باشم، خیلی بیشتر شد. پس چاره‌ای نبود، و چون مادرم هم روی حرفش اصرار داشت، کار دیگری نمی‌شد کرد جز این که با خیاط، هر قدر هم رنج‌آور بود، تا میدان آلتشتتر و یک فروشگاه لباس‌فروشی دست دوم بروم که خیلی پیشتر یک دست لباس رسمی ساده پشت ویترنش دیده بودم و آن را مناسب خودم تشخیص داده بودم. اما بدبختانه آن را از توی ویترن برداشته بودند، و من هرچه توی فروشگاه نگاه انداختم آن را ندیدم، جرئت آن را هم نداشتم که به داخل فروشگاه بروم و دنبال لباس بگردم، در نتیجه هر دو، ناموافق‌تر از پیش،



به خانه برگشتیم. احساس کردم که آینده آن یک دست لباس رسمی گرفتار نفرین همان دستور بی‌فایده شده بود، دست کم من با ضعف و قوتی که در استدلال داشتم ایجاد دردسر کردم و خیاط را به بهانه‌های مختلف و قول پا در هوا درباره خرید لباس، به این طرف و آن طرف فرستادم و خودم زیر باران سرزنش‌های مادرم، در دلواپسی باقی ماندم و برای همیشه - هر بلایی سرم می‌آمد برای همیشه بود - از دخترها، یک ظاهر شکوهمند و جذاب، و شرکت در مجالس رقص محروم شدم. شادمانی فوری که این ماجرا در من برانگیخت از من یک آدم فلک‌زده ساخت، و از این گذشته، می‌ترسیدم که خودم را پیش خیاط چنان مضحکه کرده باشم که هیچ یک از مشتری‌هایش قبلاً نکرده باشد.

۳ ژانویه. چند مطلب خوب در چشم‌انداز نو<sup>۱</sup> خواندم. آغاز رمان انسان برهنه<sup>۲</sup>. شفافیت کل اثر مختصری کم دارد، شرح جزئیات قانع‌کننده است. نمایشنامه فرار گابریل شیلینگ<sup>۳</sup> نوشته هاوپتمان. تربیت مردم با بد و خوبش آموزنده است.

بعد از ظهر روز قبل از سال نو قرار گذاشته بودم که از روی یادداشت‌هایم برای ماکس بخوانم، بی‌صبرانه انتظار کشیدم ولی پیش نیامد. رابطه‌مان با هم جور نبود، در آن بعد از ظهر، نوعی بی‌حوصلگی و تنگ‌نظری حساب شده در او دیدم، او تقریباً دوست من نبود ولی با این همه هنوز چنان تسلطی بر من داشت که خودم را از چشم او می‌دیدم که بی‌فایده دفتر یادداشت‌ها را دوباره و چند باره ورق می‌زند، آن ورق‌زدن به عقب و جلو را که مدام همان صفحات را نشان می‌داد، نفرت‌انگیز می‌یافتم. طبیعی بود که با وجود آن تنش دوجانبه با هم کار کردن ناممکن بود، و تنها صفحه‌ای از ریشاردو ساموئل که در میان آن مقاومت دوجانبه تمام کردیم، فقط به دلیل تلاش ماکس بود، در غیر این صورت نوشته بدی بود. شب سال نو در چادا<sup>۴</sup> بودم. بد نبود، چون ولچ، کیش<sup>۵</sup>، و یک نفر دیگر جان تازه‌ای به آنجا دادند، به طوری که دست آخر، هر چند فقط در چهارچوب آن گروه، من دوباره راه آشتی با ماکس را پیدا کردم. بعد دستش را در میان شلوغی گراین فشردم، هر چند به صورتش نگاه نکردم، و

1. *Die Neue Rundschau*

2. *Der Nackte Mann*

3. *Gabriel Schillings Flucht*

4. Čada

5. Kisch

به طوری که یادم می‌آید، در حالی که سه دفترچه یادداشت‌م را به سینه‌ام می‌فشردم، با سربلندی یکراست به خانه رفتم.

جلوی یک عمارت در دست ساختمان توی خیابان شعله‌های سرخسی شکلی از داخل یک بوته ذوب زبانه می‌کشید.

به آسانی می‌شود دید که در من همه نیروها روی نوشتن متمرکز شده‌اند. وقتی در عمق وجودم معلوم شد که نوشتن برایم مولدترین مسیری است که می‌توانم در پیش بگیرم، همه چیز به آن طرف سمت‌گیری کرد و همه آن قابلیت‌هایی را بی‌مصرف گذاشت که رویشان به سوی لذت جنسی، خوردن، نوشیدن، تفکر فلسفی، و مهم‌تر از همه، موسیقی، بود. من در همه این مسیرها پلاسیده شدم. این لازم بود چون مجموع نیروهای من به قدری ناچیز بودند که فقط به صورت جمعی می‌توانستند حتی به صورت نیمه‌کاره، در خدمت هدف نوشتن من قرار گیرند. طبیعی است که من این هدف را مستقلاً و آگاهانه پیدا نکردم، خودش پیدا شد، و حالا فقط از جانب اداره در آن اخلاص می‌شود، اما اخلاصی که به تمامی صورت می‌گیرد. به هر حال نباید شکوه کنم که چرا تحمل یک معشوقه را ندارم، که تقریباً از عشق همان قدر سر در می‌آورم که از موسیقی و مجبورم خودم را به دست ساختگی‌ترین تلاش‌هایی بسپارم که ممکن است برعهده بگیرم، که در شب سال نو شام زردک و اسفناج می‌خورم، با لیوانی سِرِس<sup>۱</sup> پشتش، و این که روز یکشنبه توانستم در سخنرانی ماکس درباره آثار فلسفی اش سهم داشته باشم - تاوان این همه مثل روز روشن است. تحول من اکنون کامل است و، تا آنجا که می‌توانم ببینم، چیزی برای فداکردن باقی نمانده است؛ من فقط باید کار توی اداره را از این مجموعه بیرون بیندازم تا بتوانم زندگانی واقعی را آغاز کنم که در آن، با پیشرفت کارم، صورتم بالاخره بتواند به طور طبیعی رنگ بالا رفتن سن را به خود بگیرد.

پیش ناگهانی‌ای که یک گفتگو موقع بحث - بحثی که ابتدا به تفصیل با نگرانی‌های حیات درونی سر و کار دارد - پیدا می‌کند، این سؤال را پیش می‌کشد

۱. Ceres، نوعی شراب سفید و زرد با طعم کاکتوس.

(در واقع گفتگو را قطع نمی‌کند، اما به طور طبیعی هم از آن ریشه نمی‌گیرد) که آدم دفعه بعد در چه وقت و در چه مکانی دیدار خواهد داشت و در این تصمیم‌گیری شرایط هم باید در نظر گرفته شود. و اگر گفتگو با فشردن دست یکدیگر هم به پایان برسد، آن وقت آدم با یقین آنی به ساختار خالص و محکم زندگی، و با احترام به آن، آنجا را ترک می‌کند.

در یک خود زندگینامه آدم نمی‌تواند از نوشتن «اغلب» در جایی پرهیز کند که حقیقت اقتضا دارد «یک بار» نوشته شود. چون آدم همیشه حواسش جمع می‌ماند که کلمه «یک بار» آن تیرگی را بیرون می‌ریزد که حافظه رویش طرح‌ریزی می‌کند؛ و گرچه با کلمه «اغلب» نیز روی هم رفته محفوظ نمی‌ماند، دست کم در عقیده نویسنده حفظ می‌شود، و نویسنده به قسمت‌هایی کشیده می‌شود که شاید هرگز در زندگی‌اش وجود نداشته است اما به عنوان جانشینی برای آن‌هایی به کارش می‌آید که حافظه‌اش دیگر نمی‌تواند حدسشان بزند.

۴ ژانویه. فقط به خاطر تکبرم است که این قدر دوست دارم برای خواهرهایم چیزی را بخوانم (مثل امروز، حالا دیگر برای نوشتن خیلی دیر است). نه آن که عقیده داشته باشم که با خواندن به چیز بااهمیتی دست خواهم یافت، دلیلش فقط این است که تحت نفوذ این شور هستم که به آثار خوبی که می‌خوانم و با آن‌ها به هم می‌آمیزم نزدیک‌تر شوم، آن هم در واقع نه از طریق شایستگی خودم، بلکه فقط از راه توجه خواهرانم به گوش کردن، که با آنچه خوانده می‌شود به هیجان می‌آیند و به غیر ضروریات بی توجه می‌مانند؛ و از این رو، تکبر من هم، با پنهان‌کاری، به کمک می‌آید، و من به عنوان آفریننده در تأثیری که فقط خود اثر می‌گذارد نیز می‌توانم سهیم شوم. برای همین است که واقعاً به طور تحسین‌آمیزی برای خواهرهایم می‌خوانم و با دقت فراوان روی تکیه‌ها، چنان که حسشان کرده‌ام، تأکید می‌گذارم، چون پس از آن نه فقط از خودم که از خواهرهایم نیز پاداش می‌گیرم.

اما اگر چیزی را برای برود یا باثوم یا دیگران بخوانم، درست به خاطر تنش‌های خودم، خواندنم حتماً در نظر همه کس خیلی بد جلوه می‌کند، حتی اگر آن‌ها از کیفیت عادی خواندن من چیزی ندانند؛ چون در اینجا می‌دانم که شنونده کاملاً به

جدایی بین من و آنچه خوانده می‌شود آگاه است، در اینجا نمی‌توانم به طور کامل با آنچه می‌خوانم به هم بیامیزم مگر آن که به عقیده خود مضحک شوم، عقیده‌ای که هیچ‌گونه حمایتی را نمی‌تواند از خواننده انتظار داشته باشد؛ من همراه صدایم پیرامون آنچه خوانده می‌شود پرپر می‌زنم، می‌کوشم گهگاه راه خودم را به زور باز کنم چون آن‌ها به هیچ وجه این قدر از من انتظار ندارند؛ اما در واقع آنچه آن‌ها می‌خواهند انجام دهم این است که بدون تکبر، آرام و با فاصله‌گیری از متن بخوانم، و فقط موقعی احساساتی شوم که احساس اصلی آن را می‌طلبم، کاری که نمی‌توانم بکنم؛ اما هر چند بر این باورم که پذیرفته‌ام برای همه مگر خواهرهایم بد می‌خوانم، تکبرم، که این بار هیچ توجیهی ندارد، باز هم خودنمایی می‌کند: اگر کسی ایرادی از خواندنم بگیرد ناراحت می‌شوم، خجالت می‌کشم و می‌خواهم تندتند بخوانم، همان طور که معمولاً می‌کوشم، وقتی شروع کرده‌ام، بی‌وقفه به خواندن ادامه دهم، به خاطر حسرت ناآگاهانه‌ای که طی خواندن طولانی ممکن است دست کم در خودم، به وجود بیاید، آن تکبر، احساس کاذب یکی شدن با آنچه می‌خوانم که مرا وامی‌دارد تا فراموش کنم که هرگز در هیچ لحظه‌ای آن قدرت را نخواهم داشت که احساساتم را در جلوه‌ای شفاف به شنونده ارائه دهم و این که در خانه همیشه خواهرهایم هستند که این جایگزین بسیار دلخواه را به وجود می‌آورند.

۵ ژانویه. دو روز است متوجه شده‌ام، که هر وقت اراده کنم، در خودم سردی و بی‌تفاوتی می‌بینم. دیشب، موقع پیاده‌روی، هر صدای کوچک خیابان، هر چشمی که به طرف من برمی‌گشت، هر تصویری که توی ویتروینی می‌دیدم، در نظرم مهم‌تر از خودم بود.

هم شکلی. تاریخ.

هنگامی که چنین می‌نماید که عاقبت تصمیمات را گرفته بودی که شب را در خانه بمانی، موقعی که لباس خانه‌ات را پوشیده‌ای و پس از شام با چراغی روشن پشت همان میز بر سر کاری یا برای بازی‌ای نشسته‌ای که قبل از رفتن به بستر به آن می‌پردازی، وقتی هوای بیرون به قدری بد است که ماندن در خانه طبیعی به نظر می‌رسد، و زمانی که آن قدر ساکت پشت میز نشسته‌ای که برخاستن و رفتن‌ات نه

فقط موجب خشم پدر و مادر که باعث تعجب همه نیز می‌شود، وقتی داخل، توی پله‌ها تاریک است و در جلو قفل است و به رغم همه آنچه با بی‌قراری ناگهانی تازه آغاز کرده‌ای، لباس خانه‌ات را تغییر داده‌ای، عجلانه برای خیابان لباس پوشیده‌ای، توضیح داده‌ای که باید بیرون بروی و با چند کلمه خشک اجازه گرفته و واقعاً بیرون رفته‌ای، و بفهمی نفهمی عجلانه، بسته به میزان تأثیر بدی که فکر می‌کنی پشت سر گذاشته‌ای و به بحث کلی رفتنات خاتمه داده‌ای، در آپارتمان را به هم زده‌ای، و موقعی که خودت را یک بار دیگر با اعضای بدنی توی خیابان می‌بینی که با راحتی فراوان در واکنش به آزادی غیرمنتظره‌ای نوسان دارند که تو برایشان فراهم کرده‌ای، موقعی که در نتیجه این اقدام قاطع احساس می‌کنی همه توانایی‌های یک اقدام قاطع را در درون خویش برانگیخته‌ای، موقعی که با اهمیتی بیش از معمول دریافته‌ای که قدرت تو بیش از نیازت برای دستیابی بدون زحمت به فوری‌ترین تغییرات است، که وقتی تنها مانده‌ای در فهمیدن و آرامش، و در لذت بردن از آن‌ها، رشد می‌کنی - آن وقت در آن شب چنان تمام و کمال از خانواده‌ات می‌گریزی که دورترین سفر هم نمی‌تواند تو را چنان دور کند و تو آن چیزی را از سر گذرانده‌ای که برای اروپا چنان تجربه افراط کارانه‌ای از تنهایی است که آدم فقط می‌تواند آن را تجربه‌ای روسی بخواند. همه این‌ها باز هم موقعی شدت می‌یابد که در چنان ساعت دیرنگامی در شب به سراغ دوستی می‌روی تا ببینی او در چه حالی است.<sup>[۴۰]</sup>

از ولج دعوت شد تا به یک برنامه خیریه خانم کلوگ بیايد. لووی با سردردهای شدیدش که احتمالاً نشان‌دهنده یک بیماری جدی در سرش بود، به دیوار توی خیابان، جایی که انتظار مرا می‌کشید، تکیه داده، دست راستش را ناامیدانه به پیشانی‌اش می‌فشارد. او را به ولج که از روی نیم‌تخت خود، به بیرون پنجره خم شده بود، نشان دادم. فکر کردم برای نخستین بار در زندگی‌ام است که چنان آسان از پنجره شاهد رویدادی در خیابان بوده‌ام که تا آن حد به من ارتباط نزدیک داشته است. خود این نوع مشاهده، و در خودش به نظرم چیزی آشنا از شرلوک هولمز دارد.

۶ ژانویه. دیروز نمایشنامه نایب السلطنه نوشته فایمان. گرایش به یهودی بودن در این نمایشنامه‌ها مرا درمانده می‌کند چون خیلی ملال‌انگیزاند و به صورت

<sup>bequemlich</sup>lich schlafen geht, wenn draussen ein unfremd-  
 liches Wetter ist das das Zuhausebleiben selbst  
 verständlich macht, wenn man jetzt auch  
 schon so lange bei Tisch still gehalten  
 hat, dass das Weggehen nicht nur vater-  
 licher ~~Erwartung~~ <sup>Erwartung</sup> trägt sondern allgemeines  
 Fahren hervorrufen müsste, wenn man auch  
 schon das Treppenhause dunkel und das  
 Flanster gesperrt ist und wenn man nun  
 trotz alledem in einem plötzlichen Unbe-  
 hagen aufsteht, den Ruck wechselt, sofort  
 traumartig angezogen erscheint, Weggehen  
 zu müssen erzählt, es nach Kurzem ab-  
 schied auch tut, je nach der Schnellig-  
 keit mit der man die Wohnungstüre  
 zuschlägt und damit die allgemeine Besprechung  
 des Fortgehens abschneidet, mehr oder weniger  
 trüger in hinterlegen glaubt, wenn man sich  
 auf der Gasse wiederfindet mit Gliedern,  
 die diese <sup>schon</sup> unerwartete Gasse Freiheit, die  
 man ihnen verschafft hat mit besonderer  
 Beweglichkeit belohnen! wenn man durch  
 diesen neuen Entschluss alle Entschlussfähig-  
 keit in sich aufgereizt fühlt, wenn man  
 mit grösserer als der gewöhnlichen Bedeutung  
 erkennt, dass man <sup>nicht</sup> Kräfte hat, die schneller  
<sup>als Gefühls</sup>

زنجموره‌ای تنزل پیدا می‌کنند که به ظواهر جدا افتاده و خشن می‌بالند. وقتی نخستین نمایشنامه‌ها را دیدم برایم این امکان فراهم شد که فکر کنم با یهودیتی سر و کار دارم که نخستین احساسات من بر آن استوار بود، یهودیتی که داشت در مسیر من تحول می‌یافت و بنابراین می‌توانست مرا روشن کند و در مسیر یهودیت ناسنجیده خودم مرا دورتر ببرد، در عوض، هر چه بیشتر درباره آن می‌شنوم، از من بیشتر فاصله می‌گیرد. البته مردم باقی می‌مانند، و من محکم به آن‌ها می‌چسبم.

خانم کلگ یک برنامه خیریه برپا کرد و چند آواز جدید خواند و چند لطیفه تازه گفت. اما فقط آواز افتتاحیه‌اش مرا کاملاً تحت تأثیر او قرار داد، پس از آن نسبت به همه اجزای ظاهر او تندترین واکنش‌ها را داشتم، به دست‌هایش که موقع آواز خواندن از هم باز می‌کرد، و انگشت‌هایش که بشکن می‌زد، به طره‌های سفت پیچیده شده روی شقیقه‌هایش، به پیراهن نازکش که ساده و بدون جلوه زیر جلیقه‌اش پوشیده بود، به لب پایینی‌اش که یک بار برای چاشنی زدن به لطیفه‌ای غنچه‌اش کرد («او می‌گفت من به هر زبانی حرف می‌زنم، اما فقط به یدیش»)، به پاهای چاق کوچکش در آن جوراب‌های کلفت سفید. اما دیروز موقعی که آوازهای جدید می‌خواند تأثیر عمده‌ای را که بر من داشت از میان برد، تأثیری که ریشه در این واقعیت داشت که آنجا شخصی خود را به نمایش گذاشته بود که چند آواز و لطیفه تازه‌ای پیدا کرده بود که خلق و خوی او را با همه نقاط قوتش به کامل‌ترین صورت، آشکار می‌ساخت. وقتی این نمایش موفق باشد، هر چیز دیگر هم موفق است، و اگر دلمان بخواهد که این شخص بیشتر بر ما تأثیر بگذارد، طبعاً اجازه نمی‌دهیم - و شاید همه تماشاگران در اینجا با من موافق باشند - که با تکرار مداوم آوازها، که همیشه همان‌ها هستند، به بیراهه کشیده شویم، ما آن را بیشتر کمکی برای تمرکز یافتن تلقی می‌کنیم، مثلاً مانند تاریک کردن تالار، و، تا آنجا که به این زن مربوط می‌شود، در او آن بی‌باکی و خودآگاهی را تشخیص می‌دهیم که دقیقاً همان چیزی است که در پی‌اش می‌گردیم. بنابراین وقتی آوازهای جدید به میان می‌آیند، آوازهایی که نمی‌توانستند چیز تازه‌ای را در خانم کلگ نشان دهند، چون قدیمی‌ها وظیفه‌شان را به طور کامل انجام داده بودند، و موقعی که این آوازها، بدون هر گونه توجیهی، صرفاً به عنوان آواز همه توجه آدم را می‌طلبیدند، و موقعی که آن‌ها به این وسیله توجه آدم را از خانم کلگ منحرف می‌کردند. اما در عین حال

نشان می دادند که خود او هم با آن‌ها چندان راحت نبود، زمانی آن‌ها را ناموفق می ساخت و زمانی در ژست‌ها و شکلک‌هایش اغراق می کرد، آدم به ناگزیر ناراحت می شد و تنها به این واقعیت دلخوش می کرد که خاطره نمایش‌های کامل او در گذشته، که محصول بزرگواری خدشه‌ناپذیرش بود، چنان مستحکم بود که با منظره فعلی تزلزل نمی یافت.

۷ ژانویه. متأسفانه خانم تشیسیک همیشه نقش‌هایی دارد که فقط جوهر شخصیت‌اش را نشان می دهد، همیشه نقش زن‌ها و دخترهایی را بازی می کند که یکباره ناشاد، منفور، بدنام، خطا کار هستند، اما وقت کافی پیدا نمی کنند تا در یک توالی طبیعی شخصیت‌هایشان را متحول سازند. آن قدرت انفجاری و طبیعی‌ای که او به کمکشان این نقش‌ها را بازی می کند فقط موقعی آن‌ها را به اوج می رساند که بازی‌شان می کند، این نقش‌ها، در نمایشنامه بدان گونه که نوشته شده‌اند، به خاطر غنای بازیگری که می طلبند، فقط حکم اشاره‌هایی را دارند، اما این نشان می دهد که او از عهده چه چیزهایی برمی آید. یکی از مهم‌ترین ژست‌های او به صورت تکانی در باسن لرزان او شروع می شود، که تا حدی آن را سفت نگه می دارد. دختر کوچولوی او ظاهراً کفلی کاملاً سفت دارد. وقتی بازیگران یکدیگر را در آغوش می گیرند، کلاه گیس‌های همدیگر را سر جای خود نگه می دارند.

اخیراً، موقعی که با لووی به طرف اتاقش بالا می رفتم تا نامه‌ای را برایم بخواند که به نومبرگ<sup>۱</sup>، نویسنده ورشوئی، نوشته بود، توی پله‌ها به خانم و آقای تشیسیک برخوردیم. آن‌ها داشتند لباس‌هایی را که در نمایشنامه کول‌نדרه می پوشند، و مثل نان فطیر توی کاغذ پیچیده شده بود، به اتاق‌هایشان می بردند. چند لحظه‌ای ایستادیم. نرده پله تکیه‌گاهی بود برای دست‌ها و آهنگ جمله‌هایم. دهان‌گنده خانم تشیسیک از روبه‌رو خیلی نزدیک من بود، حالتی متعجب اما ترکیبی طبیعی داشت. تقصیر من بود که مکالمه ناگزیر در معرض پایان قرار گرفت، چون با کوشش عجولانه‌ای که برای ابراز همه عشق و وفاداری‌ام داشتم فقط گفتم که مشکلات گروه همچنان با دردرس ادامه دارد، که رپرتوار آن‌ها تمام شده، که به همین دلیل آن‌ها نمی توانستند بیشتر بمانند و این که بی توجهی یهودیان پراگ به آن‌ها غیرقابل درک



بود. یکشنبه باید بیایم - خانم تئیسیک ازم خواست - تا اجرای زیدرناخت<sup>۱</sup> را ببینم، هر چند که این نمایشنامه را از پیش می‌شناسم. بعد آواز او را خواهم شنید («بشنو، آه اسرائیل») که او از خلال یکی از اظهارنظرهایم به یادش مانده است، که علاقه خاصی به آن دارم.

«یشیواها»<sup>۲</sup> عبارت از کالج‌های تلمودی‌ای‌اند که از سوی انجمن‌های متعددی در لهستان و روسیه حمایت می‌شوند. هزینه خیلی زیاد نیست چون این مدارس معمولاً در بناهای کهنه و بلااستفاده‌ای قرار دارند که در آن‌ها، گذشته از اتاق‌هایی که دانش‌آموزان در آن درس می‌خوانند و می‌خوابند، آپارتمان روش یشیوا<sup>۳</sup>، که خدمات دیگری هم در انجمن دارد، و دستیارش نیز به چشم می‌خورد. دانش‌آموزان شهریه‌ای نمی‌پردازند و غذاهايشان را به نوبت با اعضای مختلف انجمن می‌خورند. هر چند که این مدارس بر اصول اکیداً سنتی برپا شده‌اند، پیشرفت مردها هم دقیقاً از همینجا مایه می‌گیرد: چون جوان‌های اهل جاهای دور در اینجا گرد هم می‌آیند، کسانی که واقعاً فقیر و پرانرژی هستند، کسانی که می‌خواهند از خانه‌هایشان فرار کنند؛ چون در مدرسه نظارت سختگیرانه‌ای در کار نیست و جوان‌ها را همین‌طور روی هم می‌ریزند، و چون اساسی‌ترین قسمت آموزش عبارت از مطالعه مشترک و توضیح متقابل بخش‌های مشکل است؛ چون سنت پرستی در شهرهای مختلف زادگاه این دانش‌آموزان هم به همین صورت رواج دارد و از این رو موضوع چندانی برای مکالمه نیست، حال آن‌که گرایش‌های مترقیانه به گوناگون‌ترین شکل‌هایش بروز می‌کند و بنا به شرایط مختلف شهرها تفاوت‌هایی دارند، به‌طوری که همیشه مطالب زیادی وجود دارد که درباره‌شان صحبت شود؛ چون، علاوه بر این، یک آدم همیشه فقط به این یا آن نسخه از ادبیات مترقیانه ممنوع شده دست می‌برد، حال آن‌که در یشیوا بسیاری از چنین نسخه‌هایی از همه جا گردآوری می‌شوند و روی تأثیر بخصوص گفتاری آن تمرین می‌شود، چون هر استاد یک نسخه، نه فقط متن را، بلکه شور و حرارت خود را هم تبلیغ می‌کند - به همین دلائل و نتایج ناگزیرش، در این اواخر همه نویسندگان، سیاستمداران، روزنامه‌نگاران و محققان مترقی از این مدرسه‌ها بیرون آمده‌اند. بنابراین اعتبار این مدارس در میان سنت پرستان خیلی

کاهش یافته است، در حالی که از سوی دیگر، جوان‌های دارای گرایش‌های پیشرو بیش از پیش به طرفشان سرازیر می‌شوند.

یک یشیوا معروف در اوزیترو<sup>۱</sup> است، جایی که با قطار هشت ساعت از ورشو فاصله دارد. همهٔ اوزیترو در واقع فقط مثل یک پرانتز در حوالی یک راه فرعی کوتاه در بزرگراه است. لووی اصرار دارد که از چوبدست او درازتر نیست. یک بار موقعی که یک کنت با کالسکهٔ سفری چهار اسبی‌اش در اوزیترو متوقف شد، دو تا اسب جلو در ته این محل قرار گرفتند و عقب کالسکه در بیرون آن طرفش.

لووی، در حدود چهارده سالگی، موقعی که قید و بند زندگی در خانه برایش غیرقابل تحمل شد تصمیم گرفت به اوزیترو برود. پدرش همچنان که دم‌دمای غروب داشت کلاوز<sup>۲</sup> را ترک می‌کرد روی شانهٔ او زده و با بی‌اعتنایی به او گفته بود که بعد به دیدنش برود، می‌خواهد دربارهٔ موضوعی با او حرف بزند. لووی از آنجا که هیچ انتظاری جز سرزنش‌های معمول نداشت، مستقیماً از کلاوز به ایستگاه راه‌آهن رفت، بدون هر گونه اسباب سفر، در حالی که کافتانی بهتر از معمول پوشیده بود چون عصر شنبه بود، و با همهٔ پول‌هایش، که همیشه با خودش داشت، با قطار ساعت ده به سوی اوزیترو حرکت کرد و هفت صبح روز بعد به آنجا رسید. یکر است رفت به یشیوا، جایی که هیچ تعجب خاصی برنیانگیخت، چون هیچ مقدمات خاصی برای ورود وجود نداشت و هر کس می‌توانست وارد یک یشیوا بشود. تنها چیز تعجب‌انگیز، ورودش بود در آن موقع - توی تابستان بود - که چندان مرسوم نبود، و کافتان خوبی که به‌تن داشت. اما این‌ها همه‌اش فوری برطرف شد چون آدم‌های خیلی جوان مثل آن‌ها، به حدی که بر ما پوشیده است به خاطر یهودی بودنشان به همدیگر وابسته‌اند، و خیلی آسان با هم آشنا می‌شوند. او در درس خودش را شاخص کرد، چون در خانه اطلاعات بسیاری کسب کرده بود. دوست داشت با پسرهای غریبه حرف بزند، مخصوصاً که وقتی آن‌ها بو بردند که پول دارد، دورش جمع شدند و هر کدام چیزهایی را برای فروش عرضه کردند. یکی که می‌خواست «روزها» را به او بفروشد، بخصوص حیرت او را برانگیخت. غذای رایگان «روزها» خوانده می‌شد. «روزها» کالایی قابل فروش بودند چون اعضای انجمن، که می‌خواستند با دادن غذای رایگان به دانش‌آموزی که مهم نبود چه کسی

باشد، عمل خداپسندانه‌ای انجام دهند، توجه نمی‌کردند که چه کسی سر میزشان بنشیند. اگر دانش‌آموزی دارای هوش نامتعارف بود می‌توانست دو وعده غذای رایگان برای یک روز خودش تدارک ببیند. او می‌توانست از پس خوردن این دو غذا خیلی خوب بریاید چون غذاها چندان کافی نبودند، پس از غذای اول، آدم می‌توانست غذای دوم را با اشتهای بیشتر بخورد، و نیز به این خاطر که ممکن بود یک روز دو وعده غذا فراهم شود و روزهای دیگر خبری نباشد. با این همه، هر کس طبعاً، خوشحال می‌شد اگر می‌توانست برای فروش یک وعده غذای اضافی رایگان فرصت سودآوری پیدا کند. حالا اگر کسی، مثل لووی، در تابستان می‌آمد، یعنی موقعی که نوبت غذای رایگان از مدت‌ها پیش بین دانش‌آموزان تقسیم شده بود، تنها راه دستیابی به یکی از آن‌ها خریدنش بود، چون وعده‌های اضافی غذاهای رایگان که در ابتدا در دسترس قرار داشت، همه به وسیله دلال‌ها رزرو شده بود.

شب‌های یشیوا غیرقابل تحمل بود. البته، همه پنجره‌ها به علت گرما باز بود، اما چون بوی گند و گرما از اتاق‌ها بیرون نمی‌رفت، دانش‌آموزها، که رختخواب واقعی نداشتند، بی آن که لباس از تن درآورند، با همان لباس‌های عرق آلودشان، همان جاهایی که آخرین بار نشسته بودند به خواب می‌رفتند. همه جا پر از کک بود. صبح هر کس به عجله دست و صورتش را با آب خیس می‌کرد و سر درس‌هایش می‌رفت. بیشتر وقت‌ها با هم درس می‌خواندند، معمولاً هر دو نفر با یک کتاب. بحث‌ها غالباً عده‌ای را دور هم جمع می‌کرد. روش یشیوا فقط گهگاه بخش‌های مشکل را توضیح می‌داد. هر چند لووی - او ده روز در اوزیترو ماند، اما در مسافرخانه غذا می‌خورد و می‌خوابید - بعدها دو تا دوست همفکر پیدا کرد (آن‌ها هم آسان‌همدیگر را پیدا نکردند، چون همیشه ابتدا با دقت عقاید و قابل اعتماد بودن شخص دیگر را محک می‌زدند)، با این همه خیلی خوشحال شد که به خانه‌اش بازگشته است چون به زندگی بی‌دغدغه عادت کرده بود و نمی‌توانست دوری از خانه را تحمل کند.

از توی اتاق بزرگ صدای هیاهوی ورق‌بازی می‌آمد و بعد گفتگوی معمولی که پدر وقتی حالش خوب بود، مثل امروز، پیش می‌کشید، و با صدای بلند، اگرچه نامفهوم، ادامه می‌داد. کلمه‌ها در هیاهوی بی‌شکلی که جریان داشت فقط شکل‌هایی کوچک به خود می‌گرفتند. فلیکس کوچولو توی اتاق دخترها می‌خوابید، که درس

باز بود. من در بینابین، توی اتاق خودم می خوابیدم. در این اتاق، با توجه به سن من، بسته بود. وانگهی، باز بودن در نشان می داد که آن‌ها هنوز می خواهند فلیکس را به طرف خانواده بکشند در حالی که مرا دیگر از جمع خودشان کنار گذاشته بودند.

دیروز خانه باثوم. اشتروبل<sup>۱</sup> هم قرار بود آنجا باشد، اما به تئاتر رفته بود. باثوم یک ستون مطلب، «درباره آواز عامیانه» خواند؛ بد بود. بعد فصلی از بازی سرنوشت و ارنست<sup>۲</sup>؛ خیلی خوب. من بی توجه بودم، سرحال نبودم، تأثیر واضحی از کل آن نگرفتم. در راه خانه توی باران، ماکس نقشه فعلی «ایرما پولاک»<sup>۳</sup> را به من گفت. نمی توانستم حال خودم را بگویم، چون ماکس هرگز آن را درست در نمی یافت. بنابراین مجبور بودم غیرصمیمی باشم، که عاقبت همه چیز را برایم خراب کرد. به قدری برای خودم متأسف بودم که ترجیح دادم با ماکس موقعی حرف بزنم که صورتش در تاریکی بود، هر چند که صورت خودم در روشنایی بود، و می توانست مرا آسان تر لو بدهد. اما بعد پایان اسرارآمیز رمان، به رغم همه چیز، مرا تحت تأثیر قرار داد. در راه خانه، پس از خداحافظی، به خاطر عدم صمیمیت خودم متأسف خوردم و از ناگزیری آن رنج بردم. در فکرم که دفتر یادداشت مخصوصی را برای رابطه‌ام با ماکس شروع کنم. آنچه نوشته نشده است جلوی چشم‌های آدم جولان می دهد و اتفاق‌های بصری تکلیف تأثیر کلی را معلوم می کنند.

وقتی روی نیم تخت دراز کشیده‌ام صدای حرف زدن بلند در اتاق دوطرفم، زن‌ها در سمت چپ، مردها در سمت راست، مرا به این فکر می اندازد که آن‌ها موجودات وحشی و خشنی هستند که نمی شود ساکتشان کرد، که نمی دانند چه می گویند و فقط حرف می زنند تا هوا را به حرکت درآورند، که صورت‌هایشان را موقع حرف زدن بالا می آورند و حرف‌ها را با چشم‌هایشان دنبال می کنند.

یکشنبه بارانی و آرام من چنین می گذرد، در اتاق خوابم می نشینم و آرام هستم، اما به جای این که تصمیم خودم را بگیرم که مقداری بنویسم، که در این راه مثل

1. Strobl

2. *Des Schicksals Spiele und Ernst*

3. Irma Polak

پریروز می‌توانم از همه وجودم مایه بگذارم، مدتی همین طور می‌نشینم و به انگشت‌هایم خیره می‌شوم. فکر می‌کنم که این هفته کاملاً تحت نفوذ گوته بوده‌ام، واقعاً قدرت این نفوذ را به تمامی مصرف کرده‌ام و از این رو بی مصرف شده‌ام.

از شعر روزنفلد که به توصیف یک توفان در دریا می‌پردازد: «روح‌ها پرپر می‌زنند، جسم‌ها می‌لرزند.» وقتی او شعر می‌خواند، لووی پوست پیشانی و تیغه دماغش را طوری می‌فشرد که آدم را به این فکر می‌اندازد که فقط دست‌ها را می‌شد چنان به هم فشرد. در جالب‌ترین بخش‌ها، که می‌خواهد شنونده به روشنی درکشان کند، خودش به ما نزدیک می‌شود، یا با متمایز کردن ظاهرش، گویی خود را بزرگ‌تر می‌کند. فقط اندکی به جلو قدم برمی‌دارد، چشم‌هایش را باز باز می‌کند، دست چپش را با حواس‌پرتی روی کت سیاهش می‌گذارد و دست راستش را باز و آشکار به طرف ما می‌گیرد. و ما قرار است، حتی اگر هم به هیجان نیامده باشیم، این را بفهمیم که او هیجان‌زده است و برایش توضیح دهیم که نگون‌بختی توصیف شده چگونه امکان‌پذیر بوده است.

قرار است که من برای آشر<sup>۱</sup> نقاش، به عنوان مدلی برای یک تابلو از سن سباستین، لخت جلویش بایستم.

اگر حالا، در شب، مجبور بودم پیش بستگانم برگردم، از آنجا که چیزی ننوشته‌ام که به دلم بنشیند، خیلی غریبه به نظر نخواهم آمد، برایشان نفرت‌انگیزتر و بی‌خاصیت‌تر از آنچه برای خودم هستم جلوه خواهم کرد. همه این‌ها، طبعاً، فقط در احساس من (که حتی با دقیق‌ترین مشاهده هم فریب نمی‌خورد) است، چون آن‌ها همگی در واقع به من احترام می‌گذارند و دوستم هم دارند.

۲۴ ژانویه. چهارشنبه. به دلائل زیر مدت‌هاست که ننوشته‌ام: از دست رئیس عصبانی بودم و فقط با نوشتن یک نامه خوب توانستم برطرفش کنم؛ چندین بار به کارخانه رفتم؛ ۵۰۰ صفحه از کتاب تاریخ ادبیات یهودی - آلمانی<sup>۲</sup> پینز را خواندم،

واقعاً حریصانه خواندم، با چنان دقت، کنجکاوی، و لذتی که تا به حال در مورد کتاب‌های مشابه سابقه نداشته است؛ حالا دارم ارگانسم یهودیت<sup>۱</sup> نوشته فرومر<sup>۲</sup> را می‌خوانم؛ و بالاخره این که وقت زیادی را با بازیگران یهودی گذراندم، برایشان نامه نوشتم، به انجمن یهودی قبولاندم تا از انجمن‌های مشابه بوهمیا سؤال کند که آیا می‌خواهند این گروه به عنوان مهمان در آنجا اجراهایی داشته باشد؛ اطلاعاتی را که لازم بود نوشتم و تکثیر کردم؛ سولامیت را دوباره و هرثله مجیشه<sup>۳</sup> نوشته ریختر را برای نخستین بار دیدم، در شب اجرای موسیقی عامیانه انجمن بارکوخبا حضور یافتم، و پریروز نمایشنامه گراف فون گلایشن<sup>۴</sup> نوشته اشمیدتبون<sup>۵</sup> را دیدم.

شب موسیقی عامیانه: سخنران دکتر ناتان بیرنباوم<sup>۶</sup> است. عادت یهودی گنجاندن «خانم‌ها و آقایان عزیز من» یا فقط «عزیز من» در هر وقفه‌ای که در سخن می‌افتد، در ابتدای سخن بیرنباوم به قدری تکرار شد که دیگر مضحک بود. اما با آنچه از لووی می‌دانم فکر می‌کنم این عبارت‌های مکرر، که اغلب در گفتگوهای معمولی یهودی هم شنیده می‌شود، مثل «Weh ist mir!»<sup>۷</sup> یا «S'ist nischt»<sup>۸</sup>، یا «S'ist viel zu reden»<sup>۹</sup>، برای پنهان کردن دستپاچگی نیست بلکه بیشتر، مثل سرچشمه‌های همیشه تازه، می‌خواهد تکانی به جریان کند گفتاری بدهد که هرگز برای مزاج یهودی سلامت کافی را ندارد.

۲۶ ژانویه. پشت آقای ولج و سکوت تمام تالار به هنگام گوش دادن به شعرهای بد. بیرنباوم: موهای نسبتاً بلند او، در قسمت گردنش، که یا به خودی خود افراشته است یا به دلیل عریانی ناگهانی‌اش، یکباره کوتاه شده است. بینی بزرگ، خمیده، نه خیلی باریک اما با پره‌های پهن، که عمدتاً به خاطر تناسب درستش با ریش پهن او، خوش‌ترکیب می‌نماید - گولانین، آوازخوان. چهره آرام، شیرین، تفقدآمیز و شادی‌بخشی که به یک طرف و رو به پایین برگشته، لبخند مداومی که تا حدی با

1. *Organismus des Judentums*

2. Fromer

3. *Herzele Mejiches*4. *Graf von Gleichen*

5. Schmidtbonn

6. Nathan Birnbaum

۹. گفتنی زیاد است.

۸. چیزی نیست.

۷. وای بر من!

بینی چین برداشته‌اش تأکید بیشتر می‌یابد، که شاید فقط بخشی از شگرد نفس تازه کردن او باشد.

پینز: تاریخ ادبیات یهودی - آلمانی. پاریس ۱۹۱۱.  
آواز سربازها: آن‌ها ریش‌ها و گوش‌های مان را بریدند. و ما را از برپا کردن سبت و روزهای مقدس محروم ساختند.  
یا: در پنج سالگی وارد «هیدر» شدم و حالا باید اسب‌سواری کنم.  
ما هر چه هستیم، هستیم،  
اما باز آن‌چه هستیم، یهودیانیم.

جنبش هسکالا<sup>۱</sup> در آغاز قرن نوزدهم توسط مندلسون برپا شد، طرفدارانش مسکلیم<sup>۲</sup> خوانده می‌شوند، که مخالف یدیش عوامانه‌اند و به عبری و علوم اروپایی گرایش دارند. پیش از قوم‌کشی‌های ۱۸۸۱ رنگ ملی‌گرایانه نداشت، بعد به شدت صهیونیستی شد. اصل شکل‌بندی شده توسط گوردون: «در خانه یک انسان باش و در خانه یک یهودی». جنبش هسکالا برای آن که افکار مربوط به خود را رواج دهد باید زبان یدیش را به کار می‌برد و، این زبان هر چند از آن جنبش نفرت داشت، لکن ادبیات آن را بنیان گذاشت.

هدف‌های دیگر عبارتند:

*La lutte contre le chassidisme, l'exaltation de l'instruction et des travaux manuels.*<sup>۳</sup>

بدشان<sup>۴</sup>، آواز عامیانه غمگین و نوازنده دوره‌گرد عروسی (الیاخوم تسونسر)<sup>۵</sup>،  
تفکر با گرایش تلمودی.

رمان همه‌پسند: ایزیک مییردیک<sup>۶</sup> (۱۸۰۸-۹۴)، آموزشگر، هسکالایی مشرب.

۱. Haskalah، جنبشی که در قرن نوزدهم در میان یهودیان اروپایی به‌راه افتاد و خواستار یکی شدن یهودیان با جامعه آلمانی و کنارگذاشتن ظاهری رسوم خاص یهودی بود. کارل مارکس از منتقدان هسکالا بود و آن را موجب از خود بیگانگی یهودیان می‌دانست چون هسکالا شعار «در خانه یهودی و در اجتماع آلمانی» را می‌داد.

2. Maskilim

۳. مبارزه با فرقه حسیدیم، با ستایش آموزش و با صنایع دستی.

4. Badchan

5. Eliakum Zunser

6. Eisik Meir Dick.

شومر<sup>۱</sup>، باز هم بدتر، عنوان، مثلاً،

*Der podriatechik (l'entrepreneur), ein höchst interessanter Roman. Ein richtiger fach fun leben,*<sup>۲</sup>

یا

*Die eiserne Frau oder das verkaufte kind. Ein Wunder-Schöner Roman.*<sup>۳</sup>

دورتر، در امریکا رمان‌های مجموعه‌ای، در بیست و شش جلد.

*Zwischen Menschenfressern*<sup>۴</sup>

س.ی. آبراموویچ (مندله موخر سفوریم)<sup>۵</sup>، غنایی، سرزندگی ملایم، تنظیم آشفته. فیشکه گوژپشت<sup>۶</sup>، عادت یهودی لب‌گزیدن.

پایان جنبش هسکالا ۱۸۸۱. ملی‌گرایانه و مردم‌سالارانه. شکوفایی ادبیات یدیش.

س. فروگ، نویسنده غنایی، زندگی در روستا از همه لحاظ.

Délicieux est le sommeil du seigneur dans sa chambre. Sur des oreillers doux, blancs comme la neige. Mais plus délicieux encore est le repos dans le champ sur du foin frais à l'heure du soir, après le travail.<sup>۷</sup>

تلمود: آن کس که درس خویش واگذارد تا بگوید «این درخت چه زیباست» سزاوار مرگ است.

سوگواری در دیوار غربی معبد. شعر: «دختر کاهن‌ها» خاخام محبوب در بستر مرگ خویش است. تدفین کفنی به اندازه خاخام و دیگر ابعاد عرفانی بی‌فایده‌اند. بنابراین شب‌هنگام ریش سفیدان جماعت با فهرست اعضای جماعت عبادت‌کننده از خانه‌ای به خانه دیگر می‌روند و روزها و هفته‌های توبه زندگی‌شان را به نفع خاخام گردآوری می‌کنند. دبوراه، دختر کاهن‌ها، «باقی عمر خود» را می‌دهد. این زن می‌میرد، خاخام شفا می‌یابد. شب‌هنگام، وقتی او تنها در کنیسه مشغول مطالعه

#### 1. Schomer

۲. پودریاتشیک (مقاطعه کار) یک رمان خیلی جذاب، مشغله خوبی برای زندگی.

۳. زن آهنین یا بچه بد فروخته شد. یک رمان بسیار زیبا. ۴. در جمع آدمخواران.

5. S.J.Abramowitsch (Mendele Mocher Sforim)

6. Fishke der Krummer

۷. چه شادی‌بخش است خواب ارباب در اتاقش. بر بالش‌هایی به سفیدی برف. اما از آن شادی‌بخش‌تر آرمیدن در کشتزار بر پوشال تازه است در شامگاه پس از پایان کار.



است صدای زندگی ناتمام ماندهٔ دبورا را می‌شنود. آوازخوانی در عروسی‌اش را، جیغ‌های در بستر کودکی‌اش را، لالایی‌هایش را، صدای تورات‌خوانی پسرش را، موسیقی جشن عروسی دخترش را. زمانی که آوازهای سوگوارانه بر بالای جسد دبورا بلند می‌شود خاخام نیز می‌میرد.

پرتس<sup>۱</sup>: غنایی‌ها و شعرهای اجتماعی بد هاینه. پرتس متولد ۱۸۵۱. روزنفلد: عامهٔ بینوای یهودی کلیاتی را به دست می‌گیرد تا او را از یک شادابی مطمئن سازد. س. رابینوویتس (شالوم علیخیم)، متولد ۱۸۵۹. رسم جشن‌های بزرگ سالگرد در ادبیات یدیش. کاسریلو<sup>۲</sup> که<sup>۳</sup>، مناخیم مندل<sup>۴</sup>، که مهاجرت کرد و همهٔ بخت خود را با خود برد؛ هر چند او پیشتر فقط تلمود را فرا گرفت، اما دست به معامله در بازار بورس شهر بزرگ می‌زند، هر روز تصمیم تازه‌ای می‌گیرد و همیشه با رضایت خاطر فراوانی به زنش گزارش می‌دهد؛ تا عاقبت مجبور می‌شود برای هزینه‌های سفرش دست دراز کند.

پرتس: چهره‌ای از باتلان<sup>۴</sup> که غالباً در گتوها آفتابی می‌شود، تنبل و هوشی به هم زده از کاهلی، در حلقه‌ای از آدم‌های پرهیزگار و دانا زندگی می‌کند. نشانه‌های فراوان از نگون‌بختی آنان، چون جوان‌هایی هستند که، گرچه از کاهلی لذت می‌برند، اما در آن نیز تلف می‌شوند، با رؤیا و تحت سلطهٔ نیروی بی‌بند و بار خواهش‌های برآورده نشده زندگی می‌کنند.

میتات نشیکا<sup>۵</sup>، مرگ با یک بوسه: منحصرأ برای پرهیزگارترین. بعل شِم<sup>۶</sup>: پیش از آن که در میدزبوتس<sup>۷</sup> یک خاخام بشود به‌صورت یک صیفی‌کار در کوه‌های کارپات زندگی می‌کرد، بعد شوهر خواهر درشکه‌چی خودش شد. الهام‌هایش فقط طی پیاده‌روی‌های تنهای او به‌سراغش می‌آمدند. صوحار<sup>۸</sup>، «کتاب مقدس پیروان قباله».

تئاتر یهودی: نمایش فرانکفورت پوریم، ۱۷۰۸. یک نمایش زیبا و جدید آخاش و روش<sup>۹</sup>، ابراهام و گلدفادن، جنگ ۱۸۷۶-۷ ترک و روس، پیمان‌کاران ارتش

1. Peretz

2. Kasrilevke

3. Menachem Mendel

4. Batlan

5. Mitat neshika

6. Baal Shem

7. Miedzyboz

8. Zohar

9. Ein schön neu Achashverosh-spiel

روسی و گالیسیایی در بوخارست گرد آمده بودند، گلدفادن هم در جستجوی زندگی به آنجا آمده بود، صدای جماعت‌هایی را در فروشگاه‌ها شنید که داشتند آوازهای یدیش می‌خواندند و تشویق شد که یک تئاتر به وجود بیاورد. او هنوز قادر نبود که زنان را به صحنه بیاورد. در روسیه ۱۸۸۳ اجراهای تئاتر یهودی هنوز ممنوع بود. آن‌ها از ۱۸۸۴ در لندن و نیویورک شروع کردند.

ی. گوردن ۱۸۹۷ در جشن سالگرد تئاتر یهودی در نیویورک: «تئاتر یدیش تماشاگرانی صدها هزار نفری دارد، اما تا زمانی که اکثریت نویسندگان آدم‌هایی مثل من هستند که فقط بر حسب اتفاق نویسنده نمایشنامه شده‌اند، فقط در اثر فشار شرایط نمایشنامه می‌نویسند، و همیشه منزوی باقی می‌مانند و در پیرامونشان فقط نادانی، حسادت، دشمنی و نفرت می‌بینند، نمی‌تواند شاهد پیدایش استعدادی بزرگ باشد.»

۳۱ ژانویه. چیزی ننوشتیم. ولچ برایم کتاب‌هایی درباره‌ی گوته می‌آورد که هیجان قرارناپذیری در من برمی‌انگیزد که به هیچ دردی نمی‌خورد. طرح برای یک مقاله، «سرشت هراس‌انگیز گوته»، ترس از برنامه‌ی دو ساعت قدم زدن که تازه از امشب آغاز کرده‌ام.

۴ فوریه. چهار روز پیش وِدکیند<sup>۱</sup>: روح زمین<sup>۲</sup> و دِکیند و همسرش، تیلی<sup>۳</sup>، در آن بازی می‌کنند. صدای شفاف و دقیق زن. چهره‌کشیده و هلالی شکل. موقعی که آرام ایستاده باشد قسمت پائینی پا به سمت چپ متمایل می‌شود. نمایشنامه حتی در بازنگری هم شفافیت خود را حفظ می‌کند، به طوری که بیننده با آرامش و آگاه از خود به خانه می‌رود. تأثیر تناقض‌آمیز آنچه تماماً خوب ساخته شده است و در عین حال بیگانه باقی می‌ماند.

در راه رفتن به تئاتر سرحال بودم. هسته‌ی درونی وجودم را چنان مزه‌مزه می‌کردم که گویی غسل است. آن را لاجرم نوشیدم. در تئاتر این حالت یکباره از میان رفت. اورفئوس در دنیای زیرزمین، با پالنبِrg<sup>۴</sup>. اجرا به قدری بد بود، دست زدن و خنده

1. Wedekind

2. Erdgeist

3. Tilly

4. Pallenberg

دوروبرم در اتاق انتظار به قدری زیاد بود، که هیچ چاره‌ای به نظرم نرسید جز آن که پس از دومین پرده از آنجا بگریزم و به این ترتیب همه چیز را خاموش کنم. پریروز برای لووی نامه خوبی به ترا تنو<sup>۱</sup> درباره نقشش به عنوان یک بازیگر مهمان، نوشتم. هر بار نامه را خواندم به من آرامش و نیرو داد، در آن اشاره ناگفته فراوانی بود از هر چیز خوبی که در من است.

با شوری که به سراسر وجودم رخنه کرده است، درباره گوته می‌خوانم (گفتگوهای گوته، روزهای دانشجویی گوته، ساعاتی با گوته، دیدار گوته از فرانکفورت) و این مرا از هر گونه نوشتن دور می‌کند.

س.، تاجر، سی و پنج ساله، در هیچ انجمن مذهبی عضویت ندارد، در رشته فلسفه درس خوانده، علاقه‌مند به ادبیات، غالباً فقط تا آن حد که به نوشته خودش مربوط شود. کله گرد، چشمان سیاه، سبیل کوچک پرتحرک، لپ‌های چاق و سفت، هیکل تنومند. سال‌ها از ساعت نه تا یک بعد از نیمه شب سرگرم مطالعه بوده است. در استانیسلاو متولد شده و عبری ویدیش را بلد است. با زنی ازدواج کرده است که دیدنش به آدم چنین القا می‌کند که انگار فقط به علت گردی کامل چهره‌اش محدود مانده است.

دو روز با لووی سرد بودم. علتش را پرسیدم. منکر شدم.

بین دو پرده روح زمین مکالمه آرام و متعادل با دوشیزه ت. در بالکن. برای برقراری یک مکالمه خوب آدم باید دستش را عمیق‌تر، سبک‌بارانه‌تر، با خواب‌آلودگی بیشتر به زیر موضوع موردنظر فشار بیاورد تا به طرز حیرت‌انگیزی شور و حال پیدا کند. در غیر این صورت فقط انگشت‌های خود را می‌شکند و به چیزی جز رنج خود فکر نمی‌کند.

داستان: پیاده‌روی‌های شبانه، کشف قدم‌زدن تند. مقدمه، یک اتاق تاریک و زیبا.

دوشیزه ت. دربارهٔ صحنه‌ای در داستان جدیدش با من حرف زد که در آن یک دختر بد و آبروباخته وارد مدرسهٔ خیاطی می‌شود. تأثیر بر دخترهای دیگر. من می‌گویم آن‌هایی که در خود احساس روشنی از قابلیت و میل به کسب بدنمایی دارند و آن‌هایی که در عین حال قادرند قبل از همه خودشان شاهد آن نوع نگون‌بختی‌ای باشند که خود را به وسیله‌اش در آن پرتاب می‌کنند، برایش دلسوزی خواهند کرد.

یک هفته پیش در اتاق ضیافت تالار شهر یهودیان یک سخنرانی توسط دکتر تایلهابر<sup>۱</sup> بود دربارهٔ زوال یهودیان آلمان. این گریزناپذیر است، چون (۱) اگر یهودی‌ها در شهرها جمع شوند، اجتماعات یهود محیط‌های روستایی از میان می‌رود. تلاش برای کسب منفعت آن‌ها را می‌بلعد. ازدواج‌ها فقط با توجه به محل اقامت عروس درمی‌گیرد. نظام داشتن دو کودک. (۲) ازدواج‌های مختلط. (۳) تغییر دین.

وقتی پرفسور ارنفلز<sup>۲</sup>، که هر روز خوش‌قیافه‌تر می‌شود - با کلهٔ تاسی که خطوط کناری‌اش در مقابل نور حالت قوسی شکلی پیدا می‌کند که نوکش ورم کرده باشد، با دست‌های به هم فشرده، با صدای غرایبی که مثل یک ساز از پرده‌ای به پردهٔ دیگر می‌برد، و لبخندی مطمئن در گردهمایی - خود را موافق نژادهای به هم آمیخته اعلام کرد، صحنهٔ بسیار مفرحی به وجود آمد.

۵ فوریه. دوشنبه. خسته و کسل حتی موقع خواندن شعر و حقیقت. بیرونم پرصلابت و درونم سرد است. امروز، وقتی به دکتر ف. برخوردم، هر چند آهسته و با وقار به هم نزدیک شدیم، مثل دو تا توپی بودیم که به هم خورده باشند، مهارشان در رفته باشد، پرت و پلا شده باشند. از او پرسیدم که خسته است. خسته نبود، چرا سؤال کردید؟ جواب دادم، من خسته هستم، و نشستم.

خود را از چنین حالی بیرون آوردن، حتی اگر آدم مجبور شود به نیروی اراده این کار را بکند، باید آسان باشد. به زور خودم را از صندلی بیرون کشیدم، با قدم‌های بلند دور میز گشتم، به سر و گردنم ورزشی دادم، چشمهای خودم را تیز کردم، بر

عضله‌های دور و اطرافش فشار آوردم. احساسات خودم را زیر پا گذاشتم، مشتاقانه و با این تصور که لووی برای دیدن من آمده، به او خوشامد گفتم، خیلی دوستانه خواهرم را که موقع نوشتنم به اتاق آمده بود تحمل کردم، همه چیزهایی را که در خانهٔ ما کس گفته شده بود، با هر رنج و مشقتی که ممکن بود برایم داشته باشد، در نهایت فرو خوردم. با این همه حتی اگر کم و بیش از عهدهٔ بعضی از این‌ها برآمده باشم، یک لغزش آشکار، و لغزش‌ها گریزناپذیرند، جلوی همهٔ این جریان را خواهد گرفت، فرقی نمی‌کند که سخت باشد یا آسان، و مجبور می‌شوم که در این حلقه به عقب برگردم. پس، بهترین چاره این است که با همه چیز تا آنجا که ممکن است آرام برخورد کنی، خودت را به صورت یک حجم بی حرکت در آوری، و اگر احساس می‌کنی که داری همراه جریان برده می‌شوی، اجازه نده به وسوسه بیفتی که حتی یک قدم غیرلازم برداری، به دیگران با چشم‌های یک حیوان خیره نگاه کنی، هیچ گونه احساس ندامت نداشته باشی، تسلیم غیر - آگاهی شوی که خیال می‌کنی دور است در حالی که دقیقاً همان است که دارد تو را می‌سوزاند، به دست خودت تا هر آن چه زندگی هراس آور در تو باقی گذاشته سرکوب کنی، یعنی، آرامش نهایی گور را بیشتر کنی و نگذاری چیزی جز آن بر جای بماند. یک ویژگی این حرکت در چنین وضعی این است که انگشت کوچک را روی پیشانی ات برانی.<sup>۱۴۲۱</sup>

دیروز نشان مختصری ضعف در کافه سیتی همراه با لووی. چه قدر روی روزنامه خم شدم تا آن را پنهان کنم.

پرهیب زیبای گوته. تأثیر همزمان انزجار به هنگام نگاه کردن به این پیکر کامل انسانی، چون فرارفتن از این درجه از کمال غیرقابل تصور است و با این همه چنان به نظر می‌رسد که گویی همهٔ این‌ها اتفاقی جمع و جور شده‌اند. قامت راست، دست‌های افتاده، گردن ظریف، خمیدگی زانوها.

اندوه و بی‌شکبی من به خاطر از پادرافتادگی ام بخصوص از چشم‌انداز آینده‌ای تغذیه می‌کند که بدین گونه برایم تدارک دیده شده و هرگز از جلوی نظرم دور نمی‌شود. چه شب‌ها، قدم‌زدن‌ها، نومیدی در بستر و روی نیم‌تخت (۷ فوریه) هنوز

در پیش دارم، بدتر از این‌هایی که تا به حال کشیده‌ام!

دیروز در کارخانه. دخترها، در لباس‌های کثیف و نامرتب غیرقابل تحملشان، موهایی چنان ژولیده که انگار تازه از خواب برخاسته‌اند، حالت چهره‌هایشان با سروصدای بی‌وقفه تسمه‌های انتقال و با دستگاه‌های تکی، البته، دستگاه‌های خودکار، هاج و واج بود، اما به طرزی باورنکردنی درهم شکسته، آن‌ها آدم نبودند، لزومی نداشت به آن‌ها سلام کنم، به هنگام تصادم با آن‌ها لازم نبود عذرخواهی کنم، اگر صدایشان می‌کردی تا کاری انجام دهند، آن را انجام می‌دادند و فوری به سر دستگاه‌هایشان برمی‌گشتند، با اشاره سر به آن‌ها نشان می‌دادی که چه بکنند، با زیردانی‌هایشان آنجا می‌ایستادند، در کنف ترحم حقیرترین قدرت بودند و درک کافی بدون دغدغه برای شناسایی آن قدرت را نداشتند و آن را با نگاهی، تعظیمی، تسکین می‌دادند. اما وقتی ساعت شش می‌شود و آن‌ها به هم خبر می‌دهند، موقعی که دستمال گردن‌ها را از دور گردن و موهایشان باز می‌کنند، با بُرسی که دست به دست می‌گردانند و مدام با بی‌صبری سراغش را می‌گیرند، گرد و خاک را از تنشان می‌زدایند، موقعی که دامن‌هایشان را از روی سرهایشان به طرف پایین می‌کشند و دست‌هایشان را تا آنجا که می‌توانند خوب پاک می‌کنند - آن وقت بار دیگر زن می‌شوند، به رغم چهره‌های زرد و دندان‌های از ریخت افتاده‌شان می‌توانند لبخند بزنند، بدن‌های سفتشان را تکان دهند، آن وقت آدم دیگر با آن‌ها تصادم نمی‌کند، بهشان خیره نمی‌شود، یا بی‌اعتنا از کنارشان نمی‌گذرد، آدم به طرف جعبه‌های روغن آلود عقب می‌رود تا برایشان راه بازکند، موقعی که شب‌به‌خیر می‌گویند کلاهش را در دست می‌فشرد، و هنگامی که یکی از آن‌ها پالتوی آدم را می‌گیرد تا آن را بپوشد درمی‌ماند که چگونه رفتار کند.

۸ فوریه. گوته: «لذت من برای خلق کردن بی‌پایان بود».

من عصبی‌تر و ضعیف‌تر شده‌ام، و بخش عمده‌ای از آرامشی را که سال‌ها پیش به آن می‌بالیدم، از دست داده‌ام. امروز، وقتی کارت باثوم را دریافت کردم که در آن نوشته بود به هیچ وجه نمی‌تواند در شبی که برای یهودیان شرق اروپا برگزار می‌شود

سخنرانی کند، و موقعی که من اجباراً به این فکر افتادم که من باید آن را به عهده می‌گرفتم، به تشنجی مهارناشدنی افتادم، ضربان سرخ‌رگ‌هایم مثل شعله‌هایی کوچک در سراسر بدنم شدت گرفت؛ اگر می‌نشستم، زانوهایم زیر میز می‌لرزید و مجبور می‌شدم دست‌هایم را به هم بفشارم. البته، من سخنرانی خوبی خواهم کرد، این مسلم است، وانگهی، خود این بی‌قراری، در آن شب چنان اوج خواهد گرفت که مرا طوری جمع و جور خواهد کرد که جایی برای بی‌قراری باقی نگذارد و هر کلمه چنان از دهانم بیرون بیاید که گویی گلوله تفنگی است. اما این هم ممکن است که پس از آن چنان از پا بیفتم که به هیچ وجه تا مدت‌ها نتوانم بر آن غلبه کنم. این قدر نیروی جسمانی اندک! حتی این کلمه‌ها هم تحت سلطه ضعف نوشته می‌شوند.

دیشب با لووی در خانه بائوم بودم. خیلی سرحال بودم. لووی اخیراً یک داستان بد عبری را ترجمه کرده است به نام «چشم»، در خانه بائوم خواندم.

۱۳ فوریه. دارم نوشتن سخنرانی برای اجرای لووی را شروع می‌کنم. یکشنبه هیجدهم اجرا می‌شود. وقت زیادی برای آماده کردنش ندارم و در واقع دارم مثل نوعی رسی‌تایف، انگار توی یک اپرا، شروع می‌کنم. دلیلش فقط هیجان مداوم می‌است که چند روز است بر من فشار آورده و این که، تا حدی برای آغاز واقعی سخنرانی مردد هستم، می‌خواهم چند کلمه‌ای فقط برای خودم بنویسم؛ از این طریق، با کمی تحرک بیشتر، می‌توانم جلوی حاضران قرار بگیرم. همراه کلماتی که در پی هم قرار می‌گیرند سرما و گرما به تناوب در من جریان دارد، فراز و فرودهای آهنگین را خواب می‌بینم، جمله‌هایی از گوته را چنان می‌خوانم که گویی تمام بدنم دارد زیر فشارهای عصبی خم می‌شود.

۲۵ فوریه. از امروز به بعد محکم به یادداشت‌های روزانه‌ام می‌چسبم! مرتب بنویس! تسلیم نشو! حتی اگر نجاتی هم در راه نباشد، من می‌خواهم شایستگی هر لحظه‌اش را داشته باشم. امشب را با بی‌تفاوتی کامل بر سر میز خانوادگی گذراندم، دست راستم روی دسته صندلی بود که خواهرم بر آن به بازی ورق نشسته بود، دست چپم بی‌حال روی پایم بود. هر از گاه می‌کوشیدم تا علت ناشادی‌ام را دریابم،

به ندرت راه به جایی می‌بردم.

مدت درازی است که چیزی ننوشته‌ام چون در تدارک سخنرانی لووی برای شبی در اتاق ضیافت تالار شهر یهودیان در ۱۸ فوریه بودم، که طی آن من هم سخنرانی مقدماتی کوتاهی درباره ادبیات یدیش خواهم کرد. دو هفته نگران این بودم که مبادا نتوانم سخنرانی را آماده کنم. در شب پیش از سخنرانی ناگهان موفق شدم.

تدارکات برای سخنرانی: کنفرانس‌هایی با انجمن بارکوخبا، تنظیم برنامه، بلیت‌ها، تالار، شماره زدن صندلی‌ها، کلید پیانو (تالار توینبی)، درست کردن صحنه، خبر دادن به نوازنده پیانو، لباس‌ها، فروش بلیت‌ها، آگهی روزنامه‌ها، سانسور پلیس و انجمن مذهبی.

جاهایی که من بودم و آدم‌هایی<sup>۱</sup> که با آن‌ها حرف زدم یا بهشان نوشتم. به‌طور کلی: با ماکس، با شمیرلر که به دیدارم آمد، با بائوم، که ابتدا مسئولیت سخنرانی را به عهده گرفت اما بعد پس زد، که نظرش را طی شبی که به آن منظور اختصاص داشت دوباره تغییر داد و روز بعد بار دیگر با فرستادن پیام مخصوص مرا از عدم پذیرشش خبردار کرد، با دکتر هوگو هرمان و لئوهرمان در کافه آرکو<sup>۲</sup>، اغلب با روبرت ولچ در خانه‌اش؛ در مورد فروش بلیت با دکتر بل<sup>۳</sup>. (بی‌فایده)، دکتر ه.، دکتر فل<sup>۴</sup>، دیدار با دوشیزه ت.، سخنرانی در آفیکه یهودا<sup>۵</sup> (توسط خاخام اِثرنتر و<sup>۶</sup> درباره ارمیاء و عصر او، طی بخش اجتماعی آن شب که در ادامه‌اش برگزار شد، سخن کوتاه و بی‌ثمری درباره لووی)، در محل معلم و. (بعد در کافه، بعد برای یک پیاده‌روی، از دوازده تا یک به‌طور غیرمنتظره‌ای جلوی در خانه‌ام ایستاد و نمی‌گذاشت من به داخل بروم). درباره تالار، در خانه دکتر کارل ب.، دو بار در خانه ل. واقع در هوواگزپلاتس<sup>۷</sup>، چندین بار در خانه اوتوپیک، در بانک؛ درباره کلید پیانو برای سخنرانی تالار توینبی، با آقای ر. و معلم س.، بعد به خانه دومی برای گرفتن کلید و برگرداندنش؛ درباره صحنه، با مسئول و سرایدار تالار شهر؛ در مورد پرداخت، در دفتر تالار شهر (دوبار)؛ درباره فروش، با خانم فر<sup>۸</sup>. در نمایشگاه، «میز چیده شده». نوشتن به دوشیزه ت.، به یک اوتوکل<sup>۹</sup>. (بی‌فایده)، برای تاگلات (بی‌فایده)، به

1. Schmerler

2. Café Arco

3. Dr. Bl.

4. Dr. Fl.

5. Afike Jehuda

6. Ehrentreu

7. Heuwagsplatz

8. Fr.

9. Otto Kl.



لووی («من نمی‌توانم سخنرانی کنم، به دادم برس!»).

هیجان‌ها: در مورد سخنرانی، یک شب در رختخواب به خود پیچیدم، داغ و بی‌خواب، نفرت از دکتر ب.، ترس از ولج (او قادر نخواهد بود هیچ بلیتی بفروشد)، آفیکه یهودا، آگهی‌ها در روزنامه‌ها آن‌طور که باید چاپ نمی‌شوند، پریشان حالی در اداره، تریبون آماده نیست، بلیت کافی فروخته نشده است، رنگ بلیت‌ها عصبانی‌ام می‌کند، سخنرانی باید حذف می‌شد چون پیانیست نت‌هایش را توی خانه‌اش در کوشیر<sup>۱</sup> جا گذاشته، بی‌اعتنایی فراوان به لووی، تقریباً با نفرت.

فوائد: شادمانی لووی و اعتماد به او، غرور، هشیاری غیرزمینی طی سخنرانی من (خونسردی در مقابل حاضران، فقط کمبود تمرین مرا از به‌کار بردن آزاد ژست‌های مشتاقانه بازداشت)، صدای قوی، حافظه بدون زحمت، شناسایی، اما مهم‌تر از همه قدرتی که با آن با صدای بلند، قاطع، مصمم، خالی از خطا، غیرقابل مقاومت، با چشم‌های شفاف، تقریباً بی‌اعتنا، از پس وقاحت سه تا سرایدار تالار شهر برآمدم و به آن‌ها، به‌جای دوازده کرون که مطالبه می‌کردند، فقط شش کرون دادم، و آن‌هم با نخوت تمام. در همه این‌ها قدرت‌هایی به چشم می‌خورد که من خوشحال خواهم شد به آن‌ها متوسل شوم، البته اگر باقی بمانند. (پدر و مادرم آنجا نبودند).

همچنین: آکادمی کانون هِردر در جزیره سوفین. بی<sup>۲</sup> در آغاز سخنرانی دستش را در جیب شلوارش می‌کند. این چهره از آدم‌هایی که، به رغم همه چیزهای یأس‌آور، هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند. هوفمانشتال<sup>۳</sup> با زنگ دروغینی در صدایش متن می‌خواند. یک اندام تکیده، با گوش‌هایی که سفت به سرش چسبیده شروع می‌کند. ویزنتال<sup>۴</sup>. بخش‌های زیبای رقص، مثلاً، موقعی که به هنگام خم شدن روی زمین سنگینی طبیعی اندامش، آشکار می‌شود.

تأثیر تالار توینبی.

1. Košir

2. Bie.

3. Hofmannsthal

4. Wiesenthal

گردهمایی صهیونیستی. بلومفیلد. دبیر سازمان جهانی صهیونیستی.

اخیراً یک نیروی جدید تثبیت کننده در تأملاتم دربارهٔ خودم، که برای نخستین بار اکنون و فقط اکنون می‌توانم بشناسمش، پیدا شده است، چون طی هفته گذشته به علت غمزدگی و بی‌خاصیتی، عملاً در حال زوال بوده‌ام.

تبادل احساسات میان جوانان در کافه آرکو.

۲۶ فوریه. آگاهی بهتر از خودم. تپیدن قلبم بیش از آنچه دلم بخواهد. فس فس چراغ گاز بالای سرم.

در جلو را باز کردم تا ببینم هوا و سوسه‌ام می‌کند که قدمی بزنم. آسمان آبی را نمی‌شد انکار کرد، اما ابرهای خاکستری درشتی که از لابلایشان رنگ آبی باکناره‌های بیرون‌زدهٔ منحنی شکل برق می‌زد، در آن بالا به کمین نشسته بودند و آدم می‌توانست آن‌ها را در پس تپه‌های جنگلی نزدیک ببیند. با این همه خیابان پر از آدم‌هایی بود که به پیاده‌روی آمده بودند. کالسکه‌های بچه با دست‌های استوار مادرها هدایت می‌شد. اینجا و آنجا در میان شلوغی وسیلهٔ نقلیه‌ای می‌ایستاد تا مردم برای اسب‌هایی که ورجه ورجه می‌کردند راه باز کنند. در این احوال راننده، به آرامی افسار لرزان اسب‌ها را می‌کشید، به جلو نگاه می‌کرد، از هیچ جزئیاتی غافل نمی‌ماند، همه چیز را چندین بار بررسی می‌کرد و در لحظهٔ مناسب واگن اسبی را به حرکت درمی‌آورد. بچه‌ها در آن جای اندکی که بود جولان می‌دادند. دخترها در لباس‌های رنگ روشن با کلاه‌هایی که مثل تمبرهای پست، رنگ‌های پر تأکید داشتند بازو در بازوی مردان جوان قدم می‌زدند، و آواز فرومانده در گلوهای آنها در گام برداشتن‌های رقص‌وارشان پدیدار می‌شد. اعضای خانواده‌ها کنار هم بودند، و اگر گاهی کسی به صورت تکی جدا می‌شد، بازوهایی دراز می‌شد، دست‌هایی تکان می‌خورد، نام‌هایی خودمانی بر زبان می‌آمد، تا آن کسانی را که دور شده‌اند دوباره به خانواده ملحق کند. مردها که در این میان نقش چندانی نداشتند می‌کوشیدند با فرو بردن دست‌هایشان در جیب‌ها، خود را بیشتر کنار نگه دارند. خیلی نامعقول و تنگ‌نظرانه بود. ابتدا در آستانهٔ در ایستادم، بعد به چهارچوب تکیه دادم تا با راحتی بیشتری

تماشا کنم. لباس‌های عابران به من مالیده می‌شد، یک بار روبان تزئینی پشت دامن دختری را گرفتم و موقعی که دور شد آن را رها کردم؛ یک بار وقتی شانه دختری را، محض تحسین قشنگی‌اش، نوازش کردم، عابری که پشتش بود روی انگشت‌هایم زد. اما او را عقب کشیدم و در را تا نیمه بستم، دست‌هایم را بالا بردم و سرزنش کردم، در حالی که چپ‌چپ نگاهش می‌کردم، یک قدم به طرفش رفتم، یک قدم از او دور شدم، وقتی هلهش دادم که برود خیلی خوشحال شد. طبعاً از آن پس توجه مردم به من جلب شد، یک اشاره انگشت، یا یک نگاه تند و قاطع کافی بود.

در چه خواب‌آلودگی فارغ از تلاشی این چیز بی‌فایده ناتمام را نوشتم.

امروز به لووی نامه می‌نویسم. نامه‌های خطاب به او را به این دلیل در اینجا رونویسی می‌کنم که امیدوارم با آن‌ها کاری بکنم:  
دوست عزیز -

۲۷ فوریه. وقتش را ندارم که نامه‌های تکراری بنویسم.

دیشب، ساعت ده، داشتم با گام‌های غمزده‌ام در تسلنرگاسه<sup>۱</sup> قدم می‌زدم. نزدیک کلاه‌فروشی هِس<sup>۲</sup> جوانی سه قدم به طرف من برداشت، من هم ناگزیر ایستادم، کلام را از سر برداشتم، و بعد به طرفش رفتم. در نخستین واهمه‌ام یک قدم پس کشیدم، ابتدا فکر کردم کسی می‌خواهد راه رفتن به ایستگاه را بپرسد، اما چرا این طوری؟ - بعد فکر می‌کنم، چون به طور مرموزی جلو می‌آید و نگاهش بالا و به طرف من است - چون من بلندترم: شاید پول می‌خواهد یا منظور بدتری دارد. حواس‌پرتی من با آشفتگی کلام او به هم می‌آمیزد.

«شما یک وکیل هستید، نیستید؟ یک دکتر؟ خواهش می‌کنم، ممکن است به من نظر مشورتی بدهید؟ من پرونده‌ای دارم که برای آن به یک وکیل احتیاج دارم.»  
محض احتیاط، سوءظن کلی، و ترس از این که خودم را مضحکه کنم، منکر شدم که یک وکیل، اما می‌توانم به او نظر مشورتی بدهم، قضیه چیست؟ شروع کرد به

حرف زدن، توجهم جلب شد؛ برای خاطر جمعی بیشتر از او خواستم ضمن قدم زدن صحبت کنیم، او می‌خواست در مسیر من بیاید، نه، ترجیح می‌دهم در مسیر او برویم، من جای خاصی ندارم که بروم.

او یک گوینده خوب است، در گذشته به این خوبی که الان هست نبوده، حالا تقریباً چنان می‌تواند ادای کاینس<sup>۱</sup> را دریاورد که هیچ کس نمی‌تواند تفاوتش را بفهمد. مردم ممکن است بگویند که فقط ادای او را درمی‌آورد، اما مقدار زیادی هم از خودش مایه می‌گذارد. او قدش کوتاه است، تردیدی نیست، اما دارای بیان چهره‌ای، حافظه، حضور، همه چیز، همه چیز است. در دوران خدمت نظام‌اش در میلوویتس<sup>۲</sup>، توی اردوگاه، از حفظ می‌خواند، رفیقی با آواز همراهی می‌کرد، واقعاً دوران خیلی خوشی داشتند. دوران زیبایی بود. ترجیح می‌دهد بیشتر اوقات دهمل<sup>۳</sup> را بخواند، مثلاً اشعار پرشور و سبکسرانه مربوط به عروسی که شب زفافش را تصویر می‌کند، وقتی او از بر می‌خواند تأثیر زیادی، بخصوص روی دخترها، می‌گذارد. خوب، این در واقع واضح است. او مجموعه‌ای از دهمل دارد که با چرم سرخ به طرز زیبایی صحافی شده است (با حرکات دست‌های فروافتاده‌اش توصیف می‌کند). اما صحافی واقعاً اهمیت ندارد. سوای این خیلی دوست دارد شعرهای رید آموس<sup>۴</sup> را بخواند. نه، آن‌ها به هیچ وجه با هم منافاتی ندارند، او در آن نوعی گذار می‌بیند، وسطشان، هر جا به ذهنش برسد، حرف می‌زند، سربه‌سر عامه مردم می‌گذارد. بعد «پرومتئوس» را هم در برنامه‌اش دارد. او از هیچ کس واهمه‌ای ندارد، حتی از موئسی<sup>۵</sup>، موئسی مشروب می‌خورد، او نمی‌خورد. سرانجام، خیلی دوست دارد از اسوت مارتن<sup>۶</sup> بخواند؛ او یک نویسنده اسکاندیناویایی جدید است. کارش خیلی خوب است. نوعی لطیفه و نکته‌های کوتاه است. بخصوص آن‌هایی که مربوط به ناپلئون هستند عالی‌اند، اما بقیه هم که مربوط به مردان بزرگ دیگر می‌شوند همین طوراند. نه، هنوز نمی‌تواند هیچ کدام از این‌ها را بخواند، هنوز حفظشان نکرده، حتی روخوانی‌شان را هم تمام نکرده، اما عمه‌اش اخیراً آن را برایش خوانده و او خیلی خوشش آمده است.

بنابراین می‌خواهد با این برنامه در جامعه حضور پیدا کند و از این رو خودش را

1. Kainz

2. Milowitz

3. Dehmel

4. Rideamus

5. Moissi

6. Swet Marten

برای یک شب اجرا در اختیار انجمن پیشرفت زنان قرار داده است. در واقع، اولش می‌خواست یک داستان خوب<sup>۱</sup> از لاگرفولف را اجرا کند، و حتی این داستان را به خانم دورژه - وودنانسکی<sup>۲</sup>، رئیس انجمن پیشرفت زنان داد تا بررسی‌اش کند. او گفت داستان البته زیباست اما برای از برخوانی خیلی دراز است. خودش هم متوجه شد، واقعاً دراز بود، بخصوص که مطابق برنامه آن شب، برادرش هم قرار بود پیانو بزند. این برادر، بیست و یک ساله، پسری خیلی دوست‌داشتنی و یک استاد موسیقی است، در برلین دو سال به مدرسه موسیقی رفت (یعنی حالا، چهار سال پیش). اما وقتی برگشت کاملاً نثر شده بود. واقعاً نثر نبود، اما زنی که پیشش پانسیون شده بود عاشق او شد. بعدها گفت که غالباً بیش از آن خسته بود که پیانو بزند چون مجبور بود مدام دور بر آن کیسه خواب بپلکد.

بنابراین، چون یک داستان خوب به درد نمی‌خورد، روی برنامه دیگری توافق کردند: دِهمل، رید آموس، «پرومتئوس»، و اسوت مارتن. اما حالا، برای آن که پیشاپیش به خانم دورژه نشان دهد واقعاً چه جور آدمی است، دست‌نوشته مقاله‌ای، «شادی زندگی»، را که همین تابستان نوشته، پیش او برده است. آن را در یک تفریحگاه تابستانی نوشت، طی روز آن را تندنویسی می‌کرد، در شب پاک‌نویس می‌کرد، صیقل می‌زد، کم و زیاد می‌کرد، اما واقعاً کار خیلی مهمی نبود چون یکباره ناتمام ماند. اگر بخواهم به من قرضش می‌دهد، به سبک عامیانه نوشته شده، البته، به عمد، اما فکرهای خوبی در آن است و به اصطلاح بتامت<sup>۳</sup> است. (خنده‌ای تند با چانه بالا آورده شده). من می‌توانم آن را زیر نور چراغ برق ورق بزنم. (این درخواستی است از جوانان که غمگین نباشند، چون هر چه باشد طبیعت، آزادی، گوته، شیلر، شکسپیر، گل‌ها، حشرات، و غیره هستند). خانم دورژه گفت واقعاً وقتش را حالا ندارد بخواند، اما او می‌توانست مقاله را به او قرض بدهد، و چند روز بعد پسش می‌داد. او حتی در همان موقع هم بدگمان بود و نمی‌خواست مقاله را آنجا بگذارد، طفره رفت، مثلاً گفت، «ببینید خانم دورژه، من چرا باید این مقاله را اینجا بگذارم، واقعاً فقط یک چیز عادی است، خوب نوشته شده، البته، اما...» هیچ کدام فایده‌ای نداشت، مجبور بود مقاله را آنجا بگذارد. این روز جمعه بود.

(۲۸ فوریه). صبح یکشنبه، موقع شستشو، به فکر می‌رسد که او تاگبلات را

هنوز نخوانده بود. آن را باز می‌کند و اتفاقاً با اولین صفحه ضمیمه سرگرمی‌ها مواجه می‌شود. عنوان نخستین مقاله، «کودک خلاق»، توجه او را جلب می‌کند. نخستین سطرها را می‌خواند - و اشک شادی از چشم‌هایش سرازیر می‌شود. مقاله اوست، کلمه به کلمه مقاله او. پس برای نخستین بار چیزی از او به چاپ رسیده، به طرف مادرش می‌رود و به او می‌گوید. چه خبر خوشی! پیرزن، دیابت دارد و از پدر او طلاق گرفته است، که، در ضمن، حق داشته و به این کارش افتخار می‌کند. یک پسر استاد موسیقی است، حالا پسر دیگر دارد نویسنده می‌شود!

او پس از هیجان اولیه به موضوع فکر می‌کند. مقاله چگونه از روزنامه سردرآورده است؟ بدون اجازه او؟ بدون اسم نویسنده؟ بدون پرداخت حق‌الزحمه؟ این در واقع سوءاستفاده از اعتماد است، کلاشی است. این خانم دورزه واقعاً خبیث است. بی خود نگفته‌اند که زنان روح ندارند. واقعاً حالا راحت می‌شود فهمید که سرقت ادبی چگونه پیش می‌آید. یک مقاله زیبا به این آسانی به دست نمی‌آید. پس خانم د. رفته به دفتر تاگبلات، با یکی از اعضای هیئت تحریریه نشسته، هر دو کیف کرده‌اند، و حالا شروع کرده‌اند به بازنویسی آن. البته، می‌باید دوباره نوشته شده باشد، چون اولاً سرقت ادبی نباید در همان نگاه اول فاش شود و در ثانی، یک مقاله سی و دو صفحه‌ای برای روزنامه خیلی دراز است.

در جواب سؤال من که آیا می‌تواند قسمت‌هایی را که مشابه است نشان دهد، چون برای خودم بخصوص جالب است و برای آن که فقط در آن صورت می‌توانم به او بگویم که چه باید بکند، شروع می‌کند به خواندن مقاله، می‌رود به یک قسمت دیگر، صفحات را ورق می‌زند بی آن که چیزی پیدا کند، و سرانجام می‌گوید که همه چیز کپی شده است. مثلاً اینجا، روزنامه می‌گوید: روح کودک یک صفحه نانوشته است، و «صفحه نانوشته» در مقاله او هم هست. یا اصطلاح «ملقب به» هم کپی شده، وگرنه چه طور دیگر می‌شد که آن‌ها «ملقب به» را به کار ببرند. اما او نمی‌تواند قسمت‌های خاصی را با هم مقایسه کند. البته، همه چیز کپی شده، اما به شیوه‌ای تغییر یافته، با توالی متفاوت، خلاصه شده، و با دست کاری‌های کوچک.

چند قسمت چشمگیرتر را از روزنامه با صدای بلند خواندم. این در مقاله هست؟ نه. این؟ نه. این؟ نه. بله، اما این‌ها همان قسمت‌های تحریف شده هستند. در معنا، به طور کلی، همه مطلب کپی شده است. اما اثبات آن، متأسفانه، خیلی مشکل است. او

ثابت خواهد کرد، به کمک یک وکیل باهوش این کار را می‌کند، هر چه باشد وکیل‌ها کسارشان همین است. (او با این مدرک به عنوان یک وظیفه کاملاً جدید، سوای این ماجرا، خیلی امیدوار است، و با افتخار مطمئن است که از عهده انجام آن برمی‌آید).

علاوه بر این، با توجه به این واقعیت که مقاله در ظرف دو روز به چاپ رسیده، آشکار است که مقاله متعلق به اوست. معمولاً دست کم شش هفته طول می‌کشد تا یک مطلب برای چاپ پذیرفته شود. اما در اینجا سرعت البته لازم بوده تا او نتواند دخالت کند. برای همین دو روز کافی بوده است.

وانگهی، عنوان مقاله روزنامه «کودک خلاق» است. این آشکارا به او اشاره دارد، و از این گذشته، نوعی ریشخند کردن است. منظورشان از «کودک» در واقع خود اوست، چون سابقاً او را یک «کودک»، یک «خنگ» به حساب می‌آوردند (او در واقع فقط در زمان خدمت نظامش این طور بود، در آن یک سال و نیم خدمت)، و حالا می‌خواهند با این عنوان بگویند که او، یک کودک، از عهده چیز خوبی مثل این مقاله برآمده است، که او به این ترتیب خودش را به عنوان یک خلاق نشان داده است، اما در عین حال هم از این لحاظ خنگ و کودک باقی مانده است که این طوری می‌شود سرش کلاه گذاشت. کودک مورد نظر مقاله اصلی یک پسر عموی شهرستانی است که در حال حاضر با مادرش زندگی می‌کند.

اما سرقت ادبی بخصوص با در نظر گرفتن شرایطی که او پس از بررسی دقیق‌اش کشف کرده است به صورت محکمه‌پسندی ثابت می‌شود. مقاله «کودک خلاق» در نخستین صفحه ضمیمه مجله است اما در سومین صفحه یک داستان کوچک از خانمی به اسم «فلدشتاین» چاپ شده است. پیداست که یک اسم مستعار است. لازم نیست آدم همه داستان را بخواند، یک نگاه به نخستین سطرهایش کافی است تا بلافاصله نشان دهد که یک تقلید شرم‌آور از لاگرف است. کل داستان این موضوع را روشن‌تر می‌کند. موضوع چیست؟ موضوع این است که این خانم فلدشتاین، یا هر اسمی که دارد، آلت دست خانم دورزه است، که یک داستان خوب را می‌خواند، آن را پیش خانم دورزه، به خانه‌اش، می‌برد، که در نوشتن این داستان از آن چه خوانده استفاده می‌کند، پس این دو زن هر دو از من سوءاستفاده کرده‌اند، یکی در صفحه اول ضمیمه مجله، آن یکی در صفحه سوم. طبعاً هر کس می‌تواند لاگرف را بخواند و

به ابتکار خود از آن تقلید کند، اما در این مورد، تأثیر من خیلی آشکار است. (او مدام آن صفحه را به عقب و جلو تکان می‌داد).

ظهر دوشنبه، درست پس از بسته شدن بانک، او به دیدن خانم دورژه می‌رود. خانم دورژه فقط لای در را باز می‌کند، خیلی دستپاچه است: «ولی، آقای رایشمان؛ چرا ظهر آمده‌اید؟ شوهرم خواب است. الان نمی‌توانم شما را به داخل دعوت کنم.» «خانم دورژه، شما هر طور شده باید بگذارید بیایم تو. کار مهمی دارم.» او که می‌بیند من خیلی جدی هستم مرا به داخل می‌برد. شوهر البته مسلماً در خانه نبود. در اتاق بغلی دستنوشته‌ام را روی میز می‌بینم و این بلافاصله مرا به فکر می‌اندازد. «خانم دورژه، دستنوشته مرا چه کار کردید. بدون اجازه من آن را به تاگبلات داده‌اید. چه قدر برایش پول بهتان دادند؟» خانم دورژه هراسان می‌شود، او چیزی نمی‌داند، خبر ندارد که نوشته چگونه به روزنامه راه یافته است. من تا حدی به شوخی می‌گویم: «*J'accuse, Frau Durège*»، اما به هر حال طوری می‌گویم که او بفهمد واقعاً منظورم چیست، و در تمام مدتی که آنجا هستم مرتب تکرار می‌کنم: «*J'accuse, Frau Durège*» که او حواسش جمع شود، و موقعی هم که می‌روم دم در چندین بار آن را می‌گویم. در واقع، به خوبی متوجه دستپاچگی‌اش می‌شوم. اگر موضوع را علنی کنم یا علیه‌اش اعلام جرم کنم، موقعیتش واقعاً خراب می‌شود، مجبور می‌شود انجمن زن‌های مرفعی را ترک کند، و از این قبیل.

از خانه او یکر است به دفتر تاگبلات رفتم و سراغ لو<sup>۲</sup>، سردبیر، را گرفتم. او طبعاً با رنگی کاملاً پریده آمد، به سختی می‌توانست قدم بردارد. با این همه من نمی‌خواهم بلافاصله مسئله را مطرح کنم و اول می‌خواهم او را محک بزنم. بنابراین می‌پرسم: «آقای لو، شما یک صهیونیست هستید؟» (چون می‌دانم که سابقاً یک صهیونیست بود). می‌گوید «نه». من به قدر کافی اطلاع دارم، و او هم باید جلوی من نقش بازی کند. حالا سراغ مقاله را می‌گیرم. یک بار دیگر حرف‌های پرت و پلا. او چیزی نمی‌داند، با بخش مجله سروکار ندارد، اگر بخواهد، می‌تواند مدیر مسئول آن را خبر کند. صدا می‌زند «آقای ویتمان<sup>۳</sup>، بیا اینجا»، و خوشحال است که می‌تواند در

۱. من متهم می‌کنم، خانم دورژه (کنایه‌ای به مقاله معروف «من متهم می‌کنم» امیل زولا در دفاع از دریفوس).



برود. آقای ویتمان، او هم خیلی رنگپریده می‌آید. می‌پرسم: «مدیرمسئول بخش مجله شما هستید؟» او: «بله.» من فقط می‌گویم «J'accuse» و می‌روم.

توی بانک فوری به دفتر بوهمیا تلفن می‌کنم. می‌خواهم داستان را برای چاپ بدهم. اما نمی‌توانم ارتباط خوبی برقرار کنم. می‌دانید چرا؟ دفتر تاگبلات تقریباً نزدیک ساختمان اصلی مخابرات است، بنابراین از دفتر تاگبلات برایشان آسان است هر طور که بخواهند ارتباط‌ها را کنترل کنند، یا آن‌ها را پا در هوا بگذارند یا وصلشان کنند. در واقع، من همچنان دارم صدای نجوای نامشخص توی تلفن، مسلماً بین اعضای هیئت تحریریه تاگبلات را می‌شنوم. البته، خیلی به نفعشان است که این تلفن را وصل نکنند. بعد من صدای بعضی‌هاشان را (طبعاً خیلی نامشخص) می‌شنوم که از تلفنچی می‌خواهند تلفن را وصل نکند، در حالی که دیگران با بوهمیا تماس گرفته‌اند و سعی می‌کنند آن‌ها را از شنیدن ماجرای من بازدارند. من از توی تلفن فریاد زدم، «تلفنچی، اگر این تلفن را فوری وصل نکنی، من به مدیریت نشریه شکایت می‌کنم.» توی بانک همه همکارانم وقتی می‌بینند که با تلفنچی این طور سفت و سخت حرف می‌زنم می‌خندند. سرانجام موفق می‌شوم. «اجازه بدهید با کیش سردبیر حرف بزنم. یک خبر خیلی خیلی مهم برای بوهمیا دارم. اگر آن را قبول نکنید، آن را فوری به روزنامه دیگری می‌دهم. الان وقتش است.» اما چون کیش دم دست نیست من بی‌آن که چیزی را افشا کنم منتظر می‌مانم.

شب به دفتر بوهمیا می‌روم و سردبیر، کیش، را می‌بینم. قضیه را به او می‌گویم اما او نمی‌خواهد چاپش کند. می‌گویید، بوهمیا نمی‌تواند چنین کاری بکند، چون جنجال به پا می‌شود و ما نمی‌توانیم خطر کنیم چون به هم وابسته‌ایم. قضیه را بسپر به یک وکیل، بهترین راهش همین است.

در راه بازگشت از بوهمیا شما را دیدم و حالا نظرتان را می‌خواهم.  
«نظر من این است که موضوع را دوستانه حل کنید.»

«درست است، من هم در این فکر بودم که بهترین راه همین است. هر چه باشد او یک زن است. گفته‌اند که زن‌ها روح ندارند، و این گفته درست است. بخشش خیلی انسانی‌تر است، خیلی گوته - وارتر است.»

«مسلماً. و دیگر مجبور هم نمی‌شوید که شب متن‌خوانی را از دست بدهید، که در غیر این صورت، هر چه باشد، از دستتان می‌رود.»

«اما حالا چه باید بکنم؟»

«فردا بروید سراغشان و بگوئید که فرض می‌کنید این مرتبه یک تأثیرپذیری ناآگاهانه بوده است.»

«خیلی خوب است. درست همین کار را می‌کنم.»

«اما به همین دلیل لازم نیست که از انتقام خود هم صرف‌نظر کنید. خیلی راحت مقاله را در جای دیگری چاپ کنید و آن را با یک تقدیم‌نامه قشنگ برای خانم دورژه بفرستید.»

«این بهترین مجازات است. می‌دهم آن را در روزنامه عصر آلمانی<sup>۱</sup> چاپ کنند. قبولش می‌کنند؛ از آن‌ها نگرانی ندارم. فقط تقاضای هیچ دستمزدی نمی‌کنم.»  
بعد درباره استعداد بازیگری‌اش صحبت کردیم، من عقیده دارم که او واقعاً باید یک دوره بازیگری را بگذراند. «بله، حق با شماست. اما کجا؟ شاید شما بدانید کجا می‌شود بازیگری را یاد گرفت؟» من می‌گویم: «این مشکل است. من واقعاً نمی‌دانم.» او: «این خیلی مهم نیست. از کیش می‌پرسم. او به عنوان یک روزنامه‌نگار ارتباط‌های زیادی دارد. می‌تواند مرا خوب راهنمایی کند. بهش تلفن می‌کنم، به خودم و او زحمت رفتن نمی‌دهم، و همه اطلاعات را به دست می‌آورم.»  
«و در مورد خانم دورژه هم همان که پیشنهاد کردم انجام می‌دهید؟»

«بله، اما فراموش کردم؛ پیشنهاد کردید چه کار کنم؟» من پیشنهادم را تکرار کردم. «خوب است، این کار را می‌کنم.» او به طرف کافه کورزو<sup>۲</sup> پیچید، من به خانه آمدم، و به تجربه دریافتم که صحبت کردن با یک احمق به تمام معنا چقدر نشاط‌انگیز است. من به ندرت خندیدم، اما کاملاً به این کار تحریک شده بودم.

کلمه ملال‌انگیز «سابق»، فقط روی تابلوی شرکت‌ها به کار می‌رفت.

۲ مارس. چه کسی باید این حقیقت یا احتمال را برایم تصدیق کند که من فقط به دلیل رسالت ادبی‌ام نسبت به همه چیزهای دیگر بی‌توجه و از این رو فاقد قلب هستم.

۳ مارس. ۲۸ فوریه به متن خوانی مویسی گوش دادم. نمایشی غیرطبیعی. او ظاهراً آرام نمی‌نشاند، هر ازگاه دست‌های به هم گره کرده‌اش را روی زانوهایش می‌گذارد، چشم‌هایش بر کتابی است که جلویش قرار دارد، و صدایش همراه با نفس زدن یک دونده به سوی ما می‌آید.

تالار کیفیت صوتی خوبی دارد. یک کلمه هم ناشنیده نمی‌ماند، هیچ پژواکی هم پیدا نمی‌کند، به جای آن همه چیز رفته رفته بزرگ‌تر می‌شود، انگار که صدا، که چیز دیگری جایش را گرفته است، همچنان تأثیر مستقیم بعدی‌اش را اعمال می‌کند، پس از نیروی اولیه قوی‌تر می‌شود و ما را در خود می‌بلعد. آدم در اینجا چه امکاناتی از صدای خود آدم می‌بیند. درست همان طور که تالار به سود صدای مویسی عمل می‌کند، صدای او هم در خدمت ما قرار می‌گیرد. حیل‌ها و شگفتی‌آفرینی‌های بی‌پروایی که آدم باید در مقابلشان به کف زمین نگاه کند و آدم هرگز خودش آن‌ها را به کار نمی‌برد؛ با آواز خواندن شعرهای تکی در همان آغاز، مثل «بخواب، میریام، فرزندم»<sup>[۴۳]</sup>؛ پرسه زدن صدا در خلال ملودی؛ بیان سریع آواز ماه مه، چنان می‌نمود که انگار تنها نوک زبان بین کلمه‌ها گیر می‌کند؛ تقسیم عبارت «باد نوامبر» به منظور پایین بردن «باد» و بعد امکان دادن به آن که با صدای سوت ماندی بالا بیاید. اگر کسی به سقف تالار نگاه کند، به وسیله شعرها به طرف بالا کشیده می‌شود.

اشعار گوته برای یک گوینده دست نیافتنی است، اما آدم به آن دلیل نمی‌تواند ایرادی به این از برخوانی بگیرد، چون هر شعر به سوی هدف خود در حرکت است. تأثیرگذاری بعدی‌اش عظیم‌تر بود، موقعی که دوباره، «آواز باران» شکسپیر را خواند، راست ایستاد، از متن فارغ بود، دستمالش را کشید و آن را در دست‌هایش فشرد، و چشم‌هایش برق زد. گونه‌ها گرد ولی با چهره زاویه دارد. موهای نرم، که با حرکات ظریف دست، آن‌ها را دوباره روی هم می‌خواباند. نقدهای پرشوری که آدم خوانده است، به عقیده ما، فقط تا نخستین مرحله شنیدن، به او کمک می‌کند، بعد او در آن‌ها گیر می‌افتد و نمی‌تواند تأثیر نابی به وجود بیاورد.

این نوع شعرخوانی از روی یک صندلی، با کتابی پیش رو، آدم را کمی به یاد زیرزبانی حرف زدن می‌اندازد. هنرمند، به ظاهر بی آن که شرکت داشته باشد، مثل ما آنجا می‌نشیند، ما در چهره به زیرانداخته‌اش فقط دهان را می‌بینیم که گاه به گاه تکان می‌خورد، و به جای آن که خودش شعرها را بخواند، اجازه می‌دهد که آن‌ها از بالای

سرش خوانده شوند. به رغم آن که این همه ملودی باید شنیده شوند، که صدا به مانند قایقی سبک در آب مهار شده می‌نماید، ملودی شعرها واقعاً به گوش نمی‌رسد. بسیاری کلمات به وسیله صدای گوینده محو می‌شد، چنان ملایم مهار شده بودند که به داخل هوا شلیک می‌شدند و هیچ ربطی به صدای انسانی نداشتند. تار، بر اثر ضرورت محض، صدا چند صامت تندوتیز یا چیزی از این قبیل را بر زبان جاری می‌کرد، کلمه را به زمین برمی‌گرداند، و کاملش می‌کرد.

بعد با اوتلا، دوشیزه تاوسیگ، آقا و خانم باثوم، و پیک قدم زدیم؛ پل الیزابت، کای<sup>۱</sup>، کلاینزیته<sup>۲</sup>، کافه رادتسکی<sup>۳</sup>، پل سنگی، کارلگاسه. من هنوز هم چشم‌انداز یک حال خوب را می‌دیدم، به طوری که چندان اشکالی در من نمی‌شد پیدا کرد.

۵ مارس. این دکترهای تهوع‌انگیز! کاسبکار، قاطع و این قدر نادان در شفا دادن، اگر این قاطعیت کاسبکارانه از آن‌ها گرفته شود، مثل بچه مدرسه‌ای‌ها کنار بستر بیماران می‌ایستند. دلم می‌خواست توانش را داشتم که یک انجمن شفای طبیعی به وجود آورم. دکتر ک. به خاطر ور رفتن به گوش خواهرم، یک التهاب گوش میانی را به صورت التهاب گوش داخلی در می‌آورد؛ دختر خدمتکار موقع رسیدگی به آتش غش کرد؛ با تشخیص عجولانه‌ای که شیوه معمول دکتر ک. در مورد دخترکان خدمتکار است، آن را یک به هم خوردگی معده و در نتیجه احتقان خون می‌داند. روز بعد خدمتکار دوباره به رختخوابش می‌افتد، تب شدید دارد؛ دکتر دخترک را این طرف و آن طرف می‌کند، با اطمینان می‌گوید آن‌ترین است، و چنان می‌گریزد تا مبادا لحظه‌ای بعد حرفش پرت از آب درآید. حتی به خود اجازه می‌دهد که از «واکنش خشن و زننده این دختر» حرف بزند، که حرفش تا این حد درست است، که او به مردمانی عادت کرده که شرایط جسمانی‌شان ارزش قدرت شفابخش او را دارند و این قدرت با آن به وجود می‌آید، و بیش از آن که آگاه باشد، از طبیعت قوی این دختر دهاتی، احساس توهین می‌کند.

دیروز در خانه باثوم. داستان دیو<sup>۴</sup> را خواند. تأثیر کلی‌اش غیردوستانه بود. تا

1. Quai

2. Kleinseite

3. Radetzky

4. Der Dämon

خانهٔ باثوم حالت خوب و روبه راهی داشتم، وقتی آنجا رسیدم بلافاصله از میان رفت، در حضور بچه احساس دلشوره داشتم.

یکشنبه: در کانتینتال<sup>۱</sup>، توی اتاق بازی ورق. اول با کرامر، خواندن روزنامه‌نگاران<sup>۲</sup> یک پرده‌ونیم. مقدار زیادی شادی اجباری را می‌توان در بولتس دید، که در واقع احساس اندکی به وجود می‌آورد که واقعاً ظریف باشد. دیدن دوشیزه تاوسیگ جلوی تئاتر در فاصلهٔ پس از پردهٔ دوم و به طرف رخت‌کن می‌روم، با پالتویم پروازکنان برمی‌گردم و تا خانه همراهی‌اش می‌کنم.

۸ مارس. پریروز به خاطر کارخانه مورد ایراد قرار گرفتم. بعد یک ساعت روی نیم‌تخت دربارهٔ جست زدن و از پنجره بیرون پریدن فکر کردم.

دیروز سخنرانی هاردن دربارهٔ «تئاتر». ظاهراً همه‌اش بداهه‌گویی بود؛ من کم و بیش حال خوبی داشتم و از این رو آن را به قدر دیگران بی‌محتوا نیافتم. خوب شروع شد: «در این ساعتی که ما در اینجا گرد هم آمده‌ایم تا دربارهٔ تئاتر بحث کنیم، پردهٔ هر تئاتر در اروپا و قاره‌های دیگر بالا می‌رود تا صحنه‌ای را به روی تماشاگران بگشاید.» با یک چراغ برق متصل به جایگاه جلوی او همسطح با سینه‌اش به طوری که بتواند حرکتش دهد، او جلوی پیراهنش را چنان روشن کرد که گویی به نمایش گذاشته شده باشد، و طی گفتن سخنانش با حرکت دادن چراغ نور را عوض کرد. روی پنجه‌های پا راه می‌رفت تا قدش را بلندتر کند، و نیز برای آن که استعداد بداهه‌گویی‌اش را بهتر نشان دهد. شلوار حتی در حوالی کشاله‌هایش تنگ بود. یک فراک کوتاه انگار که بر عروسکی پوشانده باشند. چهرهٔ تقریباً نگران، جدی، گاهی مثل چهرهٔ یک زن سالخورده، گاهی مثل چهرهٔ ناپلئون. پیشانی‌اش رنگ پریده مثل رنگ یک کلاه گیس. احتمالاً باکرست.

مقداری از یادداشت‌های قدیمی را خواندم. همهٔ نیرویم را گرفت تا تمام شود. ناخشنودی که آدم از قطع شدن کاری احساس می‌کند که هرگز سرانجامی نمی‌یابد مگر این که یکسره ادامه یابد، و این درست همان است که تا به حال برایم پیش آمده

است؛ در بازخوانی آدم باید این ناخشنودی را با تمرکزی بیشتر دوباره تجربه کند هر چند نه به شدت دفعه پیش.

امروز، موقع حمام کردن، فکر کردم قدرت‌های قدیمی را حس می‌کنم، گویی که با فاصله درازی همچنان دست نخورده بوده است.

۱۰ مارس. یکشنبه. او در جای کوچکی در کوهستان‌های ایزر<sup>۱</sup>، جایی که برای بازگرداندن سلامت به شش‌های ظریفش تابستانی را در آن گذراند، دختری را فریب داد. پس از کوشش مختصری برای راضی کردن او، به طرزی غیرقابل تصور، چنان که قفسه‌های ریه گاهی می‌کنند، دختر را انداخت - دختر صاحبخانه‌اش را، که دوست داشت شب پس از کار با او قدم بزند - روی علف‌های کنار رودخانه و همچنان که دختر از ترس بیهوش افتاده بود، از او کام گرفت. بعد مجبور بود با کف دست‌هایش از رودخانه آب بیاورد و روی صورت دختر بریزد تا حالش جا بیاید. «یولی، ای وای، یولی»، و در حالی که روی او خم شده بود چندین بار دیگر تکرار کرد. او حاضر بود که مسئولیت این خطا را به تمامی بپذیرد و فقط می‌کوشید تا به خود بقبولاند که وضعش تا چه حد جدی است. بدون فکر کردن درباره آن نمی‌توانست آن را دریابد. دختر ساده‌ای که جلوی او افتاده بود، و حالا داشت منظم نفس می‌کشید و چشم‌هایش هنوز از ترس و نگرانی بسته بود، نمی‌توانست مشکلی برای او به وجود بیاورد؛ او، که آدم بزرگ و قدرتمندی بود می‌توانست با نوک انگشت پایش دختر را کنار بزند. دختر ساده و ضعیف بود، آنچه اتفاق افتاده بود اگر اهمیتی می‌داشت، حتی تا فردا می‌توانست دوام بیاورد؟ اگر هر کس آن دو را با هم مقایسه می‌کرد به همین نتیجه نمی‌رسید؟ رودخانه به آرامی بین بیشه‌زارها و مزرعه‌ها تا تپه‌های دور دست امتداد می‌یافت. آفتاب هنوز روی شیب آن سوی رودخانه دیده می‌شد. آخرین ابرها داشتند در پهنه شفاف آسمان شب کنار می‌رفتند.

هیچ، هیچ. این شیوه‌ای است که من اشباح را جلوی خودم مجسم می‌کنم. من، گرچه فقط به صورت تصنعی، توی پاراگراف، «سپس او ...» بیشتر در «ریختن» گیر کرده بودم.

چه قدر از خودم، از همه چیز به دور افتاده‌ام. سر و صدای اتاق بغل.

۱۱ مارس. دیروز غیر قابل تحمل. چرا همه هنگام غذای شب دور هم جمع نمی‌شوند؟ این طوری واقعاً خیلی زیبا می‌شد.

رایشمان، متن خوان، روز پس از گفتگوی ما کارش به تیمارستان کشید.

امروز بسیاری از روزنامه‌های قدیمی و نفرت انگیز را سوزاندم.

و.، بارون فون بیدرمان<sup>۱</sup>، گفتگو با گوته<sup>۲</sup>. شیوه‌ای که دختران گراورساز - مس‌کار اهل لایپزیک، اشتوک، بر موهایش شانه می‌زنند، ۱۷۶۷. شیوه‌ای که، در ۱۷۷۲، کسترن<sup>۳</sup> او را در حالی یافت که در گاربنهایم<sup>۴</sup> روی چمن دراز کشیده بود و شیوه‌ای که او «مشغول گفتگو با چند نفری بود که دورش ایستاده بودند، یک فیلسوف اپیکوری (ف. گونه<sup>۵</sup>، یک نابغه بزرگ)، یک فیلسوف رواقی (ف. کیلمنزاگ<sup>۶</sup>) و یک صلیب بین آن دو (دکتر کونیگ<sup>۷</sup>)، و واقعاً از اوقات خوشش حظ می‌برد.»

با زیدل<sup>۸</sup> (خدمتکار گوته) در ۱۷۸۳: «یک بار در نیمه شب زنگ زد، و موقعی که به اتاقش آمدم او تختخواب چرخدار آهنی‌اش را از ته اتاق به طرف پنجره رانده بود و داشت آسمان را تماشا می‌کرد. از من پرسید چیزی توی آسمان ندیدی؟ و چون گفتم ندیدم، گفت پس بدو برو جلوی اتاق نگهبانی و از نگهبان بپرس که او چیزی دید. به آنجا دویدم؛ اما نگهبان هم چیزی ندیده بود، که به آقا خبر دادم که هنوز بی حرکت در همان حال قرار داشت و آسمان را نگاه می‌کرد. بعد به من گفت گوش کن، این لحظه مهمی است. یا همین الان زلزله می‌شود یا به زودی یک زلزله می‌آید. و من ناگزیر روی تختخواب او نشستم و او علائمی را به من نشان داد که او را به آن نتیجه رسانده

1. Baron von Biedermann

3. Kestner

6. V. Kielmansegg

4. Garbenheim

7. Dr König

2. Gespräche mit Goethe

5. V. Goné

8. Seidel

بود.» (زلزله مسینا<sup>۱</sup>).

یک پیاده روی جغرافیاشناختی با فون تربرا<sup>۲</sup> (سپتامبر ۱۷۸۳) در میان بوته‌های جنگلی و صخره‌ها. گوته در جلو.

به همسر هردر در ۱۷۸۸. او در میان چیزهای دیگر این را نیز گفت که پیش از ترک رُم به مدت چهارده روز مثل یک بچه هر روز گریه می‌کرد. شیوه‌ای که همسر هردر او [گوته] را زیر نظر می‌گرفت تا همه چیز را به شوهرش در ایتالیا گزارش دهد. گوته به هردر در حضور همسرش خیلی توجه دارد.

۱۴ سپتامبر، ۱۷۹۴، گوته از یازده و نیم، موقعی که شیلر لباس پوشید، تا ساعت یازده، وقت خود را بی‌وقفه به مشاوره ادبی با شیلر گذراند، و اغلب چنین بود.

داوید ویت<sup>۳</sup>، ۱۹ اکتبر، ۱۷۹۴، مشاهده یهودی‌وار، و بنابراین ساده فهم، گویی که دیروز اتفاق افتاده بود.

شب در وایمار، نمایشنامه یک نوکر و دو ارباب<sup>۴</sup>. بر خلاف تصور من خیلی خوب بازی شد. گوته هم در تئاتر بود، و مثل همیشه، در بخش اختصاصی نجیب زادگان نشسته بود. در وسط نمایش، این بخش را ترک کرد - که خیلی به ندرت انتظار چنین کاری از او می‌رود - و پایین نشست، آن قدر که نمی‌توانست با من صحبت کند، (به طوری که خانم‌های پهلودستی‌ام گفتند) پشت من، و به محض آن که پرده تمام می‌شود جلو می‌آید، با احترام بسیار به من تعظیم می‌کند، و با لحن کاملاً صمیمانه‌ای شروع می‌کند... اظهارنظرها و جواب‌های کوتاه درباره نمایشنامه ... بعد لحظه‌ای خاموش می‌ماند؛ در این احوال من فراموش می‌کنم که او مدیر تئاتر است و می‌گویم، «آن‌ها هم خیلی قشنگ بازی می‌کنند.» او هنوز هم دارد مستقیم به جلو نگاه می‌کند، و من با حماقت تمام - ولی در واقع با ذهنیتی که نمی‌توانم تحلیلش کنم - یک بار دیگر گفتم، «آن‌ها هم خیلی قشنگ بازی می‌کنند.» در این لحظه او به من تعظیم می‌کند، ولی واقعاً با همان احترام دفعه اول، و می‌رود! آیا به او توهین

۱. Messina، بزرگترین شهر جزیره سیسیل که طی تاریخ خود از زلزله‌های بسیاری آسیب‌های فراوان دیده است.

2. Trebra

3. David Veit

4. Der Diener zweier Herrn



کرده‌ام یا نه؟ ... شما باورتان نمی‌شود که من هنوز تا چه حد غمگین هستم، حتی بی‌توجه به این واقعیت که هومبولت، که حالا او را خوب می‌شناسد، به من اطمینان داده که او غالباً به همین صورت ناگهانی خداحافظی می‌کند، و هومبولت قول داده که یک بار دیگر درباره‌ی من با او حرف بزند.

زمانی دیگر آن‌ها داشتند درباره‌ی میمون<sup>۱</sup> حرف می‌زدند: «من مدام وسط صحبت می‌پریدم و اغلب به او کمک می‌کردم؛ چون معمولاً کلمات زیادی است که نمی‌تواند به یاد بیاورد و چهره‌اش را مرتب درهم می‌کشد.»

۱۷۹۶. گوته گفتگوی هرمان با مادرش را که در نیمه‌ی اول سپتامبر در پای درخت گلابی صورت گرفته است از حفظ بر زبان می‌آورد.<sup>[۴۴]</sup> او گریست. وقتی اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: «آدم به این صورت در میان آتش خود می‌سوزد.»

دیواره‌ی پهن چوبین جایگاه نجیب‌زاده‌ی پیر. «گوته دوست داشت گاهی در جایگاهش مقداری شراب و غذای سرد آماده باشد، بیشتر برای آدم‌های دیگر - اهل ادب و هنر و دوستان مهم - که گهگاه در آن‌جا پذیرایشان می‌شد.»

اجرای آلا رکوز<sup>۲</sup> نوشته‌ی شلیگل در ۱۸۰۲. «گوته در وسط محل ارکستر، جدی و با وقار، در صندلی بلند دسته‌دارش تکیه زده است.» تماشاگران بی‌قرار می‌شوند، سرانجام در یک قسمت غرش خنده تمام سالن را تکان می‌دهد. «اما گوته فقط در یک لحظه، در یک چشم به هم زدن، از جا پرید و با صدای رعد آسا و حرکاتی تهدید آمیز فریاد کشید، ساکت، ساکت، که مثل طلسمی جاویی کارگر افتاد. در یک آن غوغا فرو نشست و آلا رکوز ناشاد بدون کمترین مزاحمتی تا پایان ادامه یافت، اما همچنین بدون کمترین نشانی از تشویق و کف‌زدن از سوی تماشاگران.»

استال<sup>۳</sup>: ظاهراً آنچه فرانسوی در خارجیان به جای عقل می‌گیرد اغلب فقط

۱. Solomon Maimon (۱۷۵۴-۱۸۰۰)، فیلسوف آلمانی - یهودی اصلاً لهستانی.

2. Alarcos

3. Madame de Staël

جهالت فرانسوی است. گوته اندیشه‌ای از نو و شجاع شیلر را به یاد آورد که بسیار زیبا بود، اما بعد معلوم شد که می‌خواسته است بگوید گستاخ.

<sup>[۴۵]</sup> Was lockst Du meine Brut ... herauf in Todesglut<sup>۱</sup>. استال<sup>۲</sup> *air brûlant*

ترجمه کرده است. گوته گفت که منظورش نور سرخ ذغال سنگ‌ها بوده است. خانم استال آن را خیلی *maussade*<sup>۳</sup> و بی‌مزه یافت و گفت که شاعران آلمانی فاقد احساس لطیف برای تشخیص برازندگی هستند.

۱۸۰۴. عشق به هاینریش وُس<sup>۴</sup> - گوته لوییز<sup>۵</sup> را با جمع یکشنبه‌ها می‌خواند.

نوشته کوتاهی درباره ازدواج به دست گوته می‌رسد، که با احساساتی عمیق آن را می‌خواند. اما لحنش اندوهگین می‌شود، می‌گرید و کتاب را به همسایه‌اش می‌دهد. یک نوشته پارسایانه، او با چنان شوری فریاد می‌زند که همه ما را عمیقاً تکان می‌دهد.

ما بر سر ناهار نشسته بودیم و تازه آخرین تکه غذا را خورده بودیم که گوته سفارش یک تکه استخوان داد «چون وُس هنوز خیلی گرسنه به نظر می‌آمد.» اما او هیچوقت مثل موقعی که شب در اتاقش لباس را درآورده یا روی نیم تخت نشسته دلپذیر و دوست داشتنی نیست.

وقتی من به سراغ او رفتم، در آنجا همه چیز را کاملاً آرامش دهنده یافتم. او آتشی روشن کرده و لباس‌هایش را بجز یک کت کوتاه پشمی، که در آن واقعاً با شکوه می‌نماید، از تن درآورده بود.

کتاب‌ها: استیلینگ<sup>۶</sup>، سالنامه گوته<sup>۷</sup>، نامه‌نگاری بین راحل و داوید ویت<sup>۸</sup>.

۱. برای چه سینه مرا می‌گشایی... ای مرگ مرا در یاب. ۲. هوای سوزان.

۳. ملال‌انگیز.

4. Heinrich Voss

5. Luise

6. Stilling

7. Goethe-Jahrbuch

8. Briefwechsel zwischen Rahel und David Veit

۱۲ مارس. در گوشه تراموایی که به سرعت می‌گذشت، جوانی با پالتوی دگمه بازی که دنباله‌اش در اطرافش پخش شده بود، در حالی که یک گونه‌اش به طرف پنجره بود و دست چپش را روی پشتی صندلی بغل دراز کرده بود، داشت به نیمکت دراز و خالی نگاه می‌کرد. آن روز او نامزد کرده بود و نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. نامزد شدن به او احساس آرامش می‌داد و با این احساس گاهی بی‌خیال به سقف تراموا چشم می‌انداخت. وقتی کمک راننده برای فروش بلیت آمد، او پس از کمی جرینگ جرینگ، سکه درست را به آسانی پیدا کرد، با یک حرکت آن را توی دست کمک راننده گذاشت و بلیت را لای دو تا انگشتش که مثل قیچی باز بود گرفت. بین او و تراموا هیچ ارتباط واقعی وجود نداشت و تعجب‌آور نمی‌توانست باشد اگر او بدون استفاده از سکو یا پله‌ها، توی خیابان ظاهر می‌شد و با همان نگاه پیاده به راه خود می‌رفت.

فقط پالتوی ولو شده باقی می‌ماند، چیزهای دیگر جمع و جور است.

۱۶ مارس. شنبه. باز هم تشویق. باز هم مهار خود را به دست گرفتم، درست مثل کسی که توپی را در موقع سقوطش بگیرد. فردا، امروز، کار ارزشمندی را شروع می‌کنم، که بدون هرگونه زور، بنا به قابلیت‌هایم به خودش شکل خواهد داد. تا جایی که اصلاً بتوانم کنارش نخواهم گذاشت. بی‌خوابی بهتر از این جور زندگی کردن است.

کاباره لوسرنا. چندین جوان هر کدام آوازی می‌خوانند. چنین نمایشی، اگر سر حال باشیم و به دقت گوش کنیم، با شدتی بیش از آن نتایجی بر ما تأثیر می‌گذارد که متن برای زندگی‌مان در اختیارمان قرار می‌دهد که با اجرای هنرمندان کار کشته ممکن باشد. چون خواننده نمی‌تواند بر نیروی شعر بیفزاید، همیشه نیرومندی مستقلاً را حفظ می‌کند که از طریق آوازخوان ما را منکوب می‌سازد، آواز خوانی که حتی کفش‌های ورنی به پا ندارد، که گاهی دستش از روی زانویش برداشته نمی‌شود، اگر هم لازم شود، از خود بی‌میلی نشان می‌دهد، که به سرعت خودش را روی نیمکت می‌اندازد تا هر چه می‌تواند پنهان کند که به چه مقدار حرکات کوچک و ناجور نیاز

داشته است.

صحنه عاشقانه در بهار، از آن گونه که آدم روی کارت پستال‌ها می‌بیند. از خود گذشتگی، تصویری که بر احساسات همگان اثر می‌گذارد و آنان را شرمند می‌کند - فاتینیتسا<sup>۱</sup>. خواننده وینی. دوست داشتنی، خنده دلنشین. مرا یاد هانزی<sup>۲</sup> می‌اندازد. چهره‌ای با جزئیات بی‌معنا، غالباً خیلی تیز، که با خنده جمع و جور و ملایم می‌شود. برتری غیر مؤثر بر تماشاگران که وقتی او روی صحنه می‌ایستد و به تماشاگران بی‌تفاوت می‌خندد، آدم باید او را تائید کند - رقص احمقانه دِگن<sup>۳</sup>، با نورهای فزارجنون آمیز، ترکه‌ها، پروانه‌ها، کاغذ هوا کردن‌ها و کله مرده‌ها.

چهار «دختر پر جنب و جوش». یکی شان خیلی خوشگل. در بروشور برنامه اسمش نیامده است. در منتهی‌الیه راست تماشاگران بود. چه قدر سریع دست‌هایش را این طرف و آن طرف می‌انداخت، پاهای باریک و درازش چه حرکت خاموش و به طرز نامعمول واضحی داشت و مفصل‌های کوچکش را با چه ظرافتی به کار می‌گرفت، به زمان توجهی نمی‌کرد، اما نمی‌گذاشت این کار به واهمه‌اش بیندازد، در مقایسه با خنده کج و معوج دیگران چه خنده لطیفی داشت، چهره و موهایش در مقایسه با بدن ول و وارفته‌اش چه قدر شهوت انگیز بود، چه جوری، به خاطر خود و خواهرهایش، به نوازندگان ندا می‌داد «آهسته». استاد رقصشان، جوانی لاغر با لباسی که جلب نظر می‌کرد، پشت نوازنده‌ها ایستاده بود و دستش را هماهنگ تکان می‌داد، اما نه نوازنده‌ها به او توجه داشتند و نه رقصنده‌ها و چشم‌های خودش هم رو به تماشاگران بود.

وارنه بولد<sup>۴</sup>، عصبیت آتشین یک آدم قدرتمند. در حرکاتش گاهی حالت شوخ طبعانه‌ای است که قدرتش آدم را سر حال می‌آورد. پس از اعلام شماره با چه شتاب و گام‌های بلندی به سوی پیانو می‌رود. از زندگی یک نقاش صحنه‌های جنگ<sup>۵</sup> را خواندم. فلوبر را با کیف بلند بلند خواندم.

ضرورت حرف زدن رقصنده‌ها با علامت تعجب. چون به این شیوه آدم

1. Fatinitza

2. Hansi

3. Degen

4. Warnebold

5. Aus dem Leben eines Schlachtenmalers

احساسشان را تقلید می‌کند، چون آدم در ضرباهنگ باقی می‌ماند و آن وقت فکر در کار لذت مداخله نمی‌کند، چون بعد، کنش همیشه در آخر جمله می‌آید و تأثیرش را بهتر تداوم می‌بخشد.

۱۷ مارس. این روزها سپیده دم<sup>۱</sup> نوشته اشتوسل<sup>۲</sup> را خواندم.<sup>[۴۶]</sup>

کنسرت ماکس یکشنبه. گوش دادن تقریباً ناآگاهانه‌ام. از این پس دیگر نمی‌توانم از موسیقی خسته شوم. دیگر همچون گذشته که بیهوده می‌کوشیدم، در پی راه یافتن به این حلقه غیر قابل نفوذ که بی‌درنگ به کمک موسیقی دور و اطرافم تشکیل می‌شود، نیستم، همچنین دقت می‌کنم که آن را، که احتمالاً از عهدداش برمی‌آمد، از سر خود باز نکنم، اما در عوض با فکرهایی آرام باقی می‌مانم که تحول می‌یابند و در این فضای تنگی آرام می‌گیرند که بدون آن امکان آشفته شدن مشاهدات شخصی برای قدم گذاشتن در ازدحام کسل‌کننده‌شان بود. «حلقه جادویی» زیبا (اثر ماکس) که گهگاه چنین می‌نماید که سینه آواز خوان را باز می‌کند.

گفته، «تسکین در اشک»<sup>۳</sup>. Alles geben die Gotter, die unenlichen,/ Ihren Lieblichen ganz:/ Alle Freuden, die unendlichen,/ Alle Schmerzen, die unendlichen, ganz.<sup>۴</sup>

بی‌لیاقتی من در حضور مادرم، در حضور دوشیزه ت. و در حضور همه آن‌هایی که آن موقع در کانتیننتال و بعد در خیابان هستند.

مادموازل نیتوش<sup>۵</sup> در روز دوشنبه. تأثیر خوب یک کلمه فرانسوی در یک نمایش آلمانی کسل‌کننده. دختران مدرسه شبانه‌روزی در لباس‌های روشن، با دست‌های از هم گشوده، به سوی باغ پشت یک پرچین می‌دوند. حیاط سربازخانه هنگ اژدها در شب. چند افسر در یک سربازخانه در پسزمینه دارند مراسم وداع را در تالاری به اجرا

1. Morgenrot

2. Stössl

3. Trost in Tränen

۴. همه چیز را خدایان، بی‌نهایت‌ها را تمام و کمال، / به کسانی که دوستشان دارند می‌بخشند: / همه شادی‌ها، بی‌نهایت‌ها، همه دردها، بی‌نهایت‌ها را، تمام و کمال.

5. Mam'zelle Nitouche

درمی آورند که در چند قدمی است. مادموازل نیتوش وارد می شود و با عشق و بی پروایی تشویق می شود که در مراسم شرکت کند. از آن اتفاق هایی که می تواند برای یک دختر پیش بیاید! صبح در صومعه، شب جانشینی برای یک خواننده اپرت که نتوانسته بیاید، و شامگاه در سربازخانه اژدها.

امروز، به طرز دردناکی خسته ام، بعداز ظهر را روی نیم تخت گذراندم.

۱۸ مارس. من عاقل بودم، اگر چنین می پسندی، چون هر لحظه آماده مرگ بودم، اما نه به آن علت که به همه کارهایی که به عهده ام واگذار شده بود رسیده بودم، بلکه بیشتر به این دلیل که هیچکدام شان را انجام نداده بودم و حتی امید آن را نداشتم که هرگز بتوانم انجام دهم.

۲۲ مارس. (در چند روز گذشته همه تاریخ ها را نادرست نوشته ام.) سخنرانی باثوم در تالار سخنرانی. گ.ف.، نوزده ساله، هفته آینده ازدواج می کند. چهره سبزه، بدون نقص و ظریف. سوراخ بینی های باد کرده. سال ها کلاه هایی که به سر می گذاشت و لباس هایی که می پوشید شبیه کلاه و لباس یک شکارچی بود. همان درخشش سبز تیره بر چهره. تارهایی از گیسو به روی گونه ها دویده بود، و درست موقعی که به سوی تاریکی تعظیم کرد به نظر رسید که چهره را به کلی پوشاند. آرنج هایش را سبکبارانه بر دسته های صندلی اش تکیه داده بود. بعد در ونیتسلز پلاتس<sup>۱</sup>، یک تعظیم شتابزده، که مختصری انرژی، یک چرخش، و راست نگه داشتن آن پیکر ظریف و بدلباس، کاملش کرد. من اغلب خیلی کمتر از آنچه علاقه اش را دارم به او نگاه می کنم.

۲۴ مارس. یکشنبه، دیروز. عروس ستاره ها<sup>۲</sup> نوشته کریستیان فون ارنفلز محو تماشا شدم. افسر بیمار در نمایشنامه. بدن بیمار در یونیفرم تنگی که از سلامت و صلابت یک وظیفه می سازد.

صبح در درخشش آفتاب نیم ساعتی در خانه ماکس بودم.

در اتاق مجاور مادرم مشغول پذیرایی از خانم و آقای ل. است. دارند درباره انگل و میخچه صحبت می‌کنند. (خانم ل. شش تا میخچه روی پنجه‌های پایش دارد.) به راحتی می‌توان فهمید که این جور مکالمات واقعاً نمی‌تواند پیشرفتی داشته باشد. باز هم اطلاعات است که از دو جانب فراموش می‌شود و حتی حالا هم بدون هرگونه احساس مسئولیتی در همان خط خود را به فراموشی زدن، پیش می‌رود. اما به همین دلیل که این مکالمات بدون حواس پرتی غیرقابل تصور هستند، فضاهای خالی را نشان می‌دهند که آن‌ها را، اگر کسی اصرار داشته باشد، فقط می‌تواند با فکر کردن، یا، از آن بهتر، رؤیاپروری، پر کند.

۲۵ مارس. جارویی که در اتاق مجاور روی فرش کشیده می‌شود مثل قطار لباسی است که به تلاطم افتاده باشد.

۲۶ مارس. فقط آنچه را که نوشته‌ام نباید بیش از حد بزرگ کرد، چون در آن صورت آنچه نباید نوشته شود دست نیافتنی می‌شود.

۲۷ مارس. دوشنبه، در خیابان. پسر بچه، همراه چند نفر دیگر، توپ بزرگی را به طرف دختر خدمتکاری که بی دفاع در جلوی‌شان راه می‌رفت پرتاب کرد؛ همچنان که توپ در پشت دختر داشت توی هوا قل می‌خورد یقه پسر بچه را سفت چسبیدم و با خشم گلویش را فشار دادم، به کناری پرتش کردم و فحشش دادم. بعد بی آن که حتی نگاهی به دختر بکنم به راهم ادامه دادم. آدم زندگی زمینی‌اش را به کلی فراموش می‌کند چون به قدری سرشار از خشم است و به آن باور دارد که اگر فرصت پیدا کند، به همان میزان می‌تواند آدم را حتی از احساسات زیباتر سرشار کند.

۲۸ مارس. از سخنرانی خانم فانتا<sup>۱</sup>، «تأثیرات برلین»: یک بار گریلپارتسر<sup>۲</sup> نمی‌خواست به یک مهمانی برود چون می‌دانست هیل هم، که با او مناسبات

دوستانه داشت، در آنجا خواهد بود. «او باز هم درباره عقیده‌ام درباره خدا سؤال می‌کند، و موقعی که من نمی‌دانم چه بگویم، او گستاخ می‌شود» - رفتار ناجور خودم.

۲۹ مارس. از حمام لذت بردم. درک تدریجی. بعداز ظهر را به ور رفتن با موهایم گذراندم.

اول آوریل. طی یک هفته برای نخستین بار ناکامی تقریباً کامل در نوشتن. چرا؟ هفته گذشته هم حالات مختلفی را از سر گذراندم و کوشیدم تأثیرشان را از نوشتن‌ام دور نگه دارم؛ اما می‌ترسم درباره‌اش بنویسم.

۳ آوریل. یک روز این طوری می‌گذرد - صبح در اداره، بعداز ظهر، کارخانه، حالا در شب، توی خانه به سمت راست و چپ فریاد می‌کشم، بعد خواهرم را از هملت به خانه آوردم - و حتی از یک لحظه هم نتوانسته‌ام استفاده کنم.

۸ آوریل. شنبه پیش از عید پاک. شناخت کامل از خود. توانایی به دست گرفتن تمام قابلیت‌های خود مثل یک توپ کوچک. پذیرفتن بزرگترین سقوط به منزله چیزی آشنا و بنابراین باز هم در انعطاف ماندن با آن.

میل به خوابی عمیق‌تر که بیشتر محو کند. شور ماوراء طبیعی فقط شور متمایل به مرگ است.

امروز در حضور هاس<sup>۱۴۷</sup> خیلی متظاهرانه حرف زدم چون او از کار ماکس و گزارش سفر من ستایش کرد، تا از این طریق، دست کم، بتوانم خودم را قابل ستایشی بسازم که گزارش‌ام چنان ایجاب نمی‌کرد، یا تا بتوانم با کلک تأثیر قلابی یا دروغی گزارش سفر، یا در حال و هوای دروغ دلنشین هاس، که می‌کوشیدم گفتنش را برایش آسان کنم، ادامه بدهم.



۶ مه. ساعت یازده. برای نخستین بار طی مدتی قابل ملاحظه یک ناکامی کامل در نوشتن. احساس یک آدم از پا در افتاده.

روایایی که اخیراً دیدم:

من و پدرم در یک تراموا داشتیم از وسط برلین می‌گذشتیم. ویژگی این شهر بزرگ تعداد بیشماری از محل‌های اخذ عوارضی بود که ردیف شده بودند، در انتها ناگهان به پایان می‌رسیدند. سوای این، همه چیز تقریباً تهی بود، اما جنگل بزرگی از آن ایستگاه‌های اخذ عوارض به چشم می‌خورد. ما به یک دروازه رسیدیم، از آن طرف بی‌آن که قصدش را داشته باشیم بیرون آمدیم، به دروازه قدم گذاشتیم. در آن طرف دروازه یک دیوار ساده بالا آمده بود، که پدرم تقریباً به حال رقص از آن بالا رفت، پاهایش موقع بالا رفتن به چابکی حرکت می‌کرد، این کار برایش خیلی آسان بود. همچنین نوعی بی‌ملاحظگی در کار بود که او در واقع کمترین کمکی به من نکرد، چون من با بیشترین تلاش بالا رفتم، چهار دست و پا، اغلب دوباره به پایین لیز می‌خوردم گویی که دیوار برای من شیب تندتری پیدا کرده بود. در عین حال خیلی هم ناگوار بود چون دیوار پوشیده از مدفوع انسان بود، به طوری که تکه‌هایی از آن، عمدتاً روی سینه‌ام، می‌چسبید. سرم را پایین کردم، و نگاهی به آن تکه‌ها انداختم و دستم را رویشان کشیدم.

وقتی عاقبت به بالا رسیدیم، پدرم، که در این موقع داشت از عمارتی بیرون می‌آمد، بی‌درنگ به گردنم آویخت و مرا بوسید و در آغوش فشرد. فراق کوتاه از مد افتاده‌ای به تن داشت، که خوب یادم است، مثل یک نیم‌تخت، از زیر لایه به لایه بود. گفت: «این دکتر فون لیدن<sup>۱</sup> است! مردی است فوق‌العاده»، و چندین بار همین را تکرار کرد. اما او به هیچ وجه برای قابلیت‌های دکتری‌اش به سراغ او نرفته، بلکه بیشتر به عنوان انسانی که ارزش شناختن دارد. من کمی ترس این را داشتم که مبادا من هم مجبور شوم به دیدن او بروم، اما چنین چیزی از من خواسته نشد. پشت من در سمت چپ، مردی در اتاقی عملاً محصور در دیوارهای شیشه‌ای، نشسته بود که پشتش به من بود. معلوم شد که این مرد منشی پرفسور است، که پدرم در واقع فقط با او و نه با خود پرفسور حرف زده، اما این که به هر حال، از طریق منشی، صفات

عالی پرفسور را خوب درک کرده است، به طوری که از هر لحاظ می توانست ادعای شناخت پروفیسور را بکند، بدان گونه که انگار شخصاً با خودش حرف زده باشد.

تئاتر لسینگ: موش خرماها<sup>۱</sup>.

نامه به پیک، چون مدتهاست به او ننوشته‌ام. کارت برای ماکس برای ابراز شادی از انتشار رمان آرنولد بیر<sup>۲</sup>.

۹ مه. دیشب همراه پیک به قهوه خانه رفتم. به رغم همه بی قراری ها، چه سفت به رمان خودم چسبیده‌ام،<sup>۳</sup> مثل پیکری در یک یادمان که به دور دست نگاه می کند و محکم به پایه ستون چسبیده است.

امروز عصر بیهوده‌ای را با خانواده گذراندم. دامادمان برای کارخانه پول می‌خواهد، پدرم، به خاطر مسائل کاری، و به خاطر قلبش، از دست خواهرم عصبانی است، خواهر دومی‌ام غمگین است، مادرم از بابت همه آن‌ها ناشاد است، و من با این کاغذهای خط خطی شده‌ام.

۲۲ مه. دیروز عصر بسیار دلنشینی با ماکس داشتم. اگر خودم را دوست داشته باشم، او را بیشتر دوست دارم. کاباره لوسرنا. بانوی مرگ<sup>۴</sup> نوشته راشیلد. رؤیای یک صبح بهاری. دختر چاق و سر حال توی جایگاه مخصوص. دختر دیگری با دماغ بدترکیب، صورتش آلوده به دوده است، شانه هایش از لباسش (که دکلته نیست) بیرون زده و پشتش به عقب و جلو تاب برداشته، بلوز ساده و آبی خال خالش، دستکش شمشیر بازی‌اش، که مدام به چشم می خورد چون دست راستش بیشتر اوقات یا به صورت ساده یا متکی به نوک انگشت ها، روی ران راست مادر سر حالش بود که پهلویش نشسته بود. گیس‌های بافته‌اش روی گوش‌ها تاب برمی داشت، یک روبان آبی روشن نه چندان تمیز در پشت سرش بود، موهای جلو، با طره‌های تنک اما به هم چسبیده، پیشانی‌اش را در بر گرفته بود که آن را برجسته می نمود. شنل گرم، سبک و چروک‌اش موقعی که جلوی گیشه داشت چانه می‌زد، به

طرزی نا منظم چین برداشته بود.

۲۳ مارس. دیروز، پشت ما، مردی از سرب‌بی حوصلگی، از روی صندلی‌اش افتاد - مقایسه توسط راشیلد: آن‌هایی که توی آفتاب شادی می‌کنند و دیگران را به شادمانی می‌طلبند مثل مست‌هایی هستند که شب از یک مجلس عروسی بیرون می‌آیند و هر که را سرراشان می‌بینند وامی دارند تا به سلامتی عروس ناشناخته بنوشند.

نامه به ولج، پیشنهاد می‌کنم که ما همدیگر را «تو» خطاب کنیم. دیروز نامه خوبی درباره کارخانه به دایی آلفرد نوشتم. پریروز نامه‌ای به لویی.

حالا، در شب، از سرب‌بی حوصلگی، سه بار پشت هم دست‌هایم را در حمام شستم.

دختر بچه‌ای با دو بافه مو، سربرهنه، لباس قرمز کوچکی با خال‌های سفید، ساق و پای برهنه، که با سبد کوچکی در یک دست، صندوق کوچکی در دست دیگر، با تردید توی خیابان نزدیک تئاتر ملی قدم می‌زد.

در نمایشنامه بانوی مرگ، بازیگران پشت‌هایشان را به طرف تماشاگران برمی‌گرداندند، به پیروی از این اصل که پشت یک بازیگر تازه کار، اگر همه چیزهای دیگر سرجایش باشد، به زیبایی پشت یک بازیگر حرفه‌ای است. این هم از وظیفه شناسی آدم‌ها!

چند روز پیش یک سخنرانی عالی از داویس تریچ<sup>۱</sup> درباره استعمارگری در فلسطین.

۲۵ مه. ضربان ضعیف، کم خونی.

۲۷ مه. دیروز یکشنبه سفید، هوای سرد، گردشی نه چندان خوش با ماکس و ولچ. شب در قهوه‌خانه، ورفل دیدار در الیزه<sup>۱</sup> را به من می‌دهد.

بخشی از آدم‌های خیابان نیکلاس و همه کسانی که روی پل هستند برمی‌گردند تا نگاهی احساساتی به سگی بیندازند که در حال تعقیب یک آمبولانس، بلند پارس می‌کند. ناگهان سگ متوقف می‌شود، فاصله می‌گیرد و نشان می‌دهد که یک سگ معمولی غریبه است که از تعقیب آن وسیله نقلیه منظور خاصی نداشته است.

اول ژوئن. چیزی ننوشتم.

۲ ژوئن. تقریباً چیزی ننوشتم.

دیروز سخنرانی دکتر سوکوپ<sup>۲</sup> درباره آمریکا. (چک‌ها در نبراسکا، در امریکا همه مقامات انتخاب شده‌اند، هر کدام می‌باید عضو یکی از سه حزب باشند - جمهوریخواه، دموکرات، سوسیالیست - گردهمایی انتخاباتی روزولت، با لیوانش کشاورزی را که مخالفتی نشان داده تهدید می‌کند، سخنران‌های خیابانی که جعبه‌های کوچکی را با خود حمل می‌کنند که حکم یک سکوی سخنرانی را دارد.) بعد جشنواره تابستانی، دیدار با پل کیش که درباره پایان نامه‌اش حرف می‌زند، «عبری و چک‌ها».

۶ ژوئن. پنجشنبه. کورپوس کریستی<sup>۳</sup>. دو اسب در یک مسابقه، یکی سرش را از مسابقه بیرون می‌کند و یالش را به شدت تکان می‌دهد، بعد سرش را بالا می‌آورد و فقط حالا، که ظاهراً حالش بهتر شده، به مسابقه که در واقع هرگز متوقف نشده است، ادامه می‌دهد.

1. Besuch aus dem Elysium

2. Soukup

۳. Corpus Christi، یا عید جسد، عید کلیسای کاتولیک رومی که در پنجشنبه پس از عید تثلیث برای یادآوری وضع آیین قربانی مقدس برپا می‌شود. در بسیاری از کشورها این عید با حرکت دسته‌ها و نمایش گل همراه است. (دایرةالمعارف مصاحب)

الان در نامه‌های فلوبر خواندم: «رمان من صخره‌ای است که به آن آویخته‌ام، و از آنچه در دنیا می‌گذرد بی‌خبرم» - مثل آنچه من در ۹ مه درباره خودم یادداشت کردم.

بدون وزن، بدون استخوان، بدون جسم، دو ساعت در خیابان‌ها قدم زدم و به آنچه موقع نوشتن در این بعد از ظهر غلبه کردم اندیشیدم.

۷ ژوئن. بد. امروز چیزی ننوشتم. فردا وقت ندارم.

۶ ژوئیه. دوشنبه. کمی شروع کردم. مختصری خواب آلودم. همچنین در میان این آدم‌های کاملاً غریبه سرگشته‌ام.<sup>[۴۹]</sup>

۹ ژوئیه. مدت‌هاست چیزی ننوشته‌ام. فردا شروع می‌کنم. در غیر این صورت دوباره به ناخشنودی طولانی گریز ناپذیر می‌افتم؛ در واقع الان هم در چنان وضعی هستم. حالت‌های عصبی دارد شروع می‌شود. اما اگر می‌شد کاری انجام بدهم، آن وقت آن را بدون احتیاط‌های خرافی انجام می‌دادم.

ابداع شیطان. اگر ما تحت تسخیر شیطان درآئیم، تسخیر کننده نمی‌تواند یکی باشد، چون در آن صورت ما، دست کم همینجا بر زمین، در آرامش زندگی می‌کردیم، چنان که با خدا، در وحدت، بدون تضاد، بدون تأمل زندگی می‌کنیم و همیشه از کسی که در پشت خود داریم مطمئن هستیم. چهره‌اش نمی‌توانست ما را بترساند، چون ما به عنوان موجودات شیطانی، اگر تا حدی نسبت به آن منظره حساس می‌شدیم، آن قدر هوش داشتیم که با رضایت دستی را به فداکاری واداریم تا چهره‌اش با آن پوشیده شود. اگر ما فقط به تسخیر یک شیطان درمی‌آمدیم، شیطانی که نظر آرام و بی‌دردسری از همه طبیعت ما می‌داشت، و آزاد بود هر لحظه که بخواهد از دست ما خلاص شود، در آن صورت آن شیطان این قدرت کافی را هم می‌داشت که ما را در طول یک زندگی انسانی بالاتر از روحیه خدایی درون‌مان نگه دارد، و حتی ما را به عقب و جلو در نوسان درآورد، به طوری که ما حتی نتوانیم

کورسویی از آن را ببینیم و از این رو در هراس از آن قسمت نباشیم. فقط جمعی از شیاطین می‌توانند مسبب تیره بختی‌های زمینی ما باشند. چرا آن‌ها یکدیگر را نابود نمی‌کنند تا فقط یکی بماند، یا چرا آن‌ها از یک شیطان اعظم تبعیت نمی‌کنند؟ هر یک از این دو راه می‌توانست با اصل شیطانی فریب حتی‌الامکان کامل ما همخوان باشد. با نبود این وحدت، توجه و سواس‌آمیز همه شیاطین به ما چه تأثیری می‌تواند داشته باشد؟ به سادگی می‌توان گفت که بی‌تردید افتادن یک موی انسان باید برای شیطان بیشتر اهمیت داشته باشد تا برای خدا، چون شیطان در واقع آن مو را از دست می‌دهد و خدا نمی‌دهد. اما تا زمانی که این همه شیاطین در ما خانه کرده‌اند ما نمی‌توانیم به هیچ مرحله‌ای از خوب زیستن دست یابیم.

۷ اوت. عذاب طولانی. سرانجام به ماکس نوشتم که نمی‌توانم تکه‌های کوچکی را که هنوز باقی است تنظیم کنم، نمی‌خواهم خودم را به‌زور به آن کار وادارم، و از این رو کتاب را چاپ نخواهم کرد.<sup>۱۵۰</sup>

۸ اوت. «رهزنِ اعتماد»<sup>۱</sup> را کم و بیش به صورت رضایت‌آمیزی کامل کردم. با آخرین نیروی یک حالت عادی ذهن. ساعت دوازده، چگونه توانایی خواب را خواهم داشت؟

۹ اوت. شبِ پریشان. دیروز دختر خدمتکاری که به پسر بچه روی پله‌ها گفت، «دامن مرا بگیر!» روخوانی با صدای رسا از بازیگر بینوا<sup>۲</sup>. شناخت مردانگی در این داستان گریلپارتسر. چگونه او می‌تواند همه چیز را به خطر بیندازد و هیچ خطری نکند، چون در او چیزی جز حقیقت وجود ندارد، حقیقتی که حتی در رویارویی با دریافت‌های متضاد لحظه، خود را همچنان که زمان تعیین‌کننده فرا می‌رسد، توجیه می‌کند. تسلط بی‌دغدغه بر خویشتن. سرعت آهسته‌ای که هیچ چیز را نادیده نمی‌گذارد. آمادگی بی‌درنگ، وقتی لازم باشد، نه زودتر، از خیلی پیشتر برای دیدن

۱. "zur beiläufigen Zufriedenheit fertig gemacht" در ترجمه انگلیسی به دو صورت  
Confidence Trickster و Unmasking a Confidence Trickster.

2. Der arme Spielmann

آن چه برایش پیش می‌آید.

۱۰ اوت. چیزی ننوشتیم. در کارخانه بودم و دو ساعت در موتورخانه گاز تنفس کردم. نیروی سرکارگر و سوخت انداز جلوی موتوری که به علتی نامعلوم به کار نمی‌افتد. کارخانه فلک زده.

۱۱ اوت. هیچ، هیچ. چاپ یک کتاب کوچک چه قدر وقت از من می‌گیرد و چه غرور آزارنده و مسخره‌ای از خواندن دوباره چیزهای کهنه از لحاظ امکان چاپ، برمی‌خیزد. و با این همه در واقعیت دستاوردی نداشته‌ام، بهترین دلیلش همین اضطراب است. حالا، به هر حال، پس از چاپ کتاب، اگر نخواهم فقط با انگشت بردن در حقیقت خودم را دلخوش کنم، باید از مجله‌ها و بررسی‌ها حتی بیش از پیش خودم را دور نگه دارم. چه قدر بی‌تحرک شده‌ام! سابقاً، اگر فقط کلمه‌ای بر زبان می‌راندم که خلاف جهت لحظه بود، بلافاصله به سمت دیگر پرواز می‌کردم، حالا فقط به خودم نگاه می‌کنم و همانجا که هستم می‌مانم.

۱۴ اوت. نامه به روولت<sup>۱</sup>.

آقای روولت عزیز،

تکه‌های کوچکی از نثرهایی را که می‌خواستید ببینید به پیوست می‌فرستم؛ احتمالاً برای یک کتاب کوچک کافی خواهند بود. وقتی داشتم آن‌ها را به صورت فعلی کنار هم می‌گذاشتم، گاهی مجبور می‌شدم بین ارضای احساس مسئولیت خود و اشتیاق داشتن کتابی در میان کتاب‌های زیبای شما یکی را انتخاب کنم. مسلماً در هر مورد تصمیم کاملاً قاطعی نگرفتم. اما حالا طبیعتاً خیلی خوشحال خواهم شد اگر این چیزها به قدر کفایت برای چاپ مورد پسندتان قرار گیرد. هر چه باشد، حتی با بیشترین مهارت و بیشترین درک، بددر میانشان در نگاه نخست قابل تشخیص نیست. آیا آنچه به کلی‌ترین صورتش در نویسندگان فردی می‌نماید این حقیقت نیست که هر کدام ویژگی‌های بدشان را به شیوه‌ای تماماً متفاوت

ارادتمند

۱۵ اوت. روز تلف شد. همه‌اش به خواب و دراز کشیدن گذشت. عید مریم مقدس در میدان آلتشتاتر. مردی با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد. خیلی در فکر – چه دلشوره‌ای پیش از نوشتن اسم‌ها دارم – ف. ب. هستم.<sup>۱۵۱</sup> ا. همین الان دارد شعرهایی از گوته را می‌خواند. آن‌ها را با احساسات درستی انتخاب می‌کند. تسکین در اشک<sup>۱</sup>. به لوته<sup>۲</sup>. به ورت<sup>۳</sup>. به ماه<sup>۴</sup>.

دفتر یادداشت‌های قدیمی را، به جای آن که از خودم دور کنم، دوباره می‌خوانم. من تا آنجا که امکان دارد غیر معقول زندگی می‌کنم. و انتشار سی و یک صفحه مقصر همه چیز است. البته از آن بیشتر، تقصیر ضعف خودم است، که اجازه می‌دهد این جور چیزها بر من تأثیر بگذارد. به جای آن که تکانی به خودم بدهم، اینجا می‌نشینم و به این فکر می‌کنم که چگونه می‌توانستم تا آنجا که ممکن باشد، همه این‌ها را موهن‌تر بیان کنم. اما آرامش و حشتناکم در خلایق من دخالت می‌کند. در مانده‌ام که چگونه می‌توانم راه خروجی از این حالت پیدا کنم. اجازه نمی‌دهم که دیگران مرا وادارند، خودم هم نمی‌دانم که «راه درست» کدام است. پس چه خواهد شد؟ آیا سرانجام در گِل فرو می‌نشینم، در انبوهی آب کم عمق؟ اما در آن صورت، دست کم می‌توانم سرم را بچرخانم. ولی، این همان کاری است که الان می‌کنم.

۱۶ اوت. هیچ، نه در اداره، نه در خانه. چند صفحه‌ای در دفتر یادداشت‌های وایمار نوشتم.

نک و نال کردن مادر بیچاره‌ام برای غذا نخوردن من.

۲۰ اوت. بیرون از پنجره‌ام، در آن سوی محل بنای دانشکده که پر از علف‌های هرز است، پسر بچه‌ها، هر دو با بلوزهای آبی، یکی آبی روشن، دیگری، آن که

1. *Trost in Tränen*

2. *An Lotte*

3. *An Werther*

4. *An den Mond*



کوچکتر است با آبی تیره‌تر، هر کدام بغلی علف خشک را حمل می‌کنند. در سرایشی با علف‌هایی که همه دست‌هایشان را پر کرده کلنجر می‌روند. جذابیت چشم‌نواز همه آن‌ها.

امروز صبح واگن روباز خالی و اسب‌گنده لاغری که آن را می‌کشد. هر دو آخرین تقلایشان را برای بالا رفتن از سر بالایی می‌کنند که به طرز نامعمولی دراز است. از زاویه دید یک بیننده. پاهای جلوی اسب کمی بالا آمده، گردنش به یک سو و به طرف بالا کشیده شده است. بر پشت آن سوار با تازیانه.

اگر روولت آن را پس می‌فرستاد و من می‌توانستم آن را انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، دوباره حبس کنم، در آن صورت فقط می‌توانستم همان قدر ناشاد بشوم که پیشتر بودم.

وقتی در سیزدهم اوت به خانه بروم رسیدم، دوشیزه ف.ب. سر میز نشسته بود. اصلاً کنجکاو نبودم که چه کسی است، حتی تا اندازه‌ای بلافاصله بی تفاوت شدم. چهره استخوانی و بی محتوا که بی محتوایی اش را آشکارا بر چهره می‌زند. گردن برهنه. بلوزی بر دوش انداخته. در لباسش خیلی کدبانوانه می‌نمود، اما چنان که بعد معلوم شد، به هیچ وجه چنین نبود. (با بررسی این گونه دقیق او خودم را نسبت به او بیگانه احساس می‌کنم. راستی چه حالی دارم، به طور کلی دور از هر آن چه خوب است، و با این همه حتی هنوز باورش ندارم. اگر در خانه ما کس گفتگو درباره اخبار ادبی حواسم را پرت نکند، امروز می‌گویم داستان مربوط به بلنکلت<sup>۱</sup> را بنویسم. لازم نیست دراز باشد، اما باید از عهده‌اش برآیم.) تقریباً بینی شکسته. موهای بلوند، تا حدی صاف، غیر جذاب، چانه محکم. همچنان که می‌نشستم برای نخستین بار با دقت نگاهش کردم، پیش از آن که کاملاً نشسته باشم عقیده‌ای راسخ داشتم.

۲۱ اوت. بی وقفه لنتس<sup>۲</sup> خواندم و - حالم چنین است - او حواسم را سرجا آورد.

تصویر ناخرسندی که توسط یک خیابان ارائه می‌شود، جایی که هر کس مدام پایش را بلند می‌کند تا از جایی بگریزد که در آن ایستاده است.

۳۰ اوت. در تمام این مدت کاری انجام ندادم. آمدن دایی‌ام از اسپانیا. ورفل شنبه گذشته در کافه آرکو «ترانه‌های زندگی»<sup>۱</sup> و «قربانی»<sup>۲</sup> اش را خواند. یک هیولا! اما من در چشمش نگاه کردم و آن را در تمام شب نگه داشتم.

به شوق آوردنم سخت است، و با این همه بی‌قرارم. زمانی که بعداز ظهر در رختخواب دراز کشیده بودم و کسی کلید را در قفل چرخاند، برای لحظه‌ای در همه جای بدنم قفل داشتم، انگار که در مجلس رقصی با لباس‌های عجیب و غریب باشم، و در فواصل کوتاهی قفلی باز یا در اینجا و آنجا بسته، می‌شد.

نظرخواهی مجله آینه درباره عشق در زمان حال و تغییری که عشق نسبت به زمان اجدادمان پیدا کرده است. یک خانم بازیگر جواب داده: هرگز آن‌ها به خوبی امروز عشق نمی‌ورزیدند.

پس از شنیدن ورفل چه قدر تکان خوردم و به وجد آمدم! پس از آن در مهمانی خانه ل. رفتاری بی‌قیدانه، و تقریباً بدون خطا داشتم.

این ماه را که به علت نبودن رئیس، می‌توانست به طور استثنایی به درد بخور باشد، بدون بهانه‌ای خاص به بطالت و خواب گذراندم (کتاب را برای روولت فرستادم، راهی شدن، دیدار با دایی). حتی امروز بعداز ظهر به بهانه‌های واهی، سه ساعت توی رختخواب دراز کشیدم.

۴ سپتامبر. دایی مقیم اسپانیای من، برش کتش. تأثیر نزدیک بودن او. جزئیات شخصیتش. هجومش از اتاق جلویی به توالت، که در آن فاصله جواب آنچه را که به او گفته شده است نمی‌دهد. او با توجه به لحظه‌های خاصی که اهمیت دارند و نه با

داوری از روی تغییر تدریجی، روز به روز ملایم‌تر می‌شود.

۵ سپتامبر. از او پرسیدم: این دو تا را آدم چگونه می‌تواند در کنار هم بگذارد که شما از یک سو به طور کلی ناخشنود هستید، چنان که چند وقت پیش گفتید، و این که هر جا باشید احساس راحتی می‌کنید، همان طور که گهگاه می‌شود این را دید (و فکر کردم، همیشه در گستاخی خاص این جور احساس راحتی کردن به چشم می‌خورد. او تا آنجا که یادم می‌آید جواب داد: «در چیزهای انفرادی من ناخشنود هستم، این شامل کل زندگی نمی‌شود. اغلب در یک پانسیون کوچک فرانسوی غذا می‌خورم که خیلی اعیانی و گران است. مثلاً یک اتاق برای یک زوج، با غذا، می‌شود روزی پنجاه فرانک. پس من، مثلاً بین منشی هیئت فرانسوی، و یک ژنرال توپخانه اسپانیایی، می‌نشینم. روبه رویم یک مقام عالی رتبه وزارت دریانوردی یا کنت یا کس دیگر می‌نشیند. حالا دیگر همه‌شان را خوب می‌شناسم، سر جایم می‌نشینم، با همه طرف سلام و علیک می‌کنم، چون در حال ناجوری هستم دیگر کلمه‌ای حرف نمی‌زنم تا موقع خداحافظی که راه می‌افتم. بعد توی خیابان تنها هستم و واقعاً نمی‌فهمم که این شب به چه درد می‌خورد. به خانه می‌روم و تأسف می‌خورم که چرا ازدواج نکردم. طبعاً این حالت هم می‌گذرد، حالا یا به خاطر آن که تا ته فکرش را کرده‌ام، یا به خاطر این که آن فکرها از سرم می‌پرد اما یک وقت دیگر باز سراغم می‌آید.»

۸ سپتامبر. صبح یکشنبه. دیروز نامه‌ای به دکتر شیلر. بعداز ظهر. مادرم، همراه با یک مشت زن دیگر، با صدای خیلی بلند دارند با چند بچه کوچک بازی می‌کنند و مرا از خانه فراری می‌دهند. گریه نکن! گریه نکن! غیره. این مال اوست! این مال اوست! غیره. دو تا آدم گنده! غیره. او نمی‌خواهد!... اما! اما!... دولفی، وین خوش گذشت؟ خیلی قشنگ است؟... از تو سؤال کردم، تو را به خدا دست‌هایش نگاه کن!

۱۱ سپتامبر. عصر پریروز با اوتیتس. یک رؤیا: خودم را روی اسکله‌ای یافته‌ام که از سنگ‌های چهارگوش تراش خورده در دل دریا ساخته شده بود. چند نفر، یا حتی تعداد زیادی از مردم همراهم بودند، اما

آگاهی‌ام به خودم چنان شدید بود که درباره‌شان بیش از آن که داشتم با آن‌ها حرف می‌زدم نمی‌دانستم. فقط زانوهای بالا آمده کسی را که نزدیکم نشسته بود به یاد می‌آورم. اولش واقعاً نمی‌دانستم کجا هستم، فقط وقتی یک بار اتفاقی از جا برخاستم سمت چپ و پشت سرم، به فاصله‌ای در سمت راست خودم، به روشنی تعدادی رزمنه دیدم که ردیف به ردیف صف کشیده و لنگر انداخته بودند. در سمت راست نیویورک را می‌شد دید، ما در بندر نیویورک بودیم. آسمان خاکستری بود، اما درخششی مداوم داشت. سر جایم عقب و جلو شدم، از همه طرف در هوای آزاد بودم و می‌توانستم همه چیز را ببینم. در جهت نیویورک نگاهم اندکی به پایین منحرف شد، در مسیر دریا کمی به طرف بالا تمایل پیدا کرد. اکنون متوجه شدم که آب به صورت امواج مرتفع در نزدیک ما بالا می‌آمد و رویش رفت و آمد عظیمی از هر ملت و نژاد در جریان بود. فقط یادم است که به جای کلک‌های ما، الوارهای درازی را به صورت دسته‌های غول آسا به هم بسته بودند که طی سفر دریایی مان مقاطعشان از آب بیرون می‌آمد و به تناسب شدت امواج بالا یا پایین می‌رفت، و در عین حال همراه با حرکاتی موزون در سطح آب باقی می‌ماند. من نشستم، پاهایم را جمع کردم، از شدت لذت رعشه‌ام گرفت، عملاً از سرکیف خودم را توی زمین فرو بردم، و گفتم: واقعاً، این حتی از رفت و آمد روی یک بولوار پاریسی جذاب‌تر است.

۱۲ سپتامبر. امشب دکتر ل. در خانه ماست. مهاجر دیگر فلسطین. پیش از پایان دوره منشیگری‌اش دارد دوره عملی را می‌گذراند و (ظرف دو هفته) با ۱۲۰۰ کرون راهی فلسطین می‌شود. می‌کوشد تا موقعیتی در دفتر فلسطین دست و پا کند. همه این مهاجران فلسطین (دکتر ب.، دکتر ک.) سر و نگاه‌هایشان رو به پایین است، به نظر مخاطبان‌شان کور می‌آیند، نوک انگشت‌هایشان را کورمال کورمال روی میز می‌مالند، صدا‌هایشان می‌لرزد، لب‌خند بی‌رنگی دارند و این لب‌خندها را با مختصری وارونه کاری همراه می‌کنند. دکتر ک. به ما گفت که دانشجویانش شوونیست هستند، همیشه حرف‌های مکابیان<sup>۱</sup> را در دهان دارند و می‌خواهند مثل آنان رفتار کنند.

۱. Maccabees، نام خاندانی یهودی که در دو قرن پیش از میلاد رهبری مبارزه برای احیای سیاسی - دینی قوم یهود را برعهده داشتند.

متوجه شدم که فقط به این دلیل چنین مشتاقانه و خوب به دکتر شیلر نامه نوشتم که دوشیزه ب. در ایستگاه براسلاو توقف داشت، و من در این فکر بودم که از طریق دکتر شیلر گل‌هایی برای دوشیزه ب. بفرستم، و گرچه این همه مربوط به دو هفته پیش است، اما حال و هوایش هنوز در فضا است.

۱۵ سپتامبر. نامزدی خواهرم والی<sup>۱</sup>.

<i>Aus dem Grunde</i>	از گودال
<i>der Ermattung</i>	فرسودگی
<i>steigen wir</i>	بالا آمدیم
<i>mit neuen Kräften,</i>	با نیرویی تازه کرده -
<i>Dunkle Herren,</i>	ارباب‌های تیره،
<i>welche warten,</i>	که انتظار می‌کشند
<i>bis die Kinder</i>	تا کودکان،
<i>sich entkräften</i>	خود را فرسوده کنند.

عشق بین برادر و خواهر - تکرار عشق بین مادر و پدر.

حفره‌ای که کار نبوغ آسا در پیرامون ما فروزان ساخته است جای خوبی است برای آن که آدم آتش کوچک‌اش را در آن قرار دهد. از این رو الهامی که از نبوغ مایه می‌گیرد، الهام کلی مطلق است که فقط آدم را به سوی تقلید نمی‌راند.

۱۸ سپتامبر. دیروز داستان‌های ه. در اداره. سنگ شکنی در بزرگراه که قورباغه‌ای را از او گدایی کرد، آن را با پاهایش نگه داشت، و با سه گاز، اول کله کوچک را بلعید، بعد کفل، و سرانجام پا را - بهترین راه کشتن گریه‌ها، که با یکدندگی به زندگی می‌چسبند: گلوهایشان را در فضای در بسته بفشار و دم‌هایشان را بکش - وحشتش از انگل. شبی در ارتش خارش زیر دماغش احساس کرد، توی خواب دستش را بر آن

کوفت و چیزی را له کرد. اما آن چیز یک ساس بود و او بوی گندش را تا چند روز در همه جا با خود برد.

چهار نفر گربه خوب کباب شده‌ای را خوردند، اما فقط سه نفرشان می‌دانستند که چه دارند می‌خورند. پس از خوردن سه نفرشان شروع کردند به میو میو کردن، اما نفر چهارم نمی‌خواست باور کند، فقط پس از آن که پوست خونی را نشان دادند باورش شد، نمی‌توانست آن طور که باید سریع بیرون برود تا همه چیز را بالا بیاورد، و تا دو هفته به شدت مریض بود.

این سنگ شکن چیزی نمی‌خورد مگر نان و هر چیز دیگری مثل میوه یا گوشت زنده که بر سر راهش گیر می‌آورد، و چیزی جز مشروب. در انبار یک آجرپزی می‌خوابید. یک بار ه. در سپیده‌دم او را توی مزارع دید. مرد گفت: «همان جا بایست، یا...» ه. محض خنده ایستاد. مرد ادامه داد: «سیگارت را بده به من.» ه. آن را به او داد. «یکی دیگر بده!» - ه. پرسید: «پس یکی دیگر می‌خواهی؟» و چوبدستی گره دارش را از ترس در دست چپ گرفت، و با دست راست بر صورتش کوفت، به طوری که سیگارش را انداخت. مرد فوری پا به فرار گذاشت، به رسم این جور میخواره‌ها، با ضعف و بزدلی.

دیروز در خانه ب. با دکتر ل. سونگ<sup>۱</sup> دربارهٔ رب دوویدل<sup>۲</sup> حرف زدیم. رب دوویدل اهل واسیلکو<sup>۳</sup> امروز دارد به تالنه<sup>۴</sup> می‌رود. در شهری بین واسیلکو و تالنه این آواز را به شکل متفاوتی می‌خوانند، در واسیلکو بازاری، در تالنه با شادی.

۱۹ سپتامبر. حسابرس پ. تعریف می‌کند که در سیزده سالگی با هفتاد کروتسر<sup>۵</sup> در جیب همراه یکی از همشاگردیهایش به سفر رفت. شبی به قهوه‌خانه‌ای رسیدند که در آن مجلس میگساری مفصلی به افتخار شهرداری برپا بود که از خدمت نظامی اش برگشته بود. بیش از پنجاه بطری خالی آبجو روی میز بود. همه جا دود چپق موج می‌زد. بوی آبجو بر همه چیز نشسته بود. دو تا پسر بچه در کنار دیوار. شهردار مست

1. Song

2. Reb Dovidl

3. Vassilko

4. Talne

۵. kreuzer، سکه‌های رایج دوران امپراتوری هابسبورگ.

که، به یاد خدمت سربازی‌اش افتاده، می‌خواهد در همه جا نظم را برقرار کند، به طرف آن‌ها می‌آید و تهدید می‌کند که آن‌ها را به عنوان فراری دستگیر و به خانه‌هایشان می‌فرستد، و با همه توضیحاتی که پسرها می‌دهند آن‌ها را توقیف می‌کند. پسرها می‌لرزند، کارت تحصیلی‌هایشان را نشان می‌دهند و از رفتن به «ناهارخوری» سرباز می‌زنند؛ معلم نیمه مستی آن‌ها را نگاه می‌کند بی آن که کمکشان کند. آن‌ها بی آن که تصمیم مشخصی درباره‌شان بگیرند، پسرها را به نوشخواری وامی‌دارند، که آن دو از فرصت رایگانی که برای نوشیدن آن همه آبجوی خوب، که با امکانات محدودشان هرگز خوابش را هم نمی‌دیدند، خیلی خوشحال می‌شوند. حسابی می‌نوشند و بعد، آخر شب، پس از رفتن آخرین مهمان‌ها، بر بوریای نازکی در آن اتاق که هوای کافی ندارد، مثل آقاها، می‌خوابند. اما در ساعت چهار، دفتر خدمتکار غول‌آسایی با جارو سر می‌رسد، می‌گوید که وقت ندارد، و اگر خودشان به چاک نزنند، آن‌ها را توی هوای مه گرفته صبحگاهی بیرون می‌اندازد. وقتی اتاق کمی تمیز می‌شود، دو تا پیاله بزرگ قهوه، لبالب، برایشان روی میز گذاشته می‌شود. اما هنگامی که آن دو قهوه‌هایشان را با قاشق هم می‌زنند، گهگاه چیز گنده سیاه و گردی بر سطح قهوه ظاهر می‌شود. فکر می‌کنند که بعد سر فرصت برایشان توضیح داده خواهد شد و با اشتها قهوه را می‌نوشند، با نگاه به پیاله‌های نیمه خالی و شئی سیاه، واقعاً نگران می‌شوند و نظر خدمتکار را جویا می‌شوند. بعد معلوم می‌شود که آن شئی سیاه خون لخته شده‌ی غازی است که از موقع مهمانی دیروز در پیاله‌ها باقی بوده و از سر منگی صبح روز بعد در همان‌ها قهوه ریخته شده است. پسرها بی‌درنگ بیرون می‌روند و هر چه را که خورده بودند بالا می‌آورند. بعد نزد کشیشی فراخوانده می‌شوند که، پس از یک پرس و جوی کوتاه مذهبی، اعلام می‌کند که آنان پسرهای نجیبی هستند، از آشپز می‌خواهد که بهشان مقداری سوپ بدهد، و بعد با دعای خیر روانه‌شان می‌کند. آن‌ها به عنوان شاگردان یک مدرسه مذهبی تقریباً به هر خانه کشیشی که پا گذاشتند، از همین سوپ و همین دعای خیر برخوردار شدند.

۲۰ سپتامبر. دیروز نامه‌هایی به لووی و دوشیزه تاوسیگ، و امروز به دوشیزه

ب. و ماکس.

۲۳ سپتامبر.<sup>[۵۲]</sup> این داستان «داوری» را در یک نشست طی شب بیست و دوم و سوم، از ساعت ده شب تا شش صبح نوشتم. پاهایم را به سختی می‌توانستم از زیر میز تحریر بیرون بکشم، تا این حد بر اثر نشستن چوب شده بود. خستگی و شادی هراسناک، این داستان چه جوری جلویم شکل گرفت، انگار که روی آب جلو می‌رفتم. طی این شب چندین بار سنگینی‌ام را به پشتم دادم. چگونه همه چیز می‌تواند گفته شود، چگونه برای هر چیز، برای عجیب‌ترین خیالپردازی‌ها، آتش عظیمی انتظار می‌کشد که در آن فرو می‌میرد و دوباره زبانه می‌کشد. چگونه بیرون پنجره به رنگ آبی درآمد. واگنی غلت غلتان رفت. دو نفر از روی پل گذشتند. در ساعت دو برای آخرین بار به ساعت نگاه کردم. وقتی خدمتکار برای نخستین بار از اتاق جلویی رد شد آخرین جمله را نوشتم. چراغ اتاق و چراغ روز را خاموش کردم. مختصر دردهایی در اطراف قلبم. فرسودگی که در نیمه شب از میان رفت. ورود همراه با لرزش به اتاق خواهرهایم. خواندن بلند. پیش از آن در حضور دختر خدمتکار خمیازه کشیدن و گفتن این که «تا حالا داشتم می‌نوشتم.» ظاهر رختخواب دست نخورده، انگار که تازه آن را به داخل اتاق آورده بودند. این عقیده تأیید شد که من با رمان‌نویسی‌ام در فرو بوم‌های شرمندۀ نویسندگی قرار دارم. فقط به این شیوه نوشتن عملی می‌شود، فقط با چنین انسجامی، با گشودن کامل جسم و روح. صبح در رختخواب. چشمان همیشه روشن. با نوشتن احساس‌های بسیاری همراه می‌شود، مثلاً، این که من هم در مقابل آرکادیای<sup>۱</sup> زیبای ماکس چیزی دارم، تفکرات دربارهٔ فروید، البته؛ در یک قسمت از آرنولدیر؛ در دیگری، از واسرمان<sup>۲</sup>؛ در یکی، ماده غول و رفل؛ البته، همچنین از «دنیای شهری» خودم.

من، فقط من، در جایگاه ارکستر تماشاگر هستم.

گوستاو بلنکلت<sup>۳</sup> آدمی بود ساده با عادت‌های معمول. از هیچ تظاهر غیر لازمی خوشش نمی‌آمد و دربارهٔ آدم‌هایی که اهل تظاهر بودند عقیده‌ای صریح داشت. گرچه مجرد بود اما حق مسلم خود می‌دانست که دربارهٔ مسائل زناشویی آشنایانش



حرف‌هایی بزند و هرکس که این حق او را مورد پرسش قرار می‌داد با او به خوبی برخورد نمی‌کرد. عادت داشت ذهنیاتش را آزادانه بیان کند و به هیچ وجه در پی آن نبود تا از مخاطبانی که عقاید او را مناسب نمی‌دانستند مچ‌گیری کند. همچنان که همه جا پیش می‌آید، آدم‌هایی بودند که او را تحسین می‌کردند، کسانی که به او احترام می‌گذاشتند، آدم‌هایی که تحملش می‌کردند، و بالاخره، کسانی که نمی‌خواستند سر و کارشان با او بیفتد. به راستی، هر آدمی، حتی پرت‌ترین آدم‌ها، اگر کسی به دقت نگاه می‌کرد، در مرکز حلقه تنگی قرار می‌گرفت که گهگاه به دور او بسته می‌شد، در مورد گوستاو بلنکلت، که در نهایت آدمی به‌طور استثنایی اجتماعی بود، چه طور می‌توانست غیر از این باشد؟

او در سی و پنج سالگی، در آخرین سال زندگی‌اش، مقدار زیادی از وقتش را صرف زوج جوانی موسوم به استرونک<sup>۱</sup> کرد. مسلم است که برای آقای استرونک که با پول زنش یک فروشگاه مبلمان باز کرده بود، آشنایی با بلنکلت امتیازهای زیادی داشت، چون بخش اعظم آشنایان آقای بلنکلت مرکب از آدم‌های جوان و دم‌بختی بودند که دیر یا زود به فکر تهیه مبلمان تازه برای خودشان می‌افتادند، و بنا به عادت قدیم هم معمولاً در این موضوع بدون مشورت با آقای بلنکلت اقدامی نمی‌کردند. بلنکلت می‌گفت: «افسارشان دست خودم است.»

۲۴ سپتامبر. خواهرم گفت: این خانه (توی داستان من) خیلی شبیه خانه ماست. من گفتم: چطور؟ پس، در این صورت، پدر می‌باید در توالی زندگی می‌کرد.

۲۵ سپتامبر. به زور خودم را از نوشتن بازداشتm. خودم را توی رختخواب پرت کردم. احساس احتقان در سرم و کنار گذاشتن بیهوده همه چیز. چه قدر آزار دهنده! - دیروز در خانه باثوم خواندم، برای خانواده باثوم، خواهرهایم، مارتا، زن دکتر بلوک<sup>۲</sup>، و دو پسرش (یکی از آن‌ها داوطلب خدمت یکساله در ارتش است). نزدیک آخرش سرم بی‌اختیار داشت جلوی رویم می‌چرخید. چشم‌هایم پر اشک بود. تردید آمیز نبودن داستان برایم مسلم شد - امشب خودم را از نوشتن به کلی دور کردم. فیلم‌هایی در کانون ملی فیلم. دوشیزه اُ، که زمانی یک آدم مذهبی سر در پی‌اش گذاشته بود. او

خیس از عرق سرد به خانه رسید. دانتزیک. زندگی کورنر. اسب‌ها. اسب سفید. بوی باروت. «شکار حیوانات غیر اهلی لوتسووا».<sup>۱۵۳</sup>

## ۱۹۱۳

۱۱ فوریه. موقع غلط‌گیری «داوری»، تمام مناسباتی را روی کاغذ می‌آورم که در داستان، تا جایی که فعلاً به یاد می‌آورم، برایم روشن شده است. این لازم است، چون داستان مثل یک نوزاد واقعی از وجود بیرون آمد، آغشته به کثافت و مایعی لزج، و من فقط دستی داشتم که می‌توانستم به طرف خود بدن دراز کنم و قدرتِ میلِ انجام دادن این کار را:

دوست، پیوند دهنده بین پدر و پسر است، او قوی‌ترین رشته مشترک آنان است. گئورگ، در حالی که تنها کنار پنجره‌اش نشسته، به طرز شهوت‌انگیزی در این آگاهی کاوش می‌کند که دارای چه چیز مشترکی هستند، بر این باور است که پدرش را در درون خود دارد، و اگر به خاطر یک گریز، یک تعمق غم‌انگیز نبود، همه چیز به خیر می‌گذشت. در طول داستان پدر، با موضع قوی‌تر از دیگری، چیزهایی کمتر از آن‌چه به صورت مشترک دارند، به او می‌دهد - عشق، از خودگذشتگی نسبت به مادر، وفاداری به خاطره او، مشتری‌هایی که او (پدر) ابتدا می‌باید برای کسب، دست و پا می‌کرد - پیوند مشترک دوست را به کار می‌گیرد تا خود را به عنوان دشمن گئورگ بنمایاند. گئورگ بی‌هیچ چیزی باقی مانده است؛ عروس، که در داستان فقط در ارتباط با دوست حیات دارد، یعنی در ارتباط با آن‌چه پدر و پسر مشترک دارند، به آسانی توسط پدر کنار گذاشته می‌شود چون هنوز ازدواجی صورت نگرفته است، و بنابراین عروس نمی‌تواند در حلقه‌ای نفوذ کند که ارتباط خونی به دور پدر و پسر کشیده است. آن‌چه آن دو به طور مشترک دارند به تمامی پیرامون پدر شکل می‌گیرد، گئورگ آن را فقط به منزله چیزی بیگانه احساس می‌کند، چیزی که مستقل شده است، چیزی که هرگز در مقابلش هیچ دفاعی نداشته است، چیزی که در معرض انقلاب‌های روسی واقع شده است، و فقط به این خاطر که او خود همه چیز مگر آگاهی‌اش از پدر را از دست داده است، این داوری، که پدر را به کلی از او جدا می‌کند،

چنین تأثیر قدرتمندی بر او دارد.

گئورگ<sup>۱</sup> همان تعداد حروف را دارد که فرانتس<sup>۲</sup>. در بِندِمان<sup>۳</sup>. «مان» تقویت کننده‌ای است برای «بِنْد» تا همهٔ امکاناتِ هنوز پیش‌بینی نشدهٔ داستان را تدارک ببیند. اما بِندِ هم درست همان تعداد حروف کافکا را دارد<sup>۴</sup>، و مصوت «ا» در همان جایی می‌آید که مصوت آ در کافکا می‌آید.

فریدا هم همان تعداد حرف‌های ف. را دارد و همان حرف نخست را<sup>۵</sup>، براندنفلد<sup>۶</sup> هم همان حرف اول را دارد که ب<sup>۷</sup>، و در کلمهٔ «فلد» نیز ارتباط معنایی خاصی وجود دارد. شاید حتی فکر کردن دربارهٔ «برلین» هم بی تأثیر نبوده و شاید خاطرهٔ مارک براندنبورگ<sup>۸</sup> هم تأثیر داشته است.

۱۲ فوریه. در توصیف «دوست» به فکر اشتویر<sup>۹</sup> بودم. حالا که سه ماه پس از نوشتن آن داستان او را اتفاقی دیدم، به من گفت که حدود سه ماه پیش کسی را نامزد کرده بود.

پس از آن که دیروز داستان را برای ولچ خواندم، آقای ولچ پیر<sup>۱۰</sup> بیرون رفت، وقتی پس از مدت کوتاهی برگشت، بخصوص از توصیفات جان‌دار داستان تعریف کرد. او در حالی که دستش را دراز کرده بود گفت، «پدرش را جلوی چشمم می‌بینم» و در تمام مدت مستقیم به صندلی خالی نگاه می‌کرد که موقع خواندنم توی آن نشسته بود.

خواهرم گفت، «این خانهٔ ماست.» من از اشتباهی که او دربارهٔ محل داستان کرده بود به حیرت افتادم و گفتم، «پس، در این صورت، پدر می‌باید در توالد زندگی می‌کرد.»

1. Georg

2. Franz

3. Bendemann

4. Bende / Kafka

۵. Frieda و Felice، منظور فلیسه‌باوئر است که کافکا بین سال‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۷ با او مکاتبه و مناسبات عاشقانه داشت. نگاه کنید به کتاب نامه به فلیسه انتشارات نیلوفر.

6. Brandenfeld

۷. ب.، به جای باوئر (Bauer).

8. Brandenburg

9. Steuer

۱۰. هاینریش و لچ (Heinrich Weltsch) پدر فلیکس ولچ.

۲۸ فوریه. ارنست لیمان<sup>۱</sup>، در یک صبح بارانی پائیزی در سفری تجاری وارد قسطنطنیه شد و، چنان که معمولش بود - این دهمین سفر او بود - بی توجه به هر چیز دیگر، از دل خیابان‌های خلوت به طرف هتلی که همیشه در آن اقامت می‌کرد و مناسب خود تشخیص داده بود، رفت. هوا تقریباً سرد بود، و باد نم‌های باران را به داخل درشکه می‌راند، و او ناراحت از هوای بدی که امسال در طول سفر کاری مدام نصیبش شده بود، پنجره درشکه را بالا کشید و در گوشه‌ای به پشت تکیه داد تا حدود پانزده دقیقه‌ای را که در پیش داشت به چرت زدن بگذرانند. اما از آنجا که درشکه چپ او را درست از وسط منطقه تجاری می‌برد، نمی‌توانست استراحت کند، و فریاد فروشندگان خیابانی، غلت خوردن سنگین واگن‌ها، و نیز سر و صداها، دیگر، که در ظاهر نامفهوم بود و به این می‌مانست که جماعتی دست‌هایشان را به هم بکوبند، مزاحم خواب معمولاً عمیق او می‌شدند.

در پایان راه، شگفتی ناخوشایندی در انتظارش بود. در آخرین آتش سوزی بزرگ استامبول، که لیمان احتمالاً طی سفر خبرش را خوانده بود، هتل گینکستون<sup>۲</sup>، که عادت داشت در آن اقامت کند، تقریباً سوخته بود، اما راننده، که البته خبر داشت، با بی‌اعتنایی کامل، دستورهای مسافرش را اجرا کرد و بی آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، او را به محل هتلی که سوخته بود، برد. او به آرامی از اتاقک بیرون آمد و نزدیک بود بار و بنه لیمان را هم خالی کند که لیمان دستش را روی شانه او گذاشت و تکانش داد، که راننده ناگزیر بارها را به حال خود رها کرد، اما خیلی آهسته و رخوت‌آلود، انگار که نه دستور لیمان که تغییر عقیده خودش او را از آن کار منصرف کرده بود.

بخشی از طبقه هم کف هتل هنوز سالم بود و با نصب تخته در اطراف و بالایش تا حدی قابل سکونت شده بود. یک اعلان به زبان‌های ترکی و فرانسوی اطلاع می‌داد که هتل در مدتی کوتاه به صورتی زیباتر و با ساختاری مدرن‌تر بازسازی خواهد شد. با این همه تنها نشان این اقدام فعالیت سه کارگر روزمزدی بود که خاک‌ها و پاره سنگ‌ها را با بیل در کناری جمع می‌کردند و داخل فرقون کوچکی می‌ریختند. بعد معلوم شد که بخشی از کارکنان هتل که به علت آتش سوزی بیکار شده بودند در این ویرانه‌ها زندگی می‌کنند. وقتی درشکه لیمان ایستاد، آقایی که کت فراک سیاه

و کراوات قرمز روشن داشت فوری جلو دوید و برای لیمان، که با اوقات تلخی به او گوش می‌داد، ماجرای آتش‌سوزی را در حالی تعریف کرد که ته ریش بلند و تنک خود را دور انگشت می‌چرخاند و فقط مواقعی از این کار دست بر می‌داشت که می‌خواست به لیمان نشان دهد که آتش‌سوزی از کجا شروع شد، چه طوری گسترش یافت، و سرانجام چگونه همه چیز فرو ریخت. لیمان، که در تمام مدتی که آن ماجرا نقل می‌شد به ندرت نگاهش را از زمین بالاتر آورده و دستش را هنوز از دستگیره در درشکه دور نکرده بود، می‌خواست اسم هتل دیگری را که می‌توانست در آن اقامت کند به راننده درشکه بگوید که مرد فراک پوش دست‌هایش را بالا آورد و با التماس از لیمان خواست که به هیچ هتل دیگری نرود و همچنان به آن هتلی وفادار بماند که هر چه باشد، همیشه از آن رضایت داشته است. لیمان به رغم این واقعیت که آن گفتگو فقط بی‌معنا بود و هیچ کس نمی‌توانست او را به یاد داشته باشد، همان‌طور که لیمان هم حتی یکی از آن کارکنان زن و مردی را که دم در و پنجره‌ها می‌دید نمی‌توانست به جا بیاورد، باز هم، به عنوان مردی که عادات خود را عزیز می‌داشت، پرسید، پس، او، در آن لحظه، چگونه می‌توانست به آن هتل سوخته وفادار بماند. او اکنون دریافت - و از آن فکر، بی‌اراده لبخندی به لب آورد - که اتاق‌های زیبای خانه‌های شخصی کارکنان برای مهمانان سابق هتل، و فقط برای آنان، در اختیار بود، و لیمان فقط کافی بود لب ترکند تا بی‌درنگ به یکی از آن اتاق‌ها برده شود، کاملاً نزدیک بود و هیچ وقتی نمی‌برد و قیمتش هم - آن‌ها آرزو داشتند که منت بگذارد و آن اتاق البته فقط یک جایگزین بود - به‌طور غیر متعارفی پایین بود، گرچه غذا، با طبخ وینی، احتمالاً، حتی بهتر بود و خدماتش هم بسیار منظم‌تر از خدمات هتل سابق کینگستون، که در واقع از بسیار جنبه‌ها چندان تعریفی نداشت.

لیمان گفت: «متشکرم»، و سوار درشکه شد. «من فقط پنج روز در قسطنطنیه می‌مانم، واقعاً نمی‌توانم چنین مدت کوتاهی را در یک خانه شخصی بگذرانم، نه، به یک هتل می‌روم. اما، سال بعد، وقتی برگشتم و هتل شما بازسازی شد، مسلماً فقط پیش شما اقامت می‌کنم. معذرت می‌خواهم!» و لیمان کوشید تا در درشکه را، که دستگیره‌اش اکنون توی دست نماینده هتل بود، ببندد. او به لیمان نگاه کرد و ملتمسانه گفت «قربان».

لیمان فریاد زد: «ولش کن!» و در را تکان داد و به راننده درشکه امر کرد: «برو هتل

رویال. «ولی راننده، حالا یا به خاطر آن که منظور لیمان را نفهمید یا به خاطر آن که منتظر بود تا در بسته شود، به هر حال مثل مجسمه توی اتاقکاش نشست. اما نماینده هتل به هیچ وجه حاضر نبود در را ول کند، حتی با شور و هیجان به یکی از همکارانش ندا داد تا او را تشویق کند و به کمکش بیاید. در آن میان دختری بود که نماینده هتل بخصوص امیدوار بود که شاید او بتواند کاری بکند، و صدا زد، «فینی! آهای فینی! فینی کجاست؟» آدم‌هایی که کنار پنجره‌ها و دم در بودند رویشان را به طرف داخل برگرداندند، با آشفتگی داد زدند، و کاملاً معلوم بود که از دم پنجره‌ها دوان دوان کنار رفتند و همه می‌خواستند دنبال فینی بگردند.

مردی را که مانع رفتن لیمان شده بود و آشکارا فقط گرسنگی به او جرأت داده بود که چنان رفتار کند، به آسانی می‌شد از جلوی در درشکه به کناری هل داد. خودش متوجه بود و حتی جرئت نمی‌کرد که به لیمان نگاه کند؛ اما لیمان طی سفرهایش بیش از آن تجربه‌های پردرد سر آن جوری را پشت سر گذاشته بود که نداند چه قدر مهم است که آدم در یک کشور بیگانه، هر قدر هم که حق داشته باشد، بهتر است از هر کاری که توجه را جلب کند، پرهیز داشته باشد. از این رو به آرامی دوباره از درشکه بیرون آمد، تا مدتی هیچ اعتنایی به مردی که در را حسابی در چنگ گرفته بود، نکرد، به طرف راننده رفت، دستورهایش را تکرار کرد، و افزود که باید هر چه سریع‌تر او را از آنجا دور کند، بعد به طرف مرد کنار در درشکه رفت، دست مرد را با حالتی ظاهراً عادی گرفت، اما یواشکی بند انگشت‌ها را چنان سخت فشرد که مرد تقریباً از جا پرید و مجبور شد دستش را از دستگیره در کنار ببرد و همزمان جیغ بکشد «فینی!» که در عین حال هم حالتی از یک دستور را داشت و هم فورانی از درد بود.

فریادهایی از سوی همه پنجره‌ها برخاست، «دارد می‌آید! دارد می‌آید!» و دختری خندان، که هنوز دست‌هایش به موهایش بود و تازه لباس پوشیده بود، با سری نیمه خم به حال تعظیم، دوان دوان از محل بیرون آمد و به درشکه نزدیک شد. «زودباش! برو توی درشکه! بارون می‌آید،» و با این سروصدا، شانه‌های لیمان را چسبید و صورتش را کاملاً نزدیک صورت او برد. بعد با لطافت گفت «من فینی هستم» و دست‌هایش را نوازشگرانه روی شانه‌های لیمان کشید.

لیمان با خود گفت، آن‌ها واقعاً چندان قصد بدی هم نسبت به من ندارند،

لبخندی به دختر زد، چه قدر بداست که من دیگر جوان نیستم و نمی‌توانم تن به خطر کردن و ماجراجویی بدهم.

گفت: «دوشیزه خانم، حتماً اشتباهی پیش آمده»، و به طرف درشکه‌اش رو برگرداند؛ «من نه از آن‌ها خواستم که شما را صدا کند و نه قصد دارم که با شما جایی بروم.» از داخل درشکه افزود، «خودتان را بیش از این زحمت ندهید.»

اما فینی در آن موقع یک پایش را روی پله درشکه گذاشته و دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرده بود، «خوب حالا چرا اجازه نمی‌دهید که جایی را برای اقامت شما پیشنهاد کنم؟»

لیمان خسته از دردسرهایی که تا آن موقع بر سرش آمده بود، به طرف دختر خم شد و گفت: «خواهش می‌کنم با سؤال‌های بی‌فایده مرا بیشتر معطل نکن! من فقط دارم می‌روم به یک هتل، همین. پایت را از روی پله بردار، وگرنه ممکن است صدمه ببینی. راننده، حرکت کن!»

دختر فریاد زد: «وایسا!»، و کوشید تا خودش را به داخل درشکه بیندازد. لیمان سرش را تکان داد، از جا برخاست و با هیکل تنومندش جلوی در را کاملاً سد کرد. دختر کوشید او را کنار بزند، سر و زانوهایش را هم در آن تقلا به کار گرفت، درشکه به طرز ناجوری تکان خورد، لیمان دستش به جای درستی بند نبود.

دختر گفت «چرا مرا با خودت نمی‌بری؟» و تکرار کرد «چرا مرا با خودت نمی‌بری؟»

لیمان مسلماً می‌توانست بدون کمترین زوری دختر را، هر چند که قوی بود، به کنار بزند، اما این در صورتی بود که مرد فراک پوش، که انگار فینی به نجاتش آمده بود و تا آن موقع ساکت باقی مانده بود، با دیدن تقلای فینی، به شتاب جلو نیامده بود و با قاطعیت فینی را از پشت کمک نکرده بود تا او را با همه توانش، به رغم تلاش‌های مدافعانه هنوز ممانعت آمیز لیمان، به داخل درشکه هل دهد. فینی همچنان که احساس کرد لیمان دارد خود را عقب می‌کشد، در واقع به زور خود را به داخل درشکه انداخت، در را، که در همان زمان از بیرون به هم خورد و بسته شد، کشید و گویی خطاب به خودش گفت، «خوب، حالا»، و ابتدا با عجله بلوز و بعد، به آرامی موهایش را، صاف کرد. لیمان که خود را از پشت روی صندلی‌اش انداخته بود، رو به دختری که در مقابلش نشسته بود گفت: «چنین چیزی سابقه ندارد.»

۲ مه. نوشتن یادداشت‌های روزانه دوباره خیلی لازم شده است. ناپایداری اندیشه‌های من، ف.، خرابی محیط اداره، نبود امکان جسمانی نوشتن و نیاز درونی آن.

والی پشت شوهر خواهرم که فردا برای اجرای مانور به چورتکف<sup>۱</sup> می‌رود، از در خانه مان به داخل قدم می‌گذارد. فوق العاده است، چه قدر بر این پیامد شناخت ازدواج به عنوان نهادی که آدم کاملاً به آن معتاد می‌شود، دلالت دارد.

داستان دختر باغبانی که پرروز کارم را متوقف کرد. من که می‌خواهم نوراس تنی<sup>۲</sup> ام را از طریق کار درمان کنم، مجبورم بشنوم که برادر این خانم جوان، اسمش یان<sup>۳</sup> بود و باغبان واقعی بود و قرار بود جانشین دوورسکی<sup>۴</sup> شود، که حتی از حالا مالک باغ گل است، دو ماه پیش در سن بیست و هشت سالگی به علت افسردگی خود را مسموم کرده است. در تابستان به رغم طبیعت انزواجویش، حال نسبتاً خوبی داشته است چون دست کم با مشتری‌ها در تماس بوده، اما در زمستان کاملاً در لاک خودش فرو رفته بود. دختر محبوبش یک منشی - اورژدنیته<sup>۵</sup> - بود، دختری به مالیخولیایی خود یان. آن‌ها اغلب با هم به گورستان می‌رفتند.

مناسه<sup>۶</sup> غول آسا در اجرای یدیش. در حرکات هماهنگ با موسیقی او چیزی جادویی مرا تسخیر کرد. فراموش کرده‌ام چه چیز بود.

امروز وقتی به مادرم گفتم که تعطیلات یکشنبه سفید به برلین<sup>[۵۴]</sup> می‌روم خنده‌احمقانه‌ای کردم. مادرم (در میان حرف‌های دیگرش، که یکی‌شان هم این بود، «اول جای پایت راسفت کن بعد قدم بردار»، که من همه را با جملاتی مثل، «چیز مهمی نیست» و غیره، از سرخود رد کردم)، گفت «چرا داری می‌خندی؟» گفتم «از روی دلواپسی»، و خوشحال بودم که برای نخستین بار حرف درستی در این باره زده بودم.

1. Czortkov

2. neurasthenia

3. Jan

4. Dvorsky

5. uřednice

6. Menasse



دیروز ب. [۱۵۵] را دیدم. آرامش، رضایت خاطر، سادگی، نبود هرگونه دلوپسی، هر چند که در دو سال گذشته تبدیل به یک پیرزن شده، و چاقی‌اش - حتی در آن موقع هم برایش زیادی می‌نمود - که به زودی به حد چاقی مفرط می‌رسد، قدم برداشتنش مثل نوعی قل خوردن یا لولیدن شده در حالی که شکمش به بالا می‌پرد، یا تا، جلوی سینه، و تا غبغب‌اش - فقط نگاه سریعی به چانه‌اش انداختم - بالا می‌آید و موهایش که قبلاً پایین ریخته می‌شد حالا به بالا فر می‌خورد.

۳ مه. تزلزل وحشتناک هستی درونی‌ام.

چه طوری دگمه جلیقه ام را باز کردم تا کورکم را به آقای ب. نشان بدهم. چه طوری او را به اتاق دیگر فراخواندم.

جذامی و همسرش. چه طوری پشت زن - او دمر خوابیده بود - با همه زخم‌هایش دوباره و چند باره به طرف بالا آورده می‌شد، حتی با آن که مهمانی در آنجا حضور داشت. شوهرش چه طوری مدام بر سرش فریاد می‌زد که خودش را بپوشاند.

شوهرش را از پشت با یک چوب - هیچ کس نمی‌داند از کدام طرف - زده و لت و پار کرده بودند. روی زمین دراز کشیده، سرش را بالا آورده و دست‌هایش را دراز کرده بود و می‌نالید. بعد لحظه ای لرزان توانست از جا برخیزد. نمی‌تواند درباره چیزی مگر این که چه طوری او را زدند صحبت کند، و به مسیر تقریبی‌ای اشاره می‌کند که به نظرش ضربه وارد شد. این حرف‌ها، که همیشه یک جور است، حالا دیگر برای زنش خسته کننده شده، بخصوص آن که مرد مرتب به مسیر دیگری اشاره می‌کند.

۴ مه. تصویر همیشگی کارد پهن یک قصاب که به سرعت و با نظم مکانیکی از پهلوی بر من وارد می‌شود و ورقه‌های خیلی نازکی را می‌برد که به علت سرعت عمل تقریباً مثل تراشه‌هایی در هوا معلق می‌مانند.

یک روز صبح زود، که خیابان‌ها در طول و عرض و بالا و پایین شان هنوز خلوت بود، مردی، در یک عمارت بزرگ مستغلاتی را به روی خیابان اصلی باز کرد، مرد پابرنه بود و فقط جامه خواب و شلوار به تن داشت. او دو طرف در را گرفت نفس عمیقی کشید. گفت: «فلاکت، آه، فلاکت نحس»، و ظاهراً آرام، اول به ته خیابان و بعد بعضی خانه‌ها، نگاه کرد.

از این مسیر هم بوی یأس می‌آید. هیچ جا خوشامدگویی نیست.

۱. گوارش. ۲. نوراس تنی. ۳. کودک. ۴. عدم امنیت درونی.

۲۴ مه. پیاده روی با پیک<sup>[۵۶]</sup>. باروحیه ای خوب چون خیال می‌کنم «سوخت انداز» خیلی خوب است. امشب آن را برای پدر و مادرم خواندم، وقتی آن را برای پدرم، که با بی میلی فراوان به آن گوش می‌دهد، می‌خوانم هیچ منتقدی بهتر از خودم وجود ندارد. بسیاری از قسمت‌های سطحی با بخش‌های عمیق غیر قابل درک دنبال می‌شود.

۵ ژوئن. امتیازهای باطنی آثار ادبی میان مایه از این واقعیت ناشی می‌شود که نویسندگانشان هنوز زنده‌اند و در پشت آن‌ها حضور دارند. احساس واقعی پیر شدن.

لووی، داستان مربوط به گذشتن از مرز.

۲۱ ژوئن. دلهره‌ای که از همه سو آزارم می‌دهد. معاینه توسط دکتر، مستقیم و رودررو مرا تحت فشار می‌گذارد، من عملاً هر آنچه را در خودم است بیرون می‌ریزم و او سخنان بی‌سروته‌اش را بر سرم می‌ریزد، که منزجر هستم و نمی‌توانم آن‌ها را رد کنم.

دنایای عظیمی در سر دارم. اما چگونه می‌توانم خود را آزاد کنم و آن را بی آن که از هم بدرم آزاد کنم. و هزار بار از هم دریده شود بهتر است تا آن را در خود نگه دارم و

مدفون کنم. در واقع برای همین است که اینجا هستم، این برایم کاملاً روشن است.

در یک صبح سردبهارى در حدود ساعت پنج مردى بلند قامت با شنلى که تا پایش مى رسید مشتش را به در کلبه کوچکی کوبید که در منطقه کوهستانی برهنه ای قرار داشت. ماه در آسمان هنوز سفید و درخشان بود. پس از هر ضربه مشت گوش داد، داخل کلبه ساکت بود.

اول ژوئیه. آرزوی خلوتی خالی از هر فکر و ملاحظه. روبه رو بودن فقط با خودم. شاید این را در ریوا بتوانم داشته باشم.

پریروز با وایس<sup>۱۵۷</sup> نویسنده گالری<sup>۱</sup>. پزشک یهودی، از آن یهودی‌های خیلی شبیه به یهودی‌های اروپای غربی و از آن‌هایی که آدم بلافاصله با او احساس نزدیکی می‌کند. امتیاز عظیمی که مسیحیان همیشه دارند و از این احساس نزدیکی در مراودات کلی استفاده می‌کنند، مثلاً یک چک مسیحی در میان چک‌های مسیحی.

ماه غسل زوجی که از هتل دوساکس<sup>۲</sup> بیرون می‌آیند. در بعداز ظهر. انداختن کارت‌های در صندوق پست. لباس چروکیده، قدم‌های سست، بعد از ظهر ولرم ملال‌انگیز. چهره‌هایی به‌ندرت منفرد در نخستین نظر.

تصویر بزرگداشت سیصدمین سالگرد رومانوف‌ها در یاروسلاو در کنار ولگا. تزار، شاهزاده خانم‌های عصبانی در آفتاب ایستاده‌اند، فقط یکی - ظریف، مسن، بی حال، تکیه داده به چتر آفتابی‌اش - دارد مستقیم به جلو نگاه می‌کند. جانشین تاج و تخت روی دست قزاقی هیکل مند و بی‌کلاه است. در تصویر دیگر، مردانی که از مدت‌ها پیش توجهی بهشان نشده در دور دست در حال سلام دادن هستند.

میلیونری در فیلم سینمایی بردگان طلا<sup>۳</sup>. او را نباید فراموش کرد. آرامش، حرکت آهسته، آگاهی از هدف، قدم سریع‌تر هرگاه لازم شود، بالا انداختن شانه.

ثروتمند، لوس، به خواب ناز فرورفته، اما چگونه مثل یک خدمتکار از جا برمی‌جهد و اتاقی در میخانه جنگلی را، که در آن محبوس شده، جستجو می‌کند.

۲ ژوئیه. از خواندن گزارش محاکمه ماری آبراهام که از فقر و گرسنگی، بچه کمتر از نه ماهه اش، باربارا، را با کراوات مردانه‌ای خفه کرد که به جای بند جوراب به کار می‌برد، سخت گریستم. ماجرای خیلی معمولی.

شوری که با آن، در حمام، برای خواهرم فیلم مضحکی را تعریف کردم. چرا هرگز نمی‌توانم این کار را در جلوی غریبه ها انجام بدهم؟

هرگز نمی‌توانم با دختری ازدواج کنم که یک سالی را با او در یک شهر گذرانده باشم.

۳ ژوئیه. گسترش دادن و تعالی بخشیدن هستی از طریق ازدواج. متن موعظه. اما من تقریباً احساسش می‌کنم.

وقتی چیزی می‌گویم بلافاصله و سرانجام اهمیتش را از دست می‌دهد، موقعی که آن را روی کاغذ می‌آورم نیز همین طور، اما گاهی معنای تازه‌ای پیدا می‌کند.

رشته‌ای از مهره‌های طلایی کوچک به دور گردنی برنزه شده.

۱۹ ژوئیه. بیرون خانه‌ای چهار مرد مسلح ایستادند. هر یک تبریزی جلوی خود نگه داشته بودند. گهگاه به عقب نگاه می‌کردند تا ببینند آن کسی را که برایش ایستاده بودند می‌آید یا نه. صبح زود بود، خیابان کاملاً خلوت بود.

خوب چه می‌خواهید؟ بیا! - ما نمی‌خواهیم بیائیم. ولمان کنید! -

همه تلاش درونی فقط برای این! برای همین است که موسیقی قهوه‌خانه چنین

در گوش آدم زنگ می‌زند. در فاصله‌ای اندک با جایی که الزاب<sup>۱</sup> حرف می‌زد آشکار می‌شود.

[زنی فرموک<sup>۲</sup> به دست نشسته است. مردی با شمشیر در نیام فرورفته‌اش (آن را شل به دست گرفته است) در را هل می‌دهد و باز می‌کند.]  
مرد: او اینجا بود!

زن: کی؟ دنبال چی هستی؟

مرد: اسب دزد. او اینجا مخفی شده. دروغ نگو!  
[مرد شمشیر را می‌چرخاند.]

زن: [فرموک را بالا می‌آورد تا از خود محافظت کند]: هیچ کس اینجا نبود. دست از سرم بردارید!

۲۰ ژوئیه. پایین رودخانه چندین قایق لنگرانداخته، ماهیگیران نخ‌های ماهیگیری‌شان را انداخته بودند، روزی ملال‌انگیز بود.

وقتی آنان در حالی که لیوان‌های شامپانی‌شان را بلند کرده بودند تا به شادی عزیمت دختر بنوشند، سپیده تازه دمیده بود. پدر و مادر و چند نفر از مهمان‌های عروسی او را تا پیش کالسکه همراهی کردند.

۲۱ ژوئیه. مایوس نشو، حتی از این واقعیت که مایوس نمی‌شوی. درست وقتی همه چیز تمام شده می‌نماید، نیروهای تازه‌ای سر می‌رسند، و این دقیقاً به آن معناست که تو زنده‌ای. و اگر آن‌ها فرا نرسند، همه چیز، یک بار برای همیشه، تمام شده است.

نمی‌توانم بخوابم. فقط رؤیا، خواب هیچ. امروز، در رؤیایم، نوع جدیدی وسیله نقلیه برای گذر از سرایشی پارک ابداع کردم. آدم یک شاخه را، لازم نیست خیلی

1. Elsa B.

۲. گروه ریسمان ریسیده که بر دوک پیچیده باشند (فرهنگ معین).

کلفت باشد، می‌گیرد، آن را با زاویه اندکی روی زمین قرار می‌دهد، یک طرفش را به دست می‌گیرد، یک وری روی آن می‌نشیند، بعد طبعاً تمام شاخه به طرف پایین شیب سرازیر می‌شود، چون آدم روی شاخه نشسته با سرعت تمام به طرف پایین می‌رود و بر چوب قابل انعطاف به آرامی تکان می‌خورد. امتیاز عمده‌اش، سوای سادگی کلی وسیله، در این است که شاخه، با نازکی و انعطافی که دارد، می‌تواند هر جا که لازم باشد بالا و پایین برود و به هر جا راه پیدا کند، حتی جاهایی که خود آدم فقط به سختی می‌تواند برود.

کشیده شدن از پنجره هم کف خانه‌ای با طنابی که دور گردن بسته شده، و خونی و لباس پاره، کشیده شدن به طرف بالا، به سوی همه سقف‌ها، اثاثه، دیوارها، و اتاق‌های زیر شیروانی، بی هیچ ملاحظه‌ای، انگار توسط شخصی که هیچ اعتنایی ندارد، تا آن که طناب خالی دار، آخرین تکه‌های مرا، زمانی فرو می‌اندازد که سفال‌های بام را در هم می‌شکند، برفراز بام دیده می‌شود.

روش‌های خاص اندیشیدن. آغشته به احساس. هر چیز، حتی مبهم‌ترین احساسات، خود را مثل یک اندیشه، می‌پندارد (داستایفسکی).

این طناب و قرقره هستی درون. اهرم کوچکی جایی آزاد می‌شود، آدم ابتدا به سختی از آن خبر دارد، و یکمرتبه همه دستگاه به حرکت درمی‌آید. مغلوب قدرتی غیرقابل درک، مثل ساعت که مغلوب زمان می‌نماید، گهگاه آن را می‌شکند، و همه حلقه‌های زنجیر با صدای جرینگ جرینگ، یکی پس از دیگری، بر جاهای تعیین شده شان فرود می‌آیند.

خلاصه همه دلائل موافق و مخالف ازدواج من:

۱. ناتوانی تحمل زندگی تنها، که به معنای ناتوانی زیستن نیست، بلکه به عکس، حتی احتمال دارد که بدانم با هرکس چگونه زندگی کنم، اما به تنهایی، قادر به تحمل شبیخون زندگی خودم، خواست‌های شخصی‌ام، یورش‌های زمان و دوران پیری، فشار مبهم میل به نوشتن، بی‌خوابی، نزدیکی جنون، نیستم - نمی‌توانم این همه را

به تنهایی تاب بیاورم. طبعاً یک «شاید» بر این می‌افزایم. همین پیوند با ف. به هستی‌ام قدرت مقاومت بیشتری می‌دهد.

۲. هر چیزی بلافاصله مرا به فکر می‌اندازد. هر شوخی موجود در نشریه‌های فکاهی مصور، آن چه دربارهٔ فلور و گریلپارتسر به یاد دارم، منظرهٔ خواب جامه‌ها در بسترهای پدر و مادرم، تدارک دیدن برای شب، ازدواج ماکس. دیروز خواهرم گفت، «همهٔ آدم‌های ازدواج کرده (که ما می‌شناسیم) خوشبخت هستند، من این را نمی‌فهمم»، این اظهار نظر هم مرا به فکر فرو برد، دوباره به هراس افتادم.

۳. باید مقدار زیادی تنها باشم. آن چه به دست آوردم فقط نتیجهٔ تنهایی بود.

۴. از هر چه به ادبیات مربوط نباشد متنفرم، مکالمه‌ها (حتی اگر مربوط به ادبیات باشد) حوصله‌ام را سر می‌برد، دیدار با آدم‌ها خسته‌ام می‌کند، غم و شادی بستگانم روحم را کسل می‌کند. مکالمه‌ها به نظر من، اهمیت، جدیت، حقیقت همه چیز را از میان می‌برد.

۵. ترس از وصلت، از افتادن زندگی‌ام به دست دیگری. آن وقت دیگر هرگز تنها نخواهم بود.

۶. در گذشته، بخصوص، آدمی که من در جمع خواهرانم بوده‌ام به کلی با آدمی که در جمع آدم‌های دیگر بوده‌ام تفاوت داشته است. از جهات دیگر فقط وقتی می‌نویسم بی‌باک، قدرتمند، شگفتی‌آفرین، حساس هستم. کاش به میانجی همسر می‌توانستم در حضور همه چنین باشم! اما بعد احتمال ندارد که این به بهای نوشتن‌ام تمام شود؟ این دیگر نه، این دیگر نه!

۷. تنها، احتمال دارد که واقعاً روزی شغلم را کنار بگذارم. ازدواج، هرگز ممکن نخواهد بود.

توی کلاس ما، کلاس پنجم دبیرستان آمالیا، پسری بود به نام فریدریش گوس که همهٔ ما به شدت ازش نفرت داشتیم. اگر زود به کلاس می‌آمدیم و او را سر جایش نزدیک بخاری می‌دیدیم نمی‌توانستیم بفهمیم که چه‌طور توانسته دوباره خودش را راضی کند که به مدرسه بیاید. اما من دارم راستش را نمی‌گویم. ما فقط از او متنفر نبودیم، از همه نفرت داشتیم. ما دستهٔ وحشتناکی بودیم. یک بار، موقعی که بازرس منطقه‌ای مدرسه سر درسی حاضر بود - سردرس جغرافی بود و معلم، مثل همهٔ

معلم هایمان، چشم‌هایش به طرف تخته سیاه یا پنجره بود، داشت شبه جزیره مورتا را شرح می داد -

نخستین روز مدرسه بود، کم کم داشت غروب می شد. معلم‌های مدرسه هنوز توی دفتر نشسته بودند و داشتند فهرست شاگردها را نگاه می کردند، جزوه‌های جدید را آماده می کردند، درباره سفرهای تعطیلاتشان حرف می زدند.

چه موجود مفلوکی هستم!

اسب را درست شلاق بزن! مهمیزها را آهسته فرو کن، بعد با یک تکان بکششان، اما حالا بگذار تا با همه توانات درگوشه فرو بروند.

چه رنج بی پایانی!

ما دیوانه بودیم؟ شب توی پارک می دویدیم و شاخه‌ها را به عقب و جلو می کشیدیم.

قایق را به داخل یک خلیج کوچک طبیعی راندم.

هنگامی که در دبیرستان بود، گهگاه به دیدن آدمی به نام یوزف ماک<sup>۱</sup>، یکی از دوستان پدر مرده‌ام، می رفتم. وقتی، پس از فراغت از دبیرستان، من -

هنگامی که هوگو زایفرت<sup>۲</sup> در دبیرستان بود گهگاه به دیدن آدمی به نام یوزف کیمان<sup>۳</sup> آدم مجردی که دوست پدر مرده هوگو بود، می رفت. این دیدارها، موقعی که هوگو، شغلی در خارج پیدا کرد که مجبور بود فوری بپذیرد و شهر زادگاهش را برای چند سال ترک کند، قطع شد. وقتی بازگشت قصد داشت به دیدار پیرمرد برود، اما فرصتی نمی یافت، شاید هم چنان دیداری با دیدگاه‌های دگرگون



شده او نمی خواند، و گرچه غالباً از خیابانی می گذشت که کیمان در آن زندگی می کرد و چند بار حتی او را در حالی دید که از پنجره به بیرون خم شده بود و احتمالاً متوجه او هم شده بود، باز هم از دیدن او طفره رفت.

هیچ، هیچ، هیچ. ضعف، نابود کردن خود، زبانه آتشی جهنمی کف اتاق را می درد.

۲۳ ژوئیه. با فلیکس در روستوک. فوران تمنیات جنسی زن ها. ناخالصی طبیعی آن ها. بازی بی معنا با لنا<sup>۱</sup> کوچولو. دیدن زن هیکل مندی که در یک صندلی حصیری قوز کرده، و یک پا را به طرز غریبی عقب برده بود، داشت چیزی می دوخت و با یک پیر دختر حرف می زد، که دندان هایش در یک طرف دهان به طرزی غیرعادی گنده می نمود. سلامت و درایت زن حامله. پشت تقریباً بره بره شده اش با صفحات به تساوی تقسیم شده. زندگی روی تراس کوچک. دختر کوچولو را چه قدر سرد روی پاهایم گذاشتم، از این سردی به هیچ وجه ناراضی نبودم.

تعمیر کاری، که از لابلای در باز دکانش دیده می شود، چه کودکانه بر سر کارش می نشیند و چکش خود را فرود می آورد.

روسکوف، تاریخ شیطان<sup>۲</sup>: در میان غریب های<sup>۳</sup> امروزی «آن که در شب کار می کند» خالق دنیا محسوب می شود.

۱۳ اوت. شاید اکنون همه چیز به پایان رسیده و نامه دیروزم آخرین نامه باشد. این مسلماً بهتر از همه خواهد بود. رنجی که من خواهم کشید، رنجی که او خواهد کشید - این ها را نمی توان با رنج مشترکی که نصیب مان می شود مقایسه کرد. من رفته رفته بر خودم مسلط خواهم شد، او ازدواج می کند، این تنها راه خروج از آن زندگی

1. Lena

2. *Geschichte des Teufels*

۳. Caribs، سرخپستانی که در هند غربی و سواحل شمال امریکای جنوبی ساکن بودند و عده ایشان هنوز هستند.

است. ما نمی‌توانیم راه رفتن به صخره را برای هر دو هموار کنیم، همین قدر که یک سال گریه کردیم و خودمان را عذاب دادیم کافی است. او این را از آخرین نامه‌هایم در خواهد یافت. اگر نه، مسلماً با او ازدواج می‌کنم، چون بیش از آن ضعیف هستم که بتوانم در مقابل عقیده او درباره خوشبختی مشترک‌مان مقاومت کنم و تا آن جا که در توان دارم، قادر نیستم آن چه را که او امکان‌پذیر می‌داند، عملی نکنم.

#### دیشب در بلودر زیر نور ستاره‌ها.

۱۴ اوت. بر عکس آن اتفاق افتاده است. سه نامه رسید. آخرین نامه را نتوانستم تاب بیاورم. تا آن جا که از عهده‌ام بر می‌آید او را دوست دارم، اما این عشق زیر بار ترس و خود سرزنشی‌ها تا حد خفقان مدفون می‌شود. نتیجه‌گیری برای قضیه خودم از «داوری». برای این داستان خودم را غیر مستقیم مدیون او می‌دانم. اما گئورگ به خاطر نامزدش درب و داغان می‌شود.

مقاربت به عنوان مکافاتی برای با هم بودن. زندگی کردن به زیبایی تا سر حد امکان، بسیار زیباتر از زندگی یک مجرد، برای من این تنها راه ممکن تحمل ازدواج است. اما او؟

و به رغم همه این‌ها، اگر ما، من و ف.، حقوق مساوی می‌داشتیم، اگر ما چشم اندازه‌ها و امکانات یکسانی می‌داشتیم، من ازدواج نمی‌کردم. اما این کوچه بن‌بستی که من زندگی‌اش را آهسته در آن هل داده‌ام این را وظیفه‌گریز ناپذیرم می‌سازد، هر چند که پیامدهایش به هیچ وجه قابل پیش بینی نیست. در اینجا برخی از قوانین پنهانی روابط انسانی در کار است.

نوشتن نامه به پدر و مادرش برایم خیلی مشکل بود، بخصوص که در نوشتن اول، که به ویژه در شرایطی نامطلوب روی کاغذ آمد، تا مدتی در مقابل هر گونه تغییر در آن مقاومت کردم. با این همه، امروز تقریباً موفق شدم، دست کم هیچ چیز غیر حقیقی در آن نیست، و هر چه باشد، هنوز چیزی است که پدر و مادر می‌توانند بخوانند و بفهمند.

۱۵ اوت. تا دم دمای صبح در رختخواب پیچ و تاب خوردم و عذاب کشیدم. تنها راه را در این دیدم که از پنجره بیرون بپریم. مادرم به کنار بستر آمد و پرسید که نامه را فرستاده‌ام و آیا همان متن اصلی بوده است. گفتم که همان متن اصلی بود، اما حتی تند و تیز ترش کردم. گفتم که از کارم سر در نمی‌آورد. جواب دادم مسلماً سر در نمی‌آورد، و در این باره که به هیچ وجه. بعد پرسید که آیا به دایی آلفرد نامه می‌نویسم، حقش است که بنویسم. پرسیدم چرا حقش است. او تلگراف زده، نامه نوشته، قلباً تا این حد خواستار سعادت تو است. گفتم: «این‌ها فقط تشریفات است، او برایم کاملاً غریبه است، ابداً مرا درک نمی‌کند، نمی‌داند چه می‌خواهم و چه نیازی دارم، با او هیچ چیز مشترکی ندارم.»

مادرم گفت: «پس هیچ کس تو را درک نمی‌کند. گمانم من هم برایت غریبه‌ام، و پدرت هم همین طور. پس ما هم بد تو را می‌خواهیم.»  
«مسلماً، شما همه برایم غریبه هستید، ما فقط با هم ارتباط خونی داریم، اما این هرگز خودش را نشان نمی‌دهد. البته شما بد مرا نمی‌خواهید.»

با این ملاحظات و بسیاری ملاحظات دیگر که از خود دارم به این باور رسیده‌ام که چنان قاطیعت و یقین درونی رو به افزایشی در من است که به رغم همه چیز توان گذراندن آزمون ازدواج را از من می‌گیرد، و حتی توان این را که آن را به جهت مطلوب تحول خودم بیندازم. البته، تا حدی، این باوری است که من هنگامی که هنوز در کنار پنجره هستم به آن چنگ می‌زنم.

خودم را تا حد بی عاطفگی محض از همه کنار کشیده‌ام. همه را با خود دشمن کرده‌ام، با هیچ کس حرف نمی‌زنم.

مردی با چشمان سیاه و بی‌ترحم که انبوهی کت کهنه بردوش دارد.

لئوپولد س. [مردی بلند قامت، قوی هیكل، با حرکات تند و ناسنجیده، لباس‌های پیچازی گشاد و بی‌قواره و چروکیده، با عجله از در سمت راست وارد اتاق بزرگ می‌شود، دست‌هایش را به هم می‌کوبد، و فریاد می‌زند]: فلیسه! فلیسه! [بی آن که لحظه‌ای منتظر جواب فریادش بماند به طرف در وسط می‌شتابد، آن را باز می‌کند، دوباره فریاد

می‌زند [فلیسه!]

فلیسه س. [از در سمت چپ وارد می‌شود، در آستانه در می‌ایستد، زن چهل ساله‌ای است با دامن آشپزی]: اینجا هستم، لئو. چه قدر تازگی عصبی شده‌ای! چه کار داری؟ لئوپولد [با حرکتی عصبی رو بر می‌گرداند، بعد مکث می‌کند و لب‌هایش را گاز می‌گیرد]: خوب، پس، بیا اینجا! [به طرف کاناپه قدم بر می‌دارد].

فلیسه [حرکت نمی‌کند]: زود باش! چه کار داری؟ من باید برگردم توی آشپزخانه. لئوپولد [از کنار کاناپه]: آشپزخانه را ولش کن! بیا اینجا! می‌خواهم مطلب مهمی را به تو بگویم. ارزشش را دارد. خیلی خوب، بیا!

فلیسه [آهسته به طرف او می‌رود، بند دامن آشپزی‌اش را از بالای سر رد می‌کند]: چه چیزی است که این قدر مهم است؟ اگر دستم بیندازی جداً عصبانی می‌شوم. [جلوی او می‌ایستد].

لئوپولد: خیلی خوب، پس بنشین.

فلیسه: اگر دلم نخواهد چه؟

لئوپولد: پس نمی‌توانم بهت بگویم. باید خیلی به من نزدیک باشی.

فلیسه: خیلی خوب، حالا می‌نشینم.

۲۱ اوت. امروز کتاب قانون<sup>۱۵۸۱</sup> کیرکگارد به دستم رسید. چنان که گمان

می‌کردم، وضع او، سوای تفاوت‌های بنیادی، خیلی شبیه من است، دست کم او هم در همان سوی تفکر درباره دنیا است. او مثل یک دوست از من حمایت می‌کند. نامه زیر را برای پدرش [پدر فلیسه] پیش نویس کردم، که، اگر قدرتش را داشته باشم، فردا می‌فرستم.

شما در جواب دادن به درخواست من تردید دارید، این کاملاً قابل فهم است، هر پدری در مورد هر خواستگاری همین کار را می‌کند. از این رو، تردید شما دلیل نوشتن این نامه نیست، در نهایت امیدم را برای یک داوری آرام و صحیح درباره این موضوع بیشتر می‌کند. این نامه را برای آن می‌نویسم که مبدا تردید یا ملاحظات شما ناشی از تفکرات کلی‌تر باشد تا آن بخش از نخستین نامه‌ام که واقعاً آن‌ها را

ضروری می‌سازد و ممکن است که مرا لو بدهد. منظور آن بخشی است که به غیر قابل تحمل بودن شغل من مربوط می‌شود.

شاید شما از آن چه می‌گویم بی‌اعتنا بگذرید، اما نباید این کار را بکنید، باید آن را به دقت مورد توجه قرار دهید، که در این صورت من با دقت و به طور خلاصه بدین گونه پاسخ می‌دهم. شغل من برایم غیر قابل تحمل است چون با تنها شور من و تنها انگیزه من، که ادبیات است، مغایرت دارد. از آنجا که من چیزی جز ادبیات نیستم و نمی‌توانم و نمی‌خواهم چیز دیگری باشم، شغلم هرگز نمی‌تواند مرا از آن خود کند، اما، می‌تواند، به کلی مرا از بین ببرد، و این به هیچ وجه بعید نیست. حالات عصبی از بدترین نوعش مرا مدام تحت سلطه دارد، و نگرانی و عذاب امسال درباره آینده من و دختر شما عدم قابلیت مرا برای مقاومت کردن به وضوح نشان داد. ممکن است پرسید که چرا شغلم را ول نمی‌کنم و - من پولی ندارم - سعی نمی‌کنم تا خود را با کار ادبی تأمین کنم. فقط می‌توانم این جواب مفلوکانه را بدهم که قدرت این کار را ندارم، و این که، تا آنجا که می‌توانم ببینم، در عوض توسط این شغل نابود می‌شوم، و سریعاً نابود می‌شوم.

و حالا مرا با دخترتان، این دختر سالم، شاداب، طبیعی و نیرومند مقایسه کنید. همچنان که غالباً در شاید پانصد نامه برای او تکرار کرده‌ام، و او غالباً مرا با یک «نه» آرام کرده است که مطمئناً اساس اعتقادی چندانی ندارد - بنابراین آن چه درست باقی می‌ماند این است که او، تا آنجا که من می‌فهمم، باید از من ناخشنود باشد. من، نه فقط به خاطر شرایط بیرونی‌ام بلکه حتی بیش از آن به خاطر سرشت بنیادی‌ام، آدمی هستم تودار، کم حرف، غیر اجتماعی و ناراضی، اما بی آن که قادر باشم آن را نگون بختی خود بدانم، چون این فقط بازتاب هدف من است. دست کم می‌توان نتایجی را از نوع زندگی‌ام در خانه استنباط کرد. من با خانواده‌ام در میان بهترین و دوست داشتنی‌ترین مردمان، غریبه‌تر از هر غریبه‌ای زندگی می‌کنم. در این سال‌های گذشته، به طور متوسط روزی بیش از بیست کلمه با مادرم حرف نزده‌ام، به پدرم هم جز سلام چیزی نگفته‌ام. با خواهرهای ازدواج کرده و شوهر خواهرهایم که ابداً صحبت نمی‌کنم، و این نه به خاطر آن است که با آن‌ها خصومتی داشته باشم. دلیلش صرفاً این است که چیزی ندارم که با آن‌ها درباره‌اش صحبت کنم. هر چه ادبیات نباشد حوصله‌ام را سر می‌برد و از آن متنفرم، چون مرا ناراحت می‌کند

یا باز می‌دارد، حتی اگر فقط فکرش را بکنم که چنین می‌کند. برای زندگی خانوادگی هیچ استعدادی ندارم، جز آن که می‌توانم ناظر باشم. هیچ گونه احساس خانوادگی ندارم و آمدن مهمان‌ها تقریباً این احساس را به من می‌دهند که موزیانه مورد حمله قرار گرفته‌ام.

ازدواج نمی‌تواند مرا عوض کند، چنان که شغلم نیز نمی‌تواند مرا تغییر دهد.

۳۰ اوت. کجا می‌توانم راه نجاتی پیدا کنم؟ چه مقدار ناراستی که حتی از شان خبر نداشتم رو خواهد شد. اگر آن‌ها می‌خواهند بر ازدواج ما سایه بیندازند همان‌طور که بر بدرود گفتن ما سایه انداختند، پس من کار درستی انجام داده‌ام. در من، با خودم، بدون ارتباط انسانی، هیچ دروغ آشکاری وجود ندارد. دایره محدود پاک است.<sup>۱۵۹</sup>

۱۴ اکتبر. خیابان کوچکی در یک سو با دیوار گورستانی آغاز می‌شود و در سوی دیگر با خانه‌ای توسری خورده و بالکن دار. در این خانه کارمند بازنشسته، فریدریش مونس<sup>۱</sup>، و خواهرش، الیزابت زندگی می‌کنند.

دسته‌ای اسب از محوطه محصور شده بیرون زدند.

دو دوست به یک سوارکاری صبحگاهی رفتند.

«ای شیاطین، مرا از این فلک زدگی نجات دهید!» این فریاد بازرگان پیری بود که سرشب با نگرانی روی نیم تخت دراز کشید و حالا، در شب، فقط با جمع کردن همه قدرتش توانست به سختی از جا برخیزد. ضربه پرتینینی بر در خورد. فریاد زد: «بیاتو، بیاتو، هر که بیرون است بیاید!»

۱۵ اکتبر. شاید دوباره به خودم مسلط شده باشم، شاید بازهم پنهانی میان برزده باشم، و حالا من که در تنهایی غرق یأس بودم، دوباره خودم را بالا کشیده‌ام. اما

سردردها، بی‌خوابی! خوب، ارزش تلاش را دارد، یا آن‌که، چاره‌ای ندارم.

اقامت در ریوا برایم خیلی مهم بود. برای نخستین بار یک دختر مسیحی را درک کردم و تقریباً به تمامی در قلمرو نفوذ او به سر بردم. قادر نیستم چیزهای مهمی را روی کاغذ بیاورم که لازم است به یاد داشته باشم. ضعف من کلاً منگام را آرام و خالی می‌کند تا خود را حفظ کند، اما فقط تاجایی که پریشانی‌ها خود را در گوشه‌ای جمع کنند. ولی من این شرایط را تقریباً به منگی محض و فشار نامشخصی ترجیح می‌دهم که خلاصی ناپایدار از آن ابتدا مستلزم چکشی است تا مرا فرو بکوبد.

کوشش ناموفق برای نوشتن به ا.وایس. و دیروز، توی رختخواب، نامه‌ای داشت در سرم می‌جوشید.

نشستن در گوشه‌ای از یک تراموا، با پالتویی پیچیده به‌دور خود.

پرفسور گ. در بازگشت از ریوا. بینی آلمانی - بوهمیایی‌اش آدم را به یاد مرگ می‌اندازد، گونه‌های متورم، برافروخته و پرجوش بر چهره نزار بی‌خونش، ریش توپی بور برگردش. دارای اشتها و عطشی سیری ناپذیر است. هورت کشیدن سوپ داغ، گاز زدن و در عین حال لیسیدن سالامی پوست نکنده، جرعه نوشی آبجوی سیاه، بیرون زدن دانه‌های عرق در اطراف بینی‌اش. حالت مشمئزکننده‌ای که حتی با حریصانه‌ترین خیره شدن و بوکشیدن نمی‌توان طعمش را به تمامی چشید.

خانه پیشترک قفل شده بود. دو پنجره در طبقه دوم روشن بود، و در پنجره‌ای در طبقه چهارم نیز همین طور. درشکه‌ای جلوی خانه ایستاد. مرد جوانی به طرف پنجره روشن طبقه چهارم آمد، آن را گشود، و به خیابان نگاه کرد. در پرتو مهتاب.

دم دمای آخر غروب بود. دانشجو تمام رغبتش را برای ادامه کار از دست داده بود. احتیاجی هم به آن نبود، طی چند هفته گذشته واقعاً خوب پیشرفت کرده بود، احتمالاً می‌توانست کمی استراحت کند و از میزان کاری که در شب انجام می‌داد

بکاهد. کتاب‌ها و دفترهایش را بست، آن‌ها را روی میز کوچکش مرتب کرد، و داشت لباس در می‌آورد که به رختخواب برود. اما، اتفاقی، به طرف پنجره نگاه کرد، و وقتی چشمش به قرص کامل ماه افتاد به فکرش رسید که هنوز هم می‌شود در این شب زیبای پائیزی پیاده روی کوتاهی کرد و در جایی، شاید، بافنجانی قهوه گلویی تازه کرد. چراغ را خاموش کرد، کلاهش را برداشت، و در طرف آشپزخانه را باز کرد. او معمولاً هیچ اهمیتی نمی‌داد که از طریق آشپزخانه، رفت و آمد کند، این زحمت همچنین موجب می‌شد که مقدار قابل توجهی از کرایه اتاقش کاسته شود، اما گهگاه، موقعی که سروصدای بیش از حدی در آشپزخانه بود، یا موقعی که، مثل امروز، می‌خواست دیر وقت بیرون برود، آزار دهنده بود.

مأیوس. امروز، در نیمه چرت بعدازظهر: آخرش درد واقعاً سرم را می‌ترکاند. و در شقیقه‌ها. وقتی آن چه را دیدم برای خودم مجسم کردم واقعاً زخم یک گلوله بود، اما اطراف سوراخ کناره‌های دندان‌های دندان‌اش به عقب برگشته بود، مثل قوطی کنسروی که به زور باز شده باشد.

### کروپوتکین<sup>۱</sup> ۱۶۰۱ یادت نرود!

۲۰ اکتبر. اندوه‌زدگی غیر قابل تصور در صبح. در شب قضیه یاکوبسون<sup>۲</sup> را خواندم. این قدرت زیستن، تصمیم گرفتن، به شادمانی پا را در جای درست گذاشتن. او چنان در خلوت خود می‌نشیند که یک پارو زن کارکشته در قایق خود یا هر قایقی می‌نشیند. دلم می‌خواهد به او نامه بنویسم.

به جای رفتن برای پیاده روی، همه احساساتی را از خود دور کردم که در مکالمه‌ای با هاس که اتفاقی به او برخوردم، جذب کرده بودم، زن‌ها مرا به هیجان می‌آورند، حالا دارم «مسخ» را در خانه می‌خوانم و به‌نظم بد می‌آید. شاید واقعاً سرگشته‌ام، اندوه‌زدگی صبح دوباره به سراغم خواهد آمد، قادر نیستم که مدت درازی در مقابله مقاومت کنم، این اندوه‌زدگی همه امیدها را بریاد می‌دهد. حتی علاقه‌ای به داشتن دفتر یادداشت‌های روزانه ندارم، شاید به این خاطر که تا به حال هم خیلی



چیزها را کم دارد، شاید به این خاطر که مدام باید شرح کارهای ناتمام - با توجه به همه ظواهر لزوماً ناتمام - را بدهم، شاید به این خاطر که خود نوشتن مرا اندوه زده می‌کند.

با کمال میل حاضرم دست به نوشتن افسانه‌های پریان (چرا این قدر از این کلمه بیزارم؟) بزنم که و. بپسندد و گاهی بتواند سر غذا زیر میز نگه دارد، بین مراحل غذا بخواند، و موقعی که متوجه شود پزشک آسایشگاه مدتی است که پشتش ایستاده و دارد تماشایش می‌کند، از ترس سرخ شود. هیجان گاه به گاه - یا شاید واقعاً تمام وقت - این دختر به هنگام گوش دادن به داستان‌ها.

متوجه هستم که من تقریباً از فشار جسمانی کوشش برای به یاد آوردن می‌ترسم، از دردی هراس دارم که زیرش فضای خالی از فکر، آهسته دهان باز می‌کند، یا حتی فقط محض آمادگی کمی خود را بالا می‌کشد. همه چیز در مقابل نوشته شدن مقاومت می‌کند. اگر می‌دانستم که در اینجا دستور آن دختر برای اشاره نکردن به او نقش دارد (من صمیمانه، تقریباً بدون زحمت، به دستورش عمل کرده‌ام)، آن وقت راضی می‌شدم، اما این چیزی نیست مگر ناتوانی. از این گذشته، چرا باید به این واقعیت فکر کنم که امشب، پس از مدتی، داشتم به این فکر می‌کردم که آشنایی با و، چه نقشی در لذت‌های من با آن خانم روسی دارد، خانمی که شب شاید (این به هیچ وجه نا ممکن نیست) مرا به اتاقش، که در آن سو به صورت مورب با اتاق من قرار دارد، راه دهد. درحالی که آمیزش سرشب من با و. از طریق زبان تقه زدن، که روی معنایش هرگز توافق قطعی نکرده‌ایم، عملی شد. من بر سقف اتاقم که زیر اتاق اوست تقه زدم، جوابش را دریافت کردم، از پنجره بیرون خم شدم، به او سلام کردم، یک بار گذاشتم که از لطف او برخوردار شوم، یک بار به روبانی که او پایین انداخته بود چنگ زدم، ساعت‌ها لب پنجره نشستم، به هر قدم او در بالای سرم گوش دادم، به خطا هر تقه‌ای را نشانی از تفاهم تلقی کردم، صدای سرفه‌اش را شنیدم، و صدای آواز خواندنش را پیش از آن که به خواب رود.

۲۱ اکتبر. روز تلف شده. سرزدن به کارخانه رینگهوفر<sup>۱</sup> سمینار ارنفلز، خانه ولج، شام، پیاده روی، حالا اینجا در ساعت ده. همچنان در فکر سوسک سیاه<sup>[۶۱]</sup>

هستم، اما نخواهم نوشت.

در بندرگاه کوچک یک دهکده ماهیگیری کشتی کوچکی برای سفر آماده می‌شد. مرد جوانی با شلوار گشاد ملوانی بر کار نظارت می‌کرد. دو ملوان پیر داشتند کیسه‌ها و جعبه‌ها را به طرف پله کنار آب می‌بردند، مرد قد بلندی، با لنگ‌های گشاد از هم، آن‌ها را می‌گرفت و به دست‌هایی می‌داد که از داخل تاریک کشتی بیرون، به طرف او دراز می‌شد. روی سنگ‌های بزرگ و مربع شکلی که گوشه‌ای از بارانداز را محصور می‌کرد، پنج مرد، نیمه لمیده، نشسته بودند و دود چپق‌هایشان را به اطراف پف می‌کردند. گهگاه مردی که شلوار گشاد ملوانی به پا داشت به طرفشان می‌رفت، مختصر چیزی می‌گفت، و دستش را روی زانوهای می‌کوبید. هراز گاه کوزه شرابی از پشت سنگی که کوزه در سایه‌اش نگهداری می‌شد، بیرون کشیده می‌شد، و لیوانی از شراب قرمز کدر دست به دست مردها می‌چرخید.

۲۲ اکتبر. خیلی دیر است. شیرینی اندوه و عشق. لبخند زدنش به آدم در توی قایق. آن از همه زیباتر بود. همیشه فقط شوق مردن و هنوز هم تسلیم نشدن؛ عشق فقط همین است.

مشاهده دیروز. مناسب ترین وضع برای من: گوش دادن به مکالمه بین دو آدمی که دارند درباره موضوعی بحث می‌کنند که به آن‌ها ارتباطی نزدیک دارد در حالی که من توجه خیلی اندکی به آن دارم که علاوه بر این کاملاً فارغ از خود خواهی است.

۲۶ اکتبر. خانواده سرمیز شام نشسته‌اند. از پنجره‌های بدون پرده آدم می‌تواند به شب گرمسیری نگاه کند.

خودم را سرزنش می‌کنم که «پس» من کی هستم؟ از روی نیم تختی از خواب بلند می‌شوم که رویش بازانهای جمع شده لمیده بودم، و راست می‌نشینم. دری که مستقیم از پله کان به اتاقم راه دارد، باز می‌شود و مرد جوانی با سر به تعظیم خمیده و

چشم‌های جستجوگر داخل می‌شود. قدم‌زنان، تا جایی که در اتاق تنگ امکان دارد، نیم تخت را دور می‌زند و در گوشه تاریکی نزدیک به پنجره می‌ایستد. می‌خواستم بدانم که آن دیگر چه جور شبی بود، جلو رفتم، و بازوی مرد را گرفتم. یک شخص زنده بود. نگاهش را بالا آورد - قدش کمی از من کوتاه‌تر بود - و به من لبخند زد، لبخند بسیار بی‌اعتنایی که همراهش سر خود را تکان داد و به من گفت «مرا هم امتحان کن» که می‌باید مرا متقاعد می‌کرد. باوجود آن، جلیقه‌اش را از جلو و کتش را از عقب گرفتم و تکانش دادم. زنجیر طلای زیبا و محکم ساعتش توجهم را جلب کرد، آن را چنگ زدم و کشیدم به طوری که جا دگمه‌ای که زنجیر به آن وصل بود پاره شد. اهمیت چندانی به آن نداد، فقط نگاهی به آن انداخت و بیهوده کوشید تا دگمه جلیقه را در جا دگمه‌ای پاره بیندازد. سرانجام گفت: «چه کار داری می‌کنی؟»، و جلیقه را نشانم داد. من تهدید آمیز گفتم: «فقط ساکت باش!»

شروع کردم به دویدن دور اتاق، از قدم قدم به بدوبدو، از بدوبدو به شلنگ اندازی، هر وقت از کنار آن مرد رد می‌شدم مشتم را به طرفش می‌گرفتم. او حتی به من نگاه هم نمی‌کرد و با جلیقه‌اش ور می‌رفت. خیلی احساس آزادی می‌کردم، حتی نفس کشیدنم معرکه بود، لباس‌هایم مانع می‌شد که سینه‌ام به طرز غول‌آسایی پر و خالی شود.

چندین ماه بود که ویلهلم منتس<sup>۱</sup> کتابدار، صبح‌ها مرتب در خیابانی دراز، در راه رفتن به اداره، گوشه و کنار، سرراه دختری سبز می‌شد. او این واقعیت را پذیرفته بود که قضیه در همین حد باقی بماند - چون او در حضور زن‌ها گستاخی چندانی نداشت و، گذشته از این، صبح زود چندان وقت مناسبی نبود که آدم با دختری که عجله دارد، سر صحبت را باز کند - تا این که شبی، در حوالی کریسمس، دختر را دید که از روبه رو یکراست به طرف او می‌آید. گفت «دوشیزه». دختر رویش را به طرف او کرد، مردی را دید که همیشه صبح‌ها سر راهش به او برمی‌خورد، بی آن که بایستد لحظه‌ای نگاهی به او انداخت، و چون منتس چیز بیشتری نگفته بود، رویش را برگرداند. آن‌ها در خیابانی روشن، در وسط جماعتی از آدم‌ها بودند و منتس، بی آن که توجهی را جلب کند، توانست خیلی به او نزدیک شود. در این لحظه تصمیم،

منتس حرفی به ذهنش نرسید، اما دیگر نسبت به دختر احساس غریبی نمی‌کرد، چون قاطعانه قصد داشت آن چه را که آغاز شده بود ادامه دهد، و بنابراین آن قدر گستاخی به خرج داد که توانست دگمهٔ کت دختر را بکشد. دختر با آن حرکت چنان روبه رو شد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

۶ نوامبر. این اعتماد ناگهانی از کجا پیدا شد؟ کاش فقط همین طور می‌ماند! کاش می‌توانستم از هر دری، همین طور، به صورت آدمی شق و رق داخل و خارج شوم. فقط نمی‌دانم که این را می‌خواهم یا نه.

ما نمی‌خواستیم در این باره چیزی به پدر و مادرمان بگوئیم، اما هر شب پس از ساعت نه، من و دو عمه زاده، نزدیک نردهٔ گورستان همدیگر را می‌دیدیم، در جایی که برآمدگی اندکی در زمین چشم انداز خوبی فراهم می‌آورد. نردهٔ آهنی گورستان، محوطهٔ بازی دارد که پوشیده از علف خودرو در سمت چپ است.

۷ نوامبر. رؤیا: بر یک برآمدگی، که اگر از پایین دیده می‌شد، از سمت چپ شروع می‌شد، در وسط سرازیری و بیشتر در جاده، تلی از آشغال یا خاک و خل روی هم انباشته قرار داشت که در سمت راست لایه به لایه در حال فروپاشی بود و در سمت چپ مثل دیواره‌ای روی هم بالا آمده بود. من از سمت راست که راه تقریباً صاف بود جلو رفتم و مردی را سوار بر سه چرخه دیدم که داشت از پایین به طرفم می‌آمد و ظاهراً مستقیم به طرف آن مانع پا می‌زد. مردی بود که به نظر بدون چشم می‌آمد، یا آن که چشم‌هایش به دو حفره‌ای می‌مانست که چشم‌ها در آن‌ها محو شده بودند. سه چرخه فکسنی بود و کج و معوج و با لق لق راه می‌رفت، اما هیچ صدایی از آن بر نمی‌خاست و تقریباً آرامش نامعمول و غلو شده‌ای داشت. در آخرین لحظه دست مرد را انگار که دستهٔ وسیلهٔ نقلیه‌اش باشد گرفتم، و سه چرخه را به طرف شکافی بردم که خودم از درونش آمده بودم. بعد او به طرف من افتاد، من در آن موقع به اندازهٔ غول آسایی گنده شده بودم و با این همه او را به طرزی ناجور گرفتم، از این گذشته، وسیلهٔ نقلیه، انگار که مهارش در رفته باشد، به طرف عقب آمد،

به آهستگی، و مرا دنبال خود کشید. ما از جلوی واگن روبازی رد شدیم که عده‌ای در آن تنگ هم ایستاده بودند، همه لباس سیاه داشتند، در میانشان پسر پیشاهنگی که کلاه خاکستری روشنی به سر داشت که لبه‌اش را بالا زده بود. انتظار داشتم این پسر، که از دور شناخته بودمش، به من کمک کند، اما او رویش را برگرداند و خودش را به میان مردم چپاند. بعد، سه چرخه، پشت این واگن روباز، به چرخش ادامه داد و من هم، به صورت خمیده، با پاهای یک بری، دنبالش - بعد کسی به طرفم آمد تا کمک کند که یادم نمی‌آید کی بود. فقط می‌دانم که شخص مورد اعتمادی بود که خودش را، انگار پشت پرده پارچه‌ای سیاهی، پنهان کرده بود و من می‌باید پنهان کاری‌اش را می‌پذیرفتم.

۱۸ نوامبر. دوباره خواهم نوشت، اما در این ضمن درباره نوشتنم چه تردیدها که ندارم؟ اما در ته وجودم آدم ناتوانی هستم، آدم نادانی که، اگر مجبورش نکرده بودند - بدون هر گونه کوششی از ناحیه خودش و حتی بی‌خبر از آن اجبار - که به مدرسه برود، فقط به درد این می‌خورد که در لانه‌ای بلمد، موقعی که غذایی به او می‌دهند، سرکی بیرون بکشد، و بعد از بلعیدن آن، سر به تو ببرد.

دوتاسک در حیاتی که آفتاب بر آن تابیده از روبه رو به طرف هم می‌دوند.

نگران و درمانده برای شروع نامه‌ای به دوشیزه بل<sup>۱</sup>.

۱۹ نوامبر. خواندن یادداشت‌ها احساساتم را بر می‌انگیزد. آیا دلیلش این است که دیگر کمترین اعتماد به نفسی برایم نمانده است؟ همه چیز به نظرم یک ساخته تصنعی ذهن است. هر حرف آدم دیگر، هر نگاه اتفاقی به هر چیزی که در من است جلوه‌ای دیگر می‌دهد، حتی آن چه از یاد رفته است، حتی آن چه به کلی بی‌اهمیت است. من خیلی نامطمئن تر از آن چه بودم هستم، فقط قدرت زندگی را احساس می‌کنم. بی آن که علتی داشته باشد از درون خالیم. واقعاً مثل گوسفند گم شده‌ای در شب و در کوهستان‌ها هستم، یا مثل گوسفندی که به دنبال این گوسفند گم شده

می‌رود. این طور گم شدن و حتی نداشتن قدرتِ تأسف خوردن.

به عمد در خیابان‌هایی قدم می‌زنم که فاحشه‌ها هستند. وقتی از کنارشان رد می‌شوم به هیجان می‌آیم، امکان اندک اما موجود همخوابگی با یکی از آن‌ها. آیا این هرزگی است؟ اما راه بهتری نمی‌شناسم، و انجام دادن این کار اساساً به نظرم معصومانه می‌آید و تقریباً هیچ تأسفی در من بر نمی‌انگیزد. اما فقط از هیکل‌مندها و مسن‌ترها خوشم می‌آید، آن‌هایی که لباس‌هایشان از مد افتاده است و به خاطر زیورهای جوراجور جلال و جلوه خاصی دارند. او را امروز بعد از ظهر دیدم، هنوز لباس کارش را نپوشیده بود، موهای سرش هنوز بی‌حالت بود، کلاهی به سر نداشت، یک بلوز کار، مثل لباس یک آشپز تنش بود، و داشت چیزهایی را حمل می‌کرد، شاید پیش رختشو می‌برد. هیچ کس در او چیز جذابی نمی‌یافت، جز خودم. نگاه‌گذاری به هم کردیم. حالا، در شب، که رو به سردی می‌رفت، او را در حالی که لباس تنگ و چسبانی، یک کت زرد مایل به قهوه‌ای، بر تن داشت، در آن سوی خیابانی دیدم که از خیابان تسلنتر<sup>۱</sup> منشعب می‌شد، جایی که پاتوقش بود. دوبار به او نگاه کردم، او هم متوجه نگاهم شد، اما بعد از پیشش، در واقع گریختم.

این تزلزل مسلماً در نتیجه فکر کردن درباره ف. است.

۲۰ نوامبر. به سینما رفتم. لولوته.<sup>۲</sup> کشیش خوب. دو چرخه کوچک. آشتی والدین. بی‌نهایت لذت بردم. پیش از آن، یک فیلم غم‌انگیز، حادثه در بارانداز، پس از آن، فیلم شاد سرانجام تنها شدم. به کلی خالی و بی‌عاطفه هستم، تراموای توی خیابان زنده‌تر است.

۲۱ نوامبر. رؤیا: کابینه فرانسوی، چهار مرد دور میزی نشسته‌اند. کنفرانسی برپاست. مردی را که در ضلع دور و دراز سمت راست میز نشسته به یاد می‌آورم، چهره‌اش در حالت نیم رخ بی‌حال به نظر می‌رسد، پوستش به زردی می‌زند، دماغش تیز و بیرون زده (به علت حالت تخت چهره‌اش بیرون زده می‌نماید) است و سبیل

پرپشت، روغن خورده سیاهی دارد که بالای دهانش قوس زده است.

مشاهده فلابتباری که مسلماً نتیجه چیزی است که به صورت تصنعی شکل گرفته و یک طرفش در جایی در خلانوسان دارد: وقتی دوات را از روی میز تحریر برداشتم تا به اتاق نشیمن ببرم به نوعی احساس استواری کردم، همان طور که مثلاً گوشه ساختمان بلندی در مه پدیدار و بلافاصله دوباره ناپدید می‌شود. احساس سرگشتگی نمی‌کردم، چیزی در درونم انتظار می‌کشید که مستقل از آدم‌ها، حتی از ف.، بود. چه می‌شد اگر اتفاقاً فرار می‌کردم، همان طور که گاهی آدم از دل مزرعه‌ها می‌رود؟

این پیشگویی‌ها، این تقلید از الگوها، این ترس از هر چیز قاطع، مسخره است. این‌ها ساختارهایی هستند که حتی در مخیله، جایی که فقط جولانگه آن‌هاست، فقط به سطح زنده نزدیک می‌شوند و بعد همیشه ناگهان به زیر رانده می‌شوند. چه کسی آن دست جادویی را دارد که بدون پاره پاره شدن و پراکنده شدن توسط هزار چاقو آن را در داخل دستگاه بیندازد؟

من در جستجوی ساختارها هستم. به اتاقی می‌آیم و آن‌ها را در حالی می‌یابم که در گوشه‌ای به سفیدی در هم می‌آمیزند.

۲۴ نوامبر. پریشب در خانه ماکس. او هر روز بیشتر و بیشتر به صورت یک بیگانه در می‌آید، او همیشه برای من یک دوست بوده، حالا من هم دارم برای او تبدیل به تنها دوست می‌شوم. دیشب فقط به رختخواب رفتم.

رؤیایی در دم دمای صبح: در حیاط یک آسایشگاه سرمیز درازی نشسته‌ام، درست در بالای آن، و در رؤیا واقعاً می‌توانم پشتم را ببینم. روز دلگیری است، من گویی به سفر رفته‌ام و در اتومبیلی هستم که لحظه‌ای پیش سر رسید، به بالای پیچی در جلوی سکو می‌رانم. آن‌ها در حال آوردن غذا هستند که چشمم به خدمتکار، دختر جوان و ظریفی می‌افتد که لباسی به رنگ برگ‌های پاییزی پوشیده، و دارد سبکیارانه یا با قدم‌های متزلزل از داخل تالار ستون داری نزدیک می‌شود که حکم ورودی آسایشگاه را دارد، و به داخل حیاط می‌رود. هنوز نمی‌دانم که چه می‌خواهد،

ولی با این همه با حالت پرسشگرانه‌ای به خودم اشاره می‌کنم تا بفهمم که آیا مرا می‌خواهد. و در واقع دخترک نامه‌ای برایم می‌آورد. فکر می‌کنم، این نمی‌تواند همان نامه‌ای باشد که منتظرش هستم، نامه‌ای نا آشنا و خیلی نازک است، نازک، با دستخطی نا مطمئن. اما بازش می‌کنم و تعدادی ورقه نازک سراسر نوشته بیرون می‌آید، همه‌شان دستخط نا آشنایی دارند. شروع می‌کنم به خواندن، صفحات را ورق می‌زنم، و در می‌یابم که باید نامه خیلی مهمی باشد و ظاهراً از سوی جوان ترین خواهر ف.، است. مشتاقانه شروع می‌کنم به خواندن، بعد پهلوی دستی سمت راستم، نمی‌دانم که مرد است یا زن، شاید هم یک بچه، از بالای شانهم به‌نامه نگاه می‌کند. فریاد می‌زنم، «نه!» میزگرد، وسط آدم‌های عصبانی، به‌لرزه می‌افتد. احتمالاً قشقرقی به راه انداخته‌ام. سعی می‌کنم با کلماتی شتابزده عذرخواهی کنم تا بتوانم به خواندن ادامه دهم. دوباره سرم را روی نامه خم می‌کنم، اما بدون هر مقاومتی از خواب می‌پریم، انگار که از صدای فریاد خودم پریده باشم. با هوشیاری کامل خودم را وا می‌دارم که دوباره بخوابم، همان صحنه دوباره پدیدار می‌شود، در واقع به سرعت دوسه صفحه از سطرهای مبهم نامه را می‌خوانم، چیزی نیست که یادم بماند، و رو‌یایم را برای خواب بیشتر از دست می‌دهم.

تاجر پیر، مردی عظیم جثه، زانوهای زیر بار او تاب می‌آورند، از پله‌ها به طرف اتاقش بالا می‌رود، در حالی که به جای گرفتن تارمی، دستش را به آن می‌فشارد. داشت مثل همیشه، دسته کلید را از جیب شلوارش، در جلوی در ورودی اتاق، یک در شیشه‌ای مشبک، بیرون می‌آورد که در گوشه‌ای تاریک چشمش به جوانی افتاد که به او تعظیم کرد.

تاجر، در حالی که هنوز بر اثر تقلای بالا رفتن هن هن می‌کرد، پرسید: «تو کی هستی؟ چه می‌خواهی؟»

مرد جوان پرسید: «تاجر مسنر<sup>۱</sup> شما هستید؟»

تاجر گفت: «بله.»

«پس خبری برایتان دارم. این که من کی هستم در اینجا مطرح نیست، چون خودم هیچ نقشی در این موضوع ندارم، وظیفه‌ام فقط رساندن پیام است. با این همه خودم



را معرفی می‌کنم، اسم من کیت<sup>۱</sup> است و یک دانشجو هستم.»

مسنر گفت: «پس،» و لحظه‌ای مکث کرد. بعد گفت: «خوب، پیام چی؟»

دانشجو گفت: «بهتر است در اتاق شما صحبت کنیم. چیزی نیست که بشود توی پله‌ها گفت.»

مسنر گفت: «نمی‌دانستم که قرار است چنین پیامی دریافت کنم،» و از گوشه چشمش به کف نگاه کرد.

دانشجو گفت: «ممکن است.»

مسنر گفت: «وانگهی، الان از ساعت یازده هم گذشته، کسی صدایمان را نمی‌شنود.»

دانشجو جواب داد: «نه، برایم امکان ندارد که اینجا حرف بزنم.»

مسنر گفت: «و من هم شب مهمان دعوت نمی‌کنم،» و کلید را چنان به تندی در قفل کرد که صدای جرینگ کلیدهای دیگر بلند شد.

دانشجو گفت: «من از ساعت هشت تا به حال، سه ساعت انتظار کشیده‌ام.»

«این فقط نشان می‌دهد که آن پیام برای شما اهمیت دارد. اما من علاقه‌ای به دریافت هیچ پیامی ندارم. از شنیدن هر پیامی معاف شوم به نفعم است. هیچ کنجکاو هم نیستم، برو، برو پی‌کارت.» و اورکت نازک دانشجو را گرفت و کمی هلش داد. بعد لای در را باز کرد و هرم عظیمی از گرمای داخل اتاق به تالار سرد راه یافت. همان طور که در آستانه در باز ایستاده بود پرسید: «به هر حال، این پیام مربوط به کسب و کار است؟»

دانشجو گفت: «این را هم اینجا نمی‌توانم بگویم.»

مسنر گفت: «پس شب شما به خیر،» و به اتاقش رفت، در را قفل کرد، چراغ خواب برقی را روشن کرد، لیوان کوچکی را پای گنجه دیواری کوچکی که در آن چند بطری لیکور بود، پر کرد، آن را سرکشید و ملچ ملچ کرد، و لباس‌هایش را در آورد. در حالی که به بالش‌ها تکیه داده بود و می‌خواست خواندن روزنامه‌ای را شروع کند به نظرش رسید که یکی دارد به نرمی به در می‌زند. روزنامه را روی رو تختی انداخت، دست‌هایش را به سینه زد، و گوش داد. و ضربه تکرار شد، خیلی یواش و گویی در پایین ترین گوشه در. مسنر با خنده گفت: «عجب توله سگ پررویی.» وقتی ضربه

متوقف شد، روزنامه را دوباره برداشت. اما صدای ضربه شدیدتر شد، و حالت تق تق به خود گرفت. مثل آن مواقعی که بچه‌ها ضمن بازی ضربه‌هایشان را به همه جای در، یک وقت پایین در، با صدای بم روی چوب، بعد بلندتر، با صدای تیز روی شیشه. مسنر فکری کرد «باید بلند شوم» و سرش را تکان داد. «نمی‌توانم به سرایدار تلفن کنم چون تلفن توی اتاق جلویی است و باید اول صاحبخانه را بیدار کنم تا دستم به تلفن برسد. چاره‌ای نیست جز این که خودم این پسر را پرت کنم توی پله‌ها.» شبکلاه نمدی را به سر کشید، رو تختی را کنار زد، با انداختن سنگینی‌اش روی دست‌ها خود را به لب تخت سراند، آهسته پاهایش را برکف اتاق گذاشت و آن‌ها را توی دمپایی‌های پنبه دوزی شده فرو برد. فکر کرد «حالا باز ساکت شد.» و لب بالایی‌اش را چند بار گاز گرفت، به در خیره شد. بعد به خود گفت «اما بالاخره باید آرامش داشته باشم.» بعد عصای دسته شاخی‌اش را از کناری برداشت، و سطش را به دست گرفت، و به طرف در رفت.

از پشت در بسته پرسید: «کسی هنوز آنجاست؟»

جواب آمد: «بله، لطفاً در را برایم باز کنید.»

مسنر گفت: «من بازش می‌کنم»، در را باز کرد و عصا به دست قدم به بیرون گذاشت.

دانشجو با لحن تهدید آمیز گفت: «مرا زن»، و قدمی به عقب برداشت.

مسنر گفت: «پس برو!» و انگشت اشاره‌اش را به طرف پله‌ها گرفت.

دانشجو گفت: «نه، نمی‌توانم»، و با چنان شتاب شگفت‌انگیزی به طرف مسنر

رفت -

۲۷ نوامبر. بی آن که واقعاً مرا از سر باز کنند باید آن را کنار بگذارم. هیچ احساس خطری هم نمی‌کنم که ممکن است سرگشته شوم، احساس می‌کنم بی‌پناه و بیگانه‌ام. اما استواری که کم اهمیت‌ترین نوشته برایم فراهم می‌کند خالی از تزلزل و شگفت‌انگیز است. دیروز طی پیاده روی چه دید گسترده‌ای از همه چیز داشتم!

بچه سرایدار که در را باز کرد. پیچیده در شال کهنه زنی، با صورت کوچک گوش‌تالود، بی‌حس، رنگ‌پریده. شب توسط سرایدار همین‌طوری به طرف

در حمل شد.

سگ پودل سرایدار که طبقه پایین روی پله نشسته، موقعی که از طبقه چهارم پایین می‌روم گوشش را تیز می‌کند، و موقعی که از کنارش می‌گذرم نگاهم می‌کند. احساس صمیمیت دلنشین، چون از من نمی‌ترسد و مرا هم جزو خانه و سر و صدای آشنای آن به حساب می‌آورد.

تصویر: تعمیر خدمت‌کاران کشتی به هنگام عبور از خط استوا. ملوان‌ها دور و اطراف ول می‌گردند. کشتی، در همه سو و در همه سطح خود را بالا می‌کشد، هر جایی، مکانی برای نشستن آن‌ها، فراهم می‌آورد. ملوان‌های بلند قد روی نردبان‌های کشتی بالا می‌روند، پایی جلوی پای دیگر، شانه‌های پهن و قدرتمندشان را به پهلوی کشتی می‌فشرند و از آن بالا به بازی نگاه می‌کنند.

[یک اتاق کوچک. الزا و گرتود با گلدوزی‌هایشان کنار پنجره نشسته‌اند. هوا رو به تاریکی می‌رود.]

الف. یکی دارد زنگ می‌زند. [هر دو گوششان را تیز می‌کنند.]

گ. واقعاً صدای زنگ بود؟ من که چیزی نشنیدم، شنوایی‌ام مدام کمتر می‌شود.

الف. خیلی یواش بود. [به طرف اتاق جلویی می‌رود و در را باز می‌کند. کلماتی رد و بدل می‌شود. بعد صدایی می‌آید.]

الف. خواهش می‌کنم بفرمایید تو. مواظب باشید زمین نخورید. بفرمائید جلو، فقط خواهرم توی اتاق است.

اخیراً مورزین<sup>۱</sup> گله دار، داستان زیر را برای ما تعریف کرد. با آن که موضوع به چند ماه پیش بر می‌گردد، وقتی آن را نقل می‌کرد هنوز هیجان زده بود:

«کارم بیشتر در شهر است، به طور متوسط به ده روز در ماه می‌رسد. از آنجا که معمولاً شب را هم باید همانجا بگذرانم، و همیشه خسته‌ام، هر وقت بتوانم از اقامت در هتل پرهیز می‌کنم، یک اتاق خصوصی اجاره می‌کنم که راحت -»

۴ دسامبر. از دید غیر برای یک آدم جوان اما بالغ مردن، یا بدتر از آن، خودکشی خیلی وحشتناک است. جداشدن ناامیدانه در آشفتگی کاملی که فقط در یک تحول بیشتر معنا پیدا می‌کند، یا فقط به این امید که دست بالا این حضور در زندگی به عنوان اتفاقی که رخ نداده است محسوب شود. مخمضهٔ اسف بار من فعلاً چنین می‌توانست باشد. مردن معنایی جز تسلیم شدن هیچ به هیچ نخواهد داشت، اما تصورش غیر ممکن خواهد بود، چون یک آدم، حتی به عنوان موجودی ناچیز، چگونه می‌تواند آگاهانه خود را تسلیم هیچ کند، و نه فقط به یک هیچ پوچ که به هیچ پر سر و صدایی که هیچ بودنش فقط منوط به غیرقابل درک بودنش است.

گروهی از آدم‌ها، ارباب‌ها و خدمتکارها. چهره‌های در هم شکسته‌ای که با رنگ‌های زنده می‌درخشند. ارباب می‌نشینند و خدمتکار در یک سینی برایش خوراک می‌آورد. بین این دو آدم تفاوت چندانی نیست، هیچ تفاوت دیگری، مثلاً، غیر از تفاوت بین آدمی که بر اثر شرایط متعددی یک انگلیسی است و در لندن زندگی می‌کند، و دیگری که یک لاپلاندی است و در همان زمان، تنها در قایق توفان زده‌اش در دریا سفر می‌کند. مسلماً این خدمتکار هم - و این فقط در شرایطی خاص - می‌تواند یک ارباب شود، این مسئله، سوای این که چه جوابی داشته باشد، چیزی را در اینجا تغییر نمی‌دهد، چون این موضوعی است که با ارزیابی فعلی از یک وضعیت کنونی ارتباط می‌یابد.

وحدت نوع بشر، هر چند فقط از لحاظ عاطفی، گهگاه مورد تردید همه، حتی خوشروترین و با انعطاف‌ترین آدم‌ها قرار می‌گیرند، از طرف دیگر نیز این وحدت، خودش را به همه نشان می‌دهد، یا ظاهراً خود را، در هماهنگی کامل، گاهی به وضوح، بین تحول نوع بشر به عنوان یک کل و تحول فرد انسانی، آشکار می‌سازد. حتی در نهانی‌ترین احساسات فرد.

ترس از حماقت. دیدن حماقت در هر احساسی که مستقیم به جلو می‌رود و آدم را وامی‌دارد تا هر چیز دیگر را فراموش کند. پس، عدم حماقت چیست؟ عدم حماقت مثل گدایی در آستانهٔ در، در یک سوی ورودی ایستادن، فاسد شدن و

سقوط کردن است. اما پ. و ا. واقعاً احمق‌های نفرت‌انگیزی هستند. حتماً باید حماقت‌هایی بزرگتر از آن چه آنها مرتکب می‌شوند هم باشد. شاید، آن چه نفرت‌انگیز است، همین بالیدن به خود احمق‌های کوچک به حماقت‌های بزرگشان باشد. اما آیا مسیح نیز در چنان نوری بر فریسیان ظاهر نشد؟

اندیشه شگفت‌انگیز و تماماً متناقضی است که کسی که در ساعت ۳ بامداد مرده، مثلاً، بلافاصله در دنیای دیگر، در حوالی سپیده دم، قدم به زندگی والاتری بگذارد. بین آن چه آشکارا انسانی است و هر چیز دیگر، چه قدر ناسازگاری وجود دارد! چگونه از دل یک سر، همیشه سری بزرگ‌تر بیرون می‌آید! در نخستین لحظه نفس انسان محاسبه گر قطع می‌شود. آدم واقعاً باید هراس داشته باشد که پا را از خانه‌اش بیرون بگذارد.

۵ دسامبر. چه قدر از دست مادرم عصبانی هستم! فقط کافی است با او شروع به صحبت کنم تا ناراحت شوم، تقریباً فریاد بزنم.

ا. واقعاً رنج می‌برد و من باورم نمی‌شود که رنج می‌برد، که قادر به رنج بردن باشد، این را که بهتر می‌فهمم باور ندارم، باور ندارم تا مجبور نباشم که در کنارش بمانم، که از عهده‌ام بر نمی‌آید، چون به شدت ناراحت می‌کند. از نظر مسائل بیرونی جزئیات کمی از ف. می‌دانم، دست کم گاهی، چنان کم که می‌توان شمردشان. با این خصوصیات تصویرش، همه چیز را بلافاصله روشن، شفاف، اصیل، مشخص و پر نخوت کرد.

۸ دسامبر. ترکیب‌های ساختگی در رمان وایس. قدرت حذف آن‌ها، انجام دادنش وظیفه است. من تقریباً تجربه را انکار می‌کنم. من آرامش می‌خواهم، قدم به قدم یا در حال دویدن، امانه جهش‌های حساب شده توسط ملخ‌ها را.

۹ دسامبر. گالری نوشته وایس. ضعیف شدن تأثیر رمان موقعی که پایان داستان شروع می‌شود. دنیا به تصرف در آمده است و ما با چشم‌های باز شاهدش بوده‌ایم.

بنابراین می‌توانیم به آرامی روی برگردانیم و به زندگی ادامه دهیم.

نفرت از درون نگری فعال. وصف کردن حالات روحی یک آدم، مثل: دیروز چنان بودم، و علتش این بود، امروز چنین هستم، و علتش این است. این درست نیست، نه به این علت و نه به آن علت، و از این رو چنین و چنان هم همین طور. به آرامی با خود کنار آمدن، بدون ناسنجیدگی، زندگی کردن چنان که باید، نه مثل یک سگ دنبال دم کسی رفتن.

روی بوته‌های زیر درخت‌ها خوابم برد. صدایی بیدارم کرد. در دستم کتابی بود که قبلاً داشتم می‌خواندم. آن را به کناری انداختم و برخاستم. کمی پس از نیمروز بود؛ جلوی تپه‌ای که رویش ایستاده بودم قطعه زمین پست بزرگی بود با دهکده‌ها و آبگیرها و بینشان پرچین‌های یکدست، بلند و نیزار مانند. دست‌هایم را به کمرم زدم، همه چیز را با چشم خودم زیر نظر گرفتم و در همان حال به صداگوش دادم.

۱۰ دسامبر. کشفیات خودشان را به آدم‌ها تحمیل کرده‌اند.

چهره خندان، پسرانه، آب زیرکاه و افشاگر سربازرس، چهره‌ای که هرگز از او ندیده بودم و فقط امروز متوجهش شدم، در لحظه‌ای که داشتم گزارش مدیر را برایش می‌خواندم و اتفاقی نگاهم را به طرفش بالا بردم. در همان زمان او هم دست راستش را در جیب شلوارش کرد و شانه‌ای بالا انداخت گویی که به کلی آدم دیگری بود.

هرگز نمی‌شود به همه شرایطی که بر ویژگی لحظه اثر می‌گذارد توجه کرد و آن‌ها را مورد ارزیابی قرار داد، شرایطی که حتی در داخل آن لحظه، مؤثر است و سرانجام در ارزیابی نقش دارد، از این رو نادرست است که گفته شود دیروز احساس قاطعیت می‌کردم، امروز غرق در یأس هستم. این تفاوت گذاری‌ها فقط نشان می‌دهد که آدم می‌خواهد بر کسی تأثیر بگذارد، و، تا آنجا که ممکن است به دور از آن کس، پنهان در پس تعصبات و خیالپردازی‌ها، موقتاً یک زندگی مصنوعی بیافریند، چنان که گاهی

کسی در گوشه میخانه‌ای، پنهان شده در پس یک لیوان کوچک ویسکی، کاملاً در لاک خود فرو رفته، خود را به چیزی مگر تصورات و رؤیاهای دروغین و غیر قابل اثبات مشغول نمی‌کند.

نزدیک نیمه شب مرد جوانی با اورکت تنگ چهارخانه خاکستری رنگی که برف بر آن نشسته بود از پله‌ها پایین آمد و قدم به تالار کوچک موسیقی گذاشت. ورودی‌اش را در جلوی میز صندوقداری پرداخت که از پشتش زن جوانی که مشغول چرت زدن بود از جا پرید و با چشم‌های درشت سیاه مستقیم به او نگاه کرد و بعد مرد جوان لحظه‌ای ایستاد تا تالاری را از نظر بگذراند که در سه قدمی‌اش در آن پایین قرار داشت.

تقریباً هر شب به ایستگاه راه آهن می‌روم؛ امروز، چون باران می‌آمد، نیم ساعتی در بالا و پایین تالار قدم زدم. پسر بچه‌ای که مرتب از داخل ماشین سکه‌ای، شکلاتی بیرون می‌آورد و مشغول خوردن می‌شد. دست در جیب کردن، یک مشت پول خرد بیرون کشیدن، افتادن قطعاتی از شکلات که او از روی زمین کثیف بر می‌دارد و به دهانش می‌تپاند. مردی که به آرامی دارد چیزی می‌جود، در کنار پنجره محرمانه بازنی، خویشاوندی، مشغول صحبت است.

۱۱ دسامبر. در تالار توینبی میثائیل کولهاس<sup>۱</sup> را خواندم. شکست کامل و تلخ. انتخاب بد، اجرا بد، سرانجام پرسی زدن بی‌معنا در دور و بر متن. مخاطبان نمونه. پسر بچه‌های خیلی کوچک در ردیف جلو. یکی از آن‌ها برای کاستن از خستگی معصومانه‌اش کلاه خود را با دقت کف زمین می‌اندازد و با دقت آن را بر می‌دارد، و بعد دوباره، بارها و بارها. از آنجا که بیش از آن کوچک است که بتواند این کار را در حال نشسته انجام دهد، مجبور است خود را روی صندلی‌اش اندکی بصراند. متن را بد و شتابزده و خالی از دقت و غیر قابل فهم خواندم. و در بعداز ظهر هنوز هم از شوق خواندن می‌لرزیدم، به سختی می‌توانستم دهانم را بسته نگه دارم.

واقعاً هیچ فشاری لازم نیست، فقط عقب کشیدن آخرین نیرویی که در دسترس من قرار می‌گیرد، و در یاسی فرو افتادن که مرا پاره پاره می‌کند. امروز، موقعی که خیال می‌کردم مسلماً طی سخنرانی آرام خواهم بود، از خودم پرسیدم که این چه جور آرامشی می‌تواند باشد، بر چه اساسی، و فقط می‌توانستم بگویم که برای خاطر خودش می‌توانست آرامش باشد، یک نعمت غیر قابل تصور، دیگر هیچ.

۱۲ دسامبر. و صبح، نسبتاً سر حال از خواب بر خاستم.

دیروز، در راه خانه، پسر بچه کوچولویی که با لباس خاکستری داشت در کنار دسته‌ای از پسر بچه‌ها می‌دوید، بران خود می‌کوبید، دست پسر دیگری را سفت گرفته بود و فریاد می‌زد - تقریباً با حواس پرتی، که من نباید فراموش کنم - «Dnes to bylo docela hezky».<sup>[۶۲]</sup>

امروز با چه شادابی، پس از قسمت تاحدی تغییر یافته روز، در حدود ساعت شش سرتاسر خیابان را پیاده روی کردم. مشاهده مسخره، کی از دست این عادت خلاص می‌شوم.

چند لحظه پیش با دقت در آئینه به خود نگاه کردم - هر چند فقط در نور مصنوعی و با نوری که از پشت‌ام می‌آمد، به‌طوری که در واقع فقط قسمت پایین و کناره گوش‌هایم روشن بود - و چهره‌ام، حتی پس از مشاهده دقیق، از آن چه فکر می‌کردم، به نظرم بهتر آمد. صورتی شفاف، خوش قیافه، تقریباً با ترکیب بندی زیبا. سیاهی مو، ابروها و حدقه‌های چشم با سرزندگی پرتراوتی از باقی قسمت‌های بی‌حالت صورت، متمایزتر می‌نماید. نگاه چشم‌ها به هیچ وجه، خسته و رنجور نیست، اما حالت کودکانه هم ندارد، بلکه به طرز غیر قابل باوری سرزنده است، ولی شاید به این دلیل چنین بود که داشت مرا تماشا می‌کرد، چون من در آن موقع داشتم خودم را تماشا می‌کردم و می‌خواستم خودم را بترسانم.



۱۲ دسامبر. دیروز تا مدت درازی خوابم نبود. ف.ب. سرانجام تصمیم گرفتم که - و با آن تصمیم کم و بیش خوابم برد - از وایس بخواهم با نامه‌ای به اداره اش برود، و در آن نامه چیزی ننویسم جز این که باید نامه‌ای از او یا خبری از او داشته باشم و از این رو وایس را فرستاده‌ام که شاید بتواند درباره‌ی او برایم بنویسد. در این احوال وایس در کنار میز ف. نشسته است، منتظر است تا او خواندن نامه را تمام کند، تعظیم می‌کند، و - از آنجا که وایس وظیفه دیگری ندارد و احتمال کمی می‌رود که جوابی بگیرد - آنجا را ترک می‌کند.

بحث شبانه در باشگاه مقامات اداری. ریاست جلسه را من به عهده دارم. مضحک است، آدم برای احترام به خود جذب چه منابعی می‌شود. سخن آغازین من: «من باید بحث امشب را با ابراز تأسفی آغاز کنم.» چون تا آن موقع کسی به من چیزی نگفته بود و بنابراین آماده نبودم.

۱۴ دسامبر. سخنرانی بیرمان<sup>۱</sup>. هیچ، اما با از خود خشنودی‌ای که گهگاه مسری هم هست، عرضه شد. چهره‌ی دخترانه با علائم گواتر. پیش از هر جمله همان گرفتگی عضلانی‌ای که موقع عطسه کردن در صورت پدیدار می‌شود. یک شعر مرسوم در بازار ایام کریسمس در ستون امروز روزنامه‌اش.

بخر برای بچه، ببر به سوی خونه  
تا که برای خنده، غم نگیره بهونه

به نقل از شاو: «من یک غیر مهاجر، غیر نظامی دل ضعیفم.»

در اداره، نامه‌ای برای ف. نوشتم.

واهمه‌ی امروز صبح در راه، رفتن به اداره، موقعی که به دختر توی سمینار که شبیه ف. بود، برخورددم، برای یک لحظه نمی‌فهمیدم که کی به کی است و صرفاً این را دیدم که شبیه به ف. است، ف. نیست، اما سوای این، ارتباط بیشتری با ف. دارد، از

جمله این که در سمینار، با دیدن او، مقدار زیادی به ف. فکر کردم.

حالا در کارهای داستایفسکی قسمتی را می‌خوانم که مرا این طور به یاد «ناشاد بودن» ام می‌اندازد.

موقعی که دست چپم را ضمن خواندن توی شلوارم کردم و گرمی ملایم قسمت بالایی رانم را احساس کردم.

۱۵ دسامبر. نامه‌هایی به دکتر وایس و دایی آلفرد. هیچ تلگرامی نرسید.

خواندن جوانان سال‌های ۷۱-۱۸۷۰. با بغض‌های فرو خورده از پیروزی‌ها و صحنه‌های پر اشتیاق، دوباره خواندم. پدر بودن و به آرامی سخن گفتن با پسر. اما، برای این کار، آدم باید در سینه به جای قلب یک چکش کوچک اسباب بازی داشته باشد.

مادرم، چنان که مدت‌ها موزیانه انتظارش را می‌کشیدم، پرسید: «برای دایی‌ات نامه نوشتی؟» او مدت‌ها مرا زیر نظر گرفته بود، به دلائل گوناگون، اولاً جرئت نمی‌کرد از من سؤال کند، و ثانیاً نمی‌خواست جلوی پدرم از من بپرسد، و سرانجام این که وقتی مرا دید که دارم از خانه بیرون می‌روم به هر حال از من پرسید. وقتی از پشت صندلی‌اش می‌گذشتم سرش را از روی ورق‌های بازی‌اش بالا آورد، صورتش را با احساس لطیف مدت‌ها فراموش شده‌ای که برای لحظه‌ای جان تازه گرفته باشد، به طرف من برگرداند، و از من پرسید، در حالی که در چهره‌اش فقط خشم بود، لبخند شرم زده‌ای به لب آورد، و همچنان از مطرح کردن سؤال بعدی، پیش از آن که جوابی دریافت کرده باشد، احساس سرشکستگی می‌کرد.

۱۶ دسامبر. «نعرهٔ رعد آسای لذت سرافیم»<sup>۱</sup>

۱. seraphim، گروهی از فرشتگان (عهد عتیق، اشعیا، ۲/۶ تا ۶).

یادداشت‌های ۱۹۱۳ / ۳۰۳

در خانه ولج توی صندلی گهواره‌ای نشستم، از بی‌نظمی زندگی‌هایمان حرف زدیم، او همیشه با اعتمادی خاص («آدم باید خواستار ناممکن باشد»)، من بدون آن، به انگشت‌هایم نگاه می‌کنم با این احساس که من نماینده‌ی خلأ درونی‌ام بودم، خلأئی که جانشین هر چیز دیگر می‌شود و حتی خیلی هم بزرگ نیست.

۱۷ دسامبر. نامه به و.، به او سفارش کردم که «طغیان کن و باز فقط ظرفی باش بر اجاقی سرد».

سخنرانی برگمان، «موسی و زمان حال». برداشت محض - به هر حال من کاری با آن ندارم. جاده‌های واقعاً وحشتناک بین آزادی و بردگی همدیگر را قطع می‌کنند بدون راهنمایی برای پیشروی و همراه با نابودی بی‌درنگ آن راه‌هایی که پیش‌ترک طی شده‌اند. تعداد زیادی از این راه‌ها موجود است، یا فقط یکی، این را نمی‌توان تعیین کرد، زیرا دیدگاهی نیست که از آن بتوان مشاهده کرد. من اینجا هستم. من نمی‌توانم اینجا را ترک کنم. هیچ گله‌ای ندارم. من بیش از اندازه رنج نمی‌کشم، چون همیشه رنج نمی‌برم، روی هم جمع نمی‌شود، دست کم فعلاً آن را احساس نمی‌کنم، و میزان رنج بردن من بسیار کم‌تر از رنجی است که شاید سهم من باشد.

پرهیب مردی که، دست‌هایش را تا نیمه در سطح‌های متفاوت بالا آورده، بامه غلیظ مواجه می‌شود تا داخل آن شود.

شیوه خوب و قدرتمندی که یهودیت چیزها را از هم جدا می‌کند. اتاقی در آنجا برای یک نفر هست. هر کس خود را بهتر می‌بیند، هر کس خود را بهتر دآوری می‌کند.

۱۸ دسامبر. دارم می‌روم بخوابم، خسته‌ام. شاید از همین حالا در آنجا تصمیم‌گیری شده باشد. رؤیاهای بسیاری درباره آن.

۱۹ نوامبر. نامه از سوی ف.، صبح زیبا، احساس گرما در خونم.

تأثیر یک چهرهٔ دوستانه، سخن آرام، بخصوص توسط آدم بیگانه‌ای که هنوز از درونش خبری نداریم. صدای خدا از دهان یک انسان.

پیرمردی در یک شب زمستانی از دل مه خیابان‌ها پیاده گذشت. هوا به شدت سرد بود. خیابان‌ها خلوت بودند. هیچ کس از نزدیک او نمی‌گذشت، فقط گاه و بی‌گاه از دور، نیمه پنهان و نیمه آشکار بر اثر مه، زن یا مرد پلیسی را پوشیده در لباس یا شال‌های پوست می‌دید. هیچ چیز آزارش نمی‌داد. او فقط قصد داشت از دوستی دیدن کند که مدت‌ها بود به خانه‌اش نرفته بود و تازه خدمتکار دختری را در پی او فرستاده بود.

از نیمه شب مدت زیادی گذشته بود که صدای ضربهٔ خفیفی به در اتاق تاجر مسنر خورد. لازم نبود او را بیدار کرد، او فقط دم دمای صبح خوابش برد، و تا آن موقع دمرودر رختخواب بیدار بود، صورتش را بر بالش می‌فشرده، بازوهایش را دراز کرده بود و دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود. صدای ضربه را فوری شنید. پرسید: «کیه؟» نجوای نامشخصی، خفیف تر از ضربه، جواب داد. او گفت: «دربازاست» و چراغ برق را روشن کرد. زن ریز نقش که شال خاکستری بزرگی داشت وارد اتاق شد.

۱۹۱۴

۲ ژانویه. زمان درازی را به خوبی با دکتر وایس گذراندم.

۴ ژانویه. چاله‌ای را در ماسه به وجود آورده بودیم، جایی که کاملاً احساس راحتی می‌کردیم. شب در داخل چاله در هم می‌لولیدیم، پدر آن را با تنه‌های درخت پوشانده، رویشان خس و خاشاک ریخته، و ما به خوبی می‌توانستیم از توفان و حیوانات وحشی در امان باشیم. وقتی زیر تنهٔ درخت‌ها تاریک می‌شد از ترس صدا

می‌زدیم «پدر» و پدر هنوز پیدایش نبود. اما بعد از لای شکاف پایش را می‌دیدیم، او هم کنار ما می‌لغزید، مختصر دستی به سرمان می‌کشید، چون احساس کردن دستش به ما آرامش می‌داد، و بعد همه با هم به خواب می‌رفتیم. ما علاوه بر پدر و مادرهای مان، پنج پسر و سه دختر بودیم؛ چاله برای ما خیلی کوچک بود، اما شب‌ها اگر آن قدر به هم نزدیک نبودیم احساس ترس می‌کردیم.

۵ ژانویه. بعد از ظهر. پدر گوته از جنون مرد. گوته در زمان آخرین بیماری پدرش روی ایفیزنی کار می‌کرد.

در مورد کریستیان<sup>۱</sup>، یکی از درباری‌ها به گوته گفت: «این زن را ببر خانه، مست کرده.»

اوگوست<sup>۲</sup>، مست مثل مادرش، به طرز زنده‌ای با زن‌های عامی می‌پلکید. اوتیلی<sup>۳</sup>، که او دوستش نداشت اما به دلایل اجتماعی، به پدرش تحمیل شد که با او ازدواج کند.

وولف<sup>۴</sup>، دیپلمات و نویسنده.

والتر، نوازنده، نمی‌توانست امتحان هایش را بگذراند. ماه‌ها به گارتنهاوس<sup>۵</sup> رفت؛ هر وقت تزارینا می‌خواست او را ببیند: «به تزارینا بگو که من یک حیوان وحشی نیستم.» «وجدان من بیشتر سرب است تا آهن.»  
کوشش‌های ادبی کم اهمیت و بی تأثیر وولف.  
آدم‌های پیر در اتاق‌های زیر شیروانی. اوتیلی هشتاد و یک ساله، وولف پنجاه ساله، و آشناهای پیرشان.

فقط در این گونه موقعیت‌های بحرانی آدم متوجه می‌شود که هر کس تا چه اندازه بدون امید نجات در خود فرو مانده است، و تنها تسلای آدم در چنین وضعی تماشای آدم‌های دیگر و قانونی است که بر آن‌ها و همه چیز حاکم است. در ظاهر، وولف چگونه می‌تواند هدایت شود، گهگاه تحت تأثیر قرار گیرد، سر حال بیاید، تشویق شود، منظم به کار انداخته شود - و در باطن، چگونه در خود فرو رفته و

1. Christiane

2. August

3. Otilie

4. Wolf

5. Gartenhaus

چرا چوکچی‌ها<sup>۱</sup> کشور فلک زده‌شان را ترک نمی‌کنند؛ در فکر زندگی فعلی شان هستند و می‌خواهند در جایی دیگر وضعی بهتر داشته باشند. اما نمی‌توانند؛ همه چیزهای ممکن پیش می‌آید، فقط آن چه رخ می‌دهد ممکن است.

در شهر کوچک ف. یک سرداب شراب توسط یک تاجر شراب اهل شهر بزرگ تر مجاور برپا شده است. او یک سرداب کوچک طاق قوسی در خانه‌ای در رینگ پلاتس<sup>۲</sup> اجاره کرده، بر دیوارهایش تزئینات شرقی نقاشی کرده و در آن مبلمان اعیانی گذاشته بود که تقریباً از کارایی افتاده بودند.

۶ ژانویه. دیلتی<sup>۳</sup>: خاطرات و سروده‌ها<sup>۴</sup>: عشق به انسانیت، بیشترین حرمت برای همه شکل‌هایی که به خود گرفته است؛ عقب ایستادن آرام در بهترین جایی که در آن می‌تواند مشاهده کند. در نوشته‌های اولیه لوتر: «ارواح متعال، مجذوب خون و کشتار، که از دنیای نادیدنی قدم به دنیای دیدنی می‌گذارند» - پاسکال.

نامه برای ا. به مادر زنش. لیزل<sup>۵</sup> آموزگار را بوسید.

۸ ژانویه. فانتل<sup>۶</sup> سرطلابی<sup>۱۶۳۷</sup> را از حفظ خواند: «دشمن را مثل یک بشکه پرت می‌کرد.»

تزلزل، ملال انگیزی، آرامش - همه این چیزها خودشان را در این‌ها تحلیل می‌برند و می‌گذرند.

من با یهودی‌ها چه چیز مشترکی دارم؟ حتی با خودم هم چندان چیز مشترکی

1. Tchuktchis

2. Ringplatz

3. Dilthey

4. *Das Erlebnis und die Dichtung*

5. Liesl

6. Fantl

7. *Tête d'or*

ندارم و باید آرام در گوشه‌ای بایستم، خوشحال باشم که می‌توانم نفس بکشم.

توصیف احساس‌های غیر قابل توصیف. ا: از وقتی آن اتفاق افتاد، دیدن زن‌ها برایم دردآور شده است؛ نه هیجان جنسی است نه اندوه محض، صرفاً درد است. پیش از آن که از لیزل مطمئن شوم نیز همین طور بود.

۱۲ ژانویه. دیروز: ماجرای عشقی اوتیلی، جوان انگلیسی - نامزدی تالستوی؛ برداشت روشنی از یک جوان حساس، و یک آدم خشن، خوددار، پر از دلواپسی دارم. خوش لباس، با رنگ‌های تیره، آبی سیر.

دختر توی قهوه‌خانه. دامن تنگ، بلوز ابریشمی سفید، گشاد با حاشیه‌های خز، گردن برهنه، کلاه خاکستری رنگ مناسب. چهرهٔ تپل، خندان، سرزنده؛ چشم‌های دوستانه، هر چند اندکی متظاهر. هر وقت به یاد ف. می‌افتم صورتم سرخ می‌شود.

در راه خانه شب روشن بود؛ به وضوح آگاهم که آن چه در من است بی‌علاقگی محض است، بسیار دور از آن شفافیت عظیمی که بدون مانع روبه‌گسترش است. نیکلای نامه‌های ادبی.<sup>۱</sup>

مسئلاً برای من هم امکان‌هایی وجود دارد؛ اما زیر کدام سنگ قرار گرفته اند؟

پیشروی بر پشت اسب -

بی‌معنایی جوانی. ترس از جوانی، ترس از بی‌معنایی، از پیدایش بی‌معنای یک زندگی غیر انسانی.

تلهایم<sup>۲</sup>: «او دارای همان انعطاف‌پذیری خود جوش زندگی درونی - آن چه فقط خلاقیت‌های شاعران حقیقی دارند - است که، با تغییر شرایط، مدام ما را با افشای جنبه‌های کاملاً تازهٔ خود شگفت زده می‌کند.»<sup>[۶۴]</sup>

۱۹ ژانویه. دلشوره به تناوب با اتکای به نفس در اداره. در غیر آن صورت اعتماد به نفس بیشتر. انزجار فراوان از «مسخ». پایان غیرقابل خواندن. تقریباً تا گنه آن ناکامل. اگر در آن زمان با سفر کاری وقفه پیش نمی آمد خیلی بهتر از آب در می آمد.

۲۳ ژانویه. ب.، حسابرس کل، ماجرای یکی از دوستانش، یک سرهنگ بازنشسته را تعریف می کند که دوست دارد کنار پنجره کاملاً باز بخوابد: «طی شب خیلی مطبوع است؛ اما صبح، وقتی مجبور می شوم برف را از روی نیمکت کنار پنجره برویم و بعد شروع کنم به ریش زدن، نامطبوع است.»

خاطرات کنتس تورهایم<sup>۱</sup>: «سرشت مهربان آن زن، بخصوص به راسین<sup>۲</sup> علاقه مندش کرده است. اغلب شنیده ام که دعا می کند خداوند به او آرامش ابدی عنایت کند.»

شکی نیست که در شام های مفصلی که به افتخارش توسط سفیر روس کنت راسوموفسکی<sup>۳</sup> برپا می شود، او (سووروف<sup>۴</sup>) مثل یک شکمبار، بی آن که به احدی فکر کند، غذاهای روی میز را می بلعد. وقتی حسابی سیر شد از جا بر می خیزد و مهمان ها را به حال خود می گذارد. از روی یک تصویر گراووری می توان دریافت که پیرمردی نحیف، مصمم، و مقرراتی بوده است.

«تقدیر تو این نبود» همدردی ملایم مادرم. قسمت بد آن این است که در آن لحظه این تقریباً همه تسلائی بود که به آن محتاج بودم. همینجا نقطه ضعف من است و نقطه ضعفم باقی خواهد ماند؛ غیر از آن، زندگی منظم، نه چندان متنوع، نیمه فعالی که این روزهای آخر گذرانده ام (کار در اداره روی شرحی از فعالیت های شعبه مان؛ دلشوره های ا. درباره عروشن؛ صهیونیسم اوتلا؛ لذت بردن

1. Countess Thürheim

2. Racine

3. Count Rasumovsky

4. Suvorov



دخترها از سخنرانی زالتن - شیلدکراوت<sup>۱</sup>؛ خواندن خاطرات تورهایم؛ نامه‌هایی به وایس و لووی؛ غلط‌گیری «مسخ» واقعاً سرحالم آورده و در من امید و اراده تازه‌ای دمیده است.

۲۴ ژانویه. دوران ناپلئونی: جشن‌ها خیلی توی هم فرورفته، همه عجله دارند که «به تمامی مواهب فاصله کوتاه صلح را بچشند.» «از سوی دیگر، زن‌ها چنان تأثیری اعمال کردند که گویی در حال گذر کردن، واقعاً هیچ وقتی برای تلف کردن نداشتند. در آن روزگاران عشق خود را در اشتیاقی شدید و در رهاشدگی بیشتر، بروز می‌داد.» «در روزگار ما دیگر هیچ بهانه‌ای برای گذراندن ساعتی به بطالت وجود ندارد.»

ناتوان از نوشتن چند خطی به دوشیزه بل.<sup>۲</sup>، فعلاً دو نامه بی‌جواب مانده، امروز سومی‌اش آمد. فکرم درست کار نمی‌کند و در عین حال کاملاً احساس سلامت، هر چند تو خالی، می‌کنم. اخیراً، هنگامی که در زمان معمول از آسانسور خارج شدم؛ به فکرم رسید که زندگی‌ام، که روزهایش هر چه بیشتر و بیشتر تا به کمترین جزئیات تکراری می‌شود، به مجازاتی می‌ماند که در آن هر شاگردی می‌باید به تناسب خطایش، همان جمله بی‌معنا (دست کم، تکرار بی‌معنایش) را ده بار، صد بار یا حتی بیشتر بنویسد؛ جز آن که در مورد من این مجازات فقط این محدودیت را دارد: «تا هر چند باری که می‌توانی تحملش را بکنی.»

۱. نمی‌تواند خود را آرام کند. به رغم اعتمادی که به من دارد و به رغم این واقعیت که نظر مرا می‌خواهد، همیشه از بدترین جزئیات فقط به صورت اتفاقی، در ضمن مکالمه، خبردار می‌شوم، که نسبت به آن همیشه باید حیرت ناگهانی‌ام را تا آنجا که می‌توانم سرکوب کنم - نه بدون این احساس که بی‌تفاوتی‌ام در مقابل خبرهای وحشت‌انگیز یا باید او را به منزله یک برخورد سرد به شدت تکان دهد، یا به عکس

#### 1. Salten - Schildkraut

۲. Fräulein Bl.، منظورگرته بلوخ (Grete Bloch) دوست فلیسه باوئر است که در اختلاف بین کافکا و فلیسه میانجی بود. کافکا از اکتبر ۱۹۱۳ تا اکتبر ۱۹۱۴ با او مکاتبه داشت. نگاه کنید به نامه به فلیسه، انتشارات نیلوفر.

موجب تسلای فراوانش شود. و در واقع منظور من هم همین است. دربارهٔ ماجرای بوسه طی مراحل زیر خبردار شدم، برخی را با هفته‌ها فاصله: معلمی او را بوسید؛ دختر در اتاق او بود؛ او چندین بار بوسیدش؛ دختر مرتب به اتاق او می‌رفت چون برای مادر ا. مقداری سوزن کاری می‌کرد و معلم چراغ خوبی داشت؛ دختر در مقابل بوسیده شدن مقاومتی نکرد؛ معلم تا همانجا هم عشقش را اظهار کرده بود؛ دختر با همهٔ این‌ها هنوز هم با او به پیاده‌روی می‌رود، می‌خواهد به او هدیهٔ کریسمس بدهد؛ دختر یک بار نوشت، اتفاق ناخوشی برایم افتاد اما حاصلی نداشت.

ا. به طریق زیر از دختر سؤال کرد: این اتفاق چه طوری افتاد؟ می‌خواهم همهٔ جزئیات را بدانم. آیا فقط بوسیدت؟ چند بار؟ کجا؟ رویت افتاد؟ به جایی‌ات دست زد؟ ازت خواست که لباس‌هایت را بکنی؟

جواب: من روی کاناپه نشسته بودم و مشغول دوخت و دوز بودم، او آن طرف میز بود. بعد جلو آمد، کنارم نشست، و مرا بوسید؛ من خودم را به طرف دستهٔ کاناپه کشیدم و سرم به دستهٔ کاناپه چسبیده بود. جز بوسیدن اتفاقی نیفتاد.

طی سؤال و جواب دختر یک بار گفت: «در چه فکری هستی؟ من باکره‌ام.»

الان که فکرش را می‌کنم، نامه‌ام به دکتر وایس چنان نوشته شده بود که همه‌اش را می‌شد به ف. نشان داد. فکر می‌کنی این کار را امروز کرد و به همین علت جوابش به تأخیر افتاد؟

۲۶ ژانویه. نمی‌توانم خاطرات تورهایم را بخوانم، هر چند که در این چند روز گذشته تنها موجب لذت‌م او بوده است. نامه به دوشیزه بل، الان در راه است. عجب فکرم را به خود مشغول کرده و به اعصابم فشار می‌آورد. پدر و مادر سر همین میز دارند ورق بازی می‌کنند.

پدر و مادر و بچه‌های بزرگ شده‌شان، یک پسر و یک دختر، ظهر یکشنبه سر میز نشسته بودند. مادر تازه از جا بر خاسته بود و داشت ملاقه را توی سوپ خوری گرد و چاقالو فرو می‌برد تا سوپ بکشد که ناگهان همهٔ میز از جا بلند شد، رومیزی پس رفت، دست‌هایی که روی میز تکیه داشت به کنار لغزید، سوپ با کوفته‌های

غوطه ورش روی پاهای پدر ریخت.

مادرم را به خاطر قرض دادن معصومیت شیرانه<sup>۱</sup> به الی<sup>۲</sup> که خودم قصد داشتم آن را همین دیروز به او بدهم، تقریباً سرزنش کردم. «به کتاب‌های من دست نزنید! من چیز دیگری ندارم.» عبارت‌هایی نظیر این با خشمی واقعی.

مرگ پدر تورهایم: «دکترهایی که فوری پس از آن سر رسیدند ضربانش را خیلی ضعیف تشخیص دادند و گفتند که بیمار فقط تا چند ساعت دیگر زنده می‌ماند. خدایا، این پدرم بود که آن‌ها داشتند ازش حرف می‌زدند! فقط تا چند ساعت، و بعد مرد.»

۲۸ ژانویه. سخنرانی دربارهٔ معجزه در لورد<sup>۳</sup>. دکتر آزاداندیش؛ دندان‌های قوی و پرقدرتش را آشکار می‌سازد، از غلت دادن کلماتش خیلی کیف می‌کند. «زمانی است که تمامیت و حقانیت آلمان در برابر حقه‌بازی لاتین ایستادگی کرد.» بچه‌های روزنامه فروش پیام لورد<sup>۳</sup>: «شفای معجزه آسای امشب!» «شفای مسلم!» - بحث: «من فقط یک پستیچی ساده‌ام، نه بیشتر.» «هتل دو اونیورس.» - موقعی که آنجا را ترک کردم بی‌نهایت غمگین بودم، داشتم به ف. فکر می‌کردم. کم‌کم دارم با تأملات خودم آرام می‌گیرم.

نامه‌ای همراه با گالری وایس برای بل. فرستادم.

خیلی وقت پیش فال بینی به خواهر ا. گفته بود که برادر بزرگش نامزد کرده و نامزدش او را گول می‌زند. در آن زمان او همهٔ این داستان‌ها را با عصبانیت رد می‌کرد. من: «چرا فقط در آن زمان؟ این موضوع همان قدر که امروز دروغ است آن زمان هم

1. Die böse Unschuld

۲. Lourdes، شهری در فرانسه، در دامنهٔ کوه‌های پیرنه، جایی که می‌گویند حضرت مریم در غاری بر قدیسه برنادت ظاهر شد.

3. Messenger de Lourdes

بود. او تو را گول نزده، زده؟» او: «درست است که گول نزده، نیست؟»

دوم فوریه. ۱: نامهٔ مستهجن دوست دختری به نامزد او. «اگر قرار بود وقتی ما زیر سلطهٔ موعظه‌های اعتراف‌آمیز بودیم هر چیزی را جدی بگیریم.» «چرا تو در پراگ آن قدر عقب مانده بودی، آدم بهتر است یک رابطهٔ عاشقانهٔ کوچک داشته باشد تا یک ماجرای بزرگ.» من نامه را بنا به عقیدهٔ خودم، به نفع نامزد او، تفسیر کردم، با استدلال‌های خوبی که به نظرم می‌رسید.

دیروز. ۱ در شلوکناو<sup>۱</sup> بود. در حالی که دسته‌ای نامه (که تنها وسائل سفرش بود) را در دست داشت تمام روز با دختر توی اتاق نشست و یک لحظه هم از پرس و جو کردن از دختر باز نایستاد. چیز تازه‌ای دستگیرش نشد؛ ساعتی پیش از ترک کردن دختر از او پرسید: «آیا موقع بوسیدن چراغ روشن بود؟» و خبردار شد، خبری که او را دلشکسته کرد، این خبر که و. دومین باری که او را بوسید چراغ را خاموش کرد. و. در یک طرف میز نشست و مشغول طراحی شد، ل. در طرف دیگر نشست (در اتاق و.، ساعت یازده شب) و با صدای بلند آسموس<sup>۲</sup> سِپِر<sup>۳</sup> را خواند. بعد و. از جا برخاست، به طرف قفسه رفت تا چیزی بردارد (ل. فکر می‌کند یک قطب نما، فکر می‌کند یک وسیلهٔ ضد حاملگی)، بعد ناگهان چراغ را خاموش کرد، او را غرق در بوسه کرد؛ دختر توی کاناپه فرورفت، او بازوهای دختر، شانه‌هایش را گرفت، و مدام می‌گفت: «مرابیوس!»

ل. در وقتی دیگر: «و. خیلی دست و پا چلفتی است.» زمانی دیگر: «من او را نبوسیدم.» یک وقت دیگر: «احساس می‌کردم که در میان بازوان تو هستم.» ا. «من باید حقیقت را کشف کنم، نه؟» (او در این فکر است که دختر را توسط دکتری معاینه کند). «فقط تصورش را بکن که من در شب عروسی بفهمم که او دروغ می‌گفته. شاید فقط به این خاطر این قدر آرام است که یک وسیلهٔ جلوگیری‌کننده به کار می‌برده.»

لورد: حمله به ایمان در معجزات، همچنین حمله به کلیسا. با همین توجیه او می‌تواند علیه کلیساهای، مراسم عبادی، اعترافات، اعمال غیر بهداشتی در همه جا،

استدلال کند، چون نمی‌توان ثابت کرد که دعا هیچ فایده‌ای ندارد. کارلسباد از لورد حقه‌بازتر است؛ لورد این امتیاز را دارد که آدم‌ها از روی اعتقاد عمیق به آنجا می‌روند. در مورد پندارهای عجیب و غریبی که مردم دربارهٔ عمل‌های جراحی، سرم درمانی، مایه کوبی، داروها دارند چه؟

در سوی دیگر: بیمارستان‌های عظیم برای بیماران زائر؛ لگن‌های کثیف کلیسا؛ برانکارهای در انتظار قطارهای مخصوص؛ مأموریت پزشکی؛ گداخته‌های بزرگی که برفراز کوه‌ها روان هستند؛ پاپ سالی سه میلیون دریافت می‌کند. کشیش با ظرف نان عشاء ربانی‌اش عبور می‌کند، زنی از روی برانکارش جیغ می‌کشد، «من شفا یافتم!» سل استخوان او بی‌تغییر ادامه می‌یابد.

لای دری باز شد. اسلحه‌ای ظاهر و دستی دراز شد.

تورهایم، بخش دوم، ۳۵، ۲۸، ۳۷: هیچ چیزی شیرین‌تر از عشق، هیچ چیزی خوشایندتر از عشوه‌گری؛ ۴۵، ۴۸؛ یهودیان.

۱۰ فوریه. ساعت یازده، پس از پیاده روی. سر حال تر از معمول. چرا؟

۱. ماکس گفت من ساکت بودم.

۲. فلیکس دارد عروسی می‌کند (از دست من عصبانی بود).

۳. تنها می‌مانم، مگر آن که پس از این همه ف. هنوز مرا بخواهد.

۴. دعوت خانم ایکس<sup>۱</sup>؛ فکر می‌کنم خودم را چگونه به او معرفی کنم.

تصادفاً در جهت مخالف معمولم پیاده روی کردم، یعنی، کتنزتگ<sup>۲</sup>، هرادچانی<sup>۳</sup>،

کارلز بروخه<sup>۴</sup>. معمولاً در این جاده تقریباً از حال می‌روم؛ امروز، که از جهت مخالف می‌آمدم، تا حدی سر حال بودم.

۱۱ فوریه. با عجله گوته‌ی دیلتی را سرسری خواندم؛ دریافت جنجال‌انگیز، آدم

را با خود می‌برد، چرا آدم نمی‌تواند خود را به آتش بکشد و در میان شعله‌ها نابود

1. Frau X.

2. Kettensteg

3. Hradčany

4. Karlsbrücke

شود؟ یا اطاعت کند، حتی اگر هیچ فرمانی را نشنود؟ یا روی یک صندلی در وسط اتاق خالی اش بنشیند و به کف اتاق نگاه کند؟ یا در گردنه کوهستانی فریاد بزند «به پیش!» و فریادهایی را که در جواب می آید بشنود و مردمانی را ببیند که از هر طرف جاده های فرعی روی صخره ها سر بر می آورند.

۱۳ فوریه. دیروز در خانه خانم ایکس. آرام و قبراق، با نیروی کامل، پیروزمند، نافذی که با چشم، دست و پا راه همه چیز را پیدا می کند. صداقت آن دختر، یک نگاه بی ریا. مدام کلاه های زشت، عظیم و رسمی عهد رنسانس مزین به پرهای بوقلمونی به یادم می آید که او بر سرش می گذاشت؛ تا زمانی که شخصاً او را نمی شناختم منزجرم می کرد. وقتی او با عجله به اوج ماجرایش می رسد، دستپوش او چگونه بر بدنش فشرده می شود و در عین حال پیچ می خورد. بچه های او، ا. و ب. خیلی آدم را به یاد و. می اندازد، از لحاظ شکل ظاهری اش، از خود گذشتگی اش در ماجرا، شیفتگی کاملش، بدن کوچک و سرزنده اش، حتی صدای خشن و طنین دارش، صحبت کردنش از لباس ها و کلاه های زیبا در عین حال که خودش از آن چیزها نمی پوشد.

چشم انداز رودخانه از پنجره. در بسیاری از لحظه های مکالمه، کوتاهی آشکار من، نگاه مات من، عدم درکم از آن چه او می گوید، هر چند که او هیچ کدام را ابداً به رو نمی آورد؛ من در همان حال با بی احساسی، احمقانه ترین اظهار نظرها را موقعی می کنم که مجبورم ببینم که او چه قدر دقیق به آن ها توجه دارد؛ به طرز ابلهانه ای بچه کوچکش را نوازش می کنم.

رؤیاها: دربرلین، از خیابان هایی که به خانه او می رود، آرام و خشنود از این واقعیت که گرچه هنوز به خانه اش نرفته ام، امکان ضعیفی هست که چنین کنم؛ مسلماً به آن جا خواهم رفت. خیابان ها را می بینم، بر خانه ای سفید یک علامت است، چیزی مثل: «شکوه تالارهای شمال» (دیروز در روزنامه خواندم)؛ در رؤیایم «برلین و.» هم به آن افزوده شده است. از یک پلیس دماغ قرمز مهربان پیر که در آن لحظه لباسی مثل یونیفرم سرپیش خدمت ها پوشیده بود نشانی را پرسیدم. او به تفصیل راهنمایی کرد، حتی به نرده پارک کوچک سر راه اشاره کرد که می باید محضر

اطمینان موقع عبور آن را محکم بگیرم. بعد در مورد تراموا، مترو و غیره راهنمایی کرد. من دیگر نمی‌توانم حرف‌هایش را دنبال کنم و، با آن که فاصله را می‌توانم به‌خوبی تخمین بزنم، با ترس از او می‌پرسم: «حدود نیم ساعت راه می‌شود؟» اما پیرمرد جواب می‌دهد، «من در عرض شش دقیقه می‌روم.» چه خوب! مردی، سایه‌ای، همراهی، همیشه پهلوی من است، من نمی‌دانم کی است. واقعاً وقت آن را ندارم که این طرف و آن طرف دور خود بچرخم.

در برلین توی یکی از آن پانسیون‌هایی زندگی می‌کند که پر از یهودی‌های جوان لهستانی است؛ با اتاق‌های خیلی کوچک. یک بطری آب از دستم می‌افتد. یکی از آن‌ها مدام روی کلیدهای یک ماشین تحریر کوچک می‌زند، وقتی از او چیزی می‌پرسند به ندرت سرش را می‌چرخاند. نمی‌شود یک نقشه برلین پیدا کرد. دست یکی از آن‌ها مدام چشمم به کتابی می‌خورد که شبیه یک نقشه است. اما همیشه معلوم می‌شود که چیز دیگری است، فهرست مدارس برلین، آمار مالیات یا چیزی از این قبیل است. نمی‌خواهم باورکنم، اما، آن‌ها با لبخندی نشان می‌دهند که در این مورد تردیدی وجود ندارد.

۱۴ فوریه. مسلماً اگر خودم را بکشم، هیچ کس مقصر نیست، هرچند که مثلاً ممکن است بلافاصله رفتار ف. علت واقعی به نظر بیاید. یک بار، نیمه خواب، صحنه‌ای را تصور کردم که ممکن است پیش بیاید، مثلاً در پیش بینی پایان کار، در حالی که نامه وداع در جیبم است، به خانه او می‌روم، آن‌جا مرا به عنوان خواستگار رد می‌کنند، نامه را روی میز می‌گذارم، به مهتابی می‌روم، از دست همه کسانی که می‌دوند تا جلویم را بگیرند فرار می‌کنم، و، دست‌ها را یکی یکی پس می‌زنم، و از آن بالا می‌پریم. اما نامه خواهد گفت که من به خاطر ف. پریدم، اما حتی اگر خواستگاری من هم پذیرفته می‌شد باز چیز مهمی برایم عوض نمی‌شد. جای من آن پایین است، راه حل دیگری نمی‌بینم، ف. بر حسب اتفاق کسی است که تقدیر از طریق او بر ملا می‌شود؛ من بدون او نمی‌توانم زندگی کنم و باید بپریم، اما - و همین ف. گمان می‌کند - من با او هم نمی‌توانستم زندگی کنم. چرا امشب این کار را نکنم، از همین الان آدم‌هایی را پیش رویم می‌بینم که امشب در گردهمایی پدر و مادرها دور هم جمع شده‌اند، درباره زندگی و شرایطی که باید برای آن فراهم آورد حرف

می‌زنند - اما من به چیزهای غیر واقعی چسبیده‌ام، کاملاً در دام زندگی گرفتار شده‌ام، این کار را نمی‌کنم، سردم است، غمگین هستم که یقه پیراهنی گردنم را نیشگون می‌گیرد، نفرین شده‌ام، توی مه برای هوا نفس نفس می‌زنم.

۱۵ فوریه. این شنبه و یکشنبه هم به زودی جزو گذشته می‌شوند. دیروز بعداز ظهر موهایم را کوتاه کردم، بعد برای بل. نامه نوشتم، بعد برای لحظه‌ای به جای تازه ماکس رفتم، بعد در جمع پدر و مادر، بغل ل. و. نشستم، بعد به خانه باثوم (کر.<sup>۱</sup>) را تو تراموا دیدم)، بعد در راه برگشتن ماکس از سکوت من گله کرد، بعد آرزوی خودکشی داشتم، بعد خواهرم از جمع پدر و مادر برگشت بی آن که بتواند کمترین چیزی را گزارش دهد. بدون خواب تا ساعت ده توی رختخواب، غصه پشت غصه. هیچ نامه‌ای دریافت نکرده‌ام، نه در اینجا، نه در اداره، نامه‌ای برای بل. پست کردم، بعداز ظهر در ایستگاه فرانتس - یوزف گ. را دیدم، در طول مولداو<sup>۲</sup> و قدم زدم، در خانه او متنی را با صدای بلند خواندم؛ مادر عجیب و غریب او که ساندویچ می‌خورد و فال ورق می‌گرفت؛ دو ساعتی تنهایی قدم زدم؛ تصمیم گرفتم جمعه برلین را ترک کنم. کهل<sup>[۶۶]</sup> را در خانه، با خواهرها و شوهر خواهرها دیدم، بعد گفتگو درباره نامزدی او در خانه ولچ (ی.ک. شمع‌ها را دارد خاموش می‌کند)، بعد در خانه با سکوت‌م کوشیدم همدردی مادرم را برانگیزم؛ حالا خواهرم دارد درباره دیدارش حرف می‌زند، ساعت زنگ یک ربع به دوازده را می‌زند.

در خانه ولچ برای دلداری مادرش گفتم: «من هم با ازدواج فلیکس او را دارم از دست می‌دهم. دوستی که ازدواج کند دیگر دوست نیست.» فلیکس حرفی نزد، طبیعی است که چیزی نمی‌توانست بگوید، اما حتی دلش هم نخواست چیزی بگوید.

دفتر یادداشت با ف. شروع می‌شود، که در ۲ مه ۱۹۱۳ موجب احساس ناپایداری‌ام شد؛ اگر به جای «ناپایداری» کلمه بدتری به کار ببرم، همین شروع هم می‌تواند در نتیجه آن باشد.<sup>[۶۷]</sup>



۱۶ فوریه. روز تلف شده. تنها شادی‌ام این امید بود که شب گذشته مجال خواب بهتری در اختیارم گذاشت.

غروب طبق معمولِ خودم پس از کار داشتم به خانه‌ام می‌رفتم که آن‌ها، انگار که مرا زیر نظر گرفته بودند، از سه تا پنجرهٔ خانه گتسمر<sup>۱</sup> با هیجان برایم دست تکان دادند که بروم بالا.

۲۲ فوریه. به‌رغم خواب آلودگی سرم، که قسمت فوقانی چپش از بی‌حوصلگی به درد آمده، شاید هنوز بتوانم خودم را طوری جمع و جور کنم که بشود همه چیز را فراموش کرد و فقط به فکر خوبی یک چیز بود.

[سرپرست بر سر میزش. خدمتکار کارت می‌آورد.]  
سرپرست: بازهم ویتته<sup>۲</sup>، چه دردسری، این مرد همه‌اش دردسر است.

۲۳ فوریه. به‌راه افتاده‌ام. نامه از موزیل.<sup>۱۶۸</sup> هم خوشحالم می‌کند و هم افسرده‌ام می‌سازد، چون چیزی ندارم.

مرد جوانی سوار بر اسبی زیبا از دروازهٔ ویلایی بیرون می‌تازد.

۸ مارس. یک پرنس می‌تواند با شاهزادهٔ خفته عروسی کند، یا حتی کس دیگری هم که به دست آوردنش مشکل‌تر باشد، اما زیبای خفته نمی‌تواند پرنس باشد.

وقتی مادر بزرگ می‌مرد فقط پرستار پیشش بود. او گفت مادر بزرگ پیش از مرگ خودش را کمی از روی بالش بلند کرد انگار که دنبال کسی می‌گشت، و بعد آرام دوباره به پشت دراز کشید و مرد.

تردیدی نیست که از همه طرف محاصره شده‌ام، گرچه توسط کسی که هنوز مسلماً با حسم من نیامیخته است، که گهگاه احساس سستی می‌کنم، و این که می‌توانست از هم پاشیده شود. دو تا راه نجات است، ازدواج یا برلین؛ دومی مطمئن‌تر است، اولی جذاب‌تر می‌نماید.

من پایین پریدم و فوری همه چیز روبه راه شد. دسته کوچکی در یک سلسله برآمده کوه غوطه ور شد و بعد درسبزی ناپدید گشت. ناقوس‌ها با جمع شدن موج عقب و جلورفتند - غلط.

۹ مارس. رنزه<sup>۱</sup> چند قدمی در راهروی تاریک جلو رفت، در کوچک کاغذ دیواری شده اتاق ناهار خوری را باز کرد، و به عده‌ای آدم پر سر و صدا، تقریباً بی آن که توجهی بهشان داشته باشد، گفت: «خواهش می‌کنم کمی آرام‌تر باشید. من مهمان دارم. کمی ملاحظه کنید.»

وقتی داشت به اتاقش بر می‌گشت و دید که سر و صدا همچنان ادامه دارد، در نهایت خشم می‌خواست دوباره برگردد، اما از آن کار چشم پوشید و به اتاقش برگشت.

پسر هیجده ساله‌ای دم پنجره ایستاده بود و به حیاط نگاه می‌کرد. وقتی رنزه وارد شد گفت: «حالا آرام‌تر شده»، و دماغ دراز و چشم‌های عمیقش را به طرف او بالا آورد.

رنزه گفت: «هیچ آرام‌تر نشده»، و جرعه‌ای از بطری آبجو که روی میز قرار داشت نوشید. «اصلاً نمی‌شود اینجا آرامش داشت. آدم مجبور است به آن عادت کند، پسر.»

خیلی خسته‌ام، باید کمی استراحت کنم و بخوابم، و گرنه به کلی داغان می‌شوم. زنده بودن چه مشقتی دارد! برپا کردن یک ستون یادمان قدرت کمتری می‌برد.

بحث کلی: غرق در فکر ف. هستم.

رنزه، یک دانشجو، در اتاق کوچک عقبی مشغول مطالعه شد. دختر خدمتکار آمد و خبر داد که مرد جوانی می‌خواهد با او حرف بزند. رنزه پرسید: «اسمش چیست؟» دختر خدمتکار نمی‌دانست.

در این مکان ف. را هرگز فراموش نخواهم کرد، از این رو هرگز ازدواج نمی‌کنم. این مشخص است؟

بله، تا آنجا که من می‌توانم قضاوت کنم: من تقریباً سی و یک سالم است، حدود دو سال است که ف. را می‌شناسم، پس باید تا به حال چشم اندازی وجود داشته باشد. از این گذشته، شیوه زندگی‌ام در اینجا طوری است که نمی‌توانم فراموش کنم، حتی اگر ف. چنین اهمیتی برایم نمی‌داشت. یکدستی، نظم، راحتی و وابستگی شیوه زندگی‌ام مرا هر جا که باشم به‌طور قاطع پابند می‌کند. علاوه بر این، من بیش از حد معمول به یک زندگی راحت و وابسته تمایل دارم، و از این رو حتی موجب تقویت هر چیزی می‌شود که برایم زیان دارد. سرانجام، من دارم پیر می‌شوم، هر تغییری برایم مشکل و مشکل‌تر می‌شود. اما در همه این‌ها برای خودم بدبختی عظیمی پیش بینی می‌کنم، یک بدبختی تمام نشدنی و خالی از امید؛ سال‌ها در نردبان شغلی‌ام به بالا کشیده خواهم شد، و تا جایی که بتوانم تاب بیاورم غمگین‌تر و تنهاتر می‌شوم.

اما تو هم برای خودت آن جور زندگی را می‌خواستی، نه؟ اگر ازدواج می‌کردم یک زندگی کارمندی می‌توانست به سودم باشد. از هر جهت می‌توانست در مقابل جامعه، در مقابل همسر، در مقابل نوشتن، حامی‌ام باشد، بی آن که نیازی به فداکاری زیاد داشته باشد، و از سوی دیگر بی آن که به سستی و وابستگی سقوط کند، چون به عنوان یک آدم ازدواج کرده مجبور نبودم از آن واهمه‌ای داشته باشم. اما من نمی‌توانم این جور زندگی مجردی را ادامه دهم.

اما تو می‌توانستی ازدواج کرده باشی، نه؟

باز هم نمی‌توانستم ازدواج کنم؛ هر قدر هم که همیشه ف. را دوست می‌داشتم، همه چیز وجودم علیه آن طغیان می‌کرد. عمدتاً توجه به کار ادبی مانع می‌شد، چون فکر می‌کردم که ازدواج آن را به خطر می‌اندازد. ممکن است حق با من باشد، اما به هر حال با زندگی مجردی فعلی‌ام این حق هم نابود می‌شد. یک سال است که چیزی

ننوشته‌ام، در آینده هم قادر نخواهم بود چیزی بنویسم؛ در ذهنم یک فکر بوده و هست، و آن فکر مرا فرو بلعیده است. در آن موقع نمی‌توانستم ملاحظه این همه را داشته باشم. علاوه بر این، در نتیجه وابستگی‌ام، که دست کم با این شیوه زندگی بیشتر می‌شود، به همه چیز تردید آمیز نزدیک می‌شوم و در نخستین مرحله چیزی عاید نمی‌شود. در اینجا هم همین اتفاق افتاد.

چرا عاقبت همه امید دست‌یابی به ف. را از دست می‌دهی؟

من تا به حال همه جور خود خوار کردن را امتحان کرده‌ام. یک بار در تیرگارتن گفتم: «بگو بله؛ حتی اگر خیال می‌کنی که احساسات برای توجیه ازدواج کافی نیست، عشق من به تو آن قدر هست که این ناکافی بودن را جبران کند، و در کل آن قدر توان دارد که همه چیز را بر عهده بگیرد.» طی یک نامه نگاری طولانی ف. را از ویژگی‌های غیرعادی‌ام خبردار کردم، و حالا چنین می‌نماید که همین‌ها او را نگران می‌کند. گفتم: «من آن قدر تو را دوست دارم که می‌توانم خودم را از هر چه آزارت می‌دهد خلاص کنم. من آدم دیگری می‌شوم.» حالا که همه چیز باید روشن شود، می‌توانم اعتراف کنم که حتی وقتی رابطه مان در اوج عاطفی خودش بود، من اغلب، بیشتر روی اتفاق‌های پیش پا افتاده، دلشوره و ترس این را داشتم که ف. مرا خیلی دوست نداشته باشد، یعنی نه با آن شور عشقی که در توانش بود. ف. هم حالا این را، گرچه بدون کمک من، دریافته است. تقریباً می‌ترسم که ف. پس از آخرین دو دیداری که داشتیم حتی از من تا حدی متنفر باشد، هر چند که ما ظاهراً روابط دوستانه‌ای داریم، یکدیگر را «تو» خطاب می‌کنیم، دست در دست هم قدم می‌زنیم. آخرین چیزی که از او به یادم مانده قیافه کاملاً خصمانه‌ای است که در سرسرای خانه‌اش موقعی از خود بروز داد که من از بوسیدن دستکش او ناراضی بودم و آن را در آوردم تا دستش را ببوسم. به علاوه این واقعیت هم هست که او به رغم آن که قول داد در نامه نگاری آینده خوش قول باشد دو تا از نامه‌ها را جواب نداده، فقط تلگراف زده و قول نامه‌داده اما باز هم به وعده‌اش عمل نکرده است؛ در واقع، حتی آن قدر سر قولش نیایستاده که جواب نامه مادرم را بدهد. دیگر شکی در بی‌فایده بودن همه این‌ها نمی‌تواند وجود داشته باشد.

آدم واقعاً نباید این حرف را بزند. به همین قیاس آیا آخرین رفتار تو نمی‌تواند از دیدگاه ف. بی‌فایده و ناامید کننده باشد؟

آن چیز دیگری بود. من، حتی زمانی که به نظر می‌رسید آخرین وداع ما در آن تابستان باشد، همیشه عشق خودم را آزادانه به او اعتراف کرده‌ام؛ من هرگز این طور بی‌رحمانه ساکت نبوده‌ام؛ برای رفتار خودم دلائلی داشتم که اگر نمی‌شد تأییدشان کرد، ولی می‌شد مورد بحث قرارشان داد. تنها دلیل ف. ناکافی بودن عشقش است. با این همه، حقیقت دارد که من می‌توانستم انتظار بکشم. اما من نمی‌توانم در ناامیدی دوگانه منتظر بمانم: نمی‌توانم ببینم که ف. روز به روز بیشتر از دستم بیرون می‌رود، و خودم برای گریز، ناتوان و ناتوان‌تر می‌شوم. این بزرگترین قماری بود که باید به آن تن می‌دادم، هر چند - یا به آن خاطر که - این با همه نیروهای مسلط شیرانه وجودم بیشترین تناسب را داشت. «آدم نمی‌داند که بعد چه پیش می‌آید» نمی‌تواند دلیلی علیه غیر قابل تحمل بودن اوضاع موجود باشد.

پس می‌خواهی چه کار بکنی؟

پراگ را ترک کنم. با قوی‌ترین نوشدارویی که در اختیار دارم علیه بزرگ‌ترین زخم شخصی‌ام مبارزه کنم که تا به حال گرفتارش شده‌ام.

شغل‌ات را کنار بگذاری؟

در اوضاعی که بالاتر گفتم، شغلم فقط بخشی از آن غیرقابل تحمل بودن کلی است. به هر حال من باید فقط آنچه را غیرقابل تحمل است از دست بدهم. تأمین داشتن، آینده‌نگری همیشگی، حقوق خوب، واقعیت این که این مسئله نیازی به همه نیروی من ندارد - هرچه باشد، تا وقتی من یک آدم مجرد هستم هیچ کدام این‌ها برایم اهمیتی ندارد و برایم به صورت عذاب در می‌آید.

پس چه کار می‌خواهی بکنی؟

در جواب همه این مسائل فوری می‌توانم بگویم: چیزی ندارم که از دست بدهم؛ هر روز، هر موفقیت جزئی، یک موهبت است؛ هرچه انجام بدهم خوب است. اما جواب دقیق‌تر هم می‌توانم بدهم: به عنوان یک وکیل اتریشی، که البته، اگر جدی حرف بزنم، من نیستم، هیچ چشم اندازی نمی‌بینم؛ بهترین چیزی که ممکن است در این راه برای خودم به دست بیاورم در همین مقام فعلی‌ام از همین حالا دارم، و این به هیچ دردم نمی‌خورد. علاوه بر این، در یک واقعه کاملاً غیر ممکن می‌خواهم از راه تحصیلات حقوقی‌ام پولی به دست بیاورم، فقط دو شهر را می‌توان در نظر داشت: پراگ، که باید ترکش کنم، و وین، که از آن متنفرم و جایی است که من ناگزیر

غمگین تر می‌شوم چون با اعتقاد عمیق به آن ناگزیر می‌باید به آنجا بروم. از این رو باید اتریش را کنار بگذارم و - چون استعدادی در زبان ندارم و در کار بدنی یا شغل تجاری هم ضعیف هستم - باید به آلمان بروم، دست کم در ابتدای کار، و در آلمان هم به برلین بروم، جایی که بهترین فرصت‌های کسب معیشت را دارد. همچنین، در آنجا، در زمینه روزنامه‌نگاری، می‌توانم بهترین و مستقیم‌ترین استفاده را از قابلیت نوشتن‌ام بکنم، و به این ترتیب راه‌هایی را برای زندگی کردن بیابم که دست کم تا حدی مناسب حالم باشد. این که افزون بر این آیا قادر به کار دلخواه خواهم بود، این را در وضع فعلی با هیچ درجه‌ای از قاطعیت نمی‌توانم بگویم. اما فکر می‌کنم این را مسلماً می‌دانم که با توجه به استقلال و آزادی‌ای که در برلین خواهم داشت (در غیر این صورت چه وضع مفلوکی پیدا می‌کنم) می‌توانم تنها احساسی از خوشبختی را که هنوز قادرم تجربه کنم به دست بیاورم.

اما تو خیلی پرتوقعی.

نه، من به یک اتاق و یک رژیم گیاهی نیاز دارم، تقریباً نه بیشتر از این.

آیا محض خاطر ف. به آنجا نمی‌روی؟

نه، من برلین را به دلایل بالا انتخاب کردم، هر چند که آن را دوست دارم و شاید به خاطر ف. آن را دوست دارم و به خاطر حال و هوای اندیشه‌هایی که حول ف. دور می‌زند؛ اما این دیگر دست خودم نیست. این احتمال نیز وجود دارد که در برلین ف. را ببینم. اگر با هم بودن بتواند کمکم کند که ف. را از وجودم بیرون کنم، چه بهتر، این امتیاز دیگری است که برلین دارد.

آیا سالمی؟

نه - قلب، خواب، هاضمه.

[یک اتاق مبله کوچک. صبح زود. بی‌نظمی. دانشجو در رختخواب خوابیده است، رویش به طرف دیوار است. ضربه‌ای به در می‌خورد. ضربه‌ای بلندتر. دانشجو هراسان از جا می‌پرد، به طرف در نگاه می‌کند.]

دانشجو: بفرمائید.

خدمتکار: [یک دختر نحیف]: صبح به خیر.

دانشجو: چه می‌خواهی؟ هنوز شب است.

خدمتکار: معذرت می‌خواهم، اما آقای سراف شما را می‌گیرد.  
دانشجو: سراف مرا؟ [تردید می‌کند] چه دردسری! حالا کجاست؟  
خدمتکار: توی آشپزخانه منتظر است.

دانشجو: چه قیافه‌ای دارد؟

خدمتکار: [بالبخت]: خوب، هنوز یک پسر بچه است، خیلی خوش قیافه نیست؛  
گمانم جهود است.

دانشجو: و تازه وسط نصف شب می‌خواهد مرا ببیند؟ اما به نظر تو دربارهٔ  
مهمان‌هایم احتیاجی ندارم، می‌شنوی؟ بفرستش تو. زود باش.  
[دانشجو چپک کوچکی را که روی صندلی کنار رختخوابش است پر می‌کند و آن را  
می‌کشد.

کلاپه<sup>۱</sup> در آستانهٔ در می‌ایستد و به دانشجو نگاه می‌کند، که نگاهش را به طرف  
سقف برگردانده است و دارد به آرامی چپک می‌کشد. کوتاه، استوار، با دماغی بزرگ،  
دراز، تا حدی عقابی، نوک تیز، صورت تیره، چشم‌های عمیق، دست‌های دراز.]  
دانشجو: تاکی؟ بیا نزدیک تخت و بگو چه می‌خواهی. کی هستی؟ چه  
می‌خواهی؟ یا لا! زود باش!

کلاپه: [خیلی آرام به طرف تخت قدم بر می‌دارد و در عین حال می‌کوشد قیافهٔ  
توضیح دهنده‌ای به خود بگیرد. گردنش را شق می‌کند و ابروهایش را بالا و پایین می‌برد تا  
به کمک کلماتش بیاید]: آن چه می‌خواهم بگویم این است که من هم اهل  
وولفنزهاوزن<sup>۲</sup> هستم.

دانشجو: واقعاً؟ خوب است، خیلی خوب است. پس چرا همانجا نماندی؟  
کلاپه: فقط فکر کردم! آنجا شهر زادگاه هردوی ماست، جای زیبایی است، اما  
یک بیغولهٔ فلکزده هم هست.

بعد از ظهر یکشنبه بود، آن‌ها توی رختخواب در آغوش هم خفته بودند. زمستان  
بود، اتاق گرما نداشت، آن‌ها زیر یک لحاف پر خوابیده بودند.

۱۵ مارس. دانشجویان می‌خواستند زنجیرهای داستایفسکی را پشت تابوتش

حمل کنند. او در محله کارگران، در طبقه پنجم یک خانه اجاره‌ای، مرد.

یک بار، در زمستان، حدود ساعت پنج صبح، خدمتکار نیمه لباس پوشیده اطلاع داد که کسی به دیدن دانشجو آمده است. دانشجو، که هنوز نیمه خواب بود، داشت سؤال می کرد: «چه خبر شده؟ چی گفتی؟» که مرد جوانی وارد شد، شمع روشنی به دست داشت که از دختر خدمتکار گرفته بود. شمع را در یک دست بالا گرفت تا دانشجو را بهتر ببیند و کلاه توی دست دیگرش را تقریباً به طرف کف اتاق پایین برد، دستش تا این حد دراز بود.

فقط این انتظار ابدی، این درماندگی همیشگی.

۱۷ مارس. توی اتاق با پدر و مادرم نشستم، دو ساعت مجله‌ها را ورق کردم، گهگاه فقط به جلوی رویم خیره می شدم؛ به طور کلی فقط انتظار ساعت ده را می کشیدم تا بتوانم به رختخواب بروم.

۲۷ مارس. در کل بیشتر به همان وضع گذشت.

هاس شتاب کرد تا سوار کشتی شود، به طرف پله کشتی دوید، خود را روی عرشه رساند، در گوشه‌ای نشست، دست‌هایش را به صورتش فشرد و از آن پس دیگر به هیچ کس توجه نکرد. زنگ کشتی به صدا درآمد، آدم‌ها داشتند می‌دویدند، به آن طرف، گویا در آن طرف کسی داشت با صدای بلند آواز می‌خواند.

داشتند پله کشتی را می‌کشیدند که درشکه سیاهی از راه رسید، درشکه چپی از دور فریاد زد، مجبور بود تمام قدرتش را به کار ببرد تا بتواند اسب را آرام نگه دارد؛ مرد جوانی از داخل درشکه بیرون پرید، پیرمردی را بوسید، آقای ریش سفیدی که زیر سقف درشکه به طرف جلو خم شده بود، و با چمدان کوچکی که به دست داشت سوار کشتی، که ناگهان از ساحل فاصله می‌گرفت، شد.

ساعت حدود سه صبح بود، اما در تابستان، و هوانیمه روشن شده بود. پنج اسب



هرفون ایرمنهوف<sup>۱</sup>، فاموس، گرازافه، تورنمنتو، روزینا و برابانت - در اسطبل بیدار شدند. به خاطر شرجی بودن هوا در اسطبل نیمه باز گذاشته شده بود؛ هر دو مهر به پشت روی کاه‌ها خوابیده بودند، مگس‌ها بالای دهان‌های بازشان بالا و پایین می‌پریدند، چیزی مانعشان نبود. گرازافه طوری از جا برخاست که آن دو نفر وسط پاهایش قرار گرفتند، و، همچنان که صورت‌هایشان را تماشا می‌کرد، آماده بود تا با سم‌هایش به عنوان مختصر علامت بیدارباش به آن‌ها بزنند. در این احوال چهار اسب دیگر با جهش‌هایی راحت، یکی پس از دیگری، از اسطبل بیرون پریدند؛ گرازافه هم دنبالشان.

آنا از آن سوی در شیشه‌ای دید که اتاق مستاجر تاریک است؛ به داخل رفت و چراغ برق را روشن کرد تا رختخواب را برای شب آماده کند. اما دانشجو روی نیم تخت لمیده بود، به دختر خدمتکار لبخند زد. دختر معذرت خواست و برگشت که برود. اما دانشجو از او خواست که بماند و به او توجهی نداشته باشد. دختر ماند، و مشغول کارش شد، گهگاه نگاهی یک بری به دانشجو می‌انداخت.

۵ آوریل. کاش می‌شد به برلین رفت، مستقل شد، روز به روز زندگی کرد، حتی گرسنه ماند، اما می‌شد همه نیروی خود را به جای هدر دادن در اینجا، یا به جای پناه بردن به پوچی، بیرون ریخت! کاش ف. هم همین را می‌خواست، کاش کمک می‌کرد!

۸ آوریل. دیروز حتی یک کلمه هم نتوانستم بنویسم. امروز هم وضع بهتر نیست. چه کسی نجاتم می‌دهد؟ و آشوبی که در عمق وجودم است، به سختی دیده می‌شود؛ من مثل داربست مشبک گیاهی هستم که جان دارد، داربستی که سفت کار گذاشته شده و می‌خواهد به پایین بیفتد.

امروز ورفل را در قهوه‌خانه دیدم. ازدور، نشسته پشت میز قهوه‌خانه، چه‌جوری به نظر می‌آمد. حتی روی صندلی چوبی، قوز کرده و نیمه لمیده، نیمرخ زیبای صورتش را به قفسه سینه‌اش فشرده بود، چهره تپل (نه واقعاً چاق) اش تقریباً خس

خس می‌کرد؛ کاملاً بی‌اعتنا به دوروبر، گستاخ، و بدون نقص. عینک آویخته‌اش به عکس، خط‌های کناری چهره‌اش را آسان‌تر نمایان می‌ساخت.

۶ مه. پدر و مادرم ظاهراً آپارتمان زیبایی برای ف. و من پیدا کرده‌اند؛ تمام یک بعد از ظهر زیبا را به هیچ و پوچ گذراندم. در این فکرم که پس از این که زندگی با دلوپسی‌هایشان به شادی رسید، آیا مرا هم در گور خود می‌خوابانند.

یک نجیب زاده، به نام هرفون گریزناو<sup>۱</sup>، کالسکه رانی، ژوزف، داشت که هیچ ارباب دیگری نمی‌توانست تحملش کند. او در اتاق هم کف نزدیک اتاق دربان زندگی می‌کرد، چون بیش از حد چاق و دچار تنگی نفس بود که بتواند از پله بالا برود. همه کارش راندن یک کالسکه بود، اما حتی این کار هم فقط در موقعیت‌های خاص به او واگذار می‌شد، شاید محض احترام گذاشتن به یک مهمان؛ در غیر این صورت، در سرتاسر روزها، سرتاسر هفته‌ها، روی یک نیمکت نزدیک پنجره دراز می‌کشید، در حالی که به سرعت پلک‌هایش را به هم می‌زد با چشم‌های ریز در چربی فرو رفته‌اش از پنجره به درخت‌هایی نگاه می‌کرد که -

یوزف کالسکه ران روی نیمکت‌اش دراز می‌کشید، فقط برای این از جایش بلند می‌شد تا تکه‌ای نان و کره و ماهی هرینگ از روی میز کوچک بردارد، بعد دوباره به حالت اولش بر می‌گشت و همچنان که لقمه‌اش را می‌جوید بانگاه مات به اطراف خیره می‌شد. با زحمت زیاد از داخل سوراخ‌های گرد و درشت بینی‌اش هوا را تو می‌داد؛ گاهی برای آن که هوای کافی فرو بدهد، مجبور می‌شد از جویدن دست بکشد و دهانش را باز نگه دارد؛ شکم گنده‌اش زیر چروک‌های فراوان لباس نازک سرمه‌ای رنگش بی‌وقفه می‌جنبید.

پنجره باز بود و از پشت آن یک درخت اقاکیا و یک میدان خالی پیدا بود. پنجره نزدیک به زمین هم کف بود. ژوزف از روی نیمکت‌اش همه آدم‌های بیرون را می‌دید و آن‌ها هم از بیرون می‌توانستند او را ببینند. این آزار دهنده بود، اما او حداقل در شش ماه گذشته، از وقتی این قدر چاق شده بود، نتوانسته بود از پله‌ها بالا

برود، و از این رو مجبور بود در طبقه پایین زندگی کند. وقتی این اتاق نزدیک محل دربان را به او دادند، دست‌های اربابش را فشرد و بوسید. اشک در چشم‌های هرفون گریزنا و جمع شد، اما حالا او ضررهای آن را می‌فهمید: مشاهده مداومی که به او تحمیل شده بود، همجواری با دربان بدقلق، همه سر و صدای جلوی در ورودی و توی میدان، دوری زیاد از باقی خدمتکاران و غریبه شدن ناگزیر و بی‌اعتنایی که باید تحمل می‌کرد. او حالا متوجه همه این ضررها شده بود و در واقع قصد داشت از ارباب تقاضا کند که به او اجازه دهد به اتاق سابقش برگردد. برای چه این همه آدم‌های تازه استخدام شده بی‌فایده ول می‌گردند، بخصوص از وقتی که ارباب نامزد کرده است؟ اجازه بدهد که آن‌ها او را که آدم کمیاب و لایقی بود، از پله‌ها بالا و پایین ببرند.

جشن نامزدی برپا شده بود. مهمانی داشت به آخر می‌رسید، مهمان‌ها از سر میز برخاستند؛ همه پنجره‌ها باز بود، شبی گرم و زیبا در ماه ژوئن بود. نامزد ارباب در حلقه‌ای از دوستان و آشنایان ایستاده بود، بقیه در دسته‌های کوچک گرد هم آمده بودند؛ گهگاه صدای شلیک خنده بلند می‌شد. مردی که او نامزدش شده بود کناری ایستاده، روی درگاهی طرف مهتابی خم شده بود و بیرون را تماشا می‌کرد.

پس از مدتی مادر نامزد متوجه او شد، به طرفش رفت و گفت: «چرا تنها اینجا ایستاده‌ای؟ نمی‌خواهی بروی پیش اولگا؟ دعواتان شده؟»  
او جواب داد: «نه، دعوامان نشده.»

مادر گفت: «خیلی خوب، پس برو پیش نامزدت! رفتارت کم کم دارد توجه را جلب می‌کند.»

وحشت در تصویر صرفاً طرح گونه.

خانمی که صاحب خانه اتاق‌های اجاره‌ای است، بیوه سالخورده‌ای با لباس سیاه و دامنی بلند، در وسط اتاق خانه خالی‌اش ایستاد. هنوز کاملاً همه جا ساکت بود، از زنگ در هم صدایی برنمی‌خاست. خیابان هم، آرام بود؛ زن چنین خیابان خلوتی را به این قصد انتخاب کرده بود که می‌خواست مستأجرهای خوب داشته باشد، و

آن‌هایی که بر آرامش خانه اصرار داشتند بهتر از بقیه بودند.

۲۷ مه. مادر و خواهر در برلین هستند. من شب با پدرم تنها خواهم بود. فکر می‌کنم که او می‌ترسد پیتم بیاید. آیا بهتر نیست با او ورق [کارتن<sup>۱</sup>] بازی کنم؟ (حرف ک. به نظرم ناخوشایند، تقریباً نفرت‌انگیز، می‌آمد، و با این همه به کارش می‌برم؛ این باید ویژگی خاص خودم باشد.) وقتی ف. را لمس کردم پدر چگونه رفتار کرد.

نخستین ظهور اسب سفید در یک بعد از ظهر پائیزی بود، در یک خیابان بزرگ اما نه چندان شلوغ در شهر ا. از ورودی خانه‌ای گذشتم که در حیاطش یک شرکت حمل و نقل تعدادی انبار بزرگ داشت؛ بنابراین اغلب پیش می‌آمد که دسته‌های اسب، همین طور گهگاه یک اسب، از ورودی خانه بیرون برده شود، و به همین دلیل بود که اسب سفید توجه اندکی را جلب می‌کرد. اما آن اسب یکی از اسب‌های متعلق به شرکت حمل و نقل نبود. کارگری که داشت طناب‌ها را دور عدل‌های کالای جلوی در سفت می‌کرد متوجه آن اسب شد، سرش را از کارش بالا آورد، و بعد به داخل حیاط نگاه کرد که ببیند درشکه چی دنبالش می‌آید. کسی نیامد. اسب هنوز به داخل جاده پا نگذاشته بود که با قدرت روی دوپا بلند شد، جرقه‌هایی از سنگفرش برخاست، به طوری که لحظه‌ای نزدیک بود نقش زمین شود، اما فوری توازنش را به دست آورد، و بعد نه تند و نه آهسته توی خیابان، که در آن ساعت سپیده دم تقریباً متروک می‌نمود، یورتمه رفت. کارگر که فکر می‌کرد این بر اثر بی دقتی درشکه چی است، چند فحش نثار او کرد و رو به حیاط چند اسم را با فریاد صدا کرد؛ چند نفر بیرون آمدند، اما وقتی فوری فهمیدند که اسب خودشان نیست، در همان ورودی، تا حدی حیرت زده، دور هم جمع شدند. پس از گذشت مدتی کوتاه بعضی به فکرشان رسید که چه باید بکنند؛ تا مسافتی دنبال اسب دویدند، اما، چون اثری از آن ندیدند، دوباره برگشتند.

در این ضمن اسب بی آن که متوقف شود تا دورترین خیابان‌های حومه رسیده بود. او خود را با زندگی توی خیابان‌ها بهتر از اسب‌هایی که معمولاً تنها می‌دوند،

تطبیق داد. راه رفتن آهسته او کسی را نمی‌ترساند، هرگز از جاده یا از مسیر خودش منحرف نمی‌شد؛ وقتی مجبور می‌شد برای عبور وسیله نقلیه‌ای که از چهارراه می‌گذشت توقف کند می‌ایستاد؛ اگر دقیق‌ترین راننده هم افسار او را به دست می‌گرفت نمی‌توانست بهتر از آن او را هدایت کند. البته منظره چشمگیری بود؛ گهگاه کسی می‌ایستاد و با لبخندی به او نگاه می‌کرد، یک کالسکه ران توی یک واگن حمل آبجو به شوخی با تازیانه‌اش ضربه‌ای به اسب زد؛ او البته ترسید، و روی دوپایش بلند شد، اما سرعت قدم‌هایش را تند نکرد.

اما درست همین حادثه بود که به چشم پلیس خورد؛ او به طرف اسب که درست در آخرین لحظه کوشیده بود به سمت دیگری بچرخد، رفت، افسارش را گرفت (به رغم جثه سبکش ساز و برگ اسب یک‌گاری را با خود داشت) و با لحن دوستانه‌ای گفت: «هووش! کجا خیال داری بروی؟» مدتی او را در وسط جاده نگه داشت، فکر می‌کرد صاحب حیوان به زودی از راه می‌رسد.

معنا دارد اما ضعیف است؛ خون کمی در آن جریان دارد، خیلی به دور از قلب است. باز هم صحنه‌های قشنگی در سرم است اما بی‌توجه به آن‌ها متوقف خواهم شد. اسب سفید دیروز برای نخستین بار پیش از این که بخوابم بر من ظاهر شد؛ از نخستین قدم برداشتنش به بیرون از ذهنم، این دریافت را دارم که به طرف دیوار برگشت، از بالای سرم پرید و آن طرف تخت پایین آمد، و بعد ناپدید شد. این آخری متأسفانه با این واقعیت که داستان من شروع شده است نادرست از آب درنیامد.

اگر خیلی اشتباه نکرده باشم دارم نزدیک می‌شوم. چنین می‌نمود که نبرد معنوی داشت در زمین بی‌درختی در جایی از جنگل‌ها اتفاق می‌افتاد. به میان جنگل‌ها می‌روم، چیزی نمی‌یابم، و از سر ضعف بی‌درنگ با شتاب دوباره بیرون می‌آیم؛ اغلب وقتی جنگل‌ها را ترک می‌کنم صدای به هم خوردن اسلحه‌های آن نبرد را می‌شنوم، یا خیال می‌کنم که می‌شنوم. شاید چشم جنگجوها دارد از دل تاریکی جنگل‌ها دنبال من می‌گردد، اما من از آن‌ها چیزهای اندکی می‌دانم، و همان اندک هم گول زنده است.

یک رگبار شدید. بایست و با باران روبرو شو، بگذار پرتوهای آهنی آن در تو نفوذ کند؛ با آبی که می‌خواهد تو را ببرد همراه شو اما باز هم استوار باش، و با همین راست قامتی چشم انتظار درخشش بی پایان خورشید بمان.

خانم صاحبخانه دامنش را انداخت و به شتاب از اتاق‌ها گذشت. زنی سرد مزاج و مغرور. آرواره زیرین جلو آمده‌اش مستأجر اتاق‌ها را می‌رماند. به پایین پله‌ها می‌روند، و وقتی او از پنجره با نگاه تعقیبشان می‌کند آن‌ها همچنان که می‌دوند صورت هایشان را می‌پوشانند. یک بار آقای برای اتاق مراجعه کرد، مرد جوان چهارشانه قرص و محکمی که مدام دست‌هایش توی جیب‌های کتش بود. شاید عادتش بود، اما این هم امکان داشت که بخواهد لرزش دست‌هایش را پنهان کند. زن گفت: «جوان، می‌خواهی اینجا زندگی کنی؟» و آرواره زیری‌اش را جلو داد. مرد جوان گفت: «بله» و سرش را به طرف بالا تکان داد.

زن گفت: «از اینجا خوشتان می‌آید،» و او را به طرف صندلی برد و همانجا نشاناد. در ضمن انجام دادن این کار متوجه ساتن روی شلوار او شد، کنارش زانو زد و با انگشت‌هایش شروع کرد به خراش دادن به ساتن.

زن گفت: «تو آدم کثیفی هستی.»

«این یک ساتن قدیمی است.»

«پس تو یک آدم کثیف قدیمی هستی.»

جوان ناگهان گفت: «دستت را کنار بکش،» او را در واقع به عقب هل داد. «چه دست‌های افتضاحی داری.» دست زن را گرفت و آن را برگرداند. «همه تا بالا سیاه، پائینش مایل به سفید است، اما هنوز هم باز سیاه است و» - انگشت‌هایش را داخل آستین گشاد زن فروبرد - «حتی مقداری مو روی بازویت است.»

زن گفت: «چرا داری غلغله می‌دهی.»

«برای این که از تو خوشم می‌آید. نمی‌فهمم چطوری می‌توانند بگویند که تو بدریختی. چون همچی می‌گویند. اما حالا می‌بینم که ابدًا درست نیست.»  
و بلند شد و به بالا و پایین اتاق قدم زد. زن همچنان زانو زده باقی ماند و به‌دستش نگاه کرد.

به علتی این کار موجب خشم مرد جوان شد؛ به طرف او جست زد و دوباره

دست زن را گرفت.

بعد گفت: «تو کاملاً یک زن هستی» و دستش را به گونه‌ی لاغر و دراز او زد. «واقعاً باعث راحتی بیشترم می‌شود که اینجا بمانم. اما باید ارزان باشد. و تو اجازه نداری که مستأجرهای دیگری را هم راه بدهی. و باید به من وفادار باشی. من در واقع خیلی جوان‌تر از تو هستم و به هر حال می‌توانم روی وفاداری اصرار کنم. و باید آشپزی‌ات هم خوب باشد. من به غذاهای خوب عادت دارم و قصد ندارم که این عادتم را کنار بگذارم.»

برقصید، خوک‌ها؛ به من چه ارتباطی دارد؟  
اما بیش از هر چیز دیگری که در سال گذشته نوشته‌ام واقعیت دارد. شاید بر اثر شل شدن مفصل‌ها باشد. باز هم قادر به نوشتن خواهم بود.

در یک هفته‌ی گذشته همسایه‌ی اتاق مجاورم هر شب برای دست و پنجه نرم کردن با من سراغم آمده است. او برایم غریبه بود، حتی هنوز هم با او حرف نزده‌ام. ما فقط مقداری از کلمات مربوط به ابراز شگفتی را بر سر هم فریاد می‌زنیم، اسم این را نمی‌شود «حرف زدن» گذاشت. با یک «خوب بعد» کلنجار آغاز می‌شود؛ یکی از ما گاهی زیر چنگ دیگری ناله می‌کنیم «پست فطرت!» «می‌بینی» با یک حمله‌ی غافلگیر کننده همراه است؛ «بسه!» یعنی پایان ماجرا، با این همه، کلنجار همیشه مقدار دیگری هم ادامه پیدا می‌کند. بنا به قاعده، حتی وقتی او دم در است دوباره به عقب می‌پرد و مرا چنان هلی می‌دهد که نقش زمین می‌شوم. بعد از توی اتاقش از خلال دیوار به من شب به‌خیر می‌گوید. اگر بخوام یک بار برای همیشه این آشنایی را به هم بزنم باید اتاقم را هم از دست بدهم، چون بستن در فایده‌ای ندارد. یک بار در اتاق را چفت کردم چون می‌خواستم بخوانم، اما همسایه‌ام در را با تبر دو تکه کرد، و از آنجا که او وقتی به چیزی بند کرد به سختی می‌تواند از آن جدا شود، من حتی در خطر ضربه‌ی تبر نیز بودم.

می‌دانم که خودم را چگونه با شرایط تطبیق دهم. از آنجا که او همیشه در ساعت مشخصی می‌آید، من کار ساده‌ای را دست می‌گیرم که بتوانم، اگر لازم شد، فوری کنارش بگذارم. مثلاً قفسه‌ای را جمع و جور می‌کنم، یا چیزی را رونویسی می‌کنم، یا

کتاب کم اهمیتی را می‌خوانم. مجبورم ترتیب کار را این طوری بدهم - به مجرد آن که در آستانه در ظاهر می‌شود باید همه چیز را کنار بگذارم، در قفسه را فوری به هم بکوبم، قلم را غلاف کنم، کتاب را کناری بیندازم، چون او فقط دنبال دعوا کردن است، نه چیز دیگر. اگر من احساس قدرت خاصی بکنم با نخستین کوششی که برای خلاصی از دستش می‌کنم کمی سر به سرش می‌گذارم. زیر میز می‌خزم، صندلی‌ها را جلوی پایش می‌اندازم، از دور به او چشمک می‌زنم، هر چند که البته این جور شوخی کردن یک جانبه با غریبه بدسلیقگی است. اما معمولاً هنگام دعوا جسم فوری آماده درگیری می‌شود. او ظاهراً دانشجو است، سراسر روز مطالعه می‌کند، و شب پیش از این که بخوابد دلش می‌خواهد یک ورزش بدنی سریع داشته باشد. خوب، من هم حریف خوبی برایش هستم؛ اتفاق به جای خود، از ما دو نفر من شاید قوی تر و ماهرتر باشم. اما او، استقامتش بیشتر است.

۲۸ مه. پس فردا به برلین می‌روم. با وجود بی‌خوابی، سردرد، و نگرانی، شاید در حالی بهتر از پیش.

یک بار دختری را به اتاقش آورد. وقتی داشتم به دختر سلام می‌کردم، حواسم به او نبود، ولی او به طرفم پرید و مرا پرت کرد. من داد زدم: «اعتراض دارم» و دستم را بالا بردم.

او در گوشم یواش گفت: «ساکت باش.» دیدم می‌خواهد به هر قیمتی شده، حتی با توسل به حرکات غیرمنصفانه، مرا ببرد تا جلوی دختر خودی نشان بدهد. داد زدم: «به من می‌گوید ساکت باش،» و سرم را به طرف دختر برگرداندم. او نفس نفس زنان با صدای آهسته‌ای گفت: «ناکس!» و همه قدرتش را علیه من به کار انداخت. به رغم همه این‌ها توانست مرا به طرف نیم تخت بکشاند، بعد مرا روی آن انداخت، زانویش را پشتم گذاشت، مکث کرد تا نفسی تازه کند، و گفت: «خوب، زمین خورد.»

من می‌خواستم بگویم «بگذار یک مرتبه دیگر امتحان کنیم،» اما هنوز کلمه اول از دهانم بیرون نیامده صورتم را طوری روی روکش نیم تخت فشار داد که مجبور شدم ساکت بمانم.



دختر گفت: «خیلی خوب»، و همان طور که روی میزش نشسته بود و نامه نیمه تمامی را که رویش بود داشت می خواند، «بهتر نیست که حالا برویم؟ او تازه شروع کرده که نامه‌ای بنویسد.»

«اگر ما ولش کنیم سراغ آن کار نمی رود. بیا اینجا، می آیی؟ بهش دست بزن، آنجا، مثلاً به رانش؛ درست مثل یک حیوان مریض دارد می لرزد.»

«گفتم ولش کن و بیا برویم.» او با دلخوری به عقب خزید. من در آن موقع می توانستم حسابی بکوبمش، چون موقعی که او همه عضلاتش را به کار گرفته بود تا مرا آن زیر نگه دارد استراحت کرده بودم. او بود که داشت می لرزید، و فکر کرده بود که من می لرزم. هنوز هم داشت می لرزید. اما او را به حال خودش گذاشتم چون دختر حضور داشت.

به دختر گفتم: «شاید خودت از این دعوا نتیجه‌ای را که باید گرفته‌ای»، و با تعظیمی از کنار آن مرد رد شدم و سرمیز نشستم تا نامه را ادامه بدهم. پیش از آن که نوشتن را شروع کنم پرسیدم «وکی دارد می لرزد؟»، و قلم را سفت توی هوا گرفتم تا معلوم شود که من نبودم. تازه به وسط نوشتن رسیده بودم که از دور خداحافظی مختصری با آن‌ها کردم، اما لگد کوچکی به زمین زدم، تا دست‌کم به خودم، نشان دهم، شاید هر دوشان لایق این جور خداحافظی بودند.

۲۹ مه. فردا به برلین می روم. آیا این آسودگی خاطر قابل اعتماد واقعی است که حس می‌کنم یا یک آسودگی خاطر عصبی؟ چطور امکان دارد؟ آیا حقیقت دارد که اگر کسی زمانی به قابلیت نوشتن کسی اعتماد پیدا کند، چیزی نمی‌تواند غلط از آب درآید، چیزی به کلی از دست نمی‌رود، در حالی که فقط به ندرت چیزی بالاتر از معمول محصول کار باشد؟ آیا این به خاطر نزدیک شدن من به ازدواج با ف. است؟ وضع عجیبی است، هر چند وقتی به گذشته فکر می‌کنم برایم کاملاً ناشناخته نیست.

مدت درازی با پیک<sup>۱</sup> جلوی در ایستادم. فقط در این فکر بودم که چگونه می‌توانم سریع دربروم، چون شام توت فرنگی ام در طبقه بالا برایم آماده بود. هر چه

الان درباره‌ی او بنویسم فقط نشان از فرومایگی من دارد، چون به او امکان نخواهم داد که ذره‌ای از آن را ببیند، یا راضی‌ام که او نمی‌تواند ببیند. اما من تا وقتی در همنشینی او هستم واقعاً وسیله‌ای فرعی برای رفتار او هستم، و از این رو آن چه از او می‌گویم درباره‌ی خودم نیز صادق است، حتی اگر کسی ظرافت متظاهرانه‌ای را که در چنین اظهار نظری نهفته است کم اهمیت تلقی کند.

نقشه می‌کشم. با دقت فراوان به جلو خیره می‌شوم تا مبادا چشم‌هایم سوراخ‌های خیالی کالیدوسکوپ خیالی را که از تویش مشغول تماشا هستم گم کند. در آشفتگی تمام مقاصد شریف و خودخواهانه را به هم می‌آمیزم؛ مقاصد شرافتمندانه رنگ باخته، در عوض مقاصد خودخواهانه جایشان را گرفته است. از زمین و آسمان می‌خواهم تا در برنامه‌های من سهیم شوند، در عین حال مواظب هستم تا آدم‌های کوچک بی‌اهمیتی را از یاد نبرم که آدم می‌تواند از هر گوشه‌ی خیابان جمع کند و نیز کسانی را که فعلاً می‌توانند برای طرح‌هایم مفیدتر باشند. این البته فقط آغاز کار است، همیشه فقط آغاز کار. اما من همچنان که اینجا در فلاکت خود مانده‌ام، در حالی که واگن عظیم برنامه‌هایم از عقبم می‌آیند، زیرپایم نخستین پله‌ی کوچک را احساس می‌کنم، دختران برهنه، شبیه آن‌هایی که روی ارباهای کارناوال سرزمین‌های کامروا تر هستند، مرا به طرف عقب و بالای پله‌ها هدایت می‌کنند؛ من ارباه می‌رانم چون دخترها ارباه می‌رانند، و دستم را بلند می‌کنم تا فرمان سکوت بدهم. بوته‌های نسترن در کنارم قرار دارند، بخور می‌سوزد، تاج گل‌های افتخار گذاشته می‌شوند، جلوی پا و بر سرم گل ریخته می‌شود؛ دو ترومپت نواز، گویی که از سنگ تراشیده شده باشند، فانفارهای پایین، جماعت‌هایی از آدم‌های کوچک به طرف بالا می‌دوند، در ردیف‌های پشت رهبران؛ میدان‌های روشن، خلوت و باز تاریک، پرجنجال، شلوغ می‌شوند؛ من خودم را در دورترین حاشیه‌ی تلاش انسانی احساس می‌کنم، و، از بالایی که هستم، با مهارت ناگهانی‌ای که به دست می‌آورم خود به خود حقه‌ای را به کار می‌برم که سال‌ها پیش در یک بازیگر بدن‌کار<sup>۱</sup> تحسین کرده بودم. آهسته به طرف عقب خم می‌شوم (در همان لحظه آسمان تلاش می‌کند

۱. contortionist (Schlangenmenschen)، بازیگری که با کج و معوج کردن بدن خود و پیچ و تاب دادن به آن تماشاگران را سرگرم می‌کند.

تا جلوه‌ای از من را باز و نمایان سازد، اما بعد متوقف می‌شود)، سر و تنه‌ام را وسط دو پایم می‌برم و کم‌کم بار دیگر راست می‌ایستم. آیا نقطه‌ی اوجی که به نوع بشر داده شده همین بود؟ به نظر چنین می‌نمود، چون در همان موقع شیاطین کوچک شاخداری را می‌بینم که از همه‌ی دروازه‌های زمینی بیرون می‌جهند، که پهن و عمیق زیر پایم قرار دارد، همه‌ی محیط روستایی را در بر گرفته است؛ همه چیز به مرکز زیر پای آن‌ها راه می‌یافت، دم‌های کوچکشان همه چیز را محو می‌کرد، دم‌های پنجاه شیطان دارند به صورتم ساییده می‌شوند؛ زمین کم‌کم تسلیم می‌شود، اولین پایم فرو می‌رود و بعد دیگری؛ جیغ دخترها مرا تا اعماقی که در آن سقوط می‌کنم دنبال می‌کند، تا چاله‌ای درست به پهنای بدنم اما بی‌نهایت عمیق. این بی‌نهایتی کسی را به وسوسه‌ی دستاوردهای فوق‌العاده نمی‌اندازد، هر چه من انجام دهم کم‌اهمیت خواهد بود؛ من بی‌حس می‌افتم و این بهترین است.

نامه‌ی داستایفسکی به برادرش درباره‌ی زندگی در زندان.

۶ ژوئن. از برلین برگشتم. مثل یک جنایتکار دست و پایم بسته بود. اگر آن‌ها مرا واقعاً زنجیر کرده و در گوشه‌ای نشانده بودند، پلیس‌هایی را در جلویم گمارده بودند، و می‌گذاشتند فقط همین طوری نگاه کنم، بدتر از آن نمی‌توانست باشد. و این نامزدی‌ام بود؛ همه می‌کوشیدند مرا به زندگی برگردانند، و وقتی نمی‌توانستند، مرا چنان که بودم تحمل کنند. البته، کمتر از همه ف.، با حقانیت کامل، چون او بیشترین رنج را می‌برد. آن چه برای دیگران صرفاً یک واقعه‌ی گذرا بود، برای او یک تهدید به حساب می‌آمد.

در خانه حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانستیم تحملش را بکنیم. می‌دانستیم که دنبالمان می‌گردند. اما هر چند که شب بود گریختیم. تپه‌ها شهر ما را در محاصره گرفته بودند؛ خودمان را از آن‌ها بالا کشیدیم. همچنان که از یک سرشیب به سوی دیگر نوسان داشتیم همه درخت‌ها را به لرزه درآوردیم.

وضعیت کارکنان فروشگاه، کمی پیش از وقت تعطیل در شب: دست‌ها در

جیب‌های شلوار، کمی قوز کرده، از فضای قوس دار داخلی که از در باز می‌گذشت به میدان نگاه می‌کردند. حرکات خسته آن‌ها در پشت پیشخوان‌ها. با بی‌حالی بسته‌ای را بستن، با پریشان‌حالی چند جعبه‌ای را گردگیری کردن، روی هم انباشتن کاغذهای مستعمل بسته بندی.

آشنایی می‌آید و با من صحبت می‌کند. حرفش از این قرار است: بعضی این را می‌گویند، اما من درست برعکسش را می‌گویم. دلائل‌اش را یکی یکی می‌گویم. شگفت‌زده می‌شوم. دست‌هایم در جیب‌های شلوارم می‌ماند گویی که به آنجا انداخته شده باشند، و چنان آرام که اگر فقط جیب‌هایم را پشت رو می‌کردم آن‌ها دوباره به سرعت بیرون می‌ریختند.

من فروشگاه را بسته بودم، کارمندا و مشتری‌ها کلاه به دست رفتند. یک شب ماه ژوئن بود، ساعت هشت اما هوا هنوز روشن بود. هیچ میلی به پیاده روی نداشتم، من هرگز میلی برای پیاده روی ندارم؛ اما دلم هم نمی‌خواست به خانه بروم. وقتی آخرین کارآموزم به گوشه‌ای برگشت که من جلوی فروشگاه بسته روی زمین نشسته بودم.

آشنایی با همسر جوانش آمد و مرا که روی زمین نشسته بودم دید. گفت: «ا... بین کی اینجا نشسته.» هر دو ایستادند، و مرد کمی مرا تکان داد، در صورتی که از همان ابتدا من داشتم به آرامی او را نگاه می‌کردم. همسر جوانش پرسید: «ای وای، چرا این طوری اینجا نشسته‌ای؟»

من گفتم: «می‌خواهم فروشگاه‌ام را تعطیل کنم. اوضاع چندان بد نیست، و من نمی‌توانم از عهده همه مسئولیت‌هایم، هر چند فقط تا اندازه‌ای، بریایم. اما تاب نگرانی‌ها را ندارم، نمی‌توانم کارمندا را کنترل کنم، نمی‌توانم با مشتری‌ها حرف بزنم. از فردا دیگر فروشگاه را حتی باز هم نمی‌کنم. کاملاً فکرش را کرده‌ام.» دیدم که مرد چگونه با گرفتن دست همسرش توی هر دو دست در پی آرام کردن اوست.

گفت: «خیلی خوب، می‌خواهی فروشگاه‌ات را تعطیل کنی؛ تو اولی‌اش نیستی. ما هم - نگاهی از آن سو به همسرش کرد - همچی که بتوانیم به قدر کافی هوای کار خودمان را داشته باشیم (که امیدوارم هر چه زودتر باشد)، بیش از تو در تعطیل کردن

فروشگاه مان تردید نخواهیم کرد. باور کن، داد و ستد برای ما هم مثل تو هیچ لطفی ندارد. اما چرا روی زمین نشسته‌ای؟»

گفتم: «کجا باید بروم؟» البته می‌دانستم که چرا از من پرس و جو می‌کنند. هم احساس همدردی و شگفتی می‌کردند و هم احساس دلوپسی، اما من به هیچ وجه در وضعی نبودم که به آن‌ها هم کمک کنم.

«نمی‌خواهی بیایی پیش ما؟» این سؤالی بود که اخیراً آشنایی وقتی مرا پس از نیمه شب در قهوه‌خانه‌ای که تقریباً خالی شده بود تنها دید از من کرد. گفتم «نه، نمی‌خواهم.»

شب از نیمه گذشته بود. در اتاقم نشسته بودم و داشتم نامه‌ای می‌نوشتم که خیلی در زندگی‌ام اهمیت داشت، چون با آن نامه امیدوار بودم شغل مهمی را در خارج برای خودم حفظ کنم. می‌کوشیدم آشنایی را - که اتفاقی، پس از ده سال، توسط دوست مشترکی پیدایش کرده بودم - به یاد بیاورم که داشتم از دوران گذشته برایش می‌نوشتم، و در عین حال می‌کوشیدم به او بفهمانم که همه شرایط بر من فشار آورده است که مملکت را ترک کنم و این که با نداشتن ارتباط‌های خوب و گسترده از ناحیه خودم، بیشترین امیدم به او بود.

ساعت داشت به نه شب نزدیک می‌شد که برودر<sup>۱</sup>، یک مقام کشوری، از اداره‌اش به خانه آمد. هوا کاملاً تاریک شده بود. همسرش در جلوی در ورودی در حالی که دختر کوچولوش را سفت به خودش چسبانده بود، انتظار او را می‌کشید. از او پرسید: «اوضاع چه‌طور است؟»

برودر گفت: «خیلی بد. بیا توی خانه تا همه چیز را برایت بگویم.» وقتی برودر قدم به داخل خانه گذاشت، در جلو را قفل کرد. پرسید: «خدمتکار کجاست؟» همسرش جواب داد: «توی آشپزخانه.» «خوب است؛ بیا!»

توی اتاق بزرگ نشیمن چراغ رومیزی روشن بود، همه نشستند، و برودر گفت:

«خوب، اوضاع از این قرار است. آدم‌های ما کاملاً عقب نشسته‌اند. به طوری که از گزارش‌های موثقی که به تالار شهر رسیده دستگیرم شده، جنگ رومودورف<sup>۱</sup> کاملاً علیه ما جریان دارد. علاوه بر این، بخش عمدهٔ سربازان از شهر عقب نشینی کرده‌اند. این موضوع را هنوز پنهان می‌کنند تا خیلی به وحشت داخل شهر دامن نزنند؛ من این را روی هم رفته عاقلانه نمی‌دانم، بهتر بود حقیقت صادقانه گفته می‌شد. اما وظیفه به من حکم می‌کند که ساکت باشم. اما البته هیچ کس نمی‌تواند مانع شود که حقیقت را به تو نگویم. وانگهی، همه بویی از وضعیت واقعی برده‌اند، این را در همه‌جا می‌شود دید. همه در خانه‌هایشان را بسته‌اند، هر چه را که بشود پنهان کرد مخفی کرده‌اند.»<sup>۱۶۹</sup>

حدود ساعت ده شب بود که برودر، یک مقام کشوری، از اداره‌اش به خانه آمد؛ با این همه فوری دری را زد که اتاقش را از اتاق رومفورد<sup>۲</sup>، فروشندهٔ مبلمانی که اتاق را به او اجاره داده بود، جدا می‌کرد. گرچه فقط پاسخی نامشخص را توانست بشنود، به داخل رفت. رومفورد با روزنامه‌ای پشت میزش نشسته بود؛ چاقی‌اش در آن شب گرم ماه ژوئن آزارش می‌داد، کت و جلیقه‌اش را روی کاناپه انداخته بود؛ پیراهنش -

چند تن از مقامات کشوری کنار لبهٔ سنگی پنجره‌ای در تالار شهر ایستاده بودند، داشتند به میدان نگاه می‌کردند. آخرین قوای عقب‌دار آن پایین منتظر فرمان عقب‌نشینی بودند. همه آدم‌های جوان، بلند قامت و سرخ‌گونه‌ای بودند که افسار اسب‌های بی‌قرارشان را سفت گرفته بودند. دو افسر آهسته عقب و جلوی آنان در رفت و آمد بودند. آن دو ظاهراً انتظار گزارشی را می‌کشیدند. تعدادی سوار را فرستاده بودند که چهار نعل در شیب خیابان کناری که به میدان راه داشت ناپدید شده بودند. هیچ کدام هنوز برنگشته بودند.

برودر، مقام کشوری، که هنوز جوان بود و ریش توپی داشت، در کنار پنجره به آن‌ها ملحق شد. از آنجا که مقامی بالاتر داشت و به خاطر شایستگی‌اش از احترام خاصی برخوردار بود، همه به او تعظیم کردند و برایش در کنار پنجره جا باز کردند. گفت: «این باید پایان کار باشد،» و به میدان نگاه کرد. «این خیلی

آشکار است.»

جوان پرنخوتی که به‌رغم نزدیک شدن برودر از جایش تکان نخورده بود و اکنون چنان نزدیک او بود که نمی‌توانستند به همدیگر نگاه کنند گفت: «پس به عنوان عضو شورا، عقیده شما این است. پس به عقیده شما این نبرد شکست خورده؟» «مسئلاً. در این تردیدی نمی‌تواند باشد. خصوصی برایتان بگویم، رهبری ما خیلی بد است. ما باید تاوان همه خطاهای گذشته را بدهیم. البته حالا موقع این حرف‌ها نیست، حالا هر کس باید مواظب خودش باشد. ما در واقع با سقوط نهایی روبرو هستیم. مهمان‌های مان تا شب ممکن است برسند. ممکن است حتی تا شب هم منتظر نمانند بلکه تا نیم ساعت دیگر پیدایشان شود.

برای یک قدم زنی مختصر از خانه بیرون می‌روم. هوا لطیف است اما خیابان به طرز عجیبی خلوت است، جز آن که یک کارمند شهرداری در فاصله‌ای دور شیلنگی را به دست گرفته و قوس عظیمی از آب در طول خیابان به وجود آورده است. من می‌گویم: «چه کار عجیبی،» و میزان کشیدگی قوس را تخمین می‌زنم. می‌گویم «یک کارمند کم اهمیت شهرداری،» و دوباره به مردی که آن‌سوتر ایستاده نگاه می‌کنم.

در سر تقاطع بعدی دو مرد دارند دعوا می‌کنند؛ آن‌ها درگیر می‌شوند، از هم فاصله می‌گیرند، کم کم به هم نزدیک می‌شوند و ناگهان دوباره با هم گلاویز می‌شوند. من می‌گویم: «آقایان، دعوا نکنید.»

دانشجو کوزل<sup>۱</sup> پشت میزش سرگرم مطالعه بود. به قدری درکارش غرق شده بود که متوجه تاریک شدن هوا نشد؛ به‌رغم روشنی روزهای ماه مه، در این اتاق ناجور عقب عمارت، غروب از حوالی ساعت چهار بعداز ظهر شروع می‌شد. موقع مطالعه لب‌هایش را جمع کرده بود، چشم‌هایش، بی‌آن که خودش متوجه باشد، تا نزدیک کتاب خم شده بود. گاهی خواندنش را متوقف می‌کرد، تکه‌های کوتاهی از آن چه خوانده بود را در دفتر یادداشت کوچکی می‌نوشت، و بعد، چشم‌هایش را روی هم می‌گذاشت و آن چه را که نوشته بود از حفظ می‌خواند. آن سوی پنجره‌اش، به

فاصله‌ای کمتر از پنج متر، آشپزخانه‌ای بود و در آن دختری داشت لباس اطو می‌کرد که غالباً به کارل نگاه می‌کرد.

کوزل ناگهان مدادش را پایین گذاشت و گوش داد. در اتاق بالا کسی داشت قدم می‌زد، ظاهراً پابره‌نه، به جلو و عقب می‌رفت و کارش را تکرار می‌کرد. با هر قدم صدای شالاپی بلند می‌شد، از آن صداهایی که آدم وقتی پایش را داخل آب می‌گذارد شنیده می‌شود. کوزل سرش را تکان داد. این قدم زدن‌هایی که حالا یک هفته‌ای می‌شد که تحمل کرده بود، از وقتی یک هم اتاقی تازه آمده بود، به مطالعه امروز او، و نه فقط به مطالعه امروز که به مطالعه‌اش به طور کلی، پایان می‌داد، مگر او اقدامی برای دفاع خودش می‌کرد.

روابطی وجود دارد که به وضوح می‌توانم احساسشان کنم اما قادر به درکشان نیستم. کافی بود فقط کمی عمیق‌تر فرو بروم؛ اما درست در این مرحله فشار بالا به قدری شدید است که من اگر حرکات‌های جاری پایین خودم را احساس نمی‌کردم می‌باید خودم را در آن ته ته می‌دیدم. به هر حال، من به بالا و سطح نگاه می‌کنم، به جایی که درخشش نور هزاران پاره شده بر سرم می‌ریزد. به بالا غوطه می‌خورم و در سطح اطراف، چلپ چلپ می‌کنم، به رغم آن که از همه چیز بالا منزجرم و -

صدای خدمتکار به وضوح شنیده شد که اعلام می‌کرد: «آقای مدیر، بازیگر جدیدی آمده»، چون در رو به اتاق جلویی چهار تاق باز بود. کارل با صدای فرو خورده‌ای گفت: «من فقط دلم می‌خواهد که یک بازیگر بشوم»، و به این طریق اعلان خدمتکار را تصحیح کرد. مدیر پرسید: «کجاست؟» و سرک کشید.

مجرد پیر با برش متنوعی در ریشش.

زنی در لباس سفید در وسط حیاط قصر کینسکی. به رغم دوری فاصله، سایه مشخصی در زیر قوس بلند پستان او. شق و رق نشسته بود.



### وسوسه در دهکده<sup>۱۷۰۱</sup>

یک تابستان، دم دمای غروب، به دهکده‌ای رسیدم که قبلاً هرگز آنجا نرفته بودم. به‌نظرم رسید که جاده‌ها چه قدر پهن و دلبازاند. همه جا در جلوی خانه‌های روستایی درختان بلند کهن به چشم می‌خورد. داشت باران می‌بارید، هوا پرطراوت و همه چیز برایم خوشایند بود. کوشیدم این را با شیوهٔ سلام کردن‌ام به آدم‌هایی که جلوی درها ایستاده بودند نشان دهم؛ پاسخ آن‌ها گرچه تا حدی سرد اما دوستانه بود. فکر کردم خوب است اگر مسافرخانه‌ای پیدا کنم شب را آنجا بگذرانم.

داشتم از کنار دیوار بلند پوشیده از پیچک مزرعه‌ای می‌گذشتم که درِ کوچک خانه‌ای باز شد، سه تا صورت به بیرون نگاه کردند، ناپدید شدند، و در دوباره بسته شد. بلند گفتم: «عجیب است» و رویم را انگار که کسی همراهم باشد، به یک طرف برگرداندم. و در واقع مرد قد بلندی، گویی برای شرم‌منده کردن من، آنجا ایستاده بود که جلیقهٔ سیاه بافتنی به تن داشت و چپ می‌کشید. فوری خودم را جمع و جور کردم، انگار که هیچ خبر نداشتم که او آنجاست گفتم: «در! دیدید آن در کوچک چه‌طوری باز شد؟»

مرد گفت: «بله، اما کجایش عجیب است؟ بچه‌های زارع اجاره‌کار بودند. صدای پای شما را شنیدند و نگاه کردند ببینند این وقت شب کی دارد قدم می‌زنند.» با لبخندی گفتم: «توضیحش البته ساده است. به چشم یک غریبه خیلی راحت همه چیز عجیب می‌آید. متشکرم.» و به راهم ادامه دادم.

اما مرد به دنبال آمد. از این در واقع تعجب نکردم، راه آن مرد هم می‌توانست از همان طرف باشد؛ با این همه دلیلی نداشت که ما دو نفر پشت سر هم قدم بزنیم و نه دوشادوش هم. برگشتم و گفتم: «راه رفتن به مسافرخانه از همین طرف است؟»

مرد ایستاد و گفت: «ما اینجا مسافرخانه نداریم، یا بهتر است بگویم داشتیم ولی حالا نمی‌شود توی آن زندگی کرد. به شورای روستا تعلق دارد و، سال‌ها پیش، بعد از این که هیچ کس داوطلب مدیریتش نشد، آن را به یک معلول پیری دادند که اهالی مجبور بودند جورش را بکشند. حالا مسافرخانه را او با زنش اداره می‌کند، اما طوری که آدم از دم درش هم نمی‌تواند رد شود، بوی گند شدید ازش بیرون می‌آید. کف

سالن‌اش از بس کثیف است لیز شده. به بدترین وضع اداره می‌شود، باعث سرشکستگی دهکده، باعث سرشکستگی شورای روستا است.»

دلم می‌خواست با مرد مخالفت کنم؛ ظاهرش مرا به این کار تحریک می‌کرد، با آن صورت لاغر و گونه‌های استخوانی زرد و چغفر و چروک‌های سیاهی که با هر حرکت آرواره‌هایش توی همه صورت پخش می‌شد. گفتم: «خوب»، و در آن وضع اظهار شگفتی بیشتری نکردم، و بعد ادامه دادم: «به هر حال همان جا اقامت می‌کنم، چون تصمیم گرفته‌ام که شب اینجا بمانم.»

مرد فوری گفت: «بسیار خوب، اما راهی که به طرف مسافرخانه می‌رود از این طرف است»، و به مسیری اشاره کرد که از آن آمده بودم. «تا سر پیچ بعدی برو بعد پیچ طرف راست. تابلوی مسافرخانه را می‌بینی. درست روبه رویت.»

برای اطلاعاتی که به من داده بود تشکر کردم و حالا قدم زنان دوباره از کنارش رد می‌شدم در حالی که او هم به دقت مرا برانداز می‌کرد. دلیلی نداشت که احتمال بدهم مسیر عوضی به من داده است، اما مصمم بودم که از تأیید حرف او رنجیده نشوم، نه از این که مرا مجبور کرده بود حالا از کنارش رد بشوم، و نه از این واقعیت که با چنان سرعت قابل توجهی کوشش‌هایش را برای برحذر داشتن من از مسافرخانه کنار گذاشت. کس دیگر هم می‌توانست مرا به مسافرخانه راهنمایی کند، و اگر کثیف بود، چرا نمی‌شد یک بار هم من در کثافت بخوابم، حتی اگر این کار را صرفاً برای ارضای یکدندگی‌ام می‌کردم. علاوه براین، چاره دیگری نداشتم؛ هوا تاریک بود، راه‌ها بر اثر بارندگی گل‌آلود بود، و تا دهکده بعدی هم خیلی راه بود.

حالا دیگر مرد پشت سرم بود و من دیگر نمی‌خواستم خودم را بیش از این دچار درد سر او کنم که صدای زنی را شنیدم که با او حرف می‌زد. سرم را برگرداندم. از میان تاریکی زیر دسته‌ای از درختان چنار، زن بلند قد شق و رقی قدم بیرون گذاشت. دامنش زرد متمایل به قهوه‌ای بود و روی سر و شانه‌هایش یک شال سیاه درشت باف بود. رو به مرد گفت: «بیا خانه، نمیایی؟ پس چرا معطلی؟»

او گفت: «دارم میام. فقط یک کم دیگر صبر کن. می‌خواهم ببینم این مرد می‌خواهد چه کار کند. غریبه است بدون هیچ دلیلی دارد اینجا پرسه می‌زند. نگاهش کن.»

طوری داشت درباره من حرف می‌زد که انگار من کر بودم یا زبان او را

نمی‌فهمیدم. حالا مسلماً آن چه او به من گفت برایم اهمیتی ندارد، اما طبعاً خوشایندم نبود که درباره‌ام شایعات بی‌اساس، از هر نوعی که باشد، در دهکده پخش کند. به همین دلیل به زن گفتم: «من دنبال مسافرخانه می‌گردم، فقط همین شوهرتان حق ندارد این طوری درباره‌ی من حرف بزند و ممکن است از من تصویر نادرستی به شما بدهد.»

اما زن نگاه‌چندانی به من نداشت و به طرف شوهرش رفت (حدسم درست بود که او شوهرش است؛ رابطه‌ی بین آن‌ها تا این حد مستقیم و آشکار بود)، و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت: «اگر چیزی می‌خواهی، با شوهرم حرف بزن، نه با من.» من عصبانی از رفتاری که داشت با من می‌شد گفتم: «اما من چیزی نمی‌خواهم. من دنبال کار خودم هستم، شما هم دنبال کار خودتان باشید. همه‌ی چیزی که می‌خواهم همین است.» زن سرش را تکان داد؛ آن قدر که من توی تاریکی توانستم تشخیص دهم، اما در چشم‌هایش چیزی نبود. ظاهراً می‌خواست چیزی در جواب بگوید، اما شوهرش گفت: «ساکت باش!» و او ساکت شد.

برخورد ما به نظر می‌رسید که به کلی تمام شده است؛ من برگشتم و داشتم می‌رفتم که یکی صدا زد «قربان!» احتمال داشت با من باشد. برای لحظه‌ای نتوانستم بگویم که صدا از کدام طرف است، اما بعد مرد جوانی که بالای سرم روی دیوار حیاط مزرعه نشسته و پاهایش را آویزان کرده بود و زانوهایش را به هم می‌کوبید، بالحن گستاخانه‌ای گفت: «من شنیدم که شما می‌خواهی شب را در این دهکده بگذرانی. در هیچ جای این نواحی جایی که قابل زندگی کردن باشد پیدا نمی‌کنید مگر در این مزرعه.»

پرسیدم: «در این مزرعه؟»، و خود به خود - بعداً از لحن آن جوان عصبانی شدم - نگاه پرسشگرانه‌ای به مرد و همسرش کردم که هنوز آنجا تنگ هم ایستاده بودند و داشتند مرا تماشا می‌کردند.

مرد جوان، با همان نخوتی که در همه‌ی رفتارش بود در جواب گفت: «بله همین‌طور است.»

دوباره پرسیدم: «اینجا می‌شود جای خواب پیدا کرد؟» تا مطمئن شوم و آن مرد را دوباره به نقش صاحبخانه بودنش برگردانم.

گفت: «بله»، و نگاهش را اندکی از من برگرداند، «جای خواب در اینجا مهیاست،

اما نه برای هر کس، بلکه فقط برای کسانی که به آن‌ها داده می‌شود.»  
گفتم: «قبول. اما مسلماً پولش را می‌دهم، همان طور که توی مسافرخانه می‌دادم.»

مرد، که مدتی بود داشت از بالای سرم نگاهم می‌کرد گفت: «خواهش می‌کنم، ما نمی‌خواهیم از شما منفعت ببریم.»

او مثل یک ارباب بالا نشسته بود و من مثل یک پیشخدمت ناچیز آن پایین ایستاده بودم؛ خیلی دلم می‌خواست با پرتاب سنگی به طرفش او را کمی تکان بدهم. در عوض گفتم: «پس خواهش می‌کنم در را برایم باز کنید.»  
گفت: «قفل نیست.»

من در جواب زیر لبی گفتم: «قفل نیست»، و تقریباً بی آن که این را بدانم، در را باز کردم، و به داخل رفتم. اتفاقاً بلافاصله پس از آن چشمم به بالای دیوار افتاد؛ مرد دیگر سرجایش نبود، و باوجود ارتفاع زیاد ظاهراً از روی دیوار پایین پریده بود و شاید داشت درباره چیزی با مرد و همسرش حرف می‌زد. بگذار حرف بزنند، مگر چه بلایی ممکن بود سرم بیاید، جوانی که دست بالا سه گیلدن پول دارد و باقی دارایی‌اش چیزی نیست جز یک پیراهن تمیز در کوله پشتی‌اش و اسلحه‌ای توی جیب شلوارش. وانگهی، اصلاً به این آدم‌ها نمی‌آمد که بخواهند کسی را بچاپند. اما چه چیز دیگری از من می‌خواهند؟ آنجا یکی از همان حیاط‌های به حال خود رها شده‌ای بود که در بیشتر مزرعه‌های بزرگ پیدا می‌شود، هر چند که دیوار سنگی محکم آن توقع آدم را بالا می‌برد. در میان علف‌های بلند، با فواصلی منظم، درختان گیلاسی بود با شکوفه‌های فرو ریخته. کمی آن طرف تر خانه روستایی را می‌شد دید، یک ساختمان یک طبقه تو در تو. دیگر داشت کاملاً تاریک می‌شد؛ من یک مسافر دیر هنگام بودم؛ اگر به هر دلیل آن مرد به من دروغ گفته بود، ممکن بود خودم را در وضع ناجوری بیابم. در راه رفتن به طرف خانه کسی را ندیدم، اما چند قدم آن طرف تر از خانه، در اتاقی که درش باز بود، دو تا آدم پیر را در کنار هم دیدم، یک مرد و یک زن، صورت‌هایشان به طرف در بود، داشتند از توی یک کاسه چیزی مثل حلیم می‌خوردند. من از توی تاریکی چیز زیادی نمی‌توانستم تشخیص دهم اما گهگاه روی کت مرد چیزی مثل طلا می‌درخشید، شاید دگمه‌هایش بود یا شاید هم زنجیر ساعت.

به آن‌ها سلام کردم و، بی آن که برای لحظه‌ای از آستانه در فراتر بروم، گفتم: «داشتم در این ده دنبال جایی برای گذراندن شب می‌گشتم که مرد جوانی که روی دیوار حیاط بود به من گفت در این مزرعه می‌شود اتاقی را برای شب کرایه کرد.» آن دوتا آدم پیر عاشق‌هایشان را در حلیم رها کردند، به پشت نیمکت تکیه دادند و در سکوت به من خیره شدند. در رفتارشان مهمان‌نوازی چندانی احساس نمی‌شد. از این رو افزودم: «امیدوارم اطلاعاتی که به من داده شده درست باشد و من شما را بی جهت زحمت نداده باشم.» این را خیلی بلند گفتم، چون فکر کردم که شاید گوششان سنگین باشد.

پیرمرد پس از مکث مختصری گفت: «بیا جلوتر.»

فقط به این دلیل اطاعت کردم که او خیلی پیر بود، و گر نه طبیعی بود که اصرار کنم جواب رک و راستی به سؤال روشن من بدهند. به هر صورت وقتی وارد شدم گفتم: «اگر جا دادن به من کمترین مشکلی برایتان پیش می‌آورد، راحت به من بگوئید؛ من ابداً اصراری ندارم. می‌توانم بروم مسافرخانه، هیچ برایم فرقی نمی‌کند.» زن با صدای فروخورده‌ای گفت: «خیلی حرف می‌زند.»

منظور از آن حرف فقط توهین بود، پس آن‌ها جواب احترام مرا با توهین می‌دادند؛ اما زن هم خیلی پیر بود، و من نمی‌توانستم چیزی در دفاع خود بگویم. و شاید به دلیل همین بی‌دفاعی بود که آن اظهار نظری که جرئت نمی‌کردم جواب تندی به آن بدهم تأثیری بسیار بیش از آن چه حقش بود بر من گذاشت. احساس کردم توجیهی برای سرزنشی وجود دارد، نه به خاطر آن که زیاد حرف زده بودم، چون در واقع فقط آن چه را که مطلقاً لازم بود گفته بودم، اما به دلایل دیگری که با هستی من رابطه خیلی نزدیکی داشت. دیگر چیزی نگفتم، برای شنیدن جواب اصراری نکردم، نیمکتی در گوشه تاریکی دیدم، به طرفش رفتم و نشستم.

زوج سالخورده خوردنشان را از سر گرفتند، دختری از اتاق پهلویی آمد و شمع روشنی را روی میز گذاشت. حالا آدم حتی کمتر از پیش می‌دید، همه چیز در تاریکی فرورفته بود، فقط شعله بی‌رمقی بالای سر آن دو آدم سالخورده سوسو می‌زد. چند تا بچه دوان دوان از حیاط آمدند، یکی با سر زمین خورد و گریه کرد، و دیگران ایستادند و در اطراف اتاق پراکنده شدند؛ پیرمرد گفت: «بچه‌ها، بروید بخوابید.»

آن‌ها فوری دور هم جمع شدند، آن‌که گریه می‌کرد حالا فقط به حق حق افتاده بود، پسر بچه نزدیک من گوشه کتم را گرفت که یعنی می‌باید راه می‌افتادم؛ چون من هم می‌خواستم بخوابم، از جا برخاستم و، گرچه آدم بزرگ بودم، بی صدا در میان بچه‌هایی از اتاق بیرون رفتم که داشتند دسته جمعی با صدای بلند شب به خیر می‌گفتند. پسر بچه‌ای که رفتاری دوستانه داشت دستم را گرفت و باعث شد که توی تاریکی راهم را بهتر پیدا کنم. خیلی زود به نردبانی رسیدیم، از آن بالا رفتیم، و وارد اتاق زیر شیروانی شدیم. از میان نورگیر باز و کوچکی که در سقف بود می‌شد هلال نازک ماه را دید؛ قدم برداشتن زیر نورگیر - سرم تقریباً به آن می‌رسید - و فرو دادن هوای لطیف اما خنک لذت آور بود. گاه‌ها برکف اتاق در سینه دیوار روی هم انباشته شده بود؛ جای کافی برای خوابیدنم بود. بچه‌ها - دو تا پسر بودند و سه تا دختر - وقتی لباسشان را در می‌آوردند مدام می‌خندیدند؛ خودم را با لباس روی گاه‌ها انداخته بودم، من در میان مستی غریبه بودم که، هر چه بود، وظیفه‌ای نداشتند مرا راه بدهند. چند لحظه‌ای تکیه‌ام را به آرنج‌هایم دادم، بچه‌های نیمه برهنه را که در گوشه‌ای مشغول بازی بودند تماشا کردم. اما بعد چنان احساس خستگی کردم که سرم را روی کوله پشتی‌ام گذاشتم، دست‌هایم را دراز کردم، به چشم‌هایم امکان دادم تا کمی بیشتر تیرهای سقف را سیاحت کند. در نخستین چرت‌ام فکر کردم که هنوز می‌توانم صدای فریاد پسر بچه را بشنوم، «مواظب باش، دارد می‌آید!» و پس از آن صدای شتابان پاهای چابک بچه‌هایی که به طرف رختخواب‌هایشان می‌دویدند، در هوشیاری رو به کاهش من رخنه کرد.

بی‌تردید فقط زمان خیلی کوتاهی به خواب رفتم، چون وقتی بیدار شدم نور مهتاب از پنجره، تقریباً بدون تغییر، هنوز بر همان گوشه کف می‌تابید. نمی‌دانستم چرا بیدار شده بودم - خوابم عمیق و بدون رؤیا بود. بعد در نزدیک، تقریباً همسطح گوشم، سگ پشمالوی خیلی کوچکی را دیدم، یکی از آن سگ‌های کوچولوی نازنازی دل به هم زن که دور سرهای بی‌تناسب گنده‌شان موهای وز کرده جمع شده، و چشم‌ها و پوزه‌هایی دارند که با کج سلیقگی، مثل تزئینات ساخته شده از نوعی ماده چغری بی‌روح، توی صورت‌هایشان پخش و پلا شده است. یک چنین سگ شهری در دهکده چه می‌کرد! چه دلیلی داشت که شب توی خانه پرسه بزند؟ چرا بغل گوش من ایستاده بود؟ یواشی چخش کردم که برود؛ شاید دست آموز بچه‌ها بود

و همین طوری پهلوی من آمده بود. از چخ کردن من ترسید اما در نرفت، فقط رویش را برگرداند، بعد روی پا‌های کوچک بی‌قواره‌اش بلند شد و من تنه‌اش نشد نکرده‌اش را (که بخصوص برعکس سرگنده‌اش بود) توانستم ببینم.

چون همچنان ساکت همانجا ایستاد، کوشیدم دوباره بخوابم، اما نتوانستم؛ در فضایی بدون فاصله با چشم‌های بسته‌ام سگ را می‌توانستم ببینم که دوباره و چند باره با چشم‌های وق زده‌اش ننوار عقب و جلو می‌رود. این دیگر غیر قابل گذشت بود، نمی‌توانستم نزدیکی حیوان را تحمل کنم؛ برخاستم و او را بغل کردم تا بیرون ببرمش. اما او که تا آن وقت بی‌اعتنا مانده بود، حالا شروع کرد به دفاع از خود و کوشید چنگم بزند. بنابراین من هم مجبور شدم که فوری پنجه‌های کوچکش را بگیرم - کاری که البته، آسان بود؛ توانستم هر چهار پنجه‌اش را در یک دست بگیرم. رو به آن کله‌کوچک هیجان زده‌ای که موهایش داشت می‌لرزید گفتم «خوب، سگ کوچولوی من»، و با او توی تاریکی رفتم و دنبال در گشتم.

فقط الان به فکر افتادم که آن سگ کوچک چه قدر ساکت بود، نه پارس کرد نه زوزه کشید، هر چند که حس می‌کردم خونسش به شدت در رگ‌هایش می‌کوبد. پس از چند قدم - سگ همه‌حواسم را به خود مشغول کرده و مرا نسبت به چیزهای دیگر بی‌دقت کرده بود - با شرمندگی تمام، روی بچه‌های خواب سکندری رفتم. در آن موقع توی اتاق زیر شیروانی خیلی تاریک بود، فقط نور مختصری هنوز از نورگیر می‌تابید. بچه ناله‌ای کرد، من لحظه‌ای بی‌حرکت ماندم، از ترس این که کوچک‌ترین حرکت‌ام بچه را بیشتر بیدار کند جرئت نداشتم تکان بخورم. خیلی دیر وقت بود؛ ناگهان، دور و برم، بچه‌ها را دیدم که با پیراهن‌های سفیدشان، انگار تبانی کرده باشند یا بهشان فرمانی داده شده باشد، از جا بلند شدند. این دیگر تقصیر من نبود؛ من فقط یک بچه را بیدار کرده بودم، تازه آن هم در واقع بیدار کردن نبود، فقط یک مزاحمت اندک بود که یک بچه راحت می‌توانست از سر بگذراند و بعدش بخوابد. اما حالا بیدار شده بودند. پرسیدم: «چه می‌خواهید بچه‌ها؟ دوباره بخوابید.»

یکی از پسرها گفت: «یک چیزی داری می‌بری»، و هر پنج تا بچه مرا گشتند. گفتم: «بله»؛ چیزی نداشتم که پنهان کنم، اگر بچه‌ها می‌خواستند سگ را بیرون ببرند چه بهتر. «دارم این سگ را می‌برم بیرون. نمی‌گذارد بخوابم. می‌دانید مال چه کسی است؟»

«مال خانم کروستر<sup>۱</sup>» دست کم این چیزی بود که توانستم از میان داد و فریاد آشفته، نا مشخص و خواب آلوده‌ای بفهمم که آن‌ها نه بر سر من که بر سر همدیگر می‌کشیدند.

پرسیدم: «خانم کروستر کیه؟» اما دیگر جوابی از بچه‌های هیجان زده نشنیدم. یکی از آن‌ها سگ را که حالا کاملاً آرام شده بود، از دستم گرفت و با عجله رفت؛ بقیه هم دنبالش.

نمی‌خواستم در آنجا تنها بمانم، خواب هم دیگر از سرم پریده بود؛ لحظه‌ای مردد ماند، به نظرم می‌رسید که بیش از حد قاطی ماجراهای خانه‌ای شده‌ام که در آن هیچ کس اعتماد زیادی به من ندارد؛ اما سرانجام در پی بچه‌ها دویدم. صدای پای آن‌ها را به فاصله کمی در جلویم می‌شنیدم، اما اغلب توی تاریکی مطلق راه نآشنا، سکندری می‌خوردم و یک بار حتی سرم به طرز دردناکی به دیوار خورد. به اتاقی رسیدیم که ابتدا آن آدم‌های سالخورده را دیده بودم؛ اتاقی خالی بود، از دری که هنوز باز بود توانستم حیاط روشن از نور ماه را ببینم.

به خودم گفتم: «برو بیرون، شب گرم و روشن است، می‌توانی به سفرت ادامه بدهی یا حتی شب را بیرون بگذرانی. هر چه باشد، این خیلی مسخره است که اینجا دنبال بچه‌ها بدوی.» اما با این همه دویدم؛ هنوز یک کلاه، چوبدست، و یک کوله پشتی توی آن اتاق بالا داشتم. اما بچه‌ها عجیب می‌دویدند! با پیراهن‌هایی که باد در آن‌ها افتاده بود، به طوری که به وضوح می‌دیدم، دو تا دسته شده بودند و از اتاقی که بانور ماه روشن بود بیرون پریدند. به فکرم رسید با ترساندن بچه‌ها، برپا کردن آن مسابقه توی خانه، داشتم محبتی را که به من نشان نداده بودند تلافی می‌کردم و خودم هم به جای خوابیدن آن همه سر و صدا راه انداخته بودم (صدای پاهای برهنه بچه‌ها در مقابل صدای پوتین‌های زمخت من به سختی شنیده می‌شد) - و کمترین تصویری نداشتم که همه آن قضایا به کجا خواهد کشید.

نور درخشانی یکباره پدیدار شد. جلوی ما، در اتاقی با چندین پنجره به کلی باز، زن با چهره ظریف پشت میز نشسته بود و در پرتو چراغ رومیزی پایه بلند بسیار قشنگی چیز می‌نوشت. او با لحن حیرت زده‌ای صدا زد «بچه‌ها!»؛ مرا هنوز ندیده بود، من هنوز در تاریکی بیرون خانه عقب ایستاده بودم.



بچه‌ها سگ را روی میز گذاشتند؛ پیدا بود که آن زن را خیلی دوست داشتند، سعی می‌کردند به چشم‌های او نگاه کنند، یکی از دخترها دست او را گرفت و نوازش کرد؛ زن واکنشی نشان نداد، تقریباً متوجه حرکت دختر نشد. سگ روی ورقه کاغذ نامه‌ای که او مشغول نوشتنش بود، جلوی زن ایستاد و زبان لرزانش را به طرف او دراز کرد، زبان او را در فاصله کوتاهی در جلوی حباب چراغ می‌شد دید. بچه‌ها داشتند التماس می‌کردند که اجازه بیاوند آنجا بمانند و می‌کوشیدند رضایت زن را جلب کنند. زن بلا تکلیف بود، از جا برخاست، دست‌هایش را از هم گشود، و به رختخواب یک نفره و کف سفت اتاق اشاره کرد. بچه‌ها چندان اهمیتی به آن ندادند و کف اتاق، هر جا که شد و می‌توانستند دراز کشیدند؛ تا مدتی همه چیز آرام شد. زن در حالی که دست‌هایش را روی دامنش گذاشته بود با لبخندی به بچه‌ها نگاه کرد. گهگاه یکی سرش را بلند می‌کرد، اما وقتی می‌دید که دیگران آرام خوابیده‌اند، دوباره سرش را پائین می‌برد.

شب، تا حدی دیرتر از معمول از اداره به اتاقم برگشتم - آشنایی مرا مدتی جلوی در خانه معطل کرده بود - در را باز کردم (افکارم هنوز مشغول مکالمه‌ای بود که داشتیم، مکالمه‌ای که عمدتاً مرکب بود از شایعات درباره موقعیت اجتماعی آدم‌ها)، پالتویم را به قلاب آویزان کردم، و داشتم به طرف دستشویی می‌رفتم که صدای نفس نفس زدن ناآشنایی را شنیدم. به بالا نگاه کردم، بالای بخاری که در عمق تاریکی گوشه‌ای قرار داشت، چشمم به موجود زنده‌ای افتاد؛ چشم‌های مایل به زرد تابناکی به من خیره نگاه می‌کرد؛ پستان‌های گرد و بزرگ زنی روی قفسه بالای بخاری قرار داشت، از دو سو، زیر چهره‌ای که غیرقابل تشخیص بود؛ آن موجود ظاهراً تشکیل شده بود از توده‌ای گوشت نرم سفید؛ دم کلفت زرد رنگی از کنار بخاری آویزان بود، نوک دم پیوسته در بالای شکاف سفال‌ها، تکان تکان می‌خورد.

اولین کاری که کردم رفتن به آن سو با قدم‌های بلند و سر فرو افتاده بود - چه دردسری! این را مرتب مثل دعا تکرار کردم - به دری رسیدم که به اتاق‌های خانم صاحبخانه راه داشت. فقط بعد از ورود بود که متوجه شدم بدون در زدن به داخل رفته بودم. دوشیزه هفتر<sup>۱</sup> -

در حدود نیمه شب بود. پنج نفر مرا گرفته بودند، پشت آن‌ها نفر ششمی دستش را بلند کرده بود تا به من چنگ بیندازد. داد زدم «ولم کنید» و دور خودم چنان به شدت چرخیدم که آن‌ها را به عقب راندم. احساس کردم که قانونی در کار است، فهمیده بودم که تلاش آخری‌ام موفقیت‌آمیز خواهد بود، دیدم که همه‌شان با دست‌های بالا برده، عقب رفتند، فهمیدم که عنقریب دسته جمعی بر سرم می‌ریزند، به طرف ورودی خانه پیچیدم - من فقط فاصله اندکی با آن داشتم - چفت در را بلند کردم (خودش با سرعتی غیرعادی، باز شد)، و به بالای پله‌کان تاریک گریختم. مادرم در آن بالا در آستانه در آپارتمان مان ایستاده بود و شمعی به دست داشت. از همان طبقه پایین فریاد زد: «مواظب باش! مواظب باش! دارند دنبالم می‌آیند!»

مادرم پرسید: «کی؟ کی؟ کی دنبال تو می‌آید پسر؟»

نفس زنان گفتم: «شش نفر.»

مادرم پرسید: «می‌شناسیشان؟»

گفتم: «نه، غریبه‌اند.»

«چه شکلی‌اند؟»

«فقط یک لحظه چشمم به آن‌ها خورد. یکی‌شان ریش تویی سیاه دارد، یکی حلقه درشتی به انگشتش است، یک کمر بند قرمز دارد، یکی پای زانوی شلوارش پاره شده، یکی فقط یک چشمش باز است، و آخری هم دندان‌هایش را به رخ می‌کشد.»

مادرم گفت: «دیگر فکرت را نکن. برو توی اتاق، برو بخواب. رختخوابت را درست کردم.»

مادرم! این پیرزن مقاوم در مقابل تهدیدهای زندگی با چروک‌های موزیانه دور دهانش، دهانی که نا آگاهانه حماقت‌های هشتاد ساله را تکرار می‌کند. فریاد زد: «الان بخوابم؟» -

۱۲ ژوئن. کوبن. چهره متمایل به زرد، موهای تنک پراکنده بر جمجمه‌اش، برق تندگاه به گاه در چشم‌هایش.

ولفسکل<sup>۱</sup> نیمه کور، با شبکیه خالی از احساس؛ باید مواظب باشد که نیفتد یا

تنه نخورد، چون عدسی‌ها ممکن است بیفتند و کار تمام شود. وقتی کتاب می‌خواند مجبور است آن را نزدیک چشم‌هایش بگیرد و حروف را از گوشه چشم‌هایش ببیند. در هند با ملشیورلشتر<sup>۱</sup> بود، بر اثر اسهال خونی مریض شد؛ همه چیز می‌خورد، هر تکه میوه‌ای که از توی اشغال خیابان گیر بیاورد.

پ. یک کمر بند عفاف نقره‌ای را از یک اسکلت اره کرد؛ کارگرانی را کنار زد که آن را جایی در رومانی از خاک بیرون آورده بودند، با اطمینان به آن‌ها گفت که آن کمر بند را چیز پر اهمیت ناقابلی می‌داند که می‌خواهد به عنوان سوغات بردارد، آن را با اره باز کند و بیرون بکشد. اگر او کتاب مقدس یا تصویر یا صفحه کتاب با ارزشی را که می‌خواهد در یک کلیسای ده پیدا کند، آن را از توی کتاب می‌کند، از روی دیوار، از محراب برمی‌دارد، یک سکه دو هلری<sup>۲</sup> به جبرانش آنجا می‌گذارد - عاشق زن‌های چاق است. با هر زنی که بوده ازش عکس برداشته شده است. دسته‌ای عکس که به هر کسی نشان می‌دهد. در یک طرف کاناپه می‌نشیند، مهمانش، با فاصله‌ای قابل توجه از او، در آن طرف. پ. به ندرت نگاه می‌کند و با این همه می‌داند که کدام تصویر روی بقیه است و توضیحات لازم را می‌دهد: این یک بیوه پیر بود؛ این‌ها دو تا دختر خدمتکار مجارستانی بودند؛ و غیره. - از کوبن: «بله، آقای کوبن، شما واقعاً رو به ترقی هستید؛ تا ده یا بیست سال دیگر، اگر همین طور پیش برود، شما مقامی مثل مقام بایروس<sup>۳</sup> پیدا می‌کنید.»<sup>۱۷۱</sup>

نامه داستایفسکی به یک زن نقاش.

زندگی جامعه در یک حلقه جریان دارد. فقط آن‌هایی که زیر بار وابستگی مشترک هستند یکدیگر را درک می‌کنند. از برکت این وابستگی‌شان حلقه‌ای تشکیل می‌دهند و به حمایت از هم می‌پردازند. به آرامی در محدوده مرزهای حلقه خودشان حرکت می‌کنند، در ازدحام برای یکدیگر راه باز می‌کنند یا به هم تنه می‌زنند. هر کس دیگری را به این امید تشویق می‌کند که در زندگی خودش بازتاب داشته باشد، یا - و این یکی باشور و حرارت فراوان همراه است - از موهبت بی‌واسطه آن بازتاب برخوردار شود.

1. Melchior Lechter

۲. Heller، سکه مسی رایج در ایالت شواب آلمان.

3. Bayros

هرکس فقط آن تجربه‌ای را دارد که وابستگی‌اش در اختیار او می‌گذارد؛ با این همه آدم اغلب می‌شنود که چنین رفیقانی در حال مبادله تجربه‌هایی به شدت گوناگون هستند. یکی به دیگری می‌گوید: «تو این جوری هستی»؛ «به جای گله کردن، شکر خدا که تو این جوری هستی، چون اگر این جوری نبود، این یا آن بدبختی سرت می‌آمد، این یا آن شرمندگی نصیبت می‌شد.» این آدم از کجا خبر دارد؟ هر چه باشد، او متعلق به - طرز بیان‌ش او را لو می‌دهد - همان حلقه‌ای است که آدم با او حرف می‌زند؛ او هم به همان آسایش نیاز دارد. اما در همان حلقه، آدم فقط همان چیزها را می‌داند. در آنجا هیچ اثری از این نیست که آسایش دهنده امتیازی به آسایش دیده بدهد. بنابراین مکالمه‌هایشان فقط عبارت از به هم نزدیک شدن در خیالاتشان است، بیرون ریختن آرزوها از یکی بر سر دیگری. یکی به زمین نگاه می‌کند و دیگری بالا به یک پرنده؛ با چنین تفاوت‌هایی است که آمیزش آن‌ها صورت می‌گیرد. گاهی در ایمان با هم یکی می‌شوند و، با سرهای به هم نزدیک شده‌شان، به نقطه‌های بی پایان عمق آسمان نگاه می‌کنند. اما بازشناسی موقعیت شان خود را، فقط زمانی نشان می‌دهد که سرهایشان را مشترکاً پایین می‌آورند و پتک مشترک بر سرشان فرود می‌آید.

۱۴ ژوئن. وقتی سرم گیج می‌رود و شاخه‌ای با صدایی ضعیف بالای سرم خش خش می‌کند، که موجب بدترین ناراحتی‌ام می‌شود، چه آرام پیاده‌روی می‌کنم. من هم در خودم همان آرامش، همان اطمینانی را دارم که آدم‌های دیگر دارند، اما کم و بیش تا حدی برعکس.

۱۹ ژوئن. هیجان چند روز گذشته. آرامشی که از دکتر و. به من منتقل شد. نگرانی‌هایی که او برای من دارد. آن نگرانی‌ها صبح خیلی زود وقتی در حدود ساعت چهار پس از خوابی عمیق بیدار شدم بار دیگر به سراغم آمد. پیشتیکو وادیوادل<sup>۱</sup>. [۱۷۲] لوونشتاین<sup>۲</sup>. حالا رمان ناپخته، هیجان‌انگیز سویکا<sup>۳</sup>. دلواپسی. فکر می‌کنم که به ف. نیاز دارم.

ما دو نفر، اوتلا و من، چه قدر از هر نوع رابطه انسانی خشمگین می‌شویم.

گور پدر و مادر که پسر نیز (بولاک، یک فارغ‌التحصیل مدرسهٔ بازرگانی) در آن مدفون است.<sup>[۷۳]</sup>

۲۵ ژوئن. از صبح زود تا سپیده‌دم توی اتاقم بالا و پایین رفتم. پنجره باز بود، روز گرمی بود. سر و صدای خیابان باریک بی‌وقفه ادامه داشت. حالا دیگر بر اثر نگاه کردن طی قدم زدنم به بالا و پایین اتاق همهٔ جزئیات کم‌اهمیت آن را می‌شناختم. چشم‌هایم همهٔ دیوارهای اتاق را سیر کرد. نقش و نگار فرش را تا کوچک‌ترین چین و تابش دنبال کردم، هر نشانی که از گذشت زمان داشت دیدم. انگشت‌هایم چندین بار وسط میز را اندازه گرفت. مدام دندان‌هایم را در مقابل عکس شوهر مردهٔ خانم صاحبخانه آشکار کردم.

نزدیک غروب به طرف پنجره رفتم و روی لبهٔ پائینی‌اش نشستم. بعد، برای نخستین بار که با بی‌قراری این سو و آن سو نمی‌رفتم، آرام به داخل اتاق و سقف نگاه انداختم. و سرانجام، سرانجام، مگر آن که اشتباه کرده باشم، این اتاقی که چنین سخت آشفته‌اش کرده بودم شروع کرد به تکان خوردن. لرزش از کناره‌های سقف گچ‌کاری شده آغاز شد. تکه‌های کوچک گچ ترک برداشت و بدون ترتیب، از اینجا و آنجا، تالایی روی کف افتاد. دستم را دراز کردم و چند تکه گچ هم روی آن افتاد؛ با هیجان آن را، بدون این که زحمت چرخیدن به خودم بدهم، از بالای سرم توی خیابان پرت کردم. ترک‌های سقف هنوز نقش و نگاری نداشت، اما کم‌کم می‌شد چیزهایی را تصور کرد. وقتی رنگ بنفش متمایل به آبی کم‌کم با سفید به هم آمیخت این بازی‌ها را کنار گذاشتم؛ این به هم آمیختگی درست از وسط سقف، که همچنان سفید مانده بود، حتی سفیدی تابناک داشت، از همان جایی که چراغ برقی فکنسی نصب شده بود، گسترش یافت. امواج پشت سر هم رنگ - یا شاید نور بود؟ - به طرف کناره‌هایی گسترش می‌یافت که اینک داشتند در تاریکی فرو می‌رفتند. آدم دیگر به گچ‌ها که انگار تحت فشار ابزاری که ماهرانه به کار می‌رفت تکه تکه فرو می‌افتاد، توجهی نداشت. رنگ‌های زرد و زرد طلایی اکنون از پهلوی به داخل رنگ بنفش رخنه می‌کرد. اما سقف در واقع این ته‌رنگ‌های متفاوت را به خود نمی‌گرفت؛ رنگ‌ها فقط آن را تا حدی شفاف کردند؛ چیزهایی که در تکاپوی فرو شکستن بودند به نظر

می‌آمدند که بالای آن معلق مانده‌اند، آدم تقریباً می‌توانست رد حرکاتی را آنجا ببیند، دستی بیرون آمده بود، شمشیری نقره‌ای به عقب و جلو نوسان می‌کرد. قصد مرا داشت، در این تردیدی نبود؛ برای رهایی من پنداره‌ای داشت پرورده می‌شد.

روی میز پریدم تا همه چیز را آماه کنم، چراغ برق را با حباب برنجی‌اش کشدم و پرت کردم کف اتاق، بعد پایین جستم و میز را از وسط اتاق به کنار دیوار هل دادم. آن چه در تلاش بود تا ظاهر شود می‌توانست بدون مانع روی قالی بیفتد و آن چیزی را به من اعلام کند که می‌باید اعلام می‌شد. هنوز کارم به پایان نرسیده بود که سقف شکاف باز کرد. در آن نور ضعیف، که هنوز هم زیاد بود، من بد تشخیص داده بودم، فرشته‌ای با ردای بنفش متمایل به آبی که دورش نخ‌های طلایی بسته شده بود به کمک بال‌های سفید ابریشمی تابناک آرام فرود آمد، شمشیر در دست افراخته‌اش به حالت افقی درآمده بود. فکر کردم: «پس یک فرشته بود! در تمام روز داشت به سوی من پرواز می‌کرد و من در ناباوری‌ام آن را نمی‌دانستم. حالا با من حرف خواهد زد.» نگاهم را به زیر انداختم. وقتی دوباره آن را بالا آوردم فرشته هنوز آنجا بود، درست است، با فاصله‌ای زیر سقف (که دوباره به هم آمده بود) معلق بود، اما فرشته زنده نبود، فقط یک مجسمه چوبی رنگ شده بود که از پوزه کشتی‌ای جدا شده بود، از آن نوعی که از سقف می‌کده‌های ملوانان می‌آویزند، نه بیشتر. دسته شمشیر طوری ساخته شده بود که شمع‌هایی را در خود جای دهد و پیه‌های آب شده را جمع کند. من چراغ برقی را پایین کشیده بودم؛ نمی‌خواستم که در تاریکی بمانم، هنوز یک شمع مانده بود، پس از روی صندلی برخاستم، شمع را در دسته شمشیر فرو بردم، روشنش کردم، و بعد تا دیر هنگام شب زیر شعله ضعیف فرشته نشستم.

۳۰ ژوئن. هلراو<sup>۱</sup> با پیک<sup>۲</sup> به لایپزیگ رفت. رفتار وحشتناکی داشتم. نمی‌توانستم سئوالی بکنم، جوابی بدهم، یا حرکتی داشته باشم؛ به سختی می‌توانستم به چشم او نگاه کنم. آشوبگر باشگاه نیروی دریایی، زوج چاق سوسیس‌خورِ توماس که ما در خانه‌اش زندگی می‌کردیم، پرِشیر<sup>۳</sup>، که ما را آنجا برد؛ خانم توماس، هِگنر<sup>۴</sup>، فانتل<sup>۵</sup> و خانم آدلر، زن و بچه، آن لیزه<sup>۶</sup>، خانم دکتر ک.

1. Hellerau

2. Pick

3. Presher

4. Hegner

5. Fantl

6. Anneliese

دوشیزه پ.، خواهر خانم فانتل، ک.، مندلسون<sup>۱</sup> (برادرِ بچه؛ آلپینوم<sup>۲</sup>، لاروهای سوسک طلائی، حمام برگ کاج)؛ میخانه جنگلی به نام ناتورا، وولف، هاس؛ خواندن بلند نارسیس<sup>۳</sup> در حیاط خانه آدلر، تماشای مناظر در خانه دالکروزه<sup>۴</sup>، شب در میخانه توی جنگل، بوگرا<sup>۵</sup> - وحشت اندر وحشت.

ناکامی‌ها: ناتورا را پیدا نکردم، به بالا و پایین اشتروِشتراسه<sup>۶</sup> دویدم؛ تراموای عوضی به هِلراو؛ در میخانه توی جنگل جا نبود؛ فراموش کرده بودم که قرار بود در آنجا از طرف ا. [۷۴] به من تلفن بشود، بنابراین برگشتم؛ فانتل رفته بود؛ دالکروتس در ژنو؛ صبح بعد خیلی دیر به میخانه توی جنگل رسیدم (ف. بی آن که چیزی برای گفتن داشته باشد تلفن کرد)؛ تصمیم گرفتم به لایپزیک بروم نه برلین؛ لاسکر-شولر<sup>۷</sup> مناسب و رفل بود؛ رفتن بدون هدف به نمایشگاه؛ سرانجام، برای پایان دادن به همه این‌ها، کاملاً بی‌هدف برای یک قرض قدیمی در کافه آرکو به پیک ادعای طلبکاری کردم.

اول ژوئیه. خیلی خسته.

۵ ژوئیه. مجبور به تحمل کردن و علت این رنج بودن!

۲۳ ژوئیه. دادگاه در هتل<sup>۸</sup>. سفر با درشکه. صورت ف. دستش را آرام به موهایش زد، بینی‌اش را پاک کرد، خمیازه کشید. ناگهان خودش را جمع و جور کرد و خیلی سنجیده حرف زد، چیزهای خصمانه‌ای را که مدتها بود جمع کرده بود. سفر برگشت با دوشیزه بل. [۷۵] اتاق هتل؛ گرمای بازتاب یافته از دیوار آن طرف خیابان. علاوه بر آن، آفتاب بعدازظهر. پیشخدمت قبراق، از رفتارش تقریباً پیدا بود که یک یهودی شرق اروپاست. حیاط پر سر و صدا مثل دیگ بخار یک کارخانه. بوهای بد. ساس.

1. Mendelssohn

2. Alpinum

3. Narciss

4. Dalcroze

5. Bugra

6. Struvestrasse

7. Lasker-Schüler

۸. منظور گردهمایی روز پس از به هم خوردن نامزدی فرانتس کافکا و فلیسه باوئر در هتل آسکانیسه‌هوف است که در آن گرت بلوخ و ارنا، خواهر فلیسه نیز حضور داشتند تا شاید بتوانند مانع جدایی آن دو شوند. نگاه کنید به نامه به فلیسه، انتشارات نیلوفر.

تصمیم به له کردن سخت است. حیرت خدمتکار زن: هیچ کدام از اتاق‌ها ساس ندارد؛ فقط یک بار مهمانی، یکی توی راهرو پیدا کرد.

در خانه پدر و مادر او. گریه‌های گهگاهی مادرش. درسم را از حفظ خواندم. پدرش از تمام ماجرا خبر داشت. از مالمو<sup>۱</sup> اختصاصاً برای دیدن من آمد، همه شب را در سفر گذراند؛ فقط پیراهن پوشیده بود، آنجا نشست. قبول کردند که حق با من بود، هیچ چیز، یا حرف زیادی، نمی‌شد علیه من گفت. خبثات موجود در معصومیت من. گناه آشکار دوشیزه بل.

شب تنها روی نیمکتی در اونتردن لیندن<sup>۲</sup>. معده درد. قیافه غم‌انگیز بلیت فروش. جلوی آدم را می‌گرفت، بلیت‌های توی دستش را به رخ می‌کشید، و فقط با خریدن یک بلیت می‌شد از دستش خلاص شد. به رغم دست و پا چلفتگی ظاهری‌اش کارش را خوب انجام می‌داد. در این گونه شغل تمام وقت، آدم نمی‌تواند از این شاخه به آن شاخه بپرد؛ همچنین باید سعی کند که چهره آدم‌ها یادش بماند. وقتی این جور آدم‌ها را می‌بینم همیشه فکر می‌کنم: چگونه وارد این شغل شده است، چه قدر درمی‌آورد، فردا کجا خواهد بود، در پیری چه وضعی خواهد داشت، کجا زندگی می‌کند، در کجا برای خوابیدن دست و پایش را دراز می‌کند، آیا من می‌توانم شغل او را داشته باشم، چه احساسی درباره‌اش پیدا می‌کردم؟ همه این‌ها همراه با معده درد. شب وحشتناکی را گذراندم. و حالا تقریباً هیچ خاطره‌ای از آن ندارم.

در رستوران پلُودر. در پل اشتراالو<sup>۳</sup> با خانم اِ. او هنوز امیدوار است که کار به خوبی تمام شود، یا چنان رفتار می‌کند که چنین امیدی دارد. شراب نوشیدم. اشک توی چشمهایم جمع شد. کشتی‌ها به طرف گروناو<sup>۴</sup>، به طرف شوورتاو<sup>۵</sup> حرکت می‌کنند. تعداد زیادی آدم. موسیقی اِ. آرامم کرد، هر چند که غمگین نبودم؛ یعنی، غمگین بودنم فقط به خودم مربوط می‌شد، اما این طوری تسکین‌ناپذیر است. اتاق گوتیک<sup>۶</sup> را به من داد. مقدار زیادی صحبت شد (من چیزی نمی‌دانستم). بخصوص درباره این که در شغلش چگونه توانست از پس رفتار کینه‌توزانه پیرزن سفیدمویی برآید. دلش می‌خواهد از برلین برود، و شغل آزاد داشته باشد. آرامش را خیلی

1. Malmö

2. Unter den Linden

3. Strahlau

4. Grünau

5. Schwertau

6. Gotische Zimmer



دوست دارد. وقتی در زبنیتس<sup>۱</sup> بود اغلب سراسر روز یکشنبه را در خواب می‌گذراند. خوشحال هم می‌تواند باشد.

چرا پدر و مادر و عمه‌اش برایم دست تکان دادند؟ چرا به رغم این که قرار همه چیز گذاشته شده بود، ف. توی هتل نشست و تکان نخورد؟ چرا به من تلگراف زد: «منتظرت هستم، اما سه‌شنبه باید برای کار اداری سفر بروم.» آیا قرار بود کاری انجام بدهم؟ هیچ چیزی طبیعی‌تر از این نمی‌توانست باشد. از هیچ چیز (دکتر وایس، قدم‌زنان به طرف پنجره می‌رود، نوشتنم قطع شد).

۲۷ ژوئیه. روز بعد دوباره به دیدن پدر و مادرش رفتم. فقط پیکي را با یک نامه خداحافظی فرستادم. نامه‌ای غیرصمیمی و دلبرانه. «درباره من بد فکر نکنید.» حرف‌هایی از پای چوبه دار.

دوبار به استخر شنا در ساحل اشتراالو<sup>۲</sup> رفتم. تعداد زیادی یهودی. صورت‌های مهتابی، بدن‌های قوی، دویدن وحشیانه. شب در حیاط اسکانشه‌هوف. برنج مخصوص رستوران تروتمانز دورف<sup>۳</sup> خوردم و یک هلو. مردی که داشت شراب می‌نوشید به تقلاهای من برای بریدن هلوی کوچک نارس با کاردم نگاه می‌کرد. نمی‌توانستم. شرمنده از نگاه پیرمرد، هلو را درسته رها کردم و ده بار مجله فلیگنندن بلتر<sup>۴</sup> را تورق کردم. منتظر شدم تا ببینم عاقبت پیرمرد رویش را برمی‌گرداند یا نه. سرانجام همه نیرویم را جمع کردم و به رغم نگاه پیرمرد هلوی بی‌آب گران قیمت را درسته گاز زدم. مرد قد بلندی در اتاقک نزدیک من حواسش به چیزی نبود مگر به گوشت کباب‌کرده‌ای که داشت با وسواس تمام انتخاب می‌کرد و شرابی که توی جایخی بود. سرانجام یک سیگار برگ دراز روشن کرد؛ من از بالای مجله فلیگنندن بلتر تماشایش می‌کردم.

از ایستگاه راه‌آهن لرت<sup>۵</sup> حرکت کردم.<sup>[۷۶]</sup> یک سوئدی که فقط پیراهن آستین بلند به تن دارد. دختری خوش‌بنیه با النگوهای نقره‌ای. عوض کردن قطار در بوخن طی شب. لوبک<sup>۶</sup>. هتل شو تسنهاوس<sup>۷</sup> وحشتناک است. دیوارهای آسیب‌دیده،

1. Sebnitz

2. Strahlauer Uger

3. Trautmannsdorf

4. Die Fliegenden Blätter

5. Lehrter

6. Lübeck

7. Schützenbaus

رختخواب‌های کثیف، ساختمان به حال خود رها شده؛ یک شاگرد پادو تنها خدمتکار هتل بود. از اتاق ناراضی بودم، به حیاط رفتم و نشستم و یک بطری آب معدنی گرفتم. روبه‌روی من یک گوزپشت آبجو می‌خورد و جوان لاغر و کم‌خونی سیگار می‌کشید. کم و بیش خوابیدم، اما صبح زود با آفتابی که از پنجره بزرگ مستقیم بر صورتم می‌تابید بیدار شدم. پنجره مشرف به خطوط آهن بود؛ سر و صدای بی‌وقفه قطارها. پس از انتقال به هتل کایزرهوف<sup>۱</sup> در تراوه<sup>۲</sup>، آرام شدم و سر حال آمدم.

سفر به تراوه‌مونده<sup>۳</sup>. حمام - حمام خانوادگی. چشم‌انداز ساحل. بعد از ظهر روی ماسه‌ها. پابرنه بودند به نظر مردم ناشایست جلوه می‌کرد. نزدیک من مردی بود که به ظاهر آمریکایی می‌نمود. به جای ناهار خوردن از جلوی همه پانسیون‌ها و رستوران‌ها رد شدم. جلوی کورهاوس میان درخت‌ها نشستم و به موسیقی هنگام غذا خوردن گوش کردم.

در لوبک به سمت وال<sup>۴</sup> پیاده‌روی کردم. مرد تنها و غم‌زده‌ای روی یک نیمکت. جنب و جوش در اسپورت پلاتس<sup>۵</sup>. میدان ساکت، آدم‌ها روی پله‌ها و سکوه‌های جلوی هر در. دکتر وایس در ایستگاه راه‌آهن. شباهت بی‌چون و چرا به لووی. در گِلشندورف<sup>۶</sup> نمی‌توانم تصمیم بگیرم. غذا در کارخانه تولید لبنیات هانزا<sup>۷</sup>. «باکره شرمگین». خرید برای شام. مکالمه تلفنی با گِلشندورف. سفر به مارینلیست<sup>۸</sup>. ایستگاه قایق‌های فِری<sup>۹</sup>. ناپدید شدن اسرارآمیز مرد جوانی با یک بارانی و کلاه، و پدیدار شدن اسرارآمیزش توی کالسکه در سفر از واگرلوزه<sup>۱۰</sup> به مارینلیست.

۲۸ ژوئیه. نخستین دریافت حسی ناامیدکننده از بی‌حاصلی، خانه دلگیر، غذای بد بدون میوه و بدون سبزی، دعوای بین ورفل و هلراو. تصمیم گرفتم که روز بعد آنجا را ترک کنم. اطلاع دادم. با این همه ماندم. یک روخوانی از یورش<sup>۱۱</sup>؛ نمی‌توانستم گوش بدهم، از آن‌ها لذت ببرم، داوری کنم. سخنان فی‌البداهه ورفل. آن

1. Kaiserhof

2. Trave

3. Travemünde

4. Woll

5. Sportplatz

6. Gleschendorf

7. Hansa

8. Marienlyst

9. Ferry

10. Vaggerloese

11. Überfall

طرف من. مردی وسط حیاط مشغول نوشتن است؛ صورت چاق، چشم‌های سیاه، موهای بلند روغن زده و شانه خورده به عقب. چشم‌های خیره، نگاه کردن از گوشه‌های چشم به چپ و راست. بچه‌ها، بی‌علاقه، مثل مگس دور میز او نشستند. ناتوانی‌ام مدام بیشتر می‌شود، ناتوانی در فکر کردن، در دیدن، تشخیص حقیقت اشیاء، به یاد آوردن، حرف زدن، سهمیم شدن در یک تجربه؛ دارم مثل سنگ می‌شوم، این حقیقت دارد. حتی در اداره هم ناتوانی‌ام مدام بیشتر می‌شود. اگر نتوانم به کاری پناه ببرم، سرگردان می‌شوم. آیا دانش من به این چیز به روشنی خود آن چیز است؟ از آدم‌ها پرهیز می‌کنم اما نه به خاطر این که آرام زندگی کنم، بلکه به آن خاطر که آرام بمیرم. درباره پیاده‌روی مان فکر می‌کنم، پیاده‌روی من و ا.، از پای تراموا تا لرت. هیچ کدام حرف نمی‌زدیم، من به چیزی جز این فکر نمی‌کردم که هر قدمی که برمی‌دارم همان قدر به نفع من است. و ا. به من لطف دارد، به رغم آن که مرا در جلوی هیئت رفع اختلاف دیده است، به دلایلی نامعلوم به من اعتقاد دارد؛ گهگاه تأثیر این اعتقاد را احساس می‌کنم، اما بدون آن که کاملاً به آن احساس اعتقاد داشته باشم.

نخستین باری که پس از ماه‌ها در حضور آدم‌های دیگر احساس کردم زندگی در من جریان دارد در سفر بازگشت از برلین بود، در کوپه، روبه‌روی زن سوئیسی. مرا به یاد گ. و. می‌انداخت. یک بار حتی فریاد زد: بچه‌ها! سردرد داشت، خونش خیلی اسباب ناراحتی‌اش بود. بدن زشت و کوچکی که به آن توجه نشده بود؛ لباس بد و ارزان یک فروشگاه بزرگ پاریس. صورت کک‌مکی. اما پاها ی کوچک؛ بدنی که به خاطر ریزنقشی‌اش، و به رغم دست‌وپا چلفتگی، گونه‌های گرد و سفت، چشم‌های درخشان و خاموش ناشدنی‌اش، کاملاً تحت کنترل بود.

زن و شوهر یهودی‌ای که در همسایگی‌ام زندگی می‌کردند. آدم‌های جوان، کم‌رو و خالی از تکلف؛ زن بینی بزرگ عقابی و بدن باریک داشت؛ مرد اندکی لوچ، رنگ پریده، کوتاه و تنومند بود؛ شب‌ها کمی سرفه می‌کرد. اغلب پشت سر هم راه می‌رفتند. منظره به هم ریخته رختخواب در اتاقشان.

زن و شوهر دانمارکی. مرد اغلب با لباس رسمی، زن با چهره آفتاب سوخته ضعیف اما با اسباب صورت زمخت. بیشتر ساکت بودند؛ گاهی کنار هم می‌نشستند و سرهایشان را به هم تکیه می‌دادند.

پسر جوان خوش قیافه و گستاخ. همیشه سیگار می کشید. با گستاخی به ه. نگاه کرد، عیب جویانه، تحسین کننده، سرزنش آمیز، و با تحقیر، همه در یک نگاه گذرا. گاهی به او اصلاً توجهی نداشت. در سکوت سیگاری از او می خواست. کمی بعد، از دور، یکی به او پس می داد. شلوارش پاره بود. اگر کسی بخواهد به او درکونی بزند، باید همین تابستان این کار بشود؛ پیش از تابستان آینده او این کار را خواهد کرد. تقریباً به بازوی همه خدمتکارهای زن دست می کشد؛ اما نه متواضعانه، نه با دستپاچگی بلکه بیشتر مثل افسری که چهره هنوز کودکانه اش به او همه جور آزادی ای از این دست را می دهد که بعد در موردش نادیده گرفته شود. طوری رفتار می کند که انگار سر میز غذا با کاردش سر عروسکی را قطع می کند.

لانسرها. چهار زوج. کنار نور چراغ و گوش دادن به موسیقی گرامافون در تالار اصلی. پس از هر حرکت رقصنده ای به طرف گرامافون می رود و صفحه جدیدی می گذارد. یک اجرای متین، دلپذیر و صمیمانه رقص، بخصوص از طرف مردها. یک آدم شاد با لب های گل انداخته، یک آدم بسیار باتجربه، که پیراهن آهاری پوف کرده اش سینه پهن و بالا آمده اش را ستبرتر می نماید؛ آدم رنگپریده بی اعتنایی با حال و هوای برتر نمایانه، که با همه شوخی می کند؛ با یک شکم گنده شروع می شود؛ لباس های پرزرق و برق و بی تناسب؛ چندین زبان؛ مجله آینده<sup>۱</sup> می خواند؛ پدر غول آسای خانواده خس خس کن مبتلا به گواتر؛ از روی نفس کشیدن سخت و شکم های بچه گانه شان می توان شناختشان؛ او و زنش (که شکوه مندانه با او می رقصند) خیلی احساساتی سر میز بچه ها می نشینند، جایی که پرفرزدی مرد واقعاً به خوبی نمایان می شود.

آقای مرتب، تمیز و قابل احترامی با چهره ای که تا حدی با متانت شدیدش عبوس می نماید؛ فروتنی و مردانگی. پیانو نواخت. یک آلمانی غول آسا با زخم های ناشی از دوئل بر چهره چهارگوشی که لب های ورم کرده اش موقعی که حرف می زند به آرامی جمع می شود. زنش، با چهره محکم و دوستانه نوردیک، قدم های زیبا و قاطع، آزادی پرتأکید لمبرهای پرنوسانش. زن اهل لوبک با چشم های درخشان. سه بچه، از جمله گئورگ که، سبکبار مثل یک پروانه، کنار آدم های به کلی غریبه می نشیند. بعد با پرحرفی کودکانه سؤال های بی معنا می کند. مثلاً، موقعی که ما

نشسته بودیم و داشتیم «نبرد»<sup>[۷۷]</sup> را غلط‌گیری می‌کردیم، ناگهان پیدایش شد و با صدای بلند و مطمئن پرسید که بقیهٔ بچه‌ها کجا رفته‌اند. پیرمرد موقری که مظهري بود از آن چه آدم‌های دانا و نجیب نوردیک در سالخوردگی پیدا می‌کنند. به تباهی افتاده و غیرقابل شناسایی؛ با این همه جوان‌های داناى زیبا هم آن دور و بر بودند.

۲۹ ژوئیه. دو تا دوست، یکی از آن‌ها بود، شبیه ریشارد اشتراوس، خندان، تودار، باهوش؛ دیگری سیه‌چرده، خوش‌لباس، با رفتاری ملایم ولی محکم، بسیار ظریف، نوک‌زبانی حرف می‌زند؛ هر دو خوش‌خوراک، مدام شراب، قهوه، آبجو، براندی می‌نوشند و سیگار می‌کشند، یکی برای دیگری می‌ریزد؛ اتاقشان در آن طرف اتاق من و پر از کتاب‌های فرانسوی است؛ وقتی هوا ملایم بود، در اتاق تحریر دم‌کرده مقدار زیادی چیز نوشت.

یوزف ک..، پسر یک بازرگان ثروتمند، شبی پس از یک دعوای سخت با پدرش - پدرش او را به خاطر زندگی بی‌بند و بارش سرزنش کرده و از او خواسته بود بی‌درنگ آن را متوقف کند - بی آن که قصد مشخصی داشته باشد، صرفاً به این خاطر که خسته و کاملاً ملول بود، به محل مجمع بازرگانانی رفت که تک و تنها نزدیک لنگرگاه قرار داشت. دربان تعظیم بلندی کرد، یوزف بی آن که کلمه‌ای محض سلام بگوید، نگاه بی‌اعتنایی به او انداخت. فکر کرد این زیردست‌های خاموش هر آن چه را که آدم ازشان توقع دارد انجام می‌دهند. اگر من تصور کنم که او جسارت‌آمیز به من نگاه می‌کند، پس او واقعاً جسور است. و یک بار دیگر سرش را به طرف دربان چرخاند، باز هم بی آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد؛ دربان رویش را به طرف خیابان برگردانده بود و به آسمان ابری نگاه کرد.

من خیلی گیج شده بودم. فقط چند لحظه پیش فهمیده بودم چه باید بکنم. رئیس با دست‌هایی که دراز کرده بود مرا به طرف در فروشگاه هل داد. پشت در پیشخوان همکارانم، ظاهراً دوستانم، ایستاده بودند، صورت‌های خاکستری‌شان در تاریکی فرو افتاده بود تا تجربیاتشان را پنهان نگه دارد.

رئیس فریاد کشید: «برو بیرون، دزد! برو بیرون! گفتم، برو بیرون!»  
 من برای صدمین بار فریاد زدم: «این درست نیست. من دزدی نکردم! اشتباه شده  
 یا افترا زده‌اند! به من دست نزن! از شما شکایت می‌کنم! بالاخره دادگاهی در کار  
 است! من نمی‌روم! پنج سال مثل یک فرزند برایت بردگی کردم و تو مثل یک دزد با  
 من رفتار می‌کنی. من دزدی نکردم؛ ترا به خدا، به حرفم گوش کنید، من دزدی نکردم.»  
 رئیس گفت: «دیگر حرفی نیست. تو اخراجی!»

ما به در شیشه‌ای رسیده بودیم، نوآموزی جلو پرید و فوری در را باز کرد؛ سر و  
 صدایی که از بیرون، از توی خیابان می‌آمد مرا به واقعیت بازگرداند؛ جلوی در  
 ورودی، دست به کمر، ایستادم، و با آن که از نفس افتاده بودم تا جایی که می‌توانستم  
 به آرامی فقط گفتم: «کلاهم را می‌خواهم.»

رئیس گفت: «برایت می‌آورند» و چند قدمی عقب رفت، کلاه را از گراسمان،  
 یکی از کارمندان، که به طرف پیشخوان پریده بود، گرفت، کوشید آن را به طرفم پرت  
 کند اما نتوانست، و به هر حال آن را محکم پرتاب کرد، به طوری که از کنارم رد شد و  
 به طرف خیابان رفت.

من گفتم: «حالا کلاه هم مال شما» و به خیابان رفتم. و حالا در سرگردانی مانده  
 بودم. من یک اسکناس پنج گلدنی دزدیده بودم، آن را از صندوق کش رفته بودم تا  
 سوفی را شب به تئاتر ببرم. اما او حتی میل به رفتن تئاتر را هم نداشت؛ سه روز  
 به پرداخت حقوق مانده بود، در آن موقع پولم را می‌گرفتم؛ وانگهی، به طرز  
 احمقانه‌ای مرتکب دزدی شده بودم، در روز روشن، نزدیک پنجره شیشه‌ای اداره که  
 رئیس آنجا نشسته بود و داشت مرا نگاه می‌کرد. او فریاد کشید «دزد!» و از اداره بیرون  
 پرید. «من دزدی نکردم» نخستین چیزی بود که گفتم، اما اسکناس پنج گلدنی توی  
 دستم بود و صندوق هنوز باز بود.

در ضمن رفتن به سر وقت دفتر یادداشت دیگر چیزهایی را یادداشت کردم.  
 چیزهایی را شروع کردم که غلط از آب درآمد. اما به رغم بی‌خوابی، سردرد، ناتوانی  
 کلی، کنارش نخواهم گذاشت. برای این کار آخرین نیروهایم را جمع کرده‌ام. این  
 حرف را زده‌ام که «از آدم‌ها پرهیز می‌کنم اما نه به خاطر آن که آرام زندگی کنم، بلکه به  
 خاطر آن که آرام بمیرم.» اما حالا از خودم دفاع می‌کنم. برای یک ماه، طی غیبت

رئیس، وقت خواهم داشت.

۳۰ ژوئیه. از کار کردن در فروشگاه‌های کسان دیگر خسته بودم، باید یک فروشگاه نوشت‌افزار کوچک برای خودم باز می‌کردم. چون امکاناتم محدود بود و می‌باید برای همه چیز پول نقد می‌دادم.

دنبال نظر مشورتی بودم، آدم یک‌دنده‌ای نبودم. موقعی که در سکوت با چهره آشفته و گونه‌های برافروخته به کسی می‌خندیدم که بدون غرض به من نظر مشورتی می‌داد، یک‌دنده نبودم. اضطراب بود، از سوی من آمادگی برای یادگیری بود، فقدان ناسالم یک‌دنگی.

مدیر شرکت بیمه متری همیشه از کارکنانش خیلی ناراضی بود. حالا هر مدیری از کارکنانش ناراضی است؛ شکاف بین کارکنان و مدیران بیش از آن است که با دستورهای مدیر و اطاعت محض کارکنان بتوان بر آن پل زد. فقط نفرت دو جانبه می‌تواند بر این شکاف پل بزند و کل کار را به کمال برساند.

باوتس<sup>۱</sup> مدیر شرکت بیمه متری، با تردید به مردی نگاه می‌کرد که جلوی میزش ایستاده بود و تقاضای شغلی به عنوان متصدی شرکت را داشت. او گهگاه به اوراق مرد نیز که روی میز جلوییش ریخته بود نگاه می‌انداخت.

گفت: قدتان که بلند است. این را می‌توانم ببینم؟ اما چه کاری بلدید؟ مستخدم‌های ما باید کارهایی بیش از مثلاً تمبر چسباندن بلد باشند. چون این جور کارها خودبه خود انجام می‌شود. مستخدم‌های ما نیمه کارمند به حساب می‌آیند، کار مسئول دارند؛ فکر می‌کنید برای این کار آمادگی دارید؟ کله شما ریخت عجیبی دارد. پیشانی‌تان خیلی تورفته است. فوق‌العاده است. خوب، آخرین مقامی که داشتید چه بود؟ چی؟ یک سال است کار نکرده‌اید؟ پس چرا؟ ذات‌الریه داشتید؟ واقعاً؟ خوب، این خیلی امتیاز خوبی نیست، نه؟ طبیعی است که ما فقط کسانی را می‌توانیم استخدام کنیم که کاملاً سالم باشند. حالا کاملاً خوب شده‌اید؟ واقعاً؟

البته، ممکن است. کمی بلندتر حرف بزنید! منِ منِ کردنِتان مرا عصبانی می‌کند. می‌بینم که شما ازدواج هم کرده‌اید، چهار تا بچه دارید. و یک سال بیکار بوده‌اید! واقعاً، عجیب است! همسرتان رختشو است؟ متوجه هستم. بسیار خوب. حالا که اینجا هستید، بروید پیش دکتر شما را معاینه کند؛ خدمتکار راهنمایی‌تان می‌کند. اما این به معنای آن نیست که استخدام می‌شوید، حتی اگر نظر دکتر مساعد باشد. به هیچ وجه. به هر حال، شما نظر ما را کتبی دریافت می‌کنید. راستش را فوری می‌توانم به شما بگویم: خیلی چشمم شما را نگرفت. ما به یک متصدی کاملاً متفاوت نیاز داریم. اما به هر حال بگذارید معاینه بشوید. و حالا بروید، بروید. این جور لرزیدن اصلاً فایده‌ای ندارد. من در مقامی نیستم که بتوانم تصمیم بگیرم. شما حاضرید هر جور کاری را بکنید؟ مسلماً. همه همین طور. این امتیاز خاصی نیست. این فقط نشان می‌دهد که به خودتان اطمینان ندارید. و حالا برای آخرین بار به شما می‌گویم: راه بیفتید و بیش از این وقت مرا نگیرید. واقعاً همین کافی است. باوتس مجبور شد پیش از آن که خدمتکار مرا به بیرون از اتاق مدیر هدایت کند دستش را روی میز بکوبد.

از اسبم بالا رفتم و خودم را محکم روی زین جا دادم. دختر خدمتکار از سمت در ورودی به طرفم دوید و اطلاع داد که همسرم می‌خواهد درباره‌ی موضوعی فوری با من حرف بزند؛ آیا لحظه‌ای صبر می‌کنم، خانم هنوز لباس پوشیدنشان تمام نشده است. سرم را تکان دادم و آرام روی اسبم، که گهگاه پاهای جلویش را بلند می‌کرد و کمی به عقب می‌رفت، نشستم. ما در منطقه‌ی بیرونی ده زندگی می‌کردیم؛ جلوی رویم، جاده، در نور آفتاب، از شیبی بالا می‌رفت که از آن طرفش یک واگن کوچک تازه بالا آمده بود، واگنی که اکنون داشت به سرعت به داخل دهکده می‌راند. راننده‌ی واگن تازیانه‌اش را تکان می‌داد، زنی با لباس زرد محلی در داخل تاریک و غبارآلود واگن نشسته بود.

وقتی واگن جلوی خانه‌ام ایستاد اصلاً تعجب نکردم.

۳۰ ژوئیه. هیچ وقت ندارم.<sup>[۱۷۸]</sup> بسیج عمومی، ک.و.پ. احضار شده‌اند. حالا پاداش تنها زندگی کردن نصیب من می‌شود. اما این را نمی‌شود پاداش محسوب کرد؛



تنها زندگی کردن فقط به مجازات می‌انجامد. اما، در نتیجه، این همه فلاکت تأثیر اندکی بر من دارد و بیش از همیشه در تصمیم خود قاطع هستم. من باید بعد از ظهرهایم را در کارخانه بگذرانم؛ در خانه زندگی نخواهم کرد، چون الی<sup>۱</sup> و دو بچه‌اش دارند می‌آیند پیش ما زندگی کنند. اما به رغم همه چیز خواهم نوشت، قطعاً؛ این تلاش من برای حفظ خودم است.

اول اوت. به ایستگاه قطار رفتم تا ک. را مشایعت کنم. در اداره خویشاوندان همه جا بودند. می‌خواهم به خانه والی<sup>۲</sup>. بروم.

۲ اوت. آلمان به روسیه اعلان جنگ داده است. بعد از ظهر شنا.

۳ اوت. در اتاق خواهرم تنها هستم. سطح اینجا نسبت به اتاق من پایین‌تر است، رو به خیابان خلوتی قرار دارد، از این رو صدای بلند حرف زدن همسایه‌ها، جلوی درهایشان، به خوبی می‌آید. صدای سوت هم می‌آید. وگرنه انزوای کامل است. هیچ زنی در را باز نمی‌کند. ظرف یک ماه قرار بود ازدواج کنم. گفتنش آزاردهنده است: بیا، همان طور که می‌خواستی شده است. خودت را به طرز دردناکی در حالی می‌یابی که به دیوار فشرده شده‌ای، با دلواپسی سرت را پایین می‌اندازی تا ببینی دست چه کسی تو را هل می‌دهد، و با درد تازه‌ای که درد قبلی را از یاد می‌برد، دست کج و کوله خود را تشخیص می‌دهی که تو را با چنان قدرتی گرفته است که هرگز برای هیچ‌کار خوبی به کار نبرده است. سرت را بالا می‌آوری، دوباره همان درد اول را احساس می‌کنی، دوباره نگاهت را به زیر می‌اندازی؛ این حرکت به پایین و بالای سر بی‌وقفه ادامه می‌یابد.

۴ اوت. وقتی این محل را برای خودم اجاره می‌کردم احتمالاً با صاحبخانه چیزی را امضا کردم که مرا به اجاره دو یا حتی شش سال موظف می‌کند. انداختن سر احتمالاً از این رو برایم خوشایند می‌نماید که مرا به یاد «فشرده شدن» می‌اندازد.

۵ اوت. قرار تقریباً گذاشته شد، با صرف آخرین نیروی من. با مالک<sup>۱</sup> دو بار به عنوان شاهد، در موقع تهیه اجاره‌نامه فلیکس، آنجا رفتم، به دفتر وکیل (۶ کرون)، و هر چیز لازم دیگر؛ می‌توانستم و می‌باید همه را خودم انجام می‌دادم.

۶ اوت. دسته توپخانه که از روی خندق‌های سرپوشیده حرکت می‌کند. گل‌ها، فریادهای هورا! و نازدار!<sup>۲</sup> [۷۹] چهره ساکت، حیرت‌زده، گوش به‌زنگ با چشم‌های سیاه.

بیشتر از پا افتاده‌ام تا بهبود یافته. یک ظرف تهی، هنوز دست نخورده ولی خاک خورده در میان اجزای شکسته؛ یا درهم شکسته اما هنوز سرپا در میان آن‌هایی که دست نخورده‌اند. سرشار از دروغ، نفرت، و حسرت. پر از بی‌لیاقتی، بلاهت، کودنی. پر از تنبلی، ضعف، و درماندگی. در سی‌ویک سالگی. در تصویر اوتلا دو تا کارشناس کشاورزی دیدم. آدم‌های جوان و سرحال دارای دانش و با قدرت کافی برای به کار بردن آن در میان مردمی که بنا به طبیعت اشیاء تا حدی در مقابل تلاش‌هایشان مقاومت می‌کنند. یکی از آن‌ها اسب‌های زیبا را هدایت می‌کند؛ دیگری روی چمن دراز کشیده، نوک زبانش بین لب‌ها بازی بازی می‌کند، به غیر از این، چهره‌اش خالی از احساس و عمیقاً اطمینان‌بخش است.

در خودم چیزی نمی‌یابم مگر تنگ‌نظری، بی‌تصمیمی، حسرت، و نفرت از کسانی که می‌جنگند و برایشان عمیقاً همه چیزهای بد را آرزو می‌کنم.

این که به عنوان نویسنده چه سرنوشتی دارم خیلی ساده است. استعداد من در تصویر کردن زندگی رؤیاگونه درونی‌ام چیزهای دیگر را به حاشیه رانده است؛ زندگی‌ام به شدت زوال یافته است، و این زوال فروکش نخواهد کرد. هیچ چیز دیگری مرا راضی نمی‌کند. اما روی آن قدرتی که می‌توانم برای تصویر کردن بسیج کنم نمی‌شود حساب کرد؛ شاید تا به حال برای همیشه نابود شده باشد، شاید بار دیگر به من برگردد، هر چند که شرایط زندگی‌ام طرفدار بازگشت آن نیست. بنابراین همیشه تردید دارم، مدام به قلّه کوه پرواز می‌کنم، اما بعد در یک آن به عقب می‌افتم.

دیگران هم همین تردید را دارند، اما در مراحل پایین‌تر، با قدرت بیشتر؛ اگر در خطر سقوط باشند، توسط خویشاوندانی نجات می‌یابند که به همان قصد در کنارشان قرار دارند. اما من در بلندی‌ها دچار تردید می‌شوم؛ افسوس که این مرگ نیست، بلکه شکنجه‌های ابدی مردن است.

رژه میهن‌پرستان، سخنرانی شهردار. ناپدید، بعد، دوباره پدیدار می‌شوند، و به زبان آلمانی فریاد می‌زنند: «زنده باد پادشاه محبوب ما، هورا!» من با قیافه شیرانه‌ام آنجا می‌ایستم. این رژه‌ها از نفرت‌انگیزترین مظاهر جنگ است. از تاجرپیشه‌های یهودی‌ای مایه می‌گیرد که روزی آلمانی‌اند، روز دیگر چک؛ درست است که این را پیش خودشان اعتراف می‌کنند، اما هرگز به خود اجازه نمی‌دهند آن را، چنان که اکنون می‌کنند، فریاد بزنند. طبیعی است که عده بسیاری را با خود همراه می‌کنند. بسیار خوب سازمان داده شده است. قرار است هر شب تکرار شود، دو بار دیگر فردا و یکشنبه.

۷ اوت. حتی اگر آدم کمترین حساسیتی نسبت به تفاوت‌های فردی نداشته باشد، باز هم نسبت به همه به شیوه خود رفتار می‌کند. ل. اهل بینتس<sup>۱</sup>، برای جلب توجه، عصایش را به هم می‌زند و مرا می‌ترساند. دیروز و امروز چهار صفحه نوشتم، کارهای ناچیزی که نمی‌توان نادیده‌شان گرفت.

استریندبرگ فوق‌العاده است. این خشم، این صفحات با مشت‌زنی پیروز شدند. صدای آواز دسته جمعی از میخانه آن سوی جاده. من به طرف پنجره رفتم. خواب به نظر ناممکن می‌آید. صدای آواز از درِ باز میخانه می‌آید. صدای دختری آن‌ها را رهبری می‌کند. آوازهای ساده عاشقانه می‌خوانند. امیدوارم پلیسی از راه برسد. پیدایش شد. لحظه‌ای جلوی در می‌ایستد و گوش می‌دهد. بعد صدا می‌زند: «صاحب اینجا!» صدای دختر: «وُیتیشکو»<sup>۱۸۰۱۲</sup> مردی پیراهن و شلوار به تن دارد از گوشه‌ای جلو می‌پرد. «در را ببند! خیلی سر و صدا راه انداختی.» صاحب میخانه می‌گوید: «متأسفم، معذرت می‌خواهم» و با قیافه ظریف و محبت‌آمیز، گویی که با

خانمی سر و کار دارد، ابتدا در را پشت سر او می‌بندد، بعد باز می‌کند تا به بیرون بلغزد، و دوباره آن را می‌بندد. پلیس (که رفتارش، بخصوص عصبانیتش غیرقابل فهم است، چون آواز خواندن نمی‌تواند موجب ناراحتی‌اش بشود، بلکه حتی روحیه ملال‌انگیزش را تلطیف می‌کند) قدم‌زنان دور می‌شود؛ آوازخوان‌ها اشتیاق خود را برای آواز از دست می‌دهند.

۱۱ اوت. تصور می‌کنم که در پاریس مانده‌ام، دوشادوش دایی‌ام، چسبیده به پهلوی او، قدم می‌زنم.

۱۲ اوت. ابتدا نخوابیدم. بعد از ظهر سه ساعت روی نیم تخت دراز کشیدم، بدون خواب و بی‌حال؛ شب هم همین‌طور، اما این نباید مانع بشود.

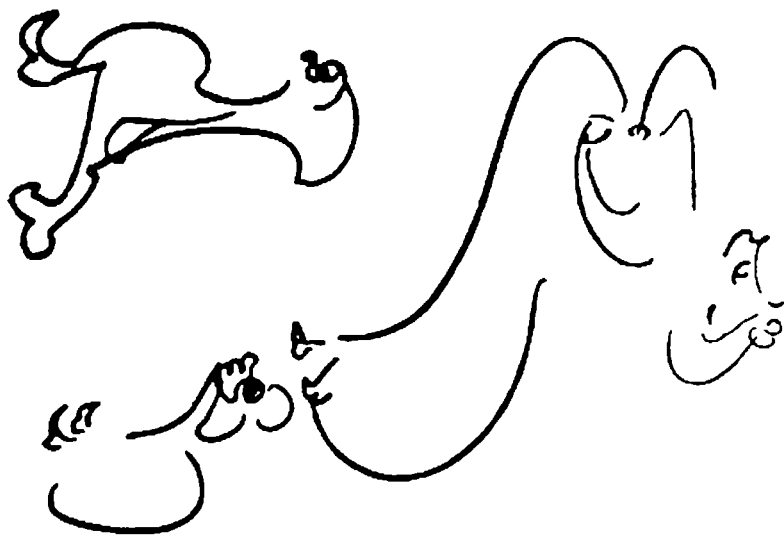
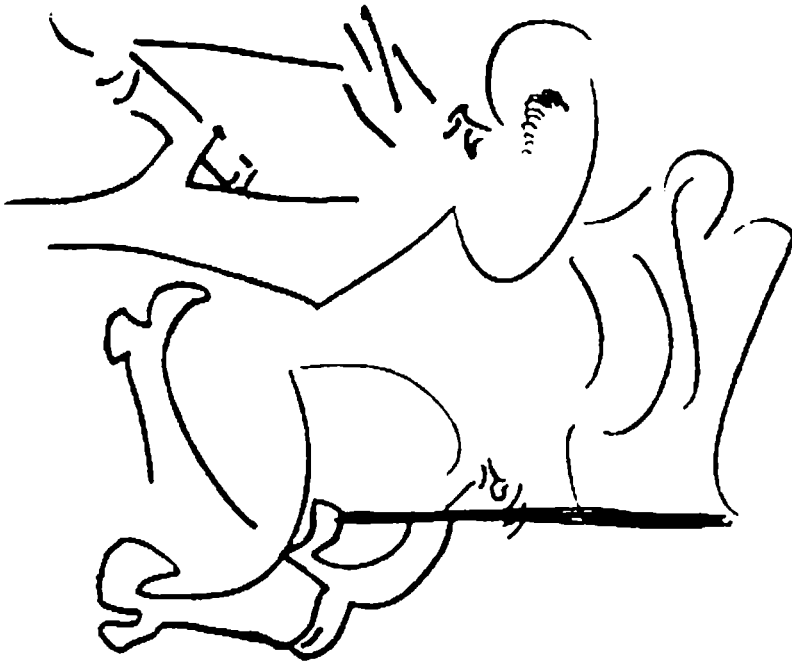
۱۵ اوت. در چند روز گذشته سرگرم نوشتن بوده‌ام، کاش ادامه پیدا کند. امروز مثل چند سال پیش کاملاً در محیط امن و دنج کاری خود نیستم،<sup>[۸۱]</sup> با این همه احساس می‌کنم که زندگی یکنواخت، خالی و بی‌همسری جنون‌آمیز من تا حدی قابل توجیه باشد. یک بار دیگر می‌توانم با خودم گفتگویی داشته باشم، و این‌طور به خلاء کامل خیره نشوم. فقط از این راه ممکن است بهبودی برای من وجود داشته باشد.

### خاطرات راه‌آهن کالدا

در دوره‌ای از زندگی‌ام - حالا سال‌ها از آن زمان می‌گذرد - مقامی در یک خط آهن فرعی داخل روسیه داشتم. به دلائل مختلفی که حالا اهمیت ندارد، در آن زمان اتفاقاً در پی چنین جایی بودم؛ هر چه خلوت‌تر در نظرم بهتر می‌نمود، و حالا نمی‌خواهم شکوه بکنم. در ابتدا فقط مختصری از فعالیت‌م را کنار گذاشتم. ساختن این خط آهن فرعی ممکن است در اصل به منظور تجاری آغاز شده باشد، اما سرمایه‌کفایت نمی‌کرد، ساختمان متوقف شد، و خط به جای آن‌که در کالدا، نزدیک‌ترین دهکده‌ای که توسط قطار با ما پنج روز فاصله داشت، به پایان برسد، در محل کوچکی در بیابان تمام می‌شد که تا کالدا یک روز تمام راه بود.

هر چند که خط آهن تا کالدا امتداد پیدا کرده بود ناگزیر تا مدت نامحدودی یک اقدام کم‌درآمد بود، چون کل برنامه‌ریزی نادرست بود؛ محیط روستایی به جاده نیاز داشت نه خط آهن، این خط هم به هیچ وجه نمی‌توانست با وضع موجود خود کارآمد باشد؛ دو تا قطاری که روزانه حرکت می‌کرد باری را می‌برد که یک واگن کوچک می‌توانست بکشد، و تنها مسافران‌ش چند کارگر کشاورز در تابستان بودند. با این همه نمی‌خواستند این خط را به کلی تعطیل کنند، چون امیدوار بودند که اگر عملیات ادامه پیدا کند می‌توانند سرمایه لازم را برای پیشبرد کارهای ساختمانی جذب کنند. حتی این امید هم، به عقیده من، امید چندانی نبود بلکه یأس بود و تنبلی. آن‌ها خط آهن را تا موقعی که بار زغال‌سنگ موجود بود دایره نگه می‌داشتند، حقوق چند تا کارگیشان را منظم اما نه کامل، انگار که صدقه بدهند، پرداخت می‌کردند؛ در مورد باقی مسائل، منتظر بودند تا کل قضیه از هم بپاشد.

در همین خط آهن بود که استخدام شده بودم و در انبار چوبی‌ای زندگی می‌کردم که از زمان ساختمان راه آهن باقی مانده بود، و حالا در عین حال نقش یک ایستگاه را هم بر عهده داشت. آنجا فقط یک اتاق داشت که در آن برایم یک تخت گذاشته بودند - و میز تحریری برای کارهای نوشتنی‌ای که باید می‌کردم. بالای آن یک دستگاه تلگراف نصب شده بود. در بهار، موقعی که من رسیدم، یک قطار صبح زود از ایستگاه می‌گذشت - بعد این برنامه تغییر کرد - و گاه پیش می‌آمد که مسافری، وقتی من هنوز خواب بودم، توی ایستگاه پیاده می‌شد. آن مسافر در چنین وضعی البته - شب‌ها تا اواسط تابستان خیلی سرد بود - در هوای آزاد بیرون نمی‌ماند و در می‌زد، من در را باز می‌کردم، و بعد اغلب ساعت‌هایی را به گپ زدن می‌گذرانیدیم. من توی تخت دراز می‌کشیدم، مهمان کف اتاق چمباتمه می‌زد، یا بنا به پیشنهاد من، چای دم می‌کرد که بعد با هم می‌نوشیدیم. همه آدم‌های ده به مردم‌داری معروف بودند. علاوه بر این، فکر می‌کردم که علاقه خاصی نداشتم که در تنهایی مطلق به سر ببرم، این را باید اعتراف کنم که آن تنهایی خود خواسته، پس از مدت کوتاهی، کم‌کم غم‌های گذشته‌ام را از میان برد. این را هم به طور کلی دریافته‌ام که برای بدبختی خیلی کار مشکلی است که بتواند برای مدتی بر یک آدم تنهایی طلب غلبه کند. تنهایی سوای همه چیز، خیلی قدرتمند است، و آدم را به طرف مردم برمی‌گرداند. طبیعتاً، آدم به فکر یافتن راه‌های تازه می‌افتد، راه‌هایی به ظاهر کم‌رنج‌تر اما در واقع هنوز ناشناخته.



من بیش از آن چه فکر می‌کردم امکان دارد به آدم‌های آنجا دلبسته شدم. طبیعی است که در تماس مرتب با آن‌ها نبودم. همه آن پنج دهکده‌ای که باهاشان سر و کار داشتم با ایستگاه، و همین طور با خودشان، چندین ساعت فاصله داشتند. از ترس این که شغلم را از دست بدهم جرئت نمی‌کردم خیلی از ایستگاه دور بشوم. و به هیچ قیمتی هم، دست کم در اول کار، نمی‌خواستم این کار را بکنم. به این دلیل نمی‌توانستم به خود دهکده‌ها بروم، و مجبور بودم به مسافرها متکی باشم یا کسانی که تن دادن به سفر دراز برای دیدن من منصرفشان نمی‌کرد. در همان نخستین ماه این جور آدم‌ها می‌آمدند؛ اما صرف‌نظر از این که چه قدر دوست بودند، به راحتی می‌شد فهمید که فقط برای کاری که با من داشتند می‌آمدند، و هیچ کدامشان هم قصدشان را پنهان نمی‌کردند. آن‌ها با خودشان کره، گوشت، حبوبات و همه جور چیزهایی از این قبیل می‌آوردند؛ در ابتدا، تا آنجا که پولی داشتم، بنا به عادت همه چیز را تقریباً ندید می‌خریدم، آن مردم، بخصوص بعضی‌هاشان، برایم خیلی عزیز بودند. اما بعد، خریدهایم را محدود کردم، از جمله دلائل دیگر به این خاطر که فکر کردم متوجه نوعی تحقیر از جانب آنان نسبت به نحوه‌ای که خرید می‌کردم شدم. وانگهی، قطار هم برای من غذا می‌آورد، اما غذایی که خیلی بد و حتی گران‌تر از چیزهایی بود که دهاتی‌ها می‌آوردند.

در اصل قصد داشتم که یک باغچه سبزی جات برپا کنم، گاوی بخرم، و از این راه تا آنجا که می‌توانم خودکفا بشوم. حتی مقداری وسائل باغبانی و دانه با خود آورده بودم؛ دوروبر کلبه‌ام مقدار زیادی زمین کشت نشده بود که تا چشم کار می‌کرد چیزی از آن‌ها سر بلند نکرده بود. اما من بیش از آن ضعیف بودم که از پس خاک بریایم. زمین سفت و چغری که تا بهار منجمد بود و حتی در مقابل نوک تیز کلنگ نوی من مقاومت می‌کرد. هر چه دانه در آن می‌ریختی از میان می‌رفت. در ضمن آن سختکوشی دچار ناامیدی می‌شدم. روزها توی تخت‌ام دراز می‌کشیدم، حتی موقعی هم که قطارها می‌رسیدند بیرون نمی‌آمدم. فقط سرم را از پنجره، که درست بالای تخت من بود، بیرون می‌کردم، و خبر می‌دادم که مریضم. بعد کارکنان قطار، که سه تا مرد بودند، می‌آمدند تا گرم بشوند، هر چند که گرمای زیادی نصیبشان نمی‌شد - من تا جایی که امکان داشت از روشن کردن بخاری کهنه‌ای که خیلی زود گُر می‌گرفت پرهیز می‌کردم. ترجیح می‌دادم که خودم را توی یک پالتوی گرم کهنه

بیپچم و با انواع پوست‌هایی بیپوشانم که به مرور از دهاتی‌ها خریده بودم. آن‌ها به من می‌گفتند: «تو که همه‌اش مریضی. خیلی مریض احوالی. از اینجا زنده نمی‌روی.» این حرف را محض ناامید کردن من نمی‌زدند، بلکه بیشتر سعی می‌کردند تا هر وقت لازم شد صاف و پوست‌کنده حقیقت را بگویند. در آن مواقع چشم‌هایشان معمولاً حالت وقزده پیدا می‌کرد.

ماهی یک بار، اما همیشه در روزهای متفاوت ماه، بازرسی می‌آمد تا دفتر مرا رسیدگی کند، پول‌های جمع شده را تحویل بگیرد و حقوق مرا - نه هر دفعه - بپردازد. همیشه از پیش توسط کسانی که او را در آخرین ایستگاه پیاده کرده بودند، از روز ورودش خبردار می‌شدم. با آن که من همیشه به طور طبیعی همه کارهایم مرتب بود، آن‌ها این خبر دادن را خدمت بزرگی تلقی می‌کردند. برای آن کار کمترین زحمتی لازم نبود و بازرس هم همیشه با حال و هوایی وارد ایستگاه می‌شد که انگار می‌خواست بگوید، این دفعه دیگر بدون برو و برگرد از سوء مدیریت تو پرده برمی‌دارم. همیشه در کلبه را با فشار زانویش باز می‌کرد و همزمان نگاهی به من می‌انداخت. هنوز دفترم را باز نکرده اشتباهی را کشف می‌کرد. مدت درازی طول می‌کشید تا با محاسبه دوباره جلوی چشم‌های خودش، ثابت کنم که اشتباه نه از من که از خودش است. همیشه از مبالغی که جمع کرده بودم ناراضی بود، بعد دستش را روی دفتر می‌کوبید و دوباره نگاه تندی به من می‌انداخت. هر بار می‌گفت: «ما مجبور می‌شویم که این خط را تعطیل کنیم.» من معمولاً جواب می‌دادم: «کار به همینجا هم می‌رسد.»

پس از بازرسی، رابطه ما عوض می‌شد. من همیشه مقداری براندی و، در صورت امکان، چند جور مزه آماده داشتم. به سلامتی هم می‌نوشتیدیم؛ او با صدایی قابل تحمل آواز می‌خواند، اما همیشه همان دو تا آهنگ را. یکی شان غم‌انگیز بود و این طور شروع می‌شد: «در آن بیشه‌زاران، کجا می‌روی ای جوان.» دیگری شاد بود و اولش این طور بود: «منم با شما هستم ای دوستان سرخوش!» - بستگی به حال من و مقدار پولی که بابت حقوق می‌گرفتم داشت که از او چه طوری بتوانم پذیرایی کنم. اما فقط در ابتدای این خوش‌نشینی‌ها بود که با فکری در ذهن او را تماشا می‌کردم؛ بعد کاملاً قاطعی می‌شدیم، بی‌پروا به شرکت فحش می‌دادیم، او در گوشم یواشکی قول‌هایی درباره موقعیتی می‌داد که قرار بود به کمک او به دست بیاورم، و دست آخر همدیگر را با حالت دوستانه‌ای بغل می‌کردیم و روی تخت می‌افتادیم که اغلب



ده ساعتی دوام می‌آورد. صبح روز بعد او باز هم مافوق من می‌شد و دنبال کارش می‌رفت. من پای قطار می‌ایستادم و به او احترام می‌گذاشتم؛ غالباً او بی آن که موقع سوار شدن نگاهی به من بیندازد می‌گفت: «خوب، دوست عزیزم، ما باز هم یک ماه دیگر همدیگر را می‌بینیم. می‌دانی که چه خطری تهدیدت می‌کند.» من هنوز هم می‌توانم آن صورت پف کرده‌ای را ببینم که به زور به طرفم برمی‌گرداند، صورتی که همهٔ اعضایش انگار بیرون زده بود، گونه‌ها، دماغ، لب‌ها.

این تغییر جهت عمده‌ای بود که موجب می‌شد طی روزهای ماه خودم را آزادتر احساس کنم؛ اگر احیاناً چیزی از براندی باقی مانده بود، آن را پس از رفتن بازرس بی‌درنگ بالا می‌انداختم. وقتی براندی قلپ قلپ وارد معده‌ام می‌شد صدای دور سوت اعلام حرکت قطار از ایستگاه را هم می‌توانستم بشنوم. تشنگی پس از چنین شبی خیلی شدید بود؛ طوری بود که انگار آدم دیگری از اعماق بدنم سر و گردن خود را از دهانم بیرون می‌کرد و با فریاد چیزی برای نوشیدن می‌خواست. بازرس تدارک خودش را می‌دید و همیشه مقدار زیادی لیکور برای توی قطارش با خود حمل می‌کرد؛ اما من مجبور بودم فقط به آن چه باقی مانده بود متکی باشم.

اما بعد در تمام طول ماه لب به مشروب نمی‌زدم، سیگار هم نمی‌کشیدم؛ من کار نمی‌کردم و چیز بیشتری نمی‌خواستم. همان طور که گفتم، کار زیادی نبود، اما آن چه بود کامل انجام می‌دادم. مثلاً وظیفهٔ هر روزی‌ام بود که مسیر خط آهن را تا یک کیلومتر از هر طرف ایستگاه تمیز کنم و زیر نظر داشته باشم. اما خودم را به آن چه از من توقع می‌رفت محدود نمی‌کردم و اغلب فراتر از آن می‌رفتم، تا جایی که به سختی می‌توانستم ایستگاه را ببینم. در هوای صاف ایستگاه را می‌شد از فاصله‌ای پنج کیلومتری هم دید، چون منطقه کاملاً مسطح بود و بعد، اگر آن قدر دور می‌شدم که کلبه‌ام فقط بفهمی نفهمی به چشمم می‌خورد، گاهی نقطه‌های سیاه فراوانی را می‌دیدم - این یک خطای بینایی بود - که به طرف کلبه می‌روند. همهٔ اهالی بودند، تمام دسته‌ها. اما گاهی واقعاً کسی می‌آمد؛ بعد راهم را کج می‌کردم و همهٔ راه را دوان دوان برمی‌گشتم.

کارم دم‌دمای غروب تمام می‌شد و می‌توانستم سرانجام به کلبه‌ام برگردم. معمولاً در آن ساعت کسی به سراغم نمی‌آمد، چون راه برگشت به دهکده‌ها در شب چندان امن نبود. همه جور آدم بیکاره در آن حوالی پلاس بود؛ البته آن‌ها محلی

نبودند، و هر از گاه عده‌ای دیگر جایشان را می‌گرفتند، اما بعد دوباره آدم‌های اصلی سر و کله‌شان پیدا می‌شد. من مجبور بودم که مواظب بیشترشان باشم، آن‌ها جذب ایستگاه تک افتاده می‌شدند؛ در واقع خطرناک نبودند، اما آدم مجبور بود سفت جلوی‌شان بایستد.

آن‌ها تنها کسانی بودند که طی ساعت‌های طولانی بعد از غروب نگرانم می‌کردند. در غیر این صورت توی تخت‌ام دراز می‌کشیدم، به گذشته فکر نمی‌کردم، به خط آهن فکر نمی‌کردم، قطار بعدی تا بین ساعت‌های ده و یازده شب نمی‌آمد؛ خلاصه، به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. گاهی روزنامه‌ی تاریخ گذشته‌ای را می‌خواندم که از قطار به طرفم انداخته می‌شد؛ حاوی شایعات مربوط به کالدا بود، که علاقه‌ام را برمی‌انگیخت اما از آن شماره‌های پراکنده چیزی دستگیرم نمی‌شد. علاوه بر این در هر شماره بخشی از رمانی چاپ می‌شد به نام انتقام فرمانده. یک بار خواب این فرمانده را دیدم که همیشه خنجری را در یک طرف پهلوش می‌بست، حتی یک بار هم در موقعیت خاصی آن را بین دندان‌هایش گذاشت. از این گذشته، خیلی نمی‌توانستم بخوانم، چون هوا زود تاریک می‌شد و نفت برای چراغ یا پیه برای پیه‌سوز، گرانی کمرشکنی داشت. اداره‌ی راه‌آهن هر ماه نیم لیتر نفت به من می‌داد، که من خیلی پیش از پایان ماه آن را به مصرف چراغ راهنما برای قطار می‌رساندم که هر شب نیم‌ساعتی روشنش می‌کردم. اما این چراغ ابدًا لازم نبود، و بعد، دست کم در شب‌های مهتابی، روشنش نمی‌کردم. به درستی پیش‌بینی می‌کردم که با سپری شدن تابستان احتیاجم به نفت خیلی زیاد خواهد شد. برای همین حفره‌ای در یک گوشه‌ی کلبه‌کندم، یک بشکه‌ی کهنه‌ی قیراندود شده‌ی آجودر آن چال کردم، و هر ماه نفت‌هایی را که صرفه‌جویی کرده بودم توی آن ریختم. رویش با کاه پوشیده شده بود و توجهی را جلب نمی‌کرد. هر قدر کلبه بیشتر بوی نفت می‌داد، خوشحال‌تر می‌شدم؛ بوی آن مدام بیشتر می‌شد چون بندهای کهنه و فاسد شده‌ی بشکه نفت را به خودش جذب کرده بود. بعدها، محض احتیاط، بشکه را بیرون کلبه چال کردم، چون یک بار بازرس برای من پز یک جعبه‌ی کبریت مومی را داد، و وقتی ازش خواستم نشانم دهد، آن‌ها را پشت هم روشن کرد و توی هوا انداخت. هر دوی ما، و بخصوص نفت‌ها، واقعاً در خطر بودند؛ من یقه‌اش را چسبیدم تا همه‌ی کبریت‌ها را انداخت و توانستم همه چیز را نجات بدهم.

در ساعت‌های بیکاری اغلب فکر می‌کردم که برای زمستان چه تدارکی ببینم. اگر حالا، در قسمت گرم‌تر سال آن قدر سرد بود - تازه مردم می‌گفتند که آن سال نسبت به سال‌های قبل خیلی گرم‌تر بود - پس در زمستان خیلی به من سخت می‌گذشت. بیشتر فقط ویرم گرفته بود که نفت ذخیره کنم؛ اگر می‌خواستم عاقلانه‌تر عمل کنم، می‌باید خیلی چیزها را برای زمستان ذخیره می‌کردم؛ پیدا بود که شرکت نگرانی چندانی برای رفاه من ندارد؛ اما من خیلی بی‌اعتنا بودم، یا شاید، بی‌اعتنا نبودم اما خیلی کم به فکر خودم بودم تا بخواهم چنان تلاشی بکنم. آن موقع، طی فصل گرما، که همه چیز قابل تحمل بود، من دست روی دست گذاشتم و کار زیادی نکردم.

یکی از جذابیت‌هایی که مرا به طرف آن ایستگاه کشاند امکان شکار بود. به من گفته بودند که آن منطقه از آن لحاظ خیلی غنی بود، و من هم مختصر پس‌اندازی را کنار گذاشته بودم تا وقتی پول‌هایم کمی جمع شد اسلحه‌ای را که می‌خواستم برایم بفرستند. حالا معلوم شده بود که حیوان‌های چندانی برای آن کار وجود نداشت، فقط گرگ بود و خرس. هر چند که در ماه‌های اول خودم هیچ چیزی ندیده بودم؛ از این گذشته، فقط موش‌های خیلی بزرگی بلافاصله تعجبم را جلب کرد که دسته جمعی، انگار که باد آن‌ها را رانده باشد، توی صحرا می‌دویدند. اما از آن شکاری که دنبالش بودم خبری نبود. اطلاعاتی که مردم به من داده بودند غلط نبود؛ منطقه‌ای غنی برای شکار وجود داشت، اما یک سفر سه روزه با آنجا فاصله داشت - من فکر آن راه‌ها را برای رسیدن به محل شکار نکرده بودم، آن هم با صدها کیلومتر ناحیه غیر مسکون، که حتماً هم می‌باید خالی از امنیت باشد. به هر حال، فعلاً نیازی به اسلحه نداشتم و می‌توانستم آن پول را صرف چیزهای دیگر کنم؛ اما، با این همه، مجبور بودم که برای زمستان اسلحه‌ای تهیه کنم و مرتب برای آن منظور پول کنار گذاشتم. اما برای موش‌هایی که گاهی جلوی چشمم جولان می‌دادند، کارد بزرگم کفایت می‌کرد.

در روزهای اول که هنوز مواظب همه چیز بودم، یکی از این موش‌ها را با نوک کاردم گرفتم و در مقابل دیوار هم‌سطح چشمم نگه داشت. آدم جانورهای کوچک را فقط موقعی می‌تواند واضح ببیند که آن‌ها را هم‌سطح چشم نگه دارد؛ اگر آدم دولا شود و آن‌ها را روی زمین نگاه کند، از آن‌ها تصور غلط و ناقصی پیدا می‌کند. جالب‌ترین چیز این موش‌ها پنجه‌هایشان است - پنجه‌های بزرگ و تا حدی تورفته، اما با نوک‌های تیز، که جان می‌دهد برای کندن و سوراخ کردن. همین طوری که در

مقابل دیوار جلوی چشمم آخرین تقلاهایش را می‌کرد، به طرزی غیرطبیعی پنجه‌هایش را دراز می‌کرد؛ مثل دست‌های کوچکی که انگار می‌خواستند خودشان را به آدم برسانند.

این جانورها به طور کلی مزاحمت کمی برایم داشتند، فقط بعضی شب‌ها که با عجله از کنار کلبه می‌دویدند صدای پاهایشان روی زمین سفت، بیدارم می‌کرد. اگر آن موقع نیم‌خیز می‌شدم و شمع مومی کوچکی را روشن می‌کردم، پنجه‌های موشی را می‌توانستم ببینم که از بیرون داشت زیر تخته‌ها را سوراخ می‌کرد. این کار بی‌فایده بود، چون برای کندن سوراخی که بتواند از آن بگذرد می‌باید چندین روز کار می‌کرد و حال آن که با نخستین پرتوهای روز مجبور می‌شد دربرود؛ اما با وجود این مثل کارگری که می‌دانست چه کند زحمتش را می‌کشید. و کارش هم خوب بود؛ خرده‌هایی را که جدا می‌کرد البته نمی‌شد دید، اما از سوی دیگر کار پنجه‌اش هم بدون نتیجه نبود. آن وقت من دیگر آن قدر حوصله نداشتم که شمع کوچک را روشن کنم، و کمی بعد نور صبح بر کاری که او می‌کرد می‌تابید.

یک بار، در شبی گرم، وقتی صدای پنجه‌ها را شنیدم، با احتیاط و بدون روشن کردن شمع بیرون رفتم تا خودِ جانور را ببینم. سرش، با پوزه تیزش، خیلی پایین بود، تقریباً آن را بین دو تا پایش فرو برده بود تا هر چه بیشتر به چوب نزدیک شود و پنجه‌هایش را هر چه عمیق‌تر زیر چوب بکند. عضلاتش چنان کشیده شده بود که به نظر می‌آمد کسی از داخل کلبه پنجه‌های او را گرفته بود و سعی می‌کرد جانور را به داخل بکشانند. ولی همه این‌ها با یک لگد تمام شد، با لگدی که من حیوان را کشتم. وقتی کاملاً بیدار می‌شدم، نمی‌توانستم هیچ گونه حمله‌ای را به تنها مایملک‌ام که کلبه بود، تحمل کنم.

برای محافظت کلبه در مقابل این موش‌ها همه سوراخ‌ها را با خس و خاشاک گرفتم و هر روز صبح هم همه جای کف اتاق را واری می‌کردم. حتی قصد داشتم که کف خاکی و کوبیده شده را با الوار پیوشانم؛ این طوری برای زمستان هم بهتر بود. کشاورزی از اهالی دهکده مجاور که اسمش یکوتس<sup>۱</sup> بود، مدت‌ها پیش به من قول داده بود که مقداری از این الوارهای مناسب فصل برایم بیاورد، و من همیشه به عوض قولی که به من داده بود از او مهمان‌نوازانه پذیرایی می‌کردم، او چندان دور از

من زندگی نمی‌کرد اما هر دو هفته یک بار پیدایش می‌شد، گاهی محموله‌هایی را می‌آورد تا با قطار ارسال کند؛ اما هیچ وقت الوار نمی‌آورد. برای این کار همه جور بهانه می‌آورد، معمولش این بود که خود او برای حمل چنان باری خیلی پیر بود، و پسرش هم، که تنها کسی بود که می‌باید الوارها را بیاورد، توی مزرعه خیلی کار داشت. یکوتس، بنا به حساب خودش، که به نظر درست می‌آمد، در آن موقع بیش از هفتاد سال داشت؛ اما آدم قدبلند و هنوز خیلی قدرتمندی بود. وانگهی، بهانه‌های او عوض می‌شد، و در فرصتی دیگر از مشکلات تهیه الوارهایی به آن درازی که لازم داشتم حرف می‌زد. من به او فشار نمی‌آوردم، نیاز فوری هم به الوار نداشتم، تازه این خود یکوتس بود که مرا اول بار به آن فکر انداخته بود؛ شاید پوشاندن کف هم اصلاً خوب نبود؛ خلاصه، من همچنان می‌توانستم با آرامش به دروغ‌های پیرمرد گوش بدهم. سلام معمول من این شده بود: «الوار چی، یکوتس!» بلافاصله عذرخواهی‌ها به زبان نیمه الکن شروع می‌شد، مرا بازرس یا رئیس یا حتی فقط تلگرافچی، که همه برای او معنای خاصی داشت، صدا می‌کرد؛ قول می‌داد که نه تنها به زودی الوارها را می‌آورد، بلکه حتی به کمک پسرش و چند نفر از همسایه‌ها، تمام کلبه را در هم می‌کوبید و به جایش یک خانه حسابی می‌ساخت. من آن قدر گوش می‌کردم تا خسته می‌شدم، بعد بیرونش می‌کردم. وقتی هنوز در آستانه در بود، به عنوان عذرخواهی دست‌های از قرار ضعیفش را، که در واقع با آن‌ها می‌توانست یک آدم بزرگ را هم نابود کند، بالا می‌آورد. من می‌دانستم که چرا الوارها را نمی‌آورد؛ او خیال می‌کرد وقتی زمستان نزدیک شود من بیشتر به آن‌ها محتاج می‌شوم و در نتیجه قیمت بیشتری می‌پردازم؛ وانگهی، تا موقعی که تخته‌ها را برایم نیاورده هنوز می‌تواند برایم اهمیت داشته باشد. او البته احمق نبود و می‌دانست که من می‌دانم چه چیزی در کله‌اش است، اما این که من از این اطلاعات استفاده نمی‌کردم، به نفع او بود، و این را در خاطرش نگه می‌داشت.

اما همه تهیه و تدارکی که من برای حفاظت کلبه‌ام در مقابل حیوانات و برای مقابله با زمستان کرده بودم ناگهان موقعی متوقف شد (نخستین سه ماهه خدمت من داشت به پایان می‌رسید) که من حسابی مریض شدم. سال‌ها بود که مریض نشده بودم، حتی کمترین کسالتی پیدا نکرده بودم، اما حالا مسلماً مریض شده بودم. اولش با سرفه‌های سخت شروع شد. در حدود دو ساعت راه از ایستگاه، نهر کوچکی بود

که من با یک دلو که توی فورغون می گذاشتم، از آنجا آب می آوردم. اغلب در همانجا هم خودم را می شستم، و این سرفه در نتیجه همان بود. سرفه‌ها به قدری شدید بود که مجبور بودم موقع سرفه کردن خودم را از کمر خم کنم، خیال می کردم که از آن سرفه جان سالم به در نمی برم مگر آن که دولا شوم و همه قدرتم را جمع کنم. فکر می کردم که سرفه‌هایم کارکنان قطار را هم به وحشت انداخت، البته آن‌ها آن جور سرفه‌ها را می شناختند و به آن می گفتند سرفه گرگ. پس از آن توی سرفه‌ها، صدای زوزه به گوشم خورد، زوزه‌ای که تا موقع قطع شدن همراه سرفه بود. شب‌ها، به جای دراز کشیدن، روی تخت زانو می زدم و صورتم را توی پوست‌ها فرو می بردم تا حداقل صدای زوزه‌هایم را نشنوم. شدیداً منتظر بودم تا پیدا شدن رگه‌های خون به همه چیز خاتمه بدهد. اما چنان اتفاقی نیفتاد و حتی سرفه هم پس از چند روز فروکش کرد. یک جور چای هست که این گونه سرفه را خوب می کند، و یکی از لکوموتیوران‌ها قول داد که مقداری از آن برایم بیاورد، اما توضیح داد که آن را فقط هشت روز پس از آغاز سرفه باید نوشید وگرنه هیچ فایده‌ای ندارد. روز هشتم در واقع آن را آورد، و یادم هست که نه فقط کارکنان قطار بلکه مسافرها نیز، دو تا کشاورز جوان، به کلبه‌ام آمدند، چون می گفتند که شنیدن نخستین سرفه پس از نوشیدن آن چای، شگون دارد. من چای را نوشیدم و توی صورت مهمان‌هایم نخستین سرفه جانانه‌ام را کردم، اما بعد بلافاصله واقعاً احساس راحتی کردم، هر چند که در واقع طی دو روز آخر سرفه کردم تا حدی بهتر شده بود. اما تب باقی ماند و پایین نرفت.

این تب مرا به ستوه آورد، همه مقاومت‌م را از دست دادم؛ گاهی ناگهان عرق روی پیشانی‌ام می نشست، همه بدنم به لرزه می افتاد، و من بی توجه به این که کجا هستم مجبور می شدم دراز بکشم و منتظر بمانم تا حالم جا بیاید. آشکارا می دیدم که بهتر نشده‌ام، بلکه بدتر هم شده‌ام، و دیگر لازم بود که به کالدا بروم و چند روزی در آنجا بمانم تا حالم بهتر شود.

۲۳ اوت. با این امید شروع شد و بعد با هر سه داستان از میان رفت؛ امروز بیشتر از هر وقت دیگر. ممکن است این درست باشد که روی داستان روسی فقط پس از محاکمه می بایست کار می شد. با این امید بی پایه، که ظاهراً در پس آن فقط این

پنداشت مکانیکی وجود دارد کارها چگونه پیش می‌رود، دوباره محاکمه را شروع می‌کنم - این کوشش همه‌اش هم بی‌نتیجه نبود.

۲۹ اوت. پایان یک فصل یک ناکامی؛ فصل دیگر را، که به زیبایی شروع شد، به سختی قادر خواهم بود - یا شاید مطلقاً نتوانم - به همان زیبایی ادامه دهم، در عین حال که، طی شب، مسلماً از عهده‌اش برمی‌آیم. اما خودم را نباید فراموش کنم، من کاملاً تنها هستم.

۳۰ اوت. سرد و تهی. فقط عمیقاً محدودیت‌های خودم، محدودیت‌های اندک، خالی از تردید، را احساس می‌کنم، مگر آن که کاملاً در الهام باشم. و فکر می‌کنم که حتی در صورت درک الهام فقط با این محدودیت‌ها، به جلو رانده می‌شوم، اما، محدودیت‌هایی که دیگر احساس نمی‌کنم، چون دیگر دارم به جلو رانده می‌شوم. با این همه، در این محدودیت‌ها جایی برای زندگی هست، و به همین دلیل آن‌ها را تا حد نفرت‌انگیزی احتمالاً به خدمت خواهم گرفت.

یک ربع به ساعت دوی شب. آن طرف خیابان بچه‌ای دارد گریه می‌کند. ناگهان مردی در همان اتاق، چنان به من نزدیک است که انگار فقط بیرون پنجره است، حرف می‌زند. «ترجیح می‌دهم از پنجره بیرون بپریم تا باز هم این را بشنوم.» او پرخاش‌کنان غر دیگری به زنش می‌زند، که ساکت است و فقط هیس هیس می‌کند و می‌کوشد بچه را دوباره بخواباند.

اول سپتامبر. با درماندگی کامل، به سختی حتی دو صفحه هم ننوشتم. امروز مدت زیادی طاقباز افتادم، اما خوب خوابیدم. با این همه اگر از عذاب‌های اولیه نوشتن (و نیز تأثیر پرسکون شیوه زندگی‌ام) فراتر بروم و به آزادی‌ای برسم که شاید انتظارم را می‌کشد، می‌دانم که باید وابدهم. دلسردی قدیمی‌ام هنوز کاملاً دست از سرم برنداشته است، و چنان که می‌بینم، فسرده‌گی قلبم شاید هرگز راحتم نگذارد. این که از هیچ رسوایی روگردان نباشم نیز می‌تواند همان طور که امیدبخش است نشان درماندگی هم باشد.

۱۳ سپتامبر. باز هم کمتر از دو صفحه. ابتدا فکر می‌کردم اندوهم از شکست‌های اتریش و دلشوره‌ام برای آینده (دلشوره‌ای که در عمق‌اش به نظرم مسخره و همچنین شرم‌آور می‌آید) مرا از هر نوع نوشتن باز می‌دارد. اما این نبود، علتش فقط نوعی سرخوردگی بود که مدام پیش می‌آید و مدام باید مهار شود. وقتی در حال نوشتن نیستم برای اندوه فرصت کافی وجود دارد. فکرهایی که با جنگ در ذهنم برانگیخته می‌شود شبیه نگرانی‌های کهنه من درباره ف. است که با چنان غذایی همراه است که از همه سو مرا در کام خود می‌برد. من تاب نگرانی را ندارم، و شاید آشکارا چنان آفریده شده‌ام که از آن بمیرم. وقتی به اندازه کافی ضعیف شوم - که چندان دور نخواهد بود - کمترین نگرانی شاید برای از پا درآوردن‌ام کافی باشد. در این چشم‌انداز امکان به عقب انداختن هر چه بیشتر فاجعه را هم می‌توانم ببینم. این درست است که با بیشترین تلاش طبیعتی که در آن وقت نسبتاً ضعیف شده بود، برای مقابله با نگرانی‌های مربوط به ف. کار چندانانی از دستم برنمی‌آمد؛ اما در روزهای نخست آن دوران، من بزرگترین دلگرمی را از سوی نوشتنم با خود داشتم؛ از این رو هرگز اجازه نخواهم داد که آن دلگرمی از من گرفته شود.

۷ اکتبر. یک هفته مرخصی گرفته‌ام تا رمان را پیش ببرم. تا امروز - الان چهارشنبه شب است و مرخصی‌ام دوشنبه تمام می‌شود - کوشش‌م ناموفق بوده است. خیلی کم و با ضعف نوشته‌ام. حتی هفته گذشته هم رو به زوال بودم، اما نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که تا این حد بدتر می‌شود. آیا این سه روز کافی است تا این نتیجه را تضمین کند که من لیاقت زندگی بدون کار اداری را ندارم؟

۱۵ اکتبر. دو هفته خوب کار کردم؛ گهگاه شناخت کاملی از وضعیت خود یافتم. امروز، پنجشنبه (دوشنبه تعطیلات من تمام می‌شود، من یک هفته هم مرخصی اضافی گرفته‌ام)، نامه‌ای از دوشیزه بل. دریافت کردم. نمی‌دانم با آن چه کنم، این برایم مسلم است که من تنها زندگی خواهم کرد (اگر اصلاً زندگی کنم - که این چندان مسلم نیست)، این را نیز نمی‌دانم که آیا ف. را دوست دارم (انزجاری را به یاد می‌آورم که موقعی احساس کردم که او با چشم‌های عبوس پایین افکنده داشت می‌رقصید، یا



موقعی که در آسکانیشه هوف، کمی پیش از رفتنش، دست خود را به طرف بینی و موهایش برد، و لحظات بی‌شماری که کاملاً در نظرم غریبه می‌نمود؛ اما به رغم همه چیز آن وسوسه عظیم دوباره باز می‌گردد. در تمام شب با نامه بازی کردم؛ کار نمی‌کنم هر چند که می‌توانستم (حتی با آن که همه هفته گذشته دچار سردردهای کشنده بودم). دارم نامه‌ای را که به دوشیزه بل. نوشتم از حافظه‌ام اینجا یادداشت می‌کنم:

چه همزمانی عجیبی، گرت، که نامه شما را امروز دریافت کردم. نخواهم گفت که با چه همزمان شد، این فقط به خودم مربوط می‌شود و به چیزهایی که امشب موقع رفتن به رختخواب، حدود ساعت سه، آزارم می‌داد. (خودکشی؛ نامه‌ای پر از تعلیمات به ماکس).

نامه شما خیلی برایم شگفتی آور بود. نه برای آن که به من نوشتید. چرا نباید به من بنویسید؟ گرچه می‌گویید که من از شما نفرت دارم؛ اما این حقیقت ندارد. اگر همه دنیا از شما نفرت داشته باشد، من نخواهم داشت، و نه فقط به این خاطر که حق چنین کاری را ندارم. شما در آسکانیشه هوف به داوری درباره من نشستید - آن وضع برای شما، برای من، برای همه، خیلی وضع ناجوری بود - اما فقط چنین به نظر می‌آمد؛ در واقعیت من در تمام این مدت جای شما نشسته بودم و تا امروز هم نشسته‌ام.

درباره ف. کاملاً اشتباه می‌کنید. این را برای این نمی‌گویم که جزئیاتی را از شما بیرون بکشم. من نمی‌توانم به هیچ جزئیاتی فکر کنم - و در تصورم آن قدر در این زمینه کاوش کرده‌ام که می‌توانم به آن اعتماد داشته باشم - می‌گویم نمی‌توانم به هیچ جزئیاتی فکر کنم که بتواند به من بقبولاند شما اشتباه نکرده‌اید. آن چه شما پیشنهاد می‌کنید کاملاً غیرممکن است؛ این موضوع مرا غمگین می‌کند که فکر می‌کنم ف. شاید به دلیلی نامعلوم دارد خود را فریب می‌دهد. اما این هم غیرممکن است.

همیشه بر این باور بوده‌ام که توجه شما صمیمانه و فارغ از هر ملاحظه شخصی است. نامه آخر شما هم نوشتنش آسان نبود. برای آن از شما صمیمانه سپاسگزارم.

از این چه نتیجه‌ای به دست آمد؟ آن نامه به نظرم انعطاف‌ناپذیر می‌آمد، اما فقط

به این خاطر که من شرمنده بودم، برای آن که به نظرم غیرمستولانه می‌آمد، برای آن که می‌ترسیدم تسلیم شونده باشد؛ به هیچ وجه نه به آن خاطر که نمی‌خواستم تسلیم شوم. این تنها چیزی بود که می‌خواستم. برای همه ما بهتر بود که او جواب نمی‌داد، اما او جواب خواهد داد و من منتظر جوابش خواهم بود.

...<sup>[۸۲]</sup> الان دو ماه است که بدون کمترین خبری از ف. (مگر از طریق مکاتبه با ا.) به آرامی زندگی کرده‌ام، درباره ف. چنان احساسی داشته‌ام که انگار موجودی مرده است و دیگر هرگز نمی‌تواند زنده شود، و حالا که فرصتی برایم پیش آمده که به او نزدیک شوم، دوباره او محور اصلی همه چیز شده است. او احتمالاً در کار من هم دخالت داشته است. وقتی در این روزهای آخر به او فکر می‌کردم، گاهی به نظرم چه قدر بیگانه می‌آمد، از همه آدم‌هایی که شناخته بودم دورتر می‌نمود؛ هر چند در عین حال به خودم می‌گفتم که این صرفاً به این خاطر است که ف. از هر کس دیگر به من نزدیک‌تر بوده، یا دست کم توسط آدم‌های دیگر به طرف من رانده شده است.

کمی دفتر یادداشت‌ها را ورق زدم. تصور مبهمی از شیوه‌ای که این جور زندگی شکل گرفته است پیدا کردم.

۲۱ اکتبر. چهار روز است که تقریباً هیچ کار نکرده‌ام؛ در تمام مدت فقط حدود یک ساعت و آن هم فقط چند سطر، اما بهتر خوابیدم؛ در نتیجه تقریباً از شر سردردها خلاص شدم. جوابی از بل. نرسیده است؛ فردا آخرین روزی است که ممکن است برسد.

۲۵ اکتبر. کارم تقریباً به طور کامل متوقف است. آن چه می‌نویسم استقلال ندارد، فقط به نظر می‌رسد بازتاب کم‌رنگی است از کار پیشتر. جواب بل رسید؛ کاملاً درمانده‌ام که چگونه جوابش را بدهم. افکارم چنان فرومایه است که حتی نمی‌توانم آن‌ها را روی کاغذ بیاورم. افسردگی دیروز...

اول نوامبر. دیروز، پس از مدت‌ها، مقدار زیادی پیش رفتم؛ امروز باز عملاً

خبری نبود؛ دو هفته پس از تعطیلات‌ام، تقریباً به طور کامل بی‌ثمر گذشته - بخشی از روز - یکشنبه است - زیبا بوده است. در پارک چوتک<sup>۱</sup> رساله داستایفسکی در دفاع از خودش را خواندم. نگهبان جلوی قلعه و مرکز فرماندهی سپاهیان. آب‌نما در قصر تون<sup>۲</sup> - در تمام روز احساس رضایت از خود. و حالا کاملاً در هر کاری مانع تراشی می‌کنم. اما مانع تراشی هم نیست؛ کار را و راه انجام دادن آن را می‌بینم، فقط باید موانع کوچک را کنار بزنم اما این کار را نمی‌توانم بکنم - با فکر کردن درباره ف. بازی بازی می‌کنم.

۳ نوامبر. بعد از ظهر نامه‌ای به ا. نوشتم، داستانی نوشته پیک، «مهمان کور»<sup>۳</sup> را سرسری نگاه کردم و مقداری تصحیحات رویش انجام دادم، کمی استریندبرگ خواندم، بعد خوابم نبرد، هشت و نیم خانه بودم، از ترس سردرد که تازه شروع شده بود، ساعت ده برگشتم؛ و چون شب کم خوابیده بودم، دیگر کار نکردم، تا حدی هم به این خاطر که می‌ترسیدم تکه خوبی را که دیروز نوشته بودم خراب کنم. از ماه اوت، چهارمین روزی است که در آن هیچ چیز ننوشته‌ام. علتش نامه‌ها هستند؛ سعی می‌کنم که یا اصلاً ننویسم یا فقط نامه‌های کوتاه بنویسم. حالا چه قدر دلشوره دارم، و این چه قدر آزارم می‌دهد. دیشب پس از خواندن چند سطر از کارهای ژم<sup>۴</sup> به اوج شادمانی رسیدم، شاعری که جز این اعتنایی به آن ندارم، اما فرانسه‌اش (شرح دیدار با شاعری است که زمانی دوست او بوده است) بر من تأثیر بسیار قدرتمندی داشت.

۴ نوامبر. پ. برگشته است.<sup>۱۸۳</sup> فریاد زنان و هیجان‌زده و از خودبی‌خود. ماجرای موش کوری که در سنگر به زیر پای او نقب می‌زد و او این را به منزله هشدار از غیب برای ترک آن نقطه تلقی می‌کرد. او تازه از سنگر بیرون آمده بود که گلوله‌ای به سربازی خورد که پشت او می‌خزید، درست در لحظه‌ای که او - فرمانده‌اش - بالای سر موش کور بود. آن‌ها به وضوح دیدند که او را دستگیر کردند. اما روز بعد او را برهنه توی جنگل‌ها پیدا کردند، در حالی که با سرنیزه سوراخ سوراخ شده بود. احتمالاً با خودش پول داشته است، آن‌ها می‌خواستند او را بگردند و پولش را

چپاول کنند، اما او - «رسم افسرها این است» - نمی‌خواست داوطلبانه بگذارد که او را بگردند - پ. وقتی رئیسش را (که در گذشته، برخلاف همهٔ معیارها، به طور مضحکی تحسینش کرده بود) در لباس فاخر، عطرزده، با دوربین‌آبرایی که از گردنش آویخته بود، توی قطار، در راه رفتن به تئاتر دید، از شدت خشم و هیجان به گریه افتاد. (یک ماه بعد خودش هم با بلیتی که همین رئیس به او داد، همان کار را کرد. او به دیدن اکهارت بی‌وفا<sup>۱</sup> که یک نمایش کم‌دی بود رفت.)<sup>[۱۸۴]</sup> یک شب در قصر پرنسس ساپیا<sup>۲</sup> خوابید؛ یک شب، موقعی که واحدش جزو ذخیره بود، درست روبه‌روی دستهٔ توپخانهٔ اتریشی‌ها؛ یک شب در کلبهٔ روستایی، جایی که دو تازن در هر یک از تختخواب‌هایی خوابیدند که در چپ و راست کنار دیوار قرار داشتند، دختری پشت بخاری خوابید، و هشت سرباز روی زمین - تنبیه سربازها - آن‌ها را ایستاده به یک درخت می‌بستند تا از پا بیفتند.

۱۲ نوامبر. پدر و مادرهایی که از فرزندانشان توقع قدردانی دارند (حتی بعضی‌ها برای این کار اصرار دارند) مثل رباخوارهایی هستند که اگر فقط بهره دریافت کنند با کمال میل سرمایه‌شان را هم به خطر می‌اندازند.

۲۴ نوامبر. دیروز در توخماخرگاسه<sup>۳</sup>، لباس‌های کهنه را بین آوارگان گالیسی<sup>۴</sup> توزیع می‌کردند. ماکس، مادرش، آقای خایم ناگل<sup>۵</sup>. هوشمندی، متانت، دوستی، جدیت، خوشرویی، شوخ‌طبعی و قابل اعتماد بودن آقای ناگل. آدم‌هایی که در قلمرو خودشان، چنان کار خود را به کمال انجام می‌دهند که آدم خیال می‌کند در هر کاری می‌توانند موفق شوند - این هم بخشی از کامل بودنشان است که به کاری که خارج از قلمروشان است دست نمی‌زنند.

خانم کانگیسر<sup>۶</sup> باهوش، سرزنده، گشاده‌نظر و متواضع، اهل تارنوف، که فقط دو تا پتو، اما پتوهای خوب، می‌خواست، و با این همه، به رغم اعمال نفوذ ماکس، فقط پتوهای کهنه و کثیف نصیبش شد، در حالی که پتوهای نو و همین‌طور همهٔ

1. Der ungetreue Eckehart

2. Sapieha

3. Tuchmachergasse

4. Galicia

5. Chaim Nagel

6. Kannegiesser

چیزهای بهتر، برای آدم‌های بهتر در اتاق مجاور کنار گذاشته شده بود. آن وقت، آن‌ها نمی‌خواستند پتوهای خوب را به او بدهند چون فقط دو روز به آن‌ها احتیاج داشت، یعنی تا زمانی که ملاقه‌هایش از وین برسد؛ آن‌ها اجازه ندارند به علت خطر وبا اشیاء مستعمل را پس بگیرند.

خانم لوستیگ<sup>۱</sup>، با تعدادی بچهٔ قد و نیم‌قد و خواهر کوچولوی با طراوت، متکی به خود و چابکش. او مدت زیادی داشت دنبال لباسی برای یک دختر کوچک می‌گشت که خانم برود سرش داد زد: «یا همین را برمی‌داری یا هیچ چیز بر نمی‌داری.» اما بعد خانم لوستیگ با فریادی بلندتر، در حالی که دستش را سریع و با عصبانیت در هوا تکان می‌داد جواب داد: «رفتار خوب خیلی بیشتر از این کهنه پاره‌ها ارزش دارد.»

۲۵ نوامبر. ناامیدی شدید، اصلاً نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم؛ فقط موقعی که از رنج‌هایم اشباع بشوم می‌توانم قرار بگیرم.

۳۰ نوامبر. دیگر نمی‌توانم بنویسم. به آخر خط رسیده‌ام، پیش از آن که سال‌ها با این احتمال بتوانم دوباره بنشینم، و بعد احتمالاً داستان دیگری را دوباره از نو شروع کنم که باز هم ناتمام بماند. این سرنوشت در انتظارم است. و دوباره سرد و کِرخ شده‌ام؛ چیزی باقی نمانده است مگر عشقی فرتوت برای آرامش بی‌وقفه. و مثل حیوانی در قطب مخالف انسان، دوباره سرک می‌کشم و فعلاً دلم می‌خواهد دوباره تلاش کنم تا باز هم ف. را داشته باشم. اگر انزجاری که از خودم دارم مانع نشود، باز هم واقعاً کوشش خواهم کرد.

۲ دسامبر. بعد از ظهر با ماکس و پیک در خانهٔ ورفل بودم. «گروه محکومان» را بلند خواندم؛ چندان ناراضی نیستم، مگر برای خطاهای فاحش و ریشه‌دارش. ورفل چند شعر خواند و دو پرده از *ایستر*، پادشاه ایران<sup>۲</sup>. این پرده‌ها آدم را به خود جذب می‌کند. اما من خیلی آسان مجذوب می‌شوم. نقد و مقایسه‌هایی که به وسیلهٔ ماکس، که خیلی از نمایش خوشش نیامده بود، مطرح شد، مرا ناراحت کرد، حالا

دیگر از تأثیری که به طور کلی موقع گوش دادن به آن احساس می‌کردم، در آن موقع خیلی مرا تحت تأثیر قرار داد، اطمینان چندانی ندارم. بازیگران یهودی را به یاد می‌آورم. خواهران خوش‌قد و قامت و، خواهر بزرگتر به صندلی تکیه داده بود، اغلب از گوشه چشم به آئینه نگاه می‌کرد، و بعد - انگار که هنوز با چشم‌های من بلعیده نشده باشد - به آرامی با انگشت به سنجاق سینه‌ای اشاره کرد که به بلوزش زده بود. یک بلوز یقه‌باز سرمه‌ای به تن داشت، گردنش را با یک اِشارپ توری پوشانده بود. شرح تکراری آن چه در تئاتر اتفاق افتاد: چند افسر در موقع نمایش دسیسه و عشق<sup>۱</sup> با صدای بلند مرتب به هم می‌گفتند: «اشپکباخر دارد قیافه می‌گیرد.» که از این حرف منظورشان افسری بود که روی لبه یک جایگاه ویژه لم داده بود.

تصمیم‌گیری امروز، حتی پیش از دیدن ورفل: بی‌اعتنا به هر چیز به کار ادامه بده؛ حیف که امروز نمی‌توانم کار کنم، چون خسته‌ام و سردرد دارم، دردهای مقدماتی را امروز صبح در اداره داشتم. بی‌اعتنا به هر چیز به کار ادامه می‌دهم، به رغم اداره و کمبود خواب هم باید امکان‌پذیر باشد.

امشب خواب دیدم. با قیصر ویلهلم. در قصر. منظره‌ای زیبا. اتاقی شبیه اتاق تاباکسکولگیوم<sup>۲</sup> ۱۸۵۱۲. دیدار با ماتیلده سراو<sup>۳</sup>. متأسفانه همه چیز را فراموش کرده‌ام.

از استر: شاهکارهای خداوند در حمام به روی هم می‌گوزند.

۵ دسامبر. نامه‌ای از ا. درباره وضعیت در خانواده‌اش. رابطه من با خانواده‌اش فقط در صورتی معنای درستی دارد که خودم را به عنوان ویرانه آن به حساب آورم. این تنها توضیح طبیعی است که هر چیز حیرت‌انگیز در این ارتباط را قابل قبول می‌سازد. تنها ارتباطی که در حال حاضر با خانواده‌اش دارم نیز همین است؛ در غیر این صورت از لحاظ عاطفی کاملاً از آن جدا هستم، هر چند شاید، نه واقعی‌تر از آن که از کل دنیا هستم. (تصویری از موجودیت من در این باره، دیرک بدون استفاده‌ای را

نشان خواهد داد پوشیده از برف و یخ، که کج و شل و ول در عمق مزرعه شخم‌خورده‌ای در حاشیه یک دشت بزرگ در یک شب تیره زمستانی در زمین نصب شده باشد.) تأثیرش فقط ویرانی است. من ف. را ناشاد کردم، مقاومت همه آن‌هایی را ضعیف کردم که اکنون تا این حد به او نیاز دارند، در مرگ پدر او تأثیر داشتم، بین ف. و ا. قرار گرفتم، و در آخر کار ا. را هم ناشاد کردم، ناشادایی که از همه سو نشان می‌دهد دارد شدیدتر می‌شود. افسار به گردنم افتاده است و سرنوشتم کشیدن بار است. او آخرین نامه‌ای را که با عذاب دادن خود به او نوشتم، آرام تلقی می‌کند؛ چنان که خودش نوشته است: «این هم بوی آرامش می‌دهد.» البته غیرممکن نیست که او آن را از روی ظرافت، از سر خویشتن‌داری، از بی‌توجهی به من چنین تلقی کرده باشد. من واقعاً به اندازه کافی مجازات شده‌ام، حتی وضعیت من در خانواده خودم به قدر کافی مجازات‌کننده است؛ من هم آن قدر رنج برده‌ام که دیگر هرگز نمی‌توانم از آن خلاص شوم (خواب من، حافظه من، قابلیت فکر کردنم، مقاومت من در برابر کمترین ناملایمات بیش از آن خراب شده است که درمان‌پذیر باشد - حیرت‌انگیز است که پیامدهای یک دوره طولانی زندان هم چیزهایی در همین حدود است)؛ اما در حال حاضر، رابطه من با آن‌ها موجب رنج کمتری می‌شود، حداقل کمتر از رنج ف. یا ا. البته در این واقعیت چیز عذاب‌آوری وجود دارد که من حالا قرار است در تعطیلات کریسمس با ا. به مسافرت بروم، در حالی که ف. در برلین خواهد ماند.

۸ دسامبر. دیروز پس از مدت‌ها برای نخستین بار توانایی بی‌چون و چرایی برای خوب کار کردن. و با این همه فقط نخستین صفحه فصل «مادر»<sup>[۸۶]</sup> را نوشتم، چون طی دو شب گذشته بسیار کم خوابیدم، صبح علائم سردرد داشتم، و بیش از حد نگران روز بعد بودم. دوباره دریافتم که هر چیزی را که طی قسمت اعظم یک شب (یا حتی کل آن) ذره ذره و نه یکجا نوشته‌ام پست‌تر است، و این که شرایط زندگی‌ام مرا به این پستی محکوم می‌کند.

۹ دسامبر. همراه با ا. ک. از اهالی شیکاگو. تقریباً موجود حساسی است. شرح زندگی آرام او. از هشت تا پنج و نیم در پستخانه سفارشی. بررسی محموله‌ها در بخش منسوجات. هفته‌ای پانزده دلار. دو هفته تعطیل، یک هفته با پرداخت؛ پس از

پنج سال هر دو هفته همراه با پرداخت. فعلاً که در بخش منسوجات کار زیادی نیست، در بخش دوچرخه همکاری می‌کند. روزی سیصد دوچرخه فروخته می‌شود. یک تجارتخانه عمده‌فروش با ده‌هزار کارمند. همه مشتری‌هایشان را با ارسال کاتالوگ جذب می‌کنند. امریکایی‌ها می‌خواهند شغل‌هایشان را عوض کنند، علاقه زیادی به کار در تابستان ندارند؛ اما او نمی‌خواهد تغییری در شغلش بدهد، معنایی در آن نمی‌بیند، با این کار آدم وقت و پولش را هدر می‌دهد. تا به حال دو تا شغل داشته است، هر کدام را به مدت پنج سال، و موقعی که باز گردد - آنجا را برای مدت نامعلومی ترک کرده است - به سر همان شغل می‌رود، آن‌ها همیشه برایش کار دارند، اما بدون او هم همیشه کارشان را انجام می‌دهند. شب‌ها معمولاً در خانه می‌ماند، با دوستانش ورق بازی می‌کند؛ بعضی وقت‌ها، محض تنوع، یک ساعتی به سینما می‌رود، در تابستان پیاده‌روی می‌کند، یکشنبه به قایق‌سواری روی دریاچه می‌گذرانند. با آن که فعلاً سی و چهار سالش است، از ازدواج واهمه دارد، چون زن‌های آمریکایی فقط ازدواج می‌کنند که طلاق بگیرند، این برایشان ساده است، اما برای مرد خیلی گران تمام می‌شود.

۱۳ دسامبر. به جای کار کردن - فقط یک صفحه نوشته‌ام (تفسیر «افسانه»<sup>۱۸۷</sup>) - نگاهی به فصل‌های تمام شده کردم و بعضی قسمت‌هایش به نظرم خوب آمد. همیشه به این آگاهی دارم که هر احساس شادی و رضایتی که دارم، مثل احساسی که «افسانه»، بخصوص در من برمی‌انگیزد، تاوانی دارد که باید پرداخت شود، علاوه بر این باید در آینده پرداخت شود، تا مرا از هر گونه احتمال بهبودی در زمان حال محروم سازد.

اخيراً در خانه فلیکس بودم. در راه خانه به ماکس گفتم که من در بستر مرگ، به شرط آن که دردش زیاد نباشد، با آسودگی خاطر فراوان می‌خواهم. فراموش کردم - و بعد به عمد نخواستم - که بیفزایم بهترین چیزهایی که نوشته‌ام شالوده‌شان بر این قابلیت‌ام در رویارویی سبکبارانه با مرگ است. همه این بخش‌های خوب و بسیار قابل قبول همیشه با این واقعیت سر و کار دارد که کسی دارد می‌میرد، که مرگ برایش سخت است، که به نظرش بیدادگرانه، یا دست کم بی‌رحمانه می‌آید، و احساس



خواننده با همین برانگیخته می‌شود، یا حداقل چنین باید باشد. اما این صحنه‌ها در نظر من به طرزی مرموز یک بازی هستند، چه کسی باور می‌کند که من بتوانم با آسودگی خاطر در بستر مرگ بخوابم؟ در واقع، من در مرگ باز آفریده شده، از مرگ خود شاد می‌شوم، از این رو حسابگرانه توجهی را به خدمت می‌گیرم که خواننده بر مرگ متمرکز ساخته است، من از مرگ درک شفاف‌تری دارم تا او، تا کسی که تصور می‌کنم در بستر مرگش با صدای بلند زاری خواهد کرد، و به همین دلایل زاری من تا آن جا که می‌شود، کامل‌تر است، و یکباره هم پایان نمی‌گیرد، چنان که زاری واقعی احتمالاً چنین است، بلکه به زیبایی و پاکی فرو می‌میرد. زاری همیشگی‌ام از رنج‌ها در پیش مادرم نیز همین طور است، از دردهایی که تقریباً به آن عظمتی نیست که زاری‌هایم ممکن است به کسی بیاوراند. البته در مورد مادرم، نیازی نداشتم که به همان عظمتی که برای خواننده می‌کنم، به هنرنمایی پردازم.

۱۴ دسامبر. کارم افتان و خیزان پیش می‌رود، در مرحله‌ای که شاید مهم‌ترین بخش آن باشد، حال آن که به جای آن یک شب خوب می‌توانست به دردم بخورد. بعدازظهر در خانه باثوم. داشت به دخترک عینکی رنگ‌پریده‌ای درس پیانو می‌داد. پسر آرام در تاریکی آشپزخانه نشسته بود و بی‌خیال با شیء نامعلومی بازی می‌کرد. القای آرامش فراوان. بخصوص در تضاد با جنب و جوش زن خدمتکار قدبلندی که داشت توی یک تشت ظرف‌ها را می‌شست.

۱۵ دسامبر. ابدکار نکردم. الان دو ساعت است که دارم درخواست نامه‌های شرکت را برای اداره بررسی می‌کنم. بعدازظهر در خانه ب.، رفتار آن مرد تا حدی برخوردارنده و بی‌ادبانه بود. گفتگوی بی‌سروته تقریباً در نتیجه سستی، منگی، و بلاهت من؛ از هر لحاظ فرو دست‌تر از او بودم؛ اکنون از وقتی با او یک گفتگوی ناب خصوصی داشتم مدت‌ها می‌گذرد، خوشحالم که دوباره تنها هستم. لذت دراز کشیدن بر نیم‌تخت در اتاق ساکت بدون سردرد، نفس کشیدن آرام به شیوه‌ای که مناسب یک موجود انسانی باشد.

شکست‌های پی‌درپی در صربستان، رهبری احمقانه.

۱۹ دسامبر. دیروز تقریباً بی آن که متوجهش باشم، «معلم دهکده»<sup>۱۸۸</sup> را نوشتم، اما ترسیدم که بعد از یک ربع به ساعت دو هم به نوشتن ادامه دهم؛ ترسم بی علت نبود، ابدأ نتوانستم بخوابم، فقط شاید به اندازه سه رؤیای کوتاه به خودم پیچیدم و بعد در شرایطی که می شد انتظارش را داشت به اداره رفتم. دیروز پدرم از بابت کارخانه سرزنشم کرد: «تو مرا وادار به این کار می کنی.» بعد به خانه رفتم و به آرامی سه ساعت نوشتم، با این آگاهی که کوتاهی ام مسلم است، اما نه تا به آن حد که پدرم به رخ می کشد. امروز، شنبه، سر شام حاضر نشدم، مقداری از ترس پدر، مقداری هم برای آن که تمام شب را به کار پردازم؛ با این همه فقط یک صفحه نوشتم که آن هم خیلی خوب نیست.

شروع هر داستان در ابتدا مسخره است. به نظر می رسد امیدی نیست که این موجود نوزاد، که هنوز ناقص و همه مفصل هایش نرم است، قادر باشد در سازمان کامل این دنیا، که مثل هر سازمان کامل دیگر، می کوشد تا خود را تعطیل کند، همچنان زنده بماند. اما، نباید فراموش کرد که یک داستان، اگر توجیهی برای حیات خود داشته باشد، حتی پیش از آن که کاملاً شکل گرفته باشد، سازمان کامل خود را به وجود می آورد؛ به همین دلیل ناامیدی از شروع یک داستان ناموجه است. اما تأمل درباره آن می تواند تا حدی موجب دلگرمی شود؛ در گذشته از نداشتن این شناخت بسیار لطمه دیده ام.

۲۰ دسامبر. مخالفت ماکس با داستایفسکی، از این لحاظ که او زیادی آدم های روان بیمار را وارد می کند. مطلقاً اشتباه است. آن ها بیمار نیستند. بیماری آن ها صرفاً شیوه ای است برای ویژگی بخشیدن به آن ها، و علاوه بر این، شیوه ای بسیار ظریف و سودمند است. آدم باید مدام با یکدنگی آدمی را تکرار کند که ساده لوح و ابله است، و او، اگر سرشت داستایفسکی وار داشته باشد، برانگیخته خواهد شد تا بیشترین تلاش خود را بکند. شخصیت پردازی او از این لحاظ تقریباً همان اهمیتی را دارد که توهین در نزد دوستان. اگر آن ها به هم بگویند، «تو یک کله پوک هستی»، منظورشان این نیست که دیگری واقعاً موجود کله پوکی است که با دوستی اش موجب خواری آن ها شده است؛ بلکه به طور کلی با تعداد بیشماری از منظوره های دیگر به هم

آمیخته است، البته در صورتی که آن توهین صرفاً جنبه شوخی نداشته باشد، یا حتی اگر هم داشته باشد. بنابراین پدر کارامازوف‌ها، گرچه موجودی رذل است اما به هیچ وجه احمق نیست بلکه حتی خیلی هم باهوش است، تقریباً به اندازه ایوان، و به هر حال خیلی باهوش‌تر از، مثلاً، عموزاده‌اش است که رمان‌نویس به او حمله نمی‌کند، یا برادرزاده‌اش، مالکی که در مقایسه با او خود را برتر احساس می‌کند.

۲۳ دسامبر. چند صفحه‌ای از فصل «مه‌های لندن» هرتسن<sup>۱</sup> را خواندم. هیچ دستگیرم نشد که درباره چیست، و با این همه کلیت انسان ناآگاه، مصمم، خودآزارنده، که مهار خود را محکم در دست دارد و بعد دوباره چند پاره می‌شود، سربرآورد.

۲۶ دسامبر. با ماکس و همسرش در کوتنبرگ<sup>۲</sup>. چه قدر روی این چهار روز آزاد حساب می‌کردم، چه ساعت‌ها به این فکر بودم که چگونه به بهترین صورت آن‌ها را بگذرانم، و حالا شاید سرانجام ناامید شده باشم. امشب تقریباً هیچ ننوشت‌م و احتمال دارد که دیگر نتوانم «معلم دهکده» را ادامه بدهم، نوشته‌ای را که تا به حال یک هفته است روی آن کار کرده‌ام، و مسلماً می‌توانستم در سه شب آزاد کاملش کنم، کامل و بدون هیچ عیب ظاهری؛ اما حالا، به رغم این واقعیت که هنوز عملاً در آغاز هستم، از همین حالا دو تا عیب چاره‌ناپذیر دارد و علاوه بر آن رشد نکرده است. - از حالا به بعد برنامه‌ریزی جدید! استفاده از وقت حتی بهتر از پیش! آیا در اینجا فقط برای این می‌نالیم که در اینجا رستگاری بیابیم؟ از این یادداشت‌ها چنین کاری برنمی‌آید، رستگاری زمانی فرا خواهد رسید که من در رختخواب باشم و مرا چنان طاقباز به حال خود واگذارد که زیبا و سبکبار و با رنگ مهتابی دراز بکشم؛ هیچ رستگاری دیگری در کار نخواهد بود.

هتل واقع در کوتنبرگ موراوتس، سرایدار مست، حیاط کوچک مسقف با یک نورگیر. شب تیره سربازی که به نرده طبقه دوم عمارت آن سوی حیاط تکیه داده است. اتاقی که به من داده‌اند؛ پنجره‌اش رو به یک راهروی تاریک بدون پنجره باز

می‌شود. کاناپه قرمز، نور شمع یا کوبسکیرشه<sup>۱</sup>، سربازان فداکار، صدای دخترها در جایگاه همسرایان.

۲۷ دسامبر. بازرگانی، بدبختی سایه به سایه دنبالش می‌کرد. مدت درازی آن را تحمل کرد، اما سرانجام به این نتیجه رسید که دیگر نمی‌تواند تحملش کند، و به سراغ خبره‌ای در قانون رفت. می‌خواست از او مصلحت‌جویی کند و بداند چه می‌تواند بکند تا آن بدبختی را از خود دفع کند یا قدرت تحملش را بیابد. اکنون کتاب مقدس همیشه جلوی این مرد فرزانه باز است، تا شاید بخواندش. عادت او چنین بود که هر آدمی که برای مصلحت‌جویی به سراغش می‌رفت با این کلمات از او استقبال می‌کرد: «من همین الان دارم درباره‌ی تو می‌خوانم»، و همزمان با انگشتش به بخشی از صفحه‌ی جلوی رویش اشاره می‌کرد. بازرگان، که از این عادت خبر داشت، از آن خوشش نمی‌آمد؛ این حقیقت دارد که مرد فرزانه به این شیوه هم بر امکان کمک کردنش به آن حاجت‌مند تأکید می‌گذاشت، و هم او را از ترسی رها می‌کرد که همراه با بلایی به او نازل شده بود که در ظلمت مؤثر می‌افتاد، که او نمی‌توانست با هیچ کس دیگری آن را شریک شود و هیچ کس دیگری هم نمی‌توانست نسبت به آن همدردی کند؛ اما غرابت چنین بیانی به هر حال خیلی زیاد بود و در واقع بازرگان را از مراجعه‌ی قریب‌الوقوع به مرد خبره در قانون باز می‌داشت. حتی حالا هم با تردید وارد خانه‌اش شد، در آستانه‌ی در توقف کرد.

۳۱ دسامبر. از ماه اوت تا به حال مشغول کار بوده‌ام، به طور کلی نه کم بوده و نه بد، با این همه نه از لحاظ اولی و نه از لحاظ دومی در حد توانایی من نبوده است، چنان که از عهده‌ام بر می‌آمد، بخصوص که همه‌ی قرائن (بی‌خوابی، سردرد، ضعف قلب) نشان می‌دهند که این توانایی‌ام خیلی دوام نمی‌آورد. کار کردم، اما تمام نکردم: محاکمه، «خاطرات راه‌آهن کالدا»، «معلم دهکده»، «دستیار وکیل دعاوی»،<sup>[۸۹]</sup> و شروع قطعات کوچک مختلف. تمام شده فقط: «گروه محکومان» و فصلی از گمشدگان<sup>۲</sup>،<sup>[۹۰]</sup> هر دو طی دو هفته تعطیلات. نمی‌دانم چرا دارم این خلاصه را در

1. Jacobskirche

۲. *Der Verschollene*، (ترجمه انگلیسی آن تحت عنوان *The Man Who Disappeared*).

اینجا می‌نویسم، به هیچ وجه مطابق میل نیست!

## ۱۹۱۵

۴ ژانویه. اشتیاق زیادی برای شروع داستانی دیگر؛ تسلیم آن نشدم. همه بی‌فایده است. اگر نتوانم داستان‌ها را در دل شب‌ها دنبال کنم، از هم گسیخته و نابود می‌شوند؛ همچنان که حالا «دستیار وکیل دعاوی» شده است. و فردا به کارخانه می‌روم، پس از این که پ. بر سر کار آمده، شاید مجبور شوم هر روز بعد از ظهر بروم آنجا. این طوری، همه چیز تمام می‌شود. فکر کارخانه «یوم کیپور»<sup>۱</sup> ابدی من است.

۶ ژانویه. فعلاً «معلم دهکده» و «دستیار وکیل دعاوی» را کنار گذاشته‌ام. اما تقریباً قادر به ادامه محاکمه هم نیستم. به دختر اهل لیمبرگ<sup>۲</sup> فکر می‌کنم. وعده برای نوعی خوشبختی، به امید برای یک زندگی جاودانی شباهت دارد. وقتی از فاصله‌ای دیده شود جایگاه محکم خود را دارد، و آدم جرئت نمی‌کند نزدیک‌تر شود.

۱۷ ژانویه. دیروز برای نخستین بار نامه‌هایی را در کارخانه دیکته کردم. کار بی‌ارزش (یک ساعت)، اما نه خالی از خشنودی. بعد از ظهر قبل وحشتناک بود. سردردهای مداوم، به طوری که مجبور بودم دائم دستم را روی سرم بگذارم تا خودم را آرام کنم (وضعی که در کافه ارکو داشتم)، و درد قلب روی نیم تخت توی خانه.

نامه‌اوتلا را برای! خواندم. به خاطر بی‌توجهی و بی‌کفایتی خودم، واقعاً به او ظلم کرده‌ام، آن هم بی‌رحمانه. خوشبختانه اوتلا، وقتی توی یک شهر غریب تنها باشد، آن قدر قوی هست که از نفوذ من رها شود. چه قدر استعدادش برای جوشیدن با آدم‌های دیگر به خاطر من عاطل و باطل مانده است! نوشته است که در برلین احساس شادی نمی‌کند. حقیقت ندارد!

۱. به عبری روز آموزش گناهان، از مقدس‌ترین اعیاد یهود (دایرةالمعارف مصاحب).

متوجه شدم که از ماه اوت به این طرف به هیچ وجه از وقت استفاده نکرده‌ام. تلاش دائمی‌ام، با خوابیدن زیاد در بعدازظهر، برای آن که بتوانم تا دیر وقت شب به کار ادامه بدهم، عبث بوده است؛ پس از دو هفته اول می‌دیدم که اعصابم به من اجازه نمی‌دهد که پس از ساعت یک به رختخواب بروم، چون دیگر ابدانمی‌توانم بخوابم، روز بعدش تحمل‌ناپذیر می‌شود و خودم را نابود می‌کنم. بعدازظهرها مدت درازی استراحت می‌کردم، هر چند که به ندرت می‌توانستم دیرتر از ساعت یک شب کار کنم، و همیشه خیلی زود که شروع می‌کردم حدود ساعت یازده بود. این اشتباه بود. من باید ساعت هشت یا نه شروع کنم؛ شب مسلماً بهترین وقت (تعطیل!)، اما به دور از دسترس من است.

شنبه ف. را خواهم دید. اگر مرا دوست داشته باشد، سزاوارش نیستم. امروز می‌فهمم که توان من در همه چیز، و در نتیجه در نوشتنم نیز، چه قدر اندک است. شاید نامه اوتلا بود که مرا متوجه این موضوع کرد. در این اواخر از وضع خودم خیلی راضی بودم و برای دفاع و تأیید خودم در برابر ف. همه جور دلیل داشتم. حیف که وقتش را نداشتم تا آن‌ها را روی کاغذ بیاورم، امروز دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم.

پرچم‌های سیاه استریندبرگ. درباره تأثیرهای دورادور: مطمئن بودی که دیگران بی آن که مخالفت خود را ابراز کنند رفتارت را تأیید نمی‌کردند. در خلوت کاملاً این احساس را داشتی که خوش هستی بی آن که بدانی چرا؛ کسی که از تو دور بود درباره‌ات خوب فکر می‌کرد، از تو خوب می‌گفت.

۱۸ ژانویه. تا ساعت شش و نیم در کارخانه؛ مطابق معمول، کار کردم، خواندم، دیکته کردم، گوش دادم، بی نتیجه نوشتم. بعدش، همان رضایت خاطر بی‌معنا. سردرد، بدخوابی. ناتوان از کار مداوم و متمرکز. در هوای آزاد هم خیلی کم بودم. با وجود آن داستان تازه‌ای شروع کردم؛ می‌ترسیدم که قدیمی‌ها را خراب کنم. چهار یا پنج داستان الان جلویم ایستاده‌اند، مثل اسب‌هایی که پیش از شروع نمایش، جلوی

شومان<sup>۱</sup>، استاد سیرک، روی پاهای عقبشان می‌ایستند.

۱۹ ژانویه. تا وقتی مجبورم به کارخانه بروم قادر به نوشتن نخواهم بود. حالا ناتوانی خاصی برای کار کردن احساس می‌کنم، شبیه احساسم در زمانی است که برای جنرالی<sup>۱۹۲۱</sup> کار می‌کردم. تماس مستقیم با این دنیای کاری - هر چند تا آنجا که بتوانم باطناً خود را از آن دور نگه می‌دارم - مرا از این که بتوانم دیدی کلی از موضوعات داشته باشم محروم می‌کند، درست انگار که در عمق دره‌ای تنگ و تاریک باشم، آن هم با سری فروافکنده. مثلاً در روزنامه امروز، یک بیانیه رسمی از سوی سوئد چاپ شده است که بنا بر آن سوئد قصد دارد، به رغم تهدیدهای اتفاق مثلث<sup>۲</sup>، بی‌طرفی خود را حفظ کند. در پایان بیانیه آمده است: اعضای اتفاق مثلث در استکهلم سرشان را به سنگ خواهند کوبید. امروز تقریباً همه آن را چنان که باید، درک کردم. سه روز پیش تا مغز استخوانم احساس می‌کردم که در اینجا شبح استکهلم دارد حرف می‌زند، که «تهدیدهای اتفاق مثلث»، «بی‌طرفی»، «بیانیه رسمی از سوی سوئد»، فقط چیزهای غلظت یافته با ترکیبی خاص در هوا هستند، که آدم فقط می‌تواند از دیدنشان لذت ببرد اما هرگز نمی‌تواند آن‌ها را با انگشت لمس کند.

با دو تا از دوستان قرار گذاشته بودم که روز یکشنبه به پیک‌نیک بروم، اما کاملاً ناگهان تا یک ساعتی پس از موقع قرارمان خواب ماندم. دوستانم، که از وقت‌شناسی معمول من خبر دارند، تعجب کردند، به خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنم آمدند، مدتی بیرون منتظر شدند، بعد از پله‌ها بالا آمدند و در زدند. خیلی جا خوردم، از رختخواب بیرون پریدم، و فقط به این فکر بودم که هر چه زودتر حاضر شوم. وقتی با لباس کامل از اتاق بیرون آمدم، دوستانم حیرت‌زده عقب رفتند. فریاد زدند: «پشت سرت چی شده؟» از وقتی بیدار شده بودم احساس کردم چیزی مانع می‌شود که سرم را به عقب خم کنم، و حالا با دستم دنبالش می‌گشتم. دوستانم که کمی آرام‌تر

1. Schumann

2. Generali

۳. Triple Entente، توافقی نانوشته بین فرانسه، روسیه و انگلستان که در اوایل قرن بیستم، در مقابل اتحاد مثلث (Triple Alliance)، بین آلمان و اتریش - هنگری و ایتالیا) به وجود آمد که در بروز جنگ جهانی اول و در جریان آن مؤثر بود. دایرةالمعارف مصاحب.

شده بودند وقتی دستم در پشت سرم به دسته شمشیری نزدیک شد فریاد زدند: «مواظب باش خودت را مجروح نکنی!» دوستانم جلوتر آمدند، مرا معاینه کردند، به جلوی آینه توی اتاقم بردند، و تا کمر برهنه‌ام کردند. یک شمشیر بزرگ شوالیه‌های باستانی با نقش صلیبی بر آن تا دسته در پشتم فرو رفته بود، اما تیغه آن با چنان دقت باورنکردنی ای بین پوست و گوشت من جای گرفته بود که هیچ جراحی به وجود نیاورده بود. در آن نقطه گردنم هم که شمشیر فرو رفته بود زخمی دیده نمی‌شد؛ دوستانم به من اطمینان دادند که شکاف آن قدر بزرگ بوده که تیغه را بگذرانند، اما خشک بود و اثری از خون به چشم نمی‌خورد. و هنگامی که دوستانم روی صندلی‌ها ایستادند و آهسته، ذره ذره، شمشیر را بیرون کشیدند، خونی بیرون نیامد، و شکاف روی گردنم آن قدر هم آمد که چیزی جز یک چاک غیرقابل تشخیص باقی نماند. دوستانم با خنده گفتند «بیا، این شمشیرت»، و آن را به من دادند. شمشیر را با دو دستم سبک و سنگین کردم؛ اسلحه‌ای نفیس بود، از آن‌هایی که احتمالاً جنگجویان صلیبی به کار می‌برده‌اند.

چه کسی در رؤیاها تحمل این کلنجار رفتن با شوالیه‌های باستانی ای را دارد که غیرمستولانه شمشیرهایشان را تاب می‌دهند، بیگناهان خوابیده‌ای را زخم می‌زنند که فقط به این خاطر از جراحات شدید در امان می‌مانند که آن اسلحه‌ها به احتمال زیاد از نزدیک بدن‌های زنده عبور کرده است، و نیز به این خاطر که دوستان وفاداری هستند که بر در بکوبند، و آماده‌اند تا به کمکشان بیایند؟

۲۰ ژانویه. پایان نوشتن. چه وقت دوباره به سراغم می‌آید؟ با چه حال بدی دارم به دیدن ف. می‌روم! فکرهای ناجوری که بی‌درنگ موقعی سر بر می‌آورند که من نوشتن را کنار می‌گذارم، ناتوانی‌ام در آماده شدن برای این دیدار؛ در حالی که هفته پیش به سختی می‌توانستم اندیشه‌هایی را از خود برانم که در من برانگیخته می‌شد. کاش بتوانم از تنها فایده قابل تصویری بهره بگیرم که ممکن است از آن نصیبم شود - خواب بهتر.

پرچم‌های سیاه. چه قدر حتی بد می‌خوانم. و با چه خبائت و ضعفی خودم را برانداز می‌کنم. ظاهراً نمی‌توانم به زور راه خودم را توی دنیا باز کنم، بلکه باید آرام



بمانم، دریافت کنم، آنچه را که دریافت کرده‌ام در خود گسترش بدهم، و بعد به آرامی قدم به پیش بگذارم.

۲۴ ژانویه. با ف. در بادنباخ. فکر می‌کنم وصلت برای ما غیرممکن است، اما نه جرئت دارم این را به او بگویم و نه در لحظه تصمیم، به خودم. بنابراین دوباره به او امید بسته‌ام، ابلهانه، چون هر روزش مرا فرسوده‌تر و بی‌حوصله‌تر می‌کند. وقتی می‌کوشم درک کنم که او رنج می‌کشد و در عین حال آرام و شاد است، سردردهای کهنه‌ام عود می‌کند. ما دیگر نباید همدیگر را با نامه‌نگاری مفصل عذاب بدهیم، بهتر این است که این دیدار را به عنوان یک رویداد منحصر به فرد تلقی کنیم؛ یا این که خیال می‌کنم در اینجا آزادی نصیب می‌شود، با نوشتن زندگی می‌کنم، به خارج می‌روم، مهم نیست کجا، و پنهانی با ف. زندگی می‌کنم؟

ما یکدیگر را هم کاملاً تغییر نکرده یافته‌ایم. هر کدام مان زیر لبی به خود می‌گوییم که دیگری غیرقابل تغییر و سنگدل است. من از خواست خود برای یک زندگی خیالی‌ای که منحصراً بر دلبستگی به کار نوشتن استوار باشد ذره‌ای کوتاه نمی‌آیم؛ او بی تفاوت نسبت به هر خواست شخصی، طالب یک زندگی متوسط است: یک خانه راحت، علاقه من به شغل در کارخانه، غذای خوب، خواب در ساعت یازده، اتاق گرم و نرم؛ ساعت را - که در سه ماه گذشته روی ساعت یک و نیم مانده بود - دقیق میزان کردم. و دست آخر حق با اوست و همچنان تا آخر هم حق با او خواهد بود؛ وقتی او آلمانی مرا در موقع صحبت کردن با پیشخدمت تصحیح می‌کند حق دارد، و موقعی که از «نیازهای شخصی» اش (آن را به هیچ وجه دیگری جز به همین ناهنجاری نمی‌شود گفت) در مورد مبلمان خانه حرف می‌زند، من نمی‌توانم چیزی را تصحیح کنم. او دو خواهر بزرگ‌تر مرا «سطحی» می‌خواند، سراغ خواهر کوچکتر را اصلاً نمی‌گیرد، درباره کارم تقریباً چیزی نمی‌پرسد و هیچ درک واضحی از آن ندارد. این یک طرف قضیه است.

من مثل همیشه بی‌لیاقت و کسل‌کننده هستم و واقعاً هیچ وقت ندارم که درباره چیز دیگری جز این فکر کنم که چگونه کسی می‌تواند حتی کمترین میلی داشته باشد تا انگشت اتهامش را به طرف من بگیرد. من سه جور آدم مختلف را پی‌درپی با دم سردم از خود رانده‌ام. آدم‌های اهل هیلراو، خانواده ر. در بودنباخ، و ف. ف. گفت: «چه

خوب شد که دور هم جمع شدیم.» من ساکت هستم، انگار که طی این اظهار شگفتی شنوایی‌ام را ناگهان از دست داده بودم. ما دو ساعت در اتاق تنها بودیم. برای من فقط ملال بود و یأس. ما هنوز یک لحظه خوب هم با هم نداشته‌ایم که در آن من بتوانم آزادانه نفس بکشم. با ف. (مگر در نامه‌نگاری) هرگز آن تجربه شیرینی را نداشته‌ام که یک آدم در رابطه با زنی احساس می‌کند که دوستش دارد، مثل تجربه‌ای که با تسوکمانتل<sup>۱</sup> در ریوا داشتم - فقط تحسین نامحدود، فروتنی، همدردی، ناامیدی، و احساس تنفر از خود. همچنین با صدای بلند جملاتی را خواندم که در یک آشفتگی مضمّن‌کننده ادامه یافت، بی آن که ارتباطی با مخاطب داشته باشد، مخاطبی که با چشم‌های بر هم نهاده روی کاناپه لمیده بود و در سکوت به آن‌ها گوش می‌داد. با اظهار علاقه نیم‌بندی به این که دست‌نوشته را با خود ببرد و یک کپی از آن بردارد. طی خواندن داستان سرایدار، دقت بیشتر بود و توجه بهتر شد. اهمیت داستان برای نخستین بار برای خودم آشکار شد؛ او هم آن را دریافت، بعد البته با اظهارنظرهای نامطبوع به آن پرداختیم؛ من شروع کردم.

مشکلاتی که من در حرف زدن با آدم‌ها دارم (که مسلماً به نظر آدم‌های دیگر باورنکردنی می‌آید) ناشی از این واقعیت است که شیوه تفکر من، یا شاید رضایت خاطر من، کاملاً گنگ و مبهم است، که من از آن، تا آن جا که فقط به خودم مربوط می‌شود، پریشان حال نمی‌شوم، و حتی گهگاه احساس رضایت خاطر هم می‌کنم؛ با این همه گفتگو با مردم مستلزم صراحت، استحکام، و به هم پیوستگی مداوم است، یعنی ویژگی‌هایی که در من پیدا نمی‌شود. هیچ کس نمی‌خواهد که در میان ابرهای ابهام با من به سر ببرد، و حتی اگر هم چنین کسی باشد، من نمی‌توانم آن اوهام را از سرم بیرون کنم؛ وقتی دو نفر با هم یکی می‌شوند آن ابهام از میان می‌رود و هیچ چیز نمی‌ماند.

ف. برای آمدن به بودنباخ خیلی در دسر باید می‌کشید، زحمت گرفتن گذرنامه‌ای برای خودش را تحمل می‌کرد، پس از آن باید تحمل می‌داشت تا شبی را در حال نشستن با من بگذراند، حتی باید به روخوانی نوشته‌ام گوش می‌کرد، و همه این‌ها بی‌معناست. آیا او هم آن را همان طور که من احساس می‌کنم یک عذاب می‌داند؟ مسلماً نه، حتی اگر همان درجه از حساسیت را هم بروز بدهد. به هر حال او هیچ

احساس گناه نمی‌کند.

آنچه گفتم حقیقت بود و باید هم حقیقت به حساب بیاید: هرکس دیگری را چنان که هست دوست بدارد. اما فکر نکند ممکن است با او چنان که هست زندگی کند.

جماعت اینجا هستند: دکتر و. می‌کوشد مرا قانع کند که ف. سزاوار است که منفور باشد، ف. می‌کوشد مرا قانع کند که و. سزاوار است که منفور باشد. من هردویشان را قبول دارم و هر دوشان را هم دوست دارم، یا چنین می‌کوشم.

۲۹ ژانویه. دوباره سعی کردم بنویسم، عملاً بی‌فایده. در دو روز گذشته زود خوابیدم، حدود ساعت ده، کاری که مدت‌هاست نکرده‌ام. طی روز احساس آزادی می‌کردم، تا حدی خشنود بودم، در اداره بیشتر به درد خوردم، می‌شد با آدم‌های دیگر حرف زد - حالا، درد شدید زانو.

۳۰ ژانویه. همان بی‌کفایتی قدیمی. به ندرت ده روز در نوشتنم وقفه می‌افتد و هنوز به کناره افتاده است. بار دیگر تلاش‌های عظیمی پیش رو دارم. آدم باید شیرجه بزند، و سریع‌تر از یک غریق غرق بشود.

۷ فوریه. سکون کامل. شکنجه‌های بی‌پایان.

در مرحله‌ای از خودشناسی، هنگامی که شرایط دیگر موافق با امنیت خویش فراهم است، همواره پیش می‌آید که خود را فوق‌العاده بد احساس کنی. هر معیار اخلاقی - حال نظریات مربوط به آن هر قدر هم متفاوت باشد - خیلی متعالی به نظر می‌آید. درخواستی یافت که چیزی نیستی جز لانهٔ موشی پر از تزویرهای مفلوک. ناچیزترین اعمال تو هم نیالوده به این تزویرها نخواهد بود. این مقاصد مزورانه چنان نکبت‌بار هستند که تو در ضمن دقت در احوال خویش نمی‌خواهی عمیقاً به آن‌ها بیندیشی بلکه به جای آن به این راضی هستی تا از دور به آن‌ها نگاه کنی. این مقاصد همه‌اش فقط از خودخواهی ساخته نشده است، خودخواهی در مقایسه، یک صورت آرمانی از خوب و زیبا به نظر می‌آید. کثافتی که تو پیدا می‌کنی فقط برای

خودش وجود دارد؛ درک می‌کنی که با این بار سنگین داری وارد دنیا می‌شوی و بدون هیچگونه درکی یا - محض خاطر آن - با درک بسیار آن را دوباره ترک می‌کنی. این کثافت پایین‌ترین عمقی است که به آن دست پیدا می‌کنی؛ در آن پایین‌ترین عمق گدازه‌ای نیست، فقط کثافت است. این پایین‌ترین و بالاترین است، و حتی تردیدهایی که آن دقت در احوال خویش بار می‌آورد به زودی مثل غوطه‌ور شدن خوکی در کثافت تبدیل به ضعف و خودپسندی می‌شود.

۹ فوریه. دیروز و امروز مختصری نوشتم. داستان سگ. [۹۳]

الان شرو عش را خواندم. زشت است و موجب سردردم می‌شود. به رغم همه درستی‌اش، رذیلانه، خشک، بدون فکر است، یک ماهی در یک کران‌ماسه نمی‌تواند نفس بکشد. من پیش از موقع دارم بوارد و پکوشه<sup>۱</sup>ی خودم را می‌نویسم. اگر این دو عنصر - که به بهترین صورت در «سوخت‌انداز» و «گروه محکومان» تجلی یافته - به هم نیامیزند، من کارم تمام است. اما آیا امیدی به به هم آمیختن آن‌ها هست؟

بالاخره یک اتاق گرفتم. در همان خانه در بیلک گاسه.

۱۰ فوریه. نخستین شب. همسایه‌ام ساعت‌ها با خانم صاحب‌خانه حرف می‌زند. هر دو آهسته حرف می‌زنند، صدای خانم صاحب‌خانه تقریباً شنیده نمی‌شود، و این بدتر است. نوشتم، که در دو روز گذشته خوب بوده، حالا قطع شده است، چه کسی می‌داند تا کی؟ ناامیدی مطلق. آیا در هر خانه‌ای همین طور است؟ آیا این فلاکت مضحک و مطلقاً کشنده در هر شهری با هر صاحب‌خانه‌ای باید به سراغم بیاید؟ دو اتاق مدیر مدرسه‌ام در صومعه. اما فوری تسلیم یأس شدن بی‌معناست؛ بهتر است در پی معنایی باشم، مثل - نه، این با شخصیت من مغایرتی ندارد، هنوز مقداری یهودیت زمخت در من هست، اما بیشتر اوقات در جهت دیگر کمک می‌کند.

۱۴ فوریه. جذابیت بی‌نهایت روسیه. به بهترین صورت نه در تروئیکا که در

تصویر رودخانه پهنی نمودار می‌شود با آب متمایل به زرد که در آن امواج - اما امواج نه چندان بلند - در همه سو بر هم می‌غلطند. خلنگ‌زارهای وحشی و متروک بر سواحش، با علف‌های آفت‌زده. اما چیزی نمی‌تواند آن را تصویر کند؛ همه چیز بیشتر خرابش می‌کند.

سن - سیمونسم.

۱۵ فوریه. همه چیز در سکون است. زمان‌بندی بد و نامنظم. این خانه همه چیز را برایم خراب می‌کند. امروز باز هم صدای دختر صاحب‌خانه را در موقع درس فرانسه‌اش شنیدم.

۱۶ فوریه. راه خودم را به روشنی نمی‌توانم ببینم. انگار هر آن چه را داشتم از دستم رفته است، و انگار که اگر همه‌شان دوباره به دست بیایند چندان خوشنودم نخواهند کرد.

۲۲ فوریه. از هر حیث ناتوانم، و کاملاً چنین هستم.

۲۵ فوریه. پس از روزها سردرد بی‌وقفه، سرانجام کمی بهتر و آرام‌تر هستم. اگر آدم دیگری بودم و از چشم او خودم و زندگی‌ام را می‌دیدم، مجبور می‌شدم بگویم که این همه باید بدون نتیجه پایان بگیرد، در تردید مداوم نابود شود، این زندگی فقط در خودآزاری خویش خلاق است. اما من، به عنوان شریک آن زندگی، همچنان امیدوارم.

اول مارس. با تقلای زیاد، پس از هفته‌ها کلنجار با خود و دلشوره، اطلاع دادم که می‌خواهم از این خانه بروم؛ نه کاملاً با دلیل، همین کاملاً کافی است، اما من هنوز هیچ کار خوبی انجام نداده‌ام و به قدر کفایت نه آرامش اینجا را امتحان کرده‌ام و نه نبود آن را. بیشتر به خاطر نبود آرامش در خودم، اطلاع دادم که می‌خواهم بروم. می‌خواهم خودم را آزار بدهم، می‌خواهم مدام وضعم را عوض کنم، به گمانم

رستگاری‌ام را در تغییر می‌بینم و علاوه بر این تصور می‌کنم که با این تغییرهای کوچک، که دیگران به هنگام چرت زدن به وجود می‌آورند اما من فقط پس از برانگیختن تمام قوه و بنیه‌ام، می‌توانم خودم را برای تغییر بزرگی که احتمالاً به آن نیاز دارم آماده کنم. مسلماً از بسیاری لحاظ اتاق پست‌تری نصیبم می‌شود. با این همه، امروز، اگر این سردرد خیلی شدید را نداشتم، نخستین (یا دومین) روزی می‌بود که توانسته بودم خوب کار کنم. یک صفحه نوشته‌ام، آن هم با عجله.

۱۱ مارس. زمان چه می‌گذرد؛ ده روز دیگر و هیچ دستاوردی نداشته‌ام. جور در نمی‌آید. گهگاه صفحه‌ای خوب از آب درمی‌آید، اما نمی‌توانم همین وضع را حفظ کنم، روز بعد فرو می‌مانم.

یهودی‌های شرقی و غربی، یک گردهمایی.<sup>[۹۴]</sup> رفتار تحقیرآمیز یهودی‌های شرقی نسبت به یهودی‌های اینجا. توجیه برای این تحقیر. یهودی‌های شرقی علت تحقیرشان را می‌دانند، اما یهودی‌های غربی نمی‌دانند. مثلاً، پنداشت‌های اسف‌انگیزی، در ورای همه مسخرگی‌ها، که مادر با توسل به آن‌ها می‌کوشد درکشان کند. حتی ماکس، نارسایی و ضعف سخنرانی‌اش، باز و بسته کردن دگمه‌های کتش. و تازه، او پر از نیکخواهی است. در مقابل آدمی مثل و.، با کت تنگ و ژنده‌ای که همه دگمه‌هایش را بسته، با یقه‌ای که از آن چرک‌تر برای چنین روزی ممکن نبود، با بله و نه گفتن‌های گوش خراشش، بله و نه. لبخند شیطانی ناخوشایندی بر لب، چروک‌هایی بر چهره جوانش، حرکات تند ناشی از دست‌پاچگی دست‌هایش. اما بهترینش یک آدم ریزنقش، یک استدلال‌کننده متحرک، با صدای تیزی که نمی‌شود ملایمش کرد، دستی در جیب شلوار، دست دیگری که به طرف شنونده‌ها به چرخش درمی‌آورد، سؤال کردن‌های مداوم و بلافاصله اثبات کردن آن چه را مطرح می‌کند. صدای قناری. سرش را تکان می‌دهد. من گویی از چوب ساخته شده باشم، مثل یک جارختی به وسط اتاق هل داده می‌شوم. و با این همه امیدوارم.

۱۳ مارس. یک شب. در ساعت شش روی نیم تخت دراز می‌کشم. تا حدود هشت خوابیدم. نمی‌توانستم بلند شوم، منتظر زنگ ساعت بودم، و در خواب

آلودگی آن را نشنیدم. در ساعت نه برخاستم. برای شام به خانه رفتم، به خانهٔ ماکس هم همین طور، جایی که امشب عده‌ای جمع بودند. دلائل: بی‌اشتهایی، ترس از دیر برگشتن در شب؛ اما مهم‌تر از همه فکر این که دیروز چیزی ننوشتم، که پیوسته از آن دور و دورتر می‌شوم، و در معرض این هستم که هر آن چه را در شش ماه گذشته با مشقت به دست آورده‌ام از دست بدهم. دلیل واضح‌ترش نوشتن یک صفحه‌ونیم خیلی بد از داستان تازه‌ای است که تصمیم گرفته بودم کنارش بگذارم و بعد در ناامیدی، که گنااهش بدون شک تا حدی مربوط به معدهٔ وامانده‌ام است، مقداری هرتسن خواندم تا شاید سرحالم بیاورد. شادکامی او در نخستین سال پس از ازدواجش، وحشت من از تصور این که در چنان شادکامی مشابهی باشم؛ زندگی اشرافی دوروبر او؛ بلینسکی؛ باکونین در تمام روز توی رختخواب با پالتوی خزی که به تن دارد.

گاهی احساس چنان بدبختی‌ای می‌کنم که تقریباً مثله‌ام می‌کند و در عین حال معتقد به ضرورت و وجود هدفی هستم که آدم با تحمل انواع بدبختی راه خود را به سوی آن پیدا می‌کند (حالا تحت تأثیر هرتسن هستم، اما این فکر در مواقع دیگر هم پیش می‌آید).

۱۴ مارس. صبح: تا یازده ونیم در رختخواب. انبوهی از اندیشه‌هایی که آهسته شکل می‌گیرند و به طرز غریبی سفت می‌شوند. بعدازظهر کتاب خواندم (گوگول، مقاله دربارهٔ اشعار غنایی)، عصر پیاده‌روی کردم، گاهی اندیشه‌های قابل دفاع اما بی‌ارزش صبح در سرم بود. به پارک چوتک رفتم. زیباترین نقطهٔ پراگ. پرندگان آواز می‌خواندند، عمارت قصر با طاقگانش، درختان کهن با شاخ و برگ‌های سال گذشته، نور ضعیف. بعد اوتلا با د. از راه رسید.

۱۷ مارس. از سر و صدا به ستوه آمده‌ام. اتاقی زیبا و بسیار مأنوس‌تر از آن که در بیلک گاسه بود. چشم‌انداز اتاق برایم مهم است؛ این یکی چشم‌انداز زیبایی دارد به کلیسای تاین<sup>۱</sup>. اما سروصدای زیاد در شبکه‌های آن پایین هم هست؛ ولی دارم به آن‌ها

عادت می‌کنم. اما عادت کردن به سروصدای بعد از ظهر برایم غیرممکن است. گاه و بی‌گاه صدای گرومبی در آشپزخانه یا راهرو بلند می‌شود. دیروز، در اتاق طبقه بالا، غلتیدن مدام یک توپ، بعد علاوه بر آن صدای پیانو از پایین. دیروز نسبتاً ساکت بود، تا حدی امیدوارانه کار کردم («دستیار وکیل دعاوی»)، امروز با شادمانی آغاز کردم، ناگهان، در اتاق بغل یا پایین، یک مهمانی راه افتاد، چنان پر سر و صدا و پررفت و آمد که انگار در وسطش بودم. مدتی با سرو صداها کلنجار رفتم، بعد با اعصابی عملاً داغان روی نیم‌تخت دراز کشیدم، پس از ساعت ده سکوت شد، اما دیگر نمی‌توانستم کار کنم.

۲۳ مارس. ناتوان در نوشتن حتی یک سطر. با چه آرامش خاطری دیروز در پارک چوتک نشستم و امروز کتاب در کنار دریای باز استریندبرگ در میدان کارل. احساس آرامش امروز در اتاقم. خالی چون صدفی آرام بر ساحل، آماده برای خرد شدن زیر پا.

۲۵ مارس. دیروز سخنرانی ماکس، «مذهب و ملت». یهودیان تلمودی شرقی. دختر اهل لمبرگ. یک یهودی غربی که مجذوب حسیدیم شده است، با تکه پنبه‌ای در گوشش. اشتایدلر<sup>۱</sup>، یک سوسیالیست، با موهای درخشان و به دقت اصلاح شده. زنان یهودی اروپای شرقی با چه لذتی جانبداری می‌کنند. گروهی از یهودیان شرقی در کنار بخاری. گ. با یک کافتان، زندگی یهودی‌وار واقعی. آشفته حالی من.

۹ آوریل. عذاب‌های آپارتمان من. بی‌اندازه. چند سر شب خوب کار کردم. کاش می‌توانستم شب کار کنم. امروز بر اثر سر و صدا نه خواب داشتم و نه توانستم کار کنم.

۱۴ آوریل. کلاس هومر برای دختران گالیسیایی. یکی با بلوز سبز و چهره جدی و زیرک؛ وقتی دستش را بلند می‌کرد مستقیم جلوی رویش می‌گرفت؛ وقتی پالتویش را می‌پوشید حرکاتی شتابزده داشت؛ اگر دستش را بلند می‌کرد و به او اجازه داده نمی‌شد، خجالت می‌کشید و صورتش را برمی‌گرداند. دختر جوان



هیکل‌مند با لباس سبز پای چرخ خیاطی.

۲۷ آوریل. در نودی میهالی<sup>۱</sup> با خواهرم.<sup>۱۹۵۱</sup> از زندگی با مردم، از حرف زدن، عاجزم. کاملاً در خود فرو رفته‌ام، به خودم فکر می‌کنم. سرخورده، خالی از شعور، هراسان. چیزی ندارم به کسی بگویم - هرگز، به هیچ کس.

سفر به وین. یک وینی سفر کرده، همه چیز دان، صاحب‌نظر در هر زمینه، بلندقامت، با ریش‌های بور، پاروی پا انداخته، داشت روزنامه‌آزاست<sup>۲</sup> می‌خواند؛ مهربان، با این همه، چنان که من و الی (هر دومان به یک اندازه دقیق شده بودیم) متوجه شدیم، در خود فرو رفته. من گفتم: «شما چه قدر در سفر کردن تجربه دارید!» (او از مسیر همه قطارهایی که من لازم داشتم، خبر داشت - اما چنان که بعد معلوم شد، اطلاعاتش درباره مسیرهای فوق‌العاده کاملاً درست نبود - همه خط ترامواهای وین را خوب می‌شناخت، به ما یاد داد که در بوداپست چگونه تلفن بکنیم، راه تحویل گرفتن بارها را بلد بود، می‌دانست که با داشتن بار اگر تا کسی بگیریم ارزان‌تر است.) جوابی نداد اما سرش را پایین انداخت و بی‌حرکت نشست. دختر اهل ژیزکوف<sup>۳</sup>، احساساتی، پر حرف اما صدایش به سختی شنیده می‌شد، بدن ضعیف، کم‌خون و رشد نکرده‌ای که دیگر نمی‌توانست رشد کند. پیرزنی از اهالی درسدن با صورتی شبیه صورت بیسمارک، که بعد چنان معرفی شد که گویا وینی است. یک زن چاق وینی، همسر یکی از نویسندگان نشریه زمان<sup>۴</sup>؛ همه روزنامه‌ها را می‌شناخت، خیلی واضح صحبت می‌کرد؛ در نهایت انزجارم معمولاً همان عقایدی که من داشتم ابراز می‌کرد. من بیشتر اوقات ساکت بودم، چیزی برای گفتن نداشتم؛ در میان این جور آدم‌ها، جنگ کوچک‌ترین مطلبی که ارزش گفتن داشته باشد، بر نمی‌انگیزد.

وین - بوداپست. دو لهستانی، ستوان و بانو، فوری سوار شدند، دم پنجره نجوا کردند؛ خانم رنگپریده و نه خیلی جوان بود، با گونه‌های تقریباً گودافتاده، دست‌هایش اغلب روی لمبرهای پوشیده در دامن تنگ‌اش بود، و زیاد سیگار می‌کشید. دو یهودی مجارستانی؛ یکی دم پنجره، که شبیه برگمان بود، خودش را

1. Nagy Mihály

2. Az Est

3. Žižkov

4. Die Zeit

بالش شخص دیگری کرده بود که سرش را روی شانه او گذارده و خوابیده بود. در سراسر صبح، از پنج به بعد، صحبت درباره کار، حساب‌ها و نامه‌هایی که دست به دست می‌گشت، نمونه‌هایی از همه نوع جنس از یک ساک بیرون کشیده می‌شد. آن طرف من یک ستوان مجار، در حالت خواب با چهره‌ای تهی و زشت، دهان باز و دماغ مضحک؛ پیشتر، موقعی که داشت بوداپست را توصیف می‌کرد، چشمان روشنش پر از شور و نشاط بود؛ صدای سرزنده‌ای که همه تشخیصش در آن بود. در کوپه بغل یهودیانی اهل بیستریټس<sup>۱</sup> که داشتند به شهرشان باز می‌گشتند. مردی همراه چندین زن. آن‌ها فهمیدند که کوروس میزو<sup>۲</sup> تازه به روی غیرنظامی‌ها بسته شده بود. مجبور بودند بیست و چهار ساعت یا بیشتر با اتومبیل سفر کنند. ماجرای مردی را نقل کردند که در راداوټس<sup>۳</sup> آن قدر ماند تا روس‌ها چنان نزدیک شدند که فرارش دیگر غیرممکن شده بود مگر آن که از آخرین توپ اتریشی در حال عبور خود را بالا می‌کشید.

بوداپست. گزارش‌های ضد و نقیض درباره ارتباط با ناگی میهالی؛ من آن‌هایی را که ناخوشایند بود باور نکردم، که اتفاقاً بعد راست درآمدند. در ایستگاه راه‌آهن یک تفنگدار که پوستین بندداری به تن داشت می‌رقصید و مثل یک اسب سیرک پایش را تکان می‌داد. داشت با خانمی که به سفر می‌رفت خداحافظی می‌کرد. بی‌وقفه و راحت با او گپ می‌زد، اگر با کلمات نمی‌شد، با حرکات رقص‌وار و استفاده از دسته شمشیرش. یکی دو بار، از ترس این که قطار حرکت کند، او را تا بالای پله‌های واگن، در حالی که دستش را تقریباً به زیر کتفش برده بود، همراهی کرد. آدمی بود متوسط قامت، چهارشانه، قوی، با دندان‌های سالم، که باریکی دور پوستین‌اش به ظاهر او حالتی تقریباً زنانه می‌داد. مدام به همه طرف لبخند می‌زد، لبخندی واقعاً بی‌خودی و بی‌معنا، که صرفاً نمایانگر هماهنگی کامل و همیشگی او با هستی‌اش بود و با شرافت افسری‌اش هم تقریباً سازگار بود.

زوج پیر هنگام خداحافظی گریه می‌کردند. بی‌اختیار تعداد بیشماری بوسه، بدون هیچ دلیلی تکرار می‌شد، درست مثل موقعی که آدم از سر ناامیدی بی آن که حالی‌اش باشد پشت سر هم سیگار می‌کشید. رفتارشان طوری بود که گویی در خانه خودشان هستند، هیچ توجهی به دوروبرشان نداشتند. توی هر اتاق خواب وضع

همین بود. به هیچ وجه نمی‌توانستم حالت‌های صورتش را درک کنم، پیرزنی بود با قیافه معمولی؛ اگر آدم به دقت به صورتش نگاه می‌کرد، اگر می‌کوشید به صورتش دقیق‌تر شود، صورتش، به اصطلاح، محو می‌شد، و فقط خاطره ضعیفی از یک جور زشتی حقیر خودمانی باقی می‌ماند، دماغ قرمز یا شاید مقدار زیادی جای آبله. مرد یک سبیل خاکستری، دماغی بزرگ، و صورتی واقعاً آبله‌رو داشت. پالتوی بلند و چوب دست. کاملاً به خودش مسلط بود، گرچه عمیقاً احساساتی می‌شد. با حرکت غم‌انگیزی دستش را زیر چانه پیرزن برد. در این لمس کردن زیر چانه یک زن سالخورده چه جادویی نهفته است. سرانجام با چشم‌های پر از اشک به چشم‌های یکدیگر نگاه کردند. ظاهراً همین طوری گریه می‌کردند، اما می‌شد کارشان را این گونه تفسیر کرد: حتی این خوشبختی و امانده‌اندک، این به هم بستگی دو آدم پیر را هم جنگ نابود کرده است.

یک افسر آلمانی عظیم‌جثه مجهز به همه جور ساز و برگ، ابتدا در داخل ایستگاه قطار قدم‌رو کرد و بعد به طرف قطار. بلندی قامت و حالت نظامی‌وارش او را شق و رق نگه داشته بود؛ تقریباً حتی تعجب‌آور بود که می‌توانست حرکت بکند؛ سفتی کمرش، پهناوری شان‌هایش، کشیدگی اندامش چشم‌های آدم را از تعجب باز نگه می‌داشت تا بتواند آن همه را یکجا ببیند.

دو زن یهودی مجار در کوپه، مادر و دختر. به هم شباهت داشتند، و با این همه قیافه مادر احترام‌انگیز بود، اما قیافه دختر هر چند که بقایای نوعی خودآگاهی در آن به چشم می‌خورد، درمانده بود. مادر - با صورتی خوش‌ترکیب، پرزهایی ریش‌مانند بر چانه. دختر کوتاه‌تر بود؛ صورتی دراز و بدترکیب داشت، لباسش آبی بود، و والان سفید روی سینه ترحم‌انگیزش.

یک پرستار صلیب سرخ. خیلی مطمئن و مصمم. طوری سفر می‌کرد که انگار خودش به تنهایی یک خانواده کامل بود. مثل یک پدر سیگار می‌کشید و توی راهرو بالا و پایین می‌رفت؛ مثل یک پسر بچه روی صندلی‌اش می‌پرید تا چیزی را از توی کوله‌پشتی‌اش بیرون بیاورد؛ مثل یک دختر لوند - که در واقع هم بود - پاهای قشنگ ظریفش، چکمه‌های زردرنگش، و جوراب‌های زرد ساق‌های خوش‌تراشش را در مقابل صندلی روبه‌رو به نمایش می‌گذاشت. هیچ مخالفتی نداشت که طرف صحبت قرار گیرد، و در واقع خودش شروع کرد به پرسیدن درباره کوه‌هایی که در

دور دست دیده می‌شدند، کتابچه راهنمایش را هم به من داد تا بتوانم آن کوه‌ها را روی نقشه پیدا کنم. غمزده در لاک خود فرو رفتم، بی‌میلی‌ام برای سوال کردن از او، چنان که انتظارش را داشت، هر دم بیشتر می‌شد، حال آن که در واقع ازش خوشم می‌آمد. چهره قهوه‌ای محکمی که ارتباطی به سن و سال نداشت، پوست زبر، لب پایینی اندکی برگشته، لباس سفر با روپوش پرستاری زیرش، کلاه ظریف نوک‌تیزی که با بی‌ملاحظگی روی موهای سفت بافته شده‌اش فشار آورده بود. چون هیچ کس از او چیزی نپرسید، خودش شروع کرد که تکه‌هایی از ماجراهای مختلف را نقل کند. خواهرم، که بعد متوجه شدم، ابداً از او خوشش نمی‌آمد، کمی به او کمک کرد. داشت به ساتورالیا اوییل<sup>۱</sup> می‌رفت تا در آنجا مقصد نهایی‌اش معلوم شود؛ ترجیح می‌داد جایی باشد که کار زیاد پیدا شود چون زمان خیلی سریع می‌گذشت (خواهرم از اینجا نتیجه گرفت که او خیلی ناشاد است؛ اما من این طور فکر نمی‌کردم). همه جور اتفاقی برای آدم می‌افتد؛ مثلاً، مردی داشت به طرز تحمل‌ناپذیری خرخر می‌کرد، بیدارش کردند و از او خواستند ملاحظه بیماران دیگر را هم بکند، قول داد، اما هنوز سرش را روی بالش نگذاشته صدای خرخرش دوباره بلند شد. خیلی مضحک بود. بیماران دیگر دمپایی‌هایشان را به طرفش پرت کردند، رختخواب او در کنج اتاق قرار گرفته بود و هدفی بود که خطا نداشت. آدم باید با آدم‌های مریض جدی برخورد کند، وگرنه فایده‌ای ندارد، بلکه به معنای بله است و نه هم به معنای نه، این‌ها هر کدام معنای خودش را دارد.

در این لحظه اظهار نظر احمقانه‌ای کردم، اما از آن‌هایی که خاص خودم بود - خاکسارانه، موزیانه، نابجا، غیر شخصی، ناهمدردانه، نادرست، برخاسته از جایی دور، از نوعی تمایل به شدت بیمارگونه، به علاوه متأثر از نمایش استریندبرگ در شب پیش - با این مضمون که باید برای یک زن خوب باشد که بتواند با مردها این طور رفتار کند. او اظهار نظر را نشنید. خواهرم طبعاً آن را به همان معنایی که منظورم بود فهمید، و با خنده آن را اظهار نظر خود تلقی کرد. ماجراهای دیگری از یک مورد بیماری کراز که به سادگی برطرف نمی‌شد. یک رئیس ایستگاه مجار که بعد همراه پسر بچه‌اش سوار شد. پرستار یک پرتقال به پسر بچه داد. آن را گرفت. بعد پرستار یک تکه مارزی‌پان به او داد، که پسرک به دهان برد، اما تردید کرد. من گفتم:

باورش نمی‌شود. پرستار این عبارت را کلمه به کلمه تکرار کرد. خیلی خوشایند. بیرون پنجره تایس<sup>۱</sup> و بودروگ<sup>۲</sup> با سیلاب‌های بهاری عظیمشان. چشم‌اندازهای دریاچه. مرغابی‌های وحشی. کوهستان‌ها با تاک‌های شهر توکای<sup>۳</sup>. ناگهان، نزدیک بوداپست، در میان مزرعه‌های شخم‌خورده، یک موقعیت نیمه استحکاماتی. حصارهای سیم خاردار، پناهگاه‌های به دقت محصور شده با کیسه‌های شن و نیمکت‌ها، به ماکت می‌مانستند. عبارتی که برایم حالت معما داشت: «طراحی شده متناسب با زمین». دانستن این که زمین غریزه یک حیوان چهارپا را می‌طلبد.

هتل کثیف در اوپیل. همه چیز اتاق نخ‌نما شده است. خاکسترهای سیگاربرگ مسافر قبلی اتاق هنوز روی میز کنار تخت. رختخواب‌ها فقط به ظاهر مرتب شده‌اند. کوشش برای کسب اجازه برای مسافرت با یک قطار نظامی، ابتدا از قرارگاه جوخه، بعد از فرماندهی عقب جبهه. هر کدام در اتاقی تمیز استقرار یافته‌اند، بخصوص دومی. تضاد بین نظامی‌گری و بوروکراسی. تخمین ارزش قلمفرسایی: یک میز با دوات و قلم. در مشرف به بالکن و پنجره باز است. نیم‌تخت راحت. در اتاقک پرده‌دار مشرف به بالکن رو به حیاط، دسته‌ای ظرف. ناهار دارد صرف می‌شود. شخصی - نخستین ستوان، به طوری که بعد معلوم شد - پرده را بالا می‌زند تا ببیند چه کسی منتظر است. او با عبارت، «بالاخره آدم باید درآمدی داشته باشد»، ناهار خوردنش را نیمه‌کاره می‌گذارد و به طرف من می‌آید. من، به رغم آن که می‌باید به هتل برمی‌گشتم تا آن یکی کارت شناسایی‌ام را بیاورم، جایی نداشتم. آن چه روی کارت شناسایی‌ام نوشته شده بود اجازه نظامی برای استفاده از قطار پستی روز بعد بود، اجازه‌ای که کاملاً اضافی بود.

دور و اطراف ایستگاه راه‌آهن مثل یک دهکده است، میدان رینگ متروک افتاده، (مجسمه یاد بود کوسوت<sup>۴</sup>؛ قهوه‌خانه‌ها با موسیقی کولی‌ها؛ دکان شیرینی فروشی؛ یک فروشگاه مجلل کفش؛ پسر بچه‌های روزنامه‌فروش فریاد می‌زنند: روزنامه آلگمانیه، یک سرباز مسلح سرافرازانه با حرکات غلوآمیز قدم می‌زند؛ در عرض بیست و چهار ساعت گذشته، هر وقت از کنار پوستر ناشیانه رنگ‌آمیزی شده‌ای رد شدم که یکی از پیروزی‌های آلمان را اعلان می‌کرد، جماعتی جمع شده بودند و

1. Theiss

2. Bodrog

3. Tokay

۴. Kossuth، لودویگ کوسوت، رهبر انقلابی‌های مجار طی سال‌های ۱۸۴۸-۹.

به دقت آن را برانداز می کردند؛ پ. را دیدم)، حومه شهر نسبتاً تمیزتر است. سرشب در قهوه خانه؛ فقط غیرنظامی های اهل اوپیل، آدم های ساده و با این همه غریب، و تا حدی مشکوک، مشکوک نه به خاطر آن که جنگی در میان بود بلکه به آن خاطر که کسی زیانشان را نمی فهمید. یک قاضی عسگر تنها نشسته بود و داشت روزنامه می خواند.

صبح، سرباز جوان آلمانی خوش قیافه ای در مسافرخانه. مقدار زیادی غذا برایش آوردند، یک سیگار برگ کلفت کشید، بعد شروع کرد به نوشتن. چشم های تیز، عبوس اما جوان، با صورت تمیز، مرتب و به خوبی تیغ انداخته. بعد کوله پشتی اش را برداشت. بعد دوباره دیدمش که داشت به کسی سلام می داد، اما یادم نمی آید کجا.

۳ مه. کاملاً بی اعتنا و دلسرد. چاهی به خشکی نشسته، آب در عمقی دست نیافتنی و هیچ معلوم نیست که موجود باشد. هیچ، هیچ. زندگی در جدا افتاده ی استریندبرگ را نمی فهمم؛ آن چه او زیبا می خواند، وقتی به خودم مربوط می کنم، منزجرم می سازد. نامه ای خطاب به ف.، همه اش نادرست، پست کردنش ناممکن. چه چیزی است که مرا به گذشته ای یا آینده ای وصل می کند؟ زمان حال برای من حالتی موهوم دارد؛ من سر میز نمی نشینم بلکه دور و بر آن می پلکم. هیچ، هیچ. پوچی، ملال، نه، ملال نه، فقط پوچی، بی معنایی، ضعف. دیروز در دوبرژیکوویتسه ۱۹۶۱!

۴ مه. به خاطر خواندن استریندبرگ (جدا افتاده) حال بهتری دارم. او را نمی خوانم که بخوانم، بلکه بیشتر سر بر سینه اش می گذارم. او مرا مثل کودکی روی دست چپش نگه می دارد. من آنجا مثل آدمی روی مجسمه ای می نشینم. تقریباً ده بار لیز می خورم، اما در یازدهمین بار محکم می نشینم، احساس امنیت می کنم، و چشم اندازی گسترده می یابم.

تأمل درباره رابطه آدم های دیگر با من. هر قدر که من کم اهمیت باشم، با این همه هیچ کس نیست که به تمامی مرا درک کند. داشتن کسی که چنین درکی باشد،

شاید یک همسر، می‌تواند به معنای حمایت از همه سو، به معنای خدا را داشتن، باشد. او تلا خیلی چیزها را درک می‌کند، حتی خیلی بیش از این؛ ماکس، فلیکس، خیلی چیزها را؛ دیگران، مثل ا.، فقط جزئیاتی را می‌فهمند، اما با شدتی هولناک؛ ف. به احتمال زیاد چیزی درک نمی‌کند، که به خاطر رابطه درونی بی چون و چرای ما، او را در موقعیتی بسیار ویژه قرار می‌دهد. گاهی فکر می‌کنم که مرا می‌فهمد بی آن که آن را دریابد؛ مثلاً موقعی که در ایستگاه مترو منتظرم بود - من بی قرار دیدن او بودم، و بر اثر اشتیاق بی حدی که برای رسیدن به او داشتم چنان سریع می‌دویدم که تقریباً از کنارش گذشتم، فکر می‌کردم که او باید بالای پله کان باشد، و او به آرامی دست مرا گرفت.

۵ مه. هیچ، سردرد مختصر کسالت‌آور. بعد از ظهر در پارک چوتک، استریندبرگ خواندم، که سر حالم نگه می‌دارد.

دختر لنگ‌دراز، چشم سیاه، پوست متمایل به زرد، چهره کودک‌وار، شاد، خوشگل، و شاداب. دوستی را دید که کلاه دخترانه‌اش را به دست گرفته بود. «تو دو تا سر داری؟» دوستش این شوخی را، که به خودی خود بی‌مزه، اما با لحن و مختصر تشخیصی که به آن داده شده بود، با طراوت بود فوری گرفت. با خنده آن را برای دوست دیگری که چند قدم پایین‌تر دید، تکرار کرد: «از من پرسید آیا من دو تا سر دارم!»

صبح دوشیزه ر.<sup>[۹۷]</sup> را دیدم. واقعاً یک جور زشتی غیرعادی، یک آدم نمی‌تواند این طور تغییر کند. هیکل بی‌قواره و لخت انگار، که هنوز خواب باشد؛ کت کهنه‌ای که می‌شناختم؛ آن چه زیر کتش پوشیده بود، به طرز مرموزی نامعلوم بود، احتمالاً فقط زیر پوشش؛ و ظاهراً از دیده شدن به آن وضع ناراحت شد، اما بدکاری کرد - به جای پنهان کردن آن چه موجب ناراحتی‌اش شده بود، انگار گناهکارانه خود را تا گردن در کتش فرو برد، و از جا پرید. تا بالای لب بالایی‌اش، اما فقط در یک نقطه؛ یک تأثیر فوق‌العاده زشت. به رغم همه این‌ها از او خیلی خوشم می‌آید، حتی با همه زشتی بی چون و چرایش؛ زیبایی لبخندش تغییر نکرده، زیبایی چشم‌هایش تحت

تأثیر آفت کلی‌اش قرار گرفته است. در مورد بقیه چیزها، قاره‌ها از هم فاصله داریم، من ابداً درکش نمی‌کنم؛ از طرف دیگر او از نخستین برداشت ظاهری‌اش از من خشنود بود. با همه معصومیت‌اش از من یک کارت نان خواست.

سر شب فصلی از نو مسیحیان<sup>۱</sup> [۱۹۸۱] را خواندم.

پدر پیر و دختر پا به سن گذاشته‌اش. پدر، معقول، کمی قوزدار، با ریش نوک‌تیز، یک عصا که در پشتش نگه داشته است. دختر با دماغ پت و پهن، آرواره پایینی قرص و محکم، صورت گرد و باد کرده؛ شلخته‌وار روی لمبرهای پهن‌اش چرخ می‌خورد. «شما می‌گویید که بر و روی ندارم. اما دارم.»

۱۴ مه. تمام نظم نوشتنم را از دست داده‌ام. مقدار زیادی پیاده‌روی در هوای آزاد با دوشیزه ست.<sup>۲</sup> تا ترویا<sup>۳</sup>، تا دوبرژیکوویسته، چاستالیتسه<sup>۴</sup> با دوشیزه ر.، خواهرش، فلیکس، زنش و اوتلا. مثل شکنجه بود. امروز مراسم کلیسایی در تاینگاسه<sup>۵</sup>، بعد توخماخرگاسه، بعد سوپ مرغ. امروز قسمت‌های قدیمی «سوخت‌انداز» را خواندم. امروز قدرتی که به نظر دست‌نیافتنی (از هم‌اکنون دست‌نیافتنی) می‌نماید. می‌ترسم به خاطر یک قلب ناجور، به دردخور باشم.

۲۷ مه. در آخرین یادداشت مقدار زیادی تلخکامی بود. دارم داغان می‌شوم. داغان‌شدنی چنین بی‌هدف و غیرضروری.

۱۳ سپتامبر. شب تولد پدر، دفتر تازه یادداشت‌ها. دیگر به اندازه سابق به آن نیاز ندارم، خودم را نباید ناراحت کنم، به اندازه کافی ناراحت هستم، اما به چه منظوری، موقعی که زمانش برسد، چگونه یک قلب، یک قلب نه چندان سالم، می‌تواند این همه ناخشنودی و انباشتن دائمی این همه اشتیاق را تحمل کند؟



## پریشان حالی، کم حافظگی، بلاهت!

۱۴ سپتامبر. شنبه با ماکس و لانگر<sup>۱</sup> ۱۹۱۱ در محل خاخام صاحب کرامت. ژیکوف، خیابان هارانتووا<sup>۲</sup>. ۱۱۰۰ تعداد زیادی بچه در پیاده‌رو و روی پله‌ها. یک مسافرخانه. پله‌کان‌های کاملاً تاریک، کورمال کورمال از چند پله بالا می‌روم. اتاق تاریک، رنگ و رو رفته، با دیوارهای خاکستری مایل به سفید، چند زن و دختر کوچک دور و اطراف ایستاده‌اند، روسری‌های سفید بر سر دارند، چهره‌های رنگ‌پریده، حرکات آرام. حال و هوایی تهی از زندگی. اتاق بعدی. کاملاً سیاه، پر از مردان و آدم‌های جوان. دعا خواندن با صدای بلند. ما در گوشه‌ای خود را جا می‌دهیم. هنوز مشغول تماشای دور و بر هستیم که دعا به پایان می‌رسد، اتاق خالی می‌شود. یک اتاق دنج، هر دو طرف پنجره دارد، در هر طرف دو پنجره. به طرف میزی در سمت راست خاخام رانده شدیم. جلویمان گرفته می‌شود. «شما هم یهودی هستید، درست است؟» از سرشتی در نهایت امکان پدران، یک خاخام ساخته می‌شود. لانگر می‌گوید، همه خاخام‌ها مثل وحشی‌ها به نظر می‌آیند. این یکی کافتانی ابریشمی به تن داشت، زیرجامه از زیرش پیدا بود. مو بر تیغه دماغش. کلاه پوستی که او مرتب تکان می‌دهد. کثیف و منزه، ویژگی خاص آدم‌هایی که زیاد فکر می‌کنند. ریشش را می‌خاراند، با انگشت‌هایش دماغ خود را می‌گیرد، با همان انگشت‌ها به طرف غذا دست می‌برد؛ اما وقتی دستش لحظه‌ای روی میز قرار می‌گیرد، تو متوجه سفیدی پوستش می‌شوی، آن گونه سفیدی که قبلاً فقط در تصورات کودکی‌ات دیده‌ای - در آن زمان که پدر و مادر آدم هم منزه بودند.

۱۶ سپتامبر. سرافکنندگی در خانه ایکس. نخستین سطر نامه‌ای خطاب به او را نوشتم چون نامه موقرانه‌ای در سرم شکل گرفته بود. با این همه پس از نخستین سطر کنارش گذاشتم. در گذشته وضعم فرق می‌کرد. وانگهی آن سرافکنندگی را چه سبکبارانه تحمل کردم، چه آسان از یاد بردم، حتی بی‌اعتنایی‌اش چه تأثیر ناچیزی بر من داشت. می‌توانستم بی‌هیچ دلشوره از هزار راهرو، از هزار اداره بگذرم، از کنار هزار دوست سابق که حالا بی‌اعتنا شده عبور کنم، بی آن که چشم‌هایم را به زیر

ببیندازم. بدون دلشوره اما همچنین بیدار ناشدنی. و در یک اداره فلان کس می‌توانست باشد، در دیگری بهمان کس، و غیره.

سردرد تازه‌ای که تا به حال ناشناخته بوده. ضربه کوتاه و دردناک خنجری در بالا و سمت راست چشمم. امروز صبح برای نخستین بار، از این پس اغلب.

یهودی‌ان لهستانی به دیدن کول‌نیدره<sup>۱</sup> می‌روند. پسر بچه‌ای با شال‌های نماز زیر دو بازویش، در کنار پدرش می‌رود. نرفتن به معبد خودکشی است.

کتاب مقدس باز می‌شود. داوران بی‌مروت. در عقیده خودم راسخ هستم، یا دست کم در عقیده‌ای که هم‌اکنون در خودم به آن برخورده‌ام. اما در غیر این صورت معنایی ندارد، من هرگز آشکارا به این چیزها هدایت نشده‌ام، صفحه‌های کتاب مقدس در حضور من تکان نمی‌خورند.

بین گلو و چانه بهترین جا برای فرود آمدن ضربه خنجر است. چانه را بالا ببر و چاقو را در عضلات به هم فشرده فرو کن. اما شاید این نقطه فقط در تخیل آدم بهترین جا باشد. آدم انتظار دارد که فوران عظیمی از خون و شبکه‌ای از زردپی‌ها و استخوان‌های کوچکی را ببیند شبیه آن‌هایی که در ران یک بوقلمون سرخ شده می‌بیند.

فورستر فِلک در روسیه<sup>۲</sup> را خواندم. بازگشت ناپلئون به نبردگاه بورودینو<sup>۳</sup> صومعه‌ای در آنجا. به آتش کشیده شد.

۲۸ سپتامبر. کاملاً عاطل و باطل. خاطرات ژنرال مارسلن دوماربو<sup>۴</sup>، و هولتسهاوزن<sup>۵</sup>، رنج‌های آلمانی‌ها در ۱۸۱۲<sup>۶</sup>.

1. Kol Nidre

2. Förster Fleck in Russland

3. Borodino

4. Marcellin de Marbot

5. Holzhausen

6. Leiden der Deutschen 1812.

شکوه کردن بی‌فایده است. ضربه‌های درد در سرم با شیوهٔ جواب دادن.

یک پسر بچهٔ کوچک در وان حمام. این نخستین حمام کردن او بود که در آن - چنان که مدت‌ها آرزویش را داشت - نه مادرش حضور داشت و نه دختر خدمتکار. به پیروی از فرمانی که گهگاه از اتاق پهلویی توسط مادرش به او داده می‌شد، با عجله اسفنج را روی بدنش می‌کشید؛ بعد دست و پایش را دراز کرد و از بی‌حرکتی‌اش در آب گرم لذت برد. شعلهٔ گاز پیوسته وزوز می‌کرد و آتش میرندهٔ بخاری جرق و جوق می‌کرد. حالا مدتی بود که اتاق پهلویی ساکت شده بود، شاید مادرش پی‌کار خودش رفته بود.

چرا سؤال کردن بی‌معناست؟ شکوه کردن به معنای طرح یک پرسش و منتظر پاسخ ماندن است. اما پرسش‌هایی که درست در همان لحظهٔ پرسیده شدن پاسخ خودشان را نمی‌یابند، هرگز پاسخ داده نمی‌شوند. هیچ فاصله‌ای پرسشگر را از کسی که به او پاسخ می‌دهد جدا نمی‌سازد. فاصله‌ای نیست که بتوان از میان برداشت. از این رو پرسیدن و منتظر ماندن بی‌معناست.

۲۹ سپتامبر. همه جور تصمیم‌های مبهم. بیش از آن که موفق به انجام دادنشان شوم. بر حسب اتفاق در خیابان فردیناند چشمم به تصویری خورد که خیلی هم بی‌ارتباط با آن‌ها نبود. یک پیش‌طرح ضعیف از یک دیوارنگاره. زیرش یک ضرب‌المثل چکی، شبیه این مضمون: گرچه حیرت‌زده جام شراب به ساقی وانهادی، دیری نخواهد پایید که عاقل‌تر بازگردی.

بد و ناجور خوابیدم، سردردهای عذاب‌دهندهٔ صبح، اما یک روز تعطیل.

چندین رؤیا. ترکیبی از مارشنر<sup>۱</sup> مدیر و پیمیسکر<sup>۲</sup> خدمتکار پدیدار شد. گونه‌های محکم سرخ، ریش یک‌دست مشکی، موهای زبر انبوه.

زمانی فکر می‌کردم: چیزی تو را نابود نخواهد کرد، حتی این سر روشن، سخت و واقعاً تهی؛ تو هرگز، چه ناآگاهانه یا بر اثر درد، چشم‌هایت را از کاسه در نمی‌آوری، چین به چین نمی‌اندازی، همیشه با دست‌های لرزان می‌توانی توصیف کنی.

چگونه فورتنبراس<sup>۱</sup> می‌توانست بگوید که هملت شاهانه‌ترین رفتار را داشت؟

بعد از ظهر نتوانستم خودم را از خواندن آن چه دیروز نوشته بودم باز دارم، «کثافت دیروزه؛ اما هیچ زیبایی به بار نیاورد.

۳۰ سپتامبر. مواظب بودم که فلیکس مزاحم ماکس نشود. بعد در خانه فلیکس.

روسمان<sup>۲</sup> و ک.، بی‌گناه و گناهکار، هر دو سرانجام به یکسان اعدام می‌شوند، بی‌گناه به جای آن که سرکوب شود با دستی مهربان به کنار رانده شد.<sup>[۱۰۱]</sup>

اول اکتبر. سه جلد، خاطرات ژنرال مارسلن دوماریو. پولوتسک - برزینا - لایپزیگ - واترلو<sup>۳</sup>.

اشتباهاتی که ناپلئون مرتکب شد:

۱. تصمیم به وارد شدن در جنگ. با آن کار چه می‌خواست به دست بیاورد؟ تقویت شدید محاصره قاره‌ای در روسیه. این ناممکن بود. الکساندر اول نمی‌توانست بی آن که موقعیت خود را به خطر اندازد تسلیم شود. پدرش، پاول<sup>۴</sup> اول، در واقع به علت اتحاد با فرانسه و جنگ با انگلستان، که بر تجارت روسیه لطمه فراوان زد، به قتل رسیده بود. با این همه ناپلئون امیدوار بود که الکساندر تسلیم شود. او قصد داشت فقط به این منظور به نیمن<sup>۵</sup> پیشروی کند که الکساندر را به تسلیم وادارد.

1. Fortinbrass

2. Rossman

3. Polotsk-Beresina-Leipzig-Waterloo

4. Powell

5. Niemen

۲. او می‌توانست بفهمد که چه در انتظارش است. ستوان - سرهنگ پوتون<sup>۱</sup>، که چند سالی را در خدمت نظام با روس‌ها گذرانده بود، ملتسمانه از او درخواست کرد از آن کار چشم‌پوشد. موانعی که او برشمرد از این قرار بود: بی‌علاقگی وعدم همکاری که از سوی مناطق لیتوانی، که سال‌ها تحت سلطه روسیه بودند، انتظارش می‌رفت؛ تعقیب اهالی مسکو؛ کمبود غذا و علوفه؛ خالی از سکنه بودن نواحی روستایی؛ جاده‌هایی که با کمترین بارش، عبور توپخانه را ناممکن می‌سازد؛ شدت سرمای زمستان؛ عدم امکان پیشروی در برف، که از ابتدای ماه اکتبر شروع به باریدن می‌کند - ناپلئون تحت تأثیر ماره<sup>۲</sup>، دوک باسانو<sup>۳</sup>، و داووت<sup>۴</sup>، خود را در خلاف این جهت قرار داد.

۳. او به رغم آن که ازش خواسته شده بود، نتوانست ولیعهد پروس را به فرماندهی قرارگاهش منصوب کند. می‌باید با درخواست نیروی اضافی بیشتر از آن‌ها اتریش و پروس را تضعیف می‌کرد، در عوض فقط ۳۰,۰۰۰ نفرات از هر کدام خواست. می‌باید آن‌ها را در خط مقدم به کار می‌گرفت، در عوض آن‌ها را در جناحین خود مستقر کرد، اتریشی‌ها را تحت فرماندهی شوارتسنبرگ<sup>۵</sup> در مقابل والینی<sup>۶</sup>، پروسی‌ها را تحت فرماندهی مک‌دونالد<sup>۷</sup> در نیمان؛ به این ترتیب آن‌ها در امان می‌ماندند و به آن‌ها امکان می‌داد که راه را مسدود کنند، یا دست کم، عقب‌نشینی او را به خطر بیندازند، که در واقع آن چیزی بود که اتفاق افتاد - در ماه نوامبر، پس از آن که انگلستان بین روسیه و ترکیه صلح برقرار کرد، تا به این وسیله قشون چیچکف<sup>۸</sup> برای خدمت در جای دیگر آزاد شود، اتریشی‌ها به آن قشون فرصت دادند تا بدون مزاحمت از طریق والینی به سوی شمال پیشروی کنند، و باعث بروز فاجعه در برزینا همین بود.

۴. در هر سپاه تعداد زیادی از متحدان غیرقابل اعتماد بودند (بادنی‌ها، مکلنبورگی‌ها، هسیایی‌ها، باواریایی‌ها، ورتمبرورگی‌ها، ساکسون‌ها، وستفالیایی‌ها، اسپانیایی‌ها، پرتغالی‌ها، ایلیریایی‌ها، سوئیسی‌ها، کروات‌ها، لهستانی‌ها، ایتالیایی‌ها) و به این ترتیب یکپارچگی سپاه تضعیف می‌شد. شراب خوب با

1. Lieutenant-Colonel de Pouthon

3. Duke of Bassano

6. Volhynia

4. Davout

7. Macdonald

2. Maret

5. Schwarzenberg

8. Chichekov

افزایش آب گل آلود خراب می شود.

۵. او همهٔ امیدش را به ترکیه، سوئد، و لهستان بسته بود. اولی صلح کرد چون انگلستان چنین خواسته بود. برنادوت خائن او را ترک کرد و با کمک انگلستان یک قرارداد اتحاد با روسیه بست؛ سوئد، درست است که فنلاند را از دست داد، اما در عوض وعدهٔ نروژ به آن داده شد - نروژ قرار بود از دانمارکی ها، که سرسپردهٔ ناپلئون بودند، پس گرفته شود. لهستانی ها: لیتوانی هم با الحاق چهل ساله اش به دولت روسیه، کاملاً با آن ها همدست بود. لهستانی های اتریشی و پروسی هم، نه چندان مشتاقانه، با او همراه بودند؛ ترس نابودی سرزمین شان را داشتند؛ اکنون فقط روی آن چه حالا دوک نشین بزرگ ورشو بود، تا حدی می شد حساب کرد.

۶. او می خواست از ویلنا<sup>۱</sup>، لیتوانی تسخیر شده را به نفع خود سازماندهی کند. شاید می توانست کمک، ۳۰۰۰۰۰ نفر، دریافت کند، البته در صورتی که پادشاهی لهستان (از جمله گالیسی و پوزن<sup>۲</sup>) را اعلام کرده بود - در واقع، یک مجمع ملی در ورشو، از پیش چنان اعلامیه هایی را صادر کرده بود - اما این به معنای جنگ با پروس بود (و صلح با روسیه را مشکل تر می ساخت). از این گذشته، حتی در آن صورت هم لهستانی ها احتمالاً بدون مدافع می ماندند. منطقهٔ ویلنا فقط بیست نفر به عنوان محافظ ناپلئون بسیج کرد. ناپلئون راه میانه را انتخاب کرد، وعدهٔ پادشاهی را در صورتی داد که آن ها همکاری کنند، و به این ترتیب چیزی نصیب نبرد. به هر حال ناپلئون قادر نبود که یک ارتش لهستانی را مجهز کند، چون از نیمان در پی او تدارکاتی از اسلحه و لباس ارسال نشده بود.

۷. او فرماندهی یک ارتش ۶۰۰۰۰ نفری را به ژروم بوناپارت، که هیچ تجربهٔ نظامی نداشت، سپرد. ناپلئون بلافاصله پس از ورود به روسیه، ارتش روسیه را درهم شکست. تزار الکساندر و فیلدمارشال بارکلی<sup>۳</sup> در مسیر رودخانهٔ دوینا<sup>۴</sup> به طرف شمال راندند. واحدهای باگراتیون<sup>۵</sup> هنوز در میر<sup>۶</sup>، در بخش سفلی نیمان بودند. داووت پیش از آن مینسک<sup>۷</sup> را اشغال کرده بود، و باگراتیون را، که می خواست از آن طریق از شمال بگذرد، به سوی بابرویسک<sup>۸</sup> در جهت ژروم، به عقب راند. اگر ژروم

1. Vilna

2. Posen

3. Barclay

4. Dvina

5. Bagration

6. Mir

7. Minsk

8. Bobrvisk

با داووت همکاری کرده بود - اما او این را با شأن سلطنتی خود سازگار ندید - باگراتیون یا به کلی از میان می‌رفت یا مجبور به تسلیم می‌شد. باگراتیون گریخت، ژروم به وستفالی<sup>۱</sup> اعزام شد، ژنو<sup>۲</sup> جانشین‌اش شد، تا او هم کمی بعد مرتکب اشتباهی فاحش شود.

۸. دوک باسانو را به فرماندهی مدنی و ژنرال هوگندورپ<sup>۳</sup> را به فرماندهی نظامی استان لیتوانی منصوب کرد. هیچکدام نمی‌دانستند چگونه باید برای ارتش نیروی ذخیره تشکیل دهند. دوک یک دیپلمات بود و از مدیریت اجرایی چیزی سرش نمی‌شد؛ هوگندورپ هم از رسوم فرانسوی و مقررات نظامی بی‌خبر بود. فرانسه را خیلی بد حرف می‌زد، و از این رو نه پیش فرانسویان محبوبیت داشت و نه پیش نجبای محلی.

۹. او نوزده روز را در ویلنا، هفده روز را، تا سیزده اوت، در ویتبسک<sup>۴</sup> گذراند، به این ترتیب سی‌وشش روز را از دست داد (انتقادی که نه فقط ماربو، که دیگر نویسندگان هم از او کرده‌اند). اما این را می‌توان توضیح داد: او هنوز امیدوار بود که با روس‌ها به توافق برسد، می‌خواست موقعیت محوری‌ای را حفظ کند که از آن بتواند بر واحدهایی که از پشت باگراتیون کشور را به اشغال خود درآورده بودند، فرمان براند، و می‌خواست که نفرات خود را در امان نگه دارد. مشکلات تدارکاتی نیز افزوده شد؛ سربازان هر شب، در پایان پیشروی‌شان، مجبور می‌شدند آذوقه‌شان را، اغلب از نقاط بسیار دور، با خود بیاورند. فقط داووت برای واحدهای خود یک قطار آذوقه و یک گله گاو داشت.

۱۰. تلفات سنگین غیرضروری در هنگام محاصره اسمولنسک، با ۱۲۰۰۰ نفرات. ناپلئون انتظار چنان دفاع جانانه‌ای را نداشت. اگر آن‌ها از اسمولنسک می‌گذشتند و در مسیر عقب‌نشینی بارکلی دوتولی<sup>۵</sup> پیشرفت می‌کردند، می‌توانستند بدون مشکل این مرحله را طی کنند.

۱۱. برای کوتاهی‌اش در اقدام عملی طی نبرد بورودینو (۶ سپتامبر) مورد سرزنش قرار گرفته است. تمام روز را به قدم زدن در پشت و پیش یک آب‌کنند گذراند، فقط دو بار تا نوک یک تپه بالا رفت. به عقیده ماربو این اشتباه نبود؛ ناپلئون در آن

1. Westphalia

2. Junot

3. Hogendorp

4. Vitebsk

5. Barclay de Tolly

روز بیمار و مبتلا به میگرن سخت بوده است. در عصر ششم گزارش‌هایی را از پرتغال دریافت کرده بود. مارشال مارمون<sup>۱</sup>، یکی از ژنرال‌هایی که ناپلئون در موردش مرتکب اشتباه شده بود، در سالامانکا به سختی از ولینگتون<sup>۲</sup> شکست خورد.

۱۲. اساساً در مورد عقب‌نشینی از مسکو خیلی عجولانه تصمیم‌گیری شد. خیلی چیزها آن را ایجاب می‌کرد: آتش‌سوزی‌ها، جنگ در کالوگا<sup>۳</sup>، سرما، فرار سربازان، تهدیدهایی که متوجه خط عقب‌نشینی‌اش بود، موقعیت اسپانیا، کشف توطئه در پاریس - اما به رغم همه این‌ها ناپلئون از ۱۵ سپتامبر تا ۱۹ اکتبر در مسکو باقی ماند و هنوز امیدوار بود که با الکساندر به توافق برسد. کوتوزوف<sup>۴</sup> به آخرین پیشنهاد او برای مذاکره حتی جواب هم نداد.

۱۳. کوشید تا از طریق کالوگا عقب‌نشینی کند، هر چند که آن کار به معنای انتخاب راه انحرافی بود. امیدوار بود در آنجا آذوقه به دست آورد، خط عقب‌نشینی‌اش از طریق موزائیسک<sup>۵</sup> از دو طرف تا چشم کار می‌کرد امتداد داشت. اما پس از چند روز دریافت که بی آن‌که نبرد را به کوتوزوف واگذار کند، نمی‌تواند آن راه را ادامه دهد. بنابراین دوباره به مسیر قبلی عقب‌نشینی بازگشت.

۱۴. پل بزرگی بر فراز برزینا پوشیده از استحکامات بود و توسط یک هنگ لهستانی محافظت می‌شد. ناپلئون با اطمینان به این که می‌تواند از پل استفاده کند، همه ملزومات پل‌های موقت را به آتش کشید تا بارشان سبک شود و بر سرعت پیشروی‌شان بیفزاید. اما در این احوال چیچکف استحکامات را تصرف کرد و پل را سوزاند. با وجود سرمای شدید رودخانه یخ بسته بود. نبود پل‌های موقت یکی از عمده‌ترین علل بروز فاجعه بود.

۱۵. عبور از دو پلی که در استودزیانکا<sup>۶</sup> زده شده بود سازماندهی خیلی بدی داشت. پل‌ها در ۲۶ نوامبر، موقع نیمروز، زده شده بود. (اگر آن‌ها پل‌های موقت را می‌داشتند می‌توانستند عبور خود را در سپیده‌دم آغاز کنند.) تا صبح روز ۲۸ نوامبر به مزاحمتی از جانب روس‌ها برنخوردند. با این همه، تا آن موقع فقط بخشی از واحدها عبور کرده بودند و هزاران نفر از قوای عقب‌افتاده تا دو روز در ساحل چپ باقی ماندند. فرانسوی‌ها ۲۵۰۰۰ تلفات دادند.

1. Marmont

2. Wellington

3. Kaluga

4. Kutusov

5. Mozhaik

6. Studzianka



۱۶. مسیر عقب‌نشینی بی‌دفاع بود. بجز در ویلنا و اسمولنسک، از نیمان تا مسکو، هیچ شهر محافظت شده، آمادگاه نظامی و بیمارستان وجود نداشت. در همه روستاهای حدفاصل، قزاق‌ها پخش و پلا بودند. بدون احتمال خطر تصرف، چیزی را نمی‌شد برای ارتش فرستاد یا از قلمرو آن خارج کرد و به همین علت حتی یک نفر از تقریباً ۱۰۰۰۰۰ اسیر جنگی روسی هم از مرز عبور داده نشده بود.

۱۷. کمبود مترجم. لشکر پارتونو<sup>۱</sup> بین بوریسوف<sup>۲</sup> به استودزیانو، راهش را گم کرد، و به ارتش ویتگنشتاین<sup>۳</sup> برخورد و به کلی نابود شد. آن‌ها زبان کشاورزان لهستانی را که می‌توانستند به عنوان بلد در خدمتشان باشند، نمی‌توانستند بفهمند. پاول هولتسهاوزن، آلمانی‌ها در روسیه ۱۸۱۲. وضع فلاکت‌بار اسب‌ها، تقلاهای عظیم آن‌ها؛ علیق‌شان علف‌های خشک نم‌خورده، غلات نارسیده، نی‌های پوسیده بام‌ها. اسهال، لاغری مفرط، یبوست. استعمال تنباکو برای تنفیه. یک افسر توپخانه گفت که نفراش مجبور بودند دست‌هایشان را تا ته در ماتحت اسب‌ها فرو ببرند تا آن‌ها را از انبوه مدفوعاتی که در روده‌هایشان جمع می‌شد خلاص کنند. بدن‌هایشان از خوردن علیق‌های نارس ورم کرده بود. راه بردنشان گاهی آن ورم‌ها را می‌ترکاند. اما بیشترشان از پا درمی‌آمدند؛ شکم صدها اسب روی پل‌های پیلونی<sup>۴</sup> ترکید.

آن‌ها توی جوی‌ها و چاله‌ها می‌افتادند، با چشم‌های مات و بی‌حال نگاه می‌کردند و به سختی تقلا می‌کردند تا خود را بیرون بکشند. اما همه تلاش‌هایشان بیهوده بود؛ به ندرت یکی از آن‌ها می‌توانست پا به جاده بگذارد، و اگر هم می‌گذاشت، وضعش به مراتب بدتر می‌شد. گروه‌های خدماتی و افراد دسته توپخانه بی‌هیچ احساسی با اسلحه بالای سرش می‌رفتند؛ آدم می‌توانست صدای پاهایی را بشنود که فرو می‌شکستند، صدای پرطنین حیوان را که از درد فریاد می‌کشید، و می‌توانست ببیند که حیوان با حرکاتی تشنج‌آمیز سر و گردنش را از فرط وحشت بلند می‌کند، و دوباره با همه سنگینی‌اش به عقب می‌افتد و بلافاصله خود را در انبوه لای و لجن مدفون می‌سازد.

ناامیدی حتی هنگام حرکت. گرما، گرسنگی، تشنگی، بیماری. درجه‌داری که قرار بود یک نمونه باشد. روز بعد یک ستوان یکم هنگ وُرتمبرگر<sup>۱</sup>، پس از توبیخ توسط فرمانده هنگ، سرنیزه‌ای را از نزدیک‌ترین سرباز گرفت و آن را در سینه خود فرو برد. مخالفت با دهمین اشتباه. به خاطر شرایط اسف‌انگیز سواره‌نظام و کمبود دیده‌بان، گذارهای اطراف شهر خیلی دیر کشف شد.

۶ اکتبر. انواع ترس و دلشوره. فکر می‌کنم که سر و صدا دیگر آرام نمی‌دهد، هر چند که مسلم است الان هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. البته، هر قدر آدم چاله خود را عمیق‌تر بکند، آرام‌تر می‌شود، هر قدر آرام‌تر بشود، ترسش کمتر می‌شود.

داستان‌های لانگر: از یک صدیق<sup>۲</sup> باید بیشتر پیروی کرد تا از خدا. بعل شِم زمانی به یک مرید مورد علاقه‌اش فرمان داد تا خود را تعמיד دهد. او تعמיד یافت، احترام فراوان دید، یک اسقف شد. سپس بعل شِم او را نزد خود فراخواند و به او اجازه داد تا به یهودیت بازگردد. او باز هم فرمان برد و از گناه خویش به شدت توبه کرد. بعل شِم فرمان خود را چنین تعبیر کرد که مرید او، به خاطر خصائل استثنایی‌اش، به شدت تحت وسوسه شرِ نخستین بود که هدفش از تعמיד، انحراف بود. بعل شِم آن مرید را به دست خود در میان شر افکند؛ این خطای خود مرید نبود که به آن کار دست زد، بلکه به او فرمان داده شد چنان کند، و از شر نخستین ظاهراً بیش از آن کاری بر نمی‌آمد.

در هر صد سال یک صدیق عالی‌مقام، یک صدیق دوران<sup>۳</sup>، ظهور می‌کند. لزومی ندارد که او یک خاخام صاحب کرامت، یا حتی شناخته شده، باشد، و با این همه عالی‌مقام است. بعل شِم یک صدیق دوران عصر خود نبود؛ او بازرگان گمنامی از اهالی درویتس<sup>۴</sup> بود. بعدها شنید که بعل شِم - چنان که صدیق‌های دیگر هم کردند -

1. Württemberger

۲. Zaddik (عبری Saddiq) در آیین یهود انسان راستگو و درست‌کردار، رهبر معنوی در یک جامعهٔ حسیدی.

3. Zaddik Hador

4. Drohobycz

تعویذهایی را کتابت کرد و به او بدگمان شد که پیرو شبتای تسوی<sup>۱</sup> است و اسمش را بر تعویذها حک کرده است. از این رو، دورادور، بی آن که شخصاً بشناسدش، قدرت پرداختن به تعویذها را از او گرفت. بعل شِم فوری متوجه عدم قدرت خود در تعویذهایش شد - او هرگز چیزی جز نام خود را بر تعویذها ننوشته بود - و پس از مدتی نیز دریافت که مسبب آن شخصی در دروبیتس است. یک بار، زمانی که مرد اهل دروبیتس به شهر بعل شِم آمد - روز دوشنبه بود - بعل شِم او را، بی آن که خودش بداند، یک روز تمام در خواب فرو برد؛ در نتیجه مرد اهل دروبیتس یک روز از زمان عقب افتاد. جمعه شب - او فکر می‌کرد که پنجشنبه است - می‌خواست باز گردد تا تعطیلش را در خانه‌اش بگذراند. بعد مردم را در حال رفتن به معبد دید و متوجه خطای خود شد. تصمیم گرفت همان جایی که هست بماند و درخواست کرد تا او را نزد بعل شِم ببرند. تازه اوائل بعدازظهر بود، بعل شِم به زنش دستور داد که برای سی نفر غذا تدارک ببیند. وقتی مرد اهل دروبیتس آمد، بی‌درنگ پس از دعا به خوردن نشست و همه غذاهایی را که برای سی نفر فراهم شده بود در مدت کوتاهی بلعید. اما او سیر نشده بود، و غذای بیشتر خواست. بعل شِم گفت: «من انتظار فرشته درجه یک را داشتم، اما آماده پذیرایی از یک فرشته درجه دو نبودم.» هر چه خوردنی در خانه داشت همه را آورد، اما باز هم کفایت نکرد.

بعل شِم یک صدیق دوران نبود، بلکه مقامی بالاتر داشت. شاهد این مدعا خود صدیق دوران است. چون این یکی شبی به جایی فرود آمد که همسر آینده بعل شِم زندگی می‌کرد. او در خانه پدر و مادر دختر مهمان بود. پیش از آن که به اتاق طبقه بالا برود، چراغی خواست، اما کمی بعد، وقتی دختر از حیاط نگاه کرد، اتاق او مثل یک تالار رقص غرق در نور بود. از این رو متوجه شد که او یک مهمان غیرعادی است، و از وی خواست تا او را به همسری بگیرد. این اجازه به او داده شده بود، چون سرنوشت والای او با همان شناسایی آشکار گشته بود. اما صدیق دوران گفت: «سرنوشت تو حتی از این هم بالاتر است.» دلیل عالی مقام‌تر بودن بعل شِم از یک صدیق دوران همین است.

۱. Sabbatai Zevi، یکی از عارفان قباله‌ای که در قرن شانزدهم میلادی ادعا کرد مسیح یا ناجی موعود است و پیروان بسیار یافت. در تاریخ به مسیح دروغین شهرت دارد.

۷ اکتبر. دیروز مدت درازی با دوشیزه ر. در سرسرای هتل بودم. بد خوابیدم. سردرد.

گرتی را با لنگیدنم ترساندم؛ وحشت نهفته در یک پیل پا.<sup>[۱۰۲]</sup>

دیروز یک اسب فرو افتاده با زانوی خونین در خیابان نیکلاس. من نگاهم را برگرداندم و در روز روشن بی اختیار چهره در هم کشیدم.

مسئله لاینحل: آیا در هم شکسته‌ام؟ آیا رو به زوالم؟ تقریباً همه قرائن چنین نشان می‌دهد (دلسردی، سرخوردگی، احوال عصبی، بی‌قراری، نالایقی در شغل، سردرد، بی‌خوابی)؛ تقریباً چیزی جز امید خلاف این نیست.

۳ نوامبر. این اواخر خیلی پرسه زدم، سردردها کم‌تر شده است. قدم زدن با دوشیزه ر. رفتن به تماشای نمایشنامه او و خواهرش<sup>۱</sup>، با بازی گیراردی<sup>۲</sup>. (پس استعداد داری؟ - «اجازه بدهید دخالت کنم و از طرف شما جواب بدهم: آه بله، آه. بله.») در قرائت‌خانه شهرداری. پرچم والدینش را دیدم.

دو خواهر شگفت‌انگیز، استر<sup>۳</sup> و تیلکا<sup>۴</sup>؛ انگار زمین تا آسمان بین آن‌ها تفاوت است. تیلکا زیبایی خاصی دارد؛ زیتونی - قهوه‌ای، پلک‌های خمیده و خوابیده، قلب آسیا. هر دو شال‌هایی بر دوش دارند. هر دو قد متوسط، شاید هم کوتاه، دارند، و مثل الهه‌ها راست و بلند به نظر می‌آیند؛ یکی روی کوسن گرد کاناپه، تیلکا در گوشه‌ای روی نوعی صندلی غیرقابل تشخیص، شاید روی یک جعبه. نیمه خواب‌آلود، مدتی غرق تماشای استر شدم، که، با شور و هیجانی که از همه جهت بر من اثر می‌گذارد، گره ریسمانی را محکم بین دندان‌هایش گرفته بود و توی اتاق خالی مثل کوبه یک ناقوس به شدت تاب می‌خورد (مرا به یاد پوستر یک فیلم می‌اندازد). دو تا ل.ها. مثل معلم کوچولوی خبیثی که باز هم، در حالت نیمه خواب دیدم؛

1. *Er Und Seine Schwester*

2. Girardi

3. Esther

4. Tilka

انگار که در یک حالت رقص باشد به شدت پرواز می‌کرد، رقصی قزاق‌وار اما شناور، به بالا و پایین روی یک سکوی تا حدی شیب‌دار آجری قهوه‌ای تیره‌ای که در هوای گرم و میش قرار داشت.

۴ نوامبر. گوشه‌ای در برشا را، روی سکویی مشابه اما در روشنی روز، به یاد می‌آورم، من بین بچه‌ها سولدی<sup>۱</sup> پخش کردم. و به یاد کلیسایی در ورونا که مایوسانه و با بی‌میلی به درونش رفتم، فقط به خاطر مختصر ادای وظیفه‌ای که یک توریست احساس می‌کند، و اجبار شدید کسی که دارد دورهٔ بیهودگی را سپری می‌کند؛ کوتوله از رشد بازمانده‌ای را دیدم که زیر سنگاب مقدس قوز کرده بود، کمی پرسه زدم، و نشستم؛ و همچنان با بی‌میلی دوباره بیرون رفتم، گویی کلیسایی مثل این، جزء به جزئش برای این کار ساخته شده، در بیرون انتظارم را می‌کشد.

عزیمت اخیر یهودیان از ایستگاه راه‌آهن. دو نفری که ساکی را حمل می‌کردند. پدر همهٔ مایملک خود را بر دوش فرزندان بیشمارش، از جمله کوچکترینشان، گذاشته بود، تا سریع‌تر از سکوی قطار بالا برود. زن قوی، سالم، جوان، اما از قواره افتاده‌ای روی یک چمدان نشسته بود و کودک شیرخواره‌ای را در بغل داشت، و دورش آشنایانی با هیجان مشغول گفتگو بودند.

۵ نوامبر. هیجان‌زدگی در بعدازظهر. با این ملاحظه آغاز شد که من چگونه و چند تا از اوراق قرضه برای جنگ را باید خریداری کنم. دوبار به طرف اداره رفتم تا دستور لازم را بدهم و دوبار بی آن که وارد شوم برگشتم. با شتابزدگی فراوان سودش را حساب کردم. بعد از مادرم خواستم معادل یک هزار کرون اوراق بخرد، اما آن مبلغ را به دو هزار کرون افزایش دادم. در ضمن همهٔ این‌ها معلوم شد که من هیچ خبری از سرمایه‌ای که به مبلغ حدود سه هزار کرون می‌رسید، نداشتم، و این که وقتی دریافتم تقریباً هیچ تأثیری در من نگذاشته بود. در سرم چیزی نبود مگر تردیدهایم دربارهٔ اوراق قرضهٔ جنگ، که حتی تا نیم ساعت پس از این که در شلوغ‌ترین خیابان‌ها قدم زدم، هنوز دست از سرم برنمی‌داشت. احساس می‌کردم که مستقیماً درگیر جنگ

شده‌ام، دورنمای کلی مالی را سبک و سنگین می‌کردم، دست کم مطابق اطلاعاتی که داشتم، افزایش یا نابودی سودی که روزی ممکن بود نصیبم شود، و غیره. اما کم‌کم هیجان‌زدگی‌ام تغییر شکل یافت، افکارم متوجه نوشتن شد، خودم را آماده آن کار احساس کردم، چیزی نمی‌خواستم مگر مجالی برای نوشتن، فکر کردم چه شب‌هایی از آینده را می‌توانم برای آن کنار بگذارم، با دردی که در قلبم داشتم با شتاب از روی پل سنگی گذشتم، آن چه را که تا به حال اغلب از سر گذرانده‌ام احساس کردم، احساس ناخوشایند آتش شدیدی در درونم که نمی‌توانست بیرون بیاید، جمله‌ای ساختم - «دوست عزیز، بیرون بریز» - با آهنگ خاصی بی‌وقفه آن را خواندم، و همراه با آن دستمال داخل جیبم را، انگار که یک نی‌انبان باشد، فشردم و رها کردم.

۶ نوامبر. دیدن حرکات مورچه‌وار جمعیت در جلو و در داخل سنگر. [۱۰۳]

در خانه مادر اسکارپولاک. [۱۰۴] خواهرش روی من تأثیر خوبی گذاشت. راستی، کسی هست که من در مقابلش سر فرود نیاورم؟ مثلاً، گرونبرگ [۱۰۵] را فرض کنیم، که به عقیده من آدم بسیار فوق‌العاده‌ای است و به دلائلی که فراتر از من است تقریباً به طور کلی تباه شده است - اگر مسئله، فرض کنیم، این بود که کدام یک از ما بی‌درنگ باید می‌مرد (احتمالش در این مورد کم نیست، چون می‌گویند که او در مرحله پیشرفته مسلولیت است)، و تصمیمش به عهده من بود که کدام باید بمیرد، آن وقت این سؤال، تا آنجا که صرفاً از لحاظ نظری مطرح می‌شد، به نظرم احمقانه می‌آمد؛ چون در واقع گرونبرگ، بسیار ارزشمندتر از من است، و باید زنده می‌ماند. گرونبرگ هم حتماً با من موافقت می‌کرد. اما من، در آخرین لحظه احتضار، همچنان که هر کس دیگر خیلی پیشتر می‌کرد، استدلال‌هایی را به سود خود پیش می‌کشیدم، استدلال‌هایی که در هر زمان دیگر، به خاطر سستی، بی‌پردگی، و دروغ بودنشان، دلم را به هم می‌زد. و مطمئن هستم که این لحظه‌های آخر حالا دارد فرا می‌رسد، هر چند که هیچ کس مرا وادار به انتخاب نمی‌کند؛ این‌ها لحظه‌هایی هستند که من همه تأثیرات مزاحم بیرونی را دور می‌کنم و واقعاً می‌کوشم

به درون خود نگاه کنم.

«سیاه‌ها» دور آتش ساکت می‌نشینند. نور شعله‌ها بر چهره‌های اندوهبار و متعصب‌شان می‌لرزد.»

۱۹ نوامبر. روزها به بیهودگی گذشت، قدرت‌هایی که در انتظار کشیدن، به رغم این بطلالت، زُق زق کردن و دردهای فرساینده در سرم، به هدر رفت.

نامه از ورفل. جواب.

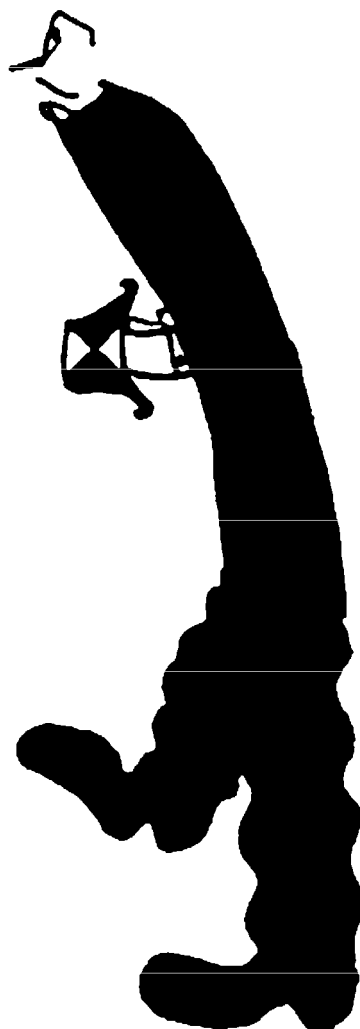
در خانه خانم م - ت.، بی‌دفاع در مقابل همه چیز. نکته‌گویی‌های بدخواهانه نسبت به ماکس. روز بعد از آن‌ها منزجر شدم.<sup>[۱۰۶]</sup>

با دوشیزه ف.ر. و ایستر.

در آلتنو. کنیسه در خدمات می‌شنا. خانه با دکتر یایتلس.<sup>[۱۰۷]</sup> علاقه فراوان به مسائل جنجال‌انگیز خاص.

دلم برای خودم می‌سوزد، به خاطر سرما، به خاطر همه چیز. الان، در ساعت نه‌ونیم شب، کسی در آپارتمان مجاور به دیوار بین ما، میخ می‌کوبد.

۲۱ نوامبر. بیهودگی مطلق. یکشنبه. شبی بیش از بی‌خوابی عادی. در رختخواب توی آفتاب ساعت یازده و ربع. پیاده‌روی. ناهار. روزنامه خواندم، چند کاتالوگ قدیمی را ورق زدم. پیاده‌روی، خیابان هوبرنر<sup>۱</sup>، پارک شهر، میدان وِنتسل<sup>۲</sup>، خیابان فردیناند، بعد در مسیر پودول<sup>۳</sup>. با مشقت تا دو ساعت ادامه دادم. گهگاه درد شدیدی توی سرم می‌پیچید، یک بار دردی واقعاً سوزان. شام خوردم. الان خانه هستم. چه کسی در آن بالا این همه را از اول تا به آخر با چشم باز نظاره می‌کند؟





۲۵ دسامبر. دفتر یادداشت‌ها را فقط برای این باز کردم تا خودم را خواب کنم. اما می‌بینم که چه پیش می‌آید اگر این آخرین یادداشت باشد و می‌توانم هزاران یادداشت مشخصی را تصور کنم که ممکن بود در سه چهار سال گذشته روی کاغذ بیاید. خودم را بدون هیچ هدفی فرسوده می‌کنم، اگر می‌توانستم بنویسم خوشحال می‌شدم، اما نمی‌توانم. این اواخر نتوانسته‌ام از شر این سردردهایم خلاص شوم. قوایم را واقعاً تلف کرده‌ام.

دیروز رک و راست با رئیس صحبت کردم؛ تصمیم برای حرف زدن و اصرارم برای کوتاه نیامدن موجب شد پریشب دو ساعت - هر چند نه خیلی راحت - بخوابم. چهار امکان را پیش کشیدم: (۱) بگذارم همه چیز مثل این هفته عذاب‌آور گذشته، بدترین هفته‌ای که داشته‌ام، پیش برود، و به تب ذهنی، دیوانگی یا چیزی شبیه این‌ها ختم شود؛ (۲) از سر نوعی احساس وظیفه نمی‌خواهم مرخصی بگیرم، تازه کمکی هم نمی‌کند؛ (۳) به خاطر پدر و مادرم و به خاطر کارخانه فعلاً نمی‌توانم استعفا بدهم؛ (۴) فقط می‌ماند خدمت سربازی. جواب: یک هفته تعطیلات و آزمایش خون، که رئیس نیز همین کار را می‌خواهد بکند. خودش هم ظاهراً خیلی مریض است. اگر من هم بروم، آن بخش اداره متروک می‌ماند. راحت شدم که رک و راست حرفم را زدم. تقریباً برای نخستین بار با کلمه «استعفا» حال و هوای اداره به هم ریخت. با این همه در سراسر امروز به ندرت خوابم برد.

همیشه همین حسرت عمده: کاش در ۱۹۱۲، هنگامی که آن همه نیرو داشتم، با ذهنی روشن، رفته بودم، و برای حفظ نیروی زندگی‌ام، اعصابم را خراب نکرده بودم!

با لانگر<sup>۱</sup>: او فقط می‌تواند از حالا تا سیزده روز کتاب ماکس را بخواند. می‌توانست آن را در روز کریسمس خوانده باشد - بنا به یک رسم قدیمی خواندن تورات در ایام کریسمس جایز نیست (یک خاخام عادت داشت کاغذ توالی یک سال خود را در آن شب برش بدهد)، اما کریسمس امسال به شنبه افتاده است. اما در

این سیزده روز، کریسمس روسی در اینجا برقرار خواهد بود، پس او می‌تواند بخواند. بنا به یک سنت قرون وسطایی، آدم فقط پس از هفده سالگی، و بنا به یک نظر نسبتاً آزاد منشانه‌تر، فقط پس از چهارده سالگی، می‌تواند به ادبیات و علوم دنیوی علاقه‌مند شود. پزشکی تنها علمی بود که آدم مجاز بود به آن علاقه‌مند شود. امروز حتی این هم مجاز نیست، چون اکنون با علوم دیگر پیوند تنگاتنگ دارد. آدم مجاز نیست که در توالی به تورات فکر کند، و به این دلیل می‌توان در آنجا کتاب‌های دنیوی خواند. در پراگ مرد مؤمنی، شخصی به نام ک. اطلاعات زیادی دربارهٔ علوم دنیوی داشت و همهٔ آن‌ها را در توالی مطالعه کرده بود.

## ۱۹۱۶

۱۹ آوریل. کوشید در به طرف راهرو را باز کند، اما در باز نشد. به بالا و پایین نگاه کرد اما نتوانست کشف کند چه چیز مانع می‌شود. در هم قفل نبود؛ کلید از داخل توی قفل بود، اگر کسی خواسته بود آن را از بیرون قفل کند کلید حتماً افتاده بود و تازه، چه کسی ممکن بود آن را قفل کرده باشد؟ یا زانویش به در فشار آورد، شیشهٔ مات توی کلاف به صدا درآمد، اما در همچنان بسته ماند. خیلی عجیب بود.

به داخل اتاق برگشت، وارد بالکن شد، و از آنجا به خیابان نگاه کرد. اما پیش از آنکه به فعالیت عادی بعد از ظهر آن پایین فکر کند، باز هم به طرف در برگشت و بار دیگر کوشید آن را باز کند. اما این بار، فقط در حد کوشش باقی نماند، در بلافاصله باز شد، چندان فشاری هم لازم نشد، بادی که از سوی بالکن می‌وزید آن را چهارتاق باز کرد؛ بی‌هیچ زحمتی وارد راهرو شد، درست مثل بچه‌ای که بازیگوشانه اجازه یافته باشد به چفت دست بزند و در واقع آدم بزرگسال‌تری آن را به طرف پایین فشار داده باشد.

سه هفته تمام مال خودم خواهد بود. آیا اسم این را رفتار غیرانسانی می‌گذاری؟

کمی پیش این رؤیا را دیدم: ما در گرابن نزدیک کافهٔ کانتیننتال زندگی می‌کردیم.

هنگی در راه رفتن به ایستگاه قطار به طرف هیرنگاسه<sup>۱</sup> چرخید. پدرم: «این چیزی است که اگر کسی چشم دیدن داشته باشد می‌شود تماشايش کرد»؛ خودش را لب پنجره تکان داد (در حوله حمام قهوه‌ای رنگ فلیکس، پیکری که در رؤیا دیده می‌شد، ترکیبی از هر دو بود) و با دست‌های دراز شده به طرف بیرون، سریعاً روی لبه پنجره خم شد. من با چسبیدن به دو حلقه‌ای که بند حوله از آن می‌گذشت او را گرفتم. او به وضع خطرناکی، بیشتر خم شد، و من همه قدرتم را به کار بردم تا او را نگه دارم. فکر کردم خوب بود می‌توانستم پایم را با طناب به چیزی ببندم تا پدرم نتواند مرا بیرون بکشد. اما برای انجام دادن این کار ناچار بودم پدرم را، حداقل برای مدت کوتاهی، رها کنم، و این امکان نداشت. خواب - آن هم خواب من - نمی‌تواند این همه تنش را تحمل کند و از خواب می‌پریم.

۲۰ آوریل. خانم صاحبخانه از توی راهرو با نامه‌ای که به دست داشت به طرف او آمد. او همچنان که نامه را باز می‌کرد، بیشتر به چهره خانم صاحبخانه دقیق شده بود تا به نامه. بعد آن را خواند:

آقای عزیز: چند روزی است که شما در آپارتمان آن طرف من زندگی می‌کنید. شباهت نزدیک شما به یک دوست قدیمی‌ام توجه مرا جلب کرد. افتخار بدهید و امروز بعدازظهر به خانه من تشریف بیاورید. با دروهای صمیمانه، لوئیزه هالکا<sup>۲</sup>. گفت: «بسیار خوب»، اما این را بیشتر رو به خانم صاحبخانه، که هنوز از جا جنب نخورده بود، گفت تا نامه. فرصت خوبی بود تا در این شهری که در آن هنوز کاملاً غریبه به حساب می‌آمد، آشنای شاید به دردبخوری پیدا کند. در حالی که او به طرف کلاش می‌رفت، خانم صاحبخانه پرسید: «خانم هالکا را می‌شناسید؟»

گفت: «نه»، و پرسشگرانه به او نگاه کرد.

خانم صاحبخانه، انگار که بخواهد معذرت‌خواهی کند گفت: «دختری که نامه را آورد خدمتکارش است.»

گفت: «ممکن است»، و دلخور از فضولی او به شتاب رفت که از خانه خارج شود. خانم صاحبخانه در آستانه در نفس زنان پشت سرش گفت: «او بیوه است.»

یک رؤیا: دو دسته مرد داشتند با هم می‌جنگیدند. گروهی که من به آن تعلق داشتم یکی از حریفان را سفت گرفته بود، مردی برهنه و غول‌آسا. پنج نفر از ما به او چسبیدیم، یکی سرش را گرفت، دو تا در، هر طرف، دست‌ها و پاهایش را. متأسفانه چاقو نداشتیم که به او زخم بزنیم، با عجله از همدیگر سراغ گرفتیم، هیچ کس چاقو نداشت. اما از آنجا که به دلائلی وقت زیادی نداشتیم و در آن نزدیکی اجاقی بود که درِ چدنی‌اش از شدت گرما سرخ شده بود مرد را به طرفش کشیدیم، یکی از پاهایش را لب اجاق آن قدر نگه داشتیم تا دودش درآمد، دوباره او را عقب کشیدیم تا دود بخوابد، بعد یک بار دیگر پایش را نزدیک در اجاق بردیم. داشتیم به نحو ملال‌آوری این کار را ادامه می‌دادیم که من بیدار شدم، نه فقط بر تنم عرق سرد نشسته بود بلکه دندان‌هایم هم واقعاً داشت به هم می‌خورد.

هانس و آمالیا، دو فرزند یک قصاب، نزدیک دیوار انبار بزرگی - یک عمارت سنگی قلعه مانند قدیمی با یک ردیف پنجره نرده‌کشی شده - که تا فاصله زیادی در کرانه رودخانه امتداد می‌یافت، داشتند تپله‌بازی می‌کردند. هانس از قبل به دقت تپله، مسیری را که باید طی کند، و چاله‌ای را که هدف بود به دقت برانداز می‌کرد؛ آمالیا کنار چاله چمباتمه می‌زد، و مشت‌های کوچکش را با بی‌حوصلگی بر زمین می‌کوبید. اما ناگهان هر دو بازی‌شان را کنار گذاشتند، آهسته از جا برخاستند، و به نزدیک‌ترین پنجره انبار نگاه کردند. صدایی شنیدند شبیه این که کسی داشت گرد و غبار را از روی شیشه‌هایی پاک می‌کرد که پنجره را به قسمت‌های کوچک تقسیم کرده بود؛ اما آن کوشش به جایی نرسید و شیشه شکست، صورتی لاغر، که بدون هیچ دلیل آشکاری لبخند می‌زد، به وضوح در آن چهارچوب کوچک پدیدار شد؛ به نظر می‌رسید که یک مرد باشد و گفت: «بیایید بچه‌ها، بیایید. تا حالا یک انبار دیده‌اید؟» بچه‌ها سرشان را تکان دادند، آمالیا هیجان‌زده به مرد نگاه کرد، هانس پشت سرش نظر انداخت تا ببیند کسی در آن نزدیکی هست، اما فقط مردی را دید که با پشت خمیده داشت چرخ دستی پرباری را در طول نرده اسکله هل می‌داد و به هیچ چیز توجه نداشت. مرد مشتاقانه گفت: «پس حتماً برایتان خیلی جالب است.» و انگار می‌کوشید با ابراز اشتیاق خود بر وضع ناجور دیوار، نرده‌ها و پنجره‌ای غلبه کند.

که او را از بچه‌ها جدا می‌کرد. «اما همین الان بیااید. دارد دیر می‌شود.»  
آمالیا پرسید: «چطوری بیاایم تو؟»

مرد گفت: «من در را نشانتان می‌دهم. فقط دنبال من بیااید، الان می‌روم طرف راست و همه پنجره‌ها را می‌زنم.» آمالیا سرش را تکان داد و به طرف پنجره بعدی دوید، واقعاً صدای ضربه‌ای به پنجره‌ای شنیده شد و بعد به همه پنجره‌های دیگر. اما وقتی آمالیا حواسش به مرد غریبه بود و بی آن که فکر کند، مثل بچه‌ای که دنبال چرخ بازی‌اش بدود، در پی او می‌دوید، هانس آهسته سیاهی به سیاهی او می‌رفت. احساس نگرانی می‌کرد؛ انبار، که پیش از آن هرگز به فکر دیدنش نیفتاده بود، مسلماً ارزش دیدن را داشت، اما به دعوت هر غریبه‌ای به هیچ وجه نمی‌شد وارد آن شد. احتمالش خیلی کم بود، چون اگر وارد شدن به آن واقعاً مجاز بود، می‌شد که پدرش تا به حال آن‌ها را به داخل نبرده باشد؟ - پدرش نه فقط در آن نزدیکی زندگی می‌کرد بلکه در آن دور و اطراف آدم‌های زیادی را می‌شناخت، که با او رابطه دوستانه داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. و حالا به فکر هانس می‌رسید که ممکن بود در مورد این مرد غریبه هم وضع همین طور باشد؛ دنبال آمالیا دوید تا این موضوع را تصدیق کند، درست موقعی به او رسید که او و در کنارش آن مرد، جلوی در کوچک آهنی ضدزنگی که هم سطح زمین بود، ایستادند. بیشتر به در بزرگ یک اجاق می‌مانست.

مرد باز هم یک شیشه کوچک آخرین پنجره را شکست و گفت: «در همینجاست.  
یک لحظه صبر کن، من درهای داخل را باز می‌کنم.»

هانس فوری پرسید: «شما پدر ما را می‌شناسید؟» اما چهره بار دیگر ناپدید شده بود و هانس ماند و سؤال بی‌جوابش. اکنون واقعاً صدای باز شدن درهای داخل را شنیدند. ابتدا صدای چرخش کلید در قفل به سختی شنیده می‌شد، اما همچنان که درها پشت هم باز می‌شد، صدا هم بلندتر و بلندتر به گوش می‌رسید. روزنه موجود در ساختار ضخیم این قسمت بنا به نظر می‌رسید با تعداد زیادی در پر شده که همین طور پشت سر هم قرار گرفته‌اند. سرانجام آخرین در به طرف داخل باز شد، بچه‌ها روی زمین خوابیدند تا داخل را ببینند، و در آن تیرگی صورت مرد دیده می‌شد. «در باز است، بیااید! زود باشید، زود!» با دستش همه درها را به طرف دیوار هل داد.  
اکنون آمالیا، انگار که سکون بیرون در، او را به فکر چیزی انداخته باشد، پشت

هانس، که نمی‌خواست اول وارد شود، به داخل سُرید، اما در عین حال با اشتیاقی که به ورود همراه هانس به داخل انباری داشت، او را هم به داخل آن هل داد. هانس که خیلی به ورودی نزدیک بود، هوای سردی را که از داخلش می‌وزید احساس کرد؛ برای داخل شدن، رفتن دنبال آن مرد غریبه، پشت آن همه درهایی که به دنبالش برهم کوبیده می‌شدند، داخل آن عمارت عظیم، کهنه و بی‌روح، هیچ اشتیاقی نداشت. او صرفاً به این خاطر که جلوی ورودی قرار داشت، سؤال کرد: «شما پدر ما را می‌شناسید؟»

مرد جواب داد: «نه، اما بیا تو، نمی‌خواهی بیایی؟ من اجازه ندارم که خیلی درها را باز نگه دارم.»

هانس به آمالیا گفت: «پدرمان را نمی‌شناسد، و از جا برخاست؛ خیالش راحت شده بود، حالا دیگر مطمئن شده بود که نباید به داخل برود.»

مرد در حالی که بیشتر سرش را از روزنه بیرون می‌کرد گفت: «خوب البته که می‌شناسمش. طبیعی است که بشناسمش، آن قصاب، همان قصاب هیکل‌دار نزدیک پل، خودم گاهی ازش گوشت می‌خرم؛ خیال می‌کنی اگر خانواده‌ات را نمی‌شناختم اجازه می‌دادم که وارد انبار شوی؟»

هانس که دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو برده و پشتش را به انبار کرده بود پرسید: «پس چرا اولش گفتید او را نمی‌شناسید؟»

«برای این که، در این وضعیت نمی‌خواهم هی توضیح بدهم. اول بیا تو، بعد درباره همه چیز حرف می‌زنیم. وانگهی، پسر، اصلاً مجبور نیستی بیایی؛ برعکس، با این رفتار بدت ترجیح می‌دهم که بیرون بمانی. اما خواهرت، خیلی عاقل‌تر است، به داخل می‌آید و خیلی هم بهش خوش می‌گذرد. و دستش را به طرف آمالیا دراز کرد. آمالیا که دستش را به طرف دست مرد غریبه - اما بی‌آن که آن را بگیرد - دراز کرده بود، گفت: «هانس، چرا نمی‌خواهی به داخل بروی؟»

هانس، که پس از آخرین جواب مرد نمی‌توانست دلیلی برای عدم اشتیاقش بیاورد، با لحن نرمی به آمالیا گفت: «خس خس کردنش همین معنا را دارد.» اما غریبه، نه فقط موقع حرف زدن، بلکه حتی وقتی ساکت بود هم خس خس می‌کرد. آمالیا، که می‌خواست بین هانس و غریبه پادرمیانی کند، گفت: «چرا خس خس می‌کنید؟»

غریبه گفت: «الان دلیلش را می‌گویم آمالیا. تنفس من اشکال دارد، که این هم ناشی از آن است که مدت‌ها در این انبار مرطوب بوده‌ام؛ و به تو هم، پیشنهاد نمی‌کنم، هر چند که اینجا برای یک مدت کوتاه خیلی خیلی جالب است، مدت زیادی اینجا بمانی.»

آمالیا با خنده گفت: «من می‌روم.» او حالا دیگر کاملاً بر خودش مسلط شده بود؛ بعد افزود «اما،» و دوباره با صدای آهسته‌تری گفت: «هانس هم باید بیاید» غریبه گفت: «البته،» و بالاتنه‌اش را جلو آورد، دست هانس را، که کاملاً هاج و واج مانده بود، چنان گرفت که او یکباره سکندری خورد، و غریبه با همه توانش او را به داخل حفره کشید. گفت: «از این طرف بیا، هانس عزیزم» و پسرک را که تقلا می‌کرد و فریاد می‌زد، بی‌اعتنا به این که آستین‌های هانس بر اثر گیر کردن به کناره‌های تیز درها داشت پاره می‌شد، کاملاً به داخل کشید.

هانس ناگهان فریاد زد «مالی،» - پاهایش، به رغم همه مقاومتی که از خود نشان می‌داد، به سرعت در داخل حفره ناپدید شد - «مالی، پدر را صدا کن، پدر را صدا کن، من نمی‌توانم بیرون بیایم، دارد مرا سفت می‌کشد!»

اما مالی، که با حمله تند و بی‌امان غریبه کاملاً نگران شده بود - و به نوعی در خود احساس گناه می‌کرد، چون تا حدی او مسبب آن حمله شده بود، هر چند در تحلیل نهایی فقط از سرکنجکاوی، چنان که از همان ابتدا هم فقط کنجکاوی بود - فرار نکرد بلکه پاهای هانس را سفت نگه داشت تا ...

البته، کمی بعد معلوم شد که خاخام داشت روی یک پیکر گلی کار می‌کرد. در همه اتاق‌های خانه‌اش شب و روز باز بود، در آن‌ها چیزی نبود که حضورش برای هر کس ناآشنا باشد. همیشه عده‌ای مرید یا همسایه، یا آدم غریبه روی پله‌های خانه پلاس بود، به همه اتاق‌ها سرک می‌کشیدند و - مگر مواقعی که با خود خاخام روبه‌رو می‌شدند - هر جا دلشان می‌خواست می‌رفتند. و یک بار هم، در یک تشت، توده بزرگی گِل متمایل به قرمز دیدند.

خاخام در خانه‌اش به قدری همه را آزاد گذاشته بود که آدم‌ها دیگر چنان لوس شده بودند که به گِل هم دست می‌زدند. جنس گِل سخت بود، حتی موقعی که آدم دستش را سفت روی آن می‌فشرد چندان اثری بر آن نمی‌ماند، مزه‌اش - بعضی

آدم‌های کنجکاو زبانشان را به آن می‌زدند - تلخ بود. آن‌ها نمی‌فهمیدند که چرا خاخام آن‌ها را توی تشت نگه می‌داشت.

تلخ، تلخ، این مهم‌ترین کلمه است. من چگونه می‌خواهم اجزایی را به صورت داستانی به هم جوش بدهم که به راحتی پیش برود؟

دود ملایم - خاکستری - سفیدی پیوسته و آهسته از دودکش بالا می‌رود.

خاخام مثل یک رختشو آستین‌هایش را بالا زده، جلوی لگن ایستاده بود و گلی را ورز می‌داد که طرح ناپخته‌ای از یک شکل انسانی را داشت. خاخام حتی موقعی که روی کوچک‌ترین جزئیات، شاید مثلاً، مفصل یک انگشت کار می‌کرد، مدام آن ترکیب کلی را حفظ می‌کرد. هر چند که پیکر آشکارا داشت شباهت انسانی پیدا می‌کرد، اما خاخام مثل یک دیوانه رفتار می‌کرد - گهگاه آرواره پایینش را جلو می‌آورد، یک لبش را روی لب دیگر می‌کشد، و وقتی دست‌هایش را در سطل آب کنارش خیس می‌کند، آن‌ها را چنان تند تکان می‌دهد که آب به طرف سقف قوسی اتاق شتک می‌کند.

۱۱ مه. و به این ترتیب نامه به مدیر داده شد. پریروز. تقاضا شد یا یک مرخصی طولانی، البته بدون حقوق، به مناسبت پایان جنگ در اواخر پائیز داده شود؛ یا اگر جنگ ادامه پیدا کند، معافیت من لغو شود. این کاملاً دروغ بود. اگر فوری تقاضای یک مرخصی طولانی کرده بود، نصفش دروغ می‌بود، و اگر رد می‌شد، تقاضا برای اخراج بود. اگر استعفا داده بودم درست بود. جرئت آن را نداشتم، از این رو کاملاً دروغ بود.

گفتگوی بی‌حاصل امروز. مدیر فکر می‌کرد که من می‌خواهم به زور سه هفته مرخصی عادی بگیرم، که با توجه به معافیت‌ام به من تعلق نمی‌گرفت، اما به هر حال بدون هر گفت‌وگوی بیشتر به من داده می‌شد، و ادعا می‌کرد که حتی پیش از دریافت نامه آن تصمیم را گرفته بود. ابدأ چیزی درباره ارتش نگفت، انگار که در نامه‌ام هیچ صحبتی از آن نکرده بودم. وقتی یادآوری کردم حرفم را ناشنیده گرفت. ظاهراً



مرخصی بدون حقوق برایش مضحک بود، محتاطانه با این لحن به آن اشاره کرد. اصرار داشت فوری سه هفته مرخصی بگیرم. مثل هر کس دیگر، اظهارنظرهایی اتفاقی درباره نقش یک روان‌پزشک غیرمتخصص کرد. به هر حال من مجبور نیستم مسئولیت‌هایی را که او دارد تحمل کنم، این جور موضع‌گیری او واقعاً مریضم می‌کند و او حتی پیش از آن، موقعی که خودش را برای امتحان وکالت آماده می‌کرد و در عین حال در مؤسسه مشغول کار بود، مجبور بود شدیداً زحمت بکشد. یازده ساعت در روز به مدت نه ماه. و بعد یک تفاوت عمده - آیا من به هر دلیلی ترس این را ندارم که شغلم را از دست بدهم؟ اما او باید نگران آن موضوع هم می‌بود. او توی مؤسسه مخالفانی داشت که به هر طریقی، چنان که می‌گفت، می‌خواستند او را از ممر زندگی‌اش محروم کنند، و او را به فلاکت بیندازند.

خوشبختانه، از نوشتنم حرفی به میان نیاورد.

من ضعیف بودم، هر چند می‌دانستم که آن مسئله برایم اهمیت مرگ و زندگی را دارد. اما اصرار داشتم که می‌خواهم به ارتش ملحق شوم و سه هفته کافی نبود. پس از آن بحث را ختم کرد. چه فایده که دوست حساب نمی‌شد و نگرانی‌اش به چشم نمی‌خورد!

روی این موضوع اصرار خواهم کرد: می‌خواهم به ارتش ملحق شوم، می‌خواهم تسلیم آرزویی شوم که دو سال است از آن محروم بوده‌ام؛ به دلایل گوناگونی که به شخص خودم ارتباط ندارد یک مرخصی طولانی را ترجیح می‌دهم. اما این به خاطر اداره و نیز ملاحظات نظامی، شاید ناممکن باشد. منظورم از مرخصی طولانی نصف سال یا تمام سال است - مقامات اداری شرمندehاند که این را بگویند، شخص معاف شده شرمندeh نیست. مرخصی بدون حقوق می‌خواهم چون موضوع یک بیماری جسمانی نیست که بدون شک می‌توان درباره‌اش کاری کرد.

همه این‌ها تداوم همان دروغ است؛ اما اگر در آن پیگیر باشم، در عمل به حقیقت نزدیک است.

۲ ژوئن. با دخترها در چه آشفتگی شدیدی هستم، آن هم با وجود سردرد، بی‌خوابی، موی خاکستری، ناامیدی. بگذار آن‌ها را بشمارم: از تابستان به بعد حداقل شش تا. نمی‌توانم مقاومت کنم، اگر تسلیم نشوم و کسی را که ستودنی است ستایش

نکنم و تا موقعی که ستایش‌ام تمام نشود، او را دوست نداشته باشم، زبانم در دهان نمی‌چرخد. در مورد هر شش نفر احساس گناه هم تقریباً به کلی درونی است، هر چند یکی از این شش تا به کسی گلایه کرد.

از پیدایش خدا باوری<sup>۱</sup> نوشته ن. سودر بلوم<sup>۲</sup>، سر اسقف اوپسالا<sup>۳</sup>؛ کاملاً علمی، بدون درگیری شخصی یا مذهبی خودش. اولوهیت آغازین ماشیه<sup>۴</sup>: چگونه نخستین گله را با یک بند چرمی از بهشت به سوی نخستین آغل راند.

اولوهیت آغازین بعضی از قبایل استرالیایی: او در لباس یک طبیب قدرتمند از غرب پدیدار شد، آدم‌ها، حیوانات، درخت‌ها، رودخانه‌ها و کوه‌ها را ساخت، مراسم مقدس را به وجود آورد، و تعیین کرد که هر عضو قبیله از کدام قبیله دیگر باید همسر بگیرد. وظیفه او انجام شد، در پی کار خود رفت. طبیب‌ها می‌توانستند بر درختی یا طنابی به سوی او صعود کنند و قدرشان را از او بگیرند.

قبایل دیگر: آن‌ها طی سرگردانی‌های خلاقانه‌شان از جایی به جای دیگر برای نخستین بار رقص‌ها و آیین‌های مقدس را نیز اجرا می‌کردند.

دیگران: انسان‌ها در دوره‌های آغازین توت‌های حیوانی خود را با اجرای مراسم‌شان می‌آفریدند. به این ترتیب، آیین‌های مقدس، شیء مورد پرستش‌شان را از خود به وجود می‌آوردند.

بیمبیکا<sup>۵</sup> نزدیک ساحل از دو انسانی می‌گوید که در دوره‌های آغازین از گذر سرگردانی‌های‌شان چشمه‌ها، جنگل‌ها و مراسم را آفریدند.

۱۹ ژوئن. همه چیز را فراموش کن. پنجره‌ها را باز کن. اتاق را تمیز کن. باد به‌درون می‌وزد. تو فقط خالی بودنش را می‌بینی، در هر گوشه می‌گردد و خود را نمی‌یابی.

با او تلا. یک معلم انگلیسی برایش پیدا کردم. از طریق بارانداز، پل سنگی، باریکه

1. *Das Werden des Gottesglaubens*

2. Söderblom

3. Upsala

4. Mesai

5. Bimbika

کوتاه کلاینازیت<sup>۱</sup>، پل جدید، به خانه آمدم. از دیدن مجسمه‌های قدیسان بر پل کارل<sup>۲</sup> هیجان‌زده شدم. روشنی دلپذیر شب تابستانی همراه با خلوت شبانگاهی پل.

شادمانی از رهایی ماکس. به امکان آن باور داشتم، اما حالا واقعیتش را هم می‌بینم. اما باز هم برای خودم هیچ امکانی نمی‌بینم.

و آنان صدای خداوند را می‌شنوند که در باغ به سوی خنکی روز قدم برمی‌دارد. آرامش آدم و هوا.

و خداوند برای آدم و زنش جامه‌هایی از پوست ساخت، و آنان را پوشاند. خشم خداوند علیه نژاد انسان. دو تا درخت، ممنوعیت تفهیم نشده، مجازات همه (مار، زن، مرد)، لطف به قابیل، که با این همه از سخن گفتن خداوند با او برانگیخته شد.

روح من همیشه با انسان در ستیز نخواهد بود.  
آن‌گاه انسان‌ها خواندن نام خداوند را آغاز کردند.  
و خنوخ<sup>۳</sup> با خداوند راه سپرد، و او نبود؛ چون خداوند او را برگرفت.

۳ ژوئیه. نخستین روز با ف. در مارینباد. دیوار به دیوار، کلیدها در هر دوسو.

سه خانه به هم پیوسته، یک حیاط کوچک درست می‌کنند. در این حیاط دو کارگاه هم زیر سایبان‌ها قرار داشت، و در گوشه‌ای انبوهی از جعبه‌های کوچک بود. یک شب خیلی توفانی - باد باران را لایه به لایه بر پایین‌ترین خانه‌ها به طرف حیاط می‌راند - دانشجویی که هنوز در اتاق زیر شیروانی بر سر کتاب‌هایش نشسته بود صدای ناله بلندی از سوی حیاط شنید. از جا پرید و گوش داد، اما سکوت بود، سکوتی مطلق. دانشجو به خود گفت: «شاید اشتباهی شنیدم»، و مطالعه‌اش را از سر گرفت.

«نه اشتباه نبود»، پس از لحظه‌ای، این چیزی بود که به نظر می‌رسید حروف کتاب بیان می‌کرد.

او تکرار کرد «اشتباه» و انگشت اشاره‌اش را روی سطرها حرکت داد تا بی‌قراری‌شان را آرام کند.

۴ ژوئیه. از خواب پریدم و خودم را در محصوره‌ای زندانی دیدم که از هر طرف فقط به اندازه یک قدم جا داشت. برگ‌های کاغذ به روی قلم‌هایی از این دست تاه خورده‌اند، هر چند که مال آن‌ها این قدر باریک نیست. پرتوهای مستقیم آفتاب بر من می‌تابد؛ برای در امان نگه داشتن سرم آن را بر سینه‌ام فشردم و با پشت قوز کرده چمباتمه زدم.

تو چه هستی؟ من مفلوک هستم. دو تا تخته کوچک در مقابل شقیقه‌هایم پیچ کرده‌ام.

۵ ژوئیه. مرارت‌های زیستن با یکدیگر. تحمیل شده بر ما توسط بیگانگی، ترحم، شهوت، بزدلی، یاوگی، و در آن ته، شاید، رگه نازکی که شایسته نام عشق باشد، که جستجویش ناممکن است، و در آنی از یک لحظه برق می‌زند.

بیچاره ف.

۶ ژوئیه. شب ناشاد. زندگی با ف. ناممکن است. زندگی با هر کس دیگر غیرقابل تحمل است. از این متأسف نیستم؛ از این متأسف هستم که امکان تنها زندگی کردن برایم نیست. و با این همه چه قدر برایم بیهوده است که از این متأسف باشم، تسلیم شوم، و بعد سرانجام دریابم. از روی زمین بلند شو. کتاب را بچسب. اما باز هم همه چیز دوباره شروع می‌شود: بی‌خوابی؛ سردرد؛ پریدن از پنجره مرفیع اما روی زمین غرق در باران، جایی که سقوط چاره‌ساز نیست. تکان خوردن بی‌پایان با چشم‌های بسته، در معرض دید هر نگاه اتفاقی.

فقط کتاب عهد عتیق می‌داند - با این همه چیزی در آن گفته نمی‌شود.

خواب دکتر ه. را دیدم - او پشت میزش نشسته، کمی به عقب تکیه داده و در عین حال به جلو خم شده؛ چشم‌های شفاف؛ آهسته و دقیق، چنان که شیوه‌اش است، قطار معمولی اندیشه را تا پایان دنبال می‌کند؛ حتی در رؤیا هم تقریباً چیزی از کلماتش را نمی‌شنوم، فقط منطقی را که با آن‌ها پیش می‌رود تعقیب می‌کنم. بعد خودم را کنار همسرش می‌یابم، که مقدار زیادی بار و بنه حمل می‌کند و (آن چه حیرت‌انگیز بود) با انگشت‌های من بازی می‌کرد؛ تکه‌ای از نمد ضخیم آستین او کنده شده بود، دست‌هایش فقط بخش کوچکی از آستین را، که پر از توت‌فرنگی بود، گرفته بود.

این که به او خندیدند ذره‌ای کارل را ناراحت نکرد. چه جور دوستانی بودند و چه می‌دانستند؟ صورت‌های صاف آمریکایی فقط دو سه تا چروک داشت، اما این دو سه تا متورم و در پیشانی‌ها یا یک طرف بینی و دهانشان عمیقاً حک شده بودند. امریکایی‌های بومی، برای شناخت بیشتر آن‌ها فقط کافی است با چکش بر پیشانی‌های سنگی‌شان کوفته شود. آن چه آن‌ها می‌دانستند -

مرد در رختخواب افتاده و سخت بیمار بود. دکتر پشت میز کوچکی که کنار تخت هل داده شده بود نشست و بیمار را، که او هم به نوبت خود به او نگاه می‌کرد، زیر نظر گرفت. مرد بیمار گفت: «کمکی نیست»، اما نه این که سؤال بکند، بلکه انگار که جواب سؤال را بدهد. دکتر کتاب پزشکی بزرگی را که در کناره میز کوچک بود باز کرد، نگاه شتابزده‌ای از دور به آن انداخت، و بعد کتاب را بست، گفت: «کمک دارد از برگتس<sup>۱</sup> می‌رسد». وقتی بیمار تکانی به خود داد و از گوشه‌های چشم‌ها نگاهی به او انداخت، دکتر افزود: «برگتس در فورآرلبرگ»<sup>۲</sup>.  
بیمار گفت: «خیلی دور است».

مرا در آغوش جای بده، ژرفا آنجاست، مرا در آن ژرفا جای بده؛ اگر حالا نمی‌خواهی، پس بعد این کار را بکن.  
مرا دریاب، مرا دریاب، این تنیده از حماقت و رنج را.

سیاهان از دل بیشه‌زار بیرون می‌آمدند. به وسط رقصی پریدند که دور یک دیرک چوبی محصور شده با زنجیری نقره‌ای اجرا می‌شد. کاهن در کناری نشست، میله کوچکی بر فراز زنگ بالا رفت. آسمان ابری و ساکت بود؛ باران نمی‌بارید.

مگر موقعی که در تسوکمانتل<sup>۱</sup> بودم، هرگز با زنی صمیمی نبوده‌ام. و بعد باز هم با آن دختر سوئیسی در ریوا. اولی یک زن بود، و من بی‌تجربه بودم؛ دومی یک بچه بود، من به شدت آشفته.

۱۳ ژوئیه. پس خود را بگشا. بگذار آن موجود انسانی قدم پیش بگذارد. در هوا و سکوت دم بزن.

یک رستوران هوای آزاد در یک چشمه‌سار آب‌های معدنی بود. تمام بعدازظهر باران باریده بود، حتی یک مشتری هم پیدایش نشده بود. آسمان فقط دم‌دمای غروب صاف شد، باران کم‌کم باز ایستاد، و پیشخدمت‌ها شروع کردند به تمیز کردن میزها. مدیر زیرقوس در ورودی ایستاده بود و چشم‌انتظار مشتری بود و در واقع هم سر و کله یکی از طریق راهی که از میان جنگل‌ها می‌گذشت، پیدا شد. شالی با ریشه‌های بلند در کناره‌ها، بر دوش داشت، سرش روی سینه‌اش خم شده بود، و در هر قدم دستش را دراز می‌کرد و عصای خود را در فاصله‌ای جلوتر روی زمین می‌گذاشت.

۱۴ ژوئیه. اسحاق نزد ابیملک<sup>۲</sup> زوجه خویش انکار کرد، همچنان که ابراهیم پیشتر نزد زوجه خویش انکار کرده بود. آشفته‌گی در چشمه‌های جرار.<sup>۳</sup> نظم مکرر. گناهان یعقوب. تقدیر عیسو.<sup>۴</sup>

1. Zuckmantel

2. Abimelech

3. Gerar

4. Esau

ضربه‌های ملال‌انگیز ساعتی به صدا درمی‌آید. چون به خانه وارد می‌شوی گوش  
فرا ده.

۱۵ ژوئیه. او در طلب کمک به درون جنگل‌ها دوید، از نخستین تپه تقریباً با  
جهشی گذر کرد، به سوی سرچشمه‌های نهرهای جاری شتافت، با دست‌هایش هوا  
را شکافت، نفس به سنگینی از دهان و بینی‌اش بیرون می‌آمد.

۱۹ ژوئیه.

رؤیا پرور و گریه سرده، ای نژاد نگون‌بخت انسان.  
راه نجاتی پیدا نیست - تو آن را گم کرده‌ای.  
با «وای» شب را بدرود می‌گویی، با «وای» دیگر روز را درود.

من چیزی جز نجات دست‌هایی را نمی‌خواهم که  
از اعماق به سویم دراز می‌شود تا تن بی‌توان‌ام را به سوی آن‌ها بکشد.  
من به سختی در آن دست‌های منتظر فرو می‌افتم.

سخن‌های به آرامی گفته شده در کوهستان‌های دوردست،  
پژواک می‌یابد. ما گوش فرا می‌دهیم.

وحشت‌های دوزخ، شکلک‌های در پرده پوشیده، افسوس،  
جسم مرا تنگاتنگ آن‌ها می‌فشرد.

صف طولانی آدم‌ها موجود ناقصی را حمل می‌کنند. [۱۰۸]

یک رویه قضایی استثنایی. محکوم در اتاقش توسط مأمور اعدام، در حالی که  
هیچ کس حضور ندارد، با ضربات کارد کشته می‌شود. او پشت میزش نشسته است و  
دارد نامه‌ای را به پایان می‌رساند که در آن می‌نویسد: ای موجودات دوست داشتنی،  
ای فرشته‌ها، بر چه بلندایی، نادانسته، به دور از دستِ خاکی من، جولان می‌دهید -

۲۰ ژوئیه. پرنده کوچکی از درون دودکشی در نزدیک، بیرون پرید، در کنارش نشست، به اطراف نگاه کرد، اوج گرفت و پروازکنان دور شد. از آن پرنده‌های معمولی که از دودکشی به پرواز درآیند نیست. از پنجره‌ای در طبقه نخست، دختری به آسمان نگاه کرد، اوج‌گیری پرنده را دید و فریاد زد: «آنجاست، دارد می‌رود، به سرعت، دارد می‌رود!» و فوری دو تا بچه کنارش آمدند تا پرنده را ببینند.

بر من ترحم کن، من در هر گوشه و کنار زندگی‌ام گناهکار هستم. اما استعدادهای من سرزنش‌انگیز نیست؛ من خرده استعدادهایی داشتم، از آنجا که موجودی حرف ناشنو بودم، آن‌ها را هدر دادم، حالا در پایان کار در موقعیتی هستم که ظاهراً همه چیز ممکن است دست آخر برایم خوب از آب درآید. مرا به میان گم‌گشتگی نینداز. می‌دانم که این حرف‌ها از خودپرستی مضحک من است، مضحک است، چه از دور به آن نگاه شود یا از نزدیک؛ اما، مادام که زنده‌ام، زندگی‌ام با خودپرستی همراه است، و اگر مضحک نباشد مظاهر ناگزیرش جز این نمی‌تواند باشد - چه جدل سستی! اگر من محکوم شده‌ام، پس فقط محکوم به مرگ نیستم، بلکه محکوم به تلاش تا هنگامه مرگ هستم.

یکشنبه صبح، کمی پیش از آن که از خانه بیرون بروم، ظاهراً می‌خواهی کمکم کنی. امیدوار بودم. تا امروز امیدی عبث. و مهم نیست که شکوه من چه باشد، به هر حال شکوه‌ای است خالی از اعتقاد، حتی بدون مشقت واقعی؛ مثل لنگر یک کشتی گم شده، بر فراز قسمت تحتانی‌ای نوسان دارد که می‌توانست در آن قرار گیرد. فقط آرامش شب‌ها را به من ببخش - شکوه کودکانه.

۲۱ ژوئیه. آن‌ها فریاد زدند. فریادشان زیبا بود. از جا بلند شدیم، عده‌ای آدم‌های مختلف، و جلوی خانه جمع شدیم. خیابان مثل همه صبح‌های زود خلوت بود. پسربچه نان‌فروش سبدش را زمین گذاشت و ما را تماشا کرد. همه پشت سر هم از پله‌ها پایین دویدیم، همه آدم‌هایی که در شش طبقه ساختمان زندگی می‌کنند با هم



قاطی شده بودند؛ خودم به تاجر ساکن طبقهٔ اول کمک کردم تا پالتویش را که تا آن موقع دنبال خودش می‌کشید تنش کند. رهبر ما همین تاجر بود؛ حق هم این بود، چون بیشتر از همهٔ ما تجربه داشت. ما را دسته‌بندی کرد، به ناآرام‌ترین آدم‌های میان ما تذکر داد که آرام باشیم، کلاه کارمند بانک را که داشت تکان می‌داد گرفت و به آن طرف خیابان پرت کرد؛ دست هر بچه را بزرگسالی گرفته بود.

۲۲ ژوئیه. یک رویهٔ قضایی استثنایی. محکوم در سلولش توسط مأمور اعدام با ضربات کارد کشته می‌شود بی آن که کسی اجازهٔ حضور داشته باشد. او پشت میز نشسته است و دارد نامه‌ای یا آخرین غذایش را به پایان می‌رساند. ضربه‌ای به در می‌خورد، مأمور اعدام است.

او می‌پرسد: «حاضری؟» مضمون و تسلسل سئوال‌ها و اقدام‌های او طبق قاعده‌ای مشخص شده بود که او نمی‌توانست نادیده بگیرد. موجود محکوم که ابتدا از جا پرید، اکنون بار دیگر می‌نشیند و مستقیم به جلوی خویش خیره می‌شود یا چهره‌اش را در دست‌ها فرو می‌برد. مأمور اعدام جوابی نمی‌گیرد، کیف و سائلش را روی تخت می‌گشاید، خنجرها را انتخاب می‌کند، و حتی می‌کوشد در چندین جا روی لبهٔ آن‌ها دست می‌کشد. اکنون دیگر خیلی تاریک شده است، فانوس کوچکی را می‌آورد و آن را روشن می‌کند. محکوم با خشم سرش را به طرف مأمور اعدام می‌چرخاند، اما وقتی می‌بیند که او به چه کاری مشغول است، به لرزه می‌افتد، رویش را برمی‌گرداند، و دیگر میلی به تماشای بیشتر ندارد.

مأمور اعدام پس از مدتی می‌گوید: «حاضر.»

محکوم فریاد می‌زند: «حاضر؟» از جا می‌پرد و اکنون مستقیماً به مأمور اعدام نگاه می‌کند. «تو نمی‌خواهی مرا بکشی، نمی‌خواهی مرا روی تخت بگذاری و با ضربات خنجر بکشی، هر چه باشد تو انسانی، تو روی سکوی اعدام می‌توانی کسی را بکشی، با معاون‌ها و در حضور قضات، اما نه این طور در این سلول، که انسانی انسان دیگر را بکشد!» و موقعی که مأمور اعدام، روی کیف و سائلش خم می‌شود، چیزی نمی‌گوید، محکوم با شتاب بیشتری اضافه می‌کند: «این غیر ممکن است.» و موقعی که مأمور اعدام باز هم چیزی نمی‌گوید، محکوم در ادامه می‌گوید: «این رویهٔ قضایی استثنایی فقط به این خاطر به وجود آمد که ناممکن است. شکل را باید حفظ

کرد، اما مجازات مرگ دیگر اجرا نمی‌شود. شما مرا به زندان دیگری می‌برید؛ شاید من مجبور شوم مدت درازی آنجا بمانم، اما آن‌ها مرا اعدام نمی‌کنند.»  
 مأمور اعدام خنجر تازه‌ای را از غلاف پارچی‌اش بیرون می‌کشد و می‌گوید:  
 «شاید داری به قصه‌های پریانی فکر می‌کنی که در آن‌ها خدمتکاری محکوم است  
 کودکی را لو دهد اما این کار را نمی‌کند و در عوض او را به شاگردی یک کفشگر  
 درمی‌آورد. آن‌ها قصه‌های پریان هستند؛ اما، این، قصه پریان نیست.»

۲۱ اوت. برای مجموعه: «همه عبارت‌های زیبای مربوط به تعالی طبیعت عملاً  
 در مقابل نیروهای ازلی زندگی بی‌تأثیراند» (مقالات ضد تک همسری).

۲۷ اوت. نتیجه نهایی پس از دو شب و روز وحشتناک: می‌توانی سپاسگزار  
 کوتاهی‌های اداری‌ات - ناتوانی، خست، تزلزل، حسابگری، احتیاط، و غیره - باشی  
 که برای ف. کارت نفرستاده‌ای. احتمال دارد که تو به این عهد خود عمل نکرده باشی،  
 تصدیق می‌کنم که این امکان دارد. نتیجه‌اش چه می‌توانست باشد؟ یک اقدام قاطع از  
 سوی تو، یک تجدید حیات؟ نه. تو تا به حال چندین بار قاطعانه اقدام کرده‌ای و  
 هیچ بهبودی در اوضاع پیش نیامده است. سعی نکن آن را توضیح بدهی؛ مطمئن  
 هستم که می‌توانی گذشته را، با همه جزئیات، توضیح دهی، چنین خیال کنی که تو  
 بیش از آن ترسو بوده‌ای که بدون توضیح مفصل پیشاپیش آن - که آشکارا ناممکن  
 است - به آینده‌ای دل ببندی. آن چه از سوی تو یک احساس مسئولیت، و از نوع  
 وظیفه‌شناسانه‌اش، به نظر می‌آید، در کنه‌اش روحیه اداری، بچگی و ناپختگی،  
 است، اراده‌ای درهم شکسته شده توسط پدرت. این وضع را اصلاح کن، این کاری  
 است که باید بشود، این کاری است که بی‌درنگ می‌توانی انجام دهی. و این به معنای  
 آن نیست که خودت را (بخصوص به بهای زندگی که دوست داری، زندگی ف.)،  
 نجات دهی، چون نجات دادن خود ناممکن است؛ این به ظاهر نجات دادن  
 خودت امروز تو را به مرز نابودی کشانده است. تا آنجا که به ف. مربوط می‌شود،  
 ازدواج، بچه، مسئولیت، و غیره، فقط نجات دادن خودت نیست؛ همچنین تا جایی  
 که به اداره‌ای مربوط می‌شود که ماتمش را گرفته‌ای، اتاق منحوسی که از داخلش  
 تکان نمی‌خوری، نجات دادن خودت هم هست. همه چیز. پس نقطه پایانی بر همه

چیز بگذار. آدم نمی‌تواند خودش را نجات دهد، نمی‌تواند از پیش حساب همه چیز را بکند. تو کمترین تصویری از آن چه برایت بهتر است نداری.

مثلاً همین امشب، دو ملاحظه با قدرت و ارزش یکسان، به بهای فرسوده شدن ذهن و قلبات، در تو در ستیز بود، تو به یک اندازه نگران هر دو بودی؛ از این رو حساب کردن امکان ندارد. چه باقی می‌ماند؟ هرگز بار دیگر خود را تا این مرحله پایین نبر که جولانگاه جنگی شوی که انگار نه به خاطر تو ادامه دارد، و در آن چیزی جز ضربه‌های وحشتناک جنگ‌جوها احساس نمی‌کنی. پس، از جا بلند شو. مسیرهای خود را اصلاح کن، از اداره بازی خلاص شو، بکوش تا ببینی چه هستی نه آن که حساب کنی چه باید می‌بودی. هیچ چون و چرایی در نخستین وظیفه تو نیست: یک سرباز شو. این مقایسه‌های بی‌معنا را هم کنار بگذار که بخواهی بین خودت با فلوبری، کیرکگاردی، گریلپارتری، برقرار کنی. این فقط کودکانه است. به‌عنوان حلقه‌ای در این زنجیره حسابگری، آن‌ها بدون شک نمونه‌های سودمندی هستند - یا شاید نمونه‌هایی بی‌فایده، چون آن‌ها بخشی از کل زنجیره حسابگری بی‌فایده‌اند؛ اما همه این مقایسه‌ها از بنیان بی‌فایده هستند. فلوبر و کیرکگارد به روشنی از درون خود خبر داشتند، آدم‌های مصمم بودند، حساب نمی‌کردند بلکه عمل می‌کردند. اما تو - مسیر بی‌پایانی از حسابگری‌ها، چهار سال هولناکی از فراز و نشیب. شاید مقایسه با گریلپارتر جایگاهی داشته باشد، اما تو که گریلپارتر را نمونه درستی برای تقلید نمی‌دانی؟ نمونه ناکامی که نسل‌های آینده باید سپاسگزارش باشند که برایشان رنج کشید.

۸ اکتبر. فورستر: می‌خواهد مناسبات اجتماعی موجود در زندگی دبستانی را به موضوعی برای آموزش تبدیل کند.

پروردن کودکان به منزله توطئه‌ای از سوی بزرگسالان. کشاندن آنان از جست‌وخیزهای سبکبارانه‌شان به سکونتگاه تنگ خودمان با ظاهرسازی‌هایی که شاید خود باورشان داشته باشیم، اما نه به آن معنایی که وانمود می‌کنیم. (چه کسی نمی‌خواهد که یک موجود شرافتمند باشد؟ در را ببند.)

ارزش غیرقابل درک رها کردن مهار شرارت‌های یک آدم به این بستگی دارد، که

آن‌ها با همه قدرت و اندازه‌شان پدیدار می‌شوند، حتی اگر، در هیجان افراط کاری، آدم فقط کورسویی از آن‌ها را ببیند. هیچ کس با تمرین در یک چالاب دریانورد نمی‌شود، هر چند که تعلیم بسیار در یک چالاب شاید نشان دهد که چه کسی شایسته دریانورد شدن نیست.

۱۶ اکتبر. از چهار شرطی که هوسیان<sup>۱</sup> به عنوان مبانی یک توافق به کاتولیک‌ها پیشنهاد کردند، یکی این بود که همه گناهان بشری را - که منظور از آن‌ها «شکمبارگی، باده‌گساری، ناپاک‌دانی، دروغ‌گویی، شهادت دروغ، رباخواری، دستمزد گرفتن برای اقرار نیوشی، و مراسم عشای ربانی» - مستحق مرگ می‌دانست. یک دسته حتی خواستار آن بودند که به هر فرد این حق داده شود تا بلافاصله هر جا کسی را دید که دارد خود را به یکی از این گناهان می‌آلاید، طالب مجازات مرگ شود.

شاید عقل و شوق ابتدا خطوط کلی آینده را بر من آشکار می‌سازد، و این که من در واقع تحت کش و واکش‌های آن‌ها قدم به قدم به سوی همان آینده حرکت می‌کنم.

ما اجازه داریم که تازیانه، اراده، را با دست‌های خود بر بالای سرمان به صدا درآوریم.

۱۸ اکتبر. از نامه‌ای به ف.:

برای من پذیرش چیزهایی که تو درباره مادر، والدین، گل‌ها، سال نو، و جمع سر میز می‌گویی به این سادگی نیست. می‌گویی که در خانه من دور میز نشستن با همه خانواده‌ام برایت «از خوش‌ترین تجربیات» تو نخواهد بود. تو در اینجا، بی‌اعتنا به این که من خوشم بیاید یا نیاید، صرفاً داری عقیده‌ات را بیان می‌کنی. خوب، من خوشم نمی‌آید. اما مسلماً اگر تو عکس این را می‌گفتی من خیلی بیشتر خوشم نمی‌آمد. خواهش می‌کنم تا آنجا که می‌توانی خیلی ساده به من بگو به نظر تو چه چیز آن را

۱. Hussites، پیروان یان هوس (John Huss) در بوهم و موراوی. در ۱۴۲۰ اعلامیه‌ای مشتمل بر چهار ماده در پراگ انتشار دادند و خواستار آزادی موعظه، آزادی شرکت در تناول عشای ربانی، تحدید مالکیت کلیسا و مجازات جرایم جزایی توسط دولت شدند. (دایرةالمعارف مصاحب).

برایت ناخوش می‌کند، و علت این خوش نیامدن در کجاست. ما بارها این موضوع را از دید من مورد بحث قرار داده‌ایم، اما در این موضوعات مشکل بتوان حتی به ذره‌ای از حقیقت دست یافت.

به صورت خیلی کلی - از این رو با بی‌رحمی بیشتری از آن چه اقتضای حقیقت است - موضع خودم را به قرار زیر شرح می‌دهم: من چنان که بنا به قاعده وابسته به دیگران بوده‌ام، به استقلال، اتکای به خود، آزادی در همه جهات علاقه‌ای بی‌پایان دارم؛ ترجیح می‌دهم به خودم چشم‌بند بزنم و راه خود را تا سرانجام تلخش طی کنم، تا این که بینش من با قرار گرفتن در وسط زندگی جنون‌زده خانوادگی درهم و برهم شود. برای همین است که هر کلمه‌ای که من به پدر و مادرم بگویم، یا آن‌ها به من، خیلی راحت تبدیل به مانعی بر سر راهم می‌شود. هر رابطه‌ای که توسط من به وجود نیامده باشد، حتی اگر برخلاف قسمت‌هایی از طبیعت خودم باشد، بی‌ارزش است؛ مانع حرکت من می‌شود، از آن متنفرم، یا مرا تقریباً به نفرت می‌اندازد. راه دراز است، راه توشه اندک، دلایل این نفرت فراوان است. اما، من فرزند والدینم هستم، از طریق خون به آن‌ها و به خواهرانم وصل هستم؛ در زندگی روزانه‌ام، و به دلیل شیفتگی ضروری‌ام به هدف‌های خاص خودم، به آن آگاه نیستم، اما اساساً بیش از آن که خود بدانم محترمش می‌دارم. گاهی این هم مورد نفرت من قرار می‌گیرد؛ در خانه، منظره رختخواب دونفره، ملافه‌های مستعمل، شب‌جامه‌های به دقت تاه شده، مرا به تهوع می‌اندازد، دلم را به هم می‌زند؛ انگار که تولد من تمام نشده باشد، انگار که من از این زندگی نم‌گرفته دوباره و دوباره در این اتاق نمود زاده می‌شوم؛ انگار که مجبور بوده باشم برای تأیید به آنجا برگردم - اگر نه کامل، دست کم تا حدی - با این چیزهای نفرت‌انگیز به طرز تجزیه‌ناپذیری پیوسته شده‌ام؛ هنوز هم وقتی پاها می‌خواهند خود را رها کنند، چیزی به آن‌ها می‌چسبد، گویی در ماده لزج آغازین سفت بر جای می‌مانند. گاهی چنین است.

در مواقع دیگر می‌دانم هر چه باشد آن‌ها پدر و مادرم هستند، وجودشان ضروری است، عناصر قوت‌بخش خویشن خویش من هستند، به من تعلق دارند، نه صرفاً به عنوان مانع بلکه به عنوان موجودات انسانی. در این مواقع مثل کسی که خواستار کمال باشد، خواهان آن‌ها هستم؛ از روزی که به یاد دارم، و به رغم همه بدقلقی، بی‌ادبی، خودخواهی و نامهربانی‌ام، همیشه در جلوی آن‌ها به خود لرزیده‌ام

- و امروز هم همین طور است، چون در واقع نمی‌توان جلویش را گرفت؛ و چون آن‌ها، پدرم از یک سو و مادرم از سوی دیگر، اراده مرا - باز هم کاملاً طبیعی - تقریباً در هم شکسته‌اند، می‌خواهم ارزش اعمالشان را داشته باشند. آن‌ها مرا فریب داده‌اند، و با این همه من نمی‌توانم بی آن‌که دیوانه شوم بر ضد قوانین طبیعت طغیان کنم - و به این ترتیب باز هم نفرت است و فقط نفرت. (گهگاه فکر می‌کنم که اوتلا می‌توانست آن نوع مادری باشد که من در پس‌زمینه زندگی‌ام می‌خواستم: پاک، راستگو، درستکار، دمساز - با فروتنی و غرور، خوش‌برخوردی و توداری، از خودگذشتگی و اتکای به خود، ترسویی و پردلی، در توازنی دقیق. اسم اوتلا را بردم چون مادرم نیز هر چه باشد بخشی از اوست، هر چند به صورتی کاملاً غیرقابل تشخیص.) بنابراین می‌خواهم که آن‌ها ارزش اعمالشان را داشته باشند.

تو به من تعلق داری، من تو را از آن خود کرده‌ام؛ گمان نمی‌کنم که هیچ نبردی برای دستیابی به هیچ زنی در هیچ یک از افسانه‌های پریان سخت‌تر و ناامیدانه‌تر از نبرد درون خودم برای تو بوده باشد، از همان آغاز، و دوباره و دوباره، و شاید برای همیشه. پس تو به من تعلق داری، و از این رو رابطه‌ام با بستگان تو بی‌شبهت به رابطه‌ام با بستگان خودم نیست، هر چند که این رابطه، با توجه به ویژگی‌های خوب و بدشان، البته شدت کم‌تری داشته باشد. این‌ها هم پیوندی را می‌سازند که دست و پای مرا می‌بندد (دست و پای مرا می‌بندد، حتی اگر کلمه‌ای هم بین من و آن‌ها رد و بدل نشود)، آن‌ها، به معنایی که در بالا گفته شد، ارزشش را ندارند. در زدن این حرف با تو همان قدر صادق هستم که با خودم. تو نباید آن را بر ضد من به کار ببری، و هیچ نخوتی در آن ببینی؛ چنین چیزی وجود ندارد، دست کم نه در آن جایی که انتظار داری پیدایش کنی.

تصور کن که اگر تو الان در پراگ، سر میز پدر و مادرم نشسته بودی، عرصه کشمکش، که همان چیزی است که من علیه وجودشان در پدر و مادرم مبارزه کردم، به طور طبیعی بزرگ‌تر می‌شد. آن‌ها تصور می‌کردند که پیوندم با خانواده به عنوان یک کل رشد یافته است (که نیافته، و نباید یافته باشد)، و مرا وامی‌داشتند که احساسش کنم: مرا به چشم کسی نگاه می‌کردند که به صفشان پیوسته‌ام، که یکی از نشانه‌هایش اتاق خواب مجاور است (حال آن‌که من نپیوسته‌ام)؛ آن‌ها فکر می‌کردند که در تو، هم‌پیمانی علیه مخالفت با من یافته‌اند (که نیافته‌اند)، و در نگاه من همه

آن‌چه درباره‌شان زشت و تحقیرشدنی است شدت گرفته است، چون توقع من از آن‌ها این می‌توانست باشد که به این مناسبت از جا برخیزند.

اما اگر چنین است، چرا از آن چه گفתי خوشم نیامد؟ برای آن که من عملاً رویاروی خانواده‌ام ایستاده‌ام که مدام چاقوهایشان تکان می‌خورد، همزمان زخم می‌زند و از آن‌ها دفاع می‌کند. بگذار در این باره من از طرف تو اقدام کنم، بی آن که از طرف خودم، تا آنجا که به خانواده تو مربوط می‌شود، عمل کرده باشم. آیا این برای تو فداکاری خیلی بزرگی است، عزیزم؟ این خیلی عظیم است، و فقط زمانی برایت آسان‌تر می‌شود، که من هر چه هستم، اگر تو در آن ناکام ماندی، مجبور شوم به زور آن را از تو بخواهم. اما اگر تو این کار را بکنی، برای من کار زیادی انجام داده‌ای. من عمداً یکی دو روز برایت نامه نمی‌نویسم، تا تو، بدون مزاحمت من، بتوانی آن را بررسی کنی و جواب بدهی. آن قدر اعتمادم به تو زیاد است که فقط یک کلمه کار جواب را انجام خواهد داد.

۲۰ اکتبر. دو تا جنتلمن توی محوطه کناری میدان اسب‌سواری داشتند دربارهٔ اسبی حرف می‌زدند که پسرک مسئول اسطبل داشت پشت و کفل‌هایش را قشو می‌زد. مرد کمی مسن‌تر که موهای سفید داشت، در حالی که لب زیرش را به آرامی گاز گرفت، نیم‌نگاهی به آن سو انداخت و گفت: «یک هفته‌ای، الان یک هفته‌ای می‌شود که آترو<sup>۱</sup> را ندیده‌ام، حافظه آدم در مورد اسب‌ها، حالا هر قدر هم که تجربه داشته باشد، همیشه دقیق کار نمی‌کند. من الان، خصوصیاتش را در آترو نمی‌بینم، که به وضوح یادم است موقعی داشت. منظورم احساس کلی است - جزئیاتش، مطمئن هستم، درست است، هر چند که اینجا و آنجا، نوعی افتادگی در عضلاتش می‌بینم. اینجا و اینجا را نگاه کن.» سر پایین افتاده‌اش ضمن دقتی که به کار می‌برد به این سو و آن سو تکان می‌خورد و دست‌هایش در هوا کورمال کورمال دنبال چیزی می‌گشت. [۱۰۹]

۶ آوریل. امروز، در بندرگاه کوچکی که در آن بجز قایق‌های ماهیگیری فقط دو کشتی بخار مسافری اقیانوس‌پیما رفت و آمد دارد، کشتی کوچک عجیبی لنگر انداخت. یک کشتی کهنه زهوار در رفته، با پهلوهایی نسبتاً کم‌ارتفاع و عرصه پهن، و خیلی کثیف، انگار که آب خُن رویش ریخته شده بود و هنوز هم داشت از دو پهلوی متمایل به زردش فرو می‌چکید؛ دکل‌های بی‌تناسب بلند، یک سوم بالای دکل اصلی ترک خورده؛ بادبان‌های چروکیده، زبر و به رنگ زرد - قهوه‌ای، بین دیرک‌های افقی کشیده شده، پروصله، و بی‌مقاومت در برابر کمترین تندباد.

مدتی با حیرت به آن خیره شدم، منتظر ماندم تا کسی روی عرشه آفتابی شود؛ کسی پیدایش نشد. کارگری در کنار من روی دیواره بندرگاه نشسته بود. پرسیدم: «کشتی مال چه کسی است؟ اولین بار است آن را می‌بینم.»

مرد گفت: «هر دو سه سال یک بار پیدایش می‌شود، مال گراکوس شکارچی<sup>۱</sup> است.»

۲۹ ژوئیه. دلقک درباری. مقاله درباره دلقک‌های درباری.

روزگار شکوفایی دلقک‌های درباری احتمالاً برای همیشه سپری شده است. همه شواهد چنین نشان می‌دهند، و در این تردیدی نیست. من کاملاً از آن‌ها خوشم می‌آید، حتی اگر حالا دیگر برای نوع بشر وجود نداشته باشند.

جای من همیشه در ته کارگاه بود، کاملاً توی تاریکی، اغلب آدم حتی یک وجبی‌اش را هم نمی‌دید؛ با این همه هر بخیه‌ای که بد زده می‌شد توسری استاد را در پی داشت.

پادشاه ما هیچ ظاهر پرزرق و برقی نداشت؛ هرکس که او را از روی عکس‌هایش نمی‌شناخت ممکن نبود بفهمد که شاه است. لباس‌هایش کار دکان ما نبود، اما، بددوخت بود، از پارچه‌ای بسیار نازل، پالتویش که دگمه‌های همیشه باز داشت، شل و ول بود، و چروکیده، کلاهش میچاله شده، بدقواره، پوتین‌های زمخت، پت و پهن،



حرکات و لنگارانه دست‌ها، صورتی پرابهت با دماغی بزرگ، کشیده، عضلانی، سبیلی کوتاه، مشکی، چشم‌های تا حدی تیز، گردنی محکم و خوش ترکیب. یک بار گذری جلوی دکان ما ایستاد، دست راستش را به نعل درگاه ورودی دکان تکیه داد و پرسید: «فرانتس اینجاست؟» او همه را به اسم می‌شناخت. من از کنج تاریکم بیرون آمدم و از میان کارگرهای استادکار رد شدم. او پس از نگاه مختصری به من گفت: «دنبالم بیا». و بعد به استادم گفت: «او به قصر منتقل می‌شود».

۳۰ ژوئیه. دوشیزه ک. کوکتری<sup>۱</sup> با رفتاری که به شخصیت او نمی‌آید. لب‌هایش را چنان می‌گشاید، غنچه می‌کند، ور می‌چیند که گویی انگشت‌هایش پنهانی به آنها شکل می‌دهد. حرکاتی ناگهانی، شاید عصبی، اما حساب‌شده‌ای از خود بروز می‌دهد که همیشه آدم را شگفت‌زده می‌کند - مثلاً شیوه‌ای که دامنش را روی زانوهایش مرتب می‌کند، یا جایش را تغییر می‌دهد. گفتارش کمترین کلمه‌ها و اندیشه‌ها را دربردارد، بدون کمک آدم‌های دیگر، عمدتاً ناشی از چرخش سر، حرکات دست و چهره، مکث‌های جوراجور، نگاه‌های سرزننده است؛ و اگر لازم شود، با فشردن مشت‌های ظریفش همراه است.

آن مرد خود را از وسطشان بیرون کشید. مه دوروبرش را گرفت. محوطه گرد و همواری در جنگل‌ها. ققنوس در بوته‌زار پای درختان. دستی که مدام بر چهره‌ای ناآشکار علامت صلیب می‌کشد. باران سرد مداوم، آوازی که عوض می‌شود، گویی که از سینه‌ای پراه برمی‌آید.

یک آدم بی‌خاصیت. یک دوست؟ اگر بکوشم به خاطر آورم که او چه خاصیت‌هایی دارد، آن چه، حتی پس از خیرخواهانه‌ترین داوری، باقی می‌ماند، فقط صدای اوست، که تا اندازه‌ای پرطنین‌تر از صدای من است. اگر فریاد بزنم، «نجات یافتم!» - یعنی اگر رابینسون کروزوئه بودم و فریاد می‌زدم، «نجات یافتم!» - او آن را با صدای پرطنین‌اش پژواک می‌دهد. اگر کورا<sup>۲</sup> بودم و فریاد می‌کشیدم، «گم شده‌ام!» او بی‌درنگ آن را با صدای پرطنین‌اش پژواک می‌داد. آدم عاقبت از این که مدام این

صدای بم را همه جا دنبال خود بکشد خسته می شود. او به هیچ وجه این کار را برای دلخوشی خودش نمی کند، فقط به این خاطر صدای مرا پژواک می دهد که باید این کار را بکند و جز این کار دیگری نمی تواند انجام دهد. گاهی، در روز تعطیل، موقعی که من فرصتی می یابم تا توجهم را به این گونه مسائل شخصی معطوف کنم، با او، شاید در یک باغ، در این باره مشورت می کنم که چگونه می توانم از شرش خلاص شوم.

۳۱ ژوئیه. توی قطاری می نشینی، واقعیت را از یاد میبری، و چنان زندگی می کنی که گویی در خانه هستی؛ اما ناگهان یادت می آید که کجا هستی، سرعت پیشروی قطار را احساس می کنی، تبدیل به یک مسافر می شوی، کلاهی از کیفات درمی آوری، با آزادی سبکبارانه تری با همسفرهای خود روبه رو می شوی، با سماجت بیشتری، بی هیچ گونه تحمل زحمتی، می گذاری تا به سوی مقصدت برده شوی، مثل یک بچه لذت میبری، محبوب زن ها می شوی، جذابیت همیشگی پنجره را احساس می کنی، همیشه حداقل یک دست تا لبه پنجره دراز می شود. همان وضعیت، با بیان دقیق تر: فراموش کن که فراموش کردی، در یک آن به صورت کودکی در آ که به تنهایی با قطار سریع السیری حرکت می کند که در پیرامونش واگن سریع و لرزان با همه جزئیات افسون کننده اش، انگار که از دست جادوگری بیرون آمده باشد، عینیت پیدا می کند.

اول اوت. داستان های دکتر ا<sup>۱</sup>. در استخر شنای پراگ قدیم. سخنان تند و تیز فریدریش آدلر<sup>۲</sup> علیه ثروتمندان در دوران تحصیل، که همه به آن می خندیدند؛ بعد ثروتی به هم زد و دیگر چیزی نگفت - وقتی دکتر ا<sup>۳</sup> پسرکی بود و از آمشلبرگ<sup>۳</sup> آمده بود تا در پراگ به دبیرستان برود، پیش معلم خصوصی یهودی زندگی می کرد که همسرش در یک فروشگاه لباس های دست دوم فروشنده بود. غذاها را از یک غذاخوری می آوردند. ا<sup>۱</sup> هر روز ساعت پنج ونیم برای دعا بیدار می شد - هزینه تحصیل همه برادر و خواهرهای کوچکترش را او می داد؛ این باعث می شد خیلی کار

کند اما موجب اعتماد به نفس و خشنودی او می‌شد. شخصی به نام دکتر<sup>۱</sup>، که بعدها کارمند اداره دارایی شد و مدتها بود بازنشسته (یک خودپرست درست و حسابی) شده بود، یک بار در آن زمان به او نصیحت کرد که فرارکند، مخفی شود، از دست خانواده‌اش بگریزد، وگرنه موجب نابودی او می‌شوند.

مهار کار را سفت به دست می‌گیرم.

۲ اوت. معمولاً آن کسی را که آدم دنبالش می‌گردد در همسایگی زندگی می‌کند. توضیحش آسان نیست، آن را همین طوری باید قبول کرد. چنان ریشه عمیقی دارد که حتی اگر هم آدم سعی کند، کاری درباره‌اش نمی‌تواند انجام دهد. دلیلش این است که آدم از این همسایه‌ای که دنبالش می‌گردد هیچ خبری ندارد. یعنی آدم نه می‌داند دنبال او می‌گردد و نه خبر دارد که او در همسایگی زندگی می‌کند، که در هر حال او مسلماً در همسایگی زندگی می‌کند. البته ممکن است آدم بنا به تجربه، از این به عنوان یک واقعیت کلی، اطلاع داشته باشد؛ فقط چنین اطلاعی کمترین اهمیتی ندارد، حتی اگر آدم مدام آن را به وضوح در ذهنش حفظ کند. من یکی از این موارد را برایت تعریف می‌کنم.

پاسکال، پیش از آن که خداوند او را به ظهور برساند، همه چیز را به دقت مرتب می‌کند، اما درباره آدمی که خودش را با چاقوهای - واقعاً - نفیس، اما با آرامش خاطر یک قصاب، مثله می‌کند، باید شک و تردید عمیق‌تر و پیچیده‌تری در میان باشد. این آرامش خاطر از کجاست؟ این اطمینانی که با آن چاقو به کار برده می‌شود؟ آیا خداوند یک ارابه پیروزی تئاتری است که (با رنج و حرمان کارگرهای صحنه) به وسیله ریسمان‌هایی از دور به روی صحنه کشیده می‌شود؟

۳ اوت. یک بار دیگر از ته دل بر سر دنیا فریاد کشیدم. بعد دهان‌بندی به دهانم زدند، دست و پایم را بستند، و به من چشم‌بند زدند. چندین بار به عقب و جلو رانده شدم، مرا سر پا کردند و با ضربه به زمین انداختند، این کار را هم چندین بار کردند،

پاهایم را چنان کشیدند که از درد به بالا پریدم؛ مرا لحظه‌ای به حال خود گذاشتند، اما بعد، برخلاف انتظارم، با چیزی تیز، اینجا و آنجا، هر جا که شد، بر من زخم زدند.

سالهاست که من در سر تقاطع بزرگی نشسته‌ام، اما فردا، به خاطر ورود امپراتور جدید، قصد دارم محل مأموریتم را ترک کنم. بیشتر به خاطر اصول تا از روی بی میلی، درباره چیزهایی که دوروبرم می‌گذرد فضولی نمی‌کنم. حالا مدتهاست که دیگر حتی گدایی هم نمی‌کنم؛ عابران قدیمی از سر عادت، از روی وفاداری، بنا به دوستی، چیزی به من می‌دهند، عابران جدید هم از آن‌ها پیروی می‌کنند. سبب کوچکی در کنارم دارم، و هر کس هر قدر که لازم می‌داند در آن می‌اندازد. اما به همین دلیل، به خاطر آن که مزاحم کسی نمی‌شوم و در آن غوغا و بیهودگی خیابان، آرامش ظاهری و آرامش روحم را حفظ می‌کنم، خودم بهتر از هر کس دیگر، از آن چه به من مربوط می‌شود، از موقعیتم، و از آن چه به حق سزاوارش هستم، خبر دارم. درباره این مسائل اختلاف نظری نمی‌تواند باشد، در اینجا فقط عقیده من مهم است و از این رو وقتی پلیسی، که طبعاً مرا خیلی خوب می‌شناسد و من هم طبعاً هیچ وقت توجهی به او نکرده‌ام، امروز صبح کنارم ایستاد و گفت، «فردا امپراتور می‌آید؛ حواست باشد که فردا اینجا نباشی»، من با این سؤال جوابش را دادم: «چند سال است؟»

اصطلاح «ادبیات»، وقتی با تحقیر بیان شود، یک کلمه مبهم گفتاری - شاید هم از ابتدا عمدی برای این کاربرد آن وجود داشته - است که رفته‌رفته به کلمه مبهمی برای اندیشه‌ها نیز تبدیل شده است؛ این اصطلاح آدم را از ژرف‌اندیشی درست محروم می‌کند و موجب می‌شود که آن سرزنش در منظور خود بی‌فایده و ناکارآمد شود.

سروصدای ترومپت‌ها در خلاء.

ا: می‌خواهم نظر شما را بپرسم؟

ب: چرا نظر من؟

ا: به شما اعتماد دارم.

ب: چرا؟

ا: شما را اغلب در گردهمایی‌هایمان دیده‌ام. و در جمع ما همیشه یافتن راه درست با مشورت همراه است. تا اینجا که با هم توافق داریم، نداریم؟ مهم نیست که چه جور گردهمایی باشد، چه بخواهیم کار تئاتری بکنیم، یا چای بنوشیم، یا روحیه‌ها را تقویت کنیم، یا به فقرا کمک برسانیم، همیشه در نهایت مسئله مشورت پیش می‌آید. چه بسیار آدم‌هایی که کسی را ندارند با او مشورت کنند! و حتی خیلی بیش از این‌هاست، چون آن‌هایی هم که در این جور گردهمایی مشورت می‌دهند فقط با صدایشان این کار را می‌کنند، در ته قلبشان می‌خواهند کسی به خودشان مشورت بدهد. همتاهایشان همیشه در میان مخاطبان هستند، کلماتشان مستقیماً خطاب به اوست. اما او، بیش از هر کس دیگر، ناخشنود و دلزده از دیگران جدا می‌شود، و مشورت‌دهنده خود را به گردهمایی‌های دیگر می‌کشد و دوباره همان بازی.

ب: این طوری است؟

ا: البته، خودتان می‌بینید، مگر نه؟ اما در قوه تشخیص‌تان چیز خاصی نیست؛ همه دنیا این را می‌فهمد، و درخواست آن به مراتب مصرانه‌تر است.

۵ اوت. بعد از ظهر با اسکار در رادشوویتس<sup>۱</sup>. غمگین، ضعیف، تقلا می‌کردم تا مسیر بحث اصلی را دنبال کنم.

ا: روز به خیر.

ب: قبلاً یک بار اینجا آمده‌اید؟ درست است؟

ا: مرا شناختید؟ چه جالب.

ب: در افکارم تا به حال چندین بار با شما حرف زده‌ام. دفعه آخری که همدیگر را دیدیم چه می‌خواستی؟

ا: می‌خواستم نظر شما را بپرسم.

ب: درست است. توانستم نظرم را به شما بگویم؟

ا: نه. متأسفانه، حتی در مورد شیوه مطرح کردن سؤال هم نتوانستیم توافق کنیم.

ب: خوب، که این طور.

ا: بله. خیلی رضایت بخش نبود، اما، به هر حال، فقط یک لحظه بود. آدم نمی تواند آن چه را که می خواهد یکباره به دست بیاورد. می توانیم یک بار دیگر موضوع را تکرار کنیم؟

ب: البته. شروع کن.

ا: خوب پس، سؤال این -

ب: بله؟

ا: زن من -

ب: زن شما؟

ا: بله، البته.

ب: نمی فهمم. شما زن دارید؟

ا: —

۶ اوت.

ا: من از شما راضی نیستم.

ب: نمی پرسم چرا. چون می دانم.

ا: و؟

ب: من خیلی ضعیفم. نمی توانم چیزی را عوض کنم. شانه هایم را بالا می اندازم و دهانم را چفت می کنم، همین؟ بیش از این نمی توانم کاری بکنم.

ا: شما را می برم پیش استادم. می آید؟

ب: خجالت می کشم. درباره ام چگونه فکر می کند؟ یکر است بروم پیش استاد! این درست نیست.

ا: مسئولیتش با من. من شما را می برم. بیا.

[در راهرویی دور می شوند. ضربه ای به در می خورد. صدایی

بلند می شود، «بیا بید تو». (ب) می خواهد فرار کند، اما (ا) جلوی

را می گیرد و هر دو وارد می شوند.]

ب: این آقا کی باشند؟

ا: فکر کردم - به پایش بیفت! خودت را به پایش بینداز!

ا: پس راه فراری نیست؟

ب: من راهی پیدا نکردم.

ا: و شما تنها کسی هستی که این حوالی را خوب می‌شناسی.

ب: بله.

۷ اوت.

ا: شما همیشه دورو بر این در پرسه می‌زنید. خوب، چه می‌خواهید؟

ب: هیچ، متشکرم.

ا: واقعاً! هیچ؟ از این گذشته، من شما را می‌شناسم.

ب: حتماً اشتباه می‌کنید.

ا: نه، نه. شما ب‌هستید و بیست‌سال پیش اینجا به مدرسه می‌رفتید. بله یا نه؟

ب: خیلی خوب، بله. جرئت نمی‌کردم خودم را معرفی کنم.

ا: ظاهراً با گذشت سال‌ها کمرو شده‌اید. آن موقع نبودید.

ب: بله، آن موقع نبودم. از همه چیز چنان پشیمانم که انگار همین الان این کار را کرده بودم.

ا: می‌بینید، تاوان همه چیز در همین زندگی داده می‌شود.

ب: افسوس!

ا: این را به شما گفتم.

ب: شما این را به من گفتید. اما این طور نیست. تاوان چیزها مستقیم داده نمی‌شود.

کارفرمای من به این چه کار دارد که من در مدرسه وراجی می‌کردم. نه، این مانع پیشرفت حرفه‌ای‌ام نمی‌شود.

مسافر بیش از آن خسته بود که فرمانی بدهد یا کاری بکند. او فقط دستمالی را از جیب‌اش درآورد، با حرکتی که انگار داشت آن را در دلوی فرو می‌برد، آن را روی پیشانی‌اش فشرد و کنار گودال دراز کشید. دو مردی که فرمانده برای آوردن او فرستاده بود، او را در چنان وضعی یافتند. وقتی آن دو با او حرف زدند، انگار که جان تازه‌ای گرفته باشد از جا پرید. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «خیلی آدم گهی هستم

اگر بگذارم این اتفاق بیفتد.» بعد حرف خودش را به جد گرفت و شروع کرد چهار دست و پا این طرف و آن طرف رفتن. ولی گاهی راست می‌ایستاد، به اصطلاح به خود می‌آمد، دست‌هایش را دورگردن یکی از مردها می‌انداخت، و اشک‌ریزان فریاد می‌زد: «چرا همه این بلاها سر من می‌آید!» و بعد با شتاب به سر مأموریتش می‌رفت. [۱۱۱]

۸ اوت. وگرچه همه‌چیز به همان حال باقی ماند، میخ بزرگ هنوز آنجا بود، کجلی از پیشانی درب و داغانش، انگار که گواهی بر حقیقتی باشد، بیرون آمده بود. [۱۱۲]

چنان که گویی که همه این‌ها مسافر را آگاه می‌کرد که آن‌چه باید دنبال می‌شد صرفاً ماجرای او و آن مرده بود؛ با تکان دست سرباز و مرد محکوم را مرخص کرد؛ آن‌ها دو دل ماندند، او سنگی به طرفشان پرتاب کرد، و موقعی که هنوز در فکر بودند، به طرفشان دوید و با مشت‌هایش بر آنان کوفت.

مسافر ناگهان گفت: «چی؟» چیزی فراموش شده بود. یک کلام آخر؟ یک برگشت؟ یک سازگاری؟ چه کسی می‌تواند در آشفتگی رخنه کند؟ چه نکبتی، هوای گند گرمسیری، چه بلایی دارید سرم می‌آورید؟ نمی‌فهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد. قدرت داورِ ام توی خانه‌ام در شمال جا مانده است.

مسافر ناگهان گفت: «چی؟» آیا چیزی فراموش شده بود؟ یک کلمه؟ یک برگشت؟ یک سازگاری؟ خیلی امکان داشت. خیلی احتمالش می‌رفت. یک اشتباه فاحش در محاسبه، یک تصور نادرست، همه‌چیز دارد غلط از آب درمی‌آید. اما چه کسی درستش می‌کند؟ کدام آدمی است که آن را درست کند؟ کجاست آن آسیابان پیر نازنین شهرمان در شمال که این دو تا آدم سربه هوا را بین سنگ‌های آسیایش بگذارد؟

فریادی برخاست: «راه را برای ما باز کنید. راه را برای بانوی بزرگ باز کنید!»  
فریادی در جواب آمد: «ما آماده‌ایم، ما آماده‌ایم!» و ما که می‌باید راه را باز



می‌کردیم، به سنگ‌خوردکن‌ها معروف بودیم، از جنگل‌ها بیرون آمدیم. فرمانده، مثل همیشه، با بی‌خیالی داد زد: «گم شوید، راه بیفتید، خوراک مارها!» ما بلافاصله چکش‌های مان را بالا بردیم و پرسروصداترین چکش‌کاری که تا فرسنگ‌ها صدایش می‌رفت شروع شد. به ما قول داده شده بود که مارمان تا شب می‌رسد، تا پیش از آن همه چیز باید خرد و خاکشیر می‌شد، مار ما حتی ریزترین سنگ‌ها را هم تحمل نمی‌کرد. آیا مار دیگری پیدا می‌شد که این قدر مشکل‌پسند باشد؟ این ماده مار هم‌تا ندارد، با رنج و زحمت ما به کلی نازپرورده شده است، و حالا دیگر با هیچ چیز قابل مقایسه نیست. ما نمی‌فهمیم، از این هم بدمان می‌آید که او هنوز خودش را یک مار می‌داند. دست کم می‌توانست خودش را بانو بداند - هر چند که به عنوان بانو هم البته باز هم‌تا ندارد. اما این به ما مربوط نیست؛ کار ما خرد و خاکشیر کردن است.

آهای جلویی، فانوس را بالا بگیر! بقیه بی‌صدا پشت من! همه در یک صف! و ساکت! چیزی نبود. نترسید، مسئولیتش با من است. شما را از اینجا بیرون می‌برم.

۹ اوت. مسافر تکان خفیفی به دستش داد، کوشش‌هایش را کنار گذاشت، بار دیگر آن دو مرد را از کنار جنازه عقب راند و به مستعمره‌ای اشاره کرد که باید فوری به آنجا می‌رفتند. صدای خنده‌شان نشان می‌داد که کم‌کم دارند متوجه فرمان او می‌شوند؛ محکوم صورتش را که جابه‌جایش از روغن لک شده بود، به دست کاشف فشرد، سرباز با دست راستش به شانه کاشف زد - با دست چپش تفنگ خود را تکان داد - حالا دیگر هر سه به هم تعلق داشتند.

مسافر مجبور شد احساسی را که داشت به سراغش می‌آمد دفع کند که در این مورد موجب پیدا شدن راه حل بسیار خوبی شد. او اکنون به کلی خسته شده بود و از سر دفن کردن جنازه گذشت. گرما، که هنوز رو به افزایش بود - مسافر فقط از ترس سرگیجه گرفتن دلش نمی‌خواست سرش را به طرف خورشید بالا ببرد - سکوت ناگهانی و ناگزیر افسر، دیدن دو نفر مرد مقابل که به طرز غریبی به او خیره شده بودند، و با مرگ افسر، هرگونه ارتباط با او مشکل‌تر شده بود، و بالاخره، افکار ظریف و خودبه‌خودی که اکنون متوجه بگو و مگوی افسر شده بود، همه این‌ها -

موجب شد که مسافر دیگر نتواند صاف بایستد و روی صندلی حصیری نشست. کاش که کشتی اش از آن طرف این کوره راه ماسه‌ای به طرف او می‌لغزید و او را سوار می‌کرد - این را به هر چیز دیگر ترجیح می‌داد. او به روی کشتی نمی‌رفت، مگر این که از روی نردبان یک بار دیگر افسر را به خاطر اعدام وحشتناک مرد محکوم مورد انتقاد قرار می‌داد. در آن صورت می‌گفت: «در وطن این را به آن‌ها می‌گوییم» و صدایش را چنان بلند می‌کرد تا کاپیتان و ملوان‌هایی که کنجکاوانه روی مرده خم شده بودند هم بشنوند. آن وقت لابد افسر به حق می‌پرسید: «اعدام شده؟» حتماً می‌گفت: «اما اوناهاش» و به مرد که در حال حمل کردن باروبنهٔ مسافر بود اشاره می‌کرد و در واقع هم چنان که مسافر با نگاه تند و تیز به او و دقت در چهره‌اش به خود می‌قبولاند، او همان مرد محکوم بود.

مسافر مجبور بود بگوید، و با خوشحالی بگوید: «تبریک می‌گوییم» پرسید: «شعبده‌بازی بود؟»

افسر گفت: «نه، اشتباه از شما بود؛ من، چنان که شما فرمان داده بودید، اعدام شدم.» اکنون کاپیتان و ملوان‌ها با دقت بیشتری گوش می‌دادند. و همگی دیدند که افسر چگونه دستش را روی پیشانی کشید تا میخ بزرگی را که کجکی از پیشانی درب و داغانش بیرون آمده بود، آشکار کند.

در دوران آخرین جنگ‌های بزرگی بود که حکومت آمریکا مجبور شد علیه سرخپوستان برپا کند. قلعه در عمق مرز نواحی سرخ‌پوست‌نشین - که دارای بهترین استحکامات هم بود - زیر فرماندهی ژنرال سامسون بود، که در این محل موقعیتی به هم زده بود و به ابواب جمعی و سربازان خود اعتماد راسخ داشت. فریاد «ژنرال سامسون!» تقریباً مثل صدای تفنگ لرزه به اندام تک‌تک سرخ‌پوست‌ها می‌انداخت. روزی توی جنگل یک دسته دیده‌ور، جوانی را دستگیر کرد، و مطابق دستور ژنرال - او به علایق شخصی حتی اهمیت کمتری می‌داد - او را به مرکز فرماندهی آوردند. از آنجا که ژنرال در آن لحظه با چند نفر از اهالی مرزی جلسه داشت، آن غریبه را پیش آجودانِ ستوان - سرهنگ اوتووی<sup>۱</sup> بردند.

من فریاد زدم «ژنرال سامسون!» و قدمی به عقب برداشتم. خود او بود که از میان درختان بلند جلو آمد. گفت: «ساکت!» و به پشتش اشاره کرد. یک دسته محافظ تقریباً ده نفری دنبال او می‌آمدند.

۱۰ اوت. من با پدرم در سرسرای یک عمارت ایستاده بودم. مردی داشت با شتاب به داخل سرسرا می‌آمد که متوجه پدرم شد. همین باعث شد که توقف کند. آهسته گفت: «گئورگ» و همچنان که داشت خاطرات دوری را به یاد می‌آورد، دستش را دراز کرد، و پدرم نزدیک شد.

من در تمام طول خیابان‌ها بی‌وقفه فریاد زدم: «نه، ولم کن! نه، ولم کن!» و او با دستش دوباره و چندباره مرا می‌گرفت، چنگ‌های آن پریچه دوباره و چندباره از بغل یا بالای شانه به سینه‌ام می‌خورد.

۱۵ سپتامبر<sup>[۱۱۳]</sup>. این فرصت را داری که تا حد امکان، همه‌چیز را از نو شروع کنی. این فرصت را از دست نده. اگر همچنان در خودت فرو بروی، از گندی که بالا می‌آید نمی‌توانی خلاص شوی. در آن غرق نشو. اگر عفونت ریه‌هایت فقط، چنان‌که خیال می‌کنی، یک نماد باشد، نماد عفونتی که التهابش ف. نامیده می‌شود و عمقش همان توجیه عمیقش است؛ اگر چنین است پس توصیه پزشکی (نور، هوا، آفتاب، استراحت) هم یک نماد است. پس همین نماد را دریاب.

چه لحظه باشکوهی، تفسیر استادانه، باغ به بار نشسته است. همچنان که خانه را ترک می‌کنی به گوشه‌ای می‌پیچی و الهه بخت از مسیر باغ به سوی تو می‌شتابد.

حضور شکوهمند، شاهزاده این قلمرو.

میدان متروک دهکده در شب - دانایی بچه‌ها. برتری حیوانات. زن‌ها. حرکت بی‌خیال گاوها در عرض میدان.

۱۸ سپتامبر. پاره کردن همه چیز.

۱۹ سپتامبر. به جای تلگرام - خوش آمدی. ایستگاه میشلوب<sup>۱</sup>. حال فرانتس عالی او تلاً - که مارژنکا<sup>۲</sup> مدعی بود دوبار آن را به فلواو<sup>۳</sup> برده اما چون پستخانه کمی پیش از رسیدن او تعطیل شده، نتوانسته است بفرستد، من یک نامه خداحافظی نوشتم و بلافاصله باز هم، به یک ضرب، جلوی شروع ناجور شکنجه را گرفتم. هر چند که نامه خداحافظی مبهم است، مثل احساسات خودم. حالا موقع ابتلای به بیماری است نه عمق آن و وخامتی که دردناکش می‌کند. مدام باید همان نقطه پاره شود، هر چند تا به حال بارها عمل شده است، مجبورم که آن را باز هم تحت درمان بگیرم - که همین خیلی بد است.

هستی بی‌رمق، ناپایدار، بی‌حاصل - یک تلگرام آن را در هم می‌کوبد، یک نامه آن را سر پا نگه می‌دارد، جان دوباره می‌دهد، سکوتی که پس از نامه برقرار می‌شود، آن را در حالتی از منگی فرو می‌برد.

گربه دارد با بزغاله‌ها بازی می‌کند. بزغاله‌ها شباهت دارند به: یهودی‌های لهستانی، عمو س.، ی.، ا. و.

ه. پیشخدمت مرد (که امروز بدون شام یا خداحافظی رفت؛ معلوم نیست فردا می‌آید یا نه)، این زن جوان و مارژنکا، هر دو به طرزی متفاوت اما به همان اندازه جدی، موجوداتی بدقلق‌اند. من در حضور او واقعاً خودم را مقید احساس می‌کنم، همان طور که در حضور حیوانات توی آخور به هنگامی که آدم کاری را از آنها می‌خواهد و آنها، در کمال تعجب، انجامش می‌دهند. در مورد آنها فقط به این علت مشکل‌تر است که اغلب برای یک لحظه خیلی خونگرم و قابل فهم هستند.

هرگز نتوانسته‌ام بفهمم که چگونه، تقریباً برای هر کس که می‌نویسد، امکان دارد که به رنج‌های خود، درست زمانی که هنوز اثرگذار هستند، عینیت بدهد؛ مثلاً خودم،

غرق در ناکامی و اندوه، در حالی که سرم هنوز تیر می‌کشد، بنشینم و به کسی بنویسم: من خوشبختم. بله، حتی می‌توانم از این فراتر بروم و با همه استعدادی که در چنته دارم، که هیچ کدامشان ربطی به ناشادی من ندارند، می‌توانم ساده جلوه کنم یا کنترپوئنی باشم یا همه دگرگونی‌های ارکستر را با مضمون خود منطبق سازم. و این دروغ نیست و دردم را تسکین نمی‌دهد؛ فقط یک قدرت اضافی ترحم‌آمیز در لحظه‌ای است که رنج مرا تا عمق وجودم فروکشیده و همه توان‌ام را به هدر داده است. اما پس این چه جور قدرت اضافی است؟

نامه دیروز به ماکس. دروغ گفتن، یاوه‌سرایی، تئاتر بازی کردن. یک هفته در تسوراتو<sup>۱</sup>.

در زمان صلح به جایی نمی‌روی، در زمان جنگ تا سر حد مرگ دچار خونریزی می‌شوی.

خواب و رفل را دیدم: داشت می‌گفت که در اتریش سفلی، جایی که در حال حاضر اقامت دارد، توی خیابان تصادفی تنه‌اش آرام به تنه‌ی مردی می‌خورد، که به طرز شرم‌آوری او را به باد فحش می‌گیرد. عین کلمات را فراموش کرده‌ام، فقط یادم است که یکی از آن‌ها «بربر» (از جنگ جهانی) بود، و این که با «تو تورچ»<sup>۲</sup> پرولتاریایی، پایان می‌یافت. یک ترکیب خیلی جالب: «تورچ» یک تلفظ محلی از کلمه «ترک» است؛ ترک یک فحش و ظاهراً به جا مانده از دوران جنگ‌های کهن علیه ترک‌ها و محاصره وین است، که حالا برچسب «پرولتاریایی» هم بر آن افزوده شده است. این قضیه به طرز شفاف‌ی سادگی و عقب‌ماندگی فحش دهنده را نشان می‌دهد، چون امروز نه «پرولتاریایی» در واقع فحش به حساب می‌آید و نه «ترک».

۲۱ سپتامبر. ف. اینجا بود، سی ساعت سفر کرده بود تا مرا ببیند؛ باید مانعش می‌شدم. چنان که دستگیرم می‌شود، او بیشترین بدبختی را تحمل می‌کند و گناهش هم قاعدتاً بر عهده من است. من خودم حال خودم را نمی‌فهمم، در مانده و خالی از

احساس هستم، فقط به فکر بعضی از راحتی‌های خودم هستم، و تنها کاری را که وظیفه خود می‌دانم این است که به سهم خودم دست به کار شوم. به طور خلاصه او اشتباه می‌کند، اشتباه در دفاع از آن چه حقوق خود می‌داند - یا واقعاً حقوق او است -، اما روی هم رفته، او آدم بی‌تقصیری است که محکوم به شکنجه‌ای عظیم شده است؛ من به علت اشتباهی گناهکارم که او به خاطرش دارد شکنجه می‌شود، و به علاوه شکنجه‌دهنده هم هستم - با رفتن او (درشکه‌ای که او و او تلا در آن هستند دور حوض میدان می‌گردد، من میان برمی‌زنم و یک بار دیگر به او نزدیک می‌شوم) و سردرد (آخرین نشان دست به کار شدن خودم)، روز به پایان می‌رسد.

رؤیایی درباره پدرم: جماعت کوچکی بودند (از ویژگی‌اش این که خانم فانتا<sup>۱</sup> هم جزو شان بود) که پدرم داشت نخستین بار برایشان از طرحی که برای اصلاح اجتماعی ریخته بود سخن می‌گفت. دلوپس بود که مبادا این جماعت کوچک، که به نظرش دستچین شده بودند، از عهده تبلیغ برای طرحش برنیاید. به ظاهر همین موضوع را خیلی متواضعانه‌تر بیان می‌کرد، به این ترتیب که فقط از آن‌ها می‌خواست تا پس از شنیدن دیدگاههای او، نشانی کسانی را به او بدهند که ممکن است علاقه‌مند شرکت در گردهمایی بزرگتر بعد که به زودی برپا می‌شد، باشند. پدرم قبلاً هرگز سروکاری با آن مردم نداشته بود، در نتیجه با آنها رودربایستی داشت، حتی یک فراک سیاه به تن کرده بود و طرحش را با دلشوره فوق‌العاده یک آدم تازه‌کار توضیح می‌داد. حاضران، به رغم آن که در واقع آماده شنیدن سخنرانی نبودند، بلافاصله دریافتند که آن طرح با همه ادعای اصالتی که درباره‌اش می‌شد، چیزی جز فکر تکراری و کهنه‌ای نبود که مدت‌ها پیش مورد بحث کامل قرار گرفته بود. اما او پیش‌بینی مخالفت را کرده بود، و با اعتقاد فراوان به بیهودگی آن (هر چند اغلب به نظر می‌آمد که حتی او را هم وسوسه می‌کند) با لبخند تلخ ضعیفی، حتی بر مطلب مورد بحث خود تأکید بیشتر می‌گذاشت. وقتی حرفش تمام شد، از پیچ‌های کلی آزاردهنده‌ای که برخاست معلوم شد که او نه اصیل بودن طرحش را توانسته بود به آن‌ها بقبولاند و نه عملی بودنش را. حاضران چندان علاقه‌ای نشان ندادند. با این همه، تک و توکی پیدا شدند که محض ابراز لطف، و شاید به خاطر آن که مرا می‌شناختند، نشانی چند نفر را به او

دادند. پدرم، کاملاً بی‌اعتنا به نارضایی کلی، یادداشت‌های سخنرانی‌اش را جمع کرد و انبوه برگه‌های سفیدی را که برای نوشتن نشانی‌ها فراهم کرده بود روی هم گذاشت. من فقط توانستم نام شخصی به عنوان استریژانووسکی<sup>۱</sup> عضو مطلع شورا، یا چیزی شبیه به این را بشنوم.

بعد پدرم را دیدم که روی زمین نشسته و پشتش را، مثل مواقعی که سرگرم بازی با فلیکس<sup>[۱۱۴]</sup> می‌شود، به کاناپه تکیه داده است. با نگرانی پرسیدم چه کار دارد می‌کند. او داشت به طرحش فکر می‌کرد.

## ۲۲ سپتامبر. هیچ

۲۵ سپتامبر. در راه رفتن به جنگل‌ها. تو همه چیز را بی‌آن که واقعاً تصاحب کرده باشی از میان برده‌ای. چگونه می‌خواهی دوباره جمع و جورش کنی؟ دیگر برای این روح سرگردان چه توانی برای این همه کار مشقت‌آمیز باقی می‌ماند؟ جنس تازه<sup>۲</sup> نوشته تاگر<sup>۳</sup> - ضعیف، دریده، سرزنده، ماهرانه، بعضی قسمت‌ها خوب نوشته شده، با لغزش‌های اندک تازه‌کارانه. چه حقی دارد که یک تکان شدید بدهد؟ در نهایت او هم همان قدر ضعیف است که من و هر کس دیگر.

بچه‌دار شدن یک مسلول چندان جنایتی به حساب نمی‌آید. پدر فلوربر مسلول بود. دوراهی: یا ریه‌های بچه چهچه می‌زند (چه اصطلاح خوبی است برای موسیقی‌ای که دکتر گوشش را به سینه کسی بگذارد تا بشنود)، یا آن که یک فلوربر خواهد بود. لرزش پدر به هنگامی که در خلاء، این موضوع مورد بحث قرار گرفته است.

هنوز هم می‌توانم احساس خشنودی گذرایی از کارهایی مثل پزشک دهکده، داشته باشم، به شرط آن که هنوز هم بتوانم چنین چیزهایی بنویسم (که احتمالش خیلی کم است). اما خوشبختی فقط زمانی است که من بتوانم دنیا را تا حد پاکی، درستی، تغییرناپذیری ارتقا دهم.

تازیان‌هایی که به هم می‌زنیم در این پنج سال گره‌های زیادی پیدا کرده است.

۲۸ سپتامبر. خلاصه گفتگوهایم با ف.

من: پس، من به اینجا رسیده‌ام.

ف: این جایی است که من به آن رسیده‌ام.

من: این جایی است که من تو را به آن کشیده‌ام.

ف: درست است.

اما، من خودم را به دست مرگ می‌سپردم. ته‌مانده یک ایمان. بازگشت به یک پدر. روز بزرگ کفاره. [۱۱۵]

از نامه‌ای به ف.، شاید آخرین نامه (اول اکتبر):

وقتی هدف نهایی‌ام را بررسی می‌کنم می‌بینم که در واقع کوششی به کار نبرده‌ام که خوب باشم، به دادگاه عالی جواب بدهم. کاملاً برعکس، می‌کوشم تا همه اجتماع انسانی و حیوانی را بشناسم، سلیقه‌های اساسی، امیال، و آرمان اخلاقی آن‌ها را بدانم، آن‌ها را تا حد قواعد ساده تقلیل دهم، و تا آنجا که ممکن است به سرعت این قواعد را طوری به کار ببرم که خوشامد همه کس باشد، در واقع (اینجاست که تناقض پیدا می‌شود) چنان موردپسند قرار گیرد که من در پایان کار آشکارا پستی ذاتی‌ام را جلوی چشم دنیا به کار ببرم، بی‌آن که از عشقش محروم شوم - تنها گناهکاری که سوخته نمی‌شود. به طور خلاصه، تنها نگرانی‌ام دادگاه انسانی است، و من می‌خواهم حتی این را بفریبم، و آن هم بدون فریب واقعی.

۸ اکتبر. در این احوال: نامه گله‌آمیز ف.؛ گ. ب. مرا با نوشتن نامه‌ای تهدید

می‌کند. حالت اندوهگین (کمردرد). غذا دادن به بزغاله‌ها؛ مزرعه پر از سوراخ‌های موش شده؛ برای سیب‌زمینی‌ها سوراخ می‌کنند (چه بادی به ماتحت‌های ما می‌وزد.)؛ بلند کردن باسن؛ کشاورز ف. (هفت دختر، یکی از آنها کوتاه، صورتی شیرین، خرگوش سفیدی بر شانه‌اش)؛ تصویری در اتاق، امپراتور فرانتس



یوزف در مقبرهٔ کاپوچین<sup>۱</sup>؛ کشاورز ک. (مردی قدرتمند؛ با غرور همهٔ تاریخچهٔ مزرعه‌اش را بازگو می‌کند، اما خیلی دوستانه و با محبت). احساس کلی آدم دربارهٔ کشاورزها؛ آدم‌های شریفی که به کشاورزی پناه برده‌اند، جایی که کارشان را چنان عاقلانه و متواضعانه تنظیم کرده‌اند که کاملاً با همه چیز هماهنگی دارد و در برابر ناامنی و دلواپسی، تا زمان مرگ شادی‌آفرینشان، در امان هستند. ساکنان روی این زمین - پسرهایی که غروب در گسترهٔ مزارع دنبال گله‌های فراری و پراکنده می‌گردند و در عین حال باید پیرامون گاو جوان زنجیر شده‌اند پرسه بزنند که از رفتن سرپیچی می‌کند.

کاپرفیلد دیکنز. «سوخت‌انداز» یک تقلید محض از دیکنز، حتی رمان برنامه‌ریزی شده بیشتر این ویژگی را دارد. داستان چمدان، پسر بچه‌ای که همه را سرگرم و افسون می‌کند، یک کارگر ناچیز، محبوبش در خانهٔ روستایی، خانه‌های کثیف، و دیگران، اما مهم‌تر از همه روش است. حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم قصد نوشتن رمانی دیکنزوار را داشتم، اما من به پشتوانهٔ نورهای تندتر می‌باید آن‌ها را از زمان می‌گرفتم و ضعیف‌ترها را از خودم. غنای دیکنز و گشاده‌دستی فراوان و بی‌ملاحظهٔ او، اما در نتیجه قسمت‌هایی بسیار ملال‌آور که او در آنها با بی‌حوصلگی روی تأثیراتی کار می‌کند که پیشتر به دست آورده است. به آدم احساسی از بربریت می‌دهد، چون در کل معنایی نمی‌دهد، بربریتی که من، در واقع، از برکت ضعفم و عاقلانه بودن اپیگونیزم<sup>۲</sup> خودم، توانسته‌ام از آن دوری کنم. در پس سبک احساساتی او نوعی سنگدلی خالی از عاطفه وجود دارد. این شخصیت‌پردازی‌های خالی از ظرافتی که به طور تصنعی در مورد هر کسی به کار می‌رود و دیکنز بدون آن‌ها حتی برای لحظه‌ای هم نمی‌تواند به داستانش ادامه دهد. (والزر<sup>۳</sup>)، از لحاظ به کار بردن استعاره‌های مبهم و انتزاعی به او شباهت دارد.)

۹ اکتبر. در خانه لوفتنر<sup>۴</sup> کشاورز. تالار بزرگ. همه‌اش کاملاً جنبهٔ نمایشی دارد. هی‌هی - هاها کردن‌های عصبی او، روی میز کوبیده شد، دست‌هایش را بالا آورد، شانه‌هایش را بالا انداخت و لیوان آبجویش را مثل یکی از مردان والنشتاین<sup>۵</sup> بلند

1. *Emperor Frantz Josef in the Capuchin Tomb*

3. Walser

4. Lüftner

2. Epigonism

5. Wallenstein

کرد. همسرش در کنار او، پیرزنی که او ده سال پیش، موقعی که آن زن کارگر روز مزدش بود، به همسری خود درآورد. یک شکارچی قهار است، به مزرعه نمی‌رسد. دو اسب عظیم جثه در اسطبل دارد، با پیکرهای هومری در پرتو آفتاب‌گذرایی که از دریچه‌های اسطبل می‌تابد.

۱۵ اکتبر. غروب در بزرگراه رو به اوبرکله<sup>۱</sup>؛ رفتم چون سرایدار و دو سرباز مجار در آشپزخانه نشسته بودند.

چشم‌انداز پنجره اتاق اوتلا در غروب، آن طرف خانه‌ای است و بلافاصله پشت آن مزارع گسترده. ک. و همسرش در مزرعه‌شان که در شیب مقابل پنجره من قرار دارد.

۲۱ اکتبر. روزی زیبا. آفتابی، گرم، بدون باد.

بیشتر سگ‌ها، حتی اگر کسی فقط در آن دورها قدم بزند، بی‌خود پارس می‌کنند؛ اما بعضی، شاید نه بهترین سگ‌های نگهبان، اما موجودات عاقل، به آرامی به طرف بیگانه می‌روند، او را بو می‌کنند، و فقط زمانی که بوی مشکوک بدهند، پارس می‌کنند.

۶ نوامبر. ناتوانی محض.

۱۰ نوامبر. هنوز یک چیز درست و حسابی ننوشته‌ام، هنوز در دو جهت گام برمی‌دارم. کارهایی که بر سرم ریخته بی‌حد و اندازه است.

خواب نبرد تاگلیامنتو<sup>۲</sup> را دیدم. یک دشت، رودخانه‌ای در واقع وجود نداشت، جمعی ناظر هیجان زده آماده بودند همچنان که وضع تغییر پیدا کند به عقب یا جلو بروند. در جلوی ما فلاتی که کناره‌های به سادگی آشکارش به تناوب خالی و

پوشیده از علف‌های دراز بود. روی فلات و در آن سوی‌اش اتریشی‌ها داشتند می‌جنگیدند. همه عصبانی بودند؛ به کجا خواهد کشید؟ برای انصراف فکر آدم می‌توانست گهگاه به کپه‌های سبز تک‌افتاده روی شیب سیاه آن سو نگاه کند، که از پشتش یکی دو تا ایتالیایی داشتند شلیک می‌کردند. اما این اهمیتی نداشت، هر چند که چند قدمی به حال فرار عقب دویدیم. بعد باز هم فلات: اتریشی‌ها در کناره بدون علف دویدند، خودشان را پشت علف‌ها انداختند، دوباره دویدند. ظاهراً اوضاع داشت بدتر می‌شد، و علاوه بر آن قابل تصور نبود که چگونه می‌توانست بهتر شود؛ چگونه یک موجود صرفاً انسانی می‌توانست موجودات انسانی دیگری را به زیر سلطه درآورد که سرشار از اراده برای دفاع از خودشان بودند؟ ناامیدی عظیم، باید یک عقب‌نشینی کلی صورت می‌گرفت. یک سرهنگ پروسی که در تمام مدت همراه ما داشت صحنه نبرد را تماشا می‌کرد جلو آمد؛ اما وقتی به آرامی قدم در زمین ناگهان متروک مانده گذاشت، به نظر مثل شبیحی تازه آمد. یک انگشت هر یک از دست‌هایش را به دهان برد و سوت زد، درست همان طور که برای سگ، اما با مهربانی بیشتر، سوت می‌زنند. این علامت دادن به سربازانش بود، که در آن نزدیکی منتظر بودند و اکنون جلو آمدند. گاردهای پروسی بودند، جوان‌هایی ساکت، تعدادشان نه خیلی زیاد، شاید فقط یک گروهان، همه افسر به نظر می‌آمدند، به هر حال شمشیرهای دراز داشتند و یونیفرم‌هایشان تیره بود. وقتی با قدم‌های کوتاه، به آرامی، با نظم دقیق، همراه ما قدم می‌زدند، گهگاه نگاهی به ما می‌انداختند، مسجل بودن پیشروی مرگ‌آسای آنها، هم تکان‌دهنده و هم پرابهت بود و وعده پیروزی می‌داد. با احساس آرامش‌خاطری از عاقبت خیر این مردها، بیدار شدم.

[آخرین یادداشت سال ۱۹۱۷. از سال ۱۹۱۸ یادداشتی باقی

نمانده است.]

## ۱۹۱۹

۲۷ ژوئن. یک دفتر یادداشت جدید، در واقع فقط برای آن که سرگرم خواندن قدیمی‌ها بودم. مقداری دلیل و منظور، حالا، در ساعت یک ربع به دوازده، تحقیق درباره‌اش ناممکن است.

۳۰ ژوئن. در ریگرپارک<sup>۱</sup> بودم. همراه ی. ۱۱۶ در کنار بوته‌های یاس قدم زدم. دروغی و صمیمی، دروغی در آه کشیدن‌هایم، صمیمی در احساس نزدیکی‌ام به او، در خوشبامری‌ام، در احساس امنیت‌ام. قلب بی‌قرار.

۶ ژوئیه. اشتیاق، دلشوره، مدام همان فکر. با این همه آرام‌تر از معمول، انگار تحول عظیمی داشت رخ می‌داد که تکان و لرزشش را از دور احساس می‌کردم. خیلی حرف زده شد.

۵ دسامبر. باز هم به طرف این شکاف باریک، دراز و وحشتناک کشیده شدم؛ فقط در یک رؤیا می‌توان به زور در آن رخنه کرد. به قصد و در بیداری، مسلماً کسی نمی‌تواند آن کار را بکند.

۸ دسامبر. دوشنبه، یک روز تعطیل را در پارک، رستوران، و گالری گذراندم. اندوه و شادی، گناه و بی‌گناهی، مثل دو دستی که به طرز جدایی‌ناپذیری به هم قلاب شده باشند؛ آدم باید گوشت، خون و استخوان‌ها را برش دهد تا بتواند آنها را جدا کند.

۹ دسامبر. مقدار زیادی الزتوس<sup>۲</sup>. ۱۱۷ اما هر جا رو چرخاندم، موج تیره به سوی من یورش آورد.

۱۱ دسامبر. پنجشنبه. سرد. با ی. در ریگرپارک، یک کلمه هم حرف نزدیم. فریب‌کاری در گرابن<sup>۳</sup>. همه این‌ها خیلی مشکل است. من به قدر کافی آمادگی ندارم. به یک معنا، درست همان چیزی است که بیست و شش سال پیش بک، معلم من، می‌گفت، البته بی‌آن که متوجه باشد چه شوخی پیشگویانه‌ای دارد تدارک می‌بیند: «بگذارید مدتی در همین کلاس پنجم بماند، هنوز به قدر کافی قوی نیست؛ این جور هل دادنش بعدها عواقب پیدا می‌کند.» و در واقع رشد من همین‌طور بوده است، مثل

یک اجبارِ زود هنگام و فراموش شده؛ به یک معنا نوعی ظرافت گلخانه‌ای وجود دارد که من در آن با کوچک‌ترین بادی، یا بهتر است بگویم، حتی با کمترین چیزی که بر آن اثر بگذارد، کوچک می‌شوم، اما همین است دیگر. مثل الزئوس و سفرهای تابستانی‌اش به شهرها. راستی، او را نباید دست کم گرفت: الزئوس می‌توانست قهرمان کتاب شود، و چنین چیزی احتمال داشت که در جوانی هامسون<sup>۱</sup> اتفاق افتاده باشد.

## ۱۹۲۰

۶ ژانویه. هر کارش به طرز فوق‌العاده‌ای به نظر او تازه می‌آید. اگر او این ویژگی تازه و سرزنده را نمی‌داشت، به خودی خود می‌توانست چیزی به ناگزیر از باتلاق کهن دوزخ باشد، او این را می‌داند. اما این تازگی او را می‌فریبد: به او اجازه می‌دهد تا شناختش را فراموش کند، یا به آن بی‌اعتنا باشد، هر چند او از طریق این تازگی می‌بیند، بدون درد می‌بیند.

امروز بی‌تردید همان روز است، نیست، همان روزی که پیشرفت، تدارک پیشرفتِ بیشتر را می‌بیند؟

۹ ژانویه. خرافات و اصول و آن چه زندگی را ممکن می‌سازد: از طریق بهشتی از شرارت، دوزخی از فضیلت به دست می‌آید. به همین سادگی؟ به همین آلودگی؟ این قدر ناباورانه؟ خرافات آسان است.

قسمتی از پس کله‌اش را برداشته‌اند. خورشید، و کل جهان همراه آن، به داخل رخنه می‌کند. همین او را عصبی می‌کند، از کارش منحرف می‌سازد و به علاوه، این عصبانیش می‌کند که فقط او باید تنها کسی باشد که از تماشای نمایش محروم شود.

این دلیل ابطال پیش‌آگاهی کسی از رهایی نهایی نمی‌شود اگر روز بعد، باز هم زندانی بودن آن شخص ادامه پیدا کند یا شرایطش عوض نشود، یا حتی وضعش

بدتر شود، یا حتی اگر گفته شود که اسارتش هرگز تمام نخواهد شد. همه اینها می‌تواند مقدمات لازم برای یک رهایی نهایی باشد.<sup>[۱۱۸]</sup>

## ۱۹۲۱

۱۵ اکتبر. در حدود یک هفته پیش همه دفترها را به م.<sup>[۱۱۹]</sup> دادم. کمی آزادتر؟ نه. آیا باز هم توان دارم که دفتر یادداشت داشته باشم؟ به هر حال دفتری متفاوت خواهد بود، یا شاید پنهان کاری کند، در آن صورت ابداً هیچ دفتری وجود نخواهد داشت؛ مثلاً، با کوشش فراوان توانستم چیزی درباره هاردت روی کاغذ بیاورم، هر چند که با من خیلی صمیمی شده بود. انگار که هر آن، چه درباره او نوشتنی بوده پیشتر، مدت‌ها پیش، نوشته بودم، یا، آن چه باز همان است، انگار دیگر زنده نبودم. شاید می‌توانستم درباره م. بنویسم، اما با میل این کار را نمی‌کردم، و علاوه بر آن، مستقیماً باز هم خودم هدف قرار می‌گرفتم؛ دیگر نیازی به این ندارم که خود را تا این حد دقیق از این چیزها آگاه کنم، من از این لحاظ چندان هم مثل سابق فراموشکار نیستم، من حافظه همیشه زنده هستم، بی‌خوابی‌ام از همین است.

۱۶ اکتبر. فلاکت اجبار دائمی شروع کردن، نبود تصور این که چیزی بیش از، یا حتی به اندازه، یک شروع نیست، حماقت کسانی که این را نمی‌دانند و مثلاً، فوتبال بازی می‌کنند تا در نهایت «توپ را جلو ببرند»، مدفون شدن حماقت آدم در خودش، انگار که تابوتی باشد، از این رو تابوتی که آدم می‌تواند حمل کند، بگشاید، از میان ببرد، مبادله کند.

میان زن‌های جوان در پارک، بی‌هیچ حسرتی. تخیل کافی برای سهیم شدن در شادی‌شان، قدرت تشخیص کافی برای فهم این که من برای چنین شادمانی خیلی ضعیف هستم، حماقت کافی برای دیدن عمق وضعیت خودم و آن‌ها. نه حماقت کافی؛ شکاف باریکی در آن است، و باد از درونش زوزه می‌کشد و همه اثرش را از میان می‌برد.

آیا باید حسرت ورزشکار بودن را می‌خوردم، احتمالاً مثل حسرتم برای رفتن به بهشت می‌بود که در آنجا هم اجازه بیابم تا به مایوسی اینجا باشم.

مهم نیست که من چه سرنوشت تأسف‌باری داشته باشم، حتی اگر - «در همان شرایط» - در دنیا تأسف‌بارترینش باشد (به ویژه با توجه به انرژی نداشتن من)، باید با آن بهترین کاری را که می‌توانم (حتی به معنای خودم از این کلمه) انجام دهم - آن یک سفسطه توخالی برای اثبات این باشد که با چنین سرشتی فقط یک کار، که به‌ناگزیر بهترینش باید باشد، می‌توان انجام داد، و آن یک کار در یأس غوطه خوردن است.

۱۷ اکتبر. شاید قصدی در پس این واقعیت نهفته باشد که من هرگز چیز مفیدی نیاموخته‌ام و - این هر دو به هم مربوط‌اند - خود پذیرفته‌ام که به یک درهم‌شکسته جسمانی تبدیل شوم. نخواستم که پریشان حال شوم، با لذت‌هایی پریشان حال شوم که زندگی به یک انسان مفید و سالم می‌دهد. انگار که بیماری و یأس خود به‌همان اندازه موجب پریشان حالی نمی‌شود!

برای تکمیل این فکر و بنابراین رسیدن به نتیجه خوشی برای خودم چندین راه وجود داشت، اما جرئت نمی‌کردم، و باور نداشتم - دست‌کم امروز، و همین‌طور بیشتر اوقات - که راه حل خوشی وجود داشته باشد.

من به زوج‌های ازدواج کرده خاصی حسودی نمی‌کنم، فقط یکجا، به همه زوج‌های ازدواج کرده حسودی می‌شود؛ و زمانی که فقط به یک زوج حسودی می‌کنم، شادی زندگی مشترک به طور کلی، با همه گونه‌گونی بی‌پایانش، است که حسادتم را برمی‌انگیزد - شادمانی که می‌توان در هر ازدواج، حتی در محتمل‌ترین مورد، یافت، به احتمال زیاد مرا غرق در یأس می‌کند.

باورم نمی‌شود که آدم‌هایی وجود داشته باشند که مخمضه درونی‌شان شبیه مال من باشد؛ اما تصور چنین آدم‌هایی برایم امکان دارد - اما این که آن کلاغ مرموز بالای سر آن‌ها نیز همچنان چرخ بزند که بر بالای سر من، حتی تصورش هم ناممکن است.

حیرت‌انگیز است که من چگونه طی سال‌ها توانسته‌ام منظم‌اً خود را نابود کنم، مثل پهن کردن آرام شکاف یک سد، اقدامی هدفمندانه، بود. آن روحی که موجبات چنین چیزی را فراهم کرد اکنون باید پیروزی‌هایش را بزرگ بدارد؛ چرا نمی‌گذارد که من هم سهمی در آن‌ها داشته باشم؟ اما شاید هنوز به هدفش دست نیافته است و از این رو نمی‌تواند به چیز دیگری فکر کند.

۱۸ اکتبر. کودکی جاودانی. زندگی دوباره ندا می‌دهد.

کاملاً قابل تصور است که شکوه زندگی همیشه با همهٔ تمامیت‌اش در جایی پیرامون ما، انتظارمان را بکشد، اما پنهان از نظر، در اعماق، جداناشدنی، در دوردست. با این همه آنجاست، نه خصمانه، نه بی‌میل، نه گنگ. اگر آن را با کلمهٔ درست، با اسم درستش، فرابخوانی، خواهد آمد. جوهر افسونگری در همین است، که نمی‌آفریند بلکه فرامی‌خواند.

۱۹ اکتبر. جوهر سرگردانی در بیابان. مردی که مردمانش را با ذره‌ای (بیشترش غیرممکن است) از آگاهی به آن‌چه دارد رخ می‌دهد، در طول این مسیر رهبری می‌کند. او در همهٔ زندگی‌اش در راه کنعان است؛ باور نکردنی است که او فقط هنگامی آن سرزمین را ببیند که در حال مرگ است. این تجلی مرگ‌آلود فقط می‌تواند برای تصویر کردن این نکته باشد که زندگی انسانی چه لحظهٔ ناکاملی است، ناکامل از این رو که یک چنین زندگی می‌توانست تاابد بپاید و باز هم چیزی جز یک لحظه نباشد. موسی در ورود به کنعان نه به این علت ناکام ماند که زندگی‌اش خیلی کوتاه بود بلکه به این خاطر که یک زندگی انسانی بود. این پایان‌بندی اسفار خمسه به صحنهٔ نهایی پرورش عاطفی شباهت دارد.

آن کس که تا وقتی زنده است نمی‌تواند با زندگی‌اش کنار بیاید، به یک دست نیاز دارد تا ناامیدی سایه افکنده بر سرنوشتش را اندکی دور کند - که در این باره امید موفقیت کمی دارد - اما با دست دیگرش آن‌چه را که در میان ویرانه‌ها می‌بیند، روی



کاغذ بیاورد، زیرا چیزهای متفاوت‌تر (و بیشتر) از دیگران می‌بیند؛ گرچه در طول عمر خود چون مرده بوده است، اما زنده مانده واقعی، است. با این فرض در مبارزه خود بایأس، به دو دست، یا دست‌هایی بیش از آن که خود دارد، نیاز ندارد.

۲۰ اکتبر. بعد از ظهر لانگر را دیدم، بعد ماکس را، که فرانتسی<sup>۱</sup> را بلند خواند.

رویایی کوتاه، طی خوابی کوتاه و آشفته، در آن آشفتگی با احساسی از شادمانی بی‌حد به آن چسبیدم. رؤیایی با پیامدهای فراوان، با هزار ارتباطی که در یک درخشش روشن شد؛ اما چیزی بیش از حالت اصلی باقی نمی‌ماند: فکر می‌کنم برادرم مرتکب جنایتی شده بود، یک قتل، من و آدم‌های دیگر در این جنایت دست داشتیم؛ مکافات، راه حل، و رستگاری از دور نزدیک شد، قدرتمندانه و پرهیبت نمودار شدند، علائم بسیاری نزدیک شدن ناگزیرشان را نشان دادند؛ فکر می‌کنم، خواهرم، آن علائم را همچنان که پدیدار می‌شدند برمی‌شمرد و من با اظهار تعجب جنون‌آمیزی به آنها خوشامد می‌گفتم، جنون من با نزدیک شدن آنها افزایش می‌یافت. فکر کردم اظهار تعجب‌های پراکنده‌ام را، که صرفاً عبارت‌هایی کوتاه بودند، به خاطر فشرده بودنشان، هرگز نمی‌توانم فراموش کنم، اما حالا یک دانه‌شان هم به وضوح یادم نمانده است. من فقط می‌توانستم اظهار تعجب‌های کوتاه بکنم چون حرف زدن کوشش زیادی از من می‌طلبید - پیش از آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورم مجبور بودم لب‌هایم را باد کنم و در عین حال دهانم را انگار که دندان‌درد داشته باشم، کج و کوله کنم. احساس خوشبختی‌ام به خاطر این واقعیت بود که آزادانه، با اعتقاد و شادی فراوان، از مکافاتی استقبال می‌کردم که داشت پیش می‌آمد، منظره‌ای که می‌باید خدایان را هم تحت تأثیر قرار می‌داد، و من عاطفه خدایان را تقریباً تا حد جاری شدن اشک‌هایم احساس می‌کردم.

۲۱ اکتبر. ورود به آن خانه برایش غیرممکن بود، چون صدایی را شنیده بود که به او می‌گفت: «صبر کن تا من به داخل ببرم!» و به این ترتیب او باز هم روی خاک جلوی خانه دراز کشید، هر چند که تا به حال، شاید، همه چیز (چنان که سارا

می توانست بگوید) بی فایده شده بود.

همه چیز خیالی است - خانواده، اداره، دوستان، خیابان، همه خیالی، بسیار دور یا در دسترس، زن؛ اما حقیقتی که در نزدیک ترین نقطه قرار دارد، فقط این است، که داری سرت را بر دیوار یک سلول بی در و پنجره می کوبی.

۲۲ اکتبر. یک صاحب نظر، یک کارشناس، کسی که رشته اش را می شناسد، دانشی که مسلماً نمی شود انتقال داد اما خوشبختانه به نظر نمی رسد که کسی به آن نیاز داشته باشد.

۲۳ اکتبر. بعد از ظهر فیلمی درباره فلسطین.

۲۵ اکتبر. دیروز ارنشتاین.

پدر و مادرم داشتند ورق بازی می کردند؛ من جدا نشسته بودم، کاملاً مثل یک بیگانه؛ پدرم خواست تا یک دست بازی کنم، یا دست کم تماشا کنم؛ بهانه ای آوردم. معنای این نپذیرفتن ها، که به دفعات از دوران کودکی ام تکرار شده، چیست؟ می توانستم این دعوت های برای سهم شدن در زندگی اجتماعی، و حتی تا اندازه ای، زندگی عادی را مغتنم بشمارم؛ می توانستم آن چه را که از من توقع می رفت، اگر نه به خوبی، دست کم در حد متوسط، انجام داده باشم؛ حتی ورق بازی احتمالاً آن قدر هم حوصله ام را سر نمی برد - با این همه نپذیرفتم. از روی همین می توان قضاوت کرد که وقتی شکوه می کنم که هرگز در جریان زندگی قرار نگرفته ام، هرگز از پراگ نگریخته ام، هرگز برای آموختن ورزشی یا کاری ساخته نشده ام، و از این قبیل، بر حق نیستم - من احتمالاً هر دعوتی را رد کرده ام، همان طور که دعوت به بازی ورق را رد کردم. فقط اجازه داده ام که چیزهای بیهوده توجهم را جلب کند، تحصیل حقوقی من، شغل در اداره، و بعد اشتغال های بی معنای دیگری مثل مختصری باغبانی، نجاری و از این قبیل؛ این اشتغال های آخر را می توان به صورت کارهای آدمی نگاه کرد که گدای محتاجی را از در می راند و بعد با دست به دست کردن صدقه از دست چپ به راست

نقش آدم نیکوکار را بازی می‌کند.

من همیشه همه چیز را به خاطر ضعف کلی، و شاید، بخصوص ضعف اراده، رد کرده‌ام - پیش از آن که این را بفهمم مدت‌های درازی چنین بوده‌ام. عادت داشتم که این رد کردن را (بر اثر گمراهی ناشی از امیدهای مبهمی که برای خود می‌پروردم) یک علامت خوب تلقی کنم؛ امروز فقط ته‌مانده‌ای از این تعبیر خیرخواهانه باقی مانده است.

۲۹ اکتبر. چند شب بعد در واقع وارد بازی شدم، تا آنجا که امتیازهای مادرم را نگه می‌داشتم. اما این پیوستن صمیمیتی بار نیاورد، یا اگر هم ردپایی از آن بود زیر پرده‌ای از خستگی، بی‌حوصلگی و تأسف برای وقت تلف شده، فرورفت. همیشه همین‌طور می‌شد. من به ندرت توانسته‌ام از مرز بین تنهایی و معاشرت بگذرم، حتی در آن وضع، مدت بیشتری قرار یافته‌ام تا در خود تنهایی. در مقایسه با آن، جزیرهٔ رابینسون کروزوئه چه جای خوب و پرجنب‌وجوشی است.

۳۰ اکتبر. بعد از ظهر به تئاتر، بازی پالنبِrg<sup>۱</sup>.

امکانات درونی من، نمی‌خواهم بگویم نقش خسیس را بازی می‌کنم یا می‌نویسم، بلکه خود خسیس خواهم بود. فقط به حرکت قاطع دست‌های من نیاز دارد، همهٔ ارکستر با شیفتگی به بالای محل استقرار رهبر خیره می‌شوند، به جایی که چوب رهبری بالا خواهد رفت.

احساس درماندگی کامل.

چه چیزی تو را چنین صمیمانه‌تر به این بدن‌های نفوذناپذیر؛ سخنگو، چشمک‌زن، بیش از هر چیز دیگر، مثلاً قلمی که در دست داری، پیوند می‌دهد؟ برای این که تو هم به همین نوع تعلق داری؟ اما تو به همان نوع تعلق نداری، دلیل تو برای مطرح کردن این مسئله درست همین است. خطوط کلی نفوذناپذیر بدن‌ها وحشتناک است.

شگفتی، معمای نابود نشدن تا به حال، قدرت خاموشی که مرا هدایت می‌کند. آدم را به این بیهودگی وامی‌دارد: «من به سرچشمه‌های خویش وانهاده شده‌ام، خیلی بیشتر از این‌ها باید نابود می‌شدم.» سرچشمه‌های خودم.

اول نوامبر. نمایشنامهٔ آواز بز<sup>۱</sup> ورفل.

رها از قید دنیا به بهای قوانین آن. تحمیل قانون. خوشبختی در اطاعت از قانون. اما قانون صرفاً نمی‌تواند به دنیا تحمیل شود، و بعد همه‌چیز به حال خود گذاشته شود تا چون قبل جریان یابد مگر آن که قانونگذار جدید به حال خود گذاشته شود تا هر چه می‌خواهد بکند. این نمی‌تواند قانون باشد، بلکه خودسری، شورش علیه قانون، خودشکنی خواهد بود.

۲ نوامبر. امید مبهم، اعتماد مبهم.

بعدازظهر یکشنبه سمج و غم‌انگیز، بعدازظهری که سال‌ها طول می‌کشد، هر ساعتش سالی. بارها در خیابان‌ها قدم زدم و به آرامی روی نیمکت دراز کشیدم. گهگاه از ابرهای سربی و بی‌حاصلی که بی‌وقفه توده می‌شوند به حیرت افتادم. «تو دوشنبهٔ عزیزی را پیش‌رو داری!» بسیار خوب، اما یکشنبه تمامی ندارد.

۷ نوامبر. این وظیفهٔ گریزناپذیر نگرستن به خویش: اگر کس دیگری هم مرا تماشا می‌کند، طبعاً من هم باید خودم را تماشا کنم؛ اگر هیچ کس به من نگاه نمی‌کند، من باید خیلی دقیق‌تر به خود بنگرم.

حسرت راحتی کسانی را می‌خورم که وقتی با من دعوا می‌کنند، یا به من بی‌تفاوت می‌شوند، یا مرا موجب دردسر می‌یابند، می‌توانند مرا از سر خود باز کنند. شاید با توجه به این که مسئله برایم موضوع مرگ و زندگی نیست؛ یک بار، با ف.، موقعی که به نظر می‌رسید موضوع مرگ و زندگی است، از شرم خلاص شدن

آسان نبود، هر چند البته من آن موقع جوان و قوی بودم، و شور و شوق فراوان داشتم.

اول دسامبر. م. پس از این که چهار بار به سراغم آمد، رفت؛ فردا می‌رود. چهار روز آرام‌تر در میان روزهای پر رنج. از رفتنش احساس اندوه، احساس اندوه واقعی، نمی‌کنم؛ تا جایی به دور از این بی‌اعتنایی است که رفتنش می‌توانست موجب اندوه بی‌پایان من شود. اندوه، اعتراف می‌کنم، بزرگترین مصیبت نیست.

۲ دسامبر. نوشتن نامه در اتاق پدر و مادرم - شکل‌هایی که زوال من به خود می‌گیرند غیرقابل تصور هستند! این اواخر در این فکر بودم، که در بچگی از پدرم شکست خورده بودم و به خاطر جاه‌طلبی به رغم این همه شکست‌هایی که تحمل کردم در این سال‌ها هرگز نتوانسته‌ام صحنهٔ نبرد را ترک کنم - همیشه م. یا بدون م. - اما یک اصل، نوری در تاریکی!

۶ دسامبر. از یک نامه: «در این زمستان غم‌انگیز خودم را با این گرم می‌کنم!» استعاره‌ها هم از چیزهایی است که مرا از نوشتن ناامید می‌کند. عدم وابستگی نوشتن از دنیا، وابستگی آن به دختر خدمتکاری که به آتش بخاری رسیدگی می‌کند، به گریه‌ای که خود را کنار بخاری گرم می‌کند؛ حتی به پیرمرد بیچاره‌ای وابسته است که دارد خود را کنار بخاری گرم می‌کند. همهٔ این‌ها فعالیت‌های مستقلى هستند که از قوانین خودشان پیروی می‌کنند؛ فقط نوشتن است که درمانده است، نمی‌تواند به خودی خود زندگی کند، یک شوخی و یک یأس است.

دو بچه، تنها در خانه‌شان، از صندوق بزرگی بالا می‌روند؛ در صندوق می‌افتد، آنها نمی‌توانند بازش کنند و خفه می‌شوند.

۲۰ دسامبر. غرق در افکارم رنج می‌برم.

از خواب عمیقی پریدم. در پرتو نور شمع مرد غریبه‌ای را دیدم که پشت میزی در وسط اتاق نشسته بود. تنومند و سنگین، در نور ضعیف نشسته بود، پالتوی زمستانی

دگمه نینداخته‌اش، او راحتی تنومندتر می‌نمود.

فراموش نکن:

رابه<sup>۱</sup>، به هنگام مرگ، موقعی که همسرش پیشانی او را نوازش کرد: «چه دلپذیر.» دهان بی‌دندان پدربزرگ در حال خندیدن به نوه‌اش.

انکار نمی‌شود کرد، که در این لذت خاصی است که آدم قادر باشد با آسودگی خاطر بنویسد: «خفقان به طرز غیرقابل تصویری وحشتناک است.» البته که غیرقابل تصور است - برای همین است که هیچ چیز ننوشته‌ام.

۲۳ دسامبر. دوباره مجله‌ی ناش اسکوتیک<sup>۲</sup> را دست گرفتم.<sup>[۱۲۰]</sup> ایوان ایلچ.<sup>[۱۲۱]</sup>

## ۱۹۲۲

۱۶ ژانویه. هفته‌ی گذشته از چیزی خیلی شبیه به یک آشفتگی روانی رنج بردم؛ تنها مورد قابل قیاس با آن، شبی در دو سال پیش بود؛ سوای آن هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده‌ام. همه‌چیز به نظر تمام شده می‌آید، حتی امروز هم بهبودی چندانی به چشم نمی‌خورد. آدم می‌تواند این آشفتگی روانی را دو جور تفسیر کند، که احتمالاً هر دو درست است:

اول: آشفتگی روانی، خوابیدن ناممکن، بیدار ماندن ناممکن، تحمل زندگی، یا، به عبارت دقیق‌تر، گذران زندگی ناممکن. ساعت‌ها با هم میزان نیستند؛ ساعت درونی دیوانه‌وار با سرعتی شریrane یا شیطانی یا به هر حال غیرانسانی حرکت می‌کند، ساعت بیرونی با سرعت معمولش لنگ لنگان جلو می‌رود. چه چیز دیگری جز این می‌توانست اتفاق بیفتد که این دو دنیا از هم جدا شوند، و از هم جدا شدند، یا دست کم به طرز هولناکی به هم کوبیده شدند. بدون شک برای ضرباهنگ تند این فرایند درونی دلایل زیادی وجود دارد؛ واضح‌ترینشان درون‌نگری است، که تاب این

ندارد که هیچ اندیشه‌ای فارغ‌البال بیارامد بلکه باید آن را تا اندرون آگاهی تعقیب کند، تا آن که خود تبدیل به یک اندیشه شود، و به نوبت با درون‌نگری تازه‌ای دنبال شود. دوم: این دنبال کردن، که خاستگاهش عمق آدم‌هاست، آدم را در مسیری به دور از آن‌ها می‌برد. این تنهایی که در بیشتر اوقات به من تحمیل شده، و تا حدی خودم داوطلبانه در پی‌اش بوده‌ام - اما این هم اگر اجبار نبود چه می‌توانست باشد؟ - اکنون همه ابهامش را دارد از دست می‌دهد و به مرحله گره‌گشایی می‌رسد. به کجا دارد می‌رود؟ بیشترین احتمال این است که به جنون برسد؛ بیش از این چیزی نمی‌توان گفت، این تعقیب درست در من جریان دارد و مرا تکه‌پاره می‌کند. یا می‌توانم - آیا می‌توانم؟ - تا حدی جلوی خودم را بگیرم و خود را به دست تعقیبی وحشیانه بسپارم. آن وقت به کجا برده می‌شوم؟ «تعقیب»، واقعاً فقط یک استعاره است. همچنین می‌توانم بگویم، «شیخون در آخرین مرز زمینی»، یک شیخون، علاوه بر این، از پایین است، از نوع بشر، و از آنجاکه این هم یک استعاره است، می‌توانم آن را با استعاره شیخونی از بالا، به قصد من از بالا، جایگزین کنم.

سراسر این نوشتن شیخونی است به مرزها؛ اگر صهیونیسم دخالت نکرده بود، می‌توانست به صورت نوعی دکترین پنهانی جدید، یک قباله، تحول پیدا کند. اشاراتی تلویحی به این وجود دارد. هر چند البته مستلزم نبوغی غیرقابل تصور می‌بود تا بار دیگر در قرن‌های کهن ریشه یابد، یا قرن‌های کهن را بازآفرینی کند و خود را با آن تلف نکند، بلکه فقط شروع کند به شکوفا شدن.

۱۷ ژانویه. تغییر چندانی در کار نیست.

۱۸ ژانویه. یک لحظه تفکر: خود را رها کن، یاد بگیر (یادگیری، چهل سالگی) که آسوده‌خاطر لحظه‌ای بیاسایی (بله، زمانی می‌توانستی این کار را بکنی). بله، برای یک لحظه، لحظه وحشتناک. وحشتناک نیست، فقط واهمه تو از آینده آن را چنین می‌کند. و نیز بازنگرانه به آن نگاه کن. تو با موهبت جنسی‌ات چه کرده‌ای؟ یک ناکامی بود، همه چیزی که آن‌ها دست آخر می‌توانند بگویند همین است. اما به آسانی می‌شد کامروایی باشد. یک موضوع بیهوده محض، به قدری ناچیز که به چشم نمی‌آید، که درباره‌اش بین ناکامی و کامروایی تصمیم گرفته شده است. چرا

شگفت‌زده‌ای؟ در مورد بزرگترین نبردهای تاریخ هم همین‌طور بوده است. بیهوده‌ها تکلیف بیهوده‌ها را روشن می‌کنند.

م. حق دارد: واهمه یعنی ناشادکامی اما این به آن معنا نیست که شجاعت شادکامی است؛ نه، شجاعت نیست، که شاید هدفش دستیابی به چیزی بیش از حد توان ماست (شاید فقط دو نفر در کلاس من بودند که شجاعت داشتند، و هر دو موقعی که هنوز مدرسه می‌رفتند یا کمی پس از آن، خود را با تیر کشتند)؛ نه، پس شجاعت نیست، بلکه بی‌واهمگی است با قاطعیت آرام، صریح و صبورانه‌اش. خود را به زور وادار به انجام کاری نکن، تا احساس ناشادکامی نکنی که خودت را وادار کرده‌ای، یا اگر مجبور شدی کاری را انجام دهی، مجبور می‌شدی خودت را به زور واداری. و اگر خودت را به زور وادار نکنی، حسرت امکان اجبار داشتن را نمی‌خوری. البته، همیشه به این روشنی نیست، یا شاید هم، هست؛ همیشه به همین روشنی است؛ مثلاً: سکس مرا می‌فرساید، روز و شب مزاحمم می‌شود، من باید بر واهمه و شرم و شاید اندوه مسلط شوم تا بتوانم آن را ارضا کنم؛ اما از سوی دیگر مطمئن هستم که باید بی‌درنگ، بدون احساس واهمه یا اندوه یا شرم، از نخستین فرصتی که سریعاً خود را عرضه می‌کند، در دسترس قرار می‌دهد، و تمایل نشان می‌دهد، بهره بگیرم؛ پس بنا به آن چه گفته شد، من می‌مانم و این قانون که ترس و غیره نباید تحت سلطه درآید (اما این هم نباید باشد که آدم مدام با اندیشه تسلط یافتن دست‌دست کند)، بلکه از فرصت‌ها چنان‌که پیش می‌آیند بهره بگیرد (و اگر پیش نیامد شکوه نکند). حقیقت این است که راه میانه‌ای هم بین «انجام دادن» و «فرصت انجام دادن» هست، به عبارت دیگر، ایجاد فرصت، کشیدن «فرصت‌ها»ی یک آدم به رخ خودش، شیوه‌ای که بدبختانه من نه فقط در این مورد بلکه در هیچ موردی به کار نبرده‌ام. تا آن‌جا که به «قانون» مربوط می‌شود، چیز زیادی برخلاف این نمی‌توان گفت، هر چند که این به رخ کشیدن فرصت‌ها، بخصوص موقعی که از ترفندهای بی‌حاصل استفاده می‌کند، شباهت قابل توجهی می‌یابد به «حسرت خوردن به تسلط»، و در آن هیچ اثری از بی‌واهمگی آرام و صریح نیست. به رغم این واقعیت که «نص» دقیق «قانون» را ارضا می‌کند، در آن چیز نفرت‌انگیزی هست که باید بدون قید و شرط از آن پرهیز کرد. مسلم است که آدم باید خود را به پرهیز از آن



و دارد - و به این ترتیب من هرگز از این موضوع خلاص نخواهم شد.

۱۹ ژانویه. نتیجه‌گیری‌های دیروز، امروز چه معنایی دارند؟ همان معنای دیروز را دارند. این درست، بجز آن که خون از شکاف‌های بین سنگ‌های بزرگ قانون به بیرون تراوش می‌کند.

شادکامی بی پایان، عمیق، گرم و رهایی‌بخش نشستن در کنار گهوارهٔ یک کودک در مقابل مادرش.

در آن چیزی از این احساس نیز هست: مسئولیت هیچ موضوعی به گردن تو نخواهد بود مگر آن که تو خودبخواهی. در مقابل، این احساس آن‌هایی که بچه ندارند: این مسئولیت، چه بخواهی چه نخواهی، تا لحظهٔ پایان، در هر لحظهٔ عذاب‌آور، برگردن تو است، تا ابد، برگردن تو است، و بدون نتیجه. سیسوفوس<sup>۱</sup> یک مجرد بود.

شرط وجود ندارد؛ وقتی از آستانهٔ گذشتی همه چیز خوب است. در آن دنیا، باید جلوی زبانت را بگیری.

دو سؤال:<sup>[۱۲۲]</sup> به خاطر چند نشانهٔ کم‌اهمیت که از نام بردنشان شرمنده‌ام، چنین احساس کردم که دیدارهای اخیرت به راستی مثل همیشه مهرآمیز و بزرگمنشانه بود اما با این همه تا حدی برایت کسل‌کننده هم بود، انگار که مجبور شده باشی، مثل دیدار از یک بیمار. آیا احساسم درست است؟  
آیا در دفترهای یادداشت دلیل قاطعی علیه من پیدا کردی؟

۲۰ ژانویه. کمی آرام‌تر هستم. چه قدر لازم بود. تا کمی آرام‌تر می‌شوم انگار که زیادی آرام شده‌ام. گویی که احساس واقعی‌ام فقط موقعی است که به طرز غیرقابل تحملی ناشاد باشم. شاید این هم حقیقت داشته باشد.

گریبان را می‌گیرند، در خیابان‌ها دنبال خود می‌کشند، از در به داخل هل می‌دهند. در انتزاع، وضع چنین است؛ در واقعیت، نیروهای متقابل‌اند، فقط مختصری با خشونت کمتری از خشونت آن نیروهایی که در مقابلشان قرار دارند - همان مختصر که زندگی را حفظ می‌کند و زنده‌زنده آزار می‌دهد. من قربانی هر دو هستم.

این «زیادی آرام شدن». چنین می‌نماید که امکان یک زندگی خلاق آرام - و از این رو خلاقیت به طور کلی - تا حدی به دلایل جسمانی به من نزدیک بوده، به خاطر عذاب‌های جسمانی یکساله (آرام‌باش! آرام‌باش!) - چون عذاب برای من معنایی جز خودش ندارد، به روی هر معنای دیگر بسته است.

بالاتنه: از نیم رخ، از بالای جوراب، زانو، ران، و لمبرو یک زن تیره‌رنگ.

در اشتیاق محیط روستایی؟ مسلم نیست. محیط روستایی این اشتیاق را پیش می‌آورد، اشتیاق بی‌پایان.

م. درباره‌ی من درست می‌گویید: «همه‌چیز باشکوه است، فقط نه برای من، و همین درست است.» من درست می‌گویم، و نشان می‌دهم که دست کم تا این حد خوشبین هستم. یا هستم؟ چون در واقع من به فکر «درست بودن» نیستم؛ زندگی، به خاطر قدرت نابش در متقاعد کردن، جایی برای درست و نادرست ندارد. همچنان که آدم در لحظه‌ی یأس‌آمیز مرگ نمی‌تواند به فکر درست و نادرست باشد، پس تو هم در لحظه‌ی یأس‌آمیز زندگی نمی‌توانی. فقط کافی است که تیرها درست مناسب زخم‌هایی باشند که ایجاد کرده است.

از سوی دیگر، در من هیچ نشانی از محکوم کردن کلی نسل‌ام وجود ندارد.

۲۱ ژانویه. با این همه، خیلی آرام نیست. در تئاتر ناگهان، موقعی که زندان فلورستان<sup>۱</sup> را می‌بینم، ورطه دهان می‌گشاید. همه چیز - آوازخوان‌ها، موسیقی، حاضران، همسایگان، همه چیز - بسیار دور از ورطه.

تا آنجا که می‌دانم، وظیفه هیچ‌کس چنان سخت نبود. یکی ممکن است بگوید که ابداً وظیفه‌ای نیست، تا چه رسد به یک وظیفه ناممکن، حتی در خودش عدم امکانی وجود ندارد، هیچ است، حتی به اندازه یک کودک به منزله امید یک زن عقیم هم نیست. اما با این همه هوایی است که تنفس می‌کنم، تا آنجا که اصلاً بتوانم نفس بکشم.

پس از نیمه‌شب خوابم برد، در ساعت پنج بیدار شدم، یک دست‌آورد قابل ملاحظه برای من، بخت خوش فوق‌العاده؛ سوای این که هنوز هم خوابم می‌آید. اما، بخت خوش من، بخت ناخوش من از آب درآمد، یا اکنون آن فکر گریزناپذیر پیش آمد: تو سزاوار این همه بخت خوش نیستی؛ همه خشم‌های کینه‌توزانه بر سرم فرود می‌آیند، رئیس غصب‌آلود قبیله‌شان را دیدم که پنجه‌هایش را گشوده و مرا تهدید می‌کند، یا به طرز وحشتناکی سنج می‌کوبد. هیجان دو ساعت باقی‌مانده تا هفت صبح نه فقط آن چه را از خواب نصیب شده بود از میان برد بلکه در تمام روز مرا آشفته و نگران کرد.

بدون اجداد، بدون ازدواج، بدون وارث، با اشتیاقی سوزان برای اجداد، ازدواج، و وارث. همه دست‌هایشان به سویم دراز است: اجداد، ازدواج، و وارثان، اما بسیار از من دوراند.

برای هر چیز یک جایگزین مصنوعی و مفلوک وجود دارد، برای اجداد، ازدواج، و وارثان. با کوششی تب‌آلود این جایگزین‌ها را ابداع می‌کنی، و اگر تب هنوز نابودت نکرده باشد، بی‌حاصلی این جایگزین‌ها این کار را خواهد کرد.

۲۲ ژانویه. تصمیم شبانه.

مطلب مربوط به «مجردهای در یادمانده از روزگار جوانی ما» غیب‌گویانه بود، هر چند البته در شرایطی بسیار مطلوب.<sup>۱۹۲۳</sup> اما شباهت من به دایی رودلف، حتی آزاردهنده‌تر است: هر دو آرام هستیم (من کمتر)، هر دو به پدر و مادرمان وابسته‌ایم

(من بیشتر)، هر دو با پدرهای مان توافق نداریم، مورد علاقه مادرهای مان هستیم (او به علاوه محکوم به مصیبت زندگی کردن با پدرش است، هر چند البته پدرش هم محکوم به زندگی کردن با اوست)، هر دو خجالتی و متواضع هستیم (او بیشتر)، هر دو آدم‌های خوب و شریف به حساب می‌آییم - از این ویژگی‌ها چیزی در من نیست و، تا آنجا که من خبر دارم، در او خیلی کمتر (کمرویی، تواضع، حجب به حساب شرافت و خوبی گذاشته می‌شود چون این گونه آدم‌ها در مقابل پرخاشگری دیگران مقاومت کمتری نشان می‌دهند) - هر دو در وهله اول خود بیمار انگار هستیم، بعد واقعاً بیماریم، هر دو، به هیچ دردی نمی‌خوریم، تا حدی با دنیا کنار می‌آییم (او، نه به خاطر آن که کمتر به درد نخور است، بسیار فقیرانه‌تر عمر می‌گذراند، تا آنجا که حالا می‌توان مقایسه‌ای کرد)، هر دو اداری هستیم (او اداری بهتر است)، هر دو نامتنوع‌ترین زندگی‌ها را داریم، بدون هیچ نشانی از تحول، جوان تا آخرین روزهای مان («دست نخورده» اصطلاح بهتری است)، هر دو در آستانه جنون؛ او، به دور از یهودیان، با شجاعت فراوان، با سرزندگی فراوان (که با آن آدم می‌تواند میزان خطر جنون را تخمین بزند) به کلیساگریز زده است، به جایی که، حتی می‌شود گفت، گرایش‌های او به جنون تا حدی تحت نظارت است، شاید خود او تا سال‌ها قادر نبوده است که خود را تحت نظارت درآورد. یک تفاوت به سود او، یا شاید به زیان او، این بود که استعداد هنری‌اش کمتر از من بود، بنابراین او در جوانی‌اش می‌توانست راه بهتری را برای زندگی انتخاب کند، باطناً از هم دریده نمی‌شد، حتی با بلندپروازی. از این که آیا او (باطناً) مجبور بوده با زنان کلنجار برود خبری ندارم، داستانی به قلم او خواندم که می‌توانست تا حدی اشاره به این موضوع داشته باشد؛ به علاوه، زمانی که بچه بودم، حرف‌هایی از این دست می‌زدند. من درباره او خیلی کم می‌دانم، جرئت ندارم در این باره سؤال کنم. وانگهی، تا این لحظه چنان نامحترمانه مشغول نوشتن درباره او بوده‌ام که انگار او زنده است. این درست نیست که او خوب نبود، من هرگز نشانی از خست، حسادت، نفرت، یا آز در او ندیدم؛ شاید او آدمی کم‌اهمیت‌تر از آن بود که بتواند به دیگران کمک کند. او بسیار پاکدل‌تر از من بود، در این مورد مقایسه نمی‌توان کرد. در جزئیات او کاریکاتور من بود، در اساس من کاریکاتور او هستم.

۲۳ ژانویه. باز هم احساس شکوه کردن. از کجا ریشه می‌گیرد؟ از فکرهای خاصی که فوری فراموش می‌شوند و احساس شکوه‌ام را به طرز فراموش نشدنی پشت سر می‌گذارند. سریع‌تر از خود آن فکرها می‌توانم اسم جاهایی را ببرم که در آن‌ها این احساس به من دست می‌دهد؛ مثلاً، یکی از آنها، راه باریکی که از جلوی کنیسه آلتنو می‌گذرد. همچنین احساس شکوه به خاطر رضایت خاطری که گهگاه به سراغم می‌آید، هر چند تا حدی حجب‌آمیز و تقریباً دورادور. شکوه از این نیز که تصمیم شبانه‌ام صرفاً در حد تصمیم باقی می‌ماند. شکوه از این که زندگی‌ام تاکنون فقط در جا زدن بوده است، بیشتر اوقات همان طوری پیشرفت داشته است که فساد در یک دندان فاسد، رو به پیشرفت بوده است. در جریان زندگی‌ام کمترین عزمی در تصمیم خود نشان نداده‌ام. چنین بوده که به من، مثل هر کس دیگر، نقطه‌ای داده‌شده که از آن شعاع دایره‌ای را امتداد دهم، و بعد، مثل هر کس دیگر، دایره کامل خود را حول این نقطه توصیف کنم. به جای آن، همیشه شعاع خود را فقط برای آن شروع کرده‌ام که به اجبار فوری قطعش کنم. (نمونه‌ها: پیانو، ویلن، زبان‌ها، ادبیات آلمانی، ضدصهیونیسم، صهیونیسم، عبری، باغبانی، نجاری، نوشتن، اقدام به ازدواج، آپارتمانی از آن خودم). مرکز دایره خیالی‌ام پر از آغاز این گونه شعاع‌ها است، جایی برای کوشش تازه باقی نمانده است؛ جایی باقی نمانده یعنی پیری و ضعف اعصاب، و نبود امکان کوشش دیگر، یعنی پایان خط. اگر گاهی شعاع را کمی بیش از معمول امتداد داده‌ام، مثلاً در مورد تحصیل حقوق خودم، یا مثلاً، نامزدی‌هایم، همه‌چیز فقط به خاطر همین مختصر فاصله اضافی، به جای بهتر شدن بدتر شده است.

درباره شب با م. حرف زدم، ناخشنودانه. نشانه‌های بیماری‌ات را بپذیر، از آن‌ها شکایت نکن؛ در رنج خود فرو برو.

تشویش قلبی.

عقیده دوم فعلاً محفوظ نگه داشته شده. عقیده سوم: از همین حالا فراموش شده.

۲۴ ژانویه. در اداره، زوج‌ها، جوان و پیر هر دو، چه خوشبخت هستند. به دور از دسترس من، هر چند اگر در دسترس من بود حتماً آن را غیرقابل تحمل می‌یافتم، و با این همه تنها چیزی است که میل دارم با آن آرزویم را ارضا کنم.

تردید پیش از تولد. اگر تناسخ روح وجود داشته باشد پس من در مرتبه پایین قرار ندارم. زندگی من یک تردید پیش از تولد است.

پای‌بندی. نمی‌خواهم هیچ مسیر خاصی از تحول را دنبال کنم، می‌خواهم جای خودم در دنیا را به کلی تغییر دهم، که در واقع معنایش این است که می‌خواهم به سیاره‌ای دیگر بروم؛ کافی بود می‌توانستم به موازات خودم وجود داشته باشم، حتی کافی بود می‌توانستم نقطه‌ای را که بر آن قرار دارم چون نقطه‌ای دیگر تلقی کنم.

تحول من یک تحول ساده بود. در حالی که هنوز خشنود بودم می‌خواستم ناخشنود باشم، و با همه وسایلی که زمان و سنت‌ام به من می‌دهد، در ناخشنودی فرو بروم - و بعد می‌خواستم دوباره برگردم. به این ترتیب همیشه ناخشنود بوده‌ام، حتی از خشنودی‌ام. عجیب است که چگونه یک باور، اگر به صورتی نظام‌مند به کار گرفته شود، می‌تواند به واقعیت تبدیل شود. بازی‌های کودکانه (هر چند که به خوبی از این که چنین‌اند آگاه بودم) آغاز زوال عقلانی‌ام را مشخص کرد. مثلاً به عمد نوعی تیک عصبی صوری پرورش دادم، یا می‌توانستم با دست‌های چلیپا کرده در پشت سرم از میان گاربن قدم بزنم. یک بازی به طرز نفرت‌انگیز کودکانه اما موفق. (کار نوشتن من هم همین‌طور شروع شد؛ بدبختانه، فقط بعدها در مسیر تحولش متوقف ماند.) اگر بدین‌گونه بشود بدبختی را به کسی تحمیل کرد، پس تحمیل کردن هر چیز دیگر هم امکان دارد. هر قدر هم که تحول من به نظر آید که مرا نفی می‌کند، و هر قدر هم که طبیعتم را از فکر کردن به آن نفی کند، نمی‌توانم بپذیرم که نخستین آغازهای ناشادکامی‌ام باطناً لازم بوده است؛ ممکن است در واقع لزومی می‌داشته‌اند، اما نه یک لزوم باطنی - آنها مثل مگس بر سرم هجوم آوردند و به آسانی می‌شد آنها را تاراند.

ناشادکامی من در ساحل دیگر (از برکت ضعفم) می‌توانست بیشتر، شاید بسیار بیشتر باشد؛ هر چه باشد، من در این باره تجربه‌هایی داشتم، اهرم، از زمانی که آخرین بار کوشیدم تکانش دهم، تا حدی هنوز نوسان دارد - پس چرا به این ناشادکامی که این ساحل موجب اشتیاقم برای رفتن به ساحل دیگر می‌شود، می‌افزایم؟

غمگین، و با دلیل. غمگین بودنم بستگی به این دلیل دارد. نخستین بار چه قدر آسان بود، حالا چه قدر مشکل است! آن خودکامه چه ناامیدانه به من نگاه می‌کند: «همین است جایی که ما را داری می‌بری!» و با این همه به رغم همه چیز هیچ آرامشی نیست؛ امیدهای صبح در بعدازظهر دفن می‌شود. امکان ندارد که بشود با این جور زندگی، دوستانه کنار آمد؛ مسلماً هرگز کسی وجود نداشته که بتواند چنین کند. وقتی آدم‌های دیگر به این مرز نزدیک می‌شوند - که حتی نزدیک شدن به آن هم اسف‌بار است - به عقب باز می‌گردند؛ من نمی‌توانم. حتی به نظرم می‌رسد که انگار به پای خودم نیامده‌ام بلکه در کودکی به اینجا هل داده شده‌ام و بعد به این نقطه زنجیر شده‌ام؛ آگاهی به این نگون‌بختی فقط به تدریج سراغم آمد، نگون‌بختی‌ام خود تا آن موقع کامل بود؛ برای دیدنش نیازی به یک چشم غیب‌بین نبود، بلکه فقط چشمی نافذ می‌خواست.

صبح فکر کردم: «امکان این هست که به همین شیوه به زندگی ادامه دهم، فقط باید این شیوه زندگی را در مقابل زن‌ها حفاظت کنم.» در مقابل زن‌ها محافظت کنم - چرا، آن‌ها از هم‌اکنون در «این شیوه زندگی» کمین کرده‌اند.

غیرمنصفانه است که بگویم مرا ترک کرده‌ای؛ اما این که من ترک شده بودم، و گاهی عمیقاً چنین بوده، درست است.

حتی به معنای «تصمیم» خودم حق این را دارم که بی‌نهایت از وضع خودم مأیوس باشم.

۲۷ ژانویه. اسپیندل مول<sup>۱</sup>. من باید به سهم خود فراتر از آمیزه‌هایی از بخت بد و دست و پا چلفتگی باشم، بدان‌گونه که مثل عیبی در سورتمه، تنه درخت شکسته، میز زهوار دررفته، نور ضعیف، عدم امکان داشتن آرامش در هتل طی ساعات بعدازظهر، و غیره. این گونه برتری با بی‌اعتنایی به دست نمی‌آید، چون آدم نمی‌تواند نسبت به این چیزها بی‌تفاوت باشد؛ فقط با به کارگیری قدرت تازه به دست می‌آید. در اینجا هم، در واقع، شگفتی‌ها انتظارم را می‌کشید، مایوس‌ترین آدم این را مجاز می‌داند؛ تجربه نشان می‌دهد که از هیچ هم چیزی برمی‌آید، آن درشکه‌چی و اسب‌هایش می‌توانند از خوکدانی ویران بیرون بخزند.<sup>[۱۲۴]</sup>

قدرت من طی سورتمه‌رانی رو به زوال می‌گذارد. آدم نمی‌تواند همان‌طور که یک اکروبات باز بالانس می‌زند برای خود یک زندگی بسازد.

آسودگی خاطر عجیب، مرموز، شاید خطرناک، شاید نجات‌دهنده‌ای که در نوشتن است: نوعی بیرون جستن از صف قاتلان است؛ نوعی دیدن آن چیزی است که واقعاً اتفاق می‌افتد. این با مشاهده‌ای از نوع متعالی‌تر پیش می‌آید، نوع متعالی‌تر، نه نوع تیزبینانه‌تر، و هر چه متعالی‌تر باشد و کمتر از دسترس «صف» باشد، مستقل‌تر می‌شود، مطیع‌تر نسبت به قوانین حرکت، غیرقابل احتساب‌تر، شادمانه‌تر، چیره‌تر در مسیر خود.

به رغم آن که به خوانایی اسم خودم را نوشته‌ام، به رغم آن که تا به حال دوبار به درستی به من نوشته‌اند، توی دفتر راهنما نوشته‌اند یوزف ک.<sup>[۱۲۵]</sup> آیا باید روشنشان کنم، یا بگذارم آن‌ها مرا روشن کنند؟

۲۸ ژانویه. کمی سرگیجه دارم، از لوژ سواری خسته‌ام؛ سلاح‌هایی هنوز برایم هست، اما به ندرت ممکن است از آنها استفاده کنم؛ دست بردن به آن‌ها برایم سخت است چون از لذت استفاده از آن‌ها غافل هستم، وقتی بچه بودم هرگز یاد نگرفتم. فقط «تقصیر پدر» نیست که به کاربردنشان را هرگز یاد نگرفتم، بلکه خواست من برای



بر هم زدن «آرامش» هم در میان بود، برهم زدن توازن، و به همین دلیل نمی‌توانستم زاده شدن آدم دیگری در جایی دیگر را در حالی اجازه دهم که همه کوشش معطوف به آن بود که او را اینجا دفن کنم. البته در اینجا باز هم مسئله «تقصیر» مطرح است، زیرا چرا من خواستم این دنیا را ترک کنم؟ برای آن که «او» نمی‌گذاشت در آن، در دنیایش، زندگی کنم. هر چند در واقع من نباید موضوع را به این دقت مورد قضاوت قرار دهم، چون اکنون شهروند این دنیای دیگری هستم که رابطه‌اش با این آدم عادی، رابطه سرزمین وحش با سرزمین فرهیخته است (من چهل سال از کنعان آواره بوده‌ام)؛ به آن همچون یک بیگانه نگاه می‌کنم، هر چند در این دنیا هم همین‌طور - این میراث پدری است که بر دوش دارم - من کم‌اهمیت‌ترین و مهجورترین همه موجودات هستم و از برکت سرشت خاص انتظامات آن می‌توانم زنده بمانم؛ در این دنیا حتی برای حقیرترین هم امکان دارد گویی به سرعت برق تا بلندی‌ها صعود کند، هر چند که برای همیشه هم ممکن است گویی با سنگینی دریاها درهم کوبیده شوند. آیا نباید به رغم همه چیز شکرگزار باشم؟ آیا این مسلم بود که می‌توانم راه خود به این دنیا را پیدا کنم؟ آیا از یک سو «رانده» شدن، و از این یکی «مانده» بودن، نمی‌توانست مرا در مرز، درهم بکوبد؟ آیا قدرت پدر چنین نیست که هیچ‌چیز (مسلماً، من نه) نمی‌توانست از فرمان او سرباز زند؟ به راستی این نوعی آوارگی در سرزمین وحش است که در مقابل دارم تحمل می‌کنم: فکر می‌کنم من پیوسته در حال عبور از کنار سرزمین وحش هستم و سرشار از امیدهای کودکانه‌ای (بخصوص در ارتباط با زن‌ها) هستم که «شاید سرانجام در کنعان حفظشان کنم» - حال آن که در تمام این دهه‌ها من در سرزمین وحش بوده‌ام و این امیدها صرفاً سراب‌های ناشی از یأس هستند، بخصوص در آن اوقاتی که من مفلوک‌ترین موجود این بیابان نیز هستم، و کنعان به ناگزیر تنها سرزمین موعود من است، زیرا برای نوع بشر مکان سومی وجود ندارد.

۲۹ ژانویه. شب در جاده‌ای از میان برف از چند حمله صدمه دیدم. همیشه در سرم افکار متناقض جولان دارد، چیزی شبیه این: وضعیت من در این دنیا ممکن است خیلی هولناک بنماید، در اینجا تنها در اشیپندل مول، در جاده‌ای فراموش شده، آن هم جایی که آدم مدام در تاریکی بر برف می‌لغزد، جاده بی‌سرانجام، آن هم، بدون هدف زمینی (به طرف پل؟ چرا آنجا؟ وانگهی، من حتی تا آنجا نرفتم)؛ من نیز در

این مکان فراموش شده‌ام (نمی‌توانم برای کمکی که دکتر به من می‌کند ارزشی انسانی و شخصی قائل شوم، آن را دریافت نکرده‌ام؛ در گنه قضیه تنها رابطه من با او بر سر دستمزد است)، نمی‌توانم با کسی دوستی برقرار کنم، تحمل یک رابطه دوستانه را ندارم، وقتی گروهی از آدم‌ها را می‌بینم که شادمانه دور هم جمع شده‌اند، در عمق سرشار از حیرت بی‌پایان می‌شوم (اینجا، در این هتل، به واقع چیز اندکی وجود دارد که به آن شادمانی باشد؛ تا آن حد پیش نخواهم رفت که بگویم علت آن من هستم، از لحاظ ویژگی شخصیتی‌ام، شاید، به عنوان «مردی با سایه بیش از حد بزرگ»، گرچه سایه‌ام در این دنیا بیش از حد بزرگ هست - با حیرتی تازه، به قابلیت مقاومت آدم‌هایی نگاه می‌کنم که «به رغم همه چیز»، می‌خواهند زیر این سایه زندگی کنند، درست زیر آن؛ اما درباره این موضوع خیلی بیشتر از این‌ها می‌شود گفت)، یا بخصوص موقعی که پدر و مادرها را با بچه‌هایشان می‌بینم؛ به علاوه، از یاد رفته‌ام، نه فقط در اینجا بلکه به طور کلی، حتی در پراگ، در «خانه»‌ام، و، از این گذشته، از یاد رفته توسط آدم‌ها (این نمی‌تواند بدترین چیز باشد، می‌توانستم تا وقتی زنده‌ام دنبالشان بروم)، اما تا حدی توسط خودم در ارتباط با آدم‌ها، با قدرتم در ارتباط با آدم‌ها؛ من از عاشق‌ها خوشم می‌آید اما خودم نمی‌توانم عاشق باشم، بیش از این‌ها دورم، رانده شده‌ام، من هم - از آنجا که هر چه باشد انسان هستم و ریشه‌هایم خوراک می‌خواهند - حق انتخاب خودم را دارم، کم‌دین‌های متأسف و راضی‌نکننده‌ای که می‌توانند موجب رضایت من شوند (هر چند در واقع ابداً راضی‌ام نمی‌کنند و به همین دلیل است که از یاد رفته هستم) فقط به این خاطر که خوراک عمده‌ام را از ریشه‌های دیگر در آبشخورهای دیگر می‌گیرم، این ریشه‌ها نیز ریشه‌هایی ناراضی هستند، اما با این همه بهتر می‌توانند زندگی را پایدار نگه دارند.

این مرا به کشاکش بین افکارم می‌کشانند. اگر چیزها فقط به همان صورتی می‌بودند که در جاده توی برف می‌نمایند، خیلی هولناک می‌بود؛ من باید نابود می‌شدم، نابود نه به معنای آینده هولناکی که مرا تهدید کند بلکه به معنای اعدامی در زمان حال. اما من در جای دیگری زندگی می‌کنم؛ مسئله فقط این است که جذابیت دنیای انسانی خیلی عظیم است، در یک آن می‌تواند آدم را وادارد که همه چیز را فراموش کند. اما جذابیت دنیای من هم خیلی شدید است؛ آن‌هایی که مرا دوست دارند به این خاطر دوست دارند که «از یاد رفته» هستم - مطمئن هستم، نه بر اساس

یک خلاء وایسی<sup>۱</sup>، بلکه به خاطر آن که معنایشان این است که در لحظه‌های خوش، من در سطحی دیگر، از آزادی حرکتی لذت می‌برم که در اینجا به کلی فاقدش هستم. اگر، مثلاً، م<sup>۲</sup>. ناگهان به اینجا می‌آمد خیلی بد می‌شد. در واقع به ظاهر وضعیت من بلافاصله نسبتاً درخشان‌تر می‌نمود. من باید به عنوان آدمی در میان دیگران مورد احترام قرار می‌گرفتم، باید حرف‌هایی را می‌شنیدم که باید بیش از اظهار ادب محض می‌بودند. باید بر سر میز بازیگران می‌نشستم (درست است، نه به شق و رقی حالا که در اینجا تنها نشسته‌ام، گرچه حتی حالا هم فرو افتاده هستم)؛ در ظاهر، باید از لحاظ صمیمیت همتای دکتر ه. می‌بودم - با این همه می‌باید در دنیایی فرو می‌رفتم که در آن نمی‌توانستم زندگی کنم. فقط آن چه باقی می‌ماند حل این معما است که چرا چهارده روز خوش در مارینباد داشتم<sup>۳</sup>، و چرا، در نتیجه، شاید در اینجا هم می‌توانستم با م. خوشبخت باشم (گرچه البته فقط پس از یک درهم کوبی دردناک موانع). اما اشکالات احتمالاً بسیار بیشتر از مورد مارینباد می‌بود، عقاید من سختگیرانه‌تر، تجربه‌ام بیشتر شده‌است. آن چه به نظر ریسمانی جداکننده می‌نمود اکنون یک دیوار، یا یک سلسله کوه، یا حتی یک گور است.

۳۰ ژانویه. در انتظار ذات‌الریه هستم. آن قدر از بیماری واهمه ندارم که برای، و از مادرم، پدرم، مدیر اداره، و همه کسان دیگر. در اینجا به روشنی چنین می‌نماید که دو دنیا وجود دارد و من چنان در مقابل بیماری غافل هستم که انگار، مثلاً، در مقابل یک سر پیشخدمت جدامانده و هراسان هستم. و این جداماندگی، علاوه بر این، به نظرم بیش از حد صریح می‌نماید، و در صراحتش خطرناک، غم‌انگیز، و بیش از حد جبارانه است. پس آیا من در دنیای دیگر زندگی می‌کنم؟ جرئت گفتنش را دارم؟

کسی چنین گفت: «من چه اهمیتی به زنده بودن می‌دهم؟ فقط به خاطر خانواده‌ام است که نمی‌خواهم بمیرم.» اما این دست خانواده است که مظهر زندگی است، و

#### 1. Weissian

۲. میلنا یزنسکا (Milena Jesenská)، مترجم بعضی از داستان‌های کافکا به زبان چک که در این دوران با کافکا مناسباتی عاشقانه داشت.

۳. اشاره به دو هفته‌ای که کافکا در تابستان ۱۹۱۶ با فلیسه‌باوئر در مارینباد گذراند.

بنابراین به خاطر زندگی است که او می‌خواهد زنده بماند. خوب، تا آن جا که به مادرم مربوط می‌شود، وضع من هم ظاهراً همین طور است، هر چند فقط این اواخر. بله، قدرشناسی و دلسوزی، برای آن که می‌بینم، چگونه با آن چه در سن او قدرتی تمام‌نشدنی است، هر کوششی را به کار می‌برد تا جداماندگی‌ام از زندگی را جبران کند. اما قدرشناسی هم زندگی است.

۳۱ ژانویه. معنایش این است که من به خاطر مادرم زنده‌ام. اما این نمی‌تواند درست باشد، چون اگر من خیلی مهمتر از آن چه هستم می‌بودم، باز هم فقط پیکری از زندگی می‌بودم، و، اگر نه با هیچ چیز دیگر، با این مأموریت به زندگی می‌پیوستم.

تنهایی منفی، اما هر قدر هم شدید باشد، کفایت نمی‌کند، چنان که در ناشادترین لحظه‌هایم معتقدم می‌تواند. چون اگر کوچکترین قدمی بالا بروم، هر چند که از مشکوک‌ترین نوع امنیت برای خودم باشد، بعد پایم را دراز می‌کنم و در انتظار منفی می‌مانم، به آن که به سوی من بالا بیاید، بلکه در واقع، مرا از آن پایین می‌کشد. از این رو در من گزینه‌ای دفاعی است که تاب داشتن کمترین درجه‌ای از آسودگی پایدار را ندارد و مثلاً، بستر ازدواج را، حتی پیش از آن که گسترده شود، بر هم می‌زند.

اول فوریه. هیچ، فقط خسته. خوشبختی راننده کامیونی، که هر شبش چنان است که مال من امروز بوده است، حتی بهتر از آن. مثلاً، شبی، دراز کشیده روی بخاری. یک انسان در صبح خالص‌تر است؛ دوران پیش از به خواب رفتن از خستگی واقعاً زمانی است که هیچ شبیحی به سراغ آدم نمی‌آید؛ آن‌ها فقط وقتی شب فرا می‌رسد باز می‌گردند، صبح دوباره همه گرد هم می‌آیند، حتی اگر آدم نتواند آن‌ها را باز شناسد؛ و حالا، در یک آدم سالم، پراکندگی روزانه آن‌ها از سر گرفته می‌شود.

از نگاه یک چشم بدوی، حقیقت واقعی، بی‌چون و چرا، حقیقتی که با هیچ وضعیت خارجی (شهادت، قربانی کردن خود برای دیگران) خراب نشود، فقط درد جسمانی است. عجیب است که خداوند درد عمده‌ترین خدای مذاهب اولیه نبوده است (اما شاید در مذاهب بعد ابتدا این طور شد). برای هر بیمار خدای خانگی

خودش، برای مسلول خدای خفقان. اگر آدم از پیش با او به وحدت هول‌انگیز نرسد چگونه می‌تواند نزدیک شدنش را تحمل کند؟

۲ فوریه. دعوا در جادهٔ تاننشتاین<sup>۱</sup> در صبح، دعوا در موقع تماشای مسابقهٔ پرش با اسکی. ب. کوچولوی خوشبخت هم با همهٔ معصومیت‌اش تا حدی زیر سایهٔ اشباح من است، دست کم به چشم من، نگاه سرگردان بی‌هدفش، حرف زدن بی‌هدفش. در این ارتباط به نظرم رسید - اما این از هم اکنون به اجبار است - که طرف‌های غروب می‌خواست با من به خانه بیاید.

«دعوا» احتمالاً، اگر من قرار بود کسبی بیاموزم، وحشتناک می‌بود.

منفی با همهٔ محتمل بودنش با «دعوا» خیلی شدت گرفته است، تصمیم‌گیری بین جنون و امنیت، قریب‌الوقوع است.

شادکامی با آدم‌های دیگر بودن.

۳ فوریه. خوابیدن تقریباً غیرممکن؛ به ستوه آمده از رؤیاها، انگار بر من می‌خراشند، بر جسمی یکدنده.

عیبی در من است، چیزی کم دارم، به قدر کافی روشن و مشخص است اما توضیحش مشکل است: آمیزه‌ای است از کمرویی، خوددار بودن، پرحرفی، و بی‌رغبتی؛ با این قصد دارم چیز خاصی را توصیف کنم، مجموعه‌ای از عیب‌هایی که از یک جنبهٔ خاص یک عیب واحد کاملاً مشخص را به وجود می‌آورند (که هیچ ارتباطی با ضعف‌های عمده‌ای چون دروغ‌گویی، بیهودگی و غیره ندارد). این عیب مانع دیوانگی‌ام می‌شود، اما راه هرگونه پیشرفتی را هم می‌گیرد. از آنجا که مانع دیوانگی‌ام می‌شود، آن را پرورش می‌دهم؛ از ترس دیوانگی هر پیشرفتی را که ممکن است داشته باشم، قربانی می‌کنم و مسلماً در این معامله بازنده خواهم بود،

چون هیچ معامله‌ای در این سطح ممکن نیست. به شرط آن که خواب‌آلودگی مداخله نکند و با کار شبانروزی هر مانعی را در هم نکوبد و راه را باز نکند. اما در آن صورت من در چنگ دیوانگی خواهم افتاد - چون برای پیشرفت اول خود آدم باید بخواهد، و من نخواستم.

۴ فوریه. در سرمای وحشتناک، چهره‌ام تغییر پیدا کرده، چهره‌های غیرقابل تصور دیگران.

آن چه م.، بی آن که بتوانم حقیقت آن را کاملاً دریابم (نوعی فریب غم‌آلود است که به کلی قابل توجیه است)، درباره لذت صرفاً ناشی از حرف زدن با دیگران گفت. چگونه ممکن است حرف زدن موجب لذت کسی مگر خودم بشود! شاید، دیر شده باشد، و بازگشت به سوی آدم‌ها از راهی انحرافی و عجیب و غریب.

۵ فوریه. از آن‌ها بگریز. هرگونه جهش چست و چالاک. در خانه کنار چراغ مطالعه در اتاق ساکت. گفتن این حرف، نسنجیده است. همه را از داخل جنگل فرامی‌خواند گویی که کسی چراغی را روشن کرده باشد تا آن‌ها بتوانند به کمکش راه خود را پیدا کنند.

۶ فوریه. تسلای شنیدن این که کسی در پاریس، بروکسل، لیورپول خدمت کرده، با یک کشتی بخار برزیلی تا آمازون و تا مرز پرو رفته، با راحتی نسبی، رنج‌های وحشتناک اردوگاه زمستانی «هفت اجتماع»<sup>۱۲۶</sup> را تحمل کرده چون از کودکی با سختی خو گرفته است. این تسلا نه تنها به این اظهار وجود بستگی دارد که چنین چیزهایی ممکن هستند، بلکه بر لذتی نیز استوار است که یک آدم موقعی احساس می‌کند که درمی‌یابد با این دستاوردها در یک سطح، که در عین حال به همان اندازه در سطح دیگر لزوماً به دست آمده است، بسیاری دیگر نیز از مشتهای به هم فشرده می‌باید به دست آمده باشد. پس، این امکان هست.

۷ فوریه. حمایت شده و فرسوده توسط ک. و ه.

۸ فوریه. به طرز وحشتناکی مورد استفاده هر دو طرف و با این همه - مطمئناً من نمی‌توانستم چنان زندگی کنم (این زندگی کردن نیست، کشمکشی است که در آن آدمی دیگر مدام ریسمان را می‌کشد و پیش می‌برد و با این همه هرگز مرا به میان نمی‌کشد)؛ من در یک رخوت مسالمت‌آمیز فرو می‌روم، همچنان که در آن موقع با و. کردم.

۹ فوریه. دو روز از دست رفت؛ اما همان دو روز برای قرار یافتن به کار رفت.

۱۰ فوریه. نمی‌توانم بخوابم؛ با آدم‌های دیگر کمترین ارتباطی ندارم جز آن چه ابتکار عملشان به وجود می‌آورد، که بعد برای لحظه‌ای مرا متقاعد می‌کند، همان طور که هر کار دیگری که می‌کنند چنین می‌کند.

حمله جدید توسط گ. من از راست و از چپ مورد حمله نیروهای غالب هستم، آن قدر ساده است که من به راست یا چپ نمی‌توانم بگریزم - فقط مستقیم، حیوان گرسنه، راهی به سوی غذایی دارد که تو را پایدار نگه می‌دارد، هوایی که تو می‌توانی تنفس کنی، یک زندگی آزاد، حتی اگر تو را به آن سوی زندگی ببرد. فرمانده کل بلندقامت، بزرگ، رهبر جمعیت‌ها، ناامیدان را از گذرگاه‌های کوهستانی هدایت می‌کند که هیچ کس دیگر نمی‌تواند زیر برف پیدا کند. و چه کسی است که به تو قدرت می‌دهد؟ آن کس که بینش شفاف‌ات را به تو می‌دهد.

فرمانده کل در کنار پنجره کلبه ویرانه ایستاد و با چشم‌های باز و دریده به ستون نفراتی نگاه کرد که در پرتو نور پریده ماه در برف پیش می‌رفتند. گهگاه به نظرش می‌رسید که سربازی خارج از صف کنار پنجره می‌ایستد، صورتش را به جام پنجره می‌فشرد، لحظه‌ای به او می‌نگرد، و بعد به راهش ادامه می‌دهد. گرچه همیشه سربازی متفاوت است، همیشه به نظرش همان یکی می‌نماید؛ چهره‌ای درشت استخوان با لپ‌های چاق، چشم‌های گرد، و پوست زبر و نزار؛ هر بار که آن مرد دور می‌شود، بندهای بقچه‌اش را سفت می‌کند، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، و پاهایش را حرکت می‌دهد تا با انبوه نفراتی همقدم شود که مثل همیشه در پس زمینه در حال

قدم رو هستند. فرمانده کل قصد نداشت که بازهم این بازی را ادامه دهد؛ در انتظار سرباز بعدی ماند، پنجره را به طرف چهره‌اش باز کرد، و یقه‌کت مرد را گرفت. گفت: «تو بیا داخل!» و او را واداشت که از پنجره بالا بیاید. مرد را به گوشه‌ای هل داد، جلویش ایستاد، و پرسید: «تو کی هستی؟»

سرباز هراسان گفت: «هیچکس.»

فرمانده گفت: «بیش از این هم کسی توقع ندارد. چرا به داخل نگاه کردی؟»  
«که ببینم شما هنوز اینجا هستی.»

۱۲ فوریه. پاسخ ردی که همیشه با آن روبه‌رو بودم به این معنا نبود: «من تو را دوست ندارم»، بلکه: «تو نمی‌توانی به آن اندازه‌ای که می‌خواهی مرا دوست داشته باشی؛ تو ناشادمانه عاشق عشقت نسبت به من هستی، اما عشق تو نسبت به من عاشق تو نیست.» در نتیجه گفتن این که من با کلمات «دوستت دارم» آشنا نیستم درست نیست؛ من فقط با سکون پرانتظاری آشنا بوده‌ام که می‌توانست با «دوستت دارم» درهم شکسته شود، این همه آن چیزی است که می‌دانم، نه بیشتر.

ترس از لوژ سواری کردن‌ام، حالت عصبی‌ام در قدم زدن روی برف لغزنده؛ داستان کوچکی که امروز خواندم این مسئله مدت‌ها بی‌پاسخ مانده و همیشه مطرح را زنده کرد که آیا علت زوال من خودخواهی جنون‌آمیز نبوده، دلشوره محض برای خودم؛ علاوه بر این، نه دلشوره برای یک خود متعالی‌تر، بلکه دلشوره مهمل برای خوب زیستن خودم؛ به‌طوری که چنان به نظر می‌آمد که من انتقام گیرنده خود را از سر باز کرده‌ام (یک نمونه خاص از این که دست راست خبر ندارد که دست چپ چه می‌کند). در سر جمع زندگی‌ام، هنوز این به حساب می‌آید، گویی که زندگی من قرار بود فردا شروع شود، و در این ضمن همه چیز برایم تمام شده است.

۱۳ فوریه. امکان این که کسی با همه قلبش در خدمت باشد.

۱۴ فوریه. قدرتی که آسودگی خاطر روی من دارد، بدون آن خالی از قدرت هستم. کسی را نمی‌شناسم که در او این هر دو عظیم باشد. در نتیجه هر چه من بسازم



یادداشت‌های ۱۹۲۲ / ۵۰۱

واهی است، بی‌ثبات است؛ دختر خدمتکاری که فراموش کند صبح آب گرم مرا بیاورد دنیای مرا به هم می‌ریزد. در عین حال زیر بار مزاحمت دائمی آسودگی بوده‌ام؛ مرا نه فقط از قدرت تحمل و زیر بار هر چیز رفتن، بلکه حتی از قدرت خودم برای آفریدن آسودگی هم محروم می‌کند؛ خود را در پیرامون من از خود می‌آفریند، یا من آن را با التماس، گریه، چشم پوشیدن از چیزهای بااهمیت‌تر به دست می‌آورم.

۱۵ فوریه. مختصر صدای آوازی در طبقه پایین، به هم خوردن گهگاهی دری در راهرو، و همه چیز از دست رفته است.

۱۶ فوریه. داستان شکاف در یخچال طبیعی.

۱۸ فوریه. کارگردان تئاتری که خود باید همه چیز را از هیچ بیافریند، حتی باید ابتدا بازیگران را به وجود آورد. ورود هیچ دیدار کننده‌ای مجاز نیست؛ کارگردان کار تئاتری مهمی در دست دارد. و آن چیست؟ او دارد پوشک‌های یک بازیگر آینده را عوض می‌کند.

۱۹ فوریه. امید؟

۲۰ فوریه. زندگی غیرقابل توجه. ناکامی چشم‌گیر.

۲۵ فوریه. یک نامه.

۲۶ فوریه. واگذار می‌کنم - به چه کسی آن را واگذار می‌کنم؟ نامه؟ - آن امکانات در من وجود دارد، امکاناتی در دسترس که هنوز از آن خبر ندارم؛ فقط یافتن راهی به سوی آن‌ها! و موقعی که آن را یافته‌ام، جرئت داشتن! این خیلی چیزها معنا می‌دهد: که امکانات وجود دارد؛ حتی به این معناست که یک فرومایه می‌تواند آدم شریفی بشود، آدمی خوشبخت در شرافتش.



طراحی کافکا

خیال‌های خواب‌آلود اخیر تو.

۲۷ فوریه. بعد از ظهر بد خوابیدم؛ همه چیز عوض شده است؛ فلاکت من بار دیگر به شدت بر من فشار می‌آورد.

۲۸ فوریه. چشم‌انداز برج و آسمان آبی. آرامش.

اول مارس. ریچارد سوم. ناتوانی.

۵ مارس. سه روز در بستر. جمع کوچکی از آدم‌ها در کنار بستر. یک دگرگونی ناگهانی. گریز. تسلیم کامل این رویدادهای تکان‌دهنده دنیا دارد در داخل چهار دیوار رخ می‌دهد.

۶ مارس. وخامت و فرسودگی جدید.

۷ مارس. دیشب بدترین شبی بود که داشتم؛ انگار همه چیز داشت تمام می‌شد.

۹ مارس. اما فقط فرسودگی بود؛ امروز حمله‌ای تازه، عرقِ پیشانی‌ام را پاک کردم. چگونه می‌بود اگر آدم خودش را تا سرحد مگر به طرف خفگی می‌برد؟ اگر فشار درون‌نگری قرار بود کاهش یابد، یا به کلی پایان گیرد، دریچه‌ای باز می‌شد که از آن آدم می‌توانست به سوی دنیا راه پیدا کند. گاهی چندان به دور از آن نیستم. رودی در بالادست جاری است. الان مدت‌هاست که در بیشتر اوقات چنین وضعی درکار است.

سوار بر اسب یورش‌گر خود شو و خود آن را بران. تنها امکان. اما چه نیرو و مهارتی را می‌طلبید! و از هم‌اکنون چه دیر است!

زندگی در جنگل. حسادت نسبت به شادمانی و بی‌پایانی طبیعت، که نیروی

محرک آن (مثل نیروی خودم) هنوز افسرده است، هر چند همیشه همه خواست‌های دشمن خود را برآورده کرده است. و چنین آسان، چنین هماهنگ.

در گذشته، وقتی دردی می‌داشتم و برطرف می‌شد، خوشحال می‌شدم؛ الان فقط راحت می‌شوم، در عین حال که این احساس تلخ در من است: «فقط برای آن که دوباره خوب شوی، نه بیشتر.»

جایی کمک در انتظار است و سرکوب‌کننده‌ها مرا به آنجا می‌رانند.

۱۳ مارس. این احساس نابی که دارم و اطمینانم از این که دلیلش چیست: دیدن بچه‌ها، بخصوص یک دختر (هیکل شق و رق، موهای سیاه کوتاه)، و یکی دیگر (بلوند؛ چهره نامشخص، لبخند نامشخص)؛ صدای بلند شدن موسیقی، صدای پا. احساس آدم افسرده‌ای که رسیدن کمک را می‌بیند اما از نجات خود شادمان نمی‌شود - و نجات هم نمی‌یابد - اما تا حدی، از فرارسیدن جوان‌هایی شادمان است که سرشار از اعتماد به نفس و آماده سهمیدن در مبارزه‌اند؛ در واقع، از آن چه در انتظارشان است غافل‌اند، اما غفلتی که در بیننده نه ناامیدی که ستایش و شادمانی به وجود می‌آورد و چشم‌هایش را پراشک می‌کند. همچنین نفرتی از او که مبارزه بر ضدش است با آن به هم می‌آمیزد (اما مختصری احساس یهودیت، یا من این طور فکر می‌کنم).

۱۵ مارس. ایرادهایی که باید به کتاب گرفت: او آن را تعمیم داده است، و با یک اراده، به علاوه - و با یک افسون. او چگونه از خطرهای می‌گریزد (بلوئر)<sup>۱</sup>. ۱۹۲۷

گریختن به یک سرزمین فتح شده و به زودی دریافتن این نکته که آنجا غیرقابل تحمل است، چون جای دیگری برای گریز نیست.

۱۶ مارس. حمله‌ها، واهمه من، موش‌هایی که به درونم رخنه می‌کنند و

چشم‌هایم آن‌ها را چندین برابر می‌کند.

۱۷ مارس. تب ۳۷/۴ درجه.

هنوز به دنیا نیامده و از هم‌اکنون مجبور به پرسه زدن در خیابان‌ها و صحبت کردن با آدم‌ها.

۱۹ مارس. هیستری مرا به طرزی شگفت‌انگیز و به‌اندازه‌ای بی‌حساب شاد می‌کند.

۲۰ مارس. دیروز ناموفق، امروز شبی (?) از دست داده. روزی سخت.

گفتگو بر سر میز شام درباره قاتل‌ها و اعدام‌ها. سینه‌ای که به آرامی نفس می‌کشد ترس نمی‌شناسد. تفاوتی بین قتل برنامه‌ریزی شده و قتل انجام شده نمی‌بیند.

۲۳ مارس. بعدازظهر خواب دیدم که روی گونه‌ام جوش زده است. مرز مدام جابه‌جا شونده‌ای که بین زندگی عادی و وحشتی قرار دارد که واقعی‌تر به نظر می‌رسد.

۲۴ مارس. چگونه در کمین من نشسته است! مثلاً، در راه رفتن پیش دکتر، اغلب حضور داشت.

۲۹ مارس. در جوی آب.

۴ آوریل. چه راه درازی است از دلهره درونی من به صحنه‌ای مثل آن که در حیاط است - و راه برگشت چه کوتاه. و حالا که آدم به خانه رسیده است، دیگر فرصتی برای ترک آن نیست.

۶ آوریل: دیروز آشوبی که دو روز واهمه‌اش را داشتم؛ تعقیب بیشتر؛ قدرت زیاد دشمن. یکی از دلایل: صحبت با مادرم، شوخی‌های مربوط به آینده - در فکر نامه‌ای به ملینا.

سه‌آرینوئس<sup>۱</sup>. گریز به داخل باغ. ملینا.

۷ آوریل. دو تصویر و دو پیکر سفالی در نمایشگاه.

شاه پریان (کوبن)، برهنه بر یک نیم تخت، از پنجره‌ای گشوده به بیرون می‌نگرد؛ این منظره به صورتی چشم‌گیر خودنمایی می‌کند، حال و هوای سبکبارانه‌ای چون تصویر شوویند<sup>۲</sup> دارد.

دختر برهنه (برودر)<sup>۱۱۲۸</sup> آلمانی - بوهمیایی، زیبایی بی‌همتای او وفادارانه توسط عاشقی درک شده است؛ شکوهمند، قابل قبول، وسوسه‌انگیز.

پیتش<sup>۳</sup>: دختر دهاتی نشسته؛ شکوهمندان در حالی که یک پا به زیر تنه داده، میج پایش خم برداشته، لمیده است. دختر ایستاده، دست راستش در ناحیه شکم روی بدنش قرار گرفته است؛ دست چپ را زیر چانه، ستون سر کرده است؛ بینی پخ، ساده، و محزون، چهره بی‌همتا. نامه‌ای از اشتورم<sup>۴</sup>.

۱۰ آوریل. پنج اصل راهنما در جاده جهنم (در توالی تکوینی):

۱. «بدترین دروغ‌ها در بیرون پنجره». هر چیز دیگر ملکوتی است، یا آشکارا یا (اغلب) با انکار خاموش آن.

۲. «تو باید هر دختری را تصاحب کنی!» نه به شیوه دون ژوان، بلکه بنا به اصطلاح ابلیس با «آداب جنسی».

۳. «این دختر را مجاز نیستی تصاحب کنی!» و درست به همین دلیل نمی‌توانی. یک فاتامورگانای<sup>۵</sup> بهشتی در جهنم.

۱. Erinyes، الاهگان انتقام در اساطیر مذهبی یونان باستان که به صورت سه دختر بالدار با مارهایی در گیسوان تصویر می‌شوند. دایرةالمعارف مصاحب.

2. Schwind

3. Pietsch

4. Storm

۵. Fata Morgana، سراب، به ویژه بدان‌گونه که در ساحل سیسیل، نزدیک تنگه مسینا، دیده می‌شود. از این رو به این نام خوانده شده است که تصور می‌شد ساخته پریچه‌ای به نام مورگانا،

۴. «همه چیز به نیازهای مبرم برمی‌گردد.» از آنجا که نیازهایی داری، خود را تسلیم واقعیت کن.

۵. «نیازها همه چیز هستند.» اما چگونه می‌توانی همه را داشته باشی؟ در نتیجه حتی نیاز هم نداری.

زمانی که پسر بچه بودم از مسائل جنسی همان قدر به دور و نسبت به آن‌ها همان قدر بی‌توجه بودم (و اگر مرا به زور به طرفش نرانده بودند مدت‌ها همچنان باقی می‌ماندم)، که امروز، مثلاً، به تئوری نسبیت، بی‌توجه هستم. فقط چیزهای پیش پا افتاده (و حتی این‌ها هم پس از این که در کانون توجه من قرار می‌گرفتند) توجهم را جلب می‌کردند، مثلاً فقط در خیابان‌ها آن زن‌هایی به نظرم زیباترین و خوش‌پوش‌ترین می‌آمدند که زن‌های بد محسوب می‌شدند.

۱۱ آوریل. «لایق او پیرزن بی‌سروپایی با ران‌های چروکیده است که منی‌اش را فوری بکشد، پول را به جیب بزند، و با عجله به اتاق بغلی که مشتری دیگری منتظرش است برود.»

جوانی جاودانی ناممکن است؛ حتی اگر هیچ مانع دیگری نبود درون نگری آن را ناممکن می‌ساخت.

۱۳ آوریل. اندوه ماکس. صبح به اداره‌اش رفتم. بعد از ظهر در جلوی کلیسای تاین<sup>۱</sup> (یکشنبه عید پاک).

ترس از آشفته حال شدن؛ بی‌خوابی‌ام معلول این ترس است. کابوسی در این اواخر، به علت نامه‌م. در میان مجموعه کاغذهایم.

۱. دخترک جوان، هیجده ساله؛ بینی، ترکیب سر، بلوند؛ گذری از نیم‌رخ دیده

شد؛ از کلیسا بیرون آمد.

۱۶ آوریل. اندوه ماکس. پیاده‌روی با او. سه‌شنبه می‌رود.

۲. دختر پنج‌ساله؛ باغ میوه، راه باریک به کوچه اصلی؛ مو، بینی، چهره درخشان.

۲۳ آوریل. ۳. کت مخمل قهوه‌ای مایل به زرد از دور در جهت بازار میوه. روزهای درماندگی؛ دیروز غروب.

۲۷ آوریل. دیروز یک دختر مکابی<sup>۱</sup> در دفتر نشریه سلبستور<sup>۲</sup> تلفن می‌کرد: «Prišla jsem ti pomoci»<sup>۳</sup> صدا و لحن صاف و صمیمی. کمی بعد در را به روی م. باز کردم.

۸ مه. کار کردن با خیش. عمیق زمین را می‌کند و آسان جلو می‌رود. یا فقط زمین را شیار می‌دهد. یا با تیغه بالازده خیش بی‌فایده حرکت می‌کند؛ با آن یا بدون آن، فرقی نمی‌کند. کار به پایان می‌رسد، مثل زخم درمان نشده‌ای که هم بیاید.

این را می‌شود مکالمه خواند وقتی طرف مقابل ساکت است و، برای حفظ ظاهر مکالمه، تو می‌کوشی که جای او را پر کنی، و بنابراین از او تقلید می‌کنی، و بنابراین ادایش را درمی‌آوری، و بنابراین ادای خودت را درمی‌آوری.

م. اینجا بود، دیگر نمی‌آید؛ شاید این کار عاقلانه و بر حق باشد، با این همه شاید هنوز امکانی باشد که در بسته‌اش را ما دو نفر مواظبت کنیم مبادا باز شود، یا نکند ما بازش کنیم، چون به خودی خود باز نمی‌شود.

1. Makkabi

2. Selbstwehr

۳. «آدم کمک‌ات کنم.»



۱۲ مه. گونه‌گونی مداومی که پیدا می‌کند، و یکباره، در وسط کار، منظرهٔ تئاتر کنندهٔ کاهش لحظه‌ای در گونه‌گونی‌هایش.

از پیلگر کامانیتا<sup>۱</sup>، ازوداها: «آی محبوب، گرچه به عنوان انسانی چشم‌بسته از سرزمین گانداহারی‌ها<sup>۲</sup> آورده شده و بعد در بیابان رها شده، آوارهٔ شرق یا شمال یا جنوب خواهد شد، چون چشم بسته اینجا آورده شده و چشم بسته رها شده؛ اما پس از آن که کسی چشم‌بند را از چشم‌هایش برگرفت و به او گفت: «گانداহারی‌ها آنجا منزل دارند، به آنجا برو»، پس از پرس‌وجو از دهکده‌ای به دهکدهٔ دیگر، روشن‌بین و خردمند شد و در میان گانداহারی‌ها منزل گرفت - پس آن کس نیز که در اینجا آموزگاری یافته است می‌داند: «من به این حلقهٔ خاکی تعلق خواهم داشت تا نجات یابم، و آن‌گاه به وطن باز خواهم گشت.»

در همان جا: «چنین کسی، مادام که در جسم منزل کند، توسط آدم‌ها و خدایان نگریسته شود؛ اما پس از آن که جسمش خاک شد، نه آدم‌ها و نه خدایان دیگر نمی‌بینندش. و حتی طبیعت، که همه نگاه است، او را دیگر نمی‌بیند؛ او چشم طبیعت را کور ساخته است، از منظر پلید ناپدید شده است.»

۱۹ مه. وقتی با دوم شخص است بیشتر خود را منزوی احساس می‌کند تا زمانی که تنهاست. اگر او با دیگری باشد، این دوم شخص در پایش می‌گردد و او در مانده به دستش سپرده می‌شود. اگر تنها باشد، همهٔ نوع بشر در پایش می‌گردند - اما دست‌های بیشمار دراز شده به سویش همه در هم می‌پیچند و هیچ کس به او دست نمی‌یابد.

۲۰ مه. فراماسون‌ها در میدان آلتشتاتر. حقیقت احتمالی موجود در هر گفتمان و آموزه.

دختر کثیف پابرنه در حالی که باد در گیسوانش افتاده است به نوبت خود می‌دود.

۲۳ مه. درست نیست که در مورد کسی گفته شود: همه چیز برایش آسان بود، او کم رنج کشید؛ درست ترش این است: طبیعت او چنان بود که چیزی نمی‌توانست بر سرش بیاید؛ درست‌ترینش: او از همه چیز رنج برد، اما همه‌اش در یک لحظه واحد فراگیر؛ وقتی همه انواع اندوه یا در واقعیت واقع یا به فرمان آمرانه خودش، به کلی به پایان رسیده بود، چگونه ممکن بود بلایی بر سرش بیاید؟ (دو خانم پیر انگلیسی در تاینه<sup>۱</sup>).

۲۵ مه. پریروز «ه. ک.» را دیدم. امروز پیاده‌روی لذت‌بخش. همه جا آدم‌ها نشسته بودند، بی‌قرار ایستاده بودند، بی‌خیال تکیه داده بودند - آشفته‌حالی بیشتر.

۲۶ مه. «حمله‌ها»ی شدید موقع پیاده‌روی شبانه (در نتیجه چهار ناراحتی کوچک طی روز: سگ در تفریحگاه تابستانی؛ کتاب مریخ؛ نام‌نویسی به عنوان سرباز؛ قرض دادن پول از طریق ز.)؛ آشفتگی لحظه‌ای، درماندگی، ناامیدی، ورطه غیرقابل درک، هیچ مگر ورطه؛ فقط وقتی در کنار در جلو روبرگردانم فکری به کمکم آمد - در تمام مدت پیاده‌روی چیزی به سراغم نیامد، ظاهراً برای آن که، در درماندگی مطلق خود، هیچ کوششی برای جستجویش به کار نبرده بودم، هر چند در غیر این صورت امکانش همیشه در دسترس است.

۵ ژوئن. تدفین میزلبک<sup>۲</sup>. استعدادی برای «سمبل‌کاری»

۱۶ ژوئن. کاملاً سوای مشکلات حل ناشدنی‌ای که همیشه با قدرت فلسفی و دیداری بلوئر پیش کشیده می‌شود، آدم، تقریباً با هر اظهارنظر، در موقعیت دشوار ایجاد آسان این سوءظن قرار می‌گیرد که می‌خواهد با کنایه اندیشه‌های این کتاب را رد کند. اما آدم در این ظن فرو می‌رود، مثل مورد من، که آیا، در برابر این کتاب،

چیزی فراتر از کنایه، در ذهن آدم نیست. این مشکل در بررسی کتاب او قرینه‌ای هم در مشکلی دارد که بلوئر، از جانب خود، نمی‌تواند بر آن غلبه کند. او خود را یک ضد یهود خالی از نفرت، *sine ira et studio*<sup>۱</sup>، می‌خواند، و واقعاً هم چنین است؛ اما آسان این سوءظن را برمی‌انگیزد، تقریباً با هر اظهارنظرش، که او دشمن یهودی‌ها است، چه از سر نفرتِ خوش یا عشقِ ناخوش. این مشکلات مثل واقعیت‌های سمج طبیعت با هم برخورد می‌کنند، و باید به آن‌ها توجه کرد که مبادا بازتابشان در این کتاب آدم را به سوی این خطاها پرتاب کند و از همان ابتدا برایش آشکار شود که نمی‌تواند به خواندن ادامه دهد.

بنا به عقیده بلوئر، آدم نمی‌تواند با توسل به آمار، با اتکای به تجربه، یهودیت را به شیوه استقرایی رد کند؛ با این روش‌های ضدیهودی کهنه نمی‌شود بر یهودیت غلبه کرد؛ همه قوم‌های دیگر را می‌توان به این شیوه رد کرد، اما نه یهودیان، قوم برگزیده را؛ هر تهمت خاصی که بر ضد یهودیت وارد شود، یهود می‌تواند پاسخ مناسبی در توجیه آن بدهد. بلوئر، مسلماً بررسی خیلی کم‌مایه‌ای از تهمت‌های خاص می‌کند و پاسخ‌هایی برای آن‌ها می‌تراشد.

این ادراک، تا آنجا که به یهودیان و نه قوم‌های دیگر مربوط می‌شود، عمیق و درست است. بلوئر دو نتیجه‌گیری از آن می‌کند، یکی کامل و یکی جزئی.

### ۲۳ ژوئن. پلانا<sup>۲</sup>. ۱۳۱۱

۲۷ ژوئیه. حمله‌ها. دیروز پیاده‌روی با سگ در غروب. تورز سیدلیک<sup>۳</sup>. ردیف درخت‌های گیلان از جایی که جنگل تمام می‌شود؛ به آدم تقریباً همان احساس خلوت یک اتاق را می‌دهد. مرد و زنی که از مزرعه برمی‌گردند. دختر دم در اسطبل حیاط به هم ریخته مزرعه با پستان‌های گنده‌اش تقریباً ناهماهنگ به نظر می‌رسد؛ نگاه حیوانی معصومانۀ کنجکاو. مرد عینک‌زده‌ای که گاری سنگین پر از علیقی را می‌کشد؛ سالخورده، تا حدی گوژپشت، اما به خاطر جنب‌وجوش خیلی سرحال است؛ چکمه‌های ساقه بلند؛ زن داس به دست، گاهی در کنار و گاهی در عقبش.

۱. بدون خشم و تعصب.

2. Planá

3. Tvrz Sedlec

۲۶ سپتامبر. دو ماه است هیچ یادداشتی نکرده‌ام. غیر از چند مورد استثنایی، به لطف اوتلا دوران خوبی داشته‌ام. در پنج روز گذشته باز هم از حال رفتم. در یکی از نخستین روزها، در جنگل نوعی مکاشفه کردم.

۱۴ نوامبر. در غروب همیشه تب ۳۷/۶، ۳۷/۷. پشت میز نشستم، هیچ کاری نکردم، به ندرت به خیابان می‌روم با این همه، ریاکاری است که از بیماری‌ام شکوه کنم.

۱۸ دسامبر. همه این مدت در رختخواب. دیروز این/یا.

## ۱۹۲۳

۱۲ ژوئن. این اواخر دوره‌های وحشتناک، به دفعات، تقریباً بدون وقفه. پیاده‌روی، شب‌ها، روزها، عاجز از هر کاری مگر درد کشیدن.

هنوز نه. نه «و هنوز»، مهم نیست که با چه دلشوره و دقتی به من نگاه می‌کنی؛ کریزانوفسکایا<sup>۱</sup> روی تصویر کارت پستی در جلوی من.

همچنان که می‌نویسم واهمه‌ام بیشتر و بیشتر می‌شود. این قابل فهم است. هر کلمه، در دست‌های ارواح تاب برمی‌دارد. این تاب دست از حرکات خاص آن‌هاست - تبدیل به نیزه‌ای علیه سخنگو می‌شود. بخصوص اظهارنظری از این دست. و بنابراین *ad infinitum*<sup>۲</sup>. تنها تسلاي خاطر این باید باشد: چه بخواهی چه نه اتفاق می‌افتد. و آن چه تو می‌خواهی، کمکی بسیار اندک و ناچیز است. بیش از تسلاي خاطر این است: تو هم سلاح داری.

1. Krizanovskaya

۲. بی‌پایان، تاابد.

**یادداشت‌های سفر**

## سفر به فریدلاند<sup>۱</sup> و رایشنبرگ<sup>۲</sup> ۱۳۲۱

ژانویه - فوریه ۱۹۱۱

آن قدر اتفاق، بیشترشان هم ناجور، برایم می افتد که تمام شب را باید درباره شان بنویسم. و حالا چه تأثیر زیادی بر من می گذارد، حال آن که در گذشته، تا آنجا که یادم می آید، با یک بی اعتنایی از سر خود بازش می کردم، بی اعتنایی اندکی که خود به خود کافی بود تا مرا خوشحال کند.

یک یهودی اهل رایشنبرگ در کوچه با گفتن عبارت های کوتاهی درباره قطارهای اکسپرس که فقط از لحاظ کرایه اکسپرس هستند توجه ها را به خودش جلب کرد. در این احوال مسافر خیلی لاغری داشت ژابون، نان و دو سوسیسی را می بلعید که پوستشان را با چاقویی آن قدر می کند که نازک می شدند؛ دست آخر همه پوست ها و کاغذها را زیر صندلی پشت شوفر ریخت. موقعی که داشت با این همه شور و شتاب غیر لازم چیز می خورد (کاری که از آن بدم نمی آید، اما نمی توانم به خوبی انجام دهم)، دو تا روزنامه عصر را که به طرف من گرفته بود، می خواند. گوش های جلو آمده. دماغی که فقط به نسبت پهن به نظر می آمد. با دست های چربش، بی آن که خودش را کثیف کند، مو و چهره اش را پاک کرد، باز هم کاری که من به خوبی از عهده اش بر نمی آم.

آن طرف من آقای کری با صدای زیر و ریش و سبیل نوک تیز به یهودی اهل رایشنبرگ پوزخند زد، ابتدا ساکت و بدون اینکه خود را لو دهد؛ بعد نگاه تأیید آمیزی به او کرد، من هم به او پیوستم، مثل همیشه با انزجاری خاص اما

توأم با نوعی احترام. بعد معلوم شد که این مرد، که مونتاگسبلات<sup>۱</sup> می خواند، چیزی می خورد، در یک ایستگاه شراب خرید و مثل من، جرعه جرعه، آن را نوشید، کسی نبود.

بعد جوان لپ قرمزی هم که مدت درازی داشت / اینترسانتن بلات<sup>۲</sup> می خواند، که صفحات آن را بی دقت با لبه دستش جر می داد تا باز شود سرانجام با نگرانی پردقت آدمهایی که چیزی برای خودنمایی ندارند و همیشه ستایش مرا برمی انگیزند، آن را، انگار که تکه ابریشمی باشد، تاه کرد؛ همه را روی هم تاه کرد، داخل روزنامه چروک برداشت، آن را از بیرون روی هم خواباند، سطحش را صاف کرد، و همان طور که گنده شده بود، به داخل جیب پیش سینه اش تپاند. به این ترتیب می خواست بقیه اش را در خانه بخواند. نفهمیدم کجا پیاده شد.

هتل فریدلاند. ورودی بزرگ تالار. مسیحی بر صلیب یادم می آید که شاید اصلاً آنجا نبود - مستراح در بین نبود؛ کولاک برف از زیر بالا می آمد. تا مدتی تنها مهمان فقط من بودم. بیشتر عروسی های آن حوالی در هتل برگزار می شد. به طوری مبهم یادم می آید که صبح پس از عروسی نگاهی به اتاقی انداختم. سرتاسر ورودی تالار و راهرو خیلی سرد بود. اتاق من بالای ورودی هتل بود؛ یکباره احساس سرما کردم، خیلی گذشت تا دلیلش را فهمیدم. جلوی اتاق من، دور از ورودی تالار، نوعی شاه نشین قرار داشت؛ آنجا، روی میزی، داخل گلدان ها، دو دسته گل از یک عروسی باقی مانده بود. پنجره از بالا و پایین نه با چفت که با قلاب بسته می شد. حالا یادم می آید که یک بار برای مدت کوتاهی صدای موسیقی شنیدم. اما در اتاق مهمانخانه پیانو نبود؛ شاید توی اتاقی که عروسی برگزار شد یکی بود. هر وقت برای بستن پنجره می رفتم، در طرف دیگر محل خرید، یک دکان بقالی می دیدم. اتاق من با سوزاندن کنده های درخت گرم می شد. دختر خدمتکار با دهانی گشاد؛ یک بار گردن و یقه اش، با وجود سرما، باز بود؛ گاهی سرش به کار خودش بود، در مواقع دیگر به طور شگفت انگیزی رفتارش دوستانه بود؛ من همیشه، همان طور که معمولاً در فضاهای دوستانه احساس می کنم، مؤدب و دستپاچه بودم. وقتی داشت آتش

بخاری را درست می‌کرد با خوشحالی متوجه چراغ اضافی شد که من برای آن که بعد از ظهر و غروب بتوانم کار کنم روشن کرده بودم. گفتم: «البته، با نور آن چراغ نمی‌شد کار کرد.» من، پس از مختصر ابراز شادمانی از آن نوع که متأسفانه هر وقت دستپاچه می‌شوم بر زبانم می‌آید، گفتم: «و با این یکی هم نمی‌شود.» و چیزی به فکرم نرسید جز این ابراز عقیده که چراغ برق هم خیلی توی چشم می‌زند و هم خیلی ضعیف است. او در مقابل این حرف، در سکوت، به کار رسیدگی به آتش بخاری ادامه داد. فقط موقعی که گفتم «وانگهی، من فقط آن چراغ قدیمی را روشن کرده‌ام» کمی خندید، و ما به توافق رسیدیم.

از طرف دیگر، من از عهده کارهایی از این دست خیلی خوب برمی‌آیم: من همیشه با او مثل یک خانم رفتار می‌کردم و او هم رفتارش همین طور بود. یک بار بی‌موقع به هتل برگشتم و او را دیدم که در ورودی سرد تالار داشت کف را می‌سابید. از نظر من کمترین اشکالی نداشت که، هر قدر هم او ممکن بود احساس دستپاچگی کند، سلامی به او بکنم و از او برای گرم کردن اتاق کمکی بخواهم.

در بازگشت از راسپنو<sup>۱</sup> به فریدلاند، مرد عبوس جنازه ماندی کنارم نشسته بود که ریشش روی دهان بازش را گرفته بود و وقتی چیزهایی درباره ایستگاهی ازش پرسیدم، دوستانه رویش را به طرف من برگرداند و با شور و شوق فراوان به من اطلاعات داد.

قصر واقع در فریدلاند.<sup>[۱۳۳]</sup> از زاویه‌های مختلف می‌شود دیدش: از توی دشت، از یک پل، از توی پارک، از لابلاي درخت‌ها، از داخل جنگل، از لابلاي صوبه‌های بلند. بخش بخش این قصر به شیوه‌ای روی هم ساخته شده است که حیرت آدم را برمی‌انگیزد؛ تا مدت‌ها پس از این که آدم پا به حیاط می‌گذارد هیچ ظاهر یکدستی نمی‌بیند، چون پیچک‌های تیره، دیوارهای خاکستری تیره، برف سفید، آب منجمد شده‌ای که تخته یخ‌های خاکستری - ارغوانی را می‌پوشاند، ناهمگنی ظاهری‌اش را بیشتر می‌کند. قصر در واقع نه روی یک فلات مسطح که بر شیب‌های اطراف یک



تپه بنا شده است. من در حالی که مدام لیز می‌خوردم از طریق جاده بالا رفتم، حال آن‌که سرایدار قصر، که کمی بالاتر به او برخوردم، از طریق یکی از دو ردیف پلکان، بدون هیچ زحمتی بالا آمد. چشم‌اندازی گسترده از اوج قله. پلکانی که در مقابل یک دیوار، بی‌دلیل در نیمه راه به انتها می‌رسید. زنجیرهای پل متحرک از قلاب‌هایشان آویخته و به حال خود رها شده بودند.

پارک زیبا بود. چون حالت تراس ماندی بر شیب تپه داشت، با درخت‌های پراکنده، اما بخشی از آن نیز تا اطراف حوض بزرگ پایین امتداد می‌یافت، نمی‌شد حدس زد که در تابستان چه شکلی پیدا می‌کند. در سطح آب یخ‌آلود دو قوس شنا می‌کردند، یکی از آن‌ها سر و گردنش را در آب فرو کرده بود. ناآرام و کنجکاو، اما بی‌اراده، در پی دو تا دختری می‌رفتم که نگران و کنجکاو برمی‌گشتند و مرا نگاه می‌کردند؛ مرا در مسیر کوهستان، روی پل، به یک مرغزار، زیر یک خاکریز خط آهن به داخل محوطه گنبدی شکلی راهنمایی کردند که به طرز غیرمنتظره‌ای با شیب پردرخت و خاکریز شکل گرفته بود، بعد بالاتر تا بیشه‌زاری که ظاهراً انتهایی نداشت. دخترها ابتدا آهسته قدم برمی‌داشتند، موقعی که تازه داشتم از بی‌انتهایی بیشه‌زار به شگفتی می‌افتادم قدم‌هایشان را تندتر کردند، و در آن موقع به دشت مسطحی با سوزی‌گزنه رسیدیم، در چند قدمی شهر.

چشم‌انداز امپراتور، تنها جای تفریحی فریدلاند. خیلی احساس آرامش نمی‌کردم چون انتظار دیدن آن فضای داخلی مبله شده‌ای را که درش قرار گرفته بودم نداشتم، با چکمه‌های برف‌آلود وارد شده بودم، و، جلوی جعبه آئینه شیشه‌ای نشستم، فقط نوک چکمه‌هایم را روی فرش گذاشته بودم. فراموش کرده بودم که چنین مکان‌هایی چگونه نظم و ترتیب یافته‌اند و برای لحظه‌ای ترسیدم که مبادا مجبور باشم از یک صندلی به طرف صندلی دیگر قدم بردارم. پیرمردی که پشت میز کوچکی که با چراغ مطالعه‌ای روشن شده بود و داشت جلدی از دنیای مصور<sup>۱</sup> را می‌خواند مسئول همه امور بود. پس از مدتی اسلایدهایی را در فانوس جادویی برایم به نمایش درآورد. بعد دو خانم مسن رسیدند، یکی سمت راست من نشست، دیگری در سمت چپم.

برشا، کرمونا، ورونا. آدم‌ها داخل آن‌ها مثل عروسک‌های مومی، پاهایشان روی پیاده‌رو چسبیده بود. سنگ‌های گور؛ خانمی که دنباله لباسش را روی پلکان کم‌ارتفاعی می‌کشد در نیمه راه دری را باز می‌کند، در تمام وقت به عقب نگاه می‌کند. یک خانواده، در پیش زمینه پسریچه‌ای دارد چیز می‌خواند، دستی بر پیشانی‌اش دارد؛ پسریچه‌ای در سمت راست کمان بی‌زهی را دارد خم می‌کند. مجسمه قهرمان، تیتواسپری<sup>۱</sup>: لباس‌هایش با نوعی بی‌اعتنایی شوق‌انگیز دور اندامش در اهتزاز است. بلوز، کلاه لبه پهن.

تصویرها سرزنده‌تر از آن چه در سینما دیده می‌شوند هستند چون همه حالت آرام واقعیت را به معرض دید می‌گذارند. سینما بی‌قراری تحرکش را به چیزهایی که در آن تصویر می‌شود انتقال می‌دهد؛ آرامش چشم ظاهراً اهمیت بیشتری دارد. کف‌های هموار کلیساهای جامع در نوک زبان‌های ما. چرانمی‌توانند سینما و گوشی را به این ترتیب با هم بیامیزند؟ پوسترهایی با نوشته‌های «پیلسن وورر»<sup>۲</sup>، برایم از برشا آشنا هستند.<sup>[۱۳۴]</sup> شکاف بین شنیدن ساده درباره یک چیز و دیدن اسلایدهای فانوسی بیشتر از شکاف بین این آخری و دیدن واقعی خود شیء است. آلتیزن مارکت<sup>۳</sup> در کرمونا. در آخر کار می‌خواستم به پیرمرد بگویم که چه قدر از آن لذت بردم، اما جرئت نکردم. به برنامه بعدی رسیدم. از ساعت ده تا ده باز است.

از پشت ویرترین کتابفروشی متوجه مشاور ادبی<sup>۴</sup> انجمن دورر<sup>۵</sup> شده بودم. تصمیم گرفتم آن را بخرم، اما تصمیم عوض شد، بعد دوباره به سر تصمیم اصلی‌ام برگشتم؛ وقتی این وضع ادامه داشت در هر ساعت روز جلوی ویرترین کتابفروشی می‌ایستادم. این کتابفروشی به نظرم خیلی متروک آمد، کتاب‌ها هم خیلی متروک بودند. فقط در اینجا بود که بین فریدلاند و دنیا ارتباطی احساس کردم، و چه ارتباط ظریفی. اما از آنجا که همه این متروک‌افتادگی در عوض احساسی از گرما به وجود می‌آورد، یکباره احساس کردم که این لذت کتابفروشی چه باید باشد، و حتی یکباره رفتم تا داخل را ببینم. چون در فریدلاند نیازی برای کارهای علمی نیست، در قفسه‌هایش تقریباً خیلی بیش از کتابفروشی‌های پایتخت، داستان به چشم می‌خورد.

1. Tito Speri

2. Pilsen Wührer

3. Alteisenmarkt

4. Literarischen Ratgeber

5. Dürer

خانم پیری زیر یک چراغ برقی که حباب سبز داشت نشسته بود. چهار یا پنج نسخه قلمرو هنر<sup>۱</sup>، همان طور باز نشده، یادم انداخت که نخستین روز ماه است. زن، کمک مرا رد کرد، کتاب را، که به ندرت از وجودش خبر داشت، از توی ویتترین درآورد و به دستم داد، تعجب کرده بود که من از پشت شیشه یخ زده متوجهش شده بودم (من در واقع پیش از آن هم متوجهش شده بودم)، و شروع کرد توی دفتر کل دنبال قیمتش، چون قیمتش را نمی دانست و شوهرش هم توی کتابفروشی نبود. گفتم بعد نزدیک غروب (ساعت ۴ بعد از ظهر بود) برمی گردم، اما به قولم عمل نکردم.

#### رایشنبرگ

آدم کاملاً حیران می ماند که مردم در غروب یک شهر کوچک با این همه شتاب چه هدف واقعی دارند. اگر آن ها بیرون شهر زندگی کنند، آن وقت مسلماً سوار تراموا می شوند، چون فاصله ها خیلی زیاد است. اما آن ها در خود شهر زندگی می کنند، فاصله زیادی واقعاً در میان نیست و بنابراین شتاب کردن دلیلی ندارد. و باز مردم با گام های بلند در عرض این میدانی قدم برمی دارند که برای یک دهکده هم چندان بزرگ نیست و حتی برخلاف انتظار به نسبت تالار شهر (که سایه اش حتی به همه میدان هم نمی افتد) هم خیلی کوچک تر به نظر می رسد. در عین حال، از آنجا که میدان این قدر کوچک است، آدم واقعاً باورش نمی شود که تالار شهر حتی به آن بزرگی باشد، و دلش می خواهد که نخستین تأثیری را که از اندازه آن می گیرد به حساب کوچکی میدان بگذارد.

یک پلیس نشانی اداره پرداخت خسارت کارگران را نمی دانست، دیگری جای برگزاری نمایشگاه را، سومی حتی نمی دانست که خیابان یوهان کجاست. این را فقط در مدت کوتاهی که مجبور می شدند توضیح می دادند. چون برای مسیرها مجبور بودم به ایستگاه پلیس بروم، جایی که تعداد زیادی پلیس پلاس بودند، همه با یونیفورم هایی که زیبایی، تازگی و رنگشان آدم را به تعجب می انداخت، چون در غیر آن صورت چیزی جز پالتوهای تیره رنگ زمستانی در خیابان ها نمی دید. باریکی خیابان ها فقط برای یک خط تراموا جای عبور دارد. برای همین است که

تراموا برای رفتن به ایستگاه راه‌آهن از خیابان‌هایی متفاوت با آن چه از ایستگاه راه‌آهن منشعب می‌شود می‌گذرند. از ایستگاه راه‌آهن به خیابان وینر (جایی که من در هتل آیشه<sup>۱</sup> به سر می‌بردم)؛ به طرف ایستگاه راه‌آهن از طریق خیابان استوکر. سه بار به تئاتر رفتم. امواج دریا و عشق<sup>۲</sup>. من در بالکن نشستم، بازیگری که زیادی خوب بود در نقش ناوکروس<sup>۳</sup> سر و صدا می‌کرد؛ چندین بار اشک توی چشم‌هایم جمع شد، درست در صحنه‌ای که در پایان پرده<sup>۴</sup> اول هیرو<sup>۴</sup> و لیسندر<sup>۵</sup> نمی‌توانستند چشم از هم بردارند. هیرو از مدخل معبدی قدم بیرون می‌گذاشت که آدم در داخلش چیزی را می‌دید که نمی‌توانست بجز یک یخدان باشد. در پرده<sup>۶</sup> دوم، جنگل‌هایی از آن نوع که آدم در چاپ‌های دولوکس قدیمی می‌بیند، خیلی متأثرکننده بود، گیاهان رونده از درختی به دور درخت دیگر می‌پیچید. پرده<sup>۷</sup> پس زمینه دیوار اتاق برج چند شب بعد بار دیگر در نمایش دوشیزه دودلزاک<sup>۸</sup> به چشم می‌خورد. از پرده<sup>۹</sup> سوم به بعد، نمایش، انگار که دشمنی دنبالش باشد، از جذابیت می‌افتاد.

## سفر به سوئیس، ایتالیا، پاریس، و ارنل‌باخ

اوت - سپتامبر ۱۹۱۱

حرکت ۲۸ اوت ۱۹۱۱. ظهر. قراری که گذاشته بودیم چنگی به دل نمی‌زد: تشریح سفر و در عین حال احساسات‌مان نسبت به یکدیگر در طول سفر.<sup>۱۳۵</sup> چه قدر ناممکن است، بخصوص موقعی که یک واگن پر از زن‌های دهاتی عبور می‌کند. زن دهاتی قهرمان (دلفیک سیبل<sup>۷</sup>). یکی از آن‌ها داشت می‌خندید و دیگری، که روی زانوهای او خوابیده بود بیدار شد و دست تکان داد. اگر توصیف کنم که ماکس چه‌طوری برای آن‌ها دست تکان داد خصومت کاذبی به توصیف رخنه می‌کند.

1. Hotel Eiche

2. Des Meeres und der Lieben wellen

3. Noukleros

4. Hero

5. Leander

6. Miss Dudelsack

7. Delphic Sibyl

دختری (که بعد معلوم شد آلیس ر.<sup>۱</sup> است)<sup>۱۳۶۱</sup> در پیلسن سوار شد. (طی سفر آدم می‌تواند با چسباندن یک برچسب سبز کوچک به پنجره به مهماندار سفارش قهوه بدهد. اما، حتی اگر برچسب هم به پنجره باشد ممکن است قهوه نصیب آدم نشود، و باز حتی اگر برچسب هم نباشد برای آدم قهوه بیاورند.) ابتدا نمی‌توانستم آن دختر را ببینم چون کنار من نشسته بود. اولین برخورد اجتماعی ما: کلاهش، که در آن بالا به قلاب آویزان بود، روی ماکس افتاد. به این ترتیب کلاه‌ها به سختی از میان درهای واگن به داخل می‌آمد و به آسانی از پنجره‌های بزرگ بیرون می‌افتاد. برای ماکس احتمالاً غیرممکن بود که بعد از این صحنه یک توصیف واقعی از آن به دست دهد؛ اواز دواج کرده است و مجبور بود چیزی بگوید که واقعه را از هر گونه خطر کردن بر کنار نگه دارد، و با این کار از خیر چیزی می‌گذشت که مهم بود، بر چیزی تأکید می‌گذاشت که آموزنده بود و همه چیز را اندکی زشت می‌کرد.

«هدف عالی!» «شروع کن!» «میزان سقوط صفر ممیز پنج»؛ شوخی کردن ما درباره‌ی کارتی که دخترک ممکن بود در مونیخ بنویسد، ما توافق کردیم که آن را برایش پست کنیم، اما از زوریخ، و مضمونش این خواهد بود: «افسوس، آن چه انتظار می‌رفت، اتفاق افتاده... قطار عوضی... الان در زوریخ... دو روز سفر هدر رفت.» خوشحالی او. اما او از ما به عنوان دو تا آقا توقع داشت که چیزی بر آن نیفزاییم. اتومبیل در مونیخ. باران، راندن سریع (بیست دقیقه)، چشم‌اندازی انگار از یک آپارتمان طبقه زیرزمین، راننده اسامی منظره‌های دیدنی را بلند بلند می‌گفت، لاستیک‌ها روی آسفالت خیس مثل آپارات نمایش فیلم وزوز می‌کرد. خاطره واضح من: از پنجره بدون پرده هتل چهارفصل<sup>۲</sup> بازتاب نور بر آسفالت انگار که سطح رودخانه‌ای باشد.

شستن دست و صورت در دستشویی مردانه در ایستگاه مونیخ.

وسایل سفر در قطار جا ماند. برای آلیس جایی در یک اتومبیل فراهم شد و خانمی (که خیلی بیش از ما ایجاد ترس می‌کرد) پیشنهاد داد که او را تحت حمایت

خود بگیرد. با اشتیاق مورد قبول واقع شد. سوءظن برانگیز.

ماکس در کوپه خوابید. دو مرد فرانسوی، آن که قیافهٔ سبزه داشت مدام می‌خندید؛ یک بار برای آن که ماکس فقط برای نشستن او جا باقی گذاشته بود (تا این حد گل و گشاد نشسته بود)، و بعد برای آن که از فرصت استفاده کرد و ماکس دیگر نمی‌توانست پت و پهن بنشیند. ماکس زیرقلابی که پالتویش را به آن آویخته. غذا خوردن در شب. هجوم سه تا سوئیسی. یکی‌شان داشت سیگار می‌کشید. یکی، که پس از پیاده شدن دو نفر دیگر باقی ماند، ابتدا در خود فرو رفته بود، طرف‌های صبح گشاده‌رو شد. بودنزه<sup>۱</sup>.

سوئیس در نخستین ساعت‌های صبح خلوت، و به حال خود وانهاده بود. وقتی چشمم به نقاشی چنین<sup>۱۳۷۱</sup> پلی افتاد ماکس را بیدار کردم و بعد، هر چند در واقع با دمیدن سپیدهٔ روز از داخل تاریکی قطار مدت‌ها سرگرم دید زدن بودم، نخستین تأثیر احساسی‌ام را از سوئیس گرفتم - تأثیری از خانه‌های واقع در سن گالن<sup>۲</sup> که در مقابل هر گونه نظم خیابان‌ها سربر کشیده‌اند - وینترتور<sup>۳</sup> - مردی تکیه داده بر نردهٔ ورودی سرپوشیدهٔ ویلای روشنی در وورتمبرگ<sup>۴</sup> در ساعت دو صبح. در رو به اتاق مطالعه باز است - گله‌ای بیدار در سوئیس خواب‌آلوده - دیرک‌های تلگراف: خط‌های درهم رفتهٔ بندهای رخت - رنگ باختن مرغزارها در گسترش آفتاب - خاطرهٔ من از ایستگاه زندان مانند شام<sup>۵</sup>، با اسم ایستگاه که با حروف تزئینی کتاب مقدس حک شده است. تزئینات پنجره‌ها، به رغم زهوار در رفتگی‌شان، که ظاهراً خلاف مقررات است.

ولگردی با عصا، آوازخوانان، در حالی که یک دستش در جیب شلوارش است در ایستگاه راه‌آهن وینترتور. کار در ویلاها جریان دارد.

مقدار زیادی آوازخوانی در ایستگاه لینداو<sup>۶</sup> طی شب.

آمار میهن‌پرستانه: ناحیهٔ سوئیس، جایی که در یک دشت بالاتر از سطح معمول گسترش می‌یابد. شرکت‌های خارجی سازندهٔ شکلات.

زوریخ. ایستگاه راه‌آهن مثل آمیزه‌ای از چند ایستگاهی پیش روی مان با هیبت نمودار شد، که اخیراً دیده بودیم - ماکس آن را در فرمول A+X جای داد.<sup>[۱۳۸]</sup>

1. Bodensee

2. St. Gallen

3. Winterthur

4. Württemberg

5. Cham

6. Lindau

تأثیر تاریخی نظامی‌های خارجی روی آدم. نبود این تأثیر نظامی‌های خودی. استدلال ضدنظامی‌گری.

مدافعان در ایستگاه راه‌آهن زوریخ. ترس ما از این که مبادا موقع دویدن تیر از اسلحه‌هایشان دربرود.

خرید یک نقشه زوریخ.

بابی تصمیمی روی پل این طرف و آن طرف رفتن برای پیدا کردن جایی که در آن حمام آب سرد، حمام آب گرم، و صبحانه باشد.

در مسیر لیمات<sup>۱</sup>، رصدخانه اورانیا<sup>۲</sup>.

شاهراه عمده تجاری، تراموای خلوت، هرم‌هایی از دستبند در جلوی ویتترین یک لباس فروشی شیک ایتالیایی.

فقط پوستره‌های هنرمندان (چشمه‌های آب معدنی، اجرای مارینیانو<sup>۳</sup> اثر ویگان<sup>۴</sup>، موسیقی از یرمولی<sup>۵</sup>).

توسعه محوطه ساختمان یک فروشگاه بزرگ. بهترین آگهی. سال‌ها همه اهالی شهر تماشايش کرده‌اند. (دو فایل<sup>۶</sup>).

پستچی‌ها، چنان به نظر می‌آمدند که انگار شب جامه پوشیده بودند. در جلو جعبه‌های کوچکی حمل می‌کردند، که در آن‌ها نامه‌ها را مثل «سیاره‌ها»<sup>۱۳۹۱</sup>ی بازار ایام کریسمس مرتب کرده بودند. چشم‌انداز دریاچه. تصور زندگی در اینجا، به شدت این احساس را می‌دهد که همیشه یکشنبه است. اسب‌سوارها. اسب رم‌کرده. کتیبه تربیتی، شاید نقش برجسته‌ای از ربکا در کنار آب نماها. آرامش کتیبه بر فراز آبروان.

آلتشتادت: خیابان باریک و سرازیری که مردی با بلوز آبی به زحمت از آن به طرف پایین می‌آید. پایین پله‌ها.

توال شلوغ جلوی سن‌روش<sup>۷</sup> در پاریس را به یاد می‌آورم.

صبحانه در رستوران بدون مشروب الکلی. کره مثل زرده تخم‌مرغ. روزنامه زوریخ<sup>۸</sup>.

1. Limmat

2. Urania

3. Marignano

4. Wiegand

5. Jermoli

6. Dufayel

7. Saint Roche

8. Zürcher Zeitung

کلیسای جامع بزرگ، قدیمی یا جدید؟ مردها قرار است در کنارها بنشینند. خادم کلیسا جاهای بهتری را نشانمان می‌داد. پشت سر او به آن طرف رفتیم، چون سر راهمان به طرف در بود. وقتی به در خروج نزدیک شده بودیم، او ظاهراً فکر کرد که ما نتوانستیم جایی پیدا کنیم و میان‌بر از آن سوی کلیسا به طرف ما آمد. ما همدیگر را به طرف بیرون هل دادیم. خیلی خندیدیم.

ماکس: زبان‌ها را با هم قاطی می‌کردیم تا برای مشکلات ملی راه‌حلی پیدا شود؛ شوونیست عقلش به جایی نمی‌رسید.

استخر شنا در زوریخ: فقط برای مردها. مردی در کنار مرد دیگر. سوئیسی: آلمانی قُد و کله‌شق. برای همه قفسه به اندازه کافی وجود نداشت؛ آزادی جمهوری خواهانه برای کندن لباس در جلوی رخت‌آویز، همچنین شنای ارباب آزادی برای خلوت کردن سالن مخصوص حمام آفتاب با یک شیلنگ آتش‌نشانی. علاوه بر این، خلوت کردن سالن حمام آفتاب به این شیوه بیش از آن بی‌معنا نبود که زبان غیرقابل فهم بود. شیرجه رونده: پاهایش را روی نرده دراز کرده بود، روی تخته شیرجه پرید، به این وسیله پرشش را بیشتر کرد. فقط پس از استفاده طولانی می‌توان درباره راحتی‌های یک محل حمام قضاوت کرد. هیچ درس شنایی در کار نبود. یک درمان‌گر طبیعی موبلند به نظر تنها می‌آمد. کرانه‌های پست دریاچه.

کنسرت مجانی توسط باشگاه توریستی افسران. نویسنده‌ای در میان حاضران، در حلقه همراهان، داشت چیزی را در دفتر یادداشت ثبت می‌کرد؛ پس از این که یک فقره از برنامه‌های بروشور تمام شد، همراهانش او را دنبال خود کشیدند و دور شدند.

هیچ یهودی به چشم نمی‌خورد. ماکس: یهودی‌ها این کار بزرگ از دستشان در رفته است. با مارش برسالیری<sup>۱</sup> شروع شد. با مارش پروپاتریا<sup>۲</sup> به پایان رسید. در پراگ هیچ کنسرتی فقط محض شنیدن موسیقی اجرا نمی‌شود (باغ لوکزامبورگ)؛ بنا به گفته ماکس، جمهوریخواه.

خانه کِلر<sup>۳</sup> بسته بود. دفتر مسافرتی. ساختمان‌های روشن پشت خیابانی تاریک. خانه‌های تراس دار کناره سمت راست لیمات. پشت دری پنجره‌ها به رنگ آبی روشن



درخشان. سربازهایی که آهسته قدم می‌زنند به جای پلیس خدمت می‌کنند. تالار موسیقی. مؤسسه پلی تکنیک را نه دنبالش گشتیم نه پیدایش کردیم. تالار شهر. ناهار در طبقه اول. شراب مایلنر<sup>۱</sup>. (شراب استرلیزه از انگور تازه). یک خانم پیشخدمت اهل لوتسرن<sup>۲</sup> به ما گفت چه قطارهایی از آنجا می‌گذرد. سوپ نخودسبز با ساگو، لوبیا همراه سیب‌زمینی سرخ کرده، شس لیمو - عمارت‌های خوش‌منظره به سبک «هنرها و صنایع».

در حدود ساعت سه به قصد لوتسرن حرکت کردیم، رفتن به اطراف دریاچه. ساحل خلوت، تیره، تپه‌ای و پردرخت و دریاچه تسوگر<sup>۳</sup> با شاخه‌های فراوان. ظاهری امریکایی داشت. طی سفر، از مقایسه با کشورهایی که هنوز ندیده‌ام اکراه داشتم. سمت راست ایستگاه راه‌آهن یک پیست اسکیت. ما به میان کارکنان هتل رفتیم و صدا زدیم: ربشتوک<sup>۴</sup>. یک پل (به طوری که ماکس گفت) دریاچه را از رودخانه جدا می‌کند، درست مثل زوریخ.

کجاست جمعیت آلمانی که علائم آلمانی را توجیه می‌کند؟ کازینو. سوئیسی [آلمانی] که در همه جای زوریخ به چشم می‌خورد ظاهراً استعداد هتل‌داری ندارد؛ اینجا، که هتل‌ها را اداره می‌کنند، از نظر پنهان شده‌اند، هتل‌دارها حتی ممکن است فرانسوی باشند.

آشیانه خالی بالن مقابل. به سختی می‌شود تصور کرد که کشتی هوایی چگونه به داخل هدایت می‌شود. پیست اسکیت با ظاهر برلین‌وار. میوه. خط‌های تیره گردشگاه ساحلی در شب هم زیر سرشاخه‌های درختان به وضوح آشکار است. مردها با دخترها یا فاحشه‌هایشان. قایق‌ها چنان سرسام‌آور تکان می‌خوردند که حلقه‌های آهنی زیرشان هم معلوم بود.

متصدی پذیرش هتل خانم مضحکی بود؛ دختر خنده‌رویی که اتاق‌های مسافران را نشان‌شان می‌داد؛ یک دختر خدمتکار جدی با لپ‌های گل‌انداخته. پلکان کوچک. صندوقچه‌های دیواری قفل‌دار اتاق. بیرون رفتن از اتاق نشاط‌آور بود. دوست داشتم به جای غذا میوه بخورم. هتل گوتهارد<sup>۵</sup>، دختران با لباس‌های سوئیسی. کمپوت زردآلو، شراب مایلنر. دو خانم سالخورده و یک آقا داشتند درباره پیری حرف

1. Meilener

2. Luzern

3. Zuger

4. Rebstock

5. Gotthard

می‌زدند.

قمارخانه شهر لوتسرن را کشف کردم. ورودیه یک فرانک. دو میز دراز. توصیف هر آن چه واقعاً ارزش دیدن داشته باشد ناخوشایند است، مردم بی‌صبرانه، انتظار دارند هر چه پیش رویشان است ببینند. سر هر میز یک مسئول میز در وسط و یک ناظر در هر طرف. حداقل شرط پنج فرانک. «از سوئیزی‌ها تقاضا می‌شود که حق تقدم را به خارجی‌ها بدهند چون بازی محض سرگرمی مهمان‌ها برگزار شده است.» یک میز با توپ‌های متعدد، یکی با اسب‌های اسباب‌بازی. کروپیه‌ها<sup>۱</sup> با فراک‌های مخصوصشان. "Les jeux sont" - "Marquez le jeu" - "Messieurs faites votre jeu" - "Sont marqués" - "Rien ne va plus"<sup>۲</sup>

کروپیه‌ها با چنگک‌های نیکی در نوک چوب دست‌ها. کارهایی که با آن‌ها انجام می‌دهند: هل دادن پول‌ها به طرف مربع‌های موردنظر، جمع‌وجور کردن آن‌ها، کشیدن پول‌ها، برداشتن پول‌هایی که روی مربع‌های برنده ریخته می‌شود. تأثیر کروپیه‌های مختلف بر شانس آدم‌ها: آدم از کروپیه‌ای خوشش می‌آید که فکر می‌کند برایش شانس می‌آورد. هیجان ما در وقتی که هر دو تصمیم گرفتیم بازی کنیم؛ آدم توی اتاق کاملاً احساس می‌کند که تنها است. پول (ده فرانک) در سرازیری ملایم گوشه میز ناپدید شد. باختن ده فرانک وسوسه چندان‌ی برای ادامه بازی برنمی‌انگیخت، اما با این همه، وسوسه‌اش بود. عصبانیت از هر چیز. روز با قمار کشدار می‌شود.

دوشنبه، ۲۸ اوت. مردی با چکمه‌های ساق‌بلند در کنار دیوار صبحانه می‌خورد. کشتی بخار درجه دو. لوتسرن در صبح. ظاهر بی‌قواره‌تر هتل‌ها. زن و شوهری مشغول خواندن نامه‌هایی از وطن هستند که بریده روزنامه‌هایی را در باره شیوع وبا در ایتالیا به پیوست دارند. خانه‌های زیبایی که فقط می‌توان از قایق روی دریاچه دیدشان. ترکیب متغیر کوهستان‌ها. ویتسناو<sup>۳</sup>. ایستگاه راه‌آهن ریگی<sup>۴</sup>. منظره

۱. Croupiers، منصدی‌های میزهای قمار.

۲. آقایان پول‌های شرط‌بندی را بگذارید - روی چی بازی می‌کنید - شرط‌بندی تمام شد - انتخاب

او - شرط‌بندی تمام شد.

دریاچه از میان شاخ و برگ‌ها. شگفتی آدم موقعی که ناگهان چشمش به سطح گسترده دریاچه تسوگر می‌افتد. جنگل‌ها مثل جنگل‌های وطن است. راه‌آهن در ۱۸۷۵ ساخته شده است؛ تاریخش را در یک نسخه قدیمی بر فراز زمین و دریا<sup>۱</sup> دیدم. پاتوق قدیمی انگلیسی‌ها. در اینجا هنوز هم لباس پیچازی می‌پوشند و خط ریش می‌گذارند. دوربین چشمی. یونگ فراو<sup>۲</sup> از دور، عمارت گنبدی شکل مونک، امواج درخشان گرما به تصویر تحرک می‌داد. نخل سربرکشیده تیتلی<sup>۳</sup>. مزرعه‌ای پوشیده از برف چون قرص نانی برش یافته. تخمین نادرست ارتفاع‌ها از بالا و از پایین. بحث بی‌سرانجام درباره این که ایستگاه آرت - گلداو<sup>۴</sup> در شیب قرار دارد یا در سطح زمین. *Table d'hote*<sup>۵</sup>. زن تیره پوست، جدی، بددهن - که پیشترک او را در پایین، نزدیک واگن دیده بودم - توی تالار نشسته بود. دختر انگلیسی روی سکوی حرکت، حتی دندان‌هایش گرد است. یک زن کوتاه قد فرانسوی وارد کوپه بغل شد، در حالی که دست‌هایش را دراز کرده بود اعلام کرد که کوپه ما «پر» نیست، و پدر و خواهر بزرگ‌تر و کوتاه‌قدترش را، که در عین حال هم معصوم و هم هرزه به نظر می‌آمد، به داخل هل داد و او موقع نشستن با ته آرنجش باسن مرا قلقلک داد. چند انگلیسی دیگر، که نوک‌زبانی داشت با خانم سمت راست ماکس حرف می‌زد. سعی کردیم حدس بزنیم اهل کدام قسمت انگلیس است. جاده از ویتسناو به فلولن<sup>۶</sup> - گرساو<sup>۷</sup>، بکنرید<sup>۸</sup>، برونن<sup>۹</sup> (چیزی جز چند هتل نداشت)، شیلرشتاین<sup>۱۰</sup>، تلپلات<sup>۱۱</sup>، روتلی<sup>۱۲</sup>، دو بالکانه ستون‌دار مشرف به خیابان آگزن<sup>۱۳</sup> (ماکس خیال می‌کرد چند تا از آن‌ها آنجاست، چون در عکس‌ها همیشه همین دو تا دیده می‌شد)، اورنسر بکن<sup>۱۴</sup>، فلولن. هتل اشترنن<sup>۱۵</sup>.

1. *Über Land und Meer*2. *Jungfrau*3. *Titli*4. *Arth - Goldau*

۵. میز مهمان‌دار.

6. *Flüelen*7. *Gersau*8. *Beckenried*9. *Brunnen*10. *Schillerstein*11. *Tellplatte*12. *Rütli*13. *Axenstrasse*14. *Urnser Becken*15. *Sternen*

سه‌شنبه ۲۹ اوت. این اتاق زیبا با بالکنی که دارد. محیط دوستانه. خیلی در محاصره کوهستان قرار دارد. یک مرد و دو دختر، در پالتوهای بارانی، پشت سر هم، سر شب در حالی که چوبدست کوهنوردی به دست دارند در عرض تالار عبور می‌کنند؛ وقتی به پله‌ها می‌رسند دختر خدمتکار با پرسشی متوقفشان می‌کند. از خدمتکار تشکر می‌کنند، از آن مطلب خبر دارند. در پاسخ دیگری درباره کوهنوردی‌شان: «و خیلی هم آسان نبود، این را می‌توانم بهتان بگویم.» در تالار به‌نظر می‌آید که شبیه قهرمانان اپرای دوشیزه دودلزاک هستند؛ روی پلکان به‌نظر ماکس می‌رسد که شبیه قهرمانان ایسن هستند، بعد به نظر من هم چنان می‌آیند. دوربین‌های چشمی به جای مانده. پسر بچه‌ها با پرچم‌های سوئیسی. حمام گرفتن در دریاچه لوتسرن. زوج ازدواج کرده. حافظ زندگی. آدم‌های در حال قدم زدن در خیابان آگزن. ماهیگیرها با لباس‌های زرد روشن.

سوار شدن در ایستگاه راه‌آهن گوتهارد. آب آمیخته به شیر رودخانه‌های ما. گل مجارستانی. لب‌های کلفت. انحنای اگزوتیک از پشت تا کفل‌ها. مرد خوش‌قیافه در میان مجارها. ژنرال یسوعی در ایستگاه راه‌آهن گوشین<sup>۱</sup>. یکباره ایتالیا، میزها به‌صورت نامنظم در جلوی میخانه‌ها؛ مرد جوان هیجان‌زده‌ای با لباس‌های رنگارنگ که نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد؛ زن‌ها با موهای سیاه کپه کرده در بالای سر در کنار ایستگاهی، دست‌هایشان را برای خداحافظی تکان می‌دهند (با حرکاتی مثل نیشگون گرفتن)؛ خانه‌های به رنگ صورتی کمرنگ، علامت‌های محو شده. بعد منظره‌ای که حال و هوای ایتالیایی‌اش را از دست داده، یا کیفیت نهان سوئیسی‌شان آشکار می‌شود. آبشار تیچینو<sup>۲</sup>، در همه سو شاخه‌های آبشار را می‌بینم. لوگانوی آلمانی. پالسترای<sup>۳</sup> پرسروصدا. اداره پست تازه تأسیس. هتل بلودر. کنسرت در اتاق اجتماعات. بدون میوه.

۳۰ اوت. از چهار تا یازده شب بر سر یک میز همراه ماکس،<sup>[۱۴۰]</sup> ابتدا در باغ، بعد در اتاق مطالعه، بعد در اتاق من. حمام کردن در صبح و بعد پست کردن نامه.

1. Göschenen

2. Ticino

۳. Palestra، در یونان باستان، به مکان زورخانه ماندی گفته می‌شد که در آن به کشتی‌گیری و فعالیت‌های ورزشی می‌پرداختند.

۳۱ اوت. قله‌های پوشیده از برف در ریگی مثل عقربه‌های یک ساعت پدیدار شدند.

جمعه، اول سپتامبر. حرکت در ساعت ده و پنج دقیقه از میدان گولیموتل<sup>۱</sup> - قاب‌های سایبان در قایق‌ها مثل واگن‌های شیر - هر پیاده شدن مثل یک یورش. بدون بار و بنه سفر، دست آزاد است تا زیر سرم بگذارم. گاندریا<sup>۲</sup> [نزدیک لوگانو]: خانه‌ای چسبیده به پشت خانه‌ای دیگر؛ بالکانه‌های ستون‌دار با رخت‌های رنگی آویزان؛ بدون دید کلی؛ خیابان‌ها، بعد بدون خیابان‌ها. سن مارگاریتا، آب‌نمایی روی بارانداز. ویلای واقع در اوریا<sup>۳</sup> با دوازده درخت سرو. آدم نمی‌تواند، جرئت نمی‌کند در اروپا خانه‌ای را تصور کند که دارای ایوان جلو با ستون‌های یونانی باشد. مامت<sup>۴</sup>: قلعه جادویی قرون وسطایی بر فراز یک برج ناقوس. پیشتر، الاغی در مسیر گردشی سرپوشیده از شاخ و برگ درختان، در یک سوی بندرگاه. اوستنو<sup>۵</sup>. کشیش در میان بانوان. دادو فریادی بیش از آن چه به آسانی قابل فهم باشد. کودک کنار پنجره در پشت مسیر رو به مبال. احساس چندش از دیدن مارمولک‌هایی که روی دیواری می‌لولند. گیسوان فرو ریخته پسوچه<sup>۶</sup>. سربازان سوار بر دو چرخه‌ها و کارکنان هتل در لباس ملوان‌ها. کودکان روی بارانداز در مناجو<sup>۷</sup>؛ پدرشان؛ افتخار زن به بچه‌هایش در اندام او بازتاب یافته است.

مسافران یک واگن بچه‌های ایتالیایی را به هم نشان می‌دهند. سیاستمدار با دهان نیمه‌باز (ویلای کارلوتا).

زن فرانسوی با صدایی شبیه صدای عمه من زیر یک سایبان حصیری با حاشیه ضخیم پارچه‌ای داشت چیزی درباره کوهستان و غیره در یک دفتر یادداشت کوچک می‌نوشت. مرد سیه‌چرده‌ای در قاب چوب‌های قوسی بالای قایقش، روی پاروها

1. Place Guglielmo Tell

2. Gandria

3. Oria

4. Mamette

5. Osteno

۶. Psyche، در اساطیر یونان زن زیبایی که مورد رشک آفرودیت بود.

7. Menaggio

خم شده بود. مأمور گمرک با شتاب سبد کوچکی را واری می‌کرد، داخل آن را چنان می‌گشت که گویی حاوی هدیه‌ای برای اوست. ایتالیایی سوار بر پورلزا<sup>۱</sup> - قطار مناجو. هر کلمه ایتالیایی که بیان می‌شود در خلاء عظیم زبان ندانی آدم نفوذ می‌کند، و آدم چه آن را بفهمد یا نفهمد، توجهش عمیقاً جلب می‌شود؛ ایتالیایی دست و پا شکسته آدم نمی‌تواند حریف روانی زبان گوینده شود و، فهمیده و نفهمیده، آن را به آسانی از یاد می‌برد - شوخی درباره قطاری که در ایستگاه مناجو عقب عقب می‌رود، موضوع خوبی برای مکالمه - در سوی دیگر خیابان، در جلوی ویلا، آشیانه سنگی تزئین شده قایق‌ها. تجارت روبه رشد عتیقه. قایقران: کساد بازار - نبود درآمد («داستان کاپیتان نمو» و سفر به فضا).

۲ سپتامبر، شنبه. حرکت غیرارادی عضلات چهره‌ام روی کشتی بخاری کوچک. پرده‌های آویخته (قهوه‌ای، با حاشیه سفید) در جلوی فروشگاه‌ها کادینا<sup>۲</sup>. زنبورهای داخل عسل. زن تنها، بدعق، خپله، یک معلم زبان. آقای خوش لباسی با شلوار چسبان. ساعدهایش بر بالای سطح میز معلق است انگار که به جای نگه داشتن دسته‌های کارد و چنگال به دسته‌های یک صندلی چنگ زده بود. بچه‌ها داشتند فشفشه‌بازی را تماشا می‌کردند: یکی دیگر - هیس - دست‌ها به طرف بالا دراز می‌شد.

سفر بد با کشتی بخار، بیشتر به خاطر تکان کشتی. ارتفاع چندان نیست که بشود بوی هوای تازه را شنید و از اطراف چشم‌اندازی بدون مانع داشت، تا حدی مثل موقعیت سوخت‌اندازها. دسته‌ای در حال عبور: مرد، گاو، و زن. زن حرف نمی‌زد. روسری سیاه، لباس گشاد - صدای قلب مارمولک‌ها - پسر کوچک میزبان، بی آن که من پیشتر با او حرف زده باشم، به اصرار مادرش دهان خود را جلو آورد تا به من بوسه شب به خیر بدهد. از آن خوشم آمد.

گاندریا: به جای خیابان‌ها، پله‌های زیرزمینی و گذرگاه‌های زیرزمینی. پسر بچه‌ای داشت تازیانه می‌خورد؛ صدای خفه تکاندن رختخواب‌ها. خانه غرق در پیچک‌ها. زن دوزنده در گاندریا کنار پنجره بدون پشت دری، پرده، یا شیشه. ما به قدری خسته

بودیم که از محل حمام تا گاندربا همدیگر را به دوش می‌کشیدیم. حرکت آرام قایق‌ها در پشت یک کشتی بخار کوچک سیاه‌رنگ. جوان‌ها داشتند به تصویرها نگاه می‌کردند، روی اسکله زانو می‌زدند و ول می‌گشتند، یکی از آن‌ها که آدمی نسبتاً رنگ‌پریده بود به عنوان آدم لوده و مرد محبوب خانم‌ها برای ما چهره‌آشنایی بود. شب در پورلزا روی اسکله. در کوهستان ویلهلم تیل یک فرانسوی دارای ریش توپی که ما فراموشش کرده بودیم دوباره به یادمان آورد که چه چیز او خاطره‌انگیز است.

۳ سپتامبر، یکشنبه. یک آلمانی دارای دندان طلا که به همین دلیل خاطره‌اش می‌توانست در ذهن بماند، هر چند که در غیر این صورت تأثیری که بر آدم می‌گذاشت نامشخص بود، بلیت ورود به استخر شنا را، به رغم آن که استخر در ساعت دوازده تعطیل می‌شد، در حدود یک ربع به دوازده خرید؛ مربی شنا بلافاصله با ایتالیایی دست و پا شکسته‌ای که به همین دلیل تا حدی خیلی خشک و جدی به نظر می‌آمد، او را متوجه این موضوع کرد. آن آلمانی که حتی اگر این موضوع را به زبان خودش هم می‌شنید دستپاچه می‌شد، با لکنت پرسید پس چرا در جلوی ورودی به او بلیت فروخته بودند، غر زد که باید به او بلیت می‌فروختند، و اعتراضش این بود که چرا این قدر دیر فروخته‌اند. از پاسخ ایتالیایی می‌شد فهمید که او هنوز هم یک ربع وقت دارد تا شنا کند و لباس بپوشد. اشکم درآمد. روی بشکه‌ای در دریاچه نشستم. هتل پلُودر: «با همه احترام نسبت به مدیر، غذا خیلی بد است.»

۴ سپتامبر. گزارش‌های مربوط به وبا: دفتر مسافرت، کوریردلا سرا، لوید شمال آلمان، برلینرتاگیلات، دختر خدمتکار گزارش‌ها را از قول یک دکتر برلینی نقل می‌کرد؛ لحن کلی این گزارش‌ها بر حسب شرایط جسمانی شخص و گروه تفاوت داشت؛ وقتی ما در ساعت یک و پنج دقیقه لوگانو را به قصد بندر کِرسو<sup>۱</sup> ترک کردیم، لحنشان تا حدی خوب بود. از نسیمی که در نشریهٔ اِگلسیور روز سوم

سپتامبر، که جلوی مان بازش کرده بودیم و به طرف نیمکتی رفتیم تا آن را بخوانیم، به مشام می‌رسید اشتیاق گذرایی برای پاریس احساس کردیم. هنوز هم فضایی برای برپا کردن آگهی بر فراز پل روی دریاچه لورگانو وجود داشت.

جمعه. سه تا از ملوان‌ها ما را به بهانه این که سکان‌دار باید دید باز و بدون مانع به جلو داشته باشد، ما را از سینه کشتی به کنار راندند، و بعد نیمکتی را هل دادند و خودشان رویش نشستند. من خیلی دوست داشتم که آواز می‌خواندم.

جلوی چشم مسافر ایتالیایی که به ما پیشنهاد کرد سفری به (نمایشگاه) تورین بکنیم و ما هم با سر به او جواب موافق دادیم، قاطعانه به هم دست دادیم تا سر تصمیم خودمان بایستیم که به هیچ قیمت به تورین نرویم. خوشحالی برای بلیت‌های ارزان قیمت. دو چرخه‌سواری روی محوطه رو به دریاچه خانه‌ای در بندر کرسو دور می‌چرخید. تازیانه‌ای که به جای تسمه فقط دنباله کوچکی از موی دم اسب داشت. دو چرخه‌سواری طناب به دست در حالی که رکاب می‌زد، اسبی را که در کنارش یورتمه می‌رفت هدایت می‌کرد.

میلان: کتابچه راهنما را در یک فروشگاه جا گذاشتیم. برگشتیم و آن را ربودیم. در حیاط مرکانتی<sup>۱</sup> کیک سیب خوردیم. کیک سالم. تئاتر فوساتی<sup>۲</sup>. هر جا چشم می‌انداختی کلاه و بادبزن در حرکت بود. بچه‌ای آن بالا داشت می‌خندید. یک خانم سالخورده در ارکستر مردانه. پولترونه - اینگرسو<sup>۳</sup> - صندلی‌های عقب همسطح با ارکستر. همه پنجره‌های دیوار پشت بار است. بازیگر بلند و پرشور با پره‌های بینی به ظرافت رنگ شده؛ سیاهی سوراخ‌های بینی حتی موقعی که خطوط کلی صورت بالا گرفته‌اش در نور محو می‌شد، همچنان به چشم می‌خورد. دختری با گردن باریک و دراز که قدم‌های کوتاه برمی‌داشت در حالی که آرنج‌ها را به طرف جلو گرفته بود، از عرض اتاق گذشت - به خوبی نمایان بود که پاشنه‌های بلند کفش‌ها با آن گردن دراز هماهنگی دارد. خنده در چنین موقعی شدت اغراق‌آمیز پیدا می‌کرد، چون بین خنده و مرکز ثقل خالی از توازن، شکافی به مراتب عمیق‌تر است تا بین آن و مرکز ثقل یک تماشاگر مبتدی. اهمیت هر تکه از مبلمان. در هر حال برای هر مورد پنج در برای هر دو نمایش. بینی و دهان دختری در سایه چشم‌های نقاشی شده‌اش قرار



می‌گرفت. مرد داخل یک جایگاه مخصوص موقع خندیدن به قدری دهانش را باز نگه می‌داشت که دندان کرسی طلایی‌اش نمایان می‌شد. آن گونه وحدت صحنه و تماشاگر که برله و علیه بیننده آفریده می‌شود زبان را درک نمی‌کند، به هیچ طریق دیگری نمی‌توان به چنین وحدتی دست یافت.

زن جوان ایتالیایی که چهرهٔ بدون تردید یهودی‌اش از نیم‌رخ غیریهودی می‌شد، یکباره از جا برخاست، در حالی که دست‌هایش را به لبه تکیه داده بود به جلو خم شد، به طوری که فقط اندام باریکش دیده می‌شد، بازوها و شانه‌هایش از نظر پنهان بود؛ دست‌هایش را به دو طرف پنجره دراز کرد؛ با وزیدن نسیم چنان به یک طرف پنجره چنگ زد که انگار به یک درخت چنگ می‌اندازد. داشت یک داستان کارآگاهی جلد کاغذی را می‌خواند که برادر کوچکش مدتی بود بی‌فایده به التماس از او می‌خواست قرض بگیرد. پدرش، بینی عقابی داشت در حالی که بینی خود او، در عین حال، دارای انحنایی ملایم بود، و از این رو یهودی‌وارتر بود. هر از گاه به من نگاه می‌کرد، می‌خواست ببیند که من بالاخره نگاه مزاحم را از او برمی‌دارم یا نه. لباسش از ابریشم خام بود. زن بلندقامت، تنومند و عطرزدهٔ نزدیک من با بادبزنش بوی خوشش را می‌پراکند. خودم را در کنارش تکیه احساس می‌کردم - در اتاق مخصوص بار و بنه‌ها صفحهٔ نازک روی شعلهٔ گاز مثل لبهٔ سطح یک کلاه دخترانه بود. مجموعهٔ دلنشینی از مشبک‌کاری‌ها در نمای خانه‌ها. ما درست زیر تاق‌نمای ورودی اسکالا<sup>۱</sup> دنبال عمارت اسکالا می‌گشتیم؛ وقتی به وسط میدان آمدم، نمای سادهٔ آن ما را از اشتباهی که کرده بودیم به شگفتی نینداخت.

از دو در تاشویی که دو اتاق را به هم مرتبط می‌کند، خوشمان می‌آید. هر کدام از ما می‌توانیم یک در را باز کنیم. ماکس فکر کرد، برای یک زوج ازدواج کرده هم نظم و ترتیب خوبی است.

ابتدا فکری را روی کاغذ می‌آورم، بعد بلند می‌خوانمش؛ همان طور که می‌خوانی نویسنش، چون در این صورت فقط آغازش که عمیقاً فکر شده است موفق از آب درمی‌آید، در حالی که آن چه هنوز باید نوشته شود از دست می‌رود. بحثی دربارهٔ خفگی و تیر کشیدن [مهلک] قلبی بر سر میز کوچکی در یک قهوه‌خانه

توی میدان کلیسای جامع. مالر<sup>۱</sup> هم خیلی دلش می‌خواست قلبش تیر بکشد. همچنان که بحث ادامه یافت، احساس کردم وقتی را که برای گذراندن در میلان برنامه‌ریزی کرده بودیم، به رغم مختصر مقاومتی از جانب من، به شتاب دارد به پایان می‌رسد. کلیسای جامع با همهٔ برج‌های مخروطی متعدّدش کمی خسته‌کننده است. خاستگاه تصمیم ما برای رفتن به پاریس: همان لحظه در لوگانو با نگاه کردن به نشریهٔ اگلسیور؛ سفر به میلان در نتیجهٔ خرید نه چندان داوطلبانهٔ بلیت پورتو کِرسو - میلان؛ از میلان به پاریس به خاطر ترس از وبا و میل به خنثی کردن این ترس. علاوه بر این، از لحاظ محاسبهٔ وقت و پول، این سفر به سود ما می‌بود.

۱. ریمینی<sup>۲</sup> - جنووا - نروی<sup>۳</sup> (پراگ).

۲. دریاچه‌های واقع در شمال ایتالیا، میلان - جنووا (دودل بودن بین لوکارنو و لوگانو).

۳. حذف لاگو ماجوره<sup>۴</sup>، لوگانو، میلان، سفر به شهرها تا بولونیا.

۴. لوگانو - پاریس

۵. لوگانو - میلان (چند روز) - ماجوره.

۶. در میلان: مستقیم به پاریس (احتمالاً فونتن‌بلو<sup>۵</sup>).

۷. پیاده شدن در استرزا. اینجا، برای نخستین بار، در مرحله‌ای از سفرمان بودیم که می‌توانستیم نگاهی به پشت سر و پیش رو داشته باشیم؛ مراحل کودکی‌اش گذشته بود و حالا می‌شد به صورت جدی‌تر بررسی‌اش کرد.

من هرگز آدم‌ها را به آن کوچکی که در گالریا<sup>۶</sup> در میلان دیدم، ندیده بودم. ماکس فکر می‌کرد که گالریا هم ارتفاعی به اندازهٔ خانه‌های دیگری که در بیرون دیدیم دارد؛ من به دلیلی که از همان موقع فراموشش کردم منکر این موضوع شدم، چون همیشه آمادهٔ دفاع از گالریا هستم. تقریباً فاقد تزئینات اضافی بود، چیزی نداشت که توجه را ناگهان جلب کند، از این لحاظ، و به خاطر بلندی‌اش، جاذبهٔ اندکی داشت، اما همان مقدار هم کافی بود. ترکیب صلیب مانندی داشت که از میانش هوا آزادانه جریان می‌یافت. آدم‌ها از روی بام کلیسای جامع در مقابل گالریا بزرگ‌تر می‌نمودند. گالریا از این لحاظ که ویرانه‌های روم باستان را ندیدم کاملاً موجب تسلای خاطر می‌شد.

1. Mahler

2. Rimini

3. Nervi

4. Lago Maggiore

5. Fontainebleau

6. Galleria

نوشته شفاف روی سفال بر فراز روسپی خانه: *Al vero Eden*.<sup>۱</sup> رفت و آمد فراوان بین آنجا و خیابان، بیشتر توسط آدم‌های منفرد. بالا و پایین خیابان‌های باریک آن حوالی. همه تمیز بودند، و بعضی‌ها به رغم باریکی‌شان، پیاده‌رو داشتند؛ یک بار از خیابان باریکی به طرف خیابان دیگری که آن را قطع می‌کرد پایین رفتیم و زنی را دیدیم که بر نرده پنجره طبقه فوقانی خانه‌ای تکیه داده بود. من در آن موقع سرحال و قهقهه می‌خندیدم، و همچنان که معمول این‌گونه حالت‌هاست، احساس کردم دارم سنگین‌تر می‌شوم. دخترها فرانسوی را مثل باکره‌ها حرف می‌زدند. آنجوی میلانی بوی آنجو را دارد اما مزه شراب می‌دهد. ماکس فقط موقعی که چیزی را می‌نویسد درباره‌اش افسوس می‌خورد، نه پس از آن. ماکس تا حدی با نگرانی گریه‌ای را بغل کرد و رفت تا در اتاق مطالعه قدم بزند.

دختری با شکمی که در حال نشسته از زیر لباس بدن‌نمای او معلوم بود که بی‌تردید به‌صورتی بی‌قواره تا رو و بین پاهایش ولو شده است؛ اما وقتی از جا برخاست شکمش تو رفت، و اندامش همان وضعی را پیدا کرد که آدم از اندام یک دختر توقع دارد. زن فرانسوی که همه جذابیت‌اش، از نگاه خریداران، عمدتاً در زانوهای گرد و دلفریب‌اش بود. پیکر به یادماندنی و شکوهمندی که پول دریافتی‌اش را داخل جورابش می‌تپاند - پیرمردی که یک دست را بر بالا و دست دیگر را روی یک زانو قرا داده بود - زن کنار در، که چهره شرارت‌بارش اسپانیایی بود، که شیوه دست به کمر زدنش اسپانیایی بود و پیکر خود را در لباس تنگ و چسبان ابریشمی جلف‌اش، کش و قوس می‌داد - در وطن، آدم فقط در حضور دخترهای آلمانی روسپی‌خانه بود که برای لحظه‌ای ملیت خود را از یاد می‌برد، اینجا با دخترهای فرانسوی این اتفاق می‌افتاد. شاید آشنایی با شرایط اینجا به‌قدر کافی نبود.

میل شدیم برای نوشیدنی سرد برآورده شد: یک شربت انار، دو تا آرانسیاتاس<sup>۲</sup> توی تئاتر، یکی در بار کورسو امانوئل<sup>۳</sup>، یک شربت توی قهوه‌خانه در گالریا، یک آب معدنی فرانسوی تیری<sup>۴</sup> که بلافاصله تأثیر هر آن‌چه را قبلاً نوشیده بودم از میان برد. غم‌زده به رختخواب رفتم، در قاب پنجره کوچک یک طرف دیوار به‌چشم‌اندازی تماماً ایتالیایی نگاه کردم. فلاکت‌بار از فرط خشکی و گسی دهان از

۱. چون بهشت واقعی.

2. Aranciatas

3. Corso Emmanuele

4. Thierry

خواب بیدار شدم - ظاهر خیلی شکوهمند و غیررسمی پلیس‌هایی که دستکش‌های بافتنی‌شان را در یک دست و چوبدست‌هایشان را در دست دیگر داشتند.

۵ سپتامبر. بانک بازرگانی در میدان اسکالا. نامه‌هایی از خانواده - کارت پستال برای رئیس - حیرت ما به هنگام ورود به کلیسای جامع - می‌خواستم طرح معماری آن را روی کاغذ بیاورم؛ فضای داخلی کلیسا خیلی معمارانه بود، در بیشتر قسمت‌هایش نیمکت وجود نداشت، چند مجسمه روی ستون‌ها، چند تابلوی کم‌نور بر دیوارهای دوردست؛ بازدیدکنندگان در طبقه هم‌کف کلیسا معیاری بودند برای ارتفاع آن، و با قدم زدنشان در آن اطراف وسعتش را تخمین می‌زدند. بنایی بود عالی، که فوری گالریا را به خاطر می‌آورد.

سفر کردن - یا حتی زندگی کردن - بدون یادداشت برداری نابخشودنی است. احساس مرگ‌آسای گذراندن کسالت‌آور روزها آن کار را ناممکن ساخته است.

به طرف بام کلیسای جامع بالا رفتیم. یک جوان ایتالیایی با زمزمه کردن آهنگی، بالا رفتن را برای ما آسان‌تر می‌کرد، در حالی که می‌کوشید کتش را در بیاورد، از شکاف‌هایی نگاه می‌کرد که فقط نور خورشید دیده می‌شد، و مدام به شماره‌هایی ضربه می‌زد که تعداد پله‌ها را نشان می‌داد - چشم‌اندازی که از روی بام دیده می‌شد: در آن پایین ترامواها دچار مشکل شده بودند، خیلی آهسته حرکت می‌کردند، فقط انحنای خط‌های آهن آن‌ها را به جلو می‌راند. یک کمک‌راننده، از جایی که ما ایستاده بودیم، بی‌قواره و کوچک می‌نمود، با عجله به طرف تراموایش دوید و به داخل پرید. یک آب‌نما به شکل یک انسان، ستون فقرات و مغزش خالی شده بود تا راهی برای آب باران به وجود آورد - هر یک از پنجره‌های بزرگ دارای شیشه‌بندهای منقش با رنگ تکه‌پارچه‌هایی جلوه غالب می‌یافت که روی تک تک شیشه پنجره‌ها تکرار می‌شد.

ماکس: ایستگاه راه‌آهن اسباب‌بازی در یک فروشگاه اسباب‌بازی، خط‌آهن‌هایی که دایره‌ای تشکیل می‌دادند و به جایی راه نمی‌بردند؛ این شدیدترین اثری است که میلان بر او گذاشته و در او باقی خواهد ماند. برای نمایش تنوع بیشتر به آن می‌شد ایستگاه راه‌آهن و کلیسای جامع را در ویتترین کنار هم گذاشت - از ورودی شکوهمند عقبی کلیسای جامع مستقیم می‌شد صفحه ساعت بزرگ روی یک بام را دید - تئاتر

فوساتی - سفر به استرزا. مردم به خواب رفته در کوپه‌های شلوغ. دو عاشق - بعد از ظهر در استرزا.

پنج‌شنبه، ۷ سپتامبر. حمام، نامه‌نگاری، بازگشت - خواب در ملاعام -

جمعه، ۸ سپتامبر. سفر [به پاریس] زوج ایتالیایی. کشیش. امریکایی. دو زن فرانسوی خپله با ماتحت‌های چاقشان. مونتر و<sup>۱</sup>. پاهای آدم در خیابان‌های پهن پاریس از رمق می‌افتد - چراغ‌های تزئینی کافه‌های کنار خیابانی - میدان کونکورد طوری آرایش یافته است که چشم‌اندازهایش از دور هم دیده می‌شود، از همه جا به آسانی به چشم می‌خورند، اما فقط در صورتی که آدم دنبالشان بگردد.

مکتب فلورانس (قرن پانزدهم)، صحنه سبب - تینتورتو<sup>۲</sup>: سوزان - سیمون مارتینی: (۱۲۸۵، مکتب سی‌ینا) عیسی مسیح در راه جُلجتا - مانتینیا: پیروزی فرزاندگی بر فسق ۱۵۰۶-۱۴۳۱، مکتب ونیز - تیسین: شورای شهر ترانت ۱۵۷۶-۱۴۷۷ - رافائل: آپولو و مارس‌یاس - ولاسکز: تصویر فیلیپ چهارم پادشاه اسپانیا ۱۶۰۰-۱۵۹۹. یاکوب یوردانس ۱۶۷۸-۱۵۹۳: کنسرت پس از غذا روبنس: جشن خیریه<sup>۳</sup>. ۱۴۱۱

قنادی بچه‌های نازنازی<sup>۴</sup>، خیابان پتی‌شان. رختشوها در لباس معمول صبحگاهی - خیابان پتی‌شان به قدری باریک است که هیچ وقت آفتاب نمی‌گیرد. پول سرباز، شرکت سهامی<sup>۵</sup>. پایتختی با یک آسیاب بادی. خیابان اپرا - روبرت، ساموئل. سفیر: طنین طبل‌ها در پی سازهای برنجی (با تکرار صدای «س» همراه ضربه‌های پیایی کوبه طبل‌ها اوج می‌گیرند و ساکت می‌شوند - گاردولیون. کارگران ساختمان به جای بند شلوار، حمایل رنگینی دور کمر می‌بندند؛ اینجا، این حمایل‌ها یک معنای رسمی دارند، و به آن یک اعتبار دموکراتیک می‌دهند.

نمی‌دانستم که خوابم می‌آید یا نه، و این مسئله در سراسر صبح توی قطار آزارم می‌داد. پرستارهای بچه را با معلم‌های سرخانه فرانسوی بچه‌های آلمانی

1. Montreux

2. Tintoretto

3. Kermesse

4. Confiserie de l'enfant gâté

5. Le sou du soldat, société anonyme

عوضی نگیر.

فتح سالینز<sup>۱</sup>، ۱۷ مه ۱۶۶۸، اثر م. لافارژ<sup>۲</sup>. در پس‌زمینه مردی با لباس قرمز بر اسبی سفید و مردی در لباس تیره بر اسبی سیاه پس از محاصره یک شهر به هنگام آغاز توفان نفس‌هایشان را در سینه حبس می‌کنند - سفر لویی شانزدهم به شربورگ، ۲۳ ژوئن ۱۷۸۶ - اردوگاه ناپلئون در میدان نبرد واگرام<sup>۳</sup>، شب ۵ تا ۶ ژوئیه ۱۸۰۹.<sup>[۱۴۲]</sup> ناپلئون تنها نشسته است، یک پایش را روی یک میز پایه کوتاه قرار داده است. پشت سرش دود آتشی در فضای باز. سایه‌های پای راست و پایه‌های میز و چهارپایه اردوگاه در پیش زمینه مثل شعاع‌هایی پیرامون او. ماه آرام. ژنرال‌ها، با فاصله‌ای به صورت نیم‌دایره، به آتش یا او نگاه می‌کنند.

شربت انار و سودا موقع خندیدن یکراست توی دماغ آدم می‌پرد (بار جلوی اپراکمیک).

بلیت‌های صحنه - آن مزاحمت عامیانه در زندگی خانوادگی - ناشناخته هستند. تنها هستم [در ارلنباخ]<sup>[۱۴۳]</sup> در اتاق مطالعه با خانمی که گوشش سنگین است؛ موقعی که جای دیگر را نگاه می‌کرد، بی‌فایده خودم را به او معرفی کردم؛ خیال کرد به باران بیرون اشاره کردم که یعنی رطوبت ادامه دارد. با یک دسته ورق مطابق دستورهای کتابی که دم دستش داشت فال می‌گرفت، سرش را به مشتش تکیه می‌داد و با دقت به آن‌ها خیره می‌شد. شاید یکصد ورق کوچک دست نخورده با نقش و نگار مینیاتور چاپی، توی مشتش داشت که هنوز به کارش نبرده بود. نزدیک من پیرمردی با لباس سیاه که پشتش به من بود داشت نشریه تازه‌ترین اخبار مونیخ را می‌خواند. بارش باران. مسافرت با یک آهنگر یهودی. اهل کراکوف بود، کمی بیش از بیست سال داشت، دو سال و نیم در امریکا بوده، دو ماهی در پاریس زندگی کرده، و فقط چهارده روز کار داشته است. مزدش خیلی کم بوده (فقط روزی ده فرانک)، جایی برای کارکردن نداشته است. وقتی تازه به شهری وارد می‌شوی از ارزش کارت خبر نداری. در آمستردام زندگی خوب است. پر از آدم‌های اهل کراکوف است. هر روز از کراکوف خبر تازه‌ای داری، چون همیشه یکی در حال رفت و آمد به آنجاست.

خیابان‌هایی بود که در آن‌ها فقط زبان لهستانی شنیده می‌شد. در نیویورک مقدار زیادی پول به دست آمد چون دخترها در آنجا زیاد پول درمی‌آوردند و می‌توانستند به خودشان برسند. پاریس با آن قابل مقایسه نیست، در لحظه‌ای که آدم پا به بولوارهای آن می‌گذارد متوجه این موضوع می‌شود. نیویورک را به این خاطر ترک کرد که همه کس و کارش اینجا زندگی می‌کردند، و به این خاطر که مرتب به او می‌نوشتند: ما اینجا توی کراکوف ماندیم و هنوز زنده‌ایم؛ چه قدر می‌خواهی در امریکا بمانی؟ کاملاً درست. علاقه زیادی به شیوه زندگی سوئیسی. زندگی در محیط روستایی مثل آن‌ها و پرورش دام، حتماً آن‌ها را مثل غول قوی می‌کند. و رودخانه‌ها. اما مهم‌تر از همه چیز، حمام کردن در آب روان پس از بیدار شدن - موهایی بلند و مجعد داشت، فقط گهگاه انگشت‌هایش را به داخل آن‌ها فرو می‌برد، برق تابناک چشم‌ها، دماغی با انحناى ملایم، گونه‌های تورفته، لباس‌های دوخت آمریکا، پیراهن کهنه، جوراب پایین افتاده. چمدانش کوچک بود، اما وقتی راه افتاد آن را طوری حمل کرد که انگار باری سنگین است. زبان آلمانی‌اش با تلفظ و به کار بردن اصطلاحات انگلیسی دچار اشکال می‌شد؛ انگلیسی‌اش به قدری قوی بود که زبان یدی‌اش را بی‌مصرف می‌گذاشت. پس از گذراندن یک شب در سفر سرشار از شور و نشاط. «شما اتریشی هستید، نه؟ شما هم یکی از آن بارانی‌ها دارید. همه اتریشی‌ها دارند.» من با نشان دادن آستین‌ها به او فهماندم که نه یک بارانی که یک پالتو است. او همچنان بر این عقیده بود که هر اتریشی یک بارانی دارد. آن را این جور روی سرشان می‌کشند. رویش را به طرف شخص سومی برگرداند و نشان داد که چگونه این کار را می‌کنند. وانمود کرد که چیزی را در پشت یقه پیراهنش می‌بندد، بدنش را خم کرد تا ببیند آن را نگه داشته است یا نه، بعد همان چیز را ابتدا روی دست راست و بعد روی دست چپش کشید، تا کاملاً نرم و گرم در آن قرار گرفت، همان طور که می‌توانستید ببینید. گرچه نشسته بود، حرکات پاهایش نشان می‌داد که یک اتریشی که چنان بارانی اینجا را پوشیده باشد چگونه راحت و بی‌اعتنا می‌تواند قدم بردارد. در همه این‌ها هیچ تمسخری وجود نداشت، بلکه این کار چنان انجام می‌شد که گویی توسط کسی که تا حدی سفر کرده است و چیزهایی از دنیا دیده است انجام داده می‌شود. در همه این‌ها مختصری حال و هوای کودکانه وجود داشت.

قدم زدن من در باغ کوچک تاریک جلوی آسایشگاه.

ورزش صبحگاهی همراه با آهنگی از شیپور جادویی کودک<sup>۱</sup> که کسی با کورنت می‌نواخت.

منشی‌ای که هر زمستان به بوداپست، جنوب فرانسه و ایتالیا سفر می‌کرد. پابرنه راه می‌رفت، فقط غذاهای خام می‌خورد (نان گندم، ماهی، خرما)، دو هفته‌ای با دو آدم دیگر در منطقه پیرامون نیس، بیشتر برهنه، در خانه‌ای متروک، زندگی می‌کرد.

دختر بچه چاقی که انگشتش مدام توی دماغش بود، باهوش اما نه چندان قشنگ بود، دماغی داشت بی‌قواره و مایوس‌کننده<sup>۲</sup> و التروت<sup>۳</sup> صدایش می‌کردند و، به قول دوشیزه‌ای، حضور درخشانی داشت.

از پیش ستون‌های اتاق ناهارخوری به وحشتم انداخته بود، چون تصویرهایش (مرمرهای بلند، درخشان و استوار) را در بروشور دیده بودم، و طی سفر با کشتی کوچک بخار خودم را لعنت کرده بودم. اما بعد معلوم شد که از آجرهای خیلی ساده رنگ شده به‌صورت تقلید ناشیانه‌ای از مرمر ساخته شده، و به‌طرز نامعمولی کوتاه بودند.

مکالمه پرنشاط بین مردی در کنار درخت گلابی مقابل پنجره من و دختری در طبقه هم‌کف که نمی‌توانستم او را ببینم.

موقعی که دکتر دوباره و دوباره به صدای قلب من گوش می‌داد، مرتب از من می‌خواست تا وضع دراز کشیدنم را تغییر دهم و نمی‌توانست از چیزی سر در بیاورد، احساس خیلی خوشی داشتم. او مدت زیادی به نواحی اطراف قلبم ضربه‌های کوچک زد؛ انتظارش به قدری طولانی شد که تقریباً به نظر می‌آمد حواسش پرت است.

دعای شبانه بین دو زن در کوپه‌ای که چراغش را با چیزی پوشانده بودند. زن فرانسوی در حالی که دراز کشیده بود در تاریکی جیغ زد، و زن پیرتر که پایش را به دیوار می‌فشرد و زبان فرانسه را بد حرف می‌زد نمی‌دانست چه باید بکند. به گفته زن فرانسوی او می‌باید آن جا را ترک می‌کرد، همه اسباب‌هایش را به طرفی دیگر، جایی در پشت، انتقال می‌داد، و به او فرصت می‌داد تا پاهایش را دراز کند. دکتر



یونانی داخل کوپه من، با فرانسوی بد و رسایی که ته لهجه آلمانی اش آشکار بود گفت که آن زن مسلماً چنین حقی ندارد. من متصدی قطار را خبر کردم تا اختلاف بین آنها را حل کند.

دوباره به همان خانم برخوردم، که نویسنده‌ای خرافاتی است. با خودش جعبه‌ای حمل می‌کند پر از نوشت‌افزار، ورق، تعدادی خودنویس و مداد، که همه‌شان برایم حکم اعلام جرم دارند.

اینجا اکنون مثل یک گروه خانوادگی است. بیرون باران می‌بارد، مادر ورق‌های فال‌گیری اش را جلوی خود گذاشته و پسر در حال نوشتن است. جز این‌ها چیزی در اتاق نیست. چون گوشش سنگین است، من هم می‌توانم مادر خطابش کنم. به رغم این که از کلمه «تیپ» خیلی بدم می‌آید، فکر می‌کنم درست است که طبیعت درمانی و هر چه به آن مربوط می‌شود تیپ جدید انسانی به وجود می‌آورد که در شخصی مثل آقای فلنبرگ<sup>۱</sup> تجسم می‌یابد (که البته من از او فقط شناختی سطحی دارم). آدم‌هایی با پوست نازک، سرهایی نسبتاً کوچک، که بی‌اندازه تمیز می‌نمایند، با یکی دو ویژگی جزیی ناهماهنگ (در مورد آقای ف.، نبود چند تا دندان، شکمی که تازه دارد گنده می‌شود)، لاغری‌ای بیش از آن چه به ساختار اندام‌هایشان بیاید، یعنی، هر گونه نشان چاقی پنهان می‌شد، با سلامتی خود چنان رفتاری داشتند که گویی یک بیماری بود، یا دست کم چیزی که با شایستگی خویش به دست آورده بودند (نمی‌خواهم آن‌ها را سرزنش کنم)، با همه پیامدهای دیگر احساس سلامتی‌ای که تصنعی پرورده شده باشد.

در بالکن اپراکمیک. در ردیف جلو مردی با یک فراک و کلاه سیلندر؛ در یکی از ردیف‌های عقب، مردی با یک پیراهن آستین کوتاه (که حتی جلوی پیراهنش را برگردانده تا سینه‌اش پیدا باشد)، همه آماده می‌شوند که به رختخواب بروند.

نزاع‌های قومی در سوئیس. بیل<sup>۱</sup>، که تا چند سال پیش یک شهر کاملاً آلمانی بود به علت مهاجرت فراوان ساعت‌سازان فرانسوی در معرض فرانسوی شدن است. تیچینو، تنها استان ایتالیایی می‌خواهد از سوئیس جدا شود. نوعی ایردنتا<sup>۲</sup> وجود دارد. علتش این است که ایتالیایی‌ها در شورای فدرال (که هفت عضو دارد) هیچ نماینده‌ای ندارند؛ آن‌ها با جمعیت کمی که دارند (شاید ۱۸۰,۰۰۰) می‌خواهند شورایی نه عضوی داشته باشند. اما شورای فدرال نمی‌خواهد تعداد اعضا را تغییر دهد. راه‌آهن سن گوتهارد یک شرکت خصوصی آلمانی بود، دارای مقامات آلمانی بود که مدرسه‌ای آلمانی در بلینتسونا<sup>۳</sup> تأسیس کردند؛ حالا که به دست دولت افتاده است ایتالیایی‌ها خواستار مقامات ایتالیایی و سرپرستی مدرسه آلمانی هستند. و آموزش و پرورش در واقع موضوعی است که فقط حکومت استان قدرت تصمیم‌گیری‌اش را دارد. جمعیت کل: دوسوم آلمانی، یک سوم فرانسوی و ایتالیایی.

دکتر بیمار یونانی که طی شب مرا با سرفه‌هایش از کوپه بیرون راند فقط می‌توانست - خودش این طور گفت - گوشت گوسفند را هضم کند. از آنجا که مجبور بود شب در وین بماند، از من خواست تا آلمانی این کلمه را برایش بنویسم.

گرچه باران می‌بارید و بعد من کاملاً تنها ماندم، گرچه درد و غصه من همیشه برایم هست، گرچه آدم‌ها دسته دسته داشتند به تالار ناهارخوری می‌رفتند تا سرگرم بازی شوند که من به علت بلد نبودن در آن شرکت نمی‌کردم، و حتی گرچه دست آخر هر چه نوشتم بد بود، باز هم هنوز در آن تنهایی هیچ گونه احساسی نسبت به آن چه زشت یا تحقیرآمیز، غم‌انگیز یا دردناک باشد نداشتم، تنهایی که، گذشته از هر چیز،

### 1. Biel

۲. irredenta، اصطلاحی که اول بار در نهضت ایردانتیسم به صورت اینتالیا ایردنتا [ایتالیایی = ایتالیای نارستگار] به کار رفت و منظور از آن سرزمین‌هایی بود که بیشتر ساکنان آن ایتالیایی بودند. ملیون ایتالیا در آن نهضت می‌خواستند آن سرزمین‌ها را به ایتالیا ملحق سازند. بعدها این اصطلاح در موارد مشابه نیز (مثلاً در کرشش آلمان برای بازگرفتن آلزاس - لورن و اتریش) به کار رفت. ← دایرةالمعارف مصاحب.

### 3. Bellinzona

جزو وجود من است - انگار که من فقط از استخوان تشکیل شده‌ام. در عین حال از این فکر خوشحال بودم که در ناحیه فوقانی روده‌های بسته شده‌ام نشانی از اشتها کشف کرده بودم. پیروزی که رفته بود تا توی یک کاسه حلبی برای خودش شیر بیاورد، برگشت، و پیش از آن که بار دیگر غرق در ورق‌های بازی‌اش شود از من پرسید: «چی داری می‌نویسی؟ یادداشت؟ خاطرات؟» و از آنجا که می‌دانست از پاسخ من سر در نخواهد آورد به پرسش‌هایش ادامه داد: «دانشجویی؟» بی آن که به فکر کری او باشم جواب دادم: «نه، اما زمانی بودم»؛ و موقعی که داشت ورق‌هایش را دوباره پهن می‌کرد، با جمله‌ام تنها ماندم، جمله‌ای که سنگینی‌اش مرا واداشت تا مدتی همچنان به او نگاه کنم.

ما دو نفر مرد هستیم که با شش هفت زن سوئیسی سر یک میز نشسته‌ایم. وقتی بشقاب من نیمه خالی است، یا موقعی که از سرب‌بی حوصلگی به دور و برم در تالار ناهارخوری خیره می‌شوم، بشقاب‌هایی را از دور می‌بینم که بالا می‌آید، به سرعت در دست زن‌ها (گاهی آنها را خانم، گاهی دوشیزه خطاب می‌کنم) به من نزدیک می‌شوند، و موقعی که می‌گویم «نه، متشکرم»، دوباره آهسته به عقب می‌روند.

محاصره پاریس اثر فرانسیسک سارسه<sup>۱</sup>: ۱۹ ژوئیه ۱۸۷۰، اعلان جنگ. آن‌هایی که چند روزی شهرت یافته بودند - تغییر ویژگی کتاب همزمان با توصیف تغییر حال و هوای پاریس - به دلایل مشابه تحسین و مقصر شناخته می‌شدند. آرامش پاریس پس از تسلیم گاهی کم‌عقلی فرانسوی است، گاهی توانایی فرانسوی برای مقاومت - ۴ سپتامبر، به سوی جمهوری سِدان<sup>۲</sup> - کارگران و گاردهای ملی از نردبان‌ها بالا می‌روند و با چکش‌هایشان حرف (N) را روی بناهای دولتی نصب می‌کنند - هشت روز پس از اعلام جمهوریت شور و شوق هنوز چنان زیاد بود که نمی‌توانستند کسی را وادار به کار در استحکامات بکنند - آلمان‌ها در حال پیشروی هستند.

شوخی‌های پاریسی: مک ماهون<sup>۳</sup> در سدان دستگیر شد، بازن<sup>۴</sup>، متس<sup>۵</sup> را تسلیم کرد، دو ارتش عاقبت رویارو شدند - دستور انهدام حومه شهر داده شد - تا سه ماه هیچ خبری نبود - پاریس هرگز مثل ابتدای محاصره دارای چنان اشتهایی نبود.

1. Francisque Sarcey

2. Sedan

3. Mac Mahon

4. Bazaine

5. Metz

گامبتا<sup>۱</sup> قیام شهرستان‌ها را سازمان داد. یک بار، از سر خوش‌شانسی، نامه‌ای از او رسید. اما به جای تاریخ‌های دقیقی که همه مشتاق دانستنش بودند، او فقط نوشت - *que la résistance de Paris faisait l'admiration de l'univers*<sup>۲</sup> - گردهم‌ای‌هایی محفلی جنون‌آمیز. یک گردهم‌ایی زنان در مدرسه<sup>۳</sup> تریا. «زن‌ها چگونه باید در مقابل دشمن از شرفشان دفاع کنند؟» با *doigt de Dieu*<sup>۴</sup> یا *le doigt prussique*<sup>۵</sup> که عبارت است از نوعی انگشتانه<sup>۶</sup> کائوچو که زن‌ها به انگشت می‌کنند. در انتهای این انگشتانه‌ها لوله<sup>۷</sup> کوچکی حاوی اسید پروسیک است. یک سرباز آلمانی از راه می‌رسد، با او دست می‌دهند، به او چاقو می‌زنند، و آمپولی تزریق‌اش می‌کنند. - مؤسسه یک محقق را با بالن می‌فرستد تا وضعیت کسوف در الجزیره را مطالعه کند - آن‌ها بلوط‌های سال گذشته و حیوانات باغ گیاهان<sup>۸</sup> را خوردند - چند رستوران وجود داشت که تا روزهای آخر در آن‌ها می‌شد چیزی خورد - گروه‌بان هوف، که به خاطر کشتن یک پروسی به انتقام پدرش شهرت یافته بود، ناپدید شد و گمان می‌رفت یک جاسوس باشد - وضعیت ارتش: چندین گروه از دیده‌ورها دوستانه با آلمانی‌ها مشروب خوردند - لویی بلان<sup>۹</sup> آلمانی‌ها را با موهیکن<sup>۱۰</sup>‌هایی که تکنولوژی آموخته‌اند مقایسه می‌کند - در ۵ ژانویه بمباران آغاز می‌شود. چندان اهمیت ندارد. به مردم گفته شده بود که وقتی صدای گلوله‌باران را شنیدند خودشان را به زمین بیندازند. پسر بچه‌های خیابانی، همچنین بزرگترها، توی گل و لای می‌ایستادند و گهگاه فریاد می‌زدند *gare l'obus*<sup>۹</sup> - ژنرال شوزی<sup>۱۰</sup> تا مدتی امید پاریس بود، اما او هم مثل بقیه شکست خورد؛ حتی در آن زمان هم شهرت او دلیلی نداشت، با این همه، در پاریس شور و هیجان به قدری بود که سارسه، حتی موقع نوشتن کتابش، ستایش مبهم و بی‌پایه‌ای برای شوزی احساس می‌کند.

1. Gambetta

۲. مقاومت پاریس تحسین جهانیان را برمی‌انگیزد.

3. Triat

۴. انگشت خداوند. ۵. یک انگشت پروسیک.

6. Jardin des Plantes

7. Louis Blanc

8. Mohican

۹. خمپاره‌ها را بپا.

10. Chauzy

یک روز در پاریس: در بولوارها هوا آفتابی و زیباست، آدم‌ها سبکبارانه قدم می‌زنند؛ نزدیک هتل دو ویل، جایی که کموناردها شورش کرده، بسیاری مرده، گروه‌ها و افراطی‌ها جمع‌اند، وضع فرق می‌کند. گلوله‌های پرسی در کرانه چپ صفیر می‌کشند. اسکله‌ها و پل‌ها آرام‌اند. بازگشت به تئاتر فرانسه. تماشاگران پس از نمایش عروسی فیگارو دارند بیرون می‌آیند. روزنامه‌های عصر تازه درآمده است، علاقه‌مندان به تئاتر دور و بر کیوسک‌ها جمع شده‌اند، بچه‌ها در خیابان شانزله‌لیزه سرگرم بازی هستند، گردشگران یکشنبه کنجکاوانه گردان سوارنظامی را تماشا می‌کنند که با نوای شیپورها اسب می‌رانند - از نامه یک سرباز آلمانی به مادرش: نمی‌توانی تصور کنی که پاریس چه قدر بزرگ است، اما پاریسی‌ها آدم‌های عجیب و غریبی هستند، تمام روز موی دماغ آدم‌اند - چهارده روز پاریس آب گرم نداشت - در آخر ژانویه محاصره چهارماه و نیمی به پایان رسید.

رفتار رفیقانه زن‌ها نسبت به یکدیگر در کوپه قطار. داستان‌هایی درباره پیرزنانی که زیر اتومبیل رفتند؛ مقرراتی که آن‌ها در یک سفر رعایت می‌کنند: سس گوشت نخور، خوردن گوشت را کنار بگذار، طی سفر چشم‌هایت را ببند؛ اما در عوض میوه را تا ته بخور، گوشت چغرفه گوساله نخور، از مردها تقاضا کن در عرض خیابان همراهیت کنند، گیلان بهترین میوه برای سلولز گیاهی است، رستگاری زن‌های سالخورده.

زوج جوان ایتالیایی در قطار به مقصد استرزا به زوجی دیگر در قطاری پیوستند که به پاریس می‌رفت. یکی از شوهرها فقط اجازه داد تا بوسیده شود، و در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد شانه‌اش را در اختیار زن قرار داد تا گونه‌اش را به آن تکیه دهد. وقتی مرد از گرماکتش را درآورد و چشم‌هایش را بست، زن به نظر آمد که با دقت بیشتری به او نگاه کرد. زن قشنگ نبود، فقط طره‌های نازکی اطراف صورتش را فرا گرفته بود. زن دیگر یک تور با خال‌های آبی بر چهره داشت که گاهی چشمش را می‌پوشاند، بینی‌اش نیز به نظر می‌آمد که ناگهان کوتاه شده باشد، شیارهای دور دهانش شاداب بود، و به او سرزندگی جوانی می‌داد. وقتی سرش را پایین انداخت چشم‌هایش به شیوه‌ای عقب و جلو رفت که من در وطن فقط در کسانی دیده بودم که

عینک می‌زدند.

تمام کوشش فرانسوی‌ها این است که زبان فرانسوی بد آدم را، حداقل به صورت موقت، بهتر کنند.

توی درشکه‌ای که نشسته بودیم، تردید داشتیم که به کدام هتل برویم و به نظر می‌رسید که درشکه‌مان هم با همان تردید به پیش می‌رفت؛ یک بار به یک خیابان فرعی پیچیدیم، بعد دوباره به جاده اصلی برگشتیم؛ و در رفت و آمد شلوغ خیابان ریولی نزدیک بازارهای روز وضع همین طور است.

روی بالکن رفتم و برای نخستین بار به اطراف نگاه کردم گویی که در این اتاق تازه از خواب بیدار شده بودم، در حالی که واقعاً به قدری از سفر شبانه خسته بودم که نمی‌دانستم آیا قادر خواهم بود تمام روز در خیابان‌ها با عجله این طرف و آن طرف بروم یا نه، بخصوص با توجه به این که آن‌ها اکنون از بالا به من نگاه می‌کردند، و من هنوز آن‌ها را ندیده بودم.

آغاز سوء تفاهم‌های پاریسی ما. ماکس در هتل به اتاق من آمد و از این که آماده نبودم ناراحت بود. من داشتم صورتم را می‌شستم، در صورتی که قبلاً گفته بودم باید مختصر شستشویی بکنیم و فوری راه بیفتیم. از آنجا که منظور من از «مختصر شستشو» فقط این بود که تمام بدن شسته نشود، و از سوی دیگر منظورم دقیقاً شستن صورت بود، که هنوز تمام نکرده بودم، شکوه او را درک نکردم و همچنان به شستن صورت ادامه دادم، هر چند البته نه با همان دلوپسی؛ ماکس با همه چرک و کثافت ناشی از سفر شبانه بر لباس‌هایش، نشست و منتظر ماند. ماکس هر وقت ایرادی در کسی می‌بیند دهانش را جمع می‌کند، و حتی همه صورتش با حالت شیرینی درهم می‌رود، او در چنین لحظه‌ای داشت این کار را می‌کرد، گویی که از یک سو می‌خواست ملامت‌هایش را قابل فهم‌تر کند، و انگار که از سوی دیگر می‌خواست نشان دهد که فقط شیرینی حالت فعلی‌اش او را از سیلی زدن به من باز می‌دارد. در این واقعیت که من او را به این گونه ریاکاری خلاف طبیعتش واداشته‌ام ملامت بیشتری نهفته است که احساس می‌کنم موقعی که فروکش می‌کند و خطوط

چهره‌اش در جهت مخالف - یعنی، به دور از دهانش - از هم فاصله می‌گیرد، آن را اظهار می‌کند. من، از طرف دیگر، از فرط ناراحتی چنان در خود فرو می‌روم که این اظهار ملامت‌ها را نمی‌بینم (مورد پاریس از این گونه بود)؛ که به همین خاطر است که به رغم رنج و فلاکت (از روی بی تفاوتی کامل و بدون هر گونه احساس گناه) می‌توانم این طور آقامنشانه رفتار کنم که فوری معذرت بخواهم. همین در زمانی که در پاریس بودیم او را آرام کرد، یا دست کم چنین به نظر می‌رسید، و با من به روی بالکن آمد و درباره چشم‌انداز ابراز عقیده کرد، عمدتاً در این باره که آن چشم‌انداز چه قدر پاریسی بود. آن چه من در واقع دیدم فقط این بود که ماکس چه قدر سرحال بود؛ چه قدر او با اطمینان خود را با پاریسی هماهنگ می‌دید که من حتی تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم؛ او با چه حالی، از کنج تاریک اتاقش برای نخستین بار روی یک بالکن پاریسی غرق در آفتاب قدم گذاشت و می‌دانست چه قدر سزاوار آن است، در حالی که من متأسفانه، بسیار خسته‌تر از موقعی بودم که ابتدا کمی پیش از ماکس قدم به بالکن گذاشته بودم. و خستگی‌ام در پاریس را نه با خواب، که فقط با دور شدن از آن، می‌توان برطرف کرد. گاهی حتی این را از ویژگی‌های پاریس به حساب می‌آورم. این سطرها در واقع بدون هر گونه رنجشی نوشته شد، اما در هر کلمه، او سایه به سایه حضور داشت.

ابتدا مخالف کافه بیارد<sup>۱</sup> بودم چون فکر می‌کردم در آنجا فقط قهوه بدون شیر دارند. بعد معلوم شد که شیر هم دارند، هر چند که آن را فقط با نوعی شیرینی بد اسفنجی می‌فروشتند. به نظر من تنها راه اصلاح پاریس فراهم کردن شیرینی بهتر برای این کافه‌ها است. بعد، درست پیش از صبحانه، موقعی که ماکس سرمیز نشسته بود، به فکر افتادم که به خیابان‌های فرعی بروم و دنبال میوه بگردم. در راه برگشتن به کافه باز هم مقداری میوه خوردم، تا ماکس خیلی متعجب نشود. پس از یک کوشش موفقیت‌آمیز، در یک کافه عالی نزدیک ایستگاه راه‌آهن ورسای جلوی چشم پیشخدمتی که جلوی ورودی بالای سرمان خم شده بود، کیک سیب و بادامی را خریدیم که از نان فروشی خریده بودیم، همین کار را در کافه بیارد هم کردیم، و به این

ترتیب دریافتیم که، سوای لذت بردن از شیرینی خوب، آدم می‌تواند با خیال راحت از مزایای واقعی کافه بهره ببرد، مزایایی مثل بی‌توجهی کامل به آدم در آن مکان نسبتاً خلوت، سرویس خوب، و وضعیت آدم در نزد کسانی که از در ورودی گشوده می‌گذرند و جلوی پیشخوان می‌ایستند. آدم فقط باید جارو شدن کف را تحمل کند - گاهی چندین بار این کار را می‌کنند چون مشتری‌ها مستقیم از خیابان می‌آیند و مدام در جلوی پیشخوان در رفت‌وآمد هستند - و بی‌توجهی معمول آن‌ها به مشتری‌ها در موقع انجام دادن این کار.

نگاه کردن به بارهای کوچکی که در مسیر راه‌آهن ورسای صف کشیده‌اند، آدم فکر می‌کند که یک زوج جوان به آسانی می‌توانند در یکی از آن‌ها را باز کنند و به این ترتیب اوقات خوش جذابی را بدون هر نوع دغدغه و مشکلی مگر گذراندن ساعاتی از روز، پشت سر بگذارند. حتی در بولوارها می‌توان بارهای ارزان قیمت از این دست را یافت که در نبش خانه‌های بین دو خیابان فرعی قرار گرفته‌اند. مشتری‌ها با پیراهن‌های سفید خال‌خال دور میزهای قهوه‌خانه‌های حومه شهر.

در غروب زنی با چرخ دستی کوچک پر از کتابش در بولوار پواسونیه<sup>۱</sup> کالاهایش را تبلیغ می‌کرد. آقایان بیایید نگاه کنید، ورق بزنید، سوا کنید، حراجش کردم. او بی‌آن که کسی را مجبور به خرید کند، حتی بدون آن که نگاه مزاحمی به کسی بیندازد، در وسط فریادهایش قیمت کتابی را که یکی از رهگذران برمی داشت فوری اعلام می‌کرد. ظاهراً فقط درخواست می‌کرد که کتاب‌ها سریع‌تر دیده شوند، سریع‌تر زمین گذاشته شوند و کتاب‌های دیگر برداشته شوند، همه آن چیزی که یک آدم، مثلاً خودم، می‌تواند با نگاه کردن به اطراف نصیب ببرد، این است که کتابی را آهسته بردارد، آرام ورق بزند، به ملایمت پایین بگذارد و دست آخر یواشی پی کار خود برود. او به شیوه باابھتی قیمت کتاب‌ها را اعلام می‌کند که چنان پر از بددهنی‌های مضحک است که ابتدا آدم حتی نمی‌تواند تصورش را بکند که زیر نگاه آن همه آدم تصمیم بگیرد کتابی بخرد.



برای خرید کتاب از یک فروشنده کنار خیابان به جای داخل فروشگاه، نیاز به قاطعیت بیشتری است، چون انتخاب کتاب به این شیوه، در واقع چیزی نیست مگر تعمق آزاد در زمان روبه‌رو شدن تصادفی با کتاب‌های عرضه شده.

نشستن بر دو صندلی روبه‌روی هم در خیابان شانزده‌لیزه. بچه‌هایی که تا دیروقت بیدار مانده بودند هنوز توی تاریکی سرگرم بازی بودند و دیگر نمی‌توانستند خط‌هایی را که روی گرد و خاک کشیده بودند به روشنی ببینند.

در داخل تالار اپراکمیک، یک زن کنترلچی چاق تا حدی با منت انعام ما را پذیرفت. فکر می‌کنم علتش این بود که ما در حالی که بلیت‌های تئاتر را در دست داشتیم تقریباً خیلی با تردید پشت سر هم حرکت می‌کردیم، و شب بعد باطناً به عمد از دادن انعام رودرو به کنترلچی توی سالن تئاتر «کمدی» خودداری کردیم؛ اما بعد، در نهایت شرمندگی او و خودم، انعام زیادی دادم، هر چند که آدم‌های دیگر بدون دادن انعام به داخل آمدند. حتی در سالن تئاتر کمدی چیزی به این مضمون گفتم که به عقیده من دادن انعام «ضروری نیست»، ولی با این همه، موقعی که کنترلچی، این دفعه یک زن لاغر، شکوه کرد که مدیریت تئاتر به او پولی نمی‌دهد و سرش را پایین انداخت، باز هم انعام دادم.

صحنه واکس زدن در ابتدا. بچه‌ها همراه مراقب از پله‌ها پایین می‌آمدند. پیشدرآمد سرسری و محض تلف کردن وقت نواخته می‌شد تا آن‌هایی که دیر به سالن آمده بودند سر جاهاشان بنشینند. آن‌ها فقط برای اپرت‌ها این کار را می‌کردند. سادگی دلپذیر صحنه‌آرایی. سیاهی‌لشکرهای خواب‌آلود، مثل هر اجرایی که در پاریس دیده‌ام، در حالی که در کشورمان این‌ها سرزندگی‌شان را به سختی می‌توانند پنهان کنند. یک الاغ برای پرده اول کارمن در خیابان باریک بیرون تئاتر منتظر بود، اهالی تئاتر و تعداد اندکی از تماشاگران دورش جمع شده بودند، تا در ورودی کوچک برای عبور او به کلی خلوت شود. جلوی پله‌های بیرون، تقریباً به عمد، یکی از آن بروشورهای جعلی را، که جلوی هر تئاتری می‌فروشنند، خریدم. در قسمت رقص داخل قهوه‌خانه قاچاقچی‌ها، برای نقش کارمن یک بالرین را جایگزین کرده

بودند. اندام بی‌صدای او طی آواز کارمن در تب و تاب بود. بعد رقص کارمن، که به‌خاطر شایستگی‌های اجرای قبلی‌اش، بسیار قشنگ‌تر از آن چه واقعاً بود به نظر می‌آمد. گویی پیش از اجرا از بالرین اصلی شتابزده مقداری چیز یاد گرفته بود. هنگامی که کارمن به میز تکیه می‌داد یا به صدای کسی گوش می‌داد، و پاهایش را زیر دامن سبز رنگش به صورت ضربداری نگه می‌داشت و دوباره به حال عادی برمی‌گرداند، چراغ‌های جلوی صحنه، کف کفش‌های او را به رنگ سفید درمی‌آورد. توی سرسرای تئاتر مردی داشت با دو تا خانم حرف می‌زد؛ فراک تا حدی گشاد به تن کرده بود که، اگر تازه نبود، بیشتر به او می‌آمد و اگر آن را آنجا نپوشیده بود، می‌توانست یکراست از گذشته سربرآورده باشد. عینک‌های تک‌عدسی از بندهایشان آویخته می‌شد و دوباره جلوی چشم‌ها قرار می‌گرفت. وقتی مکالمه قطع می‌شد چوب دستش را با تردید توتق به صدا درمی‌آورد. دستش مدام تکان می‌خورد، گویی در هر لحظه می‌خواست آن را در اختیار قرار دهد و خانم‌ها را در وسط جمعیت همراهی کند. پوست فرسوده و بی‌خون چهره‌اش.

ما بیش از آن خسته بودیم که بتوانیم تا آخرین پرده بمانیم (من حتی برای پردهٔ ماقبل آخر هم خسته بودم)، بیرون آمدیم، و در بار مقابل اپراکمیک نشستیم؛ در آنجا ماکس از فرط خستگی سودا را روی من پاشید و من از فرط خستگی نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و شربت انار را عوضی جلوی دماغم بردم. در این ضمن احتمالاً پردهٔ آخر داشت شروع می‌شد؛ ما قدم‌زنان به خانه رفتیم.

قابلیت زبان آلمانی برای خوش لحن شدن در دهان خارجی‌هایی که به آن تسلط ندارند، و اغلب هم، قصدش را ندارند که به آن مسلط شوند. تا آنجا که من تجربه کرده‌ام، اشتباهات ما در فرانسه حرف زدن، برای فرانسوی‌ها چنین حالت لذت‌بخشی ندارد، یا حتی آن قدر لطف ندارد که توجهشان را جلب کند، و حتی حرف زدن ما، که زبان فرانسوی‌شان دارای مختصر احساسی برای این زبان است -

آشپزها و پیشخدمت‌های (به نظر من) خیلی خوشبخت: پس از غذای اصلی مخلوطی از کاهو، لوبیا و سیب‌زمینی که در کاسه‌های بزرگ می‌ریزند می‌خورند، از هر غذا، با آن که مقدار زیادی در اختیارشان است، فقط مقدار کمی می‌خورند، و از

دور شبیه آشپزها و پیشخدمت‌های کشورمان هستند - پیشخدمتی با دهان ظریف و کوچک و ریش اندک، روزی به من خدمت خوبی کرد، فکر می‌کنم، صرفاً به این خاطر که خسته، وامانده، تنها، و بدخلق بودم، و به همین دلیل نمی‌توانستم به خودم برسیم، در حالی که او تقریباً بی‌آن که خبر داشته باشد برایم غذا آورد.

دم دمای غروب توی کافهٔ دووال<sup>۱</sup> در بولوار سباستوپل<sup>۲</sup>. سه مشتری پراکنده نشسته بودند. پیشخدمت‌های زن به آرامی با هم پیچ می‌کردند. محل صندوق هنوز خلوت بود. یک ماست سفارش دادم، بعد یکی دیگر. پیشخدمت زنی ساکت و آرام آن را برایم آورد، نیمه تاریکی محل نیز بر تأثیر سکوت می‌افزود، او سینی شامی را که روی میز من بود، و جلوی دستم را می‌گرفت، ساکت و آرام برداشت و برد. احساس مطبوعی بود که می‌دیدم این زن تا این حد ساکت، در اطراف من حرکت می‌کند و در مقابل احوال بد من بردباری و تفاهم نشان می‌دهد.

در موزهٔ لوور از نیمکتی به نیمکت دیگر. البته در صورتی که نیمکتی خالی بود - شلوغی سالن کاره<sup>۳</sup>، هیجان‌زدگی و درهم لولیدن مردم، انگار که تابلوی مونالیزا را تازه دزدیده باشند - جلوی تابلوها، نرده‌هایی که آدم راحت می‌توانست به آن‌ها تکیه بدهد، بخصوص در گالری که آثار بدوی گرایان<sup>۴</sup> را آویخته بودند - این اجبار که باید همراه ماکس به تابلوهای مورد علاقهٔ او نگاه کنم، هر چند که خودم بیش از آن خسته هستم که به تنهایی تماشا کنم - نگاه ستایش‌آمیز - شور و شوق یک زن انگلیسی جوان و بلندی که با همراهانش در طول درازترین گالری بالا و پایین می‌رود.

پیدا شدن ماکس در حالی که زیر نور چراغ خیابانی در جلوی آریستد<sup>۵</sup> داشت قدر<sup>۶</sup> را می‌خواند و با حروف کوچک کتاب به چشم‌هایش لطمه می‌زد. چرا هیچوقت به حرف من گوش نمی‌کند؟ - اما من از آن بهره‌بردم، متأسفانه، چون در راه

1. Duval

2. Sébastopol

3. Salon Carré

۴. Primitives، دسته‌ای از نقاشان اوایل قرن بیستم که صرفاً بر اساس سادگی و مهارت‌های خود آموختهٔ خویش نقاشی می‌کردند.

5. Aristed

6. Phédre

رفتن به تئاتر، توی خیابان، موقعی که داشتم شام می‌خوردم، همه چیزهایی را که در قدر اش خوانده بود به من گفت. یک فاصله کوتاه؛ کوشش ماکس برای آن که همه چیز را به من بگوید، همه چیز را؛ کوششی هم از جانب من. یک نمایشگاه نظامی در سرسرا. جمعیت چندین متر به عقب رانده شده بودند، و سربازها به شیوه نظامی داشتند موج جمعیت جلوی گیشه را نظم می‌دادند.

ظاهراً یک تشویق‌کننده فرمایشی در ردیف ما بود. این خانم به نظر می‌آمد که در کف‌زدن‌هایش از فریادهای منظم سردسته‌ای پیروی می‌کرد که در آخرین ردیف بالای ما بود. او در حالی دست می‌زد که چهره مات و گنگش را چنان به جلو می‌کشید که پس از توقف کف‌زدن با حیرت و نگرانی به کف دستکش‌های توری‌اش خیره می‌ماند. اما باز وقتی که خبردار می‌شد دوباره کارش را از سر می‌گرفت. ولی دست آخر برای خودش هم کف زد، و به این ترتیب دیگر تشویق‌کننده فرمایشی‌ای در کار نبود.

احساس علاقه‌مند به تئاتر باید با حال و هوای نمایشنامه همخوانی داشته باشد تا نزدیک به آخر پرده اول فرا برسد و موجب شود یک ردیف کامل تماشاگر از جاهایشان بلند شوند.

صحنه‌ای که طی پنج پرده اصلاً عوض نمی‌شد اجرای نمایش را مؤثرتر می‌کرد، و حتی اگر از کاغذ هم ساخته شده بود، بسیار کامل‌تر از آن بود که از چوب و سنگ باشد و مدام عوض شود.

یک دسته ستون رو به دریا و آسمان آبی، پوشیده از گیاهان رونده. تأثیر مستقیم ضیافت ورونزه، و کلودلورن<sup>۱</sup> هم، پیدا بود.

اونون<sup>۲</sup> به چابکی از یک حالت جدی به حالت دیگر درمی‌آمد؛ یک بار، راست می‌ایستاد، شنلش سفت دور پاهایش می‌پیچید، دستش بالا می‌آمد و مشتش محکم گره می‌خورد، و قطعه شعری را می‌خواند. اغلب حالت چهره‌اش را در دست‌هایش پنهان می‌ساخت.

وقتی به یادم آمد که از خواندن درباره راشل<sup>۳</sup> در دورانی که عضو گروه کمدی فرانسز<sup>۴</sup> بود چه لذتی بردم از کار بازیگر نقش فدر چندان خوشم نیامد.

1. Claude Lorrain

2. Oenone

3. Rachel

4. Comédie Française

با دیدن صحنه شگفت‌انگیز اول، زمانی که هیپولیت، با کمان مردانه عظیم در کنارش، در مرحله‌ای بود که می‌خواست گفتار آموزشی‌اش را بیان کند، هنگامی که مستقیم با غرور تمام به تماشاگران نگاه می‌کرد و قطعات شعری‌اش را چنان بیان می‌کرد که گویی نوعی شعرخوانی در یک روز تعطیل است، من این احساس را - هر چند احساسی اندک، مثل اغلب موارد گذشته - داشتم که همه این‌ها دارد برای نخستین بار اتفاق می‌افتد، و در ستایش کلی‌ام آمیزه‌ای ستایش‌آمیز بود برای چیزی که در نخستین تلاشش موفق از کار درآمده بود.

روسپی‌خانه‌هایی با مدیریت معقول. همه جا پشت‌دري‌های تمیز بر پنجره‌های خانه آویزان بود. در اتاقک سرایدار، به جای مرد، زنی بود با لباس مرتب که در همه جا آرام و راحت حضور داشت. در پراگ، ویژگی آمازونی روسپی‌خانه‌ها اغلب توجه مرا به خود جلب کرده بود. در اینجا این ویژگی حتی آشکارتر بود. سرایدار زن که زنگ برقی‌اش را به صدا درآورد، ما را توی اتاقش نگه داشت و اعلام کرد که دو تا مشتری پای پله‌ها هستند؛ دو خانم با ظاهر محترمانه در بالای پله‌ها ما را پذیرا شدند (چرا دو نفر؟) چراغ اتاق مجاور که در تاریکی یا نیمه تاریکی آن، دخترهای بدون مهمان نشسته بودند روشن شد؛ آنها در سه چهارم یک دایره (حضور ما دایره را کامل کرد) دور ما ایستاده بودند، در حالت‌های حساب شده‌ای که به بهترین صورت آن‌ها را عرضه می‌کرد؛ دختری که انتخاب می‌شد با گام‌های بلند پیش می‌آمد؛ خانم رئیس، موقعی که من به اجبار به طرف در خروج کشیده شدم، می‌خواست به اصرار دست مرا بگیرد. نمی‌دانم چگونه خود را به خیابان رساندم، این اتفاق خیلی سریع پیش آمد. مشکل می‌شد دخترها را به خوبی دید چون تعدادشان خیلی زیاد بود، چشمک می‌زدند، اما مهم‌تر از همه این که خیلی تنگ دوره‌ام کرده بودند. آدم باید حسابی چشم‌هایش را باز می‌کرد، و این تمرین می‌خواست. من در واقع یکی را به خاطر می‌آورم که صاف جلوی من ایستاد. بین دندان‌هایش فاصله بود، به خودش حسابی کش و قوس می‌داد، لباسش را، در آن قسمت که روی شکم‌اش افتاده بود، در مشتش می‌فشرد، و به سرعت چشم‌های درشت و دهان گشادش را باز و بسته می‌کرد. موهای بورش ژولیده بود. هیکلی باریک داشت. من دستپاچه از این که مبادا فراموش کنم و کلاه‌ام را از سر بردارم تنهایی، راه دراز و بی‌هدف تا خانه را طی کردم.

جمع بازدیدکننده‌هایی که منتظر باز شدن موزه لوور بودند. دخترهایی که در میان ستون‌های بلند نشسته بودند، بروشورهای سفرشان را می‌خواندند، کارت پستال می‌نوشتند.

حتی زمانی که آدم تا آنجا که ممکن بود آهسته پیرامون ونوس میلو<sup>۱</sup> قدم برمی‌داشت، تغییر شگفت‌انگیز و سریعی در ظاهر آن می‌دید. متأسفانه اظهارنظری اجباری (درباره کمر و چین خوردگی پوشش آن) کردم، اما بیشترشان هم درست. باید یک نسخه بدل گچی آن را داشته باشم تا آن‌ها را به یاد بیاورم، بخصوص از لحاظ تأثیری که، هر چند گاهی خیلی کم، زانوی خمیده سمت چپ از هر سو بر ظاهر کلی آن می‌گذارد. اظهارنظر اجباری من: آدم دلش می‌خواهد که اندام، از آنجا که پوشش پارچه‌ای تمام می‌شود، باریک‌تر شود، اما در نگاه اول حتی پهن‌تر است. پوشش در حال فرو افتادن که توسط زانو نگه داشته شده است.

دید از جلوی مجسمه «کشتی‌گیر بورگزی»<sup>۲</sup> بهترین دید نیست، چون بیننده را وامی‌دارد عقب برود و یک ظاهر آشفته از آن عرضه می‌کند. اما دیدن از عقب، جایی که آدم نخستین بار پاهای مماس با زمین او را می‌بیند، نگاه با لذت به آن پای استوار کشیده می‌شود و بعد به طرف پشت دوست‌داشتنی و دست و شمشیری به پرواز درمی‌آید که به طرف جلو افراخته شده است.

مترو در آن موقع به نظرم خیلی خلوت آمد، بخصوص در مقایسه با زمانی که، تنها و بیمار، به طرف محل مسابقات اسبدوانی رفته بودم. حتی جدای از تعداد مسافران، این واقعیت که یکشنبه بود بر وضع ظاهری مترو اثر داشت. رنگ تیره پهلوه‌ای فولادی واگن‌ها بر رنگ‌های دیگر چیره بود. مأموران مترو کار خودشان را می‌کردند. درهای واگن‌ها را باز و بسته می‌کردند و در این فواصل خود را - در حال و هوای بعدازظهر یکشنبه - می‌آویختند و تاب می‌دادند. آدم‌ها در فاصله‌های دراز بین خط‌های ارتباطی بی‌خیال قدم می‌زدند. بی‌تفاوتی غیرطبیعی آدم‌ها در وادادن به

مسیر مترو بیشتر جلب توجه می‌کرد. آدم‌ها ظاهراً به حکم انگیزه‌ای که به حرکتشان در می‌آورد، رو به در می‌ایستادند یا در ایستگاه‌های ناآشنای به دور از ایستگاه اپرا سوار می‌شدند. با وجود چراغ‌های برق آدم به وضوح تغییر نور روز توی ایستگاه‌ها را می‌دید؛ بلافاصله پس از پیاده شدن متوجه آن می‌شد، بخصوص نور بعدازظهر، درست پیش از تاریک شدن. ورود در پایانه خلوت پورت دوفین<sup>۱</sup>، تعدادی قطار مترو آشکار می‌شد، نگاه به محل دایره‌واری که قطارها پس از سفر طولانی در خط مستقیم اجازه دارند چرخ می‌زنند. گذشتن از تونل‌های راه‌آهن از همه بدتر است؛ در مترو خبری از آن احساس فشاری که یک مسافر راه‌آهن زیر سنگینی کوه‌ها دارد نیست - هر چند که آن را زیر نظر دارد. بعد هم، آدم جای دوری، به دور از آدم‌ها، نیست؛ مترو بیشتر یک وسیله شهری است، مثلاً مثل لوله‌کشی آب. دفترهای کوچک، بیشترشان جدا افتاده، با تلفن و سیستم‌های زنگ اخبار، کنترل رفت‌وآمد. ماکس دوست داشت به داخل آن‌ها نگاه کند. نخستین باری که سوار مترو شدم، از مونمارتر<sup>۲</sup> به بولوارهای اصلی، سروصدا و حشتناک بود. در غیر این صورت، بد نبود، حتی موجب آرامش می‌شد و به آدم احساس خوش سرعت می‌داد. سیستم مترو نیاز به حرف زدن ندارد؛ آدم موقع پرداخت پول یا موقع سوار و پیاده شدن مجبور نیست حرف بزند. چون فهمیدنش خیلی آسان است، مترو برای یک خارجی آسیب‌پذیر و پرامید بهترین فرصت است که فکر کند با نخستین کوشش، به سرعت و درستی توانسته است به گُنه پاریس پی ببرد.

آدم خارجی‌ها را از آنجایی تشخیص می‌دهد که درست در لحظه رسیدن به بالاترین پله مترو، برخلاف پاریسی‌ها، دیگر مسیرشان را بلد نیستند، آن‌ها بدون مرحله گذار از مترو وارد هياهو خیابان نمی‌شوند. علاوه بر این، پس از بالا آمدن، زمان درازی می‌برد تا واقعیت و نقشه درست را دریابند؛ ما هرگز، پیاده یا با مترو، بدون کمک نقشه نمی‌توانستیم بفهمیم در چه نقطه‌ای هستیم.

همیشه یادآوری قدم‌زدن‌های توی پارک دلپذیر است: آدم حظ می‌کرد که می‌دید هوا هنوز روشن است، مواظب بود که هوا ناگهان تاریک نشود - فقط همین و

خستگی، بر شیوه قدم زدن آدم و تماشای اطراف تأثیر می‌گذاشت. اتومبیل‌ها مسیر دراز خود را در طول خیابان‌های پهن و صاف دنبال می‌کردند. در کافه‌های خیابانی، صدای دسته‌ای نوازنده با لباس‌های قرمز یک شکل، در میان سر و صدای اتومبیل‌ها به گوش نمی‌رسید، آن‌ها فقط برای سرگرمی کسانی که در مجاورتشان بودند با سازهایشان کلنجار می‌رفتند. پیشتر هرگز دیده نمی‌شد که پارسی‌ها دست در دست هم قدم بزنند. مردها با پیراهن‌های آستین کوتاه، همراه خانواده‌هایشان، در هوای نیمه تاریک زیر درخت‌ها در وسط باغچه‌های گل، بی‌توجه به تابلوهای «گل‌ها را لگد نکنید». در آنجا غیبت یهودی‌ها خیلی آشکار بود. در پشت سر به قطار کوچکی نگاه کردم، که به نظر می‌رسید مثل یک چرخ فلک دور می‌زد و نفس نفس زنان دور می‌شد. جاده رو به دریاچه بوا دوبلون<sup>۱</sup>. زنده‌ترین خاطره من از نخستین دیدارم از دریاچه پشت خمیده مردی است که سرش را زیر سایبان قایق ما کرد تا به ما بلیت بدهد. شاید به علت دلشوره من درباره بلیت و ناتوانی‌ام در توضیح خواستن از آن مرد که آیا قایق دور دریاچه می‌رفت یا به طرف جزیره، و این که آیا جایی توقف می‌کرد. و به همین دلیل چنان در خاطرم مانده که اغلب او را، با همان سرزندگی، می‌بینم که خودش تنها، بی‌آن که قایقی در کار باشد، پشت خم کرده است. تعداد زیادی آدم با لباس‌های تابستانی روی اسکله. قایق‌هایی با پاروزن‌های ناشی توی آن‌ها. کرانه کم‌ارتفاع دریاچه، بی‌هیچ نرده‌ای. گردشی آرام، مرا به یاد پیاده‌روی‌هایی انداخت که چندین سال پیش، هر یکشنبه به تنهایی می‌رفتم. پاهای مان را از آب ته قایق بالا می‌آوردیم. تعجب مسافران دیگر، هنگامی که حرف زدن به زبان چک ما را شنیدند، تعجب از این که با خارجی‌هایی مثل ما در یک قایق‌اند. تعدادی آدم در شیب‌های کرانه غربی، نی‌های کاشته شده در زمین، روزنامه‌های باز شده، یک مرد و دخترهایش در وسط چمن، صدای خنده کوتاه، کرانه کم‌ارتفاع شرقی؛ راه‌های باریک محصور در پرچین کوتاهی از ترکه‌های خمیده به هم پیوسته برای دور نگه داشتن سگ‌های نازنازی از چمن‌ها، کاری که ما در کشورمان مدت‌هاست کنار گذاشته‌ایم؛ یک سگ ولگرد داشت توی علفزار می‌دوید؛ پاروزن‌هایی که به آرامی با پاروهایشان کلنجار می‌روند، دختری در قایق پرمسافرشان. ما کس را با شربت انارش



تنها گذاشتم، توی سایه‌ای که از حاشیه کافه خیابان نیمه خلوتی می‌گذشت که به خیابانی می‌رفت که انگار اتفاقی خیابان ناآشنای دیگری را قطع می‌کرد، به وضع غریبی احساس تنهایی می‌کردم. اتومبیل‌ها و واگن‌ها از تقاطع سایه‌دار به سوی مناطقی می‌رانند که حتی غم‌انگیزتر می‌نمودند. نرده آهنی بزرگی دیدم که احتمالاً بخشی از اداره مالیات بر مواد غذایی بود؛ اما درش باز بود و هر کس می‌توانست واردش شود. در آن نزدیکی چراغ پر نور لوناپارک بود که فقط نور غروب را درهم و برهم می‌کرد. این همه روشنایی و این همه خلوتی. شاید پنج بار به طرف لوناپارک رفتم و بعد پیش ماکس برگشتم.

دوشنبه، ۱۱ سپتامبر. اتومبیل‌ها بر سطح آسفالت بهتر رانده می‌شوند، اما متوقف کردنشان هم سخت‌تر است. بخصوص موقعی که آقای راننده، از پهنی خیابان‌ها، زیبایی روز، سبکی اتومبیل و مهارت رانندگی‌اش برای سفر کوتاه کاری بهره می‌گیرد، و همزمان بر سر تقاطع‌ها اتومبیلش را مثل عابران توی پیاده‌روها، پیچ و تاب می‌دهد. برای همین است که یک اتومبیل، موقع پیچیدن به یک خیابان فرعی و موقعی که هنوز در میدان بزرگ است، به یک سه چرخه برمی‌خورد؛ اما خوشبختانه متوقف می‌شود، به سه چرخه‌ای که فقط روی نوک چرخ‌ها بند است، آسیب اندکی می‌زند؛ اما درحالی که یک پیاده‌رو در چنین وضعی که با نوک پا قدم برمی‌دارد، فقط شتاب بیشتری به کار می‌برد، سه چرخه با چرخ جلوی تاب برداشته‌اش در همانجا می‌ماند.

پسرک نانوا، که تا این لحظه داشت بی‌خیال وسیله نقلیه‌اش (متعلق به شرکت N) را می‌راند، با لمبر زدن عجیب و غریب معمول سه چرخه‌ها، پیاده می‌شود، قدم‌زنان به طرف راننده اتومبیل - که او هم از آن پیاده می‌شود - می‌رود و، به شیوه‌ای که بر اثر احترامش برای صاحب یک اتومبیل ملایم‌تر شده و از ترس رئیس‌اش به هیجان آمده است، او را سرزنش می‌کند. نخستین مسئله توضیح این است که تصادف چگونه پیش آمد. صاحب اتومبیل با بالا گرفتن کف دست‌ها، اتومبیل در حال نزدیک شدن را برمی‌انگیزد؛ او سه چرخه را می‌بیند که دارد راهش را می‌بندد، دست راستش را دراز می‌کند، و آن را به طرز هشداردهنده‌ای به طرفش تکان تکان می‌دهد، با حالت نگرانی که بر چهره دارد - چه اتومبیلی می‌توانست در فاصله به آن کوتاهی از

ترمزش استفاده کند؟ آیا سه‌چرخه این را می‌فهمد و حق تقدم را به اتومبیل می‌دهد؟ نه، خیلی دیر شده است؛ دست چپ حرکت هشداردهنده‌اش را متوقف می‌کند، هر دو دست به هم جفت می‌شوند، زانوهایش خم می‌شوند تا ناظر آخرین لحظه تصادف باشند. این تصادف پیش آمده است، و اکنون سه‌چرخه کج و کوله بی‌حرکت افتاده در آنجا می‌تواند به تشریح وضع کمک کند.

پسر نانوا نمی‌تواند حریف راننده اتومبیل باشد. اولاً راننده اتومبیل مردی چالاک و تحصیل کرده است؛ دوم، تا به حال او راحت در اتومبیل خود نشسته بود، می‌تواند به داخل آن برگردد و دوباره راحت بنشیند؛ و سوم، او در واقع از نقطه بالاتر داخل اتومبیل می‌توانسته بهتر ببیند که چه اتفاقی افتاده است. در این حال مردمی جمع می‌شوند که نه به صورت دایره به دور او بلکه جلوی می‌ایستند، به طوری که فقط به سود عمل راننده اتومبیل است. در این ضمن رفت و آمد باید بدون فضایی که این آدم‌ها اشغال می‌کنند ادامه یابد، علاوه بر این آدم‌ها با هر فکر تازه‌ای که به ذهن راننده می‌رسد در هم می‌لولند و به عقب و جلو می‌روند. مثلاً، یکباره همه‌شان بالای سر سه‌چرخه می‌روند تا به صدمه‌ای که این همه مورد بحث است نگاه دقیق‌تری بیندازند. راننده اتومبیل فکر می‌کند که قضیه خیلی جدی نیست (عده‌ای که همه با صدای بلند سرگرم بحث و گفتگو هستند، با او موافق‌اند)، گرچه او فقط به یک نگاه قانع نیست بلکه دور سه‌چرخه قدم می‌زند، از بالا به آن خیره می‌شود و از پایین داخلش را معاینه می‌کند. یک نفر، می‌خواهد، به طرفداری از سه‌چرخه سوار، فریاد بزند، چون راننده اتومبیل نیازی به فریاد کسی ندارد؛ اما جوابش به خوبی و با صدای رسا به وسیله مرد ناشناسی داده می‌شود که تازه جلو می‌آید، و او، اگر کسی باورش داشته باشد، کسی است که در اتومبیل همراه راننده بوده است. هر از گاه چند بیننده با هم بلند می‌خندند اما بعد با فرو رفتن در فکری تازه و نکته‌ای بااهمیت ساکت می‌شوند.

اکنون بین عقیده راننده و پسر نانوا در واقع تفاوت زیادی نیست؛ راننده دور و بر خود جمع کوچک دوستانه‌ای می‌بیند که قانعشان کرده است، پسر نانوا کم‌کم دراز کردن یکنواخت دست‌هایش را متوقف کرده است و اعتراض‌های خود را ابراز می‌کند، راننده در واقع منکر نیست که صدمه مختصری وارد آورده است و به هیچ وجه همه تقصیر را به گردن پسر نانوا نمی‌اندازد، هر دو مقصراند، از این رو، چنین

اتفاقی می‌افتد، و غیره. خلاصه، ماجرا سرانجام آزاردهنده می‌شود، نظریات حاضران، که سرگرم مشورت دربارهٔ هزینهٔ تعمیرات‌اند، اگر به یادشان نمی‌آمد که می‌توانستند پلیسی را فرا بخوانند، برای داوری مورد توجه قرار می‌گرفت. پسر نانو، که موقعیتش نسبت به راننده، فرمانبرانه‌تر است، به دنبال پلیس فرستاده می‌شود، محافظت از سه‌چرخه‌اش هم به عهدهٔ راننده می‌افتد. راننده، بدون هر نوع قصد سوء، چون نیازی به تشکیل دسته‌ای برای خود نمی‌بیند، حتی در غیاب حریف خود به شرح ماجرا ادامه می‌دهد. از آنجا که آدم موقع دود کردن بهتر می‌تواند ماجرای را تعریف کند، سیگاری برای خود می‌پیچد. او توتون کافی در جیب دارد.

تازه‌واردان بی‌اطلاع، هر چند فقط پسرپچه‌های پادو، به نظم ابتدا به طرف اتومبیل، بعد به طرف سه‌چرخه کشیده می‌شوند، و فقط پس از آن از همهٔ جزئیات خبردار می‌شوند. اگر راننده با مخالفتی از سوی کسی که در عقب جمعیت است مواجه شود، جوابش را در حالی می‌دهد که روی نوک پنجه بلند می‌شود تا به صورتش نگاه کند. این طوری خیلی زحمت دارد که بشود مردم را بین اتومبیل و سه‌چرخه به عقب و جلو هدایت کرد، بنابراین اتومبیل به نزدیک پیاده‌روی خیابان فرعی کشانده می‌شود. یک سه‌چرخهٔ آسیب ندیده می‌ایستد و راننده‌اش نگاهی به صحنه می‌اندازد. انگار که کسی بخواهد دربارهٔ مشکلات راندن یک اتومبیل درسی بدهد، یک اتوبوس بزرگ هم در وسط میدان متوقف شده است. موتور آن در جلو هنوز روشن است. مسافرانی که از اتوبوس پیاده می‌شوند، نخستین کسانی هستند که با احساس واقعی از رابطهٔ صمیمانه‌شان با آن، دورش خم می‌شوند. در این حال راننده نظم بیشتری به قضایا می‌دهد و سه‌چرخه را هم به طرف پیاده‌رو هل می‌دهد. ماجرا کم‌کم جذابیتش را برای عامه از دست می‌دهد. حالا دیگر تازه‌واردان باید حدس بزنند چه اتفاقی افتاده است. راننده همراه چند نفر از ناظران اولیه، که شاهدان بااهمیتی هستند، کاملاً کنار رفته و به آرامی سرگرم صحبت با آنان است.

اما در این ضمن پسر بیچاره کجا سرگردان شده است؟ سرانجام از دور پیدایش می‌شود، همراه پلیس از وسط میدان میان‌بر می‌زند. هیچ کس ابراز بی‌حوصلگی نمی‌کند، اما صحنه جذابیت دوباره می‌یابد. چند بینندهٔ تازه‌وارد پیدایشان می‌شود که بی‌درد سر از دنبال کردن گفته‌ها لذت وافر می‌برند. راننده از گروهش جدا می‌شود و به طرف پلیس می‌رود، که فوری موقعیت را با همان آرامشی زیر نظر می‌گیرد که

دو طرف ماجرا فقط پس از نیم ساعت جار و جنجال به آن رسیده بودند. او بدون هر گونه بازجویی طولانی مقدماتی شروع می‌کند به شنیدن اظهارات. پلیس به سرعت یک ورقه کهنه، کثیف اما سفید کاغذ را از دفترش می‌کند، اسم اصلی نانوائی را یادداشت می‌کند، و همچنان که مشغول نوشتن است برای اطمینان از صحت گفتار پسر نانوا دور سه چرخه قدم می‌زند. امیدواری ناآگاهانه و بدون دلیل حاضران به این که پلیس همه قضیه را به یک نتیجه فوری و درست برساند - تبدیل به شادمانی عرضه جزئیات در ثبت اظهارات می‌شود. شنیدن اظهارات گهگاه فروکش می‌کند. اشکالی در یادداشت پلیس پیش آمده، و او در کوشش برای برطرف کردن اشکال، تا مدتی نه چیزی می‌شنود و نه می‌بیند. به این معنا که او روی ورقه شروع به نوشتن چیزی در جایی می‌کند که نمی‌باید به دلایلی از آنجا شروع کرده باشد. اما اکنون به هر حال انجامش می‌دهد و حیرت او دوباره جان تازه‌ای می‌گیرد. او مجبور است مدام به بالا و پایین ورقه نگاه بیندازد تا مطمئن شود که ثبت اظهارات را درست آغاز کرده است. اما کمی بعد این آغاز نادرست را رها می‌کند و از جای دیگری شروع به نوشتن می‌کند، و به این ترتیب وقتی ستونی را به پایان می‌رساند نمی‌تواند - بدون آشکار کردن و واریسی دقیق ورقه - جای مناسبی برای ادامه کار پیدا کند. آرامشی که همه ماجرا به این طریق لازم دارد قابل مقایسه با آرامش قبلی‌ای نیست که صرفاً توسط دو طرف ماجرا به دست آمده بود.

### سفر به وایمار و یونگبورن<sup>۱</sup> ۱۴۴۱

۲۸ ژوئن - ۲۹ ژوئیه ۱۹۱۲

جمعه، ۲۸ ژوئن. از اشتاتزبانهوف<sup>۲</sup> راه افتادیم. سرحال بودیم. زوکولها<sup>۳</sup> باعث تأخیر حرکت قطار شدند. کتم را درآوردیم، روی صندلی کاملاً پاهایم را دراز کردم. کرانه‌الب. صف زیبای دهکده‌ها و ویلاها، درست مثل سواحل دریایچه. درسدن. سرویس تمیز و مؤدبانه. ادای آرام کلمه‌ها. ظاهر پرحجم بناها در نتیجه استفاده از بتون؛ هر چند مثلاً در امریکا، این تأثیر را ندارند. آب‌های آرام رود الب با

درخشش مرمرین گرداب‌ها.

لایپزیگ، گفتگو با سرایدار. هتل اوپل<sup>۱</sup>. ایستگاه راه‌آهن نیمه‌ساز جدید. ویرانه‌های زیبای ایستگاه قدیمی. اتاق مشترک. از ساعت چهار به بعد، در پی سر و صدایی که ماکس برای بستن پنجره به راه انداخت، زنده به گور شدم. سر و صدای زیاد، انگار که واگن یک واگن دیگر را پشت خود می‌کشید. اسب‌های روی آسفالت مثل چهارنعل تاختن اسب‌های زین کرده. صدای دور شدن زنگ تراموا با مکث‌هایی که خبر از خیابان و میدان‌ها می‌داد.

شب در لایپزیگ. جهت‌یابی خوب ماکس، من گم شدم. اما به پنجره بیرون آمده زیبای فورستنهایوس<sup>۲</sup> برخورد و بعد به وسیله کتاب راهنما خاطر جمع شدم. کار شبانه روی یک ساختمان، شاید بر جایگاه آوتر باخزکلر<sup>۳</sup>. یک جور ناخشنودی از لایپزیگ که نمی‌توانستم از خود دور کنم. کافه اوریتال<sup>۴</sup> دلشین. دوؤ کوت<sup>۵</sup>، یک سالن آبجوخوری. صاحبش ریش بلند داشت و به کندی حرکت می‌کرد. زنش آبجو می‌ریخت. دو دختر قبرا قی بلند قامتشان آبجوها را می‌آوردند. کثوهای بغل میزها. آبجوی لیشتنهاین<sup>۶</sup> توی پارچ‌های چوبی. بوی بد موقع برداشتن درپوش. یک مشتری ثابت محل، تکیده و سرخ‌گونه، بینی پرچروک؛ با دسته بزرگی از آدم‌ها نشسته بود، بعد تنها شد؛ دختری با لیوان آبجویش به او پیوست. تصویر یک مشتری ثابت دیگر، که دوازده سال پیش مرده بود، و به مدت چهارده سال به آنجا می‌رفته است. لیوانش را بلند می‌کند، پشت سرش یک اسکلت است. تعداد زیادی دانشجوی به شدت باندپیچی شده در لایپزیگ. تعداد زیادی عینک تک‌عدسی.

جمعه، ۲۹ ژوئن. صبحانه. مردی که نمی‌خواست رسید پولی برای شنبه را امضا کند. پیاده‌روی. ماکس پیش روولت<sup>۷</sup> رفته. موزه تجارت کتاب. جلوی آن همه کتاب نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. سیمای کهن خیابان‌های راسته ناشران، هر چند که خیابان‌های مستقیم هم داشت، و خانه‌های جدیدتر اما با تزئینات کمتر. کتابخانه عمومی. ناهار در مانا. بد. میخانه ویلهلم؛ میخانه‌ای کم‌نور در یک حیاط. روولت:

1. Opels Hotel

2. Furstenthaus

3. Auerbachs Keller

4. Café Oriental

5. Dovecot

6. Lichtenhain

7. Rowohl

جوان، سرخ‌گونه، دانه‌های عرق بین بینی و گونه‌ها، فقط بالاتنه‌اش را حرکت می‌دهد. کنت با سِویتس<sup>۱</sup>، نویسندهٔ *یهودا*<sup>۲</sup>، چهرهٔ پهن، عصبی، بی‌حالت. فقط از کمر خودش را تکان می‌دهد، تنه‌ای پر قدرت که به خوبی حرکتش می‌دهد. هاسنکِلور<sup>۳</sup>، سایه و روشن‌های فراوان در چهره‌ای کوچک، با رنگ‌های متمایل به آبی. هر سه عصا داشتند و دست‌ها را با شکوه تکان می‌دادند. ناهار روزانهٔ عجیب و غریب در میخانه. پیمان‌های بزرگ و پهن شراب با برش‌های لیمو. در کافه فرانسز<sup>۴</sup>، پینتوس<sup>۵</sup>، خبرنگار برلینر تاگلات<sup>۶</sup>، چاق، با صورتی گرد و تا حدی بی‌حالت، سرگرم غلط‌گیری متن تایپ شدهٔ نقدی از نمایش یوهانافون ناپل<sup>۷</sup> (که نخستین شبش دیشب بود). کافه فرانسز. رولت تقریباً به اصرار خواستار کتابی از من بود. تعهد شخصی ناشرها و تأثیرشان بر ادبیات امروز آلمان. در چاپخانه.

حرکت به وایمار در ساعت پنج. پیرزن خدمتکار در کوپه. پوست تیره. ترکیب زیبای چانه و گونه‌ها. درزهای تاب خوردهٔ جوراب‌هایش؛ چهره‌اش پشت روزنامه پنهان بود و ما به پاهایش نگاه می‌کردیم. وایمار. او هم پس از سر کردن کلاه کهنهٔ بزرگش همانجا پیاده شد. بعد باز هم او را در حالی که از مرکز خرید به خانهٔ گوته نگاه می‌کرد دیدم.

راه دراز تا هتل شمنیتیوس<sup>۸</sup>. تقریباً از پا افتادم. در پی جایی برای شنا. ساحل عمومی در کیرشبرگ<sup>۹</sup>. شواننزه<sup>۱۰</sup>. شب تا خانهٔ گوته قدم زدم. فوری پیدایش کردم. همه جایش رنگی متمایل به قهوه‌ای داشت. بلافاصله همهٔ سهم پیشین زندگی‌مان را در نخستین نگاه احساس کردم. پنجره‌های تاریک اتاق‌های غیرمسکون. تندیس رنگ روشن یونو<sup>۱۱</sup>. دیوار را لمس کردم. پرده‌های سفید کشیده شدهٔ همهٔ اتاق‌ها. چهارده پنجرهٔ رو به خیابان. زنجیری بر در. هیچ تصویری نمی‌توانست همهٔ آن را در خود جا دهد. سطح ناهموار میدان، آب‌نما، ردیف نامنظم خانه در طول سربالایی میدان. پنجره‌های تیره نسبتاً بلند، در وسط زرد متمایل به قهوه‌ای. حتی بدون آن که

1. Count Bassewitz

2. Judas

3. Hasenclever

4. Café Français

5. Pinthus

6. Berliner Tageblatt

7. Johanna von Neapel

8. Chemnitz

9. Kirchberg

10. Schwanensee

11. Juno

آدم خبر داشته باشد آنجا خانه گوته بود، جالب توجه‌ترین خانه طبقه متوسط موجود در وایمار.

یکشنبه سی‌ام. صبح. خانه شیلر. زن گورپشتی که جلو آمد و در چند کلمه، اما بیشتر با لحن صدایش، ظاهراً از این رو عذرخواهی کرد که این یادگاری‌ها هنوز وجود دارند. روی پله‌ها، کلیو<sup>۱</sup>، به عنوان وقایع‌نگار. تصویر جشن صدمین زادروز شیلر، ۱۰ نوامبر ۱۸۵۹؛ خانه تعریض شده تزئین یافته. مناظر ایتالیایی، بلاجو<sup>۲</sup>، هدایایی از گوته. طره‌های موهایی که دیگر انسانی نیست، زرد و خشک به مانند ریشی بر ساقه گندم. ماریا پاولوونا<sup>۳</sup>، گردن کشیده، چهره‌ای نه چندان پهن، چشم‌های درشت. سردیس‌های جوراجور شیلر. خانه‌ای خوش‌نظم برای یک نویسنده. اتاق انتظار، اتاق پذیرایی، اتاق مطالعه، اتاق‌های خواب. خانم یونو<sup>۴</sup>، دخترش، شبیه اوست. کتاب پدرش به نام، کشت علمی گسترده درختان بر اساس تجربیات کوچک.

خانه گوته. اتاق‌های پذیرایی. نگاه گذرا به اتاق مطالعه و اتاق خواب. غمگین، آدم را به یاد پدربزرگ‌های از دست رفته می‌اندازد. باغی که از زمان مرگ گوته همچنان به رشد ادامه داده بود. درخت راش بر اتاق مطالعه‌اش سایه انداخته.

موقعی که هنوز روی پاگرد نشسته بودیم، آن خانم با خواهر کوچکش از کنارمان به‌دو عبور کرد. سگ تازی گچی روی پاگرد در حافظه‌ام با این دویدن گره خورده است. بعد او را دوباره در اتاق یونو دیدیم، و باز هم موقعی که داشتیم از پاسیو بیرون را نگاه می‌کردیم. دفعات بسیار دیگری هم بود که فکر کردم قدم برداشتن و صدای او را شنیدم. دو شاخه گل میخک از میان نرده‌ها بالکن سرک کشیده بود. خیلی دیر به داخل باغ رفتیم. لحظه‌ای او را روی یک بالکن دیدم. کمی بعدتر بود که همراه مرد جوانی پایین آمد. وقتی می‌گذشت از او تشکر کردم که ما را متوجه باغ کرده است. ولی ما باز هم ماندیم. مادرش جلو آمد، و در باغ مکالمه‌ای بین ما پیش آمد. او در کنار یک بوته گل سرخ ایستاد. به اصرار ماکس، به طرف او رفتم، از گردش در

۱. Clio، در اساطیر یونان، موز تاریخ.

2. Bellagio

3. Maria Pavlovna

4. Frau Junot

تیفورت<sup>۱</sup> خبردار شدم. من هم می‌خواهم بروم. او با پدر و مادرش می‌رود. از مهمانخانه‌ای اسم برد که از آن می‌شود در خانه گوته را دید. مهمانسرای قو<sup>۲</sup>. ما در وسط ساقه‌های پیچک‌ها نشسته بودیم. از خانه بیرون آمد. به طرفش رفتم، خودم را به همه معرفی کردم، اجازه یافتم که همراهیشان کنم، و بعد دوباره برگشتم. بعد خانواده، بدون پدر، برگشتند. می‌خواستم به آن‌ها ملحق شوم؛ نه، آن‌ها می‌خواستند اول قهوه بخورند، من قرار بود همراه پدر بروم. دختر به من گفت ساعت چهار به‌خانه بروم. پس از جدا شدن از ماکس دنبال پدر رفتم.

گفتگو با درشکه‌چی در بیرون ورودی. پیاده‌روی با پدر. صحبت درباره سیلزی<sup>۳</sup>، گراندوک، گوته، موزه ملی، عکاسی و طراحی، و دوران نگرانی آمیزمان. توقف جلوی خانه که در آن داشتند قهوه می‌خوردند. بیرون دوید تا همه‌شان را به طرف پنجره نرده‌دار جمع کند؛ می‌خواست عکس بگیرد. از فرط نگرانی با یک دختر بچه توپ‌بازی کردم. پیاده‌روی با دو مرد، دوزن در جلوی ما، سه تا دختر جلوی‌شان. سگ کوچکی در میان ما جست‌وخیز می‌کرد. قصر واقع در تیفورت. تماشای مناظر با آن سه دختر. او مقدار زیادی از آن چیزهای توی خانه گوته را هم دارد، و بهترش را. توضیحات در جلوی تصویرهای ورتتر. اتاق دوشیزه فون گوشهاوزن<sup>۴</sup>. در محصور. تقلید سگ پودل. بعد با پدر و مادرش رفت. دوباره عکسبرداری در پارک؛ یکی روی یک پل، خوب نخواهد شد. سرانجام، روبه خانه، یک آشنایی مسلم اما بدون ایجاد هر گونه رابطه واقعی. باران. تعریف شوخی‌های کارناوال برسلاو در قسمت آرشیو. جلوی خانه ترکشان کردم. پرسه زدن در اطراف زایفنگاسه<sup>۵</sup>. ایستادم. ماکس در این اثنا چرت زده بود.

طی شب، ناآگاهانه، سه بار به او برخوردم. او همراه دختر دیگری که دوستش بود. نخستین بار آن‌ها را در مسیرشان همراهی کردیم. پس از ساعت شش شب در هر زمان می‌توانم به باغ بیایم. حالا باید به خانه بروم. بعد بار دیگر در میدان روند<sup>۶</sup> دیدمش، که برای یک دوئل آماده شده بود. در حالتی که بیشتر خصمانه بود تا دوستانه داشتند با مردی صحبت می‌کردند. اما پس چرا در خانه نماندند، چون ما

1. Tiefert

2. Gasthaus Zum Schwan

3. Silesia

4. Fräulein von Göchhausen

5. Seifengasse

6. Rundplatz



تازه آن‌ها را تا میدان گوته همراهی کرده بودیم؟ باید هر چه زودتر به خانه می‌رفتند، مگر نه؟ چرا حالا داشتند در بیرون خیابان شیلر از پاگرد کوچک پله‌ها به طرف میدان می‌دویدند، و جوانی تعقیبشان می‌کرد یا آن‌ها داشتند به دیدارش می‌رفتند، ظاهراً بدون آن‌که اصلاً به خانه رفته باشند؟ چرا، پس از چند کلمه صحبت با مرد جوان در فاصله ده قدمی و ظاهراً نپذیرفتن همراهی‌اش، دوباره برگشتند و تنها راه افتادند؟ آیا ما، که فقط با سلام ساده‌ای از کنارشان گذشتیم، مزاحمشان شدیم؟ بعد سلانه سلانه برگشتیم؛ موقعی که به میدان گوته آمدیم، آن‌ها یک بار دیگر داشتند از خیابان دیگر می‌دویدند، و ظاهراً، خیلی وحشت‌زده، تقریباً با ما سینه به سینه شدند. برای این‌که آن‌ها را به حال خود بگذاریم، از آنجا برگشتیم. اما آن‌ها پیش‌تر رفته بودند که دور دیگری بزنند.

دوشنبه، اول ژوئیه. گارتنهاوس آم اشترن<sup>۱</sup>. جلوی آن روی چمن نشستیم و طراحی کردیم. یادآوری شعری درباره تفرجگاه<sup>۲</sup>. تختخواب سفری خواب. طوطی در حیاط صدا می‌زد گرت<sup>۳</sup>. بدون موفقیت به چهار باغ ارفورتر<sup>۴</sup> رفتیم، جایی که او دوره کارآموزی دوزندگی را می‌گذراند. آب تنی.

سه‌شنبه، ۲ ژوئیه. خانه گوته. اتاق‌های زیر شیروانی. تماشای عکس‌ها در محل سرایدار. بچه‌ها دور و بر ایستاده بودند. صحبت درباره عکاسی. مدام منتظر فرصتی که با او حرف بزنم. او با دوستی به سر دوخت و دوزش رفت. ما سر جایمان ماندیم. بعد از ظهر، خانه لیست<sup>۵</sup>. مکان یک استاد موسیقی. پولین<sup>۶</sup> پیر. لیست از پنج تا هشت کار می‌کرد، بعد کلیسا، بعد دوباره می‌خوابید، دیدارهایش از ساعت یازده به بعد. ماکس حمام کرد، من دنبال عکس‌ها رفتم، درست پیش از آن‌که او برخورد، همراهش تا جلوی در ورودی قدم زد. پدرش عکس‌ها را نشانم داد، اما عاقبت می‌باید می‌رفتم. او از پشت پدرش، به من لبخند زد، بدون معنا و بدون منظور. غمگین. به فکر بزرگ کردن عکس‌ها افتادم. رفتن به داروخانه. برای گرفتن نگاتیف‌ها به خانه گوته برگشتم. او مرا از پنجره دید و در را باز کرد.

1. Gartenhaus am Stern

2. Ruhesitz

3. Grete

4. Erfurter Allee

5. List

6. Pauline

اغلب به گرته برمی‌خوردم. خوردن توت‌فرنگی، جلوی باغ ورتر، جایی که کنسرتی برپا بود. نرمی اندامش در آن لباس گشاد. افسرهای بلندقدی که از دربار روس<sup>۱</sup> بیرون می‌آمدند. همه جور یونیفرم. یک آدم قوی خوش‌اندام در لباس تیره. کتک‌کاری در خیابان فرعی. «تو گندترین آدمی هستی که دیده‌ام!» آدم‌های دم پنجره‌ها. خداحافظی خانواده، یک مست، پیرزنی با یک کوله‌پشتی، و دو پسر بچه دنبالشان.

از فکر این که مجبورم به زودی بروم احساس خفگی می‌کنم. کشف تیولی<sup>۲</sup>. مارافسای پیر؛ شوهرش که نقش جادوگر را دارد. زنان آموزگار آلمانی.

چهارشنبه، ۳ ژوئیه. خانه‌گوتِه. عکس‌ها باید در باغ گرفته می‌شد. او پیدایش نبود، بنابراین مرا دنبالش فرستادند. او در حرکاتش همیشه لرزش دارد، اما وقتی آدم با او حرف می‌زند فقط تکان می‌خورد. آنها عکس گرفتند. ما دو نفر روی نیمکت نشستیم. ماکس به آن مرد نشان داد که چگونه باید بگیرد. او موافقت کرد که روز بعد به دیدنم بیاید. اوتینگن<sup>۳</sup> داشت از پنجره نگاه می‌کرد و به من و ماکس، که اتفاقاً تنها کنار دستگاه ایستاده بود، اجازه نداد عکس بگیریم. ولی ما اصلاً عکس نمی‌گرفتیم! اما رفتار مادرش هنوز دوستانه بود.

توجهی به مدرسه‌ها و آن‌هایی که پول نمی‌پردازند نبود، هر سال سی هزار بازدیدکننده دارد - شنا. بچه‌ها آرام و جدی مشغول کشتی گرفتن بودند.

کتابخانه‌گراندوک در بعدازظهر. از آن در کتابچه راهنما ستایش شده بود. بی‌تردید خود گراندوک بود. چانه پهن و لب‌های کلفت. دست در داخل کت دگمه بسته‌اش. پیکره نیم‌تنه‌گوتِه اثر داوید، با موهای پرپشت رو به عقب و چهره‌ای بزرگ و درهم رفته. درآوردن یک کاخ به صورت یک کتابخانه، که گوتِه به عهده گرفت. نیم‌تنه‌هایی اثر پاسوف<sup>۴</sup> (پسر بچه‌ای قشنگ با موهای مجعد)، زاخاریاس ورنر<sup>۵</sup>، با چهره باریک، کنجکاو، و جلوآمده. گلوک<sup>۶</sup>. قالب‌گیری شده در زمان حیات. سوراخ‌هایی در دهان از لوله‌هایی که او از طریقشان نفس می‌کشید. اتاق مطالعه

1. Russischen Hof

2. Tivoli

3. Öttingen

4. Passow

5. Zacharias Werner

6. Gluck

گفته. از دری مستقیم به باغ فراوفون اشتاین<sup>۱</sup> می‌رفت. پلکانی که یک محکوم آن را بدون به کار بردن حتی یک میخ از یک درخت عظیم بلوط ساخته بود.

پیاده‌روی در پارک با فریتس ونسکی<sup>۲</sup>، پسر نجار. حرف‌های جدی او. در عین حال مدام با ترکه‌ای بر بوته‌زار ضربه می‌زد. او هم می‌خواهد نجار بشود، و همیشه در سفر باشد. آن‌ها دیگر مثل زمان پدرش سفر نمی‌کردند، خط آهن آدم‌ها را تنبل می‌کند. برای راهنما شدن آدم مجبور است چند زبان بداند، از این رو یا باید آن‌ها را در مدرسه بیاموزد یا کتاب‌های لازم را بخرد. آن چه او دربارهٔ پارک می‌داند، یا در مدرسه یاد گرفته یا از راهنماهای دیگر شنیده است. اظهارنظرهایی که طوطی‌وار از کتابچه‌های راهنما نقل می‌کند که با بقیهٔ حرف‌هایش همخوانی ندارد؛ مثلاً از خانهٔ رومی چیزی جز این نمی‌داند: این در ورودی بازرگانان بود - بورکنهویزشن<sup>۳</sup>. یادمان شکسپیر.

بچه‌ها در کارلزپلاتس<sup>۴</sup> دوره‌ام کردند. دربارهٔ دریانوردی بحث می‌کردند. جدیت بچه‌ها. کشتی‌ها فرو می‌روند. حالت برتری جویانهٔ بچه‌ها. وعدهٔ یک مجلس رقص. بخش کردن شیرینی‌ها. کارمن در کنسرت توی باغ. کاملاً تحت تأثیر آن.

پنجشنبه، ۴ ژوئیه. خانهٔ گفته. قرار قبلی با گفتن یک بله بلند تأیید می‌شود. او از آستانهٔ در ورودی داشت نگاه می‌کرد. این را بد تعبیر کردم، چون حتی موقعی که ما آنجا بودیم نیز همچنان بیرون را نگاه می‌کرد. من یک بار دیگر پرسیدم: «حتی اگر باران بیاید؟» «بله.»

ماکس به ینا<sup>۵</sup> رفت، به دیدن دیدریش<sup>۶</sup> من به فورستنگروفت<sup>۷</sup>. با افسرها. بر سر تابوت گفته یک حلقه گل طلایی، اهدایی زنان آلمانی پراگ در ۱۸۸۲. در گورستان بار دیگر با همه دیدار کردم. آرامگاه طاق قوسی خانوادهٔ گفته. والتر فون گفته، زادهٔ وایمار، ۹ آوریل ۱۸۱۸، درگذشت لایپزیک، ۱۵ آوریل ۱۸۸۵: «با او خانهٔ گفته از حیات بازایستاد، که نامش جاودان خواهد ماند.» نوشتهٔ روی گور خانم کارولینه

1. Frau von Stein

2. Fritz Wenski

3. Borkenhäuschen

4. Karlsplatz

5. Jena

6. Diederich

7. Fürstengruft

فالک<sup>۱</sup>: «گرچه خداوند هفت فرزند او را گرفت، او مادر همهٔ کودکان بود. خداوند اشک‌های او را خشک گرداند.» شارلوته فون اشتاین<sup>۲</sup>: ۱۷۴۲-۱۸۲۷.

شنا. بعد از ظهر نخوابیدم و چشم به هوای ناملایم دوختم. او به وعده‌اش وفا نکرد.

ماکس را در رختخواب یافتیم، لباس تنش بود. هر دو ناشاد بودیم. کاش می‌شد آدم اندوه را از پنجره بیرون بریزد.

سرشب دیدار با هیلر<sup>۳</sup>، با مادرش. به شتاب از سر میز برخاستم چون خیال کردم او را دیدم. اشتباه. بعد همگی به خانهٔ گوته رفتیم. به او سلام کردم.

جمعه، ۵ ژوئیه. بی‌فایده تا خانهٔ گوته قدم زدم - آرشیو گوته - شیلر. نامه‌های فرستاده شده از لنتس<sup>۴</sup>. نامهٔ شهروندان فرانکفورت به گوته، ۲۸ اوت ۱۸۳۰:

تعدادی از شهروندان شهر کهن ماین<sup>۵</sup>، از دیرباز عادت داشته‌اند که بیست و هشتم اوت را لیوان به دست بزرگ بدارند، شادی بهشتی نصیب می‌بردند اگر می‌توانستند در محدودهٔ این شهر آزاد به مردی خوشامد بگویند که چنین روزی شاهد به دنیا آمدنش بوده است.

اما همچنان که سالی از پس سال دیگر می‌گذرد باز هم امیدوارند و انتظار می‌کشند و آرزو دارند، آن‌ها باید همین اندازه خشنود باشند که پیمانۀ تابناک را از دل جنگل‌ها و دشت‌ها، مرزها و حصارها، تا شهر خوشبخت منطقهٔ اِلْم<sup>۶</sup>، دراز می‌کنند، از همشهری پرافتخارشان این تمنا را دارند که پیمانۀ هایشان را با او به هم بکوبند و بخوانند:

رحمت بر ما ارزانی دار!

و ما تا ابد

فرمان تو به خاطر سپاریم

وفادارانه بکوشیم؛

1. Frau Karoline Falk

2. Charlotte von Stein

3. Hiller

4. Lenz

5. Mayn

6. Ilm

خوبی و زیبایی را به کمال دوست داریم  
و با ادای نیمی از تعهدمان  
قاطعانه سرافراز زندگی کنیم. [۱۴۶]

۱۷۵۷ «مادر بزرگ خیلی دوست داشتنی...!»  
یروسالم<sup>۱</sup> به کستنر<sup>۲</sup>: «ممکن است جسارت ورزم و خاضعانه تپانچه<sup>۳</sup> عالیجناب  
را برای سفری که منظور دارم قرض بگیرم؟»  
آواز میگنون<sup>۳</sup>، بدون کمترین تغییر.

دنبال عکس‌ها رفتم. آن‌ها را آنجا گرفتم. بی‌فایده انتظار کشیدم، فقط سه تا از  
شش تا عکس را تحویل دادم. و آن هم بدترین‌ها را؛ به این امید که سرایدار، خود را  
توجیه کند، عکس‌ها را دوباره بگیرد. بدون هرگونه شانس.  
شنا. از آنجا یکراست به خیابان ارفورت. ماکس برای ناهار رفت. دختر با دو تا از  
دوستانش آمد. او را به کناری کشیدم. بله، او دیروز مجبور بود ده دقیقه زودتر برود،  
تازه الان از طریق دوستانش خبردار شد که من دیروز منتظر مانده بودم. در مورد  
درس‌های رقص خود نیز مشکلاتی داشت. مسلماً عاشق من نیست، اما مختصر  
احترامی برایم دارد. جعبه شکلات را همراه با مختصری ابراز احساسات و همدلی  
توأم با آن به او دادم، و تا مسافت کوتاهی با او قدم زدم. چند کلمه درباره یک دیدار با  
هم حرف زدیم. فردا ساعت یازده، جلوی خانه گوته. او مجبور است آشپزی کند،  
مطمئن هستم، این فقط یک بهانه است، و بعد - جلوی خانه گوته! با این همه  
موافقت کردم. موافقت غم‌انگیز. به داخل هتل رفتم، کمی پیش ماکس، که در  
رختخواب دراز کشیده بود، نشستم.

بعد از ظهر، برای گردش به پلودر رفتم. هیلر و مادرش. سفر دلنشین با درشکه در  
طول یک چهارباغ تک افتاده. نقشه شگفت‌انگیز قصر، که مرکب است از یک قسمت  
اصلی و چهار عمارت کوچک نظم یافته در دو جبهه آن، همه چیز کم‌ارتفاع و در  
رنگ‌های ملایم. یک آب‌نمای جمع و جور در وسط. رو به رو چشم‌انداز وایمار.

1. Karl Wilhelm Jerusalem

2. Johann Christian Kestner

3. Mignon

اکنون سال‌هاست که گراندوک آنجا نبوده است. او اهل شکار است، و دیگر در آنجا چیزی برای شکار وجود ندارد. پیشخدمت خونسرد، با صورت تراشیده، چهره بی‌قواره به دیدن ما آمد. غمگین، شاید مثل همه آدم‌هایی که میان استادها می‌پلکند. غمگینی حیوانات اهلی. ماریا پاولوونا<sup>۱</sup>، عروس گراندوک کارل اگوست<sup>۲</sup>، دختر ماریا فیودوروونا<sup>۳</sup> و تزار پاول<sup>۴</sup> که خفه‌اش کردند. اشیاء روسی فراوان. کلو سونه<sup>۵</sup>، ظرف‌های مسی با سیم‌های چکش‌کاری شده در لابلایشان که در آن‌ها لعاب ریخته شده است. اتاق خواب‌ها با سقف‌های گنبدی آبی آسمانی. عکس‌هایی در اتاق‌های هنوز مسکونی که تنها عنصر مدرن بودند. آن‌ها هم در جای درستشان چه قدر غیرقابل اعتنا بودند! اتاق گوته، یک اتاق دنج در طبقه هم‌کف. چندین نقاشی سقف کار اوزر<sup>۶</sup> تعمیرات ویژگی‌های آشنایش را از میان برده است. اشیای چینی فراوان. اتاق تاریک زنان خدمتکاره<sup>۷</sup>. تئاتر فضای باز با دو ردیف جای نشستن. کالسکه با نیمکت‌های پشت به پشت، که خانم‌ها بر آن در حالی می‌نشینند که شوالیه‌هایشان در کنارشان در خدمت‌اند. کالسکه عظیمی که توسط سه دسته اسب کشیده می‌شد و ماریا فیودوروونا و شوهرش را طی سفر عروسی‌شان در مدت بیست و شش روز از پترزبورگ به وایمار برد. تئاتر فضای باز و پارک توسط گوته طراحی شد.

شب به دیدن پل ارنست<sup>۸</sup>. (در خیابان از دو دختر نشانی خانه نویسنده، پ.ا. را پرسیدیم. ابتدا متفکرانه به ما خیره شدند، بعد یکی‌شان به پهلوی دیگری زد، انگار می‌خواست نامی را به یاد او بیاورد که خودش در آن لحظه نمی‌توانست به یاد آورد. بعد آن یکی از ما پرسید منظورتان ویلدنبروخ<sup>۹</sup> است؟) با سبیلی ریخته روی دهان و ریشی دراز. به صندلی یا زانوهایش چنگ می‌زد، و حتی موقعی که (از منتقدانش) به خشم می‌آمد آن‌ها را رها نمی‌کرد. در هورن<sup>۱۰</sup> زندگی می‌کند. یک ویلا، به نظر می‌رسید که کاملاً پر شده است اعضای خانواده‌اش. آن‌ها داشتند بشقاب‌های بوی تند ماهی می‌داد به طبقه بالا می‌بردند که وقتی ما رسیدیم آن را به آشپزخانه

1. Maria Pavlovna

2. Grand Duke Karl August

3. Maria Fedorovna

4. Paul

5. Cloisonné

6. Oeser

7. Das "Dunkle Kammerfrauenzimmer"

8. Paul Ernst

9. Wildenbruch

10. Horn

برگرداندند - پدر اکسپیدیتوس اشمیدت<sup>۱</sup>، که پیشتر یک بار او را روی پله‌های هتل دیده بودم، به داخل آمد. در کتابخانه مشغول کار روی اثر چاپ شده‌ای از اتولودویگ<sup>۲</sup> است. می‌خواست نارگیل‌ها را به‌اتاق آرشیو بیاورد. روزنامه‌ای را به‌عنوان یک «مار خوش خط و خال توی علفزار» به باد ناسزا گرفته بود چون به کتابش به نام زیباترین افسانه‌های مقدس حمله کرده بود.

۶ ژوئیه. شنبه، به دیدار یوهانس شلاف<sup>۳</sup>. [۱۴۷] خواهر مسن‌تری که شبیه او بود از ما استقبال کرد. خودش در خانه نبود. گفتیم شب برمی‌گردیم. یک ساعت با گرت پیا‌ده‌روی کردم. ظاهراً با اجازه مادرش آمده بود، که حتی از توی خیابان با او که دم پنجره بود همچنان حرف می‌زد. لباس صورتی، قلب کوچک من. به خاطر مهمانی رقص شب بی‌قرار بودم. با او هیچ چیز مشترکی نداشتم. گفتگو قطع می‌شد و دوباره از سر گرفته می‌شد. قدم‌هایمان گاهی سریع بود، گاهی آهسته. به‌هرقیمت تلاش می‌کردم این واقعیت را که کمترین رشته ارتباطی بین ما وجود نداشت، پنهان کنم. چه چیزی ما دو تا را به داخل پارک کشانده بود؟ فقط یک‌دندگی من؟

طرف‌های شب به خانه شلاف رفتیم. پیش از آن دیداری از گرت. او جلوی در نیمه‌باز آشپزخانه با لباس مهمانی رقص ایستاده بود و از همان موقع داشت با آواز آن را تحسین می‌کرد ولی ابداً به زیبایی لباس عادی‌اش نبود. چشم‌هایش از گریه قرمز شده بود، ظاهراً از دست همپای رقصش، که خیلی باعث دلخوری‌اش شده بود. برای همیشه از او خداحافظی کردم. او خبر نداشت، اگر هم می‌داشت اهمیت چندانی به آن نمی‌داد. زنی با آوردن گل حتی این خداحافظی را هم خراب کرد. مردها و زن‌هایی که به مدرسه رقص می‌رفتند، در همه جای خیابان پراکنده بودند.

شلاف. دقیقاً در اتاق زیر شیروانی زندگی نمی‌کند، مثل ارنست، که می‌کوشید قانع‌مان کند، که او بیرونش انداخته است. مردی با شور و نشاط فراوان، سینه تنومندش را کت تنگ و بسته‌ای پوشانده بود. چشم‌هایش تاب عصبی و بیمارگونه‌ای داشت. بیشتر دربارهٔ اخترشناسی و نظام هندسی‌اش حرف می‌زد. هر

چیز دیگر، مثل ادبیات، نقد، نقاشی فقط به این خاطر هنوز برایش مطرح بود که نتوانسته بود کنارشان بگذارد. وانگهی، تکلیف همه چیز در کریسمس معلوم می‌شد. کمترین تردیدی در پیروزی خود نداشت. ماکس گفت رابطه او با اخترشناسان مثل رابطه گوته با نورشناسان بود. او جواب داد «شیه» و همچنان لبه میز را هنوز در دست داشت، «اما این برای من خیلی عزیزتر است، چون به سهم خودم کشفیات بی‌چون و چرایی دارم.» تلسکوپ کوچکش چهارصد مارک ارزش داشت. برای کشفیاتش به آن ریاضیات احتیاج نداشت. کاملاً شادکام بود. دامنه فعالیتش بی‌پایان بود، چون کشف، وقتی به رسمیت شناخته شود، در هر زمینه (مذهب، اخلاق، زیبایی‌شناسی و غیره) پیامدهای عظیمی خواهد داشت و او طبعاً نخستین کسی خواهد بود که برای تفسیر دوباره آن‌ها به سراغش بیایند. وقتی ما رسیدیم او داشت خبرهایی را که به مناسبت پنجاهمین سال تولدش چاپ شده بود توی یک دفتر بزرگ می‌چسباند. «در چنین مناسبت‌هایی آن‌ها آسان‌تر به آدم می‌پردازند.»

پیش از آن، پیاده‌روی با پل ارنست در ویشنت<sup>۱</sup>. احساس تحقیرش نسبت به معاصران، نسبت به هاوپتمان، واسرمان، توماس‌مان. در یک عبارت کوتاه که فقط مدتی پس از گفته شدنش آدم را به فکر می‌انداخت، بی‌اعتنا به آن که عقیده ما چه می‌تواند باشد، هاوپتمان را یک پرت‌وپلا نویس نامید. در بقیه مواقع بیاناتی درباره یهودیان، صهیونیسم، نژادها، و از این دست، که در همه آن‌ها هم خودش را به عنوان آدمی به‌رخ می‌کشید که با شور و حرارت عمرش را پای نیت خیر سپری کرده است - با «بله، بله» گفتن‌های خشک و بی‌اراده در فواصل کوتاهی که کس دیگری حرف می‌زد. یک بار آن را به قدری تکرار کرد که دیگر خیال می‌کردم دارم عوضی می‌شوم.

۷ ژوئیه. بیست‌وهفت، شماره برابر در هاله<sup>۲</sup> - الان در ساعت شش و نیم روی نیمکتی نزدیک یادبود گلایم<sup>۳</sup> افتادم. پاهایم چنان درد می‌کند، که اگر بچه بودم می‌باید بغلم می‌کردند. آدم مدت‌ها پس از خداحافظی دیگر احساس تنهایی نمی‌کند و بعد دوباره چنان دچار دلسردی می‌شود که باز هم تنهایی نیست.



هاله، یک لایپزیگ کوچک. این یک جفت برج کلیسای اینجا و در هاله که با پل‌های چوبی کوچک در آسمان به هم مرتبط‌اند. حتی این احساس من که تو این چیزها را نه بلافاصله، بلکه فقط بعدها، خواهی خواند، مرا تا این حد به تردید می‌اندازد - گردهمایی انجمن دوچرخه‌سواران در مرکز خرید هاله برای یک گردش. تنها رفتن به دیدن مناظر شهر، حتی قدم زدن در طول یک خیابان، چه قدر مشکل است.

یک غذای گیاهی خوب. برخلاف مهمانخانه‌های دیگر، این فقط یک مهمانخانه گیاهی‌ای است که رژیم گیاهی با آن همخوانی ندارد. آدم‌های ترس خورده‌ای که از بیرون می‌آیند.

سفر از هاله با چهار یهودی اهل پراگ: دو مرد پا به سن گذاشته شاد، خوش‌برخورد، و قبراق، یکی شبیه دکتر ک.، یکی شبیه پدرم، اما خیلی کوتاه‌تر؛ بعد یک مرد جوان ازدواج کرده با ظاهر نحیف، کلافه از گرما، و زن وحشتناک درشت استخوانش که چهره‌اش تا حدی به اعضای خانوادهٔ ایکس می‌مانست. داشت یک رمان سه مارکی از انتشارات اولشتاین<sup>۱</sup> نوشتهٔ آیدا بوی - اِد<sup>۲</sup> را می‌خواند با عنوانی که اولشتاین احتمالاً به این معنا فکرش را کرده بود: یک لحظه در بهشت. شوهرش از او پرسید که رمان چگونه است. او تازه شروعش کرده بود. «هنوز نمی‌شود گفت.» یک آلمانی دوست داشتنی با پوست خشک و ریش بور متمایل به سفیدی که از روی گونه‌ها و چانه به زیبایی دوشاخه شده بود و به هر آن چه در میان چهار نفر می‌گذشت توجهی دوستانه نشان می‌داد.

هتل راه‌آهن [در یونگبورن]، اتاق رو به خیابان با باغچه‌ای جلویش. به دیدن شهر رفتیم. شهری تماماً قدیمی. اسکلت‌بندی از الوار به نظر می‌رسد نوعی ساختمان‌سازی است که بیشترین دوام را دارد. شاه‌تیرها همه جا تاب برداشته است، قاب‌بندی‌ها یا فرو رفته یا خم برداشته است، اما همگی با هم انسجام دارند؛ در نهایت به مرور زمان کمی کوچک می‌شود و حتی استحکام بیشتر می‌یابد. هرگز ندیده‌ام که آدم‌ها این قدر زیبا از پنجره‌ها سرک بکشند. نقاط مرکزی بیشتر پنجره‌ها غیرقابل تحرک بودند. آدم‌ها شانه‌هایشان را به آن‌ها تکیه می‌دادند، بچه‌ها ازشان

آویزان می‌شدند. دختران خوش‌بنیه روی پله‌های انتهایی پاگرد پهن پلکانی نشسته بودند، دامن لباس‌های تمیز یکشنبه‌شان پیرامونشان پهن شده بود. دراخنوگ کاتسنپلان<sup>۱</sup>. در پارک روی نیمکت با چند دختر بچه؛ ما اسمش را گذاشته بودیم نیمکت دخترها و از مقابل چند پسر بچه از آن محافظت می‌کردیم. یهودی‌های لهستانی. بچه‌ها به آن‌ها می‌گفتند ایتسیگ<sup>۲</sup> و نمی‌خواستند بلافاصله پس از پیاده‌روی روی نیمکت بنشینند.

هتل یهودی ن.ن.<sup>۳</sup> با یک کتیبه به زبان عبری. یک عمارت قصر مانند فراموش شده با پلکان پهنی در جلو که تا خیابان‌های باریک گسترش دارد. پشت سر یهودی قدم برمی‌داشتم که از هتل بیرون آمد و با او حرف زدم. بعد از ساعت نه. می‌خواستم خبری دربارهٔ جامعهٔ یهودیان بگیرم. چیزی دستگیرم نشد. خیلی با سوءظن نگاهش کردم. او سرش را پایین انداخته بود و به پای من نگاه می‌کرد. اما هر چه باشد من هم یک یهودی هستم. پس در ن.ن. می‌توانم اقامت کنم - نه، جایی برای اقامت دارم - پس - ناگهان نزدیک من آمد. آیا یک هفته پیش در شوپنشتد<sup>۴</sup> نبودم. جلوی خانه‌اش خداحافظی کردیم، خوشحال بود که از شرم خلاص شد؛ بی آن که حتی از او پرسیده باشم، به من گفت که چه طوری می‌توانم به کنیسه بروم.

آدم‌هایی با لباس خواب جلوی پله‌ها. نوشته‌های قدیمی و بی‌معنا. به امکاناتی که در اختیارم بود فکر کردم، در این خیابان‌ها، میدان‌ها، نیمکت‌های باغ، و کناره‌های جو، از احساس به کلی ناشاد. هر که می‌تواند گریه کند باید یکشنبه اینجا بیاید. شب، پس از حدود پنج ساعت پیاده‌روی، روی تراس هتل در جلوی یک باغچهٔ کوچک. سرمیز در کنار خانوادهٔ صاحبخانه با یک زن جوان سرزنده که به یک بیوه می‌مانست. گونه‌های بی‌دلیل نزار. فرق باز کرده و موهای پف کرده.

۸ ژوئیه. خانهٔ من اسمش «روت»<sup>۵</sup> است. نظم و ترتیب کارامدی دارد. چهار نورگیر شیروانی، چهار پنجره، یک در. کاملاً آرام. فقط در دوردست فوتبال بازی می‌کنند، پرنده‌ها بلند آواز می‌خوانند، چند تا آدم لخت جلوی در من بی حرکت دراز کشیده‌اند. همه به غیر از من بدون شلوار شنا هستند. آزادی با شکوه. در پارک، اتاق

1. Drachenweg Katzenplan

2. Itzig

3. N.N.

4. Schöppenstedt

5. Ruth

مطالعه، و غیره، همه جا پاهای قشنگ تپل دیده می شود.

۹ ژوئیه. در اتاقک، که از سه طرف باز است، خوب خوابیدم. مثل یک سرایدار می توانم به در اتاقکام تکیه بدهم. در تمام ساعات شب بیدار می شدم و به موش ها یا پرنده هایی گوش می دادم که در میان علف های پیرامون کلبه می پریدند یا سر و صدا راه می انداختند. مردی که مثل یک پلنگ کک مکمی بود. دیشب سخنرانی درباره لباس. پای زن های چینی معلول است تا سرین هایشان گنده شود.

دکتر، یک افسر سابق؛ بیمار، مجنون، پراشک، خنده شادمانه. پیاده روی پرنشاط. یک پیرو مزدازنان<sup>۱</sup>. چهره ای که فقط برای جدی بودن ساخته شده است. ریش تراشیده، لب هایی که برای به هم فشردن ساخته شده اند. از اتاق امتحانش بیرون می آید، از او می گذری تا وارد شوی. «خواهش می کنم بفرمایید!» و بعد از تو می خندد. مرا از خوردن میوه، با شرطی پرهیز می دهد که نیازی نمی بینم که ازش اطاعت کنم. من یک آدم تحصیل کرده ام، باید به سخنرانی های او گوش کنم، آن ها حتی چاپ هم شده اند، باید درباره این مسئله مطالعه کنم، نتیجه گیری خودم را داشته باشم، و بعد مطابق آن عمل کنم.

از سخنرانی دیشب او: «هر چند که نوک پاهای شما ممکن است کاملاً فلج باشد، اگر یکی از آن ها را بکشید و همزمان عمیق نفس بکشید، پس از مدتی درست می شود.» ورزش خاصی موجب رشد اندام های تناسلی می شود. یکی از قواعد بهداشتی او: «شب ها نشستن در کوران خیلی توصیه می شود» - «هر وقت مناسب بدانم، فقط از رختخواب بیرون می آیم و به وسط علفزار جلوی اتاقکام می روم - اما نباید خود را زیاد در معرض مهتاب قرار دهید، تأثیر جراح آمیز دارد.» تمیز کردن نوع لباس هایی که امروز می پوشیم امکان ندارد!

امروز صبح: شستشو، تمرین های ورزشی، ورزش گروهی (اسم مرا گذاشته اند مرد با شلوار شنا)، مقداری آواز مذهبی، توپ بازی در یک دایره بزرگ. دو پسر بچه خوش قیافه سوئدی با پاهای دراز. کنسرت یک دسته نظامی اهل گوسلار<sup>۲</sup>. پیچ و تاب علفزار در بعدازظهر. شب معده ام به اندازه ای به هم ریخته بود که از فرط ناراحتی

حاضر نشدم حتی یک قدم بردارم. یک سوئدی پیر داشت با چند دختر بچه گرگم به هوا بازی می‌کرد و به قدری سرگرم بازی بود که یک بار موقع دویدن، فریاد زد: «صبر کنید، من این داردانال<sup>۱</sup>ها را برای شما مسدود می‌کنم.» منظورش راه باریک بین دو دسته علف بود. موقعی که یک خانم پرستار سالخورده غیرجذاب از آنجا می‌گذشت: این چیزی است که تو واقعاً می‌توانی بر آن (پشتش، در لباس سیاه خال خال) ضربه بزنی. ضرورت بی‌معنای همیشگی اعتماد کردن به کسی. همیشه به هر آدمی نگاه می‌کند که ببیند آیا امکانی هست، و آیا فرصتی پیش می‌آید.

۱۰ ژوئیه. مچ پایم پیچ خورده. درد. یونجه‌ها را بار کردند. بعد از ظهر پیاده‌روی به سوی ایلزنبورگ با یک معلم جوان دبیرستان اهل ناوهایم<sup>۲</sup>؛ ممکن است سال آینده به ویکرسدورف<sup>۳</sup> برود. [۱۴۸] آموزش مختلط، طبیعت درمانی، کوهن<sup>۴</sup>، فروید. داستان گروهی پسر و دختر که به گردش می‌روند. توفان، در آن گیر می‌افتند، مجبور بودند در اتاقی در نزدیک‌ترین مهمانخانه کاملاً لخت شوند.

تب شبانه به خاطر مچ متورم شده‌ام. صدای خرگوش‌هایی که می‌گریزند. شب وقتی بیدار شدم سه تا از این خرگوش‌ها در علفزار جلوی در اتاقم نشسته بودند. در عالم خواب شنیدم که گوته، با آزادی و فراغت بی‌اندازه، شعر می‌خواند.

۱۱ ژوئیه. صحبت با آدمی به نام دکتر فریدریش ش.<sup>۵</sup>، یک کارمند شهرداری برسلاو، مدت درازی در پاریس بوده تا دربارهٔ نهادهای شهری مطالعه کند. در هتلی رو به حیاط پالهرویال<sup>۶</sup> زندگی می‌کرده است. پیشتر در هتلی نزدیک اوبزرواتوار<sup>۷</sup>. شبی در اتاق بغل، دو عاشق اقامت داشتند. دختر بی‌شرمانه از فرط شادی جیغ می‌زد. فقط موقعی که مرد در آن سوی دیوار با او حرف زد و پیشنهاد کرد دکتری را خبر کند دختر ساکت شد، و بعد مرد توانست بخوابد.

دو تا دوست من ناراحت می‌کنند؛ راهشان از جلوی اتاق من می‌گذرد و همیشه جلوی در که می‌رسند لحظه‌ای مکث می‌کنند و گپ کوتاهی می‌زنند یا به پیاده‌روی

1. Dardanelle

2. Nauheim

3. Wickersdorf

4. Cohen

5. Dr Friedrich Sch.

6. Palais Royal

7. Observatoire

دعوت می‌کنند. اما من هم برای این خیلی سپاسگزارشان هستم. در نشریه میسیون انجیلی<sup>۱</sup>، ژوئیه ۱۹۱۲، دربارهٔ مأموریت در جاوه: «هر قدر هم که به درستی علیه فعالیت‌های پزشکی آماتوری بسیار گسترده توسط این میسیون گفته شود، با این همه منبع اصلی فعالیت مأموریتی آن‌ها همین است و نمی‌توان از آن صرف‌نظر کرد.»

وقتی این آدم‌های کاملاً برهنه را می‌بینم که آهسته میان درخت‌ها (گرچه معمولاً در نقطه‌ای دور) حرکت می‌کنند، گهگاه کمی دچار حالت‌های ظاهری تهوع می‌شوم. دویدنشان چیزی را تغییر نمی‌دهد. مرد برهنه‌ای که کاملاً برایم غریبه بود، هم‌اکنون جلوی در آمد و با متانت و دوستانه از من پرسید آیا اینجا در خانه‌ام زندگی می‌کنم، نکته‌ای که به هیچ وجه نمی‌شد در آن تردیدی داشت. آن‌ها خیلی ساکت به سراغ آدم می‌آیند. ناگهان یکی از آن‌ها آنجا ایستاده است، آدم نمی‌فهمد که از کجا پیدایش شده است. پیرمردهایی که لخت روی دسته علف‌های خشک می‌پرند هم برایم جذابیت خاصی ندارند.

شب تا اشتاپلبرگ<sup>۲</sup> پیاده رفتم. با دو نفر که معرفی و آشنایی‌شان با هم را توصیه کردم. ویرانه‌ها. ساعت ده برگشتم. جلوی اتاقک من چند نفر از طرفداران برهنگی میان بوته‌های توی علفزار پرسه می‌زدند، بعد دور و ناپدید شدند. شب، موقعی که از داخل علفزار به طرف توالت می‌رفتم، سه نفرشان روی چمن خوابیده بودند.

۱۲ ژوئیه. داستان‌های دکتر ش. یک سال در سفر بوده است. بعد روی چمن‌ها بحث مفصلی دربارهٔ مسیحیت. آدولف یوست<sup>۳</sup> پیر چشم آبی‌ای که همه چیز را با گِل درمان می‌کند مرا از دکتری که میوه را برایم ممنوع کرده بود، بر حذر داشت. دفاع از خدا و کتاب مقدس توسط یک عضو «جامعهٔ مسیحی»؛ به عنوان دلیلی که در آن لحظه نیاز داشت، یک زبور خواند. این دکتر ش. با الحاد خویش خود را مضحکه ساخت. کلمات خارجی - ایلوژن، اوتوساجسشن<sup>۴</sup> - هم ذره‌ای کمکش نکرد. یکی که ما نمی‌شناختیم‌اش پرسید چگونه است که امریکایی‌ها با آن که، یکی در میان قسم

1. *Evangelischen Missionzeitung*

2. Stapelburg

3. Adolf Just

۴. illusion (توهم)، auto-suggestion (تلقین به خود).

می‌خورند، همه چیزشان روبه راه است. هر چند که همه شان در بحث شرکت کردند، اما پی بردن به این که عقاید واقعی شان چیست ناممکن بود. آن یکی که با شور و هیجان از «روزِ گل» حرف می‌زد و این که فقط متدودست‌ها<sup>۱</sup> بودند که عقب می‌نشستند. یکی از اعضای «جامعهٔ مسیحی» که با پسر بچهٔ قشنگش ناهار مقداری گیلان و نان خشکی را می‌خورد که در یک بستهٔ کوچک کاغذی پیچیده شده بود؛ در مواقع دیگر تمام روز در چمن دراز می‌کشد، سه تا کتاب مقدس جلوی خود می‌گذارد و یادداشت برمی‌دارد. فقط سه سال است که به راه راست آمده است. طرح‌های رنگ روغنی دکتر ش. از هلند. پون‌نوف<sup>۲</sup>.

دو خواهر، دختر بچه. یکی با چهرهٔ باریک، قیافهٔ راحت، بینی ظریف و قلمی، چشم‌های شفاف و تیز. چهره‌اش از چنان هوش سرشاری برق می‌زد که خودم تا چندین دقیقه با هیجان نگاهش کردم. وقتی به او نگاه می‌کردم چیزی تحت تأثیرم قرار می‌داد. خواهر کوچکش که ظاهری با زنانگی بیشتر داشت، نگاه‌هایم را زیر نظر داشت - دوشیزهٔ چشم آبی آراسته‌ای که تازه رسیده بود. بلوندی با موی کوتاه و ژولیده. نرم و نازک مثل یک بند چرمی. کت، بلوز، و دامن، دیگر هیچ. گام برداشتن بلند او!

سر شب با دکتر ش. (چهل و سه ساله) در علفزار. پیاده‌روی، دراز کشیدن، مالیدن، با دست به تن کوبیدن، و خاراندن. کاملاً برهنه. بدون شرم - بوی خوش هنگامی که شب از اتاق نوشتن قدم بیرون گذاشتم.

۱۳ ژوئیه. گیلان چیدم. لوتس<sup>۳</sup> برایم روان<sup>۴</sup> نوشتهٔ کینکل<sup>۵</sup> را خواند. پس از غذا همیشه فصلی از کتاب مقدس را می‌خوانم، در هر اتاق یک نسخه از آن هست. سرشب، بچه‌ها در حال بازی. سوزان فون پوتکامر<sup>۶</sup> کوچولو، نه ساله، با شورت صورتی رنگ.

۱۴ ژوئیه. با یک سبد کوچک روی نردبان ایستادم و گیلان چیدم. در بالا بالای

1. Methodists

2. Pont Neuf

3. Lutz

4. Die Seele

5. Kinkel

6. Susanne von Puttkammer

درخت بودم. مراسم مذهبی صبحگاه در اکارپلتسن<sup>۱</sup>. سرود مذهبی آمبروسیوسی<sup>۲</sup>. بعد از ظهر دو تا دوست را به ایلزنبورگ فرستادم.

روی چمن دراز کشیده بودم که آن عضو «جامعه مسیحی» (بلند و خوش اندام، آفتاب سوخته، ریش نوک تیز، ظاهر شاداب) از جایی که چیز می خواند به طرف اتاقک لباس قدم برداشت؛ با چشم هایم همین طوری نگاهش کردم، اما او به جای این که به جای اولش برگردد به طرف من آمد، چشم هایم را روی هم گذاشتم، اما داشت خودش را معرفی می کرد: ه.، ارزیاب زمین، و چهار رساله به عنوان مطلب خواندنی برای روز یکشنبه به من داد. وقتی از آنجا می رفت هنوز داشت درباره «مرواریدها» و «ریخته گری» حرف می زد، که از آن حرف ها منظورش این بود که نمی باید آن رساله ها را به دکتر ش.، نشان دهم. آن ها «پسر اسرافکار» هستند، بخرنند، یا دیگر مال من نیست «برای نامعتقدان با اعتقاد»، «چرا انسان درس خوانده به کتاب مقدس اعتقاد ندارد؟» و «سه هورا برای آزادی: اما آزادی واقعی چیست؟» کمی از آن ها را خواندم و پیش او برگشتم، و به خاطر احترامی که به او دارم مردد بودم، کوشیدم معلوم کنم که چرا در حال حاضر هیچ چشم انداز مرحمتی برای من نیست. هر کلمه را با استادی زیبایی بیان می کرد، کاری که فقط با صمیمت امکان می یابد، یک ساعت ونیم برایم توضیح داد (در اواخرش پیرمرد تکیده سپیدموی بینی قرمزی که لباس کتانی داشت با چند اظهار نظر مبهم به ما پیوست). گوته نگون بخت، که این همه آدم های دیگر را شاد کرد. داستان های فراوان. چگونه ه. پدرش را که در خانه اش به خدا کفر گفته بود، از حرف زدن باز داشت. «آه، پدر، الهی با این حرف هایت گرفتار خوف شوی و اگر بیشتر حرف بزنی خوفات هم بیشتر شود، من که ذره ای دلم نمی سوزد.» پدرش در بستر مرگ صدای خدا را شنید. به نظر او من قرین رحمت بودم. من همه استدلال هایش را ناتمام می گذاشتم و او را متوجه صدای درونی می کردم. کاملاً موفقیت آمیز.

۱۵ ژوئیه. شیلر نوشته کونمان<sup>۳</sup> را خواندم - مردی که همیشه کارتی خطاب به همسرش را، در صورت حادثه، در جیبش دارد - کتاب روت - کتاب شیلر را خواندم.

به فاصله‌ای اندک، پیرمرد برهنه‌ای روی چمن دراز کشیده بود، یک چتر آفتابی هم بالای سرش بود.

جمهوریت افلاطون - ایستادم تا دکتر ش. از من عکس بگیرد - صفحه‌ای از کارهای فلویبر دربارهٔ روسپیگری - در تأثیر کلی‌ای که یک فرد بر آدم می‌گذارد، بدن برهنه نقش زیادی بازی می‌کند.

یک رؤیا: کسانی که مشغول گرفتن حمام آفتاب هستند در یک دعوا همدیگر را از میان می‌برند. پس از این که دو دسته از هم سوا شده با یکدیگر شوخی کرده بودند، از یک دسته یکی جلو می‌آید و به دیگران فریاد می‌زند: «لوسترون و کاسترون!» دیگران: «چی؟ لوسترون و کاسترون؟» او: «بله» دعوا شروع می‌شود.

۱۶ ژوئیه. کونمان - آقای گوئیدوفون گیلهاوزن<sup>۲</sup>، سورچی بازنشسته، شعر می‌گوید و موسیقی می‌سازد. مردی خوش‌قیافه. به خاطر نجیب‌زادگی‌اش جرئت نکردم به او نگاه کنم؛ عرق‌ریزان کلافه شدم (ما برهنه بودیم) و خیلی هم نرم صحبت کردم. انگشتر مهربار او - تعظیم کردن پسر بچه‌های سوئدی - در پارک در حالی که لباس به تن داشتم با مردی صحبت کردم که لباس تنش بود. گردش دسته جمعی به هاتسبورگ<sup>۳</sup> را از دست دادم.

سرشب. جشن تفنگ در اشتاپلبورگ. با دکتر ش. و یک آرایشگر برلینی. دشت گسترده‌ای که به آرامی تا بورگبرگ<sup>۴</sup> دامن می‌کشد، محصور با درختان کهن زیزفون، با خاکریز خط آهنی که ناهماهنگ از وسطش می‌گذرد. سکویی که از آن شلیک می‌کنند. کشاورزان پیر امتیازها را در دفتر وارد می‌کنند. سه نوازندهٔ فلوت با روسری‌های زنانه‌ای که از پشت سرشان هم آویزان بود. رسم کهن غیرقابل توجیه. چند نفرشان با لباس‌های راحتی زنانهٔ آبی‌رنگ و ساده، نشان‌های خانوادگی ساخته شده از لطیف‌ترین پارچهٔ کتانی و به بهای نزدیک پانزده مارک. تقریباً هر کس اسلحه داشت. تفنگ‌های سرپُر. آدم احساس می‌کرد که همه‌شان از شدت کار در مزارع گوز برداشته‌اند، بخصوص موقعی که صف می‌کشیدند. چند تا از سرکردگان پیشین با

۱. Lustron und Kastron (شهرت‌ران و اخته).

2. Herr Guido von Gillshausen

3. Harzburg

4. Burgberg



کلاه سیلندر و شمشیرهای به کمر بسته. دم اسب و دیگر نشانه‌های کهنی که حمل می‌شد؛ هیجان؛ بعد دسته ارکستر نواخت، هیجان بیشتر؛ بعد سکوت و به صدا درآمدن طبل و نواخته شدن فلوت، باز هم هیجان بیشتر؛ سرانجام همچنان که صدای طبل‌ها و فلوت‌ها برای آخرین بار به گوش رسید، سه پرچم بیرون کشیده شد، هیجان به اوج رسید. قدری به جلو رفتند و دور شدند. پیرمردی باکت و شلوار سیاه، کلاه سیاه، چهره نسبتاً تکیده، و ریش سفید نه خیلی دراز، پرپشت، نرم و بی‌مانندی که چهره‌اش را دربرگرفته بود. قهرمان پیشین تیراندازی، او هم با کلاه سیلندر و حمایل پرده‌مانندی دور اندامش؛ حمایل دارای حفاظ‌های فلزی بود که بر آن دوخته شده بود و روی هر کدامشان نام قهرمان سال خاصی با نماد پیشه‌اش حک شده بود. (استاد نانوا یک قرص نان، و به همین ترتیب). زیر نور متغیر آسمان برابر از توی گرد و غبار به طرف جایگاه موسیقی مارش رفتند. ظاهر عروسک مانند سربازی (حالا یک تفنگدار ارتش) که با آن‌ها قدم می‌زد و قدم برداشتنش حالت ورجه ورجه داشت. ارتش‌های مردمی و جنگ‌های کنونی. ما توی خیابان‌ها دنبالشان کردیم. گاهی نزدیک می‌شدند و گاهی دور، چون جلوی خانه هر یک از قهرمان‌های تیراندازی می‌ایستادند، می‌نواختند، و مقداری خوراکی بهشان داده می‌شد. گرد و غبار در انتهای صف فروکش می‌کرد. آخرین جفت با وضوح بیشتر دیده می‌شدند. گهگاه به کلی ردشان را گم می‌کردیم. کشاورز بلندقدی با سینه تورفته، چهره ثابت، چکمه‌های ساقه‌بلند، لباس‌هایی که گویی از چرم ساخته شده بودند؛ با آداب و تشریفات خود را از چهارچوب دروازه دور کرد. سه زنی که پشت سرهم جلوی او ایستاده بودند. وسطی تیره‌گون و زیبا بود. دو زن در دروازه حیاط مزرعه مقابل. در هر یک از دو حیاط مزرعه یک درخت غول‌آسا بود که شاخه‌هایشان بر فراز جاده پهن درهم فرو می‌رفتند و یکی می‌شدند. هدف‌های بزرگ بر پیشانی خانه قهرمانان سابق.

پیست رقص، در وسط، دو قسمت می‌شد، دسته نوازندگان در یک بخش محصور دارای دو ردیف صندلی بود. وقتی پیست‌ها هنوز خالی بودند، دختر بچه‌ها روی تخته‌های صاف می‌سریدند. (شطرنج‌بازها، پس از فراغت از بازی مشغول صحبت و مزاحم نوشتن می‌شوند). سودای خودم را به آن‌ها تعارف می‌کنم، می‌نوشتند، اول آن که پیرتر از همه است. نبود یک زبان مشترک. می‌پرسم آیا غذای

سرشب<sup>۱</sup>شان را خورده‌اند، اصلاً متوجه نمی‌شوند؛ دکتر ش.، می‌پرسد آیا «غذای دیروقت»<sup>۲</sup>شان را خورده‌اند، بفهمی نفهمی چیزی دستگیرشان می‌شود (او واضح صحبت نمی‌کند، خیلی سخت نفس می‌کشد)؛ فقط وقتی آرایشگر از شان می‌پرسد آیا «غذا»<sup>۳</sup> خورده‌اند می‌توانند پاسخی بدهند. دومین سودایی را که برایشان سفارش دادم نخواستند، بلکه می‌خواستند سوار چرخ‌فلک شوند. با شش دختر (شش تا سیزده‌ساله) دور و برم به طرف چرخ‌فلک رفتیم. در بین راه دختری که پیشنهاد چرخ‌فلک سواری را کرده بود با غرور گفت که چرخ‌فلک مال پدر و مادر اوست. ما توی یکی از اتاقک‌ها نشستیم و چرخ خوردیم. دوستان دخترک دور و برم بودند، یکی روی زانوهایم نشست. دخترچه‌های دیگر دورم جمع شدند و می‌خواستند به‌هزینه من تفریح کنند، اما دخترهایی که با من بودند آن‌ها را برخلاف میل من، از آن‌جا تاراندند. دختر صاحب چرخ‌فلک مواظب بود که من پول دخترچه‌های غریبه را ندهم. اگر می‌خواستند، حاضر بودم یک دور دیگر سوار شویم، اما دختر صاحب چرخ‌فلک خودش گفت که بس است؛ به جای آن دلش می‌خواست به طرف چادر شیرینی فروشی برویم. من از سر حماقت و کنجکاوی به طرف گردونه شانس بردمشان. آن‌ها تا آنجا که ممکن بود نمی‌گذاشتند و لخرجی کنم. بعد برای خریدن شیرینی رفتیم. داخل چادر یک فروشگاه بزرگ بود، به تمیزی و مرتبی فروشگاه‌های در خیابان اصلی یک شهر. قیمت‌ها هم خیلی ارزان بود، درست مثل حراج‌های خودمان. بعد به پیست رقص برگشتیم. حالا برای نوشیدن یک سودای دیگر آماده بودند، و خیلی از من تشکر کردند، مسن‌ترینشان از طرف خودش و بقیه. وقتی رقص شروع شد ما مجبور بودیم برگردیم، ساعت از یک ربع به ده هم گذشته بود.

آرایشگر مدام حرف می‌زد. سی سال داشت، با ریشی توپی و سبیلی نوک‌تیز. دنبال دخترها بود اما عاشق زنش بود که در خانه به کارها می‌رسید و نمی‌توانست سفر کند چون چاق بود و تحمل سوار شدن بر چیزی را نداشت. حتی یک بار که به ریکسدورف رفتند، دو بار از تراموا پیاده شد و مدتی قدم زد تا حالش سرجا بیاید. نیازی به تعطیلات نداشت، به همین راضی بود که هر از گاه دیرتر بخوابد. او به زنش وفادار بود، چون هر آن چه می‌خواست برایش فراهم می‌کرد. یعنی وسوسه‌هایی که

1. genachtmahl (=dinner)

2. Abendbrot (=supper)

3. gefuttert (=grub)

یک آرایشگر ممکن است با آن‌ها روبه‌رو شود. همسر جوان یک رستوران‌دار. یک زن سوئدی که مجبور بود برای هر چیز پول بیشتری بپردازد. آرایشگر مو را از یک یهودی بوهمیایی به نام پودربوتیل<sup>۱</sup> می‌خرد. هنگامی که هیتی از سوی سوسیال دموکرات‌ها به سراغش آمدند و از او خواستند اداره روزنامه به پیش<sup>۲</sup> را هم به عهده بگیرد، او گفت: «اگر برای همین اینجا آمدید، من دنبالتان نفرستاده بودم». اما سرانجام تسلیم شد. وقتی جوان (شاگرد) بود در گورلیتز<sup>۳</sup> زندگی می‌کرد. یک بولینگ‌باز باشگاهی بود. هفته پیش در یک گردهمایی بزرگ بولینگ‌بازان در براونشوایگ<sup>۴</sup> شرکت کرده بود. آلمان در حدود ۲۰۰۰۰ باشگاه بولینگ دارد. آن‌ها گاهی سه روز تا دیروقت شب در چهار رده قهرمانی بولینگ بازی می‌کنند. اما نمی‌شد گفت که فقط یک شخص بهترین بولینگ‌باز آلمان است.

هنگامی که سرشب وارد اتاق‌کام شدم نتوانستم کبریت را پیدا کنم، از اتاق‌ک پهلویی یک کبریت قرض کردم و آن را زیر میز آتش زدم تا ببینم نکند آنجا افتاده باشد. آنجا نبود، اما لیوان آب آنجا بود. کم‌کم فهمیدم که سندنل‌هایم پشت آئینه دیواری است، کبریت لب پنجره، آئینه دستی در گوشه‌ای آویزان بود. ظرف اتاق بالای گنجه بود، کتاب پرورش عاطفی من روی بالش بود، یک قلاب جارختی زیر ملافه، دوات سفری‌ام و یک لیف خیس توی رختخواب، و غیره. همه این‌ها مجازات من برای نرفتن به هارتسبورگ بود.

۱۹ ژوئیه. روز بارانی. آدم در رختخواب دراز می‌کشد و صدای ریزش باران بر سقف اتاق‌ک طوری است که انگار روی سینه آدم می‌خورد. قطره‌های باران در لبه روپوش بام مثل یک ردیف چراغ روشن در طول یک خیابان. بعد فرو می‌چکیدند. پیرمردی ناگهان مثل یک حیوان وحشی به وسط علفزار می‌دود و زیر باران حمام می‌گیرد. صدای ریزش باران در شب. انگار که آدم توی یک جعبه ویلن نشسته باشد. دویدن در صبح، زمین نرم زیر پا.

۲۰ ژوئیه. صبح در جنگل همراه دکتر ش. خاک قرمز و نوری که از آن باز می‌تابد.

تکان خوردن تنه درخت‌ها. شاخه‌های آویخته و برگ‌های پهن درخت‌های راش. بعد از ظهر دسته‌ای از آدم‌هایی که ماسک‌های جورواجور داشتند از اشتاپلبرگ رسیدند. آدم غول‌آسایی که به صورت یک خرس رقاص لباس پوشیده بود. تکان خوردن ران‌ها و پشتش. عقب، دسته موسیقی توی باغ قدم می‌زنند. تماشاگرانی که روی چمن، در میان بوته‌زار می‌دوند.

هانس اپه<sup>۱</sup> کوچولو موقعی که آن‌ها را می‌بیند. والتر اپه<sup>۲</sup> روی صندوق پست. مردهایی که مثل زن‌ها لباس پوشیده‌اند، با پارچه‌هایی به جای روبنده. منظره‌ای مبتذل به هنگام رقصیدن با کمک آشپزهای زن، که ظاهراً بی آن که بدانند آن‌ها مردهای در لباس زن هستند خود را به آن‌ها تسلیم کردند.

صبح نخستین فصل پرورش عاطفی را برای دکتر ش. خواندم. پیاده‌روی با او در بعد از ظهر. داستان‌هایی درباره خانمی از دوستان او. دکتر ش. دوستدار مورگنسترن<sup>۳</sup>، بالوشک<sup>۴</sup>، براندنبورگ<sup>۵</sup>، پاپنبرگ<sup>۶</sup> است. سرشب شکوه و حشتناک او در اتاقک موقعی که با لباس در رختخواب بود. صحبت کردن با دوشیزه پولینگر<sup>۷</sup> برای اولین بار، اما او پیشتر از آن چه لازم بود درباره‌ام بداند خبر داشت. پراگ را با خواندن رمان دوازده نفر از اهالی اشتایرمارک<sup>۸</sup> می‌شناخت. خانمی با موهای بلوند - خاکستری، بیست و دو ساله، که هفده ساله می‌نمود، و همیشه نگران مادر کرش بود؛ نامزد شده و عشوه‌گر.

ظهر خداحافظی از خانم فون و.<sup>۹</sup> همان زن بیوه سوئدی که به یک بند چرمی می‌مانست. روی لباس‌های عادی‌اش فقط یک کت خاکستری پوشیده بود، یک کلاه قهوه‌ای کوچک با تکه کوچکی از روبنده تور. چهره قهوه‌ای‌اش در چنین قابی خیلی ظریف می‌نمود؛ فقط حالتی از دوری جستن و پنهان‌کاری بر اجزای منظم چهره تأثیر می‌گذاشت. بار و بنه‌اش مرکب بود از یک کوله‌پشتی، که در آن چیزی بیش از یک شب جامه نبود. همیشه همین طور سفر می‌کند، اهل مصر بود و داشت به مونیخ می‌رفت.

1. Hans Eppe

2. Walter Eppe

3. Morgenstern

4. Baluschek

5. Brandenburg

6. Popenberg

7. Pollinger

8. *Die Zwölf aus der Steiermark*

9. Frau von W.

شب رقص در اشتاپلبرگ. جشن چهار روز طول می‌کشید، در این مدت تقریباً کسی کار نمی‌کند. ما قهرمان جدید تیراندازی را دیدیم، و در پشتش نام کسانی را خواندیم که از ابتدای قرن نوزدهم به بعد قهرمان شده بودند. هر دو پیست رقص پر بود. دور تالار زوجها پشت هم ایستادند. هر زوج در هر پانزده دقیقه فقط یک بار می‌رقصید. بیشترشان ساکت بودند، نه از سر خجالت یا علتی دیگر، بلکه فقط ساکت بودند. مرد مستی در کنار پیست رقص ایستاده بود، همه دخترها را می‌شناخت، به طرفشان یورش می‌برد یا دست دراز می‌کرد تا آن‌ها را در آغوش بکشد. همپاهای رقص آن‌ها حرکتی نمی‌کردند. سر و صدای زیادی بود، از موسیقی و بلندبلند حرف زدن آدم‌های سر میزها و آن‌هایی که دم بار ایستاده بودند. ما (من و دکتر ش.) مدتی بی خود پرسه زدیم. من با یکی از دخترها سر صحبت را باز کردم. پیشترک او را بیرون، موقعی که با دو تا از دوستانش داشت فرانکفورتر با خردل می‌خورد، دیده بودم. بلوز سفید به تن داشت که روی آستین‌ها و سرشانه‌هایش گلدوزی شده بود. سرش را با حالت دلنشین و غمگینی به جلو خم کرده بود، به طوری که بر پستان‌هایش فشار می‌آمد و بلوزش پف کرده می‌نمود. بینی کوچک سربالایش، در چنین حالتی غمگینی چهره‌اش را بیشتر می‌کرد. جای جای صورتش پوشیده از لکه‌های قهوه‌ای متمایل به قرمز بود. درست موقعی که از دو تا پله پیست رقص پایین می‌آمد سر صحبت را با او باز کردم. ما چهره به چهره هم ایستادیم و او سرش را چرخاند. هر دو رقصیدیم. اسمش اگوسته<sup>۱</sup> بود، اهل وولفنبوتل<sup>۲</sup> بود و به مدت یک سال و نیم در آپنرودا<sup>۳</sup> توی مزرعه آدمی به نام کلاوده<sup>۴</sup> کار کرده بود. عادت غریب من در یاد نگرفتن اسم‌ها حتی پس از این که چندین بار تکرار می‌شوند، و بعد در حافظه نماندن آن‌ها. او یتیم بود و قرار بود از اول اکتبر وارد یک دیر شود. هنوز به دوستانش در این باره چیزی نگفته بود. به خاطر تجربه‌های بدی که پشت سر گذاشته بود می‌خواست وارد دیر شود. جلوی تالار رقص زیر نور مهتاب قدم زدیم، دوست کوچولوهای قبلی ام من و «عروس» ام را تعقیب می‌کردند. او به رغم افسردگی‌اش علاقه زیادی به رقصیدن داشت، نکته‌ای که بعد، وقتی او را موقتاً به دست دکتر ش. سپردم، متوجهش شدم. یک کارگر مزرعه بود. می‌باید ساعت ده به خانه می‌رفت.

1. Auguste A.

2. Wolfenbüttel

3. Appenroda

4. Klaude

۲۲ ژوئیه. دوشیزه گ.<sup>۱</sup>، آموزگار، با چهره‌ای جوان، جغد مانند و سرزنده و قیافه‌ای باهوش و سرحال. اندامش خیلی شل و وارفته بود. آقای اُپه، مدیر مدرسه خصوصی اهل براونشوایگ. مردی که با من رابطهٔ بهتری داشت. حرف زدنش مقتدرانه، در صورت لزوم پراحساس، سنجیده، خوش‌آهنگ و حتی، محض قشنگی لحن، اندکی تردیدآمیز است. چهره‌ای آرام، با ریش نرمی که بر گونه‌ها و چانه‌اش روئیده است. پیاده‌روی و گپ‌زنی. وقتی من و او بر سر یک میز نشستیم (نخستین بار بود که او با کسی سر میزی مشترک می‌نشست) دریافتم که نسبت به او در وضعیتی مورب قرار گرفته‌ام. عدهٔ زیادی ساکت مشغول جویدن بودند. او کلماتی را به این سو و آن سو روانه کرد. اگر سکوت ادامه می‌یافت، هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. اما اگر کسی بر سر میزی چیزی می‌گفت، فوری موضوع را می‌گرفت، اما خیلی نمی‌دانست چه باید بکند؛ بیشتر به خود می‌گرفت، گویی کسی که مورد خطاب قرار گرفته او بوده و اکنون دارند به حرف‌های او گوش می‌دهند، و در عین حال سرش را پایین و رو به گوجه‌فرنگی‌ای می‌گرفت که داشت پوست می‌کند. همه توجه می‌کردند مگر آن‌هایی که احساس خجالت می‌کردند و، مثل من، قصد تمرّد داشتند. به کسی نمی‌خندید، اما وقتی حرف می‌زد به همهٔ عقاید احترام می‌گذاشت. اگر کسی تکان می‌خورد، او به زمزمه کردن ملایمش ادامه می‌داد و در عین حال گردوها را می‌شکست یا به آن کارهای مقدماتی‌ای می‌پرداخت که هنگام خوردن سبزی و میوه ضرورت پیدا می‌کند. (میز پوشیده از ظرف‌های مختلف بود و آدم می‌توانست خوراکی‌ها را هر جور که می‌خواهد مخلوط کند.) سرانجام همه را سرگرم مسائل خود کرد به این بهانه که می‌باید دربارهٔ همهٔ خوراکی‌ها یادداشت بردارد و برای همسرش بفرستد. پس از این که چندین روز ما را با صحبت دربارهٔ زنش سرگرم نگه داشت، دوباره شروع به نقل داستان‌های تازه‌ای دربارهٔ او کرد. می‌گفت همسرش از افسردگی رنج می‌برد، باید به آسایشگاهی در گوسلار برود، او را فقط در صورتی می‌پذیرند که خود را وادارد تا هشت هفته در آنجا بماند، یک پرستار بیاورد، و غیره؛ همهٔ این‌ها به طوری که حساب کرده بود و یک بار دیگر سر میز برای

ما حساب کرد، بیش از ۱۸۰۰ مارک هزینه برمی داشت. اما هیچ نشانی از برانگیخته شدن همدردی به چشم نخورد. ولی به هر حال، هر چیزی با این بهای سنگین می باید مورد بررسی قرار می گرفت، هر کس دیگر هم، در این باره فکر و بررسی می کند. چند روز بعد شنیدیم که همسرش داشت می آمد، شاید این آسایشگاه به دردش می خورد. ضمن غذا خیردار شد که همسرش با دو پسر بچه اش همین الان رسیده و منتظر اوست. او خوشحال بود اما با آرامش غذایش را به پایان رساند، هر چند که این جور غذا خوردن پایانی ندارد، چون آن ها همه خوراکی ها را همزمان روی میز می گذارند. همسرش جوان و چاق است، با کمری که فقط از روی لباس هایش می توان حدس زد، و چشم های آبی باهوش، موهای بلند به بالا شانه خورده، خیلی خوب از عهده پختن، خرید و غیره برمی آید. سر صبحانه - خانواده اش هنوز سر میز نیامده اند - در حالی که سرگرم شکستن گردو است به دوشیزه گ. و من می گوید: زنش از افسردگی رنج می برد، کلیه هایش ضعیف است، سوء هاضمه دارد، از فضای باز می ترسد، فقط طرف های ساعت پنج صبح می خوابد؛ بعد اگر در ساعت هشت بیدار شود «طبعاً به نق زدن می افتد» و «غضبناک» می شود. او ناراحتی شدید قلبی دارد، یک آسم شدید. پدرش در تیمارستان مرد.

## پی‌نوشت

متن یادداشت‌ها تا آنجا که امکان داشت کامل شد. چند پاراگراف، که به علت پراکندگی‌شان بی‌معنا می‌نمود، حذف شد. در بیشتر مواقع شامل چیزی بیش از چند کلمه نمی‌شد. در چند مورد (نادر) چیزهایی را حذف کردم که خیلی خصوصی بود، همچنین نقد گزنده آدم‌های مختلفی که کافکا بدون شک ابداً نمی‌خواست بر ملا شود. آدم‌های زنده با حرف یا حروف اول اسمشان مشخص شده‌اند - یعنی آن‌هایی که هنرمند یا چهره‌های سیاسی‌ای نیستند که به دلیل فعالیت اجتماعی‌شان همیشه باید انتظار نقد را داشته باشند. هر چند در مورد حمله به آدم‌هایی که هنوز حیات دارند جرح و تعدیل‌هایی به کار بسته‌ام، اما این گونه سانسور را درباره آن چه کافکا بر ضد من (گاهی با تمسخر سبکبارانه، و گاهی به صورت جدی) می‌گوید به هیچ وجه رعایت نکرده‌ام. خواننده خود می‌داند که چگونه تأثیر نادرستی را که طبعاً از این ناشی می‌شود، تصحیح کند، که من تنها آدمی هستم که کافکا هر چه خواسته بر ضدش گفته است. در این مورد، مثل بسیاری موارد دیگر، از نمونه و. چرتکوف<sup>۱</sup> در ویرایش یادداشت‌های تالستوی پیروی کرده‌ام (نگاه کنید به پیشگفتار چرتکوف به آن چاپ).

خواننده به طور کلی باید تأثیر نادرستی را به حساب آورد که هر دفتر یادداشتی خواه و ناخواه ایجاد می‌کند. وقتی آدم دفتر یادداشت روزانه دارد، معمولاً آن چیزی را روی کاغذ می‌آورد که آزارنده یا ناراحت‌کننده است. آدم با روی کاغذ آوردن اثرات رنج‌آور از شرشان خلاص می‌شود. تأثیرهای خوشایند در اغلب موارد به این شیوه بی‌اثر نمی‌شوند؛ آدم، چنان که بسیاری به تجربه می‌دانند، آن‌ها را، فقط در موارد



استثنایی یادداشت می‌کند، یا هنگامی که (مثل مورد یادداشت‌های یک سفر) به‌عمد می‌خواهد چنین کند. اما به‌طور معمول، یادداشت‌های روزانه، به‌نوعی منحنی جوّی ناقصی می‌ماند که فقط درجات «پایین» افسرده‌ترین لحظات، را ثبت می‌کند، نه درجات «بالا» را.

این قاعده در مورد سیزده دفتر یادداشت قطع رحلی‌ای که یادداشت‌های واقعی کافکا را تشکیل می‌دهند نیز مصداق دارد. در «یادداشت‌های سفر» همان دوره روحیه نسبتاً شاداب‌تری حاکم است. طنز خوش او در نامه‌هایش حتی وضوح بیشتری دارد. اندوه فقط هنگامی بر نامه‌ها سایه می‌اندازد که بیماری‌اش رو به وخامت می‌گذارد، هر چند که آن‌گاه، مسلماً، نامه‌ها رنگی از تیره‌ترین یأس را به خود می‌گیرند. اما در اغلب موارد، خواننده می‌تواند شکل‌های بیان شخصی (هر یک از آثار ادبی‌اش، البته، طیفی گسترده را دربرمی‌گیرد) را تشخیص دهد: دفترهای رحلی تیره‌ترین رگه این طیف را نشان می‌دهند؛ یادداشت‌های سفر تا حدی شاداب‌ترند؛ بسیاری از نامه‌ها (تقریباً، تا دوران تسوراو<sup>۱</sup>، و حتی در آن دوران) باز هم شادابی بیشتری دارند؛ در مکالمات و مراودات روزانه‌اش اغلب - حتی، طی دوره‌های اولیه زندگی‌اش اکثراً - رک‌گویی سبکبارانه‌ای بود که آدم به زحمت می‌توانست به نویسنده یادداشت‌های روزانه نسبت دهد.

عمده یادداشت‌های روزانه در سیزده دفتر قطع رحلی گرد آمده است. دفترهای اول، سوم، چهارم و پنجم را خود کافکا با اعداد رومی شماره‌گذاری کرده است (دومین دفتر هیچ شماره‌ای ندارد). صفحه‌ها همه شماره‌پیاپی خورده، هر چند یک شماره‌گذاری دوم، آن هم توسط کافکا، ایجاد مقداری آشفتگی کرده است. مشکل بیشتر بر سر تنظیم تاریخی مطالب بود چون کافکا گهگاه، در همان دفتر، از آخرین صفحه به طرف عقب می‌نویسد و همین‌طور از نخستین صفحه به طرف جلو، به‌طوری که مطالب یادداشت شده در وسط به هم می‌رسند. با این همه، ایجاد تسلسل تاریخی درست امکان‌پذیر بود.

نخستین دفتر با چند یادداشت بدون تاریخ آغاز می‌شود. نخستین تاریخ ۱۷-۱۸

مه ۱۹۱۰ است. چند صفحه بعد یادداشت‌هایی دارد متعلق به دوره‌ای از ۱۹ نوامبر ۱۹۱۱ تا ۲۴ نوامبر ۱۹۱۱. دفتر شماره II دوره‌ای از ۶ نوامبر ۱۹۱۰ تا مه ۱۹۱۱ را دربرمی‌گیرد، فاصله بین مه ۱۹۱۰ و فوریه ۱۹۱۱ را پر می‌کند، و نیز حاوی بخشی از فصل نخست امریکا، «سوخت‌انداز»، است. دفتر شماره III از ۲۶ اکتبر ۱۹۱۱ تا ۲۴ نوامبر ۱۹۱۱ است. به این ترتیب سه دفتر نخست جفت‌وجور می‌شود. دفتر VIII و IX نیز همین طور. دفتر IV دوره‌ای از ۲۸ نوامبر ۱۹۱۱ تا پایان سال را دربرمی‌گیرد؛ دفتر V (که در آن چند اشتباه تاریخی می‌باید تصحیح می‌شد) از ۴ ژانویه ۱۹۱۲ تا ۸ آوریل ۱۹۱۲ است؛ دفتر VI از ۶ مه ۱۹۱۲ تا سپتامبر ۱۹۱۲. دفتر VI حاوی «داوری» و بخش دوم «سوخت‌انداز» است. پس از فاصله‌ای یادداشت‌ها در دفتر VII از ۲ مه ۱۹۱۳ تا ۱۴ فوریه ۱۹۱۴ ادامه می‌یابد، و در دفتر VIII از ۱۶ فوریه ۱۹۱۴ تا اوت ۱۹۱۴. اما دفتر VIII (از آخرین صفحه آغاز می‌شود و عقب می‌رود) حاوی یادداشت‌هایی است مربوط به ماه فوریه ۱۹۱۳، و دفتر IX به دوره‌ای تعلق دارد که با دفتر هشتم کامل می‌شود. بسیاری از صفحات دفترهای نهم و دهم کنده شده‌اند. این دفتر آخری از ۲۱ اوت ۱۹۱۴ است (بنابراین مستقیماً دنباله دفتر VIII می‌آید) تا ۲۷ مه ۱۹۱۵. دفتر XI حاوی یادداشت‌هایی است متعلق به دوره ۱۳ سپتامبر ۱۹۱۵ تا ۳۰ اکتبر ۱۹۱۶، و نیز چند تا از آوریل تا اوت ۱۹۱۷. دفتر XII که آن هم صفحاتش توسط نویسنده پاره شده، در تسراو از ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۷ آغاز می‌شود و تا ۱۰ نوامبر ۱۹۱۷ می‌رود؛ پس از یک فاصله طولانی با یادداشت ۲۷ ژوئن ۱۹۱۹ از سر گرفته می‌شود، تا ۱۰ ژانویه ۱۹۲۰ ادامه می‌یابد. آخرین - سیزدهمین - دفتر دوره بین ۱۵ اکتبر ۱۹۲۱ و نوامبر ۱۹۲۲ را دربرمی‌گیرد، و نیز حاوی چند یادداشت به تاریخ ۱۲ ژوئن ۱۹۲۳ است. در آن بخشی از داستان نیمه تمام (اما نه شامل آغاز) «بازجویی یک سگ» به صورت شخصیت‌های کوچک طراحی شده است. در دفترهای اولیه (هشت‌تای اول) کافکا دستخطی درشت و سرزنده دارد؛ بعد رفته رفته کوچکتر و کنایه‌آمیزتر می‌شود.

این سیزده دفتر یک کل سبک‌شناسانه‌ای را تشکیل می‌دهد که کوشیده‌ام حفظ کنم. نویسنده اندیشه‌های ادبی، آغاز داستان‌ها، یا تفکرات گذرای را که از سرش می‌گذرد روی کاغذ می‌آورد. اصولی که او را هدایت می‌کند، نگاهی که او به

کوشش‌های ادبی‌اش به عنوان عامل توازن در مقابل دنیای غیردوستانه پیرامونش دارد؛ شغل منفور، دشوار و به راستی طاقت‌فرسایی که دارد - همه به دفعات خودشان را به جزئیات در یادداشت‌ها نشان می‌دهند. کافکا، علاوه بر الهام‌های نیروی تخیل خود، رویدادهای روزانه دنیای کاری، و نیز رؤیاها را روی کاغذ می‌آورد - طرح‌هایی هستند که در آن‌ها رؤیاها بر یادداشت‌های نسبتاً واقع‌گرایانه تسلط می‌یابند؛ اغلب آن‌ها نقطه شروع خلاقیت ادبی هستند. در موارد شاد استثنایی نتیجه، چه کوتاه یا بلند، از هر لحاظ یک اثر ادبی شسته رفته‌اند. کافکا بعدها چند تایی از این‌ها را برای چاپ برگزید؛ آن‌ها را در جلد اول<sup>۱</sup> مجموعه آثار<sup>۲</sup> می‌توان پیدا کرد. در متن یادداشت‌ها اغلب نور غیرقابل انتظاری بر محتوای این قطعات تابانده می‌شود.

بنابراین، در میان یادداشت‌های روزانه‌ای که نویسنده به عنوان سکوی پرش خلاقیت ادبی به کار برده است، خواننده چیزهای بسیاری را می‌بیند که می‌شد آن‌ها را به عنوان تکه‌های مستقل به چاپ رساند. در عین حال خواننده چهره‌ای نیمه‌تمام و قطعه مرمری کار نشده را نیز در برابر خود می‌بیند.

از این رو این سیزده دفتر رحلی ترکیبی متفاوت با «دفترهای آبی قطع وزیری» دارند، که تقریباً همه‌اش از اندیشه‌های ادبی، قطعات، و گزیده‌گویی‌هایی (بدون اشاره به دنیای هر روزی) ساخته شده‌اند. دفترهای وزیری در چاپ آتی گنجانده خواهند شد. نکته‌هایی با سرشت یادداشت روزانه، همراه تاریخ، فقط به ندرت در آن‌ها پیدا می‌شود. از سوی دیگر «یادداشت‌های سفر»، باز هم ویژگی کاملاً متفاوتی دارند: رویدادها و تجربیات، به شیوه محض وقایع‌نگارانه نوشته شده‌اند، به شیوه‌ای که ظاهراً نقطه شروعی برای کار بعدی تدارک نمی‌بینند - درست همان طور که گردشگری ممکن است بنویسد. البته، این گردشگر فرانتس کافکا است، و هر چند شیوه مشاهده او کاملاً طبیعی می‌نماید، به نحو رازآمیزی از هر آن چه عادی است فاصله می‌گیرد.

هر دو - نوشته‌های واقعی محض و قطعات تا حدی کار شده (که در موارد خوش

۱. ترجمه انگلیسی این مجموعه تحت عنوان *The Penal Colony* (گروه محکومان) به چاپ رسیده است.

پی‌نوشت / ۵۹۳

تبدیل به اثری پیراسته می‌شوند) - به صورتی یکدست در این سیزده دفتر به هم آمیخته شده‌اند.

ماکس برود

تل‌آویو ۱۹۴۸

## یادداشت‌ها

(در این صفحات منظور از ویراستار، ماکس برود دوست و ویراستار آثار کافکا است.)

۱. عضوی از باله روس که در پراگ به عنوان گروه مهمان در تئاتر آلمانی برنامه اجرا کرد.
۲. این عبارت مرتبط با یادداشت ۱۶ دسامبر ۱۹۱۰ و درباره کمدی گرهارد هاوپتمان به نام باکره یشوفزبرگ است.
۳. کافکا در آن زمان بیست و هشت ساله بود.
۴. داستان «ناشادکامی»، از تأملات، بدون عنوان، در اینجا دنبال می‌شود. این پیش‌نویس خاص چند سطر پیش از پایان قطع می‌شود. در صفحه جدید فقط عنوان «ساکن کوچولوی ویرانه‌ها»، دنبال می‌شود؛ این، ظاهراً، مربوط به پاره‌های پیشین انتقاد کافکا از شیوه تربیت و آموزش خودش می‌شود. پاره‌هایی که در پی می‌آید قطعات موزاییکی را تشکیل می‌دهند که تنظیم‌شان دشوار است، چون بسیار چیزها چندین بار تکرار شده است. قصه دوباره و چند باره با همان کلمات آغاز می‌شود، و برش‌هایی از آن باز هم در یادداشت‌های ۱۹۱۱ دیده می‌شود.
- کل آن دارای نکات بسیاری در ارتباط با چندین فصل «شرح یک مبارزه» است، بخصوص مقایسه شود با بخشی که «گفتگو با نیازمند» خوانده شده است. همچنین نگاه کنید به طرح «رهزن اعتماد» از تأملات.
۵. پل کلودل شاعر که در آن زمان کنسول فرانسه در پراگ بود. کافکا هرگز او را ملاقات نکرد.
۶. پل ویگلر، مترجم اخلاقیات افسانه‌ای (*Moralités Legendaires*) نوشته ژول لافورگ. خواندن این ترجمه (و بعد اصل آن) برای کافکا و این ویراستار تجربه‌ای با

اهمیت بود.

۷. از کافکا سه خواهر باز ماند. هر سه خواهر، از جمله اوتلا، خواهر محبوب کافکا، و بخش عمده‌ای از خانواده‌هایشان توسط نازی‌ها کشته شدند.

۸. اسکار باثوم، نویسنده کورِ رمانِ مردمِ بدخواب (*Dos Volk des harten Schlafes*)، یکی از دوستان نزدیک کافکا و ویراستار.

۹. پاراگرافی که در اینجا پایان می‌یابد توسط کافکا خط خورده است.

۱۰. خاطره‌ای از مسافرت به پاریس طی سال پیش (۱۹۱۰).

۱۱. عنوان کتاب می‌توان به جهان ماوراء دست یافت (*Wie erlangt man Erkenntnis der höherern Welten*) نوشته دکتر رودلف اشتاینر.

۱۲. پاره دیگری از داستانی که در ص ۳۱ شروع شده بود.

۱۳. یادداشت‌های سفر لوگانو - اربلباخ - پاریس در این قسمت دستنوشته ادامه می‌یابد. برای یادداشت‌های سفر، به صفحات ۵۱۵ به بعد نگاه کنید.

۱۴. این یادداشت مربوط به طرحی می‌شود که کافکا و ویراستار طی سفر لوگانو - اربلباخ - پاریس، برای نوشتن رمان مشترکی به نام ریشارد و ساموئل ریختند که فصل اول آن تحت عنوان «نخستین سفر طولانی با قطار» بر جای مانده است. به گروه محکومان، ضمیمه، نگاه کنید.

۱۵. لونگن (*Longen*) زندگینامه‌نویس یاروسلاو هاشیک، نویسنده شوایک سرباز خوب است.

۱۶. دعایی که پیش از مراسم روز کفار خوانده می‌شود.

۱۷. یک گروه تئاتر یدیش اهل اروپای شرقی که در کافه‌ای کوچک برنامه اجرا می‌کرد. در ۱۹۱۰ گروه دیگری در همین کافه برنامه اجرا کرده بود.

۱۸. «مرتد». شاید چندان بی‌راه نباشد که دو چهره توصیف شده در اینجا را، که به نوعی نقش همسرایان را بازی می‌کنند، طرح نخستین دو «دستیار» رمان قصر بدانیم.

۱۹. یک رقص فولکلوریک چک.

۲۰. مزوزه («تیرک عمودی چهارچوب») طومار پوستی کوچکی با آیاتی از تورات (سفر تثنیه. ۶: ۴-۹، ۱۱، ۲۰) که یهودیان ارتودوکس در جعبه چوبی یا فلزی کوچکی جای می‌دهند و از تیرک عمودی چهارچوب در می‌آویزند.

۲۱. کار مقدماتی روی رمان ریشارد و ساموئل. ر.، زنی است که به صورت شخصیت

- دورا لیپرت (Dora Lippert) در نخستین فصل ظاهر می‌شود.
۲۲. کلمه‌چکی Pavač (پاوالچ) به معنای بالکن که به گویش آلمانی پراگ و وین وارد شده است؛ به بالکن روباز خاصی گفته می‌شود که سرتاسر ضلع رو به حیاط طبقه فوقانی خانه را دربرمی‌گیرد.
۲۳. سن واقعی کافکا در آن زمان بیست و هشت سال بود.
۲۴. اوتوبرود، نویسنده و برادر ویراستار. ما سه نفر در ۱۹۰۹ سفری به ریوا و برشا کردیم. اوتوبرود، همسر و فرزندش در ۱۹۴۴ توسط نازی‌ها کشته شدند.
۲۵. همسر آینده ویراستار.
۲۶. رمانی نوشته ویلهم شفر. کافکا برای او احترام زیادی قائل بود. شفر بعدها طرفدار نازی‌ها شد.
۲۷. یکی از خواهران کافکا.
۲۸. ترجمه تقریبی یدیش آن «دیوانه عجول» است.
۲۹. «در حد Parnusse» یعنی به اندازه بخور و نمیر.
۳۰. «هواپیماها در برشا». نگاه کنید به گروه محکومان، پیوست.
۳۱. این یادداشت بعدها با حذف و تغییراتی تحت عنوان «بخت بد آدم مجرد» در تأملات چاپ شد. برای روایت چاپ شده کافکا به گروه محکومان به ترجمه ویلا و ادوین مویر نگاه کنید. قصه‌ای که در اینجا آمده از ترجمه مویرها است، مگر جاهایی که متن آلمانی روایت چاپ شده با روایت یادداشت‌ها تفاوت داشته باشد.
۳۲. در زمانی نوشته شده است که کافکا داشت خود را برای امتحان حقوق آماده می‌کرد.
۳۳. امیل اوتیتس، همشاگردی کافکا در دبیرستان که بعدها استاد فلسفه شد.
۳۴. خانواده اِگون اروین کیش، نویسنده گزارشگر آشوبگر (Der rasende Reporter). برادرش، پل کیش، در رشته ادبیات آلمان تحصیل کرد.
۳۵. نوعی اسباب‌بازی که از روزنه آن می‌شد وضعیت‌های متفاوت تصویری را دید که بر یک چرخ گردنده نصب شده بود و به این ترتیب القای توهم حرکت می‌کرد.
۳۶. یک آدم بیسواد. کافکا این اصطلاح و مشابه آنها را از طریق هم‌صحبتی با لووی بازیگر یاد گرفته بود.

۳۷. فلیکس ولج، فیلسوف و نویسنده کتاب بخشش و آزادی (*Gnade und Freiheit*).  
۳۸. درست آن mohel - دلاک یا ختنه‌کننده است.  
۳۹. رمانی از امیل اشتراوس، که مورد احترام فراوان کافکا بود.  
۴۰. این یادداشت، با تغییری مختصر، تحت عنوان «پیاده‌روی ناگهانی» در تأملات آمده است.  
۴۱. کریستیان فون ارنفلز، فیلسوف و مبتکر نظریه هیئت‌نگر (*Gestalt*) در روانشناسی.  
۴۲. این یادداشت را با عنوان «تصمیم‌ها»، در تأملات مقاسیه کنید.  
۴۳. «لالایی برای میریام» نوشته ریشارد بیر-هوفمان.  
۴۴. در هرمان و دوروته‌آ.  
۴۵. از ماهیگیر (*Der Fischer*) نوشته‌گفته.  
۴۶. رمان‌نویس معروف وینی، اوتو اشتوسل، که کافکا برایش احترام زیادی قائل بود.  
۴۷. ویلی هاس، سردبیر جهان ادبیات (*Die Lilerarische Welt*). در زمانی که کافکا این یادداشت را می‌نوشت، هاس در پراگ روزنامه (*Die Herderblätler*) را سردبیری می‌کرد که نخستین فصل ریشاردوساموئل، و نیز نخستین کارهای ورفل را در آن به چاپ رساند.  
۴۸. کافکا در آن زمان روی رمان آمریکاکار می‌کرد که عنوانش در آن زمان گمشدگان بود.  
۴۹. طی سفر تعطیلاتی به وایمار و کوه‌های هارتس (۲۸ ژوئن تا ۲۹ ژوئیه ۱۹۱۲) نوشته شده است.  
۵۰. نخستین اثر چاپ شده کافکا، تأملات، که من خیلی اصرار داشتم آن را تمام کند - یا، از میان قطعه‌هایی که بیشترشان تمام شده بودند گردآوری کند. در اواسط اوت سرانجام دست‌نوشته تمام نشده را به من داد و من آن را برای کورت وولف فرستادم. این کتاب در اوایل ۱۹۱۳ به چاپ رسید.  
۵۱. کافکا دوشیزه ف. ب. [فلیسه باوئر] اهل برلین را که بعد نامزدش شد، دو روز پیش‌تر دیده بود.  
۵۲. این یادداشت قبل از پیش‌نویس کامل «داوری» است.



۵۳. در پی این یادداشت، روایت نهایی و بدون عنوان «سوخت‌انداز»، فصل اول آمریکا، آمده بود.

۵۴. در دیدار با ف. ب.

۵۵. معلم سرخانه کافکا در دوران کودکی.

۵۶. اوتوپیک، نویسنده و منتقد، بعد سردبیر نشریه پراگ (*Prager Presse*).

۵۷. ارنست وایس، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس بسیار با استعدادی که بعدها دوست نزدیک کافکا شد. نخستین رمان او به نام گالری (*Die Galeere*)، در ۱۹۱۳ به چاپ رسید. او در ۱۹۳۳ به فرانسه گریخت و هنگامی که نازی‌ها پاریس را اشغال کردند خود را کشت.

۵۸. گزیده‌ای از نوشته‌های کیرکگارد.

۵۹. کافکا در فاصله بین این یادداشت و یادداشت بعدی به آسایشگاه هارتونگن در ریو رفت.

۶۰. خاطرات کروپوتکین، همچون خاطرات الکساندر هر تسن، از کتاب‌های مورد علاقه کافکا بود.

۶۱. در فکر «مسخ». در یادداشت بعد می‌توان جوانه زدن «گراکوس شکارچی» را (در مجموعه دیوار چین) دید که این هم صحنه‌اش در ریو است.

۶۲. این گفته پسر بچه خطاب به کافکا در ستایش خواندن ملال‌آور میثائیل کولهاس اثر کلايست بود که کافکا در یادداشت ۱۱ دسامبر ۱۹۱۳ به آن اشاره می‌کند. کافکا این حکایت را با چنان طنزی نقل می‌کرد که گفته پسر بچه در میان دوستان کافکا حالت ضرب‌المثل پیدا کرد. کافکا گفت که پسرک حتی، با لحنی کاملاً خاص اضافه کرد: «بسیار خوب!» وقتی کسی با نخوت، لحنی تفقدآمیز، و با قیافه‌ای کارشناسانه چیزی را تحسین می‌کرد که از آن به کلی پرت بود، ما اغلب می‌گفتیم «بسیار خوب» و همه‌فوری می‌فهمیدند که منظور چیست.

در حقیقت واقعه کاملاً کم‌اهمیت روخوانی آن کتاب خیلی کمتر از آن چه توصیف کافکا نشان می‌دهد ملال‌انگیز بود. لازم به گفتن نیست که کافکا بسیار جذاب روخوانی می‌کرد؛ من در آن جلسه حاضر بودم و همه چیز را خوب به یاد دارم. فقط مسئله این بود که او تکه‌ای بسیار طولانی را انتخاب کرده بود، و دست آخر مجبور شد ضمن خواندن آن را کوتاه کند. علاوه بر این، بین این متن ادبی ارزشمند و

مخاطبان بی‌علاقه و سطح پایین حاضر در آنجا، که اکثرشان فقط برای یک فنجان چای رایگانی که بهشان داده می‌شد به چنان مجالسی می‌آمدند، تضاد کاملاً آشکاری وجود داشت.

۶۳. نمایشنامه‌ای از پل کلودل. فانتل نیز مثل کلودل، متعلق به انجمن هلراو بود. در هلراو، باغی در حومه درسدن، ژاک - دالکروز، کلاس رقص و حرکات نرمشی داشت. در همینجا بود که یاکوب هِگنر در سال ۱۹۱۳ انتشاراتی‌اش را برپا کرد که جمعی از نویسندگان و روشنفکران در آن گرد هم می‌آمدند.

۶۴. نقل قولی از خاطرات و سروده‌ها (*Das Erlebnis und die Dichtung*)، نوشته ویلهلم دیلتی. تلهایم قهرمان مینافون بارنهم اثر لسینگ است.

۶۵. بزرگترین خواهر کافکا.

۶۶. نویسنده و مورخ چک. در میان کارهای دیگر، دست‌نوشته‌نامه‌های موزه ملی بوهمیا از نامه‌نگاری‌های بین کازانوا و جی. اف. اوپیتس را (با همکاری او توپیک) مقابله و تصحیح کرد.

۶۷. این دنباله یادداشت هفتمین دست‌نوشته دفتر یادداشت‌ها است که با یادداشت دوم مه ۱۹۱۳ آغاز می‌شود (نگاه کنید به ص. ۲۶۸).

۶۸. روبرت موزیل، که بعدها با نوشتن مرد بی‌خاصیت (*Der Mann Ohne Eigenschaften*) به شهرت رسید، از کافکا برای همکاری برای انتشار یک مجله ادبی دعوت کرد.

۶۹. این و دو یادداشت بعدی تقریباً دو ماه پیش از آغاز جنگ نوشته شده بود. کمی بعد، وقتی روس‌ها بخش‌هایی از اتریش را تصرف کردند، ما شاهد صحنه‌هایی بودیم بسیار شبیه آن چه کافکا در اینجا توصیف می‌کند.

۷۰. یک طرح ابتدایی برای قصر؛ چندین سال بعد بود که کافکا این رمان را نوشت.

۷۱. کافکا اظهارنظر پ. را به صورت کنایی نقل می‌کند؛ پ. از روی سادگی، آن نقاش نسبتاً بااهمیت، آلفرد کوبن، را با یک تصویرساز کتاب‌های پورنوگرافی به نام «مارکیز بایروس»، که در آن زمان نامش برسر زبان‌ها بود، مقایسه کرد.

۷۲. نام تئاتری در یک حومه پراگ.

۷۳. کافکا هم با پدر و مادرش در یک گور مدفون شد.

۷۴. ا.، که بعد چندین بار به او اشاره می‌شود، خواهر ف. ب. بود.

۷۵. بل (Bl.)، یکی از دوستان ف. ب. بود.
۷۶. کافکا پس از به هم زدن نامزدی اش، با ارنست وایس سفری کوتاه به دانمارک کرد.
۷۷. احتمالاً فرانتسیسکا، زمانی از ارنست وایس.
۷۸. کافکا از ۱۶ فوریه ۱۹۱۴، یادداشت هایش را به جای یکی در دو دفتر می نوشت.
- گاهی در این و گاهی در آن. نخستین جمله یادداشت ۳۱ ژوئیه بلافاصله پس از آخرین جمله ۲۹ ژوئیه («... وقت خواهم داشت.») در همان دفتر ادامه می یابد.
- یادداشت های ۳۰ ژوئیه در دفتر دیگر ثبت شده بود.
۷۹. کلمه ای برای ابراز شادمانی به زبان چک.
۸۰. بیانی خودمانی برای اسم آدالبرت در زبان چک.
۸۱. کافکا محاکمه را شروع کرده بود. دو سال پیشتر «داوری» و بخش هایی از آمریکا را نوشته بود.
۸۲. بخشی از صفحه دستنوشته پاره شده، و در انتهای یادداشت ۲۵ اکتبر جافتادگی هایی برجای مانده است.
۸۳. شوهر خواهری که از جبهه به مرخصی آمده بود.
۸۴. دو جمله در داخل پراگ به صورت نوعی پانبشت افزوده شده بود.
۸۵. تاباکسکولگیوم، اسم مکانی (در کونیگز ووسترهاوزن Königswusterhausen، نزدیک برلین) که فریدریش ویلهلم اول، امپراتور پروس، جلسات غیررسمی خود با وزیران و مشاورانش را ضمن نوشیدن آبجو و استعمال دخانیات در آن برپا می کرد.
۸۶. به عنوان پاره ای جداگانه، تحت عنوان دیدار با مادر "Fahrt zur Mutter"، در ضمیمه چاپ آلمانی محاکمه آمده است.
۸۷. تفسیرهای «در پیشگاه قانون»؛ «در پیشگاه قانون» اصلاً در مجموعه پزشک دهکده به چاپ رسید، و بعد در فصل ۱۱ محاکمه گنجانده شد. «افسانه» و تفسیرها در مجموعه حکایت ها به چاپ رسید.
۸۸. بعد تحت عنوان «موش کور بزرگ» در مجموعه دیوار چین چاپ شد.
۸۹. این داستان باقی نمانده است.
۹۰. گمشدگان، عنوانی که کافکا ابتدا به آمریکا داده بود.
۹۱. دوشیزه ف. ر.، زن جوانی اهل لمبرگ که کافکا طی سخنرانی های من درباره ادبیات جهان در مدرسه کودکان آواره یهودی، با او آشنا شد. همچنین نگاه کنید به

یادداشت ۱۴ آوریل ۱۹۱۵.

۹۲. Assicurazioni Generali، یک شرکت بیمه ایتالیایی؛ نخستین شغل کافکا. این کار برای او همراه با تلاش فراوان بود.

۹۳. نه داستان «کاوش‌های یک سگ» که در مجموعه دیوار چین آمده است.

۹۴. صهیونیست‌ها از حضور آوارگان جنگی یهودی اروپای شرقی برای برپایی جلسات بحث شبانه استفاده می‌کردند؛ قصد ما شفاف کردن مناسبات بین یهودیان شرق و غرب اروپا بود. لازم به گفتن نیست که در ابتدا سوء تفاهم‌ها خیلی زیاد بود؛ اما بعد همکاری ثمربخشی ادامه یافت و نظریات ما تعدیل شد.

۹۵. کافکا در دیدار خواهر بزرگش اِلی با شوهر خود، افسر ذخیره‌ای که بعد به جبهه اعزام شد، همراه او بود.

۹۶. گردشگاهی نزدیک پراگ.

۹۷. آشنایی اتفاقی ما در سفرمان به زوریخ در ۱۹۱۱ (به ص ۵۲۰ نگاه کنید).

۹۸. رمان ناتمامی از من.

۹۹. گئورگ مردخای لانگر (Georg Mordecai Langer) اهل پراگ. او سال‌ها در اروپای شرقی به صورت یک عضو فرقه حسیدی زندگی کرد؛ بعد درباره قباله و موضوع‌های مربوط به آن به زبان‌های چک، آلمانی و عبری مطلب نوشت. علاوه بر این‌ها دو مجموعه شعر عبری نیز چاپ کرد.

خاخام صاحب کرامتی که در اینجا به او اشاره می‌شود، خویشاوند صدیق اهل بلتس (Zaddik of Belz)، همراه مریدان خود از دست روس‌های اهل گروودک به پراگ گریخت.

۱۰۰. حومه‌ای در پاریس.

۱۰۱. روسمان و ک.، به ترتیب قهرمان‌های آمریکا و محاکمه هستند.

۱۰۲. گرتی، خواهرزاده کافکا، در آن زمان کودک بود (کلمه آلمانی Pferdefuss هم به معنای سم شکافته شیطان است و هم، در زبان محاوره، به معنای پیل‌پا).

۱۰۳. ماکتی از یک سنگر در نمایشگاه نزدیک پراگ.

۱۰۴. یک دوست دوران کودکی کافکا؛ نگاه کنید به نامه‌های کافکا به او، در جلد ششم نخستین چاپ آلمانی (Schocken Verlag) آثار او.

۱۰۵. ابراهام گرونبرگ، جوان با استعدادی از پناهندگان اهل ورشو که در آن زمان

خیلی او را می‌دیدیم. او در دوران جنگ از بیماری سل درگذشت.  
۱۰۶. کافکا گزارش طنزآلودی از دیدارش با خانم م - ت. داد. بعد از مسخره کردن غیر عمدی‌اش متأسف شد.

۱۰۷. یک دانشمند تلمودی متعلق به خانواده مذهبی لیبن (Lieben) اهل پراگ. فقط دو تن از این خانواده پر تعداد از فجایع نازی‌ها جان به در بردند - دانشمند ذکر شده در بالا و پسر بچه‌ای در یک کیبوتس فلسطینی.

108.

Träume und weine, armes Geschlecht,  
findest den Weg nicht, hast ihn verloren.  
Wehe! ist dein Gruss am Abend. Wehe! am Morgen.

Ich Will nichts, nur mich entreissen  
Händen der Tiefe, die sich strecken,  
mich Ohnmächtigen hinabzunehmen.  
Schwer fall ich in die bereiten Hände.

Tönend erklang in der Ferne der Berge  
langsame Rede. Wir horchten.

Ach, sie trugen, Larven der Hölle,  
verhüllte Grimassen, eng an sich gedrückt den Leib.

Langer Zug, langer Zug trägt den Unfertigen.

۱۰۹. چند یادداشت در دفتر یادداشت‌های به قطع وزیری (نگاه کنید به پی‌نوشت، ص ۵۸۹) فاصله‌ای را که در این قسمت یادداشت‌ها می‌افتد، به ترتیب تاریخی پر می‌کند. اما این یادداشت‌ها، ویژگی متفاوت و «عینی» تری از دفترهای به قطع رحلی یادداشت‌ها دارند؛ آنها صرفاً مرکب از داستان‌های کوتاه، آغازهای داستان‌ها، و تأملات (گزیده‌گویی‌ها)، هستند و چیزی از رویدادهای روز در خود ندارند.

۱۱۰. یک نویسنده پراگی که (با هوگو سالوس Hugo Salus) تأثیر زیادی بر نسل

پیش از ما داشت. نمایشنامه شاعرانه او دون گیل شلوار سبز (*Don Gil von den grünen Hosen*) که از روی یک متن اسپانیایی تنظیم شده بود، شهرت داشت.

۱۱۱. این و تعدادی از یادداشت‌های بعدی پاره‌هایی از «گروه محکومان» هستند.  
۱۱۲. جمله‌واره «انگار که شاهی برای حقیقتی است» در دست‌نوشته کافکا خط خورده بود.

۱۱۳. بین این و یادداشت بعدی اتفاق‌های زیر افتاد: برای نخستین بار بیماری سل کافکا مورد تأیید پزشکی قرار گرفت؛ او یک بار دیگر تصمیم گرفت نامزدی‌اش با ف. را به هم بزند، از اداره‌اش مرخصی گرفت، و رفت تا در شهرستان با خواهرش اوتلا (در تسراو، پوست فلوو، در حدود پنج کیلومتری شرق کارلسباد) زندگی کند. این سفر به خانه اوتلا در ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۷ اتفاق افتاد.

۱۱۴. خواهرزاده کافکا. او به دست نازی‌ها به قتل رسید.  
۱۱۵. [کلمه آلمانی برای کفاره (*Versöhnung*) به معنای آشتی نیز هست - مترجم انگلیسی.]

۱۱۶. دومین نامزد کافکا، دوشیزه J.W. این نامزدی فقط شش ماه یا در این حدود دوام آورد.

۱۱۷. شخصیتی از داستان رشد خاک کنوت هامسون که کافکا در آن زمان مشغول خواندنش بود. کافکا علاقه و احترام خاصی به این نویسنده داشت.

۱۱۸. دوازدهمین دفتر دست‌نوشته یادداشت‌ها، که در اینجا پایان می‌گیرد، فقط عبارت از تعدادی صفحه شیرازه گسیخته بین جلد دفتر است. بسیاری از برگ‌هایش را کافکا پاره کرده و از میان برده بود.

۱۱۹. خانم میلنا یزنسکا (*Milena Jesenská*)، که کافکا در آغاز ۱۹۲۰ با او آشنا شد. زنی بود باهوش، توانا و با عقاید آزادمنشانه؛ نویسنده‌ای درجه یک. دوستی صمیمانه‌ای بین او و کافکا در گرفت که در ابتدا سرشار از امید و شادکامی بود اما بعد به بن‌بست رسید. این دوستی کمی بیش از دو سال طول کشید. در ۱۹۳۹ خانم یزنسکا توسط نازی‌ها در پراگ به زندان افتاد و به قتل رسید.

۱۲۰. مجله‌ای به زبان چک درباره جنبش پیشاهنگی. کافکا به همه مسائل آموزشی علاقه‌مند بود.

۱۲۱. «مرگ ایوان ایلیچ» نوشته تالستوی. این و قصه‌های عامیانه (به ویژه «سه پیرمرد»)، از داستان‌های مورد علاقه کافکا بود.

۱۲۲. خطاب به میلنا.

۱۲۳. این گفته در نخستین کتاب کافکا، تأملات، در قطعه‌ای به نام «بخت بد آدم مجرده» آمده است. همچنین نگاه کنید به ص ۱۴۳.

۱۲۴. آخرین بند این جمله اشاره به سطری از داستان کافکا، «پزشک دهکده»، است.

۱۲۵. یوزف ک.، قهرمان محاکمه؛ این رمان که در سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ نوشته شد، در دوران زندگی کافکا به چاپ نرسید.

۱۲۶. هفت جامعه باستانی یهودی در بورگنلند (Burgenland).

۱۲۷. آغاز مجادله علیه مسیو بودیکا (*Secessio Judaica*) نوشته هانس بلوثر. کافکا در اینجا همان ایرادهایی را از بلوثر می‌گیرد که بلوثر معتقد بود در کتاب‌های یهودی پیدا می‌شود.

۱۲۸. نام یکی از نقاشانی که کارهایش را به نمایش گذاشته بود.

۱۲۹. مکابی اسم یک باشگاه ورزشی صهیونیستی بود. (*Selbstwehr*) یک هفته‌نامه صهیونیستی بود که در پراگ منتشر می‌شد.

۱۳۰. واعظ اعظم (*Dor grosse Maggid*)، عنوان کتابی از مارتین بویر درباره خاخام حسیدی دوبائر (*Dow Baer*) اهل مایستریخ (*Mezritch*)، از مریدان بعل شیم، بود.

۱۳۱. در جنوب شرقی بوهیمیا، جایی که کافکا در خانه خواهرش اوتلا دوران نقاهت خود را می‌گذراند.

۱۳۲. فریدلاند (*Frydlant*) و لیبریک (*Liberic*)، دو شهر در شمال بوهیمیا. در متن، کافکا این دو اسم را با املای آلمانی نوشته است.

۱۳۳. به استناد آخرین بخش یادداشت‌های این سفر (ص. ۵۲۰)، احتمالاً کافکا این محل‌ها را قبلاً در سفرهای کاری از طرف مؤسسه بیمه حوادث کارگران، که در استخدامش بود، دیده بود.

این قصر شاید بر تصور کافکا از قصر موردنظرش در رمان قصر تأثیر گذاشته باشد.

۱۳۴. خاطره‌ای از سفر به ریوا، برشا، در ۱۹۰۹.

۱۳۵. کافکا این سفر را به همراه این ویراستار کرد. ما به فکر نوشتن رمان مشترکی

افتادیم به نام ریشارد و ساموئل که یک فصل آن تحت عنوان «نخستین سفر طولانی با قطار» باقی مانده است. (نگاه کنید به یادداشت ۱۴).

۱۳۶. آلیس ر. زنی است که به صورت دورا لپرت در «نخستین سفر طولانی با قطار» ظاهر می‌شود. (نگاه کنید به یادداشت ۲۱).

۱۳۷. چنان که در یک طراحی در دست‌نوشته نشان داده شده است.

۱۳۸. کنایه‌ای به نظریه «نامشخص»، که کتاب دیدن و ادراک کردن (*Anschauung und Begriff*) نوشته من و فلیکس ولج با آن شروع می‌شود. «نامشخص» در آنجا با نماد خطی  $A+X$  نمایانده شده است.

۱۳۹. اصطلاح چکی برای پاکت‌های کوچک حاوی پیشگویی‌های فال‌بینانه که یک طوطی دست‌آموز آن‌ها را از میان بقیه بیرون می‌کشد.

۱۴۰. نوشتن یادداشت در دفترهایمان.

۱۴۱. نقاشی‌های موزه لوور.

۱۴۲. نقاشی‌های کاخ ورسای.

۱۴۳. یادداشت‌های از اینجا به بعد در آسایشگاه یرلنباخ، سوئیس، نوشته شده است که کافکا در آنجا تنها ماند و من برگشتم. مرخصی او کمی طولانی‌تر از مال من بود. اما یادداشت‌ها کمی بعد به موضوع تأثیرات پاریس برمی‌گردد که او تازه غرقشان شده بود.

۱۴۴. من و کافکا طی تعطیلات مان به وایمار رفتیم و تا ۷ ژوئیه آنجا ماندیم. در ۸ ژوئیه کافکا برای رفتن به مؤسسه طبیعت درمانی یونگبورن (*Jungborn*) در هارتس (*Harz*) آنجا را ترک کرد. کافکا همیشه به درمان طبیعی (*Naturheilkunde*) به شکل‌های گوناگونش مثل خام‌خواری، گیاه‌خواری، مزدازنان (*Mazdaznan*)، برهنگی، ژیمناستیک علاقه داشت و با مایه‌کوبی مخالف بود. شیوه برخوردش با این جور عقاید همراه با آمیزه‌ای از طنز و احترام بود، و کوشش سالهای درازش در زیستن مطابق بسیاری از آن الگوها، هیچ‌گونه تحلیلی را بر نمی‌تابد. «یادداشت‌های سفر» به خوبی این شیوه برخورد کافکا را نشان می‌دهد.

۱۴۵. انجمن‌های ورزشی میهن‌پرستانه چک.

۱۴۶. [«اعتراف»، نوشته گوته].



Willst Du Absolution  
Deinen Treuen geben,  
Wollen wir nach Deinem Wink  
Unablässig streben,  
Uns vom Halben zu entwöhnen  
Und im Ganzen Guten Schönen  
Resolut zu leben.

۱۴۷. یوهانس شلاف (Johannes Schlaf)، همراه با آرنو هولتز (Arno Holz) یکی از نخستین آدم‌هایی که در ادبیات آلمانی به نوشتن به شیوه واقعگرایی مدرن پرداخت و یکی از پیشگامان شیوه گره‌ارت هاوپتمان. شلاف سال‌ها پیش از آشنایی مان با او، با مطرح کردن و دفاع سرسختانه از نظریه ضد کوپرنیکی، که بنا به آن خورشید به دور زمین می‌چرخید، سروصدای بسیاری به راه انداخته بود.

۱۴۸. ویکرسدورف (Wickersdorf) یک مدرسه شبانروزی پیشرفته بود که به پیروی از آرمان‌های «جنبش جوانان آلمان» در سال ۱۹۰۶ در آلمان تأسیس شد.

## سالشمار

۱۸۸۳	تولد در پراگ، ۳ ژوئیه، پسر هرمان کافکا (۱۸۵۲-۱۹۳۱) و بولی لوی (۱۸۵۶-۱۹۳۴).
۱۸۸۹-۹۳	مدرسه ابتدایی در فلیشمارکت.
۱۸۸۹، ۱۸۹۰، ۱۸۹۲	تولد خواهرها: اِلی، والی، اوتلا. دو برادر کوچک‌تر در کودکی مردند.
۱۸۹۳-۱۹۰۱	دیرستان آلمانی، پراگ: دوستی با اسکار پولاک. خانواده او در تسلیترگاسه سکونت داشتند.
حدود ۱۸۹۹-۱۹۰۰	خواندن آثار اسپینوزا، داروین، نیچه. دوستی با هوگو برگمان.
۱۸۹۹-۱۹۰۳	نخستین نوشته‌ها (نابود شده).
۱۹۰۱-۶	تحصیل در رشته ادبیات آلمان، بعد حقوق، در دانشگاه آلمانی، پراگ؛ قسمتی در مونیخ.
۱۹۰۲	تعطیلات در شلزن و تریش بادایی محبوبش دکتر زیگفرید لوی («پزشک دهکده»). آشنایی با ماکس برود؛ دوستی با فلیکس ولچ و اسکار بانوم.
۱۹۰۳	کار روی رمان کودک و شهر (گم شده).
۱۹۰۳-۴	«شرح یک مبارزه».
۱۹۰۵-۶	تابستان‌ها در تسوکمانتل. ماجرای عشقی با یک زن ناشناخته. دیدار با اسکار بانوم، ماکس برود، فلیکس ولچ.
۱۹۰۶	کار در دفتر حقوقی ریشارد لوی، پراگ. ژوئن: گرفتن درجه دکتری از دانشگاه آلمانی، پراگ.
	از اکتبر: یک سال کارورزی در دادگاه‌های حقوقی.

- نگارش «تدارک عروسی در روستا» (تکه‌هایی از یک رمان). ۱۹۰۷-۸
- اکتبر: کار در پراگ در Assicurazioni Generali، یک شرکت بیمه ایتالیایی. خانواده به نیکلاس - اشتراسه نقل مکان می‌کنند. ۱۹۰۷
- کار در در مؤسسه نیمه دولتی بیمه حوادث کارگران (تا زمان بازنشستگی، ژوئیه ۱۹۲۲). دوستی صمیمانه با ماکس برود. ۱۹۰۸
- نوشتن «درباره بیمه اجباری در صنعت ساختمانی».
- انتشار هشت قطعه نثر - بخش‌هایی از کتاب بعدی با عنوان تأملات - در *Hyperion*، نشریه ادبی چاپ مونیخ. ۱۹۰۹
- سپتامبر: در ریوا وبرشا با ماکس و اتو برود. نگارش «هواپیماها در برشا».
- عضو حلقه‌ای از روشنفکران (خانم برتا فانتا). ۱۹۱۰
- مارس: انتشار پنج قطعه نثر در *Bohemia*، روزنامه آلمانی زبان پراگ.
- مه: آغاز ثبت یادداشت‌های روزانه (دفترهای قطع رحلی؛ آخرین یادداشت: ۱۲ ژوئن، ۱۹۲۳).
- گروه تئاتریدیش اهل اروپای شرقی در پراگ برنامه اجرا می‌کند. اکتبر: پاریس، همراه ماکس و اتو برود. دسامبر: برلین.
- ژانویه - فوریه: سفر کاری به فریدلاند و رایشنبرگ. ۱۹۱۱
- تابستان: زوریخ، لوگانو، میلان، پاریس همراه ماکس برود. تصمیم برای نوشتن رمانی مشترک با برود، «ریشارد و ساموئل».
- در آسایشگاهی در ارلنباخ نزدیک سوئیس. یادداشت‌های سفر، نوشتن «اقدام برای پیشگیری حوادث [در کارخانه‌ها و مزارع]» و «بیمه حوادث کارگران و مدیریت».
- زمستان: گروه تئاتریدیش. دوستی با یتراک لووی، بازیگر یهودی اهل روسیه؛ مطالعه درباره فرهنگ عامه یهودی؛ آغاز کار روی طرحی درباره لووی. ۱۹۱۱-۱۲
- کار روی آمریکا (بخش‌های عمده‌اش در ۱۹۱۱-۱۲ نوشته شد). ۱۹۱۱-۱۴

۱۹۱۲

مطالعه دربارهٔ یهودیت (هاینریش گراتس، میرایسریپنز).  
 فوریه: سخنرانی دربارهٔ زبان یدیش.  
 انتشار «نخستین سفر طولانی با قطار»، فصل اول ریشارد و ساموئل  
 در نشریهٔ ادبی *Herderblätter*.  
 ژوئیه: سفر به وایمار با ماکس برود، بعد تنها در کوه‌های هارتس  
 (آسایشگاه یوست). آشنایی با ارنست روولت و کورت وولف، در  
 آن زمان مشترکاً انتشارات Rowohlt Verlag را اداره می‌کردند.  
 ۱۳ اوت: آشنایی با فلیسه باوئر اهل برلین در خانهٔ پدر ماکس برود  
 در پراگ.  
 ۱۴ اوت: دست‌نوشتهٔ تأملات (*Betrachtung*) برای ناشر فرستاده  
 می‌شود.

۲۰ سپتامبر: آغاز نامه‌نگاری با فلیسه باوئر.  
 ۲۲-۲۳ سپتامبر: نگارش «داوری».  
 سپتامبر - اکتبر: نگارش «سوخت‌انداز» که بعد نخستین فصل  
 آمریکا شد.

اکتبر ۱۹۱۲ تا فوریه ۱۹۱۳: در یادداشت‌های روزانه وقفه می‌افتد.  
 نوامبر: نگارش «مسخ».  
 ژانویه: انتشار تأملات.

۱۹۱۳

فوریه ۱۹۱۳ تا ژوئیه ۱۹۱۴: فترت در آفرینش کارهای ادبی.  
 عید پاک: نخستین قرار دیدار با فلیسه باوئر در برلین.  
 بهار: انتشار *داوری*.  
 مه: انتشار «سوخت‌انداز».

سپتامبر: سفر به وین، ونیز، ریوا، در ریوا، دوستی با «دختر  
 سوئسی».

نوامبر: آشنایی با گرته بلوخ، دوست فلیسه باوئر. آغاز نامه‌نگاری با  
 او.

۱۹۱۴

عید پاک: در برلین  
 ۱۲ آوریل: نامزدی با فلیسه باوئر در برلین.

۱۲ ژوئیه: به هم خوردن نامزدی.  
تابستان: نگارش «خاطرات راه‌آهن کالدا». سفر به هیلراو، لوبک،  
مارینلیست در دریای بالتیک همراه ارنست وایس.  
اکتبر: نگارش «گروه محکومان».  
پاییز: آغاز نگارش محاکمه.

زمستان: نگارش «در پیشگاه قانون» (بخشی از محاکمه).

سفر: تجدید دیدار با فلیسه باوئر (در بادنباخ).

۱۹۱۵

ادامه کار روی محاکمه.

اهدای جایزه تئودورفونتان به او برای نگارش «سوخت‌انداز».

فوریه: انتقال از خانه پدری به اتاق‌های اجاره‌ای: بیلک گاسه و  
لانگه گاسه.

سفر به مجارستان با خواهرش اِلی.

نوامبر: انتشار مسخ.

دسامبر (و ژانویه ۱۹۱۶): نگارش «معلم دهکده» [«موش کور  
بزرگ»].

ژوئیه: دیدار با فلیسه باوئر در مارینباد.

۱۹۱۶

۲۰ اوت: تهیه فهرستی از دلایل در ضدیت و حمایت از ازدواج.  
نگارش داستان‌هایی که بعد در پزشک دهکده گردآوری شدند.  
زمستان: کافکا به کوچه کیمیاگران در منطقه قصر شهر پراگ نقل  
مکان می‌کند.

نیمه اول: نگارش «گراکوس شکارچی». فراگیری زبان عبری.

۱۹۱۷

بهار: نگارش «دیوار بزرگ چین».

ژوئیه: دومین نامزدی با فلیسه باوئر.

اوت: شروع سرفه‌های خونی.

۴ سپتامبر: علائم سل. نقل مکان به خانه خواهرش اوتلا در  
تسوراو.

۱۲ سپتامبر: غایب شدن از اداره.

۱۰ نوامبر: قطع شدن یادداشت‌ها.

- پایان دسامبر: به هم زدن دومین نامزدی با فلیسه باوئر.  
پاییز و زمستان: نگارش گزیده‌گویی‌ها (دفترهای قطع وزیری).  
ژانویه تا ژوئن: تسراو. خواندن آثار کیرکیگارد.  
بهار: ادامه نگارش گزیده‌گویی‌ها.  
پراگ، تورناو.  
نوامبر: شیلزن. دیدار با یولی ورویتسک (Wohryzek)، دختر  
متولی یک کنیسه.  
یک پروژه برای «انجمن کارگران فقیر»، یک انجمن زاهدانه.  
۱۰ ژانویه: از سرگیری نوشتن یادداشت‌ها.  
شیلزن؛ بهار: دوباره در پراگ.  
[بهار: فلیسه باوئر ازدواج می‌کند].  
بهار: نامزدی با یولی ورویتسک، به هم خوردن آن در نوامبر ۱۹۱۹.  
مه: انتشار گروه محکومان.  
پاییز: انتشار پزشک دهکده.  
نوامبر: نگارش «نامه به پدر».  
زمستان: نگارش «او»، مجموعه‌ای از گزیده‌گویی‌ها. سفر به شلزن  
با ماکس برود.  
ژانویه ۱۹۲۰ تا ۱۵ اکتبر ۱۹۲۱: قطع شدن یادداشت‌ها. مرخصی  
استعلاجی از مؤسسه بیمه حوادث کارگران. اقامت در میران،  
اتریش.  
پایان مارس: آشنایی با گوستاو یانوش. میران.  
آشنایی با میلنا یزنسکا - پولاک، نویسنده چک (وین). نامه‌نگاری.  
تابستان و پاییز: پراگ. نوشتن داستان.  
دسامبر: اقامت در آسایشگاهی در منطقه کوهستانی تاترا  
(ماتلیاری). آشنایی با روبرت کلوپشتوک.  
۱۵ اکتبر: در یادداشت‌ها اشاره به این که همه یادداشت‌هایش را به  
میلنا داده است.  
تا سپتامبر: آسایشگاه واقع در کوهستان‌های تاترا؛ بعد پراگ؛ میلنا.

نوشتن داستان‌هایی که بعد در یک جلد، هنرمند گرسنگی، گردآوری شدند. ۱۹۲۱-۲۴

ژانویه تا سپتامبر: نگارش قصر.  
فوریه: پراگ. ۱۹۲۲

بهار: نگارش «هنرمند گرسنگی».  
مه: آخرین دیدار با میلنا.

اواخر ژوئن تا سپتامبر: در پلانا واقع در لوشنیتس همراه خواهرش  
اوتلا، پراگ.

تابستان: نگارش «بازجویی از یک سگ».  
پراگ. ۱۹۲۳

ژوئیه: در موریتس با خواهرش الی، آشنایی با دورا دیمانت  
(دیامانت) [Dora Dymant (Diamant)] در یک اردوگاه تعطیلاتی  
خانه یهودیان برلین.

پراگ، شلیزن (اوتلا).

اواخر سپتامبر: با دورا دیمانت در برلین - استگلیتس؛ بعد نقل  
مکان، همراه دورا، به گرونوالد اشتراسه.

شرکت در سخنرانی در آکادمی برلین برای مطالعات یهودی.  
زمستان: نگارش «نقب».

کافکا و دورا به برلین - تسلندورف نقل مکان می‌کنند. فرستادن  
مجموعه داستان هنرمند گرسنگی برای ناشر.

بهار: نگارش «ژوزفین آوازخوان».

به علت بیماری از برلین به پراگ آورده می‌شود.

۱۰ آوریل: رفتن به آسایشگاه وینروالد، کلینیک پرفسور هایک در  
وین؛ بعد آسایشگاه کیرلینگ، نزدیک وین، همراه دورا دیمانت و  
روبرت کلوپشتوک.

۳ ژوئن: مرگ در کیرلینگ؛ دفن در ۱۱ ژوئن، در گورستان یهودیان  
در پراگ - اشتراشیتس.

انتشار هنرمند گرسنگی.

۱۹۴۲	مرگ اوتلا، خواهر کافکا، در آوشوویتس. دو خواهر دیگر کافکا هم در اردوگاه‌های کار اجباری آلمان نابود شدند.
۱۹۴۴	مرگ گرته بلوخ به دست نازی‌ها.
	مرگ میلنا در یک اردوگاه کار اجباری آلمان.
۱۹۵۲	اوت: مرگ دورا دیمانت در لندن.
۱۹۶۰	مرگ فلیسه باوئر.



## فهرست نویسندگان، هنرمندان، گاهنامه‌ها، و آثار

عددهای داخل پرانتز شماره یادداشت‌هایی است که از صفحه ۵۹۴ شروع می‌شود. اسامی نویسندگان و هنرمندانی که در متن آمده ولی امکان شناسایی‌شان نبوده در این فهرست نیامده است.

- آبراموویچ، سلیمان یعقوب — مندله موخر سفوریم  
اتاق گوتیک، رمان، آگوست استریندبرگ، ۳۵۶.  
اخلاقیات افسانه‌ای، ژول لافورگ، (۶).  
ادلشتات، دیوید، (۱۸۶۶-۹۲)، شاعر یهودی، ۱۰۶.  
آدلر، فریدریش، (۱۸۵۷-۱۹۳۸)، شاعر و نمایشنامه‌نویس یهودی آلمانی اهل  
پراگ، ۴۵۴.  
آدلر، یاکوب، پرورنده گروه معروفی از بازیگران، ۱۰۷.  
آدم‌های تیره‌بخت، اثر ویلهلم شفر، ۱۲۰ (۲۶).  
آرکادیا، سالنامه شعر، سردبیر ماکس برود، در ۱۹۱۳ در لایپزیک انتشار یافت، ۲۶۰.  
ارگانیسیم یهودیت، نوشته یاکوب فرومر، ۲۱۰.  
ارنست، پل، (۱۸۶۶-۱۹۳۲)، نویسنده آلمانی، ۵۷۱، ۵۷۳.  
ارنشتاین، آلبرت، (۱۸۸۶-۱۹۵۰)، شاعر یهودی اتریشی، ۴۷۸.  
إرنفلز، کریستیان فون، (۱۸۵۹-۱۹۳۲)، فیلسوف و نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۲۱۶،  
۲۴۲، ۲۸۵.  
آرنولد بییر، رمان، ماکس برود، ۲۴۶، ۲۶۰.  
آزاست، روزنامه بوداپست، ۴۰۵.  
استال، مادام دو، (۱۷۶۶-۱۸۱۷)، نویسنده فرانسوی، ۲۳۷، ۲۳۸.

- استر، پادشاه ایران، نمایشنامه، فرانتس ورفل، ۳۸۵، ۳۸۶.
- استریندبرگ، یوهان اگوست، (۱۸۴۹-۱۹۱۲)، نمایشنامه‌نویس، رمان‌نویس و شاعر سوئدی، ۳۵۶، ۳۸۳، ۳۹۴، ۳۹۶، ۴۰۴، ۴۰۸، ۴۱۰.
- استیلینگ — یونگ - استیلینگ، یوهان هاینریش.
- اسمتانا، فریدریش، (۱۸۲۴-۸۴)، آهنگساز چک، ۸۷.
- اشتافر- برن — سیروسلوک کارل اشتافر.
- آسموس سیمپر — سرزمین دوران جوانی آسموس سیمپر
- اشتاینر، رودولف، (۱۸۶۱-۱۹۲۵)، بنیانگذار آلمانی انجمن انتروپوزوفیکال، ۵۸، ۶۰، ۶۱.
- اشتراوس، امیل، (۱۸۶۶-۹۶)، رمان‌نویس آلمانی، ۱۹۷ (۳۹).
- اشتراوس، ریشارد، (۱۸۶۴-۱۹۴۹)، آهنگساز آلمانی، ۳۶۱.
- اشترنهایم، کارل، (۱۸۷۸-۱۹۴۳)، نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۱۵۷.
- اشتروبل، کارل هانس (۱۸۷۷-۹۳)، رمان‌نویس اتریشی اهل پراگ، ۲۰۹.
- اشتورم، تئودور ولدزن، (۱۸۱۷-۸۸)، نویسنده و شاعر آلمانی، ۵۰۶.
- اشتوسل، اتو، (۱۸۷۵-۱۹۳۰)، نویسنده و نمایشنامه‌نویس اتریشی، ۲۴۱ (۴۶).
- اشمیدتبون، ویلهلم، (۱۸۷۶-۱۹۵۲)، نویسنده آلمانی، ۲۱۰.
- اعمال اسکندر کبیر، اثر میثائیل کوزمین، ۴۳.
- «افسانه»، نوشته فرانتس کافکا، ۳۸۸ (۸۷).
- افسانه‌های مقدس — زیباترین افسانه‌های مقدس با کلام و تصویر افلاطون، ۵۸۱.
- افنباخ، ژاک، (۱۸۱۹-۸۰)، آهنگساز یهودی فرانسوی، ۲۱۴.
- اکسیون — دی اکسیون
- اگلسیور، روزنامه‌مصور چاپ پاریس (از ۱۹۱۰ تا ۱۹۴۲)، ۵۳۲، ۵۳۵.
- آلارکوز، اثر فریدریش شلگل، ۲۳۷.
- الزئوس — رشد خاک
- آلمانی‌ها در روسیه، ۱۸۱۲، اثر پل هولتسهاوزن، نویسنده آلمانی چند کتاب درباره ناپلئون، ۴۱۴، ۴۲۱.
- الیعازربن شیوا، اثر یاکوب گوردن، ۱۱۷.

- آمریکا، اثر فرانتس کافکا، ۲۴۶ (۴۸)، ۲۶۲، ۳۹۲، ۴۱۶، ۴۶۹.
- امواج دریا و عشق، نمایشنامه اثر فرانتس گریلپارتسر، ۵۲۱.
- انسان برهنه، اثر امیل اشراوس، ۱۹۷.
- انسان وحشی، اثر یاکوب گورین، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۶۳.
- انگر، ژان آگوست دو منیک، (۱۸۶۷-۱۷۸۰)، نقاش فرانسوی، ۱۴۹.
- آنونتیسیو، گابریله د، (۱۸۶۴-۱۹۳۸)، شاعرو رمان‌نویس ایتالیایی، ۲۴۶.
- آواز بزه، نمایشنامه اثر فرانتس ورفل، ۴۸۰.
- اوتیتس، امیل، (۱۸۸۳-۱۹۵۶)، فیلسوف یهودی اهل پراگ، ۱۴۶ (۳۳)، ۲۵۵.
- اورتور تراژیک، اثر یوهانس برامس، ۱۶۸.
- اورفئوس در دنیای زیرزمین، اثر ژاک افنباخ، ۲۱۴.
- اوزر، آدام فریدریش، (۱۷۱۷-۹۹)، هنرمندی که به گونه آموزش نقاشی می‌داد، ۵۷۱.
- او و خواهرش، کمدی، نوشته برنهارد بوخیندر، (۱۸۵۲-۱۹۲۲)، نمایشنامه‌نویس، نویسنده و روزنامه‌نگار آلمانی متولد مجارستان، ۴۲۴.
- ایبسن، هنریک یوهان، (۱۸۲۸-۱۹۰۶)، شاعر و نمایشنامه‌نویس نروژی، ۵۲۹.
- ایفیژنی در تاورس، اثر یوهان ولفگانگ فون‌گوته، ۳۸، ۳۰۵.
- ایمان و وطن، اثر کارل شونهر، ۴۶.
- این یا آن، اثر سورن‌کیرکگارد، ۵۱۲.
- آینده، مجله ادبی برلین، سال‌های انتشار ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۲، سردبیر ماکسیمیلیان هاردن، ۳۶۰.
- ایوان ایلیچ — مرگ ایوان ایلیچ.
- آینه، مجله چاپ پاریس، ۲۵۴.
- باثوم، اسکار (۱۸۸۳-۱۹۴۱)، نویسنده و منتقد موسیقی اهل پراگ، ۴۳، ۴۶، ۱۲۶، ۱۵۵، ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۳۲، ۲۴۲، ۲۶۱، ۳۱۶، ۳۸۹، ۴۵۷.
- بارکوخبا، نمایشنامه اثر ابراهام گلدفادین، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳.
- بازی سرنوشت و ارنست، اثر اسکار باثوم، ۲۰۸.
- بازیگر بینوا، اثر فرانتس گریلپارتسر، ۲۵۰.

- باکره بیشوفزبرگ، اثر گرهارت هاوپتمان، ۱۹ (۲)، ۴۱.
- باکونین، میخائیل، (۷۶-۱۸۱۴)، آنارشویست روسی، ۴۰۳.
- بالوشک، هانس، (۱۹۳۶-۱۸۷۰)، نقاش آلمانی، ۵۸۵.
- بانوی مرگ، اثر راشیلد، ۲۴۶، ۲۴۷.
- بانوی نورفروش، اثر موریس روزنفلد، ۱۰۰.
- بتهوون و زوج عاشق، رمان اثر ویلهلم شفر، ۱۶۹.
- «بخت بد آدم مجرد»، نوشته فرانتس کافکا، ۱۴۳ (۳۱)، ۴۸۷ (۱۲۳).
- بدقیافه‌ها، اثر اُسکار باثوم، ۱۵۵.
- برادت، مارتین، (۱۹۴۹-۱۸۸۱)، رمان‌نویس یهودی آلمانی، ۴۸.
- برادران کارامازوف، اثر فیودور داستایفسکی، ۳۹۰، ۳۹۱.
- برامس، یوهانس، (۹۷-۱۸۳۳)، ۱۶۷.
- براندنبورگ، هانس (۱۸۸۵)، شاعر و منتقد آلمانی، ۵۸۵.
- برشا — «هواپیماها در برشا»، نوشته فرانتس کافکا.
- برفراز زمین و دریا، مجله مصور، انتشار از ۱۸۵۸ تا ۱۹۲۳ در اشتوتگارت، ۵۲۸.
- برگمان، هوگو (۱۹۴۹-۱۸۸۱)، فیلسوف یهودی اهل پراگ، ۱۲۹، ۱۹۳، ۳۰۳، ۴۰۵.
- برلینر تاگبلات، روزنامه به سردبیری تئودور وولف، تأسیس در ۱۸۷۲،  
بعدها به دست نازی‌ها افتاد، ۵۳۲، ۵۶۳.
- برنار، سارا، (۱۹۲۳-۱۸۴۴)، بازیگر معروف فرانسوی، ۷۴.
- برود، ماکس<sup>۱</sup>، ۴۸، ۵۹، ۶۰، ۶۳، ۶۹ (۱۴)، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۳۸ (۳۰)، ۱۴۹، ۱۵۵،  
۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۸، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۶۰، ۴۷۷.
- بروکنر، فردیناند — تاگر، تئودور.
- بعل شیم طوو، ایزرائیل ا. الیعازار، (حدود ۱۷۶۰-۱۷۰۰)، بنیانگذار فرقه حسیدیم،  
۲۱۳، ۴۲۲، ۴۲۳.
- بلان، لویی، (۸۲-۱۸۱۱)، انقلابی و مورخ فرانسوی، ۵۴۵.
- بلای، فرانتس، (۱۹۴۳-۱۸۷۱)، رمان‌نویس و هجایی سرای آلمانی، ۲۳، ۱۵۷.
- بلوثر، هانس، (۱۹۵۵-۱۸۸۸)، نویسنده آلمانی مؤلف چند اثر ضدیهود، ۵۰۴.

(۱۲۷)، ۵۱۰، ۵۱۱.

- بلو منفلد، کورت، (۱۸۸۴-۱۹۶۳)، رهبر صهیونیستی آلمانی، ۲۲۲.
- بلینسکی، ویساریون گریگوریویچ، (۱۸۱۱-۴۸)، منتقد روسی، ۴۰۳.
- بوواروپکوشه، اثر گوستاو فلوبر، ۴۰۰.
- بوهمیا، روزنامه آلمانی زبان پراگ، ۲۲۹.
- بوی - اِد، آیدا، (۱۸۵۲ - ۱۹۲۸)، رمان نویس آلمانی، ۵۷۴.
- به پیش، ارکان حزب سوسیال دموکرات، انتشار در برلین، ۵۸۴.
- بی، اسکار، (۱۸۶۴-۱۹۳۸)، منتقد هنری آلمان، ۲۲۱.
- بیالک، حییم نعمان، (۱۸۷۳-۱۹۳۴)، شاعر عبری، ۱۰۰.
- بیدرمان، و. فون، ویراستار کتاب گفتگو با گوته، ۲۳۵.
- بیرمان، ریشارد آرنولد، اسم مستعار ارنولد هولریگل، (۱۸۸۳-۱۹۳۹)،  
سفرنامه نویس، ۳۰۱.
- بیرنباثوم، ناتان، (۱۸۶۴-۱۹۳۷)، نویسنده یهودی اتریشی، ۲۱۰.
- بیزه، ژرژ، (۱۸۳۸-۷۵)، آهنگساز فرانسوی، ۹۹، ۵۵۰، ۵۶۸.
- بیست هزار فرسنگ زیر دریا، اثر ژول ورن، ۵۳۱.
- بیر - هوفمان، ریشارد، (۱۸۸۶ - ۱۹۴۶)، نمایشنامه نویس و شاعر غنایی یهودی  
اتریش، ۲۳۱ (۴۳).
- پاپنبرگ، هانس، (۱۸۶۹-۱۹۱۵)، منتقد و مورخ ادبی آلمان، ۵۸۵.
- پاسکال، بلز، (۱۶۲۳-۶۲)، ۳۰۶، ۴۵۵.
- پالتوی پوست سگ آبی، اثر گرهارد هاوپتمان، ۱۶۶.
- پالنبرگ، ماکس، (۱۸۷۷-۱۹۳۴)، کم‌دین یهودی آلمانی، ۲۱۴، ۴۷۹.
- پان، مجله هنری و ادبی برلین، سردبیر پل کاسیرر، ۹۸.
- پراگر تاگبلاط، روزنامه آلمانی زبان پراگ، ۱۶۹، ۲۲۰، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹.
- پراگر پرس، روزنامه آلمانی زبان، سردبیر اتوپیک، (۵۶).
- پرتس، ایزاک لوئب، (۱۸۵۱-۱۹۱۵)، نویسنده یهودی و عبری، ۱۰۰، ۱۰۷، ۲۱۳.
- پرچم‌های سیاه، اثر آگوست استریندبرگ، ۳۹۴، ۳۹۶.
- پرورش عاطفی، اثر گوستاو فلوبر، ۴۷۶، ۵۸۴، ۵۸۵.

پزشک دهکده، مجموعه داستان و قطعات نثر نوشته فرانتس کافکا، ۴۶۷، ۴۹۲ (۱۲۴).

«پودریاتچیک»، نوشته نوام مییر شایکویتس، ۲۱۲.  
«پیاده روی ناگهانی»، نوشته فرانتس کافکا، ۲۰۱، (۴۰).  
پیتش، لودویگ، (۱۸۲۴-۱۹۱۱)، نقاش آلمانی، ۵۰۶.  
پیدایش خدا/باوری، اثر ناتان زودر بلوم، ۴۳۸.  
پیک، اتو، (۱۸۸۷-۱۹۴۰)، روزنامه نگار یهودی اهل پراگ، ۲۲۰، ۲۳۱، ۲۷۰، ۳۳۳، ۳۵۵، ۳۸۳، ۳۸۵.

پیلگر کامانیتا، اثر کارل یلدرپ، (۱۸۵۷-۱۹۱۹)، نویسنده آلمانی، ۵۰۹.  
پینتوس، کورت، (۱۸۸۶- )، نویسنده و روزنامه نگار یهودی آلمانی، ۵۶۳.  
پینز، میسر ایسر، (۱۸۸۱- )، مورخ ادبی یهودی اهل روسیه، ۲۰۹، ۲۱۱.

تاریخ ادبیات یهودی - آلمانی، نوشته میسرایسر پینز، ۲۰۹، ۲۱۱.  
تاریخ شیطان، نوشته گوستاو روسکوف، ۲۷۷.  
تاریخ یهودیان، نوشته هاینریش گرتس، ۱۲۱.  
تازه ترین اخبار مونیخ، روزنامه شهر مونیخ، ۵۳۹.  
تاگبلات ← پراگر تاگبلات.  
تاگر، تئودور (بروکنر، فردیناند، ۱۸۹۱-۱۹۵۸)، نمایشنامه نویس یهودی آلمانی، ۴۶۷.

تالستوی، لئون، (۱۸۲۸-۱۹۱۰)، ۴۵، ۳۰۷، ۴۸۲.  
تأملات، اثر فرانتس کافکا، ۳۰ (۴)، ۱۴۳ (۳۱)، ۲۰۱ (۴۰)، (۴۲)، ۲۵۰ (۵۰)، ۴۸۷ (۱۲۳).

تایلهابر، فلیکس آران، (۱۸۸۴-۱۹۵۶)، نویسنده یهودی آلمانی، ۲۱۶.  
تاینه، ایپولیت آدولف، (۱۸۲۸-۹۳)، منتقد و مورخ فرانسوی، ۵۱۰.  
تریچ، داویس، (۱۸۷۰-۱۹۳۵)، نویسنده صهیونیست آلمانی، ۲۴۷.  
تریلوژی دوبروواچکا، نمایشنامه اثر ائو وینوویچ، ۱۰۳، ۲۲۴، ۲۲۵.  
تسونسر، إلیاخوم، شاعر مردمی یهودی، ۲۱۱.  
«تصمیم ها»، نوشته فرانتس کافکا، ۲۱۷ (۴۲).

تلمود، ۱۱۸، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۸۵، ۲۱۲، ۲۱۳.  
توخولسکی، کورت، (۱۸۹۰-۱۹۳۵)، روزنامه‌نگار یهودی آلمانی، ۷۳، ۷۴.  
تیسین، (۱۴۷۷-۱۵۷۶)، ۵۳۸.  
تینتورتو، (۱۵۱۸-۹۴)، ۵۳۸.

جاده متروک، اثر و. فرد، ۴۰.  
جدا افتاده، رمان خود زندگینامه‌ای اگوست استریندبرگ، ۴۱۰.  
جمهوریت، اثر افلاطون، ۵۸۱.  
جنس تازه، اثر تئودور تاگر، ۴۶۷.  
جهان ادبیات، مجله ادبی، سردبیر ویلی هاس، انتشار ۱۹۳۴-۱۹۲۵ در برلین، (۴۷).  
چشم‌انداز نو، ماهنامه ادبی که نخستین شماره آن در ۱۸۹۰ توسط فیشر ورلاگ در برلین به چاپ رسید، ۱۲۰، ۱۹۷.

خاطرات و سروده‌ها، مقالات ویلهلم دیلتی، ۳۰۶.  
خاطرات یک انقلابی، نوشته پرنس پیتر آلکسیویچ کروپوتکین، ۲۸۴، (۶۰).  
خدا، انسان، شیطان، نوشته یاکوب گوردین، ۱۰۹.  
خسیس، اثر مولیر، ۴۷۹.  
خودکشی‌کننده، اثر داوید اِدلشتات، ۱۰۶.  
خیاط شهردار، اثر موزز ریختر، ۱۶۷.

داستان کاپیتان نمو — بیست هزار فرسنگ زیر دریا.  
داستایفسکی، فیودور، (۱۸۲۱-۸۱)، ۲۷۴، ۳۰۲، ۳۲۳، ۳۳۵، ۳۵۱، ۳۸۳، ۳۹۰.  
دالکروز، امیل ژاک (۱۸۶۵)، طراح رقص اتریشی، بنیانگذار مدرسه هِلراو، ۳۵۵.

داوتندی، ماکس، (۱۸۶۷-۱۹۱۸)، شاعر و رمان‌نویس آلمانی، ۵۳.  
«داوری»، نوشته فرانتس کافکا، ۲۶۰ (۵۲)، ۲۶۲، ۲۷۸.  
داوید، ژان پیر، (۱۷۸۹-۱۸۵۶)، پیکرساز فرانسوی، ۵۶۷.

- داویدویت — مکتبه بین راحل و داویدویت.  
دختر قشنگ اهل پرت، اثر ژرژ بیزه، ۹۹.  
درباره هستی و روان، اثر والتر کینکل، ۵۷۹.  
در جمع آدمخواران، نوام مییر، شایکوویتس، ۲۱۲.  
در کنار دریای آزاد، رمان اثر اگوست استریندبرگ، ۴۰۴.  
دسیسه و عشق، نمایشنامه، اثر فریدریش شیلر، ۳۸۶.  
دنیای مسیحیت، مجله پروتستانی، انتشار از ۱۸۸۶ در ماربورگ، ۱۹۳.  
دوازده نفر از اهالی اشتایر مارک، رمان، نوشته رودولف هانس، نویسنده اتریشی، ۵۸۵.  
دوده، آلفونس، (۱۸۴۰-۹۷)، رمان نویس فرانسوی، ۱۴۰.  
دوشیزه دودلزاک، اپرای سبک اثر فریتس گرونباوم و هانیتسه رایشرت، ۵۲۱، ۵۲۹.  
دوچش آبندبلات — روزنامه عصر آلمانی.  
دهمل ریشارد، (۱۸۶۳-۱۹۲۰)، شاعر آلمانی، ۲۲۴، ۲۲۵.  
دی اکسیون، ماهنامه سیاسی و ادبی به سردبیری ف. فمفرت، چاپ برلین، از ۱۹۱۱ تا ۱۹۳۲، ۱۱۹.  
دیدار درالیزه، اثر فرانتس ورفل، ۲۴۸.  
دیدریش، اویگن، (۱۸۶۸-۱۹۳۰)، ناشر آلمانی، ۵۶۸.  
دیک، ایزیک مییر، (۱۸۰۸-۹۴)، نویسنده و رمان نویس یهودی، ۲۱۱.  
دیکنز، چارلز، (۱۸۱۲-۷۰)، ۶۵، ۷۹، ۴۶۹.  
دیلتی، ویلهلم، (۱۸۳۳-۱۹۱۱)، مورخ و فیلسوف آلمانی، ۳۰۶، ۳۰۷، (۶۴)، ۳۱۳.  
دیوار چین، اثر فرانتس کافکا، ۲۸۵ (۶۱).  
دیوید کاپرفیلد، اثر چارلز دیکنز، ۴۶۹.  
رابه، ویلهلم (۱۸۳۱-۱۹۱۰)، نویسنده آلمانی، ۴۸۲.  
رابینوویتس، سلیمان — شالوم علیخم.  
راسین، ژان (۱۶۳۹-۹۹)، ۳۷، ۳۰۸، ۵۵۲، ۵۵۳.  
راشیلد، اسم مستعار مارگریت والت (۱۸۶۲-۱۹۳۵)، نویسنده و نمایشنامه نویس فرانسوی، ۲۴۶، ۲۴۷.



- رافائل، (۱۴۸۳-۱۵۲۰)، ۵۳۸.
- رشد خاک، اثر کنوت هامسون، ۴۷۲، ۴۷۳.
- رقابت، اثر اسکار باثوم، ۱۱۹.
- رنج‌های آلمانی‌ها در ۱۸۱۲ — آلمانی‌ها در روسیه ۱۸۱۲.
- روان — درباره هستی و روان.
- روبنس، پیتربل، (۱۵۷۷-۱۶۴۰)، ۵۳۸.
- روح زمین، نمایشنامه اثر فرانک و دکنید، ۲۱۴، ۲۱۵.
- روزنامه تجین بودنباخر، روزنامه آلمانی زبان منتشر شده در بوهم، ۹۰.
- روزنامه زوریخ، ۵۲۴.
- روزنامه عصر آلمانی، روزنامه آلمانی زبان پراگ، ۲۳۰.
- روزنامه نگاران، نمایشنامه اثر گوستاو فریتاگ، ۲۳۳.
- روزنفلد، موریس، (۱۸۶۲-۱۹۱۷)، شاعر یهودی، ۱۰۰، ۱۰۶، ۲۰۹، ۲۱۳.
- روسکوف، گوستاو (۱۸۱۴-۸۹)، نویسنده آلمانی تاریخ شیطان، ۲۷۷.
- روکرت، فریدریش، (۱۷۸۸-۱۸۶۶)، ۱۵۷، (۵۰)، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴.
- روندشو — چشم‌انداز نو.
- روولت، ارنست، ناشر آلمانی، ۲۵۰، (۵۰)، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۵۶۲، ۵۶۳.
- رؤیای یک صبح بهاری، نمایشنامه اثر گابریله د'آنونسیو، ۲۴۶.
- «رهزن اعتماد»، نوشته فرانتس کافکا، ۳۰ (۴)، ۲۵۰.
- ریچارد سوم، اثر ویلیام شکسپیر، ۵۰۳.
- ریختر، موزز (۱۸۷۳-۱۹۳۹)، نمایشنامه‌نویس یهودی، ۱۶۷، ۲۱۰.
- ریدآموس، ۲۲۴، ۲۲۵.
- ریشاردوساموئل، نوشته ماکس برود و فرانتس کافکا، ۶۹ (۱۴)، ۹۱ (۲۱)، ۱۱۹، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۹۷.
- ریشبین، ژان (۱۸۷۳-۱۹۳۹)، نویسنده، شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱.
- زالتن، فلیکس، (۱۸۶۹-۱۹۴۵)، نویسنده و منتقد یهودی اتریش، متولد بوداپست، ۳۰۹.

- زنان یهودی، اثر ماکس برود، ۵۹، ۶۰، ۶۳.
- زن آهنین، رمانی از نوام مییر شایکوویتس، ۲۱۲.
- زنو، ۴۱.
- زن و شوهر، اثر مارتین برادت، ۴۸.
- زیباترین افسانه‌های مقدس با کلام و تصویر، اثر اکسپیدیتوس پ. اشمیدت، (۱۸۶۸-)، کشیش و نویسنده آلمانی، ۵۷۲.
- ژم، فرانسیس، (۱۸۶۸-۱۹۳۸)، شاعر و نویسنده فرانسوی، ۳۸۳.
- سارسه، فرانسیسک، (۱۸۲۷-۹۹)، منتقد فرانسوی تئاتر، ۵۴۴، ۵۴۵.
- سالنامه اینزل، سالنامه ادبی که نخستین بار در ۱۹۰۵ در لایپزیک توسط انتشارات اینزل منتشر شد، ۱۲۰.
- سالنامه فلسفه طبیعی، به سردبیری ویلهلم اوستوالت، چاپ لایپزیک ۲۱-۱۹۰۱، ۶۲.
- سالنامه گوته، به سردبیری ل. گایگه، از ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۳ در فرانکفورت منتشر می‌شد، ۳۳۸.
- سایه‌های سفر، اثر یوستینوس کرنر، ۴۰.
- سپیده‌دم، اثر اتواشتوسل، ۲۴۱.
- سرزمین پهناور، آرتور شنیتسلر، ۱۴۶.
- سرزمین دوران جوانی آسموس سیمپر، نوشته اتو ارنست (۱۸۶۲-۱۹۲۶)، رمان‌نویس آلمانی، ۳۱۲.
- سرطایی، نمایشنامه، اثر پل کلودل، ۳۰۶ (۶۳).
- سیسیو یودیکا، اثر هانس بلوتر، ۵۰۴ (۱۲۷)، ۵۱۰.
- سفر به فضا، اثر ژول ورن، ۵۳۱.
- سلبستور، هفته‌نامه صهیونیستی پراگ، ۵۰۸ (۱۲۹).
- «سوخت‌انداز»، فصل اول آمریکا اثر فرانتس کافکا، ۲۶۲ (۵۳)، ۲۷۰ (۵۶)، ۴۰۰.
- ۴۶۹، ۴۱۲.
- سودر بلوم، ناتان (۱۸۶۶-۱۹۳۱)، الهی‌دان سوئدی، ۴۳۷، ۴۳۸.

سولامیت، نوشته ابراهام گلدفادن، ۹۴، ۲۱۰.  
 سونات کروتسر، نوشته لئون تالستوی، ۴۵.  
 سویکا، اوتو (۱۸۸۲-۱۹۵۶)، رمان‌نویس آلمانی، ۳۵۲.  
 سه پیرمرد، نوشته لئون تالستوی، (۱۲۱).  
 سیر و سلوک کارل اشتاوفر، گاهشماری همدردی، اثر ویلهلم شِفر، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۶.

شابه‌ونه، هفته‌نامه ادبی به سردبیری س. یاکوبسون، انتشار در برلین ۱۸-۱۹۰۵،  
 بعدها به نام *Die Weltbühne* منتشر شد، ۱۱۴.  
 شادو، یوهان گوتفرد، (۱۷۶۴-۱۸۵۰)، پیکرساز آلمانی، ۴۸.  
 شارکانسکی، ا.م.، شاعر و نمایشنامه‌نویس یهودی لهستانی، ۱۰۴، ۱۰۹، ۲۰۴.  
 شالوم علیخیم، (۱۸۵۹-۱۹۱۶)، رمان‌نویس یهودی، ۱۰۰، ۲۱۳.  
 شاو، جورج برنارد، (۱۸۵۶-۱۹۵۰)، ۱۱۱، ۱۱۲، ۳۰۱.  
 شایکوویتس، نوام مییر — شومر.  
 شرح یک مبارزه، اثر فرانتس کافکا، ۳۰ (۴).  
 شعر و حقیقت، اثر گوته، ۱۸۷، ۱۹۰، ۲۱۶.  
 شِفر، ویلهلم، (۱۸۶۸-۱۹۵۲)، رمان‌نویس آلمانی، ۱۲۰.  
 شکسپیر، ویلیام، (۱۵۶۴-۱۶۱۶)، ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۴۴، ۴۱۶، ۵۰۳، ۵۶۸.  
 شلاف، یوهانس، (۱۸۶۲-۱۹۴۱)، نویسنده و نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۵۷۲، ۵۷۳.  
 شِلگل، فریدریش، (۱۷۷۲-۱۸۲۴)، شاعر و منتقد رمانتیک آلمانی، ۲۳۷.  
 شلوار، نوشته کارل اشترنهایم، ۱۵۷.  
 شنور، یولیوس فون کارلسفیلد، (۱۷۹۴-۱۸۷۲)، نقاش پیش رافائلی آلمانی، ۳۸.  
 شنیتسلر، آرتور، (۱۸۶۲-۱۹۳۱)، نویسنده و نمایشنامه‌نویس یهودی اتریش، ۱۴۶.  
 شومر، اسم مستعار نوام مییر شایکوویتس، (۱۸۴۹-۱۹۰۶)، رمان‌نویس یهودی  
 لهستان، ۲۱۲.

شونهر، کارل، (۱۸۶۹-۱۹۴۳)، نمایشنامه‌نویس اتریشی، ۴۶.  
 شویند، موریتس فون، (۱۸۰۴-۷۱)، نقاش آلمانی، ۵۰۶.  
 شیپور جادویی کودک، مجموعه‌ای از ترانه‌های عامیانه آلمانی، گردآوری آخیم

فون آرنیم و کلمنس برنتانو، ۵۴۱.  
ششپته، یاکوب گوردن، ۱۵۳.  
شیلدکراوت، رودولف، (۱۸۶۲-۱۹۳۰)، بازیگر یهودی اتریشی، ۳۰۹.  
شیلر، شرح حال نوشته اوگن کونمان، ۵۸۰.  
شیلر، فریدریش، (۱۷۵۹-۱۸۰۵)، ۴۸، ۷۵، ۱۳۸، ۱۶۱، ۱۶۸، ۲۲۵، ۲۳۷، ۲۳۸،  
۳۸۶، ۵۶۴، ۵۸۰.

### صوحار، ۲۱۳.

عروس ستاره‌ها، اثر کریستیان فون ارنفلز، ۲۴۲.  
عروس مبادله شده، اپرا اثر فریدریش اسمتانا، ۸۷.  
عروسی فیگارو، اثر ولفگانگ آمادئوس موتسارت، ۵۴۶.  
فیدر، اثر ژان راسین، ۳۷، ۵۵۲، ۵۵۳.  
فرار گابریل شیلینگ، اثر گرهارت هاوپتمان، ۱۹۷.  
فرانتس کافکا، یک شرح حال، نوشته ماکس برود، ۱۳۸ (۳۰).  
فرانتسی، رمانی از ماکس برود، ۴۷۷.  
فرانتسیسکا، رمانی از ارنست وایس، ۳۶۱ (۷۷).  
فرد، و.، اسم مستعار آلفرد وکسلر (۱۸۷۹- )، نویسنده یهودی آلمانی، ۴۰.  
فروگ، سیمون ساموئل، (۱۸۶۰-۱۹۱۶)، شاعر یهودی، ۲۱۲.  
فرومر، یاکوب، (۱۸۶۵- )، فیلسوف و مورخ یهودی، ۲۱۰.  
فروید، زیگموند، (۱۸۵۶-۱۹۳۹)، ۲۶۰، ۵۷۷.  
فریتاگ، گوستاو، (۱۸۱۶-۹۵)، رمان‌نویس آلمانی، ۲۳۳.  
فلوبر، گوستاو، (۱۸۲۱-۸۰)، ۲۴۰، ۲۴۹، ۲۷۵، ۴۴۷، ۴۶۷، ۵۸۱، ۵۸۴، ۵۸۵.  
فلیگندن بلتر، مجله هجایی چاپ مونیخ، ۳۵۷.  
فورستر، فریدریش ویلهلم، (۱۸۶۹- )، صلح‌طلب و نویسنده مسائل سیاسی  
و تربیتی، ۴۴۷.  
فیدلیو، اثر لودویگ ون بتهوون، (۱۷۷۰-۱۸۲۷)، ۴۸۶.

فیشکۀ گوژپشت، اثر مندله موخر سفوریم، ۲۱۲.

قصر، اثر فرانتس کافکا، ۸۱ (۱۸)، ۳۴۱ (۷۰).

قضیهٔ یاکوبسون، اثر زیگفرید یاکوبسون، ۲۸۴.

قلمرو هنر، مجلهٔ هنری مونیخ به سردبیری فردیناند آوناریوس، ۵۲۰.

کارل اشتافر — سیروسلوک کارل اشتافر.

کارمن، اثر ژرژ بیزه، ۵۵۰، ۵۶۸.

کایتس، یوزف، (۱۸۵۸-۱۹۱۰)، بازیگر بزرگ اتریشی، ۲۲۴.

کتاب قانون، سورن کیرکگارد، ۲۸۰ (۵۸).

کتاب مقدس، ۴۱۴، ۴۳۹.

کراوس، کارل، (۱۸۷۴-۱۹۳۶)، روزنامه‌نگار یهودی اتریشی و سردبیر مشعل، ۵۹.

کرنر، یوستینوس، (۱۷۸۶-۱۸۶۲)، شاعر آلمانی، ۴۰.

کروپوتکین، پرنس پیتراکسویچ، (۱۸۴۲-۱۹۲۱)، نویسندهٔ آنارشیزت روسی، ۲۸۴ (۶۰).

کروتسر — سونات کروتسر.

کِستِرن، یوهان کریستیان، (۱۷۴۱-۱۸۰۰)، الگوی آلبرت در رنج‌های ورتراثر گوته، ۵۷۰.

کلايست، هاینریش فون، (۱۷۷۷-۱۸۱۱)، نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۵۱، ۱۵۳، ۲۹۹، ۳۰۰ (۶۲).

کِلر، گوتفرید، (۱۸۱۹-۹۰)، شاعر و رمان‌نویس سوئیسی، ۵۲۵.

کلرمان، برنارد، (۱۷۸۹-۱۹۵۱)، رمان‌نویس آلمانی، ۳۸.

کلودل، پل، (۱۸۶۸-۱۹۵۵)، شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی، ۳۷ (۵)، ۳۰۶ (۶۳).

کواپیل، یاروسلاو، (۱۸۶۸-۱۹۵۸)، نمایشنامه‌نویس چک، ۱۷۲.

کوبن، آلفرد، (۱۸۷۷-۱۹۵۹)، نقاش و طراح آلمانی، ۷۰، ۷۳، ۷۵، ۹۴، ۱۵۵، ۳۵۰، ۵۰۶، ۳۵۱.

- کورنر، کارل تئودور، (۱۷۹۱-۱۸۱۳)، شاعر آلمانی، ۲۶۲.
- کوریردلا سرا، روزنامه چاپ میلان، ۵۳۲.
- کوزمین، میخائیل، (۱۸۷۵-۱۹۳۶)، شاعر و رمان‌نویس روسی، ۴۳.
- کول‌نیدره، اثر ا.م. شارکانسکی، ۱۰۴، ۲۰۴.
- کونمان، اوگن، (۱۸۶۸-۱۹۴۶)، مورخ ادبی آلمانی، ۵۸۰، ۵۸۱.
- کهل، فرانیشک، (۱۸۷۷-۹۳۰)، نویسنده و مورخ چکسلواکی، ۳۱۶ (۶۶).
- کیرکگارد، سورن، (۱۸۱۳-۵۵)، فیلسوف دانمارکی، ۲۸۰ (۵۸)، ۴۴۷، ۵۱۲.
- کیش، اِگون اروین، (۱۸۸۵-۱۹۴۸)، نویسنده و روزنامه‌نگار اهل پراگ، ۱۴۷ (۳۴)، ۱۹۷، ۲۲۹.
- کینکل، والتر، (۱۸۷۱- )، فیلسوف نوکانتی آلمانی، ۵۷۹.
- گالری، اثر ارنست وایس، ۲۷۱، ۲۹۷، ۳۱۱.
- گذشته و اندیشه‌های من: خاطرات الکساندر هرتسن، (۶۰).
- گراکوس شکارچی، (۶۱).
- گراف فون گلایشن، اثر ویلهلم اشمیدتسون، ۲۱۰.
- گرتس، هاینریش، (۱۸۱۷-۹۱)، مورخ یهودی آلمانی، ۱۲۱.
- گروبنوم، فریتس (۱۸۸۰-۱۹۴)، نویسنده و نمایشنامه‌نویس چک - آلمانی، ۵۲۱، ۵۲۹.
- «گروه محکومان»، نوشته فرانتس کافکا، ۳۸۵، ۳۹۲، ۴۰۰.
- گریلپارترسر، فرانتس، (۱۷۹۱-۱۸۷۲)، شاعر و نمایشنامه‌نویس اتریشی، ۲۴۳، ۲۵۰، ۲۷۵، ۴۴۷، ۵۲۱.
- گفتگو با گوته، ویرایش و. فون بیدرمان، ۲۳۵.
- «گفتگو با نیازمند»، اثر فرانتس کافکا، ۳۱ (۴).
- گلدفادن، آبراهام، (۱۸۴۰-۱۹۰۸)، شاعر و نمایشنامه‌نویس عبری و یهودی، ۹۴، ۱۰۷، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۳، ۲۱۰، ۲۱۳.
- گلوک، کریستوف ویلیبالد، (۱۷۱۴-۸۷)، آهنگساز فرانسوی اِپرا، متولد آلمان، ۵۶۷.
- گوته، زندگی‌نامه فلسفی، نوشته ویلهلم دیلتی، ۳۱۳.

گوته، یوهان ولفگانگ فون، (۱۷۴۹-۱۸۳۲)، ۳۸، ۴۲، ۷۱، ۷۵، ۱۶۸، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۰، ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷،

۲۳۸، ۲۵۲، ۳۱۳، ۵۶۴، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۷، ۵۸۰.

گولدونی، کارلو، (۱۷۰۷-۹۳)، نمایشنامه‌نویس ایتالیایی، ۲۳۶.

گوردین، یاکوب، (۱۸۵۳-۱۹۰۹)، نمایشنامه‌نویس یهودی، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۵۳، ۱۶۳، ۲۱۴.

گوردون، یهودا لوئب، (۱۸۳۰-۹۲)، شاعر جنبش هسکالا در روس، ۲۱۱.

گوگول، نیکلای واسیلیویچ، (۱۸۰۹-۵۲)، ۴۰۳.

لاتایر، یوزف، (۱۸۵۳-۱۹۳۵)، نمایشنامه‌نویس یهودی، ۸۱، ۱۰۹، ۱۷۳.

لاسکر-شولر، الزا، (۱۸۷۶-۱۹۴۵)، شاعره یهودی آلمان، ۳۵۵.

لافورگ، ژول، (۱۸۶۰-۸۷)، شعرنمادگرای فرانسوی، (۶).

لاگرولف، سلما، (۱۸۵۸-۱۹۴۰)، نویسنده سوئدی، ۲۲۵، ۲۲۷.

لشتر، ملشیور، (۱۸۶۵-۱۹۳۷)، شاعر آلمانی عضو محفل اشتفان گئورگ، ۳۵۱.

لتس، یاکوب میثائیل راینهولد، (۱۷۵۱-۹۲)، شاعر آلمانی که کارش به جنون کشید، ۲۵۳، ۵۶۹.

لوتر، مارتین، (۱۴۸۳-۱۵۴۶)، ۳۰۶.

لودویگ، اتو، (۱۸۱۳-۶۵)، منتقد و رمان‌نویس آلمانی، ۵۷۲.

لورن، کلود، (۱۶۸۲-۱۶۰۰)، نقاش فرانسوی در ایتالیا، ۵۵۳.

لوس، آدولف، (۱۸۷۰-۱۹۳۳)، معمار یهودی اتریشی، ۵۹.

لوپیز، نوشته یوهان هاینریش وُس، ۲۳۸.

لیست، فرانتس، (۱۸۱۱-۶۶)، ۵۶۶.

مادمازل نیتوش، نوشته ا. میلود و ه. میلاک، ۲۴۱، ۲۴۲.

ماربو، ژان باتیست مارسلن دو، (۱۷۸۲-۱۸۵۴)، ژنرال تحت فرماندهی ناپلئون، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۱۹.

مارتینی، سیمون، (۱۲۸۳-۱۳۴۴)، نقاش ایتالیایی، ۵۳۸.

مارینیانو، نمایشنامه فولکلوریک نوشته کارل فریدریش ویگاند، ۵۲۴.

- مالر، گوستاو، (۱۸۶۰-۱۹۱۱)، آهنگساز یهودی اتریشی، ۵۳۵.
- مان، توماس، (۱۸۷۵-۱۹۵۵)، ۵۷۳.
- مانتنیا، آندره آ، (۱۴۳۱-۱۵۰۶)، نقاش ایتالیایی، ۵۳۸.
- محاصره پاریس، اثر فرانسیسک سارسه، ۵۴۴، ۵۴۶.
- محاكمه، فرانتس کافکا، ۳۷۹، ۳۸۷، (۸۶)، ۳۹۲، ۳۹۳، ۴۱۶ (۱۰۱)، ۴۹۲ (۱۲۵).
- مرتد، اثر یوزف لاتاینر، ۸۱ (۱۸).
- مردم بدخواب، اثر اسکار باثوم، (۸).
- مرگ ایوان ایلچ، نوشته لئون تالستوی، ۴۸۲ (۱۲۱).
- مسخ، اثر فرانتس کافکا، ۲۸۴، ۲۸۵ (۶۱)، ۳۰۸، ۳۰۹.
- مشاور ادبی، راهنما و نقد ادبی که گهگاه توسط دوررباند (Dürerband)، منتشر می‌شد، ۵۱۹.
- معصومیت شیرینه، رمان اثر اسکار باثوم، ۳۱۱.
- معلم دهکده — موش کور بزرگ.
- مندلسون، موزز، (۱۷۲۹-۸۶)، فیلسوف یهودی آلمانی، ۱۲۴، ۲۱۱.
- مندله موخر سفوریم، (۱۸۳۶-۱۹۱۷)، نویسنده یهودی و عبری، ۲۱۲.
- موتسارت، ولفگانگ آمادئوس، (۱۷۵۶-۹۱)، ۵۴۶.
- مورگنشرن، کریستیان، (۱۸۷۱-۱۹۱۴)، شاعر آلمانی، ۵۸۵.
- موریکه، ادوارد، (۱۸۰۴-۷۵)، شاعر آلمانی، ۱۶۱.
- موزیل، روبرت، (۱۸۸۰-۱۹۴۲)، نویسنده، نمایشنامه‌نویس و مقاله‌نویس یهودی اتریشی، ۳۱۷ (۶۸).
- موسه، آلفرد دو، (۱۸۱۰-۵۷)، شاعر فرانسوی، ۳۷.
- موش خرماها، اثر گرهارت هاوپتمان، ۲۴۶.
- «موش کور بزرگ»، داستان، نوشته فرانتس کافکا، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳.
- مولیر، (۱۶۲۲-۷۳)، ۱۶۷.
- مویسی، الکساندر، (۱۸۸۰-۱۹۳۵)، بازیگر معروف آلمانی، ۲۲۴، ۲۳۱.
- مهمان کور، داستان نوشته اتوپیک، ۳۸۳.
- «می‌های لندن»، یک فصل از گذشته و اندیشه‌های من: خاطرات الکساندر هرتسن، ۳۹۱.



- میزلبک، یوزف واتسلاف، (۱۹۲۲-۱۸۴۸)، پیکرساز چکسلواکی، ۵۱۰.  
 میثائیل کولهاس، اثر هاینریش فون کلايست، ۲۹۹.  
 میلاک، هانری، (۹۲-۱۸۳۱)، اپرنامه‌نویس فرانسوی، ۲۴۱، ۲۴۲.  
 میلو. ا.، (۹۲-۱۸۴۴)، نمایشنامه‌نویس یهودی فرانسوی، ۲۴۱، ۲۴۲.  
 میمون، سلیمان، (۱۸۰۰-۱۷۵۴)، فیلسوف یهودی آلمانی اهل لهستان، ۲۳۷.  
 نارسيس، نمایشنامه، اثر کاری براخوگل نویسنده و نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۳۵۵.  
 «ناشادکامی»، نوشته فرانتس کافکا، ۳۰ (۴).  
 ناش اسکوتیک، نشریه جنبش پیشاهنگی چکسلواکی، ۴۸۲ (۱۲۰).  
 نامه، نوشته هاینریش فون کلايست.  
 نامه‌نگاری بین راحل و داوید ویت، ۲۳۶، ۲۳۸.  
 نامه‌های ادبی — نامه‌های مربوط به ادبیات نوین.  
 نامه‌های مربوط به ادبیات نوین، (۱۷۵۹)، مجموعه‌ای از نقد ادبی، ویراستار  
 فریدریش نیکلای با همکاری موزز مندلسون و گوتهولد افرائیم لسینگ، ۳۰۷.  
 «نخستین سفر طولانی با قطار»، نوشته ماکس برود و فرانتس کافکا، ۶۹ (۱۴).  
 نروال، ژراردو، (۵۵-۱۸۰۸)، شاعر فرانسوی، ۱۴۱.  
 نوروندشو — چشم‌انداز نوین.  
 نومبرگ، هیرش دیوید، (۱۹۲۷-۱۸۷۶)، نویسنده یهودی، ۲۰۴.  
 واسرمان، یاکوب، (۱۹۳۳-۱۸۷۳)، رمان‌نویس یهودی آلمانی، ۲۶۰، ۵۷۳.  
 واعظ اعظم، نوشته مارتین بوبر، (۱۸۷۸- )، فیلسوف و محقق یهودی متولد  
 اتریش، ۵۰۹ (۱۳۰).  
 والزر، روبرت، (۱۹۵۶-۱۸۷۸)، نویسنده و شاعر سوئیسی، ۴۶۹.  
 وایس، ارنست، (۱۹۴۰-۱۸۸۴)، رمان‌نویس و شاعر یهودی آلمانی، ۲۷۱ (۵۷)،  
 ۲۸۳، ۲۹۷، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۵۷ (۷۶)، ۳۵۸، ۳۶۱  
 (۷۷)، ۳۸۵، ۳۸۶، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۶.  
 وداع با جوانی، نمایشنامه، اثر ماکس برود، ۴۸.  
 ودکیند، فرانک، (۱۹۱۸-۱۸۶۴)، نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۲۱۴، ۲۱۵.

- ورچلیکی، یاروسلاو، (۱۸۵۳-۱۹۱۲)، شاعر چک، ۱۷۱.
- ورفل، فرانتس، (۱۸۹۰-۱۹۴۵)، شاعر و رمان‌نویس یهودی اتریشی، ۱۷۸، ۱۷۲، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۶۰، ۳۲۵، ۴۲۷، ۴۶۵، ۴۸۰.
- ورنر، زاخاریاس، (۱۷۶۸-۱۸۲۳)، نمایشنامه‌نویس رمانتیک آلمانی، ۵۶۷.
- ورونزه، پائولو، (۸۸-۱۵۲۸)، نقاش ایتالیایی، ۵۵۳.
- وُس، یوهان هاینریش، (۱۷۵۱-۱۸۲۶)، شاعر آلمانی، ۲۳۸.
- ولاسکز، دیگورودریگز، (۱۵۹۹-۱۶۶۰)، ۵۳۸.
- ولچ، روبرت، (۱۸۹۱- )، روزنامه‌نگار صهیونیست اهل پراگ، ۲۲۰، ۲۲۱.
- ولچ، فلیکس، (۱۸۸۴- )، فیلسوف و روزنامه‌نگار یهودی اهل پراگ، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۴۷، ۲۶۳، ۲۷۷، ۲۸۵، ۳۰۳، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۶۶، ۳۸۸.
- وولف، کورت، (۱۸۸۷-۱۹۶۳)، ناشر آلمانی، ۲۵۰ (۵۰)، ۳۵۵.
- وینوویچ، ایو، (۱۸۵۷-۱۹۲۹)، نمایشنامه‌نویس کروات، ۱۰۳.
- وِیت، داوید — نامه‌نگاری بین راحل و داوید ویت.
- ویگاند، کارل فریدریش، (۱۸۷۷- )، نویسنده و شاعر آلمانی، ۵۲۴.
- ویگلر، پل، (۱۸۷۸-۱۹۴۹)، رمان‌نویس و منتقد آلمانی، ۳۷ (۶).
- ویلن داوود، ژوزف لاتاینر، ۱۷۳.
- هاردت، لودویگ، (۱۸۸۶-۱۹۴۷)، سخنور یهودی آلمانی، ۴۷۴.
- هاردن، ماکسیمیلیان، (۱۸۶۱-۱۹۲۷)، روزنامه‌نگار یهودی آلمانی، ۲۳۳.
- هاس، ویلی، (۱۸۹۱- )، نویسنده یهودی آلمانی اهل پراگ، ۲۴۴ (۴۷)، ۲۸۴، ۳۵۵.
- هاسنیکلور، والتر، (۱۸۹۰-۱۹۴۰)، نویسنده و نمایشنامه‌نویس یهودی آلمانی، ۵۶۳.
- هاشک، یاروسلاو، (۱۸۸۳-۱۹۲۳)، نویسنده چک، ۷۲ (۱۵).
- هالبه، ماکس، (۱۸۶۵-۱۹۴۴)، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۱۵۷.
- هامسون، کنوت، (۱۸۵۹-۱۹۵۲)، رمان‌نویس نروژی، ۴۸، ۷۰، ۷۵، ۴۷۲، ۴۷۳.
- هاوپتمان، گرهارد، (۱۸۶۲-۱۹۴۶)، شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۱۹ (۲).

۴۱، ۱۶۶، ۱۹۷، ۲۴۶، ۵۷۳.

هاینه، هاینریش، (۱۷۹۷-۱۸۵۶)، ۲۱۳.

هیل، کربستیان فریدریش، (۱۸۱۳-۶۳)، شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۳۷، ۴۰، ۲۴۳.

هرتسله مجیشه، اثر موزز ریختر، ۲۱۰.

هرتسن، الکساندر، (۱۸۱۲-۷۰)، نویسنده انقلابی روسی، ۳۹۱، ۴۰۳.

هردر، یوهان گوتفرید فون، (۱۷۷۴-۱۸۰۳)، نویسنده و فیلسوف آلمانی، ۲۳۶.

هرمان، لئو، (۱۸۸۸-۱۹۵۱)، کارگر و نویسنده صهیونیست اهل پراگ، ۲۲۰.

هرمان، هوگو، (۱۸۸۷-۱۹۴۰)، سردبیر و نویسنده صهیونیست اهل پراگ، ۲۲۰.

هرمان ودوروته آ، اثر یوهان ولفگانگ فون گوته، ۲۳۷ (۴۴).

هگنر، یاکوب، (۱۸۸۲-۱۹۶۲)، ناشر آلمانی، ۳۵۴.

هملت، اثر ویلیام شکسپیر، ۲۴۴، ۴۱۶.

«هوایماها در برشا»، نوشته فرانتس کافکا، ۱۳۸ (۳۰).

هوگو، ویکتور، (۱۸۰۲-۸۵)، ۱۴۲.

هوفمانشتال، هوگو فون، (۱۸۷۴-۱۹۲۹)، شاعر اتریشی، ۲۲۱.

هومبولت، ویلهلم فون، (۱۷۶۷-۱۸۳۵)، لغت‌شناس و ادیب آلمانی، ۲۳۷.

هیپودامی، اثر ورچلیکی، ۱۷۱، ۱۷۲.

یاکوبسون، زیگفرید، (۱۸۸۱-۱۹۲۷)، روزنامه‌نگار یهودی آلمانی و سردبیر صحنه

جهان (*Die Weltbühne*)، ۲۸۴.

یروسالم، کارل ویلهلم، (۱۷۴۷-۷۲)، الگوی ورتر گوته، ۵۷۰.

یک داستان خوب، اثر سلما لاگرلوف، ۲۲۵، ۲۲۷.

یک نوکر و دو ارباب، نمایشنامه، اثر گولدونی، ۲۳۶.

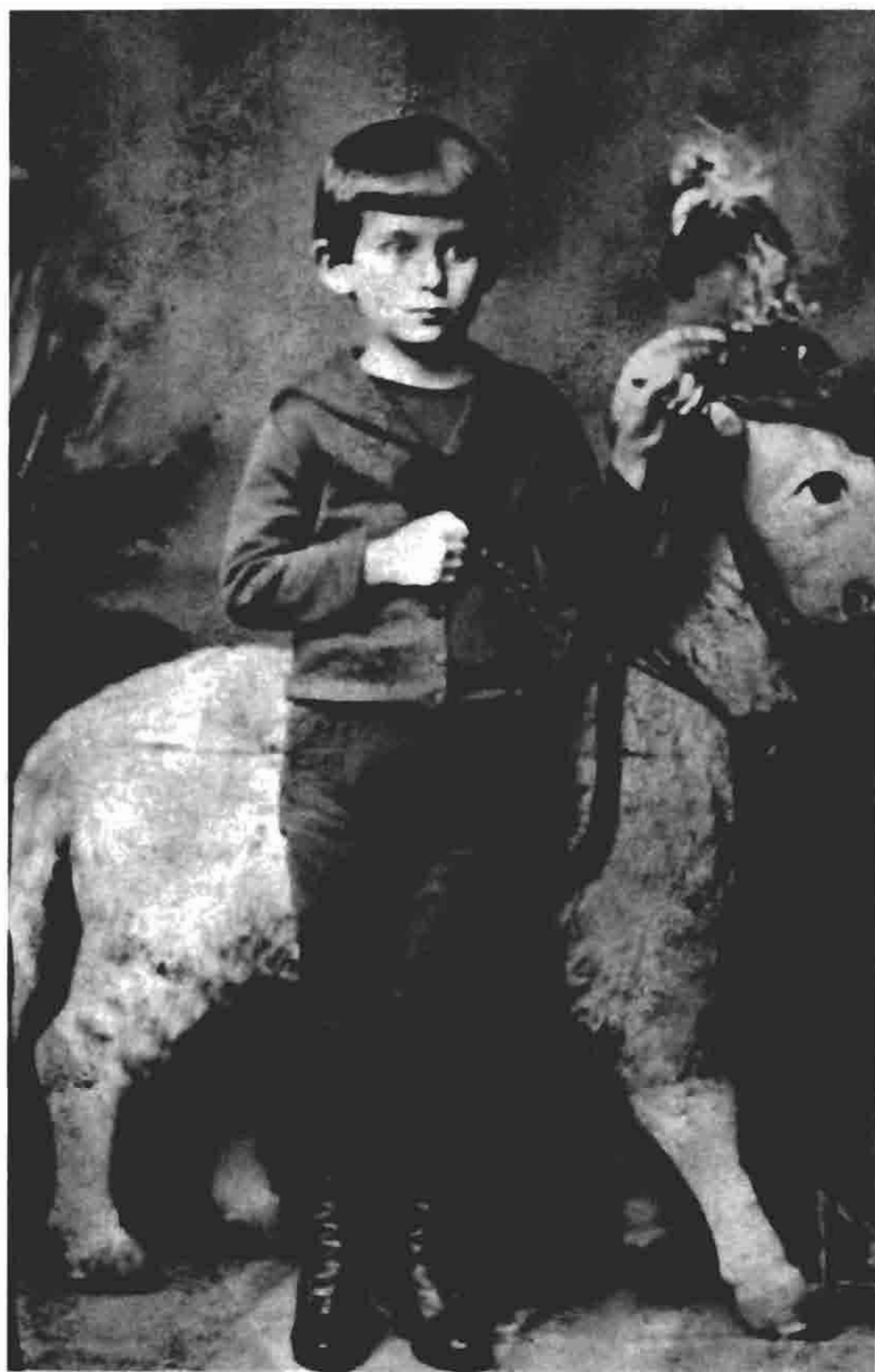
یوردانس، یاکوب، (۱۵۹۳-۱۶۷۸)، نقاش فلاندری، ۵۳۸.

یونگ - استیلینگ، یوهان هاینریش، (۱۷۴۰-۱۸۱۷)، نویسنده آلمانی، ۲۳۸.

یوهانافون ناپل، نمایشنامه اثر هانا رادوماخر، (۱۸۸۱-) نویسنده و

نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۵۶۳.

یهودا، تراژدی اثر گرت فون باسوویتس، ۵۶۳.



Der Fünfkünige

فرانتس کافکا در پنج سالگی. ۱۸۸۱



پدر، هرمان کافکا (حدود ۱۸۸۳)



مادر، یولی لووی (حدود ۱۸۸۳)



آلفرد لووی (دایی کافکا)



فرانتس کافکا در ده سالگی همراه خواهرانش الی در وسط، والی در سمت چپ



اوتلا، کوچکترین خواهر کافکا



کافکا در سالهای ۱۱-۱۹۱۰



کافکا (حدود ۱۸۹۶)



کافکا در اواخر دوران دانشجویی



کافکا در دوران دانشجویی



فلیکس ولچ



ماکس برود

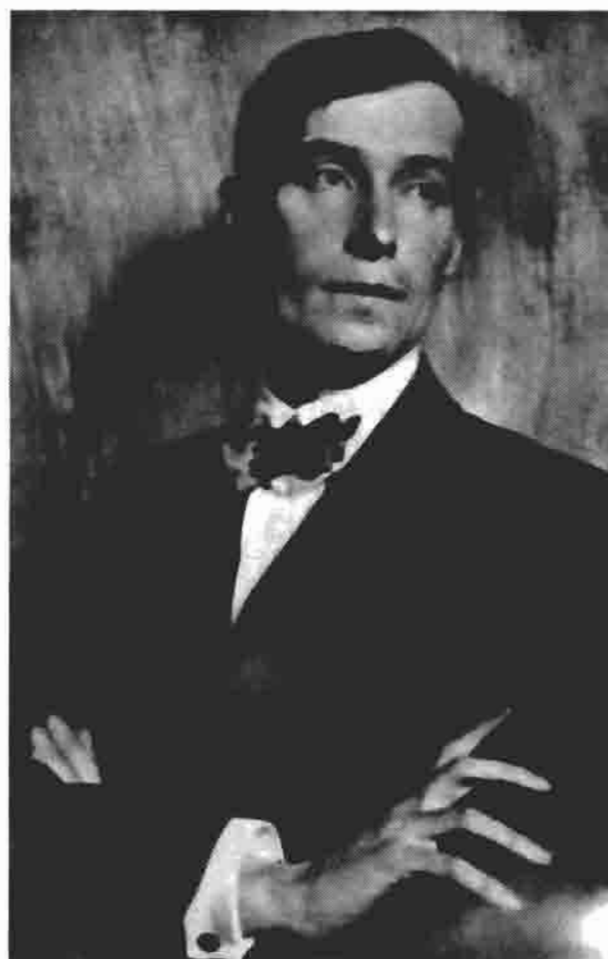




کافکا در ۱۹۱۰



یاروسلاو هاشک



کورت وولف، ناشر آثار کافکا



راینر ماریا ریلکه



فرانتس ورفل



اگون اروین کیش



کافکا در ۱۹۱۴



ميلنا يزنسكا



آخرين عكس كافكا، برلين، ۲۴-۱۹۲۳



فرانتس کافکا و فلیسه باوئر، ۱۹۱۷



کافکا در میدان رینگ، پراگ، ۱۹۲۲

## فهرست انتشارات نیلوفر

## رمان و داستان کوتاه

آرش	بهرام بیضایی	ترجمه فرهاد غبرایی
آخرین نفر	الکساندر فاده یف	ترجمه صالح حسینی
آخرین وسوسه مسیح	نیکوس کاوانتزاکیس	ترجمه فرهاد غبرایی
آسوموار	امیل زولا	ترجمه عبدالحمید سلطانیه
آفرینش	گور ویدال	ترجمه سروش حبیبی
آناکارینا	لئون تالستوی	ترجمه شیرین تعاونی
آن سوی حریم فرشتگان	ادوارد مورگان فارستر	
آینه‌های درددار	هوشنگ گلشیری	
ابشالوم، ابشالوم!	ویلیام فاکتر	ترجمه صالح حسینی
اگر دانه نمیرد	آندره ژید	ترجمه همایون نوراحمر
اوهام	ریچارد باخ	ترجمه سپیده عندلیب
این جا همه آدم‌ها این جوری اند	لوری مور ...	ترجمه مزده دقیقی
بازار خودفروشی	ویلیام تکرر	ترجمه منوچهر بدیمی
باغ	پرویز دوائی	
باغ گذر	مارگريت دوراس	ترجمه قاسم روبین
ببیت	سینکلو لویس	ترجمه منوچهر بدیمی
بجر مکتوب	مارگريت دوراس	ترجمه قاسم روبین
برخیز ای موسی	ویلیام فاکتر	ترجمه صالح حسینی
برهنه‌ها و مرده‌ها (دو جلد)	نورمن میلر	ترجمه سعید باستانی
به سوی فانوس دریایی	ویرجینیا وولف	ترجمه صالح حسینی
پرده جهنم	ریونوسکه آکاتاگاوا	ترجمه جلال بایرام
پرنده خارزار (دو جلد)	کالین مکالو	ترجمه مهدی غبرایی
پسرک روزنامه فروش	اچ. دی نیک	ترجمه محمد قاضی
قام جوفز (سرگذشت کردک سرراهی)	هنری فیلداینگ	ترجمه احمد کریمی حکاک
تربیت اروپایی	رومن گاری	ترجمه مهدی غبرایی
تهوع	ژان پل سارتر	ترجمه امیرجلال الدین اعلم
جاده فلاندر	کلود سیمون	ترجمه منوچهر بدیمی
جان شیفته (دومجلد)	رومن رولان	ترجمه م. ا. به آذین
جایی دیگر	گلی ترقی	
جزیره	روبر مرل	ترجمه فرهاد غبرایی
جنگ و صلح (دو مجلد)	لئون تالستوی	ترجمه سروش حبیبی
حریم	ویلیام فاکتر	ترجمه فرهاد غبرایی
خانواده تیبو (چهار جلد)	روژه مارتن دوگار	ترجمه ابوالحسن نجفی
خشم و هیاهو	ویلیام فاکتر	ترجمه صالح حسینی
دارایی خانواده روگن	امیل زولا	ترجمه محمدتقی غیائی
داستان پداگوژیک (در جلد)	آ. س. ماکارنکو	ترجمه نیره توکلی
داستانهای یوگنا پاتافا	ویلیام فاکتر	ترجمه علی بهروزی
در تنگ	آندره ژید	ترجمه عبدالله توکل - رضا سیدحسینی
درد	مارگريت دوراس	قاسم روبین
درساووالا	ولادیمیر آرسنی یف	ترجمه مهدی غبرایی
دست تاریک، دست روشن	هوشنگ گلشیری	
دل تاریکی	جوزف کنراد	ترجمه صالح حسینی
دل فولاد	میرو رواتی پور	
دلفک به دلفک نمی‌خندد	حسن بنی هامری	
دنباله مسخ یا بازگشت گرگور سامسا	مصطفی اسلامیه	ترجمه حسن کامشاد
دنیای سوفی (داستانی درباره تاریخ نسنه)	یوستین گرودر	ترجمه سعید حمیدیان
دنیای قشنگ نو	آلدوس هاکسلی	
دوبلینی‌ها و نقد دوبلینی‌ها	جیمز جویس	ترجمه محمدعلی صفریان - صالح حسینی

مهری بلفانی	رقص در آینه شکسته
کنزاپورو اوته	روزی که او خود اشکهای مرا پاک خواهد کرد
اسماعیل کاداره	زمستان سخت
امیل زولا	زمین
آنتوان دوست اگزوپری	زمین انسانها
ایروینگ استون	ژرفای افتخار
ناصر زراعتی	سبز
تیلور کالدول	سران و سلاطین
استندال	سرخ و سیاه (دو جلد)
لو شون	سرگذشت آکیو
گابریل گارسیا مارکز	سرگذشت یک غریب
رومن رولان	سفر درونی
جعفر مدرس صادقی	سفر کسرا
امیل زولا	سهم سگان شکاری
منیر و روتی پور	سیریا، سیریا
هوشنگ گلشیری	شازده احتجاب
آنتوان دوست اگزوپری	شازده کوچولو
رومن گاری	شیخ سرگردان
خورخه کاره راگومز	شب طولانی تیزدندان
موریس ژنوا	شکار
امیل زولا	شکست
ماکسیم گورگی	شهر شیطان زرد
مارگریت دوراس	شیدایی تل. و. اشتاین
ناتالی ساروت	صدایشان را می شنوید؟
آلبر کامو	طاعون
مارگریت دوراس	عاشق
پیژن بیجاری	مرصه های کسالت
جرزی کوزینسکی	عروج
مارگریت دوراس	عشق
فرانتس کافکا	فسر
پاپک تختی	کاش نامش را می پرسیدی
خورخه لویس بورخس	کتابخانه بابل
ریموند کارور	کلیسای جامع
منیر و روتی پور	کنیزو
آلکسی تالستوی	کودکی نیکیتا
رومن رولان	کولابرونیون
اسکات فیتز جerald	کتبی بزرگ
نیکوس کاژلتزاکیس	گزارش به خاک یونان
هرمز ریاحی	گسسته پیوسته و خورشید تابنده
هانس کریستین آندرسن	لباس نو امپراتور
جوزف کنراد	لرد جیم
رومن گاری	لیدی ال
آلن رُب گری به	ماندگار
م.ا. به آذین	مانگدیم و خورشید چهر
فرانتس کافکا	مجموعه داستانها
فرانتس کافکا-ناپاکوف	مسخ و درباره مسخ
فرانتس کافکا	محاكمه
سیمون شوارتزبار	معجزه در باد و باران
متن کهن ساتسکریت	مهباره (داستانهای عشقی هندو)
فرانتس کافکا	نامه به فلیسه (دو جلد)
مارگریت دوراس	نایب کنسول
ترجمه جلال بایرام	
ترجمه مهستی بحرینی	
ترجمه محمدتقی غیاتی	
ترجمه سروش حبیبی	
ترجمه پرتو اشراق	
ترجمه نیره توکلی - هادی امین	
ترجمه عبدالله نوکل	
ترجمه جلال بایرام	
ترجمه رضا قیصریه	
ترجمه م.ا. به آذین	
ترجمه محمدتقی غیاتی	
ترجمه ابوالحسن نجفی	
ترجمه ابراهیم مشعری - ناصرزراعتی	
ترجمه بیژن نیک بین	
ترجمه محمدتقی غیاتی	
ترجمه فرهاد غبرایی	
ترجمه فرهاد غبرایی	
ترجمه قاسم روبین	
ترجمه مهشید نونهالی	
ترجمه رضا سیدحسینی	
ترجمه قاسم روبین	
ترجمه محمد قاضی - غلامحسین میرزا صالح	
ترجمه قاسم روبین	
ترجمه امیر جلال الدین اعلم	
ترجمه کاره سیدحسینی	
ترجمه فرزانه طاهری	
ترجمه مهدی غبرایی	
ترجمه فرهاد غبرایی	
ترجمه کریم امامی	
ترجمه صالح حسینی	
ترجمه رضا کامشاد	
ترجمه صالح حسینی	
ترجمه مهدی غبرانی	
ترجمه قاسم روبین	
ترجمه امیر جلال الدین اعلم	
ترجمه فرزانه طاهری	
ترجمه امیر جلال الدین اعلم	
ترجمه فرهاد غبرایی	
ترجمه صادق چوبک	
ترجمه مرتضی افتخاری - مصطفی اسلامی	
ترجمه قاسم روبین	

## نگاهی در آینه

نوشتن، همین و تمام

نبه تو چکا

وداع یا اسلحه

وعده‌گاه شیر بلفور

۱۹۸۴

هشتمین روز زمین

هواردز ایند (درخت و خاطره)

یادگار خشکالیهای باغ (مستخب داستان معاصر ایران)

یک زن یک عشق

یک گل سرخ برای امیلی

جواد حدیدی

مارگریت دوراس

فئودور داستایفسکی

ارنست همینگ وی

ژیل پرو

جورج اورول

شهریار متدنی پور

ادوارد مورگان فارستر

تورج رهنما

فرخنده آقایی

ویلیام فاکنر

ترجمه قاسم روبین

ترجمه محمد قاضی

ترجمه نجف دریابندری

ترجمه ابوالحسن نجفی

ترجمه صالح حسینی

ترجمه احمد میرعلایی

ترجمه نجف دریابندری

## شعر

با قام گل

جای پا تا آزادی (مجموعه اشعار)

چهار مجموعه

خاک دامنگیر

دیوان حافظ

غزلیهای سفید

گریه در آب

عبدالملی عظیمی

سیمین بهبهانی

پابلو نرودا

کامران بزرگ نیا

تصحیح بهاء الدین خرمشاهی

ضیاء موحد

عمران صلاحی

ترجمه فرهاد غبرایی

## دین

قرآن کریم قطع رحلی، ترجمه، توضیحات و واژه‌نامه

بهاءالدین خرمشاهی

## فلسفه، نقد، تحقیق

از پست و بلند ترجمه

اگزستانسیالیسم و اصالت بشر

باغ در باغ (در جلد)

بررسی تطبیقی خشم و هیاهو و شازده احتجاب

بهانه‌ها و بهانه‌های تازه

پرسترویکا و نتایج آن

پرورش خلاقیت

تاریخ نقد جدید (جلد اول، دوم، سوم)

تاریخ نقد جدید (جلد چهارم بخش اول و دوم)

تاویل بوف کور

تحلیل نقد

تراژدی قدرت در شاهنامه

تفسیرهای زندگی

جدال نقش با نقش در آثار سیمین دانشور

داستایفسکی (زندگی و نقد آثار)

در ستایش شعر سکوت

درسهایی درباره ادبیات روس

دوزخیان روی زمین

دن چیست؟

زندگی بنه‌وون

فلسفه روشنگری

کارنامه قاتمام

کتابشناسی داستان کوتاه (ایران و جهان)

گل‌های نیایش (شعر و نقد سهراب سپهری)

مبانی نقد ادبی

کریم امامی

ژان پل سارتر

هوشنگ گلشیری

صالح حسینی

آندره زید

مصطفی رحیمی

الکس اسبورن

رنه ولک

رنه ولک

محمدتقی هپاتی

نور تروپ فرای

مصطفی رحیمی

ویل و آریل دورانت

هوشنگ گلشیری

هاتری تروایا

هوشنگ گلشیری

ولادیمیر ناباکوف

فرتس فاتون

ع. پاشایی

رومن رولان

ارنست کاسیرر

شاهرخ مسکوب

فرشته مولوی

صالح حسینی

ویلفرد گیرین و ...

ترجمه مصطفی رحیمی

ترجمه رضا سید حسینی

ترجمه حسن قاسم زاده

ترجمه سعید اریاب شیرانی

ترجمه سعید اریاب شیرانی

ترجمه صالح حسینی

ترجمه ابراهیم شعری

ترجمه حبیب‌ملی هروی

ترجمه فرزانه طاهری

ترجمه علی شریعتی

ترجمه فرهاد غبرایی

ترجمه بدالله موقن

ترجمه فرزانه طاهری



ترجمه فرزانه طاهری	ماری فرانسواز آلن علیرضا حافظی حلی محمد حق شتاس	مردی دیگر (مصاحبه با گراهام گرین) معنی ادبیات مقالات: ادبی، زبان شناختی مقدمه‌ای بر فلسفه علم نظری به ترجمه نقد ادبی در قرن بیستم نیلوفر خاموش (نظری به شعر سهراب سپهری) یادداشت‌ها
ترجمه یوسف عفیفی	رودلف کارناپ صالح حسینی	
ترجمه مهشید نونهالی صالح حسینی	ژان اپوتادیه	
ترجمه مصطفی اسلامیه	فرانتس کافکا	

## سینما و تئاتر

ترجمه ابوالقاسم خان ناصرالملک	ویلیم شاکسپیر هوشنگ گلشیری	اتلو دوازده رُخ راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی زن قانونا شکل فیلم فاوست فروید (فیلمنامه) گروگانگیری (فیلمنامه)
ترجمه محمد قاضی	بهرام یضایی مارسل پاتیل	
ترجمه پرتو اشراق	سرگئی آیزنشتاین	
ترجمه م. ا. به آذین	یوهان ولفگانگ فون گوته	
ترجمه قاسم روبین	ژان پل سارتر	
ترجمه حمید شریعت زاده	گابریل گارسیمارکز	

## تاریخ و سیاست

ترجمه حسن کامشاد	سیروس خنی خاطرات احمد زیرک زاده خاطرات مسمود حجازی	ایران، برآمدن رضاخان - برآمدن قاجار و نقش انگلیسها پرسش‌های بی پاسخ در سئالهای استثنائی رویدادها و دآوری (۱۳۲۹-۱۳۲۹) کرد و کردستان گذشته چراغ راه آینده است مردی که هفتاد سال دنیا را فریب داد مصدق در محکمه نظامی تکرشی بر تاریخ ایران نوین
ترجمه محمد قاضی	واسیلی نیکیتین جامی	
ترجمه حسن کامشاد	ادوارد جیمز ایستاین جلیل پزگمهر	
ترجمه یعقوب آژند	جوزف آبتون	

## فرهنگ، واژه‌نامه

ابوالحسن نجفی محسن الهی‌گهر صالح حسینی غلامحسین صدری افشار - نسرین حکمی و نسترن حکمی	فرهنگ فارسی عامیانه فرهنگ مصور مکانیک عمومی واژه نامه ادبی واژه نامه فنی
---	---

## علمی، فنی

محمد قربانی حسین رحمتی زاده هپلر والاش	سیستم توزیع انرژی الکتریکی سیم پیچی موتورهای الکتریکی طرح و رسم معماری
--	--

## زبان و زبان‌شناسی

عبدالله توکل ابوالحسن نجفی	اشتباهات رایج در زبان انگلیسی مبانی زبان‌شناسی و کاربرد آن در زبان فارسی
-------------------------------	---

## موسیقی

ترجمه مصطفی کمال پورتراب	سی. اچ. کیتون	هارمونی کلاسیک
--------------------------	---------------	----------------

## آشپزی

منزه باقرزاده گلی امامی	آشپزی آسان آشپزی بدون گوشت
----------------------------	-------------------------------